۲۹۷/۹۳
ح ۹۲۲ ب

۵۷۶۲۱ ر

حقایق ناصری/بیدآبادی

۹۰۰۰

۲۳۹۷۲۶

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ~~۲۳۹۷۲۶~~
تاریخ آبان ۸۰

بالرتیال پانچ شده

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۲۰۰

رده‌بندی دیویی: ۱۲۸۶ ح ۱۳۶ ر ۹۳/ ۲۹۷

سرشناسه: راجی اصفهانی، ابوالقاسم بن علی اکبر، - ۱۳۰۱ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: حقایق ناصری

کاتب: ابوالقاسم ابن میرزا علی اکبر تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۲۸۶ ق

صفحه شمار: ۳۷۲ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۳۵ x ۲۲ نوع خط: نسخ

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: آبان ۱۳۸۰

یادداشتها: ۱. منفرس، مخرجست.
۲. عنوان دیگر: ۱. تاریخ نبوی ۲. حقایق النبوه و العلویه

موضوع(ها): ۱. محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشتنامه. ۲. محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - خاتمیت. ۳. محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت -

شناسه(های) افزوده: الف. ابوالقاسم بن علی اکبر، کاتب.
ب. عنوان.

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۸

[illegible]

فهرست کتاب حقایق ناصری مشتمل بسیصد و پنجاه و سه عنوان و مجموعه در هفتصد و یک صفحه از قرار تعداد صفحات

دیباچه کتاب مستطاب	
در ذکر سبب نظم کتاب	۴
در بیان احوال خود ناظم دام الله توفیقا	۵
در بیان ابتدای ظهور نور حضرت مصطفوی	۶
در ذکر بعضی کیفیات آفرینش نور پاک محمد صلی الله علیه و آله	۷
در بیان احوال هاشم جد حضرت رسول صلی الله علیه و آله	۸
در بیان خواستگاری نمودن هاشم سلمی را	۱۲
در بیان وصایای هاشم بسلمی و یاران	۱۵
در بیان وفات هاشم و اطلاع سلمی	۱۷
در ذکر خبردار شدن سلمی و رفتن از قفا	۲۱
در بیان حکایت قربانی عبدالله علیه السلام	۲۴
در بیان بروز عناد یهود نسبت بعبدالله	۳
در بیان خواستگاری نمودن عبدالمطلب آمنه را	۳۵
در ذکر ظهور بعضی از علامات ظهور آنجناب	۳۷
در بیان خواب عبدالمطلب و تعبیرات کاهنه	۴۱
در ذکر ورود لشکر فیل و هلاکت آنها	۴۳
در بیان ولادت با سعادت آنجناب	۴۶
در ذکر بعضی از حالات ایام رضاع	۴۸
در بیان معجزه دیگر از آن سرور صلعم	۵۱
در بیان پیدا شدن آنجناب بعد از فقدان	۵۵
در بیان بشارات سیف ابن ذی یزن عبدالمطلب را	۵۷
در ذکر رفتن حضرت رسول با ابوطالب بشام	۶۱
در بیان ورود بشام و بعضی از وقایع آن	۶۴
در بیان تولد جناب ولایت مآب	۶۶
در بیان ظهور معجزه انور و در بیان زدن	۶۸

در ذکر معراج سید عالم و سرور بنی آدم صلی الله علیه و آله	۲
در ذکر نام نامی حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه	۵
در بیان آغاز آفرینش نور پاک محمد صلی الله علیه و آله و سلم	۶
در ذکر شمه از کیفیات عهد و میثاق روز الست	۷
در بیان عهد گرفتن آدم از شیث علیه الصلوة و السلام	۸
در بیان رفتن هاشم و یاران بسوی قیقاع	۱۰
در بیان عقد و زفاف هاشم و سلمی علیهما الرحمه	۱۰
در بیان رفتن هاشم بسفر شام	۱۴
در ذکر تولد جناب عبدالمطلب و برخی از احوال او	۱۶
در بیان تولد جناب عبدالله پدر حضرت رسول	۱۸
در بیان انجام کار عبدالله علیه السلام	۲۳
در بیان سبب تزویج عبدالله آمنه را	۳۱
در ذکر انعقاد نطفه پاک محمدی صلی الله علیه و آله	۳۶
در بیان ظهور علامات دیگر در ظهور آنجناب	۳۹
در ذکر کیفیت اصحاب فیل	۴
در بیان ظهور نور پاک مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	۴۵
در ذکر وقایع حال و بدایع احوال آنحضرت	۴۷
در ذکر ظهور آن سرور و گرفتن از گرگ گوسفند	۵۰
در بیان خبردار شدن حلیمه از فقدان آنحضرت	۵۴
در بیان رفتن عبدالمطلب بجانب یمن	۵۶
در ذکر وفات جناب عبدالمطلب	۶۰
در بیان رسیدن ببحیرا و تفصیل آن	۶۲
در بیان انعقاد نطفه پاک جناب مرتضوی	۶۴
در ذکر مجملی از احوال آنجناب در حین رضاع	۶۷
در بیان برخی از احوال خدیجه خاتون	۶۸

در ذکر سبب سفر آنجناب بجانب شام	۷۱
در بیان آمدن ابوطالب و یاران بخانه خدیجه	۷۴
در ذکر رسیدن ببحیر فلیق راهب	۷۷
در بیان کیفیت ورود کاروان بمکه معظمه	۸۴
در بیان خبردار شدن خدیجه و هبه نمودن اسباب عقد	۸۹
آغاز بعثت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله	۹۱
ایضاً در حکایت بعثت آنسرور بنا بر روایت دیگر	۹۲
در بیان حمل خدیجه خاتون بفاطمه زهرا	۹۶
ایضاً در بیان برخی از صدمات دیگر وارده بر آنحضرت	۱۰۳
ایضاً در بیان هجرت بعضی از اصحاب باتفاق جعفر طیار	۱۲
در بیان داستان عمرو و عماره	۱۰۵
پاسخ نجاشی نامه حضرت رسول را	۱۰۸
در بیان حکایت معراج بر سبیل تفصیل	۱۰۸
در ذکر عروج بفلک اول	۱۱۱
در بیان بعضی از نظایر حال و کیفیات احوال	۱۱۳
مجملی از وقایع فلک سیوم	۱۱۴
شمه از وقایع فلک پنجم	۱۱۵
شطری از عقبات فلک هفتم	۱۱۵
در ذکر گفتگوی حضرت موسی با سید انبیا	۱۱۷
نامه مشرکان قریش بابوطالب و پاسخ او	۱۲۰
در بیان استخلاص آنجناب از شعب	۱۲۲
در ذکر ظهور نظیر معجزه طوفان نوح	۱۲۵
در بیان نظیر معجزه حضرت موسی علیه السلام	۱۲۷
در ذکر ظهور معجزه دیگر آن سید و سرور	۱۳۱
در بیان ظهور معجزه شق القمر	۱۳۴
در ذکر وفات خدیجه خاتون	۱۳۷
ایضاً در بیان پیدا شدن انصار بروایت دیگر	۱۴۱
در ذکر بیعت جماعت انصار بعقبه منا	۱۴۴
در بیان سبب هجرت آنحضرت بمجلس ندوه	۱۴۹
در بیان خبردار شدن آنجناب از تدبیر اعدا	۱۵۲
در ذکر بیرون رفتن آنسرور بروایت دیگر	۱۵۴
در بیان احوال حضرت امیرالمؤمنین	۱۵۶
در ذکر احوال ابوبکر	۱۵۷
در بیان رفتن آنحضرت از غار بمدینه	۱۵۹
در بیان رسیدن آنجناب بخیمه ام معبد	۱۶۱

در بیان بعضی از حالات خدیجه خاتون	۷۰
در بیان رفتن حضرت رسول بتجارت شام	۷۳
در ذکر ورود بشام و برخی از کارهای آن مقام	۸۰
در بیان خواستگاری آنجناب خدیجه خاتون	۸۶
در بیان عقد آنجناب	۸۶
در بیان بعثت آن خلاصه ارکان آدم	۹۱
در ذکر برخی از حالات آنحضرت بعد از بعثت	۹۳
در بیان بعضی صدمات وارده بر آنجناب	۹۷
در بیان سبب هجرت بعضی از اصحاب بجانب حبشه	۱۰۱
در بیان برخی از گفتار و کردار نجاشی	۱۰۳
در ذکر نامه آنحضرت بسوی نجاشی	۱۰۷
در ذکر انجام کار نجاشی علیه الرحمه	۱۰۸
در بیان گفتگوی جبرئیل با حضرت رسول	۱۱۰
در بیان گفتگوی حضرت رسول با ملک الموت	۱۱۲
در بیان عروج بفلک دویم	۱۱۴
برخی از گذارش فلک چهارم	۱۱۴
بعضی از گذارش فلک ششم	۱۱۵
در ذکر شرذمه از وصف بهشت	۱۱۶
در ذکر سبب تحول آنجناب بشعب ابیطالب	۱۱۸
در ذکر پاره از معجزات آنحضرت در شعب	۱۲۱
در بیان ظهور بعضی از معجزات انبیای سلف	۱۲۳
در بیان ظهور نظیر معجزه حضرت خلیل	۱۲۶
در بیان نظیر معجزه حضرت عیسی علیه السلام	۱۲۸
در بیان ظهور نظیر معجزه عصای موسی	۱۳۲
در بیان وفات جناب ابی طالب	۱۳۶
آغاز پیدا شدن جماعت انصار	۱۳۸
در بیان فرستادن آنجناب مصعب بن عمیر	۱۴۲
در ذکر رفتن حضرت رسول بطایف	۱۴۶
در ذکر شوری جماعت قریش	۱۵۰
در بیان احوال مشرکان در بیت الشرف	۱۵۳
در ذکر گفتگوی احوال حضرت امیر	۱۵۵
در بیان رفتن آنجناب	۱۵۷
در بیان احوال آنجناب با ابوبکر در غار	۱۵۸
در بیان رفتن سراقه ابن مالک از قفا	۱۶۰
در بیان ورود آنجناب بمنزل قبا	۱۶۲

در بیان ورود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از منزل قبا بمدینه طیبه ۱۶۰

مجملی از کلیات وقایع امور اتفاقیه در سال اول از هجرت مقدسه نبویه مندرجه در ده عنوان

اغاز داستان سال اول از هجرت مقدسه	۱۶۵	در بیان مشورت جماعت یهود در باب انحضرت	۱۶۶
در بیان مصالحه انجناب با جماعت یهود	۱۶۶	در ذکر بنای مسجد حضرت رسول در مدینه	۱۶۷
در بیان سد ابواب خانها بمسجد انحضرت	۱۶۸	در بیان ظهور تکلم گرگ با راعی	۱۶۹
در ذکر احوال جناب سلمان فارسی	۱۷۰	در بیان سبب بندگی افتادن جناب سلمان	۱۷۲
در بیان رسیدن سلمان بخدمت حضرت رسول	۱۷۳	در ذکر اختلاف روایتین	۱۷۴

مختصری از کلیات وقایع امور اتفاقیه در سال دویم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه و آله مندرجه در چهل و ۶ عنوان

اغاز داستان سال دویم از هجرت مقدسه	۱۷۵	در بیان تغیر قبله از بیت المقدس بجانب کعبه	۱۷۵
در ذکر عروسی حضرت فاطمه زهرا	۱۷۶	در بیان خبردار شدن حضرت رسول از امدن حضرت امیر	۱۷۸
در بیان خبر دادن حضرت رسول اهل حرم را	۱۷۹	حکایت شب زفاف خالق نون و کاف	۱۸۰
در بیان کیفیت زفاف بروایت دیگر	۱۸۱	در بیان فرستادن حمزه را بسر راه کفار	۱۸۲
در فرستادن انحضرت عبدالله را بسر راه کفار	۱۸۳	در بیان بعثت انجناب بعزم قتال	۱۸۴
در بیان فرستادن انحضرت عبیده را بسر راه کفار	۱۸۴	در ذکر رفتن انحضرت بجانب بواط	۱۸۵
در بیان رفتن انحضرت بجانب عشیره	۱۸۵	در ذکر تعاقب نمودن انجناب کرز بن جابر را	۱۸۵
اغاز داستان بدر کبرا	۱۸۵	در بیان خبردار شدن ابوسفیان و خبر دادن مشرکان	۱۸۶
در بیان خواب دیدن عاتکه دختر عبدالمطلب	۱۸۷	در ذکر خبردار شدن مشرکان و رفتن بمدد کاروان	۱۸۸
در بیان جاسوس فرستادن انحضرت بتتبع حال	۱۸۹	در بیان اطلاع ابوسفیان و رجوع کاروان	۱۸۹
در ذکر اطلاع انجناب و خبر نمودن بمسلمانان	۱۹۰	پاسخ ابوبکر حضرت رسول را	۱۹۰
پاسخ دادن مقداد حضرت رسول را	۱۹۰	پاسخ سعد معاذ حضرت رسول را	۱۹۱
پاسخ انجناب سعد معاذ را	۱۹۱	کیفیت احوال کفار در منزل بدر	۱۹۲
گرفتاری خادمان قریش بدست مسلمانان	۱۹۳	مجملی از احوال کفار قبل از کارزار	۱۹۳
گفتگوی عتبه با ابو البختری	۱۹۴	نامه ابوسفیان بمشرکان در باب رجوع	۱۹۵
در ذکر صف ارائی طرفین	۱۹۵	امدن ابلیس لعین با لشکر شیاطین بمدد مشرکین	۱۹۶
در بیان راه جوئی طرفین و تدابیر جانبین	۱۹۷	رسول فرستادن حضرت رسول بجانب کفار	۱۹۸
نصیحت نمودن عتبه لعین جماعت مشرکین را	۱۹۸	در بیان منازعه ابوجهل و عتبه بی دین	۱۹۸
بمیدان رفتن عتبه و شیبه و ولید	۱۹۹	بمیدان رفتن سه نفر از انصار	۱۹۹
مبارزت امیر مؤمنان و حمزه و عبیده	۱۰۰	رزم و محاربه عبیده با عتبه	۲۰۰
رزم حضرت امیر المومنین با ولید لعین	۲۰۰	رزم جناب حمزه با شیبه	۲۰۱
در ذکر حمله بردن و ختم امر میدان	۲۰۲	در بیان طلا گرفتن از اسرای مشرکین	۲۰۳
در بیان غزوه بنو قینقاع	۲۰۵	در بیان کیفیت غزوه سویق	۲۰۶

ملخصی از کلیات امور اتفاقیه در سال سیم از هجرت مقدسه نبویه مشتمل بر بیست و یک عنوان

اغاز داستان

اغاز داستان سال سیم از هجرت مقدسه	۲۰۷	در بیان حکایت دعثور یهود	۲۰۷
فرستادن حضرت رسول زید بن حارثه را بسر راه کفار	۲۰۸	بقتل امدن کعب ابن اشرف یهود	۲۰۹
در بیان قتل ابورافع یهود مردود	۲۱۰	در بیان سبب برپا شدن رزم احد	۲۱۱
خبردار شدن عباس عم حضرت رسول	۲۱۳	در ذکر مشورت نمودن انجناب با اصحاب	۲۱۳
در بیان ورود لشکر کفار به احد	۲۱۵	در بیان مبارزت حضرت اسد اللهی با طلحه	۲۱۵
در ذکر مبارزت حیدر کرار با ده نفر از اشرار	۲۱۷	در بیان مغلوبه رزم	۲۱۷
داستان هند جگرخوار با وحشی غلام	۲۱۸	در بیان فتح لشکر اسلام و شکست بعد	۲۱۹
در ذکر انجام کار وحشی و حمزه علیه السلم	۲۲۰	در بیان شکست لشکر اسلام و انجام کار	۲۲۱
در بیان نزول ملائکه و فرار کفار	۲۲۳	در ذکر شنیدن اهل مدینه شهادت انحضرت را	۲۲۴
در بیان اگاه شدن حضرت رسول از شهادت حمزه	۲۲۶	در ذکر مراجعت انجناب بجانب مدینه	۲۲۷
در بیان کیفیت غزوه حمراء الاسد			۲۲۸

برخی از کلیات امور اتفاقیه در سال فرخی مآل چهارم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه و آله و سلم مندرجه در هشت عنوان

اغاز داستان سال چهارم از هجرت مقدسه	۲۳۰	در بیان حکایت بئر معونه	۲۳۰
در بیان سبب نقض عهد بنو نظیر	۲۳۱	در ذکر سبب دیگر بر نقض عهد	۲۳۳
در ذکر بروز نفاق عبدالله ابن ابی	۲۳۴	اغاز داستان رزم با بنو نظیر	۲۳۴
در ذکر غزوه ذات الرقاع	۲۳۸	در بیان برخی از گذارش بدر صغرا	۲۳۹

اندکی از کلیات وقایع اتفاقیه در سال نصرت مآل پنجم از هجرت مقدسه مندرجه بر سی و نه عنوان

اغاز داستان سال پنجم از هجرت مقدسه	۲۴۰	در بیان فراهم امدن اسباب رزم خندق	۲۴۰
گفتگوی ابوسفیان با حیی ابن اخطب	۲۴۱	گفتگوی ابوسفیان با گروه قریش	۲۴۲
پاسخ گروه قریش ابوسفیان ملعون را	۲۴۲	در ذکر رسیدن کفار با اهل عمرو	۲۴۳
خبردار شدن حضرت رسول و مشاورت	۲۴۳	امدن حضرت خیر البشر بجهة دفع حجر	۲۴۵
در بیان مهمانی رفتن حضرت بخانه جابر	۲۴۵	در بیان حیله بازی حیی ابن اخطب با بنو قریضه	۲۴۷
محاجه زهیر ابن باطا با حیی ابن اخطب	۲۴۸	پاسخ حیی ابن اخطب زهیر ابن باطا را	۲۴۸
در بیان خبردار شدن انحضرت از عهد شکستن بنو قریضه	۲۴۸	داستان نعیم بن مسعود و حیله بازی او	۲۴۹
گفتگوی نعیم بن مسعود با ابوسفیان مردود	۲۴۹	گفتگوی نعیم ابن مسعود با کعب ابن اشرف یهود	۲۵۰
در بیان ورود لشکر کفار بعزم رزم	۲۵۱	در بیان ملاقات فریقین	۲۵۱
در ذکر مشاورت کفار با یکدیگر	۲۵۱	در ذکر یورش کفار بر مسلمانان	۲۵۲
در بیان جواب عمر ابن الخطاب انحضرت را	۲۵۳	در بیان مبارزت حیدر صفدر با عمرو بدگهر	۲۵۴
طریقه رزم حضرت امیر المؤمنین با عمرو بدگهر	۲۵۶	در ذکر بقتل امدن عمرو بروایت دیگر	۲۵۷
رزم زبیر با هبیره و عمر با ضرار	۲۵۸	در بیان محاصره نمودن کفار مسلمانان را	۲۵۹
در بیان نزول سنگ و باد و فرار ان قوم پر عناد	۲۶۰	کیفیت غزوه بنو قریضه	۲۶۱
اغاز داستان ابولبابه و توبه او	۲۶۲	در بیان محاصره قلعه بنو قریضه	۲۶۳
در بیان شفاعت نمودن انصار بنو قریضه را	۲۶۳	داستان سعد معاذ و حکم کردن او	۲۶۴

در بیان وفات سعد معاذ رضی الله عنه	۲۶۵	در بیان انجام کار بنو قریظه	۲۶۶
در بیان قبول شدن توبه ابو لبابه	۲۶۶	در بیان غزوه بنی المصطلق	۲۶۷
در ذکر مقاتله امیر مومنان با جنیان	۲۶۷	در بیان رزم اسلامیان با بنی المصطلق	۲۶۸
در بیان احوال جویریه حرم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم			۲۶۹

بعضی از کلیات امور اتفاقیه در سال جلالت مآل ششم از هجرت مقدسه محتویه بر سی و یک عنوان

آغاز داستان سال ششم از هجرت مقدسه	۲۷۰	در بیان صلح حدیبیه و چگونگی آن	۲۷
در بیان ممانعت نمودن کفار مسلمانان را	۲۷۱	در ذکر صلح حضرت خیر البشر و انکار عمر	۲۷۲
در بیان صلح نامه حدیبیه با کفار	۲۷۳	در بیان آمدن سبیعه دختر حارث	۲۷۵
در بیان بعضی از معجزات آنجناب در حدیبیه	۲۷۵	در ذکر آمدن ابو بصیر و بعد از صلح [illegible]	۲۷۶
در بیان لشکر کشی آنحضرت بجانب خیبر	۲۷۷	در بیان رسیدن لشکر بحوالی خیبر	۲۷۸
در بیان سرداری ابو بکر و تفصیل آن	۲۷۹	در بیان سرداری عمر و چگونگی آن	۲۸۰
در بیان سرداری حضرت امیر المومنین	۲۸۱	در بیان مبارزت حیدر صفدر با یهودان خیبر	۲۸۲
در بیان میدان آمدن مرحب یهود	۲۸۴	در بیان فریب دادن شیطان مرحب را	۲۸۵
در بیان مبارزت حضرت امیر المومنین با مرحب	۲۸۵	در بیان انجام کار میدان و تسخیر قلعه	۲۸۷
در بیان آمدن جعفر طیار از جانب یمن	۲۸۸	در بیان فرستادن آنحضرت اسامه را از [illegible]	۲۸۹
در نامه فرستادن آنجناب بجانب پادشاهان	۲۸۹	در بیان احوال مقوقس پادشاه روم	۲۹۰
در ذکر احوال دحیه با قیصر روم	۲۹۰	در بیان گفتگوی قیصر با ابو سفیان	۲۹۲
در ذکر بیان نمودن قیصر حکایت سوال آنحضرت	۲۹۲	در بیان مفهوم نامه آنحضرت در مجلس قیصر	۲۹۳
در بیان فرستادن قیصر غسانی پی تتبع حال	۲۹۳	در بیان آنجناب بخسرو پرویز	۲۹۴
در بیان فرستادن خسرو بنزد باذان در یمن	۲۹۴	در ذکر نامه آنحضرت بحارث	۲۹۵
در بیان نامه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بنجاشی پادشاه یمن			۲۹۶

ایمائی از امور اتفاقیه در سال سعادت مآل هفتم از هجرت مقدسه مشتمل بر چهار عنوان

آغاز داستان سال هفتم از هجرت مقدسه	۲۹۶	در بیان کیفیت عمره قضا	۲۹۶
در بیان احوال آل عبا و نزول آیه تطهیر	۲۹۷	در ذکر برگشتن خورشید بجهت حضرت امیر	۲۹۸

اشعاری از کلیات وقایع اتفاقیه در سال خجسته مآل هشتم از هجرت مقدسه مشتمل بر [illegible] چهل عنوان

آغاز داستان سال هشتم از هجرت مقدسه	۲۹۸	در بیان کیفیت رزم و محاربه موته	۲۹۹
در خبر دار شدن آنسرور و فرستادن لشکر	۲۹۹	در مشاورت مسلمانان در باب رزم و رجعت	۳۰۰
در تلاقی فریقین و کیفیت مابین	۳۰۱	در خبر دار کردن آنجناب اصحاب را	۳۰۲
در بیان انجام امر میدان و رجعت مسلمانان	۳۰۳	در بیان اتمام امر جنگ بروایت دیگر	۳۰۴
در بیان غزوه ذات السلاسل	۳۰۵	در ذکر مامور شدن ابو بکر بسرداری لشکر	۳۰۵
در بیان مشورت کفار با یکدیگر	۳۰۶	در بیان گفتگوی ابو بکر با مسلمانان	۳۰۶
در بیان سرداری عمر ابن الخطاب	۳۰۷	در بیان گفتگوی کفار با عمر	۳۰۹
پاسخ دادن کفار عمر را	۳۰۹	در بیان گفتگوی عمر با لشکریان	۳۱
در بیان جواب و سوال عمر	۳۱۰	در بیان سرداری حضرت اسد اللهی	۳۱۱
آغاز داستان فتح مکه معظمه	۳۱۳	در بیان نامه فرستادن حاطب ابن ابی بلتعه	۳۱۴
در بیان آمدن ابو سفیان بمدینه	۳۱۵	در بیان نهضت حضرت رسول بعزم تسخیر مکه	۳۱۷
در بیان مسلمانی ابو سفیان ملعون	۳۱۹	در بیان ورود آنجناب بمکه معظمه	۳۲۱
در بیان گفتگوی حضرت امیر المومنین با ام هانی	۳۲۱	در بیان احوال حضرت رسول در مکه	۳۲۲
در ذکر بیعت گرفتن آنجناب از مردمان	۳۲۳	در ذکر مراجعت نمودن آنجناب از مکه	۳۲۴
در بیان وقایع چند که بعد از آن واقع شد	۳۲۴	در بیان کیفیت غزوه حنین	۳۲۶
در بیان نهضت آنحضرت بعزم تنبیه مشرکان	۳۲۷	در بیان خبر دار شدن مالک ابن عوف	۳۲۸
در بیان فتح لشکر اسلام و شکست هوازن	۳۲۹	بخشم آمدن سید ابرار از جماعت انصار	۳۳۱
در بیان یکی از معجزات که در این سفر واقع شد	۳۳۱	در فرستادن آنجناب امرا را بتعاقب [illegible]	۳۳۲
در بیان رفتن آنجناب بعزم تسخیر طایف	۳۳۳	در بیان مبارزت امیر مومنان با نافع ابن غیلان	۳۳۴
در بیان تقسیم غنایم و تفصیل آن	۳۳۵	در بیان رنجش انصار و راضی شدن در آخر کار	۳۳۵

قلیلی از کیفیات امور اتفاقیه در سال نصرت مآل نهم از هجرت مقدسه مسطوره در [illegible] عنوان

آغاز داستان سال نهم از هجرت مقدسه	۳۳۷	در بیان کیفیت غزوه تبوک	۳۳۷
در ذکر تدابیر منافقین و تعلل حضرت امیر المومنین	۳۳۸	خبر دار شدن حضرت رسول و خبر دادن بمسلمانان	۳۳۹
در بیان نهضت آنسرور و شماره کردن لشکر	۳۳۹	در ذکر شطری از کیفیت عقبه	۳۴۰
در بیان ورود آنجناب بارض تبوک	۳۴۱	در بیان آمدن هرقل پادشاه روم	۳۴۲
در بیان ظهور معجزه [illegible]	۳۴۳	در بیان نزول آیات براءت و تفصیل آن	۳۴۵
در خبر دار شدن حضرت رسول و [illegible]	۳۴۶	در کیفیت مباهله با نصارای نجران	۳۴۷
در بیان سبب نزول [illegible] مباهله	۳۴۸	در بیان کیفیت مصالحه با نصاری	۳۵۰
در بیان غزوه عمرو ابن معدی کرب	۳۵۰	در بیان شکایت کردن خالد بن ولید	۳۵۲
در بیان مسلمانی عمرو بن معدی کرب	۳۵۲	در بیان فرستادن حضرت امیر المومنین را بیمن	۳۵۲

اشاره در کلیات وقایع اتفاقیه در سال آینده مآل دهم از هجرت مقدسه مشتمل بر سیزده عنوان

آغاز داستان سال دهم از هجرت مقدسه	۳۵۲	در بیان داستان حجة الوداع	۳۵۳
در بیان گذارش منا و عرفات	۳۵۵	مجملی از کیفیت غدیر خم	۳۵۶
در ذکر مختصری از فرمایشات حضرت رسول	۳۵۷	در بیان نفاق منافقین در قتل حضرت رسول	۳۵۹
در بیان تدابیر منافقین در غصب خلافت	۳۶۰	در بیان سرداری اسامه و ماموریت بسفر	۳۶۱
آغاز بیماری حضرت رسول صلی الله علیه و آله	۳۶۲	در بیان رجعت ابو بکر و عمر بمدینه	۳۶۳
در بیان رفتن حضرت رسول بمسجد [illegible]	۳۶۴	در بیان دوات طلبیدن آنسرور و ممانعت عمر	۳۶۵
در ذکر خاتمه کتاب حقایق	۳۶۶	در بیان بعضی از [illegible]	۳۶۷
در بیان متفرقات			

کتاب تاریخ نبی
صلی الله علیه و آله المسمی بحقایق
ناصری از آغاز آفرینش نور پاک آن سید لولاک
تا هنگام ارتحال آن رسول بر سبیل
اختصار

حقایق نامی ۱۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

حقایق شناسان راه هدی   کشایند دفتر بنام خدا
خداوند بخشنده ذوالمنن   که بر تن دهد جان زبان را سخن
کند بر روان کالبد را قفس   رساند فتوحش ز باد نفس
ز قدرت نماید هزاران حکم   مهیا بهر عضوش از بیش و کم
که گر هر یکی زان شود ناپدید   برش تار گردد جهان سفید
بدانسان که جسم صغیر از کبیر   نذیر او و کردگار قدیر
مبرهن تر از هر یکی جوهری   ز عقلش دهد از عطا گستری
زبان داد هم قدرت گفتگو   که دارد باظهار مقصود رو
بباید ز حیوان از آن امتیاز   کشاید ز ادراک ابواب راز
که با این حقارت بکون و مکان   سر ادعا برکشد از میان
بدانسان که در کارگاه وجود   بلا اعلش سر نیاورد فرود
چو یکدم نیابد فتوح از نفس   شود خاک پیکر بگسستن نفس
بود بهتر از جمله نعمی و لی   دهد هر کسی را ولای علی
منزه بود آن خداوند پاک   که خلقی چنین آفریند ز خاک
خدائی که از مصدر کاف و نون   هزاران جهان هر دم آرد برون
خداوند نه طاق گردان سپهر   خداوند ماه و خداوند مهر
خداوند نار و خداوند نور   خداوند سوک و خداوند سور
همان کارد از خاره لعل برون   قدیری که بان قال کن فیکون
معلق برافراخت هفت آسمان   بگردش چو گردون برد در زمان
فروزان در آن مشعل ماه و مهر   ز انجم نماید رخشنده چهر
بگسترده بر آب فرش زمین   ز فراشی صنع جان آفرین
پدید آرد آن منحنا از جبال   فرو برده از قدرت لایزال
نه او را وزیر و نه او را مشیر   علیم علی کل شیء قدیر
برون ذاتش از چند و چون   ز اوهام و صف صفاتش برون
سزاوار شکر و سپاس و ثنا است   بمیزان حمدش جهان بی بها است
از و گشته موجود هر دو جهان   ز صنعش پدیدار کون و مکان
الم نجعل الارض قال مهاد   بنینا علی الفوق سبعاً شداد
از و جوی انوار برّ و نوا   بشو دل ز تاریکی ماسوا
ز آثار صنعش عیان ذات او   مبرهن به بیننده اثبات او
همه ملک لاهوت و ناسوت و عرش   جنان و جحیم و سموات و فرش
چه انسان چه حیوان چه اولاد جان   چه حوران چه غلمان چه کروبیان
چه طوبی چه رضوان چه طاحب   چه دیباچه عقبی چه یوم النشور
همه از طفیل نبی و ولی   سراسر چنین امة مجتلی
کسی را که لولاک گوید ودود   طفیل است او ور از نابود بود
محمد که در قرب در لامکان   سخن گفت با کردگار جهان
محمد که از گرد نعلین او   شده عرش از بخت او آبرو
محمد سپهر عطا و کرم   محمد شفیع تمام امم
همان شخص اول همان عقل کل   همان مهتر انبیا و رسل
همان علة غائی ممکنات   همانا کل ما سوی در صفات
همان صاحب فضل و خلق عظیم   همان معدن جود و طبع کریم
نمی بود اگر بر پیمبر پدید   خدا را صفی کی شدی بوالبشر
وگر نور احمد نبد ز و عیان   کجا گشت مسجود کروبیان
ثنائش خداوند لولاک گفت   در مدحتش خالق پاک سفت
دگر معدن جود و فضل و کرم   سپهر شجاعت امام امم
محیط کرامات کان سلی   ابوطالبش باب و نامش علی
علی آن شهنشاه دنیا و دین   علی پیشوای صراط مبین

علی ناخدا در محیط زمان   علی تیر پروردگار جهان
علی آفتاب سپهر کرم   علی دست یزدان امام امم
علی مرشد جبل کهبان   علی صهر پیغمبر انس و جان
امامیکه در حشر جز مهر او   نباشد بکس جنت آبرو
شود گند در راه فضلش خرد   بجا عمل بی بر کالش ببرد
شهی کو بارشاد داده ثنا   به سلک خداوند بداوستاد
هر آن یک سمر که مدعیان   علی هم بس بود لیکن نهان
بدی کار سازش بهر درد و غم   رهاید سر از هر بلا و الم
کهی بر خلایق بحل که عیان   بسر خدا گر چه سازد بیان
زبان جهان ناگه احوال او   همه عاقلان مات احوال او
ثنائش بگفته ملک لا فتی   بر آمده حلقه هلالی
نیارست رفتن برین ره فراز   که کرد دست سخن در تکلم دراز
لمابه که گوییم بر اختصار   سخن سنج داند ز هر یک مراد
دگر بهتر سپهر صفا   دو نور دل حضرت مصطفی
دو گلدسته گلستان ولی   دو دُردانه ابر جود علی
دو آرایش تختگاه وفا   دو دیده عرش پروردگار
دو نور مجسم دو فرقدین   دو شمس منور دو حبل المتین
اول جرعه نوش بلا و محن   یگانه در درج ایمان زمن
بنانی حسین آنکه از کین سرش   جدا گشت از پیکر اطهرش
ز دانا دارا و در جهانهای هو   برو ماسوی الله دادند رو
پس از نعت و صلوات بر پنج گنج   سلام خداوند بر چار و پنج
ز اولاد سالار دین مصطفی   رسند نبیان صدق و صفا
پرستندگان طریق یقین   خداوندگاران ایمان و دین
کسانی که خوارید هر چه هست   بر اندامشان اراز ل بقوت پست
بدینسان گرای و بدینسان بیا   که تا بخشدت قادر ذوالجلال
بداما نشان دست خود ساز بند   که تا در دو عالم شوی سر بلند
چه خوش گفت دانا دل هوشیار   که بخشایدش پاک پروردگار
شنیدم که در روز امید و بیم   بدامان به نیکان بخشد کریم
از آن زنده پوره داریم دست   مگر ما ببخشند بر هر که هست
سگ کهف سال نیکان گرفت   ز سگ طبعی احوال انسان گرفت
ما مبتهل جهان آفرین   بر آورده ام دست از آن سبب
مگر بهر پاکان آل رسول   نماید عذرم ز رحمت قبول
سگی بهترم بندم از آن آستان   نیازمند دور از آن خاندان
که ایشان بود شهرت روزگار   شناسند قبله خداوند کار
در این ادعا نیز دارم دلیل   ز گفتار فرخ روان جلیل
شنیدم که در قوم فرعون دون   یکی بود تقلید را رهنمون
مرکب موسی لباسی ببر   نمودی و پشمین کلاهی ببر
کمر بند پشمینه اندر میان   عصائی بکف نزد فرعونیان
بتقلید موسی شدک در سخن   که سحری دادم ار ذوالمنن
ببندد اختی که عصا بر زمین   که اینک بود اژدهائی مبین
بیا دید ایمان بمن سر بسر   که سازم همه مصرع و زیر و بر
کشا شد اگر لب ما قرار دبر   دهد تان خدا جنت و حور عین
گهی دست او ردی از جیب باز   که هستم ز بیضا کنون کار ساز
بر آن گونه آن بد تر ابن لئام   تمسخر نمودند هر صبح و شام
ازین داستان چون بموسی خبر   بیامد زد از سینه اش ناله سر
و طبع عبودش برآمد خروش   زدش دیلم خواطر از این ناب جوش
ز یزدان همی خواست هم صبح و شام   که روزی بگیرد از و انتقام
ببی ماند ایشان جهان خراب   که کشته دادن قوم دون عرق آب
همه طعمه گشتند ماهیان   جز آن کو نبک کلرا ماهیان
ازاین روبر آمد خروش کلیم   که ای مشرکان را عذاب الیم
از این یک بدم خاطر آشفته تر   ز کردار او بد بجان مسر
سیامد چرا پیکرش غرق آب   چه باشد سبک مثل این خطاب
که چون ناوتر بی شد اندر کنا   مشبه نر کب ماس ناس
بطرز نوی آمد اندر کلام   ز ماتم نو بر جوش بهنا نام
کنون شرح آید که از جسم و تن   شود ما هیان از اضلال زمن
شبیه بقوم بود اندر دین   بتصدیق مطلب دلیل متین
عجب نیست گر آخر او رسول   نمایند اگر ادعا یم قبول
کرد ایم بدعوای خدمتگری   در این راه ارشو در ادم سری
چو عمری در این ادعا اندرم   سیه مو سفید از پیکرم
شباید روزم در این آرزو   گو اهست بر دعویم مو بمو
نیم فارغ از این تمنا دمی   بخواطر باشد جز اینم غمی
ندارم زبان خرد این حرف باز   که باشم بی خدمتی کارساز
بود گر خدام آن آستان   شمرم نهم از حسب بیکران
چو نایم بر این جا بود این جا   بر آل آسمانی برد التجا

در ذکر معراج از سید عالم و فخر بنی آدم صلی الله علیه و آله بر سبیل خطابه

سحر که چو برزد عروس سپهر   ز انجم بیاراست املاک چهر
قمر چتر سیمین بگردون کشید   عطارد سر از جیب بیرون کشید
بزهره صلای طرب داده شد   سبک مهر بر عشرت آماده شد
ز خون ریختن دست مریخ شست   بمهر نکوئی مشتری راه جست

زحل همچو دربان بایوان ناد
مجره بتسلیم بسته ساد

کواکب درخشنده در فلک
بتسبیح بهجوات مسو ملک

غنوده در خواب خوش خاکیان
بتهلیل مشغول افلاکیان

بتقدیس حق اهل چرخ برین
بتمجید گویا ز ملک و زمین

چو تسنیم و کوثر چه طوبی چه حور
چه سدره چه رضوان چه ظلمت چه نور

ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
حجابات و انوار در چرخ و فلک

چه عرش و چه کرسی چه لوح و قلم
همه ما سوی الله از بیش و کم

مسبح مهلل محمد بنام
مرطب بذکرش زبانها بکام

که تا که ز دادار مسکین نواز
ز هر سو در رحمتی گشت باز

تلاطم بدریای وحدت فتاد
تموج ببحر کرامت فتاد

ز مکنون حکمت سرایت نمود
ز واحد باحمد درایت نمود

در آن شب که صد بار از روز به
هزاران ز نوروز فیروز به

بجبریل آمد ندا از جلیل
خلیل محب وصال الجلیل

در این رحمت ایزد فرخنده شب
که دور است از هر ملال و تعب

بجز وصل محبوب مطلوب نیست
بر دوست جز دوست مرغوب نیست

بخلوتگه قرب مرغوب حق
سرا الی غیر مطلوب حق

ز اغیار خالی مقام دنا است
تدلّی نه جز بر خلیلان بنا است

بر قاب قوسین زیبنده است
که بر عرش زینت فزاینده است

حبیب مرا هست شاینده عرش
نزیبد بر او مسند هفت فرش

کنون بهر خدمت میان تنگ کن
بدربار محبوب آهنگ کن

نخستین بیارای غلمان و حور
بیفزای بر اهل جنت سرور

بطوبی بگو تا نثار آورد
بیارند هر تحفه تا آورد

روان ساز در نهرها سلسبیل
ببستان فردوس بنما سبیل

ز سدره فرو ریز هر سو ثمر
یواقیت مرجان و در و گهر

وزان کن ز رحمت هر سو نسیم
بیفشان ز کافور و عنبر شمیم

صف اندر صف استند غلمان و حور
بتسبیح تهلیل و شور و سرود

بشارت ده این موهبت از جلیل
بموسی و عیسی و نوح و خلیل

پذیره راهش شود بو البشر
بهمراهی انبیا سر بسر

بهمراه افواج کروبیان
ببندید یکسر بخدمت میان

براق سعادت برون اندر آد
بهمراه روح القدس بنده وار

بدرگاه محبوب آرید رو
که افزاید از خدمتش آبرو

بلا دید بر در که او ادب
بعرض تحیت گشائید لب

که مطلوب حق است و محبوب حق
نه جز حضرتش هست مرغوب حق

رسانیدش از حق بهشتی پیام
پس از تحفهای درود و سلام

که ای باعث خلقت انس و جان
مخاطب بلولاک کون و مکان

که ای کشته آرات حکمت عجین
که یا رحمة الحق للعالمین

که ای علت غائی ماسوی
که ای شافع حشر روز جزا

که ای شخص اول که ای عقل کل
که ای بهتر انبیا و رسل

که ای مظهر قدرت لم یزل
که ای مقصد حق ز روز ازل

که ای عرش در رتبه خاک رهت
همه قدسیان خادم درگهت

زمانی ازین خاکدان درگذر
با فلاکیان کن ز رحمت نظر

بنه پای در طارم ملکوت
برون ای از این عالم چند و چون

که خالیست در خلوت قرب جا
حبیبی و محبوب ذات خدا

ز خلعت مبارک بنه افسرش
قبای کرامت بکن در برش

ز پیراهن صبر جیبش بپوش
بگوش دلش خوان ز رحمت سروش

عصای توکل بدستش بده
ره زینت آرای هستی بده

سرافیل و میکال پیش و عقب
بتهلیل و تقدیس بگشوده لب

لوای جلالت کشا بر سرش
حلو داریش کن بعرش آورش

ز جا جست روح الامین از فلک
بهمراه آن دو مقرب ملک

بانجام خدمت میان بسته تنگ
نکردند یک لحظه بر جاده درنگ

رسیدند با شادمانی قرین
بیامد حبیب جهان آفرین

نخستین گشود بدر از دم
بپایش نهادند زان پس قدم

تحیات گفتند بعد از سلام
ز یزدان رسانند آنگه پیام

ز جا جوانان پیشوای رسل
مهیای امر احد عقل کل

بشوق و ارادت بصدق درون
بتعظیم جو جسم از غسل شست

بوسید بر پیکر بی مثل
اساس حقیقت محکم ازل

به پیمودن عرش نعلین بست
و صهبای شوق خدا و مست

برون آمد از خانه از روح پاک
فشاند اسپ محبت تخاب

ز تن حلّه کبریا نه ای
ز شادی ز مسند آتش رجا

برو پیش کرد و بیاش روان
همه حشر ز مهر و دمان ترزبان

ر بطحا یا قصی بلنیه کام رفت
بدانسان که ایام و اعوام رفت

در آنجا جنان راند تا طرق
براق سعادت بهفتم رواق

ببال الحرام از سدره المنتهی
گذر کرد و جبریل ماند از قفا

در آنجا رهرو نشاند براق
حجابات طی کرد چون هفت طاق

چنان تاخت تا لامکان از زمین
که گفتش جهان آفرین آفرین

چو بر قاب قوسین بنهاد پا
دبر دانش آمد ندا مرحبا

درین خلوت قرب رخنه حال
بجا ساز با خاطر بی ملال

هم میزبان و نوی میهماز
عزیز است مهمان بر میزبان

بخواه آنچه خواهی که بخشنده ام
در موهبت را گشاینده ام

پیمبر بتعظیم شد بر سجود
بتمجید یزدان زبان برگشود

که یارب تویی آمرزنده ام
ز الطاف بخوبیت زنده ام

ز رحمت مرا هست کردی رجب
بجز از تو رحمت نماینده کیست

بدرگاهت آورده ام جرم خویش
وز احوال امت دل از خون ریش

ببخشای بر امتم از کرم
که نبود جز این حاجت دیگرم

عرض خواست پیغمبر پاکدین
هر آنچه او دادش دو در همین

تعالی الله از قدر و مقدار او
که نابرده پی عقل در کار او

وز آنجا بفردوس اعلی شتافت
قصور و منازل هر آن بود یافت

سراپا دو بر هار و سود و سرود
تماشای اشجار و غلمان و حور

ز تسنیم و طوبی و عین الحیوة
ز ماکول و ملبوس دیگر صلوة

وما تشتهی الانفس از هر طرف
مهیا و رضوانیان بسته صف

وز آنجا که باره آمد فرود
سوی خانه ام هانی که بود

هنوز از کوزه بودی روان
که برگشت طی کرده کون و مکان

بیاسوده او بستر او هنوز
که برگشتن شمع عالم فروز

نه یکشب شد این بلکه بسیار شب
بمعراج شد احمد از فضل رب

نه اینگونه قدرت بعید از خداست
که او کن مهیا نمود آنچه خواست

طمع نیز باشد مرا هم چنین
که بخشایدش ارحم الراحمین

ز قدرت سفید او کند نامه اش
بپوشاند از خلق هنگامه اش

کند سیاتش بدل بر ثواب
از این قدرت او کند کامیاب

ز باب تفضل ببخشایدش
بخلد برین رهنمایدش

که با عدل اگر رو کند بر جناب
بحشر نگردد یکی کامیاب

گفتار در سبب نظم کتاب

یکی روز بودم بکنج خمول
فرو برده سر در گریبان ملول

که در خاطر آمد مرا ناگهان
ز احوال این ماعدا جهان

که آدم چه شد نوح کو هود کو
کلیم و سلیمان و داود کو

کجا رفت عیسی چه شد براهیم
چه شد حال ایوب مرد الیم

کجا رفت یعقوب آن پیر غم
که پر کرد عالم ز حزن و الم

نه را ابنیا ماند و نه شهان
برفتند یکسر کیان و مهان

نه از پهلوانان زور آزما
بجز از داستانها نه چیزی بجا

کجا شد بگیتی جم تاج بخش
ز هیمان و سام و خداوند رخش

چه شد ناله کوبر اسکندری
که مرد بعالم عدو داوری

کجا شد فریدون و کو کیقباد
کز آنها همی داستانها ماند یاد

چه شد بیژن و گیو و اسفندیار
بر او رد گیتی جهانشان دمار

کجا رفت کیخسرو و سلک کیی
کجا شد منوچهر و کاوس کی

کجا رفت شداد طغیان سرشت
که اندر جهان خواست سازد بهشت

کجا رفت فرعون ضحاک کو
چه شد در جهان از همه کینه جو

سکندر که صد شاه عالم گرفت
ببین مرگ چونش بکیم گرفت

شنیدم که آن خسرو نامدار
همی ساخت آیینه خورشید وار

یکی گفتش ای شاه فیروزمند
چه شد کامدت این عمل دلپسند

چه دنیا ندارد ثبات و قرار
چه آیینه چه گل چه سنگ و چه خار

شهنشه بفرخنده رای صواب
چنین داد او را بحکمت جواب

که دانم نباشد جهان را قرار
ولی تا بماند ز من یادگار

ز ملک عدم تا وجود آمدن
عرض یادگار است بی جان و تن

از این دهر غدار بی اعتبار
بجز نام نبود کسی یادگار

نشاید شد ایمن تو در مرد و زن
که بود کسی یاد در وی بس درنگ

نماند بعالم چو از خوب و زشت
خنک آنکه تخمی برنیکی بکشت

چه خوش گفت آن مرغ شیرین سخن
گل بوستان عندلیب کهن

بباید بسی مشکبو بادها
که ما رفته باشیم از یادها

بسی بزود بماه وار دی بهشت
بباید که ما خاک باشیم و خشت

چو نام نکو ماند در روزگار
بود بهر از کوه و هر شاهوار

شود بس بناهای محکم خراب
ز خندیدن مهر و اشک سحاب

ولی بد نماند بلند این سخن
نه بنگی چو گویند هر انجمن

بسا مرده گر نام شد زنده باز
ز گفت بزرگان کردن فراز

هنر آن شیر او در زمیل از دور
شود بکیه کشتی هم خاک گور

بناها خراب و گهر بوده در زد
نیابند جز آنکه کردند مرد

نکونام از آنکه باید بود
بهر در جهان کام رای بود

همان به که مانی بگیتی نشان
بنا شی بمانند بهستان

فتادم بفکر سیکی یادگار
کر شاید بماناد در روزگار

سخن ولیکن داستانی دو تو
نکندم مگر تا شود پیشرو

ز احوال روشن دلان دهر
شود کلکت بهر انجمن

مگر تا بگویند نام او دان
که ولیکن شد از این سخن چه

وزان نیز تا مردم دلپسند
نشایند زین گفته ناپسند

زدم دست بر دامن اهل دین
جدا از بدکاران راه یقین

پی حرمت این وان تا مکر
بعکسی توانم بر او در سر

چو گرید تو بسی کلام احد
بگوید نکویند کاز هست مد

بگیرند با هر دو دست نیاز
بوسند و بر چشم بنهند باز

تو هر ادبه بغی سخن یاد دست
بمنظور نکرده بر الفظ سست

من آل کر آنا بد نظر
بمن قول بپسند اهل بصر

کشادم زبان و زبان قلم
زدم صفحه را بر نوشتن قدم

بمداحی خاندان رسول
شدم داستان سخن را قبول

اگرچه مرا نیست تا کاهی آن
شنیدم که زالی ز دور سپهر
همی داشت با قامت خم فغان
بگفتا بکف دارم این ریسمان
نه بینی که هم وزن زر دیگر از
بپاسخ بگفتش عجوز این چنین
کنون نیز هستم من امیدوار
برآوردم ار چه بخاطر سری
چو این بود رسم بزرگان دین
یکایک از آنها صلاح کوش
حقیقت نگاری کنم اندر آن
عیوبش بسیار اندر شمار
ولی اندکی هم محقق بوده ام
بفکر خود و عامیانه کلام
ولیکن احادیث اصل است
بیا ساقی ای روح در راح تو
بیا ساقی ای مایه عقل و هوش
بهر جسم از آن راح روحی بده
بده تا شهان می که بخشد خرد
ز راح حقیقت ز روح و وفا
بیا ساقی ای رشک خورشید و ماه
جهاندار دانا دل هوشمند
برازنده تختگاه شهی
زند ناصر الدین بفر و مهی
مؤید بتایید پروردگار
ز عدلش بهم یار آهو و گرگ
ز نیروی اقبال پشتش قوی
پدر بر پدر سرور و شهریار
بنازند خلقش بفرخ زمان
کنون به که آریم دست دعا
بود تا بگردش روان سپهر
بماناد روشن دل و کامران
سریر سکالش نهال اندرون
کنون یاد آمد اعهد صدق
تراهنما هم چو ما و اکره

که بر مدح انها کشایم زبان
خریدار یوسف شد از روی مهر
ز دنبال مردم ز پیرو دوان
خریدار یوسف شوم تا از آن
خرندش بیاز ار سوداگران
که دانم بهایش نگیرند این
که ایم ز مدحتگران در شمار
مگر بشمرندم بخدمت گری
قبول خطا بر عبید کمین
که پروردگارت شود عیب پوش
خرد گفت نامش حقایق بیان
که بی عیب نبود بجز کردگار
که تعلیم استاد نشنوده اه

ولی داستانی رسیدم بگوش
ز بس شوق بر خاطرش نقش بست
یکی گفتش از آن میان کای عجوز
بخندید چو زین سخن وی شنید
خجالت نداری از این کار زشت
ولی تا بگویند در کار او
خریدار جوهر بها را خزف
طمع دارم از رحمت بیکران
توقع مرا ای خداوند عقل
چو امید دارم ز لطف خدا
تمنا ز خوانندگان نیز هست
یقین دانم از این مهارت کسی
ابا بد سکالی امام و ناس

در ذکر نام نامی و اسم گرامی شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بهان دل خریدار مفتاح تو
بهر گوش دل خوان ز راح سروش
دل مرده را زان فتوحی بده
بسر هوش و در دل سرور آورد
ز صهبای معنی ز جام صفا
بده باده بر طاق ابروی شاه
جوان و خردمند و اختر بلند
طرازنده تاج فرماندهی
ملک جهان کوس شاهنشهی
منظم از او خلق از روزگار
جودش برومند خورد و بزرگ
جهان پرور و صوری و معنوی
بنا بر بنا مهتر و کامکار
چو پیغمبر از عهد نوشیروان
سوی درگه حضرت کبریا
بود تا دو مشعل ماه و مهر

بیا ساقی ای روح عمر روان
بده ساقی ای مایه زندگی
از آن راح بر روح افزا دمی
بده ساقی آن راح روحی صفت
که عنقای دل پرگشائی کند
درآیندم گر از فضل پروردگار
سلیمان مکان شاه انجم حشم
خدیو جهان خسرو کامکار
مطیع خداوند جان آفرین
مشید بر و پشت اسلامیان
ز بیمش که نزدیک بدریا نهنگ
بباش سلاطین با تخت و تاج
همه پادشاهان اقلیم گیر
ولی کی خدا جوی آتش پرست
که یارب باین شاه فیروز بخت
فلک سای بادش لوای جلال

در دعا خوانی که ملا نا خود فرماید

که در خدمت اوستاد و چو
بنان صفحه را نیز چون خالدار

بمکتب تمنا شدم نظم شعر
نخستین نمودم بفضل خدا

کز امید واری دلا آمد بجوش
بیازار آمد کلافی بدست
چه خواهی نمودن بدان پیر غوز
بگفتا ای چندیده گرم و سپید
گر این ریسمان لب گشائی بجز
که بد بیره ز نیم خریدار او
با امید واری گرفتم بکف
ثنا از ندو دم ز دو دس
که هر عیب بینی در این طرز نقل
کرد فکر کم بر مدح و ثنا
مگر عیب انجم سازند پست
چو این مدح همواست و این نظم
پریشانی انجمن الخواص
سرائید با فتح تا اختتام
زگفتار علامه مجلسی است
که افزاید از راح تو روح جان
که بخشد بهر روح پایندگی
که بزداید از آن بود کز غمی
که بر دل گشاید در معرفت
در این بزم مدحت سرائی کند
جهانبان بود خسرو کامکار
سکندر صفت وارث ملک جم
نظر کرده لطف پروردگار
مطیعش بفرمان زمان و زمین
بر او بسته شاهان خدمت میان
ز سهمش بکهسار لرزان پلنگ
تمامی گذارند با او خراج
همه تاج داران گردون سریر
ببک باد که می نواند نشست
ببادای با اقرار تاج و تخت
مصون کوکبش از خسوف و وبال
ز عمر دو دنیا انقراض زمان
تنش بی روان غرق دریای خون
نمودم بمدحتگری عزم شعر
بنام علی ولی ابتدا

ز گفتار پاکان و کار آگهان
هم از نام تبدیل از سلسل ذات
ز آلام و اسقام و رنج و محن
بجا خشک شد طبع انشا نشان
یکی روز طفلی که بادش بقا
بگوشم در آمد خود چو نام خویش
که عمری عبث در بطالت گذشت
بجا تا تر آهسته در تن نفس
جوانی اگر شد بپیری هنوز
تو گفتی ز غیبم رسید این سروش
قلم بر گرفتم از سر آمد دوان
که احوال شاه بیت الحرام
همانسان که او گفت گویم سخن
مگر آنکه اشعار دارد بر آن
هزار و دو صد سال و هفتاد بود
روایت کند راوی داستان
که چون آفریننده کن فکان
بایجاد خلقی که زان خوب تر
طفیل وجودش همه کن فکان
نه واجب که باشد مکینش وجود
سر و سینه اش زند پا تا کمر
بگفتا که ای پاک پروردگار
بفرموده اند رجواب وی و دنی
اگر بهر این ذات اقدس نبود
طفیل وجودش بود هر چه بود
بود اولین خلق و آخر همان
بهر جا که در مانی از روزگار
که این پیدا و بنده گوش خویش
چنین گرد اشعار این داستان
نه این آسمانها نه لوح و قلم
نه غلمان نه حور و نه شاه و نه مهر
که شد خلق نور نبی از دو دو
که اند و حجابات اثنی عشر
بهر منزلی سالهای دراز
شد از حکمت حق پدید آعرش

بزرگان و دانشوران جهان
قلیلی ز احوال آمد بیان
فراموش شد بر زبانم سخن
برآمد بر این روزگاری دراز
شنیدم که میگفت با صد دعا
بیاد آمدم حال ایام جیش
به بیحاصلی و ملالت گذشت
بود مرغ روح اندر قفس
مگر باشدت عمر یک نیم روز
که دل در برم از شوقم آمد بجوش
بنام نبی و ولی در زمان
بصد شوق و ارادت سرایم کلام

ز بد رو واحد شمرده شد رقم
وران پنج دو دان کرد دون
جهانم چنان تنگ شد در نظر
که ایام طفلی به پیری رسید
بمکتب در و نخواندی دبستان
تو گفتی بگل شد سراپای دل
بخود گفتم ای مانده در چاه غم
پی مدعا دست و پایی بزن
بگوش اندر آمد روانت بجاست
به پیرانه سر شوقم از سر گرفت
بفیروزی توفیق پروردگار
چو از گفت علامه مجلسی

آغاز آفرینش نور پاک جناب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم الی یوم الدین

ز گفتار پاکان و دین راستان
نمود اقتضا حکمتش این چنان
ز معیار امکان نشاید دگر
مطیعش ز هر باب کون و مکان
نه حادث که دانندش و تو بود
ز صلصال و صلصال همی سوی نظر
که باشد بعالم از این نامدار
که ای آدم از بهر این نام بود
نبی او و دیدم ترا در وجود
که در خلقتش حکمتم نقش بست
نهد پای عزت بملک جهان

که از عندلیبان ایمان و دین
که در خلق قدرت نمائی کند
که اندر صفات اکمل ماسوی
ز واجب بممکن مبادی یکی
چو مخلوق شد بوالبشر از نخست
نگه کرد بر ساق عرش مجید
که نامش بنام تو باشد قرین
که خلق زمان و زمین کرده ام
ز صلب تو ظاهر شود بعد از این
همه یافتند از طفیلش وجود
قبول ولایش کن از جان و دل

آشکار ظهور نور پاک جناب مصطفوی و نور پاک جناب مرتضوی

علی ولی سرور مؤمنان
نه عرش و نه کرسی نه بهشت و نه کم
نه صحرا نه دریا نه گردان سپهر
دمانندم که موجود جز تو نبود
مر آن نور فرخنده را بد مقر
بتسبیح و تهلیل چه بود باز
سماوات و کرسی و این هفت فرش

که وقتی که حق ذات یزدان نبود
نه جنت نه کوثر نه کروبیان
نه موسی نه عیسی نه نوح و خلیل
پس از آن ده و دو حجاب آفرید
بتهلیل حق دایما تر زبان
پس آنجا صد سال هر یک قرار
جنان و جحیم و زمان و زمین

هم از خیبر و خندق آن نبرد
هزار از عنا آمد بدل هم غمو
که نظم نیامد بخاطر دگر
سیه موی را ندام آمد سفید
ز احوال بد راز کتاب ملال
ز دل خون روان شد دریای دل
که هشتاد زندان و رنج و الم
بجا مرده در کار اصلاح زن
که امید واری بفضل خداست
سخن را ز نو مرغ دل پر گرفت
مدد جستم از صاحب ذو الفقار
اصح در روایت نکشند کی
بتوفیق بخشنده ذو المنن
که این باشد از گفته دیگران
ز هجرت که این نظم صورت نمود
حقیقت سکال از ملک یقین
عیان قدرت کبریائی کند
سوی الله داشا و فرمانروا
از آن اوج و از آن حضیض آنکه
به پیکر هنوز نشد و از داه جست
در دیف الهدام احمد پدید
باین عزت ای پاک جان آفرین
وجود از عدم خلق و در دام
حبیب است و محبوب جان آفرین
نگشتند بود از وجودش نمود
عیانش از سر صدق بیان کل
ولایش ترا اید انکه سکار
تصور کنش رتبه از هوش خویش
ندیده کس از خلق نقش وجود
نه انسان نه حیوان نه املاک جان
نه روح و سرافیل نه جبرئیل
بهر یک مران نور دار پدید
نبد ذکر گوینده غیر از آن
با فزونی بیست هزار جهان
سرافیل و میکائیل و روح الامین

چو آمد بر سی و شصت باره هزار
برآمد بر این سالهای دراز
درخشانتر از طلعت ماه و مهر
دگر باره تا هفت سال هزار
از آن بد که چون خلق شد آشکار
مرادف بنام خداوند فرد
که نام احد را باحمد قرین
شنیدم که یزدان برور الست
نگهدار بر هر صغیر و کبیر
نخستین باقرار شد بر زبان
وزان پس ملایک بیان نیاز
وزان پس کشودند خلقان زبان
شناسا شدش حق جان آفرین
حبیب خدا خاتم المرسلین
قبولش نماید هر یک ولا
همانا نکه باید بحق بندگی
نخستین ملایک قبول سخن
امامان و ذریه مصطفی
وزان بعد خلقان علی اختلاف
گروهی باذعان کشودند دم
درین در تکلیف هر کس رسید
ز پس جمله ترسند تا پیش
در آن جایگه با خدا و رسول
که چون مرا برچشمش ابد ابد
غرض سالها بود آن پاک نور
شنید آدم آواز تسبیح باز
بگفت ای خداوند پاک وحید
چو کرد این سوال آدم اندر جواب
که اکنون بصلب تو دارد مقر
بتسبیح و تهلیل دارد زبان
بگوشش هم اینگونه آمد خروش
چه باشد که این پاک فرخنده نور
بدیدی پس رو تا تماشای آن
چو درخواست کرد از خدا این حسن
چو آن نور شد از جبینش عیان

از آن سالها شد بلوح آشکار
که مشغول تهلیل بی بود باز
مران نور بر عرش بنمود چهر
همی گفت تسبیح پروردگار
نخستین بر آن نور بودش نظر

ز نام نبی لوح شد نور ور
وزان پس بتقدیر پروردگار
وزان جایگه باز آن پاک نور
برآمد بر آن قرنها بیشمر
نگه کرد بر ساق عرش مجید

در بیان شمهٔ از کیفیت عهد و میثاق بر بندگان روز الست

بر اینگونه با خلق میثاق بست
بذات کون و مکان دستگیر
نبی و امامان همه تو اما
باقرار وحدت نمودند باز
که هستی تو پروردگار جهان
که احمد است سردفتر مرسلین
شفیع جزا پیشوای یقین
که اندر تولا بود اعتلا
بیایست بر او سر فکنده کی
نمودند از داور ذو المنن
نمودند هر یک قبول از وفا
سپردند راه صواب و خلاف
زدند از ره دوستداری قدم
همان گفته خویش را پروید
بحیث فرو مانده بر جای خویش

که آیا منم خالق و کردگار
بگفتند خلقان سراسر بلی
پس از آن رسولان دیگر سخن
که یا رب توئی کردگار مهین
چو گفتند خلقان یکایک بلا
محمد شه تختگاه صفا
خدا را حبیب است بر خلق سر
هر آنکس که گردن کشد زین سخن
ز فرمان بری سر نتابد یکی
قبولش ولایش یکایک بجان
وزان پس رسولان یکایک قبول
هر آنکس بقدر مراتب قبول
سپردند قومی ره سرکشی
ز هر کس همانسان نماید بروز
ندا که هنگام قالوا بلی

در ذکر کیفیت آفرینش نور پاک جناب مصطفی صلی الله علیه و آله

که تا کرد در صلب آدم ظهور
ز پشت خود از گفتگو راز
بگوش من آید آسا صدا رسید
رسیدش ندا از چو حق جواب
ما جز زمان ایلاند نظر
ملایک مر او را تماشائیان
ز بس خرمی آمدش دل بجوش
که در پشت من دارد اکنون ظهور
مرا نیز بودی چه از آن توان
بتابد چنان نور پاک از جبین
از آن گشت مسجود کروبیان

در آندم که برخواست آدم بپا
ملایک هم استاده اند از عقب
کیست اینکه در در که دارد ز پا
که ای آدم این نور پیغمبر است
همانست مقصود از ایجاد باز
چو در پشت خود آدم این نور دید
بدرگاه حق برد دست دعا
مرا می نماید ز هر سو نظر
بچشم خود او را ببیند همی
تلالو برخسار آدم گرفت
بر آن نور شد سجده بو البشر

چو در آمد کمال حسن ظهر
بعرش آمد آن نور پاک
درخشید چون نور بر
که کرد آدم زنداد کر
اول دنعران نامی سبد بد
سؤال تعجب از آن باب کرد
بهم یافت در ساق عرش برین
سراسر بهر خلق پروردگار
توئی کردگار علی اعلا
بگفتند در وحدت ذو المنن
توئی خالق و ارحم الراحمین
ز حق یافت آن نور پاک اعتلا
مه اوج ایقان سپهر وفا
بود مقتدا بر صغیر و کبیر
شود نائب داور ذو المنن
ندانید این امر را اندکی
نمودند افواج روحانیان
نمودند بر خود ولای رسول
نمودند مهر خدا و رسول
نمودند آغاز سر سرکشی
نشب تیره کی روشنائی دهد
بپاسخ چو گفته بلی که لا
با نکار او در ده رو با قبول
سیه رو در این جهان با سعید
بصلبش مران نور
نظر کرد صف بسته بر ذکر رب
بپشت من از چیست در مکان
پسندیده حضرت داور است
که دایم بحق باشدش دوی راز
بخود عزتی زان سبب کرد
که ای قادر ذو المنن کبریا
صنوف تماشائی از پشت سر
ز دود از دل و جان اگر یا عجب
صفای رخش سطح عالم گرفت
که کردند کروبیان سر بسر

روایت بدیدم یکی در کتاب
که با چشم خود آن نور دید
انگشت کوچک ز نور حسن
غرض آدم آن نور بر شیث داد
صبا بخش شد در جهان روی او
صنوف خلایق صغیر و کبیر
یکی دور او در دو بو البشر
رسیده کنون وقت فرقت مرا
همانا نکه از من خدا عهد خواست
بیاورد در جانب آسمان
خطاب آمد از درگه کبریا
صنوف ملایک همه آسمان
بپیچید بر یکدگر بالها
همانگونه کرده مرا از خدا
که باید گفتار آدم درست
که ای آدم آنرا که خواهی بگو
توئی آفریننده ماه و مهر
دم بیکی ز قدرت مرا جابتن
چو کردم شفیعت بدین که رسول
کنون منتقل گشت بر شیث باز
ترا نیز خواهم گواه سخن
که ای آدم آنرا که خواهی بگو
پس آنگاه روح الامین از فلک
علما بدست آنکه به جلیل
که بنویس بر شیث آن نامه را
ز عهد خدا فی سانکن دران
سپردند بر شیث آن نامه را
که از امر حق گشت بود آشکار
وزان بعد آن نور سرفراز
همانگونه بنمود دیدار جهد
بصلب خلیل آمد از نوح باز
وزان بعد آن نور پاک خلیل
ز عالم بنی قرنها شد تمام
بدانسان که از هاشم نامور
بر اینگونه بدحال تا چند سال

که شد نور در پنجه انجا آشکار
رواه شعف هر دمش بنگرید
نتابد از قدرت ذو المنن
بر و باب عرو شرف بر کشاد

با نکه تنها بش عیان گشت نور
شهادت نبی بد میانین علی
با بهام نور حسین آشکار
بشت آمد آن نور چون ارید

در بیان کیفیت عهد گرفتن آدم از شیث

سوی شیث و گفت ای گرامی پسر
بیایست رفتن مرا زین سرا
ترا نیز آن عهد و پیمان بجاست
بحق بود طاهر چو مکنون آن
که باشد ناظر همه ماسوا
بما سنه خاموش اند در مکان
توجه نمایند بر حالها
که از برکها بر نیاید صدا
بعهد یکه بودست گاه نخست
بیاد ربار از مقصود دو
بدید او رعش و فرش و سپهر
مرا که نبرد این نور اقدس بحث
از آن توبه من بودی قبول
مرا بود ایدار و کار ساز
چو آگاه هستی ز احوال من
بیاور بتجدید آن عهد رو
بیامد بهمراه نوح ملک
خبر و قلم بر کف جبرئیل
دران درج کن شرط و هنگام را
گواه سخن ساز کرد تبا ن
نمودند طی امر و هنگامه را
نه با منده بودش بند و زنده کار را
سپرداشت در جبهه شیث باز
که او از نبیر هم بگرفت عهد

شده وقت رحلت مرا در جهان
بیا تا ز میثاق روز الست
بیاینه عهد امانت درست
که بر آدم آنوقت مقصود حبیب
ز عرش برین تا بسطح زمین
نسا ذکر و تسبیح بستند باز
همان نیز از نهرهای جنان
ز حوران و غلمان گردن فراز
پس آنگاه وحی از خدای مجید
پس آنگاه آدم زبان برکشود
مرا هست از سبحان خواستی
که آن نور تشریفها دیده ام
فزون کردیم ذال سبت ابرو
کنون خواهم آنرا که پیمان درست
چو کرد این بیانها رسیدش بگوش
گواه تو باشد کنون جبرئیل
که هفتاد بودند هر یک هزار
نخستین رسانید از حق سلا
که داد مر آن نور را محترم
چو آن نامه عهد شد اختتام
بر آنکه دو جامه ز خلد برین
یکی سرخ و یک نیلگون چون سپهر
چنین بود تا منتقل بر انوش
غرض صلب بر صلب دور این چنین

در ذکر احوال هاشم ابن عبد مناف جد حضرت رسول

که تا کرد در صلب هاشم مقام
درخشان بدان نور از پا و سر
همی کرد نور از رخش انتقال

ولی هر چه نزدیکتر شد ظهور
از جبینش آن پاک نور
همانگونه بر عارضش داشت جا

بماسله نور در بزم طور
ستم نور ز هر اکند تجلی
شد از قدرت پاک پروردگار
نشد عرش هر زمان بیشتر
بدی کعبه قریب شکوی او
بدنعش بهر کار ز فرمان بدیر
سر او در ده ایام عمر زمان
بسانم ببست تو از عهد درست
ز تو باز خواهم چو گاه نخست
ز هر چه بر آسمان بنگریست
سرافیل و میکال و روح الامین
بخاموشی از ندوی سیاه
صدا باز استاده اند ز مان
کشیدند که به تو نغمه ناز
باظهار مطلب با دم رسید
که ای پاک پروردگار ودود
ز هستی وجود مم بیاد بیست
تولای او را پسندیده ام
گناه هم نشد عمو او بهراد
بگیر او وچون تو از مشت
ز وحی الهی بمطلب سروش
بهمراه روحانیان جلیل
رسید از امر پروردگار
رو کرده تبلیغ امر و پیام
سپادر بپنهان اهل حرم
ز مهر و شهادات پرداخته
بر شیث را کرد روح الامین
درخشنده تر از رخ ماه و مهر
شد از شیث آن نور با فر و هوش
که تا گشت بر نوح منزل گزین
همانسان پر از روزگاری دراز
بشد منتقل بر ذبیح از خلیل
ز سابق درخشنده تر گشت نور
بمانند نور از نخل طور
همی شد درخشنده آنجا بجا

سر هجرت امکنه هاشم بپیش
شرف بخش گشتن پی همرهی
یکی چند فرزندان بالزاد
بزرگان یکایک ز بهر شرف
کشاید ازین باب آن نور پاک
بجز قوم دون یهود لعین
ولی خواطر هاشم نامور
هم اخر نباچاران محترم
توقف از پیند ماه و مهر
بود بر تو آشاه کارها
عطا کن مرا یک کرایه پسر
همی گفت و نالید اندر نزار
که سلمی بود دختر عمرو نام
یکی پاک دامان و دین پرور است
بمهر کرانش بشو خواستگار
کاینسان مرا گفت هاتف جواب
چو شد مطلب آگاه از نقل خواب
شناسایم او را بنام و نسب
بود شهره اندر قبایل تمام
ولیکن تو هستی شهنشاه تبار
چو نجاشی و قیصر و سایرین
دهی اذن تا کار را کارساز
چو هاشم شنید از برادر سخن
بود هر کسی خود سزاوار تر
همان بر کرنبدیم بار سفر
شنیدند چون گفت او انجمن
زمکه روان شد بره کاروان
چو پروانه بر گرد فانوس شمع
چو شهر مدینه بشد شان مقر
بتابید چون مهر از خانها
نهادند رو از پی جستجو
ز نام آوران حجازی نژاد
فصیح و بلیغ و سخاوت قرین
تعجب کنان کرد ان کاروان
تمت کان کره هاشم بکان

فرو ماند حیران در احوال خویش
بدادش بدیگر زنان برتری
ذکور و اناثش خداوند داد
طلبکار بودندش از هر طرف
نماید ز رخسار انها ظهور
که بودند با او دمادم بکین
نمیگشت مایل بر انها دکر
شبی در شبستان ز طواف حرم
پدید آمد از عرش و فرش و سپهر
شود سهل نزد تو دشوارها
کزین نور باشد بری اثر
بزادی بر پاک پرورد کار
رساند ترا این زمان او بکام
مرا این نود ابیکان مادرات
کز و بخشدت کام پرورد کار
که کردم ز سلمی یقین کامیاب
بداد ایچنین بر برادر جواب
خبر دار … نژاد و حسب
بدان مادر او را هم احترام
شناسندان مردمان سر بسر
که بودند و هستند خواهان
پی خطبه سازیم افشای راز
جواب سخن گفت با انجمن
بکار از برادر ز پور و پدر
درین ره بهمراهم بگذر کر
نمودند از او قبول سخن
بعزم تجارت پی پر جواز
شب و روز بودند هر قوم جمع
زخود دور کردند رخت سفر
کرد و شتر از کشتکشاها
نمودند تفتیش را گفتگو
جوانان خوش روی نیکو نهاد
نکو روی خوش خوی با عقل و دین
گرفتند هر یک ز پیر و جوان
بزرگان نمودند هم در زمان

هم اخر یکی زن ز اقوام یار
بمان نیز یکشب پی چند سال
ولی بود آن نور پاکش بچهر
ز شاهان و شهزادگان نیز پیش
شود باعث عزت این ولات
کشاید نمایند او را هلال
وزان باب بود خاطر پریش
بنالید بر درگه کارساز
بلا مرکن انچه خواهی کنی
زامرت شود هر عسیری یسیر
بود حامل نور پیغمبری
برانکونه تا رفت چشمش بخواب
چو او بهترین زنان این زمان
فراخود در این نور جزو کی
چو بیدار شد هاشم از خواب
کنون باید این کار کرد درست
که از من که گفتی بود محترم
ز حسن و جمال و کمال و هنر
هر قوم از اهل جود و کرم
سلاطین و نام آوران جهان
نکردی یکی را از انها قبول
بسوی مدینه گذاریم رو
که گیرد اگر صاحب کار دست
کنون بر تجارت سوی شام کار
بیثرب چو گشتیم نزل گزین
گرفتند هر یک تدارک بکار
باطراف ان شمع جان پروری
بیثرب نهادند رو از حجاز
ز هاشم بتابید نور جبین
تعجب نمودند پیر و جوان
هم اخر خبردار گشتند از آن
دلیر و هنرپیشه و نامور
که این روشنی هست از روی او
ز بهر تماشا نمودند هجوم
کشودند لب بهر گفت و شنید

طلب کرد و گشتند جویای او
که بهر کرد نش داشت … وصال
درخشنده مانند تابنده مهر
پی وصلتش می نمودند طیش
تفاخر نمایند بر همکنان
شود منتقل بکدان نور پاک
فرو ماند محزون باحوال خویش
که ای خلق را رحمت کارساز
وزان خلق مه تا بماهی که
حکیمی علی کل شئ قدیر
شود مظهر رحمت داوری
که از غیبش آمد بگوش این خطاب
بود از خداوند ملک جهان
نباشد همان به که بر او رسم
باحباب خود کرد افشای راز
نباید گرفتن در این باب سست
همینی است از بانوان حرم
بعالم نباشد از و خوبتر
وزین باب هستند بر محترم
تمنای وصل بود او ندا
ولی کرد این کار هستی عجول
نمائیم مقصود را گفتگو
نگردد ز هر باب حاجت درست
مراهست کام درین روزگار
بگوئیم با هم سخن اندرین
ببستند بر اشتران ره بار
نمودند از دل همه چاکری
نمودند طی راه دور و دراز
چو خورشید بر خاک آن سرزمین
شدند از پی بهر مطلب روان
که آمد یکی نامور کاروان
جوان و خردمند و نیکو سیر
چو ماهیست رخسار دلجوی او
گرفتند اطراف آن مرز و بوم
که گلدسته گلستان کامید

که هر گز نکوتر ازین کار نیست
عرب تا عجم داد در این روزگار
زبان سخن مطلب بر کشود
ز اولاد لوی بن غالب تمام
در اینم بتایید پرورد گار
بدانند خلقان همه سر بسر
چو از نامداران ازین روزگار
ولی این زمان خواستگاری کند
که دانند خلقان همه سر بسر
بافاق مشهور گردد همی
کنون داد داز خویشتن اختیار
بسوق قینقاع دارد مکان
و گر گشت خواهید از انجا سوار
برو مطلب او پاسخ چنین
چو بشنید از و باب سلمی سخن
ببالد ازین فخر بر اسمان
ولیکن بمانید شب این مکان
پس انکه باکرام و تعظیم تام
بخدمتگری دست همت دراز
مهیا ز هر رنگ کرده طعام
ز شیرینی و شربت خوشگوار
تماشای انجلس با شرف
ولی بر یهودان چو امد خبر
که تابنده از روی هاشم چو مهر
از انحال یکبار گریان شدند
که بهر چه گشتید اینگونه زار
بود نور پیغمبر اخرین
بگیرد بقید اسیری زنان
ملایک نامزد … مرد
چو نزدید گشته است او را ظهور
هم در کتب هست تکبیر عیان
مرا نها هم از سوز گریان شدند
درانروز آن قوم دون لعین
که تا وقت فرصت برآرند دمار
مگر تا نمایند او را هلاک

ندیدیم پیر و جوان این مکان
بود راه آمد شد از این دیار
چنین کرد آغاز گفت و شنود
که یا سید از ما همه خلق کام
برون نامدیم از حرم خواستگار
که کر او برادر بر این کار سر
ز شاهان و شهزادگان کبار
ز سلمی تمنای یاری کند
که هستند اندر جهان مفتخر
کسیرا ندادید پای سکی
یکن نیست در کار او هیچ کار
نباشد در این جا یکی از زمان
شما را بکف باشد از احتیاد
که از بهر این سرو پاکدین
بگفتا که پیرم خوشحال من
که بوسند شاهان مرا آستان
که فردا شما را شوم همعنان
عیان کرد از بهر هر یک مقام
باعزاز ان قوم او در دراز
بخدمت ستاده بپا چون غلام
بمجلس کشیدند از هر کنار
نمودند هر قوم از هر طرف
که امد در ان شهر آن نامور
رخش همچو خورشید تابنده چهر
چو بر اتش تیز بریان شدند
چو دیدید رخسار ان نامدار
که ظاهر شود اندرین سرزمین
فروشند چون بندگان کودکان
نمایند امداد او در نبرد
بدین شان فتاده تلاطم بود
که چون میشود حال ما در زمان
چو بر اتش تیز بریان شدند
میان را ببستند از بهر کین

بجوش و دولی و حسن خلق و خو
ولی چون شما ها ندیدیم کس
که ماییم از ساکنان حرم
برادر بمن هاشم نامور
باهنگ سلمی ز ملک حجاز
ز هر قوم اندر زمان بی سخن
تمنای وصلش نمودند باز
چو بد باب سلمی در آن انجمن
نزد لک و هر پیشه و محترم
مرا زانکه بر خواستگاری زبان
برفته از آن جایکه زود پیش
درین شب بیایید اینجا اگر
ولیکن بگویید بهر کدام
چراغ حرم میرود الاکهر
بدین دخت و نسبت ارجمند
بود رغبت ما باو بیشتر
بسوق قینقاع اید ز و
نشانید شان چون شهان بر سریر
از انوقت تا بر صباح دگر
باکرام هر یک مادم فزود
عرض تا صباح آن دل ازاده مرد
چه از اوس و خزرج چه او دیگران
برفتند بهر تماشا کری
بزرگان قوم یهود اینچنین
جوانان چو دیدند فارغ ز فن
بگفتند کاین پاک رخشنده نور
ببرند ز شمشیر خونها بخاک
بکوشد با بطال دین یهود
بگیرد همه مال از مرد و زن
بود اسم او ماحی اندر کتاب
شنیدند چها چون این سخن
ز بس خاطر هر یک آمد ملول
پی کین هاشم باهنگ جنگ

دریافتن هاشم یاران و فتح اسو فیقا بجهت خواستگاری

که هستید جمع اندرین انجمن
شما راست نیکوی حال و نسب
و بهر چو در جهان محترم
که عبد مناف است او را پدر
بیثرب زمین باز خود کرده باز
شوند مشتری چون خریدار جان
بیاورد خود دست خواهش دراز
چنین گفت اندر جواب سخن
سخاوت قرین سرور ذی حرم
کشودید در این زمان این مکان
همراه زنهای اقوام خویش
بخدمت کریهان در داریم سر
ز سلمی پی خطبه داریدنام
شجاعت قرین هاشم نامور
بدوران شدم این زمان سربلند
ازان کو بمادر داد اندر نظر
بسلمی نماید خود گفتگو
بنو قیرشان سر بیفکند زیر
ز خدمت نباید بلی لحظه
بتعظیم میکرد گفت و شنود
تکاهل ز خدمت زمانی نکرد
یکایک ستادند محو اندر ان
بدیدند آن نور پیغمبری
چو دیدند گشتند زار و حزین
نمودند تفتیش از این داوری
که دیدیم بر چهره او ز دود
بسا کز یهودان نماید هلاک
ترحم بیکتن نخواهد نمود
کند دخت شادی تبه ما کهن
کند دین مجسوود احمد خطاب
دران پیر مردان پر مکر و فن
گرفتند در سینه بغض و سود
که رها نمودند یکباره تنگ
بیاورد انسرور حق پرست
شود … شاید ان نور پاک

غرض چون شب تیره شد ناپدید   دمید از افق نور صبح امید
شفق جامه صبر بنمود چاک   براورد سر مهر رخشان ز خاک
برین طاق فیروزه گون چتر زد   برافراشت خورشید زرین علم
درین عرصه عبقری آفتاب   بیفشرد از بهر جولان رکاب
زجاجت هاشم چو ماه تمام   ز اصحاب خود یک بیک بر نام
که در بیش ارید برگ و اسلاح   بپوشید فاخره پیکر لباس
ببر جود ز زین و در بر زره   ببندید بند زره را گره
حمایل نمائید شمشیرها   نمائید پر ترکش از تیرها
همین دم نمائید پا در رکاب   که باید ز رفتن شدن کامیاب
شنیدند اصحاب چون این سخن   ازان نامور سرور مؤتمن
ببر جود و در بر زره در زمان   گرفتند بر دست خطی سنان
باسبان صرصر تک تیز رو   ببستند بر گستوانها ز نو
نشستند بر زین چو شیران نر   گرفتند اطراف آن نامور
چو اندر کواکب مه چارده   نهادند ازان مکان رو براه
بسوق قینقاع از انجا روان   برفتند با حفظ خود و امان
روان باب سلمی هم امد براه   بران نامور یار و خیرخواه
گروه یهودان هم از هر کنار   دویدند همراه آن نامدار
باین احتشام آن شه پاکدین   روان شد ز یثرب بآن سرزمین
خبر شد چو بر مردم آن دیار   که اینک بسوق آید آن نامدار
زن و مرد و پیر و جوان سربسر   دویدند از بهر حسب خبر
ز هر قوم و از مردم هر دیار   که بودند در سوق مشغول کار
ز بهر تماشای آن پاک نور   برفتند هر یک ز نزدیک و دور
از انجمله سلمی هم اندر میان   بدان قوم ایزد اندر میان
برخسار هاشم همه محو و مات   فروشسته دست از امید و حیات
پدر دید چون روی سلمی ز دور   بنزدیک او رفت با صد سرور
بگفتش که دارم بشارت ترا   که خوشنود گردی ازین ماجرا
بیابد از آن شادمانی دلت   که کرد د شرف بر شرف حاصلت
وزان عزت سرمدی باشدت   سعادات ایزدی باشدت
چو بشنید سلمی ز باب این سخن   بگفتش بیان کن حکایت بمن
ازان داستانی که داری بیاد   مرا گر خواهی ازاین باب یاد
وزان شادکامی که نسبت بمن   کنون میدهی از همه انجمن
پدر گفت بر دختر خود جواب   گزین باب خواهی شد کامیاب
که این نامور مرد خورشید چهر   که پیوسته است در گه او سپهر
برفعت جوان و بشوکت قوی   جهان پرور صوری و معنوی
مه اسمان جلال و وقار   نظر کرده لطف پروردگار
که اینک نماید ترا در نظر   بود بیگمان هاشم نامور
ز نام او ران حجازی حسب   که دارد ملوی ابن غالب نسب
ترا گشته اندر جهان خواستگار   وزان آب رو کرده بر این دیار
چو سلمی شنید از پدر این سخن   فرو در عرق رفتش از شرم تن
بروم چو از هاشم نامور   بدل داشت شوق محبتانه
نتابید و از پدر زین خطا   ولیکن نگفتش کلامی جواب
پدر دریافت از حالتش این چنین   که باشد بسلمی رضا اندرین
پس آنگاه هاشم بیامد ز بر   سوی خیمه سرخ رنگ حریر
که بر پا نمودند یاران او   پرستندگان غمگساران او
بگرد سراپرده اش خیمها   نمودند اصحاب هر یک بپا
چو هاشم در ان خیمه اورد رو   خلایق نمودند رو سوی او
همه اهل سوق از صغار و کبار   گرفتند اطرافش از هر کنار
زبهر تفحص گشوده زبان   که دانند باشند آنها کیان
چو گشتند زان حالها باخبر   ندا از سینه هر یکی کینه سر
چو سلمی بداند جمال و وقار   در انوقت مشهور در روزگار
بعفت تمام و بعقل و ادب   زن و مرد از کر خیرش بلب
خصوصا یهودان دون عنود   که دلهای آنها پر از کینه بود
در انحال شیطان در مکر باز   پی حیله سازی بشد کارساز
ممثل بتمثال شیخی غریب   هنرپرور و کاردان و ادیب
بیامد بنزدیک سلمی ز راه   بر و گشت از ملعنت خیرخواه
که هستم یکی مرد ز اهل حجاز   مرا هاشم آورده با خویش باز
بجلد مکری در برش روز و شب   کشیدم ازاین راه رنج و تعب
ولی دارم از حالتش آگهی   نهان نیست آن حالتش رهی
کنونت نمایم نصیحت درست   نبایست تا گیری این کار سست
نه تنها نظر کرد باید بسر و   که بایست آگاهی از حال او
اگر هست بر هاشم این شادمان   ولیکن نکو نیستش خلق و حال
یکی چند دارد صفات بدی   که نپسندی از وی اگر بخردی
یکی آنکه گیرد زنان بیشمر   ولی نه ندارد همه بیشتر
به نیکوئی حسن اگر هست طاق   عبث میدهد زود زن را طلاق
دگر آنکه نبود شجاعت قرین   بود تشنه از بیابان کین
چو برخواست از دشت ناورد گرد   گر زنده است از قضای نبرد
چو سلمی شنید این سخنها از او   بیاورد برابش سازد و
که گر آنچه گفتی بود صدق کار   شدی برمن از کار اموزگار
اگر قلعها از طلا سر بسر   ببخشد مرا می نخواهم دگر
نیارم سر از بهر زوج بیش   همان به که باشم باحوال خویش

چو بشنید شیطان ز سلمی چنین   ازو گشت مبتدوار اندرین
دگر باره آمد برنگی دگر   نیاورد خود را به پیش نظر
بمانند پیری از همرهان   که امد ز بطحا به یثرب روان
ز نو کرد نزدیک سلمی گذر   دگر باره آورد بر حرف سر
در گفتگوها ز نو باز کرد   بحیلت گری صحبت آغاز کرد
ز سابق همان گفتگوها که بود   ز تاره بذکرش زبان بر گشود
بران نیز افزود چیزی ز نو   بشد حیله و مکر را پیش رو
ز سلمی همان سان که بشنیده بود   دگر باره در پاسخ خود شنود
غرض تا سه باران لعین رجیم   بحیلت سخنها بگفت اینچنین
بهر دفعه رنگی ز نو میشتافت   بسلمی در مکر را کرد باز
چو امد بنزدیک سلمی پدر   بیاورد غمگین و داد در نظر
گرار شد تعمد سرافکنده پیش   فرو مانده بر حالت زار خویش
پدر کرد بر سوی سلمی نظر   بگفتا ای ضیا بخش چشم پدر
دگر گون نمائی بچشم کنون   چرا غم بخواطر شدت رهنمون
ببایست باشی کنون شادکام   که دادت خداوند عیش مدام
بود وقت شادی و وجد و سرور   ز دل گرد باید غم و حزن دور
که دارند خلقی چنین آرزو   که اینند با او همی روبرو
ترا از چه زین باب غم در بدست   فرو رفته پای دلت در گلست
چو سلمی شنید این سخن از پدر   جواب پدر را براورد سر
که هستی مرا رکنی رهنمون   که دایم کند زن ز خانه برون
طلاق زنان میدهد سربسر   نگهدار نبود دو مه بیشتر
گذشته ازان هست ترسان بجد   گر این سان شود کار چون دید تنگ
ز سلمی پدر این سخن چون شنید   بعبرت دمی جانبش بنگرید
پس آنکه بپاسخ براورد سر   که سوگند بر داور دادگر
که هرگز نبوده است هاشم چنین   نداده طلاق زنی پیش ازین
بجود و کرم در جهان هست طاق   چنین شخص چون میدهد زن طلاق
بمردانگی شهرهٔ عالم است   سواری چو او در زمیدان کسی
مثل میزنندش بنام آوری   بنام آوران باشدش برتری
خورانیده از بس بمردم طعام   ازان باب هاشم بر و هست نام
بخوشخوئی و خلق او و انظیر   نبوده است در دیر این چرخ پیر
جوانیست نام آور و کاردان   بجود و کرم شهره اندر جهان
هر آن کو ترا داده این سان خبر   یقین بوده شیطان بیدادگر
بذات خدا شد محقق بمن   که شیطان ترا گفت این سان سخن
غرض روز دویم چو امد پدید   جهان از افلک چتر زرگستر دید
بجز گاه خود هاشم نامور   مکان کرد با همرهان دگر
باطراف آن شمع بزم سرور   تماشاکنان خلق نزدیک و دور
زن و پیر و مرد و جوان سربسر   یکایک بوی شکند نظر
شده محو رخسار آن نور پاک   که روشن ازان نور بد سطح خاک
ازانجمله سلمی هم اندر میان   کشیده برخسار خود پرنیان
بهاشم نظر داشت پنهان ز دور   که ناگه بر و جلوه گر گشت نور
چو از دور آن نور رخسار دید   ز بس شوق دل در برش بر طپید
ز شادی دلش را طپیدن گرفت   تو گفتی که روحش پرید گرفت
ز دیدن به بیتابی اورد رو   بخود گشت ان هر طرف راه جو
هم آخر ز بیطاقتی شد زبون   پی چاره کار شد رهنمون
زناز اندر آمد براه نیاز   بمحبوب خود کرد افشای راز
دلش را چو پیدا نشد دادرس   بدربار هاشم فرستاد کس
که ای یار جان پرور مهربان   مرا از پدر نو کنون خواستگار
هر آنچه هر خواهند مکن قبول   بباش از زیادت نمودن ملول
کهن خود اعانت کنم اندر آن   بهاشم ازاین باب چون دیگران
و مال خود از ادهم باز پس   شما را نباشد طلبکار کس

در بیان خواستگاری نمودن هاشم سلمی را از پدر

غرض روز دیگر چو خورشید چهر   نمود اندرین کاس طاق سپهر
برین چرخ فیروزه گون آفتاب   نمودار شد از افق بیحجاب
زجا خواست هاشم چو سرو روان   بهمراه یاران خود در زمان
چو اندر کواکب مه چارده   ز منزل نهادند رو ها براه
پی خواستگاری بهم توامان   سوی خیمه باب سلمی روان
چو بر باب سلمی رسید این خبر   که اید ز ره هاشم نامور
بهمراه پیران نام آوران   همان دم پذیره بره شد دوان
نمودند در داهشان پیش باز   فرودند حرمت بران سرفراز
باین تکریم و توقیر تمام   نهادند در خیمه خویش گام
بدادند در صدر مجلس مکان   باکرام هاشم همه همرهان
نشاندند با فرهنگ اختری   ز حرمت نمودند شان چاکری
نشستند هر قوم بر جای خود   گرفتند منزل بماوای خود
تماشای رخسار آن پاک نور   ستادند هر یک ز نزدیک و دور
پس از شربت و میوه ها و طعام   ببردند انکه ز مقصود نام
نخستین زبان مطلب او گشود   چنین کرد آغاز گفت و شنود
که ای اهل جود و سخا و کرم   خرد بخشکان مردم محترم
بهر یک بود ظاهر این داستان   که ما ئیم معروف اندر جهان
ز خدام و اشراف بیت الحرام   مکرم بتشریف دکن مقام

سوی ما شتابند مردم ز دور   بها داده خواهی چنین پاک نور
چو از آدم این نور آمد بزیر   بهاشم شد این زمان جایگیر
پدر بر پدر سرور و محترم   یکایک ز خدمتگران حرم
چه لوی بن غالب چه عبد مناف   که بودند شیر از دست مصاف
همه اهل جود و سخا و کرم   همه بوده اند در جهان محترم
کنون داده حوا این شرف بر شما   که سازید پیوند خود را بما
چو هاشم نجابت وناموس   شما را ابد مادی او ده سر
کند خطبه سلمی از بهر جفت   شما را بخوبی کشیده بپیش
چو از مطلب این سخنها شنفت   بپاسخ چنین باب سلمی بگفت
که بادا شما را هزاران سلام   تحیات ما و خلایق تمام
که هستید شایان نام آوری   شما راست بر عالمین سروری
بجود و سخا و شرف محترم   مهین سروران دیار حرم
نمودیم اذعان امر شما   شما را روا هست فرمان ما
ولی هست در کار ما چار این   که جاریست عادت بما این چنین
ز عهد قدیم اینچنین بوده کار   بمهر گران دختران امداد
نبود اگر عادت اندر میان   نمیکردم ایندم کلامی بیان
از او مطلب چون سخنها شنفت   بپاسخ مر او را بدینگونه گفت
که یکصد شتر سرخ موی در زمان   سیه چشم سازم بخدمت روان
چو از مهر معلوم شد ما حصل   در آنوقت ابلیس شد ممثّل
بمانند پیری بگرئید زار   بر باب سلمی که بد شد قرار
زیادت بکن مهر را این زمان   که فخر است بر قوم مهر گران
سخن باب سلمی ز شیطان شنفت   سوی مطلب روی آورد و گفت
که ای نامور سروران گزین   بود بر شما قدر دختر همین
که یکصد شتر مهر باشد برو   مر این نیست زیبنده در کار او
دگر باره چون مطلب این شنفت   مر او را بپاسخ بدینگونه گفت
که افزون کنم از طلا یکهزار   ز مثقال بر اشتران بهر کار
دگر باره ابلیس ایما نمود   که بر مهر باید از این بر فزود
ز ابلیس چون دید ایما پدر   ز نو خواستن را برآورد سر
که تقصیر کردی بما ای جوان   مگر قدر ما بود پست همان
ز عمرو این سخن مطلب چون شنید   جوابش دگر باره این شد پدید
که باید ز عنبر فزایی برو   دو جامه ز مصری که باشد نکو
همان سیزده جامه سرخ باز   عراقی شما را شوم کارساز
سیم بار شیطان زبان برگشود   که بایست بر مهر ان بر فزود
ز شیطان سخن باب سلمی شنفت   سوی مطلب روی آورد و گفت
که بسیار تردید گشتی بما   دگر باره احسان با احسان فزا
ز نو مطلب کرد تجدید گفت   چو این گونه گفتار از او شنفت
که از بهر خدمت همی نیز باز   کنیزان نیکورخ کارساز
دگر باره شیطان بگفتا این سخن   کر افزون طلب مهر از این انجمن
پدر گفت آنرا که ای بربری   همین دو فزودن کنی برتری
ز نو باز اندر جوابش سخن   چنین مطلب راند در انجمن
که ده وقیه از مشک و کافور نیخ   فزایم بر آن نیز بی حرف و بیخ
به بینم که راضی شدی یا که باز   هنوزت زبان هست بر ما دراز
دگر باره ابلیس لب برگشود   که بایست چیزی بر این هم فزود
چو بشنید از و باب سلمی سخن   بر او کرد فریاد در انجمن
که ای پیر گمراه دادی مرا   خجالت در این جمع از این ملجا
گشایم زبان تا بکی در طلب   نیارم از این بیش در حرف لب
پس انکه برون کرد او را نجا   که بیرون رو از این مقام و سرا
از او مطلب چون شنود این سخن   بگفتا زدندش بروی و دهن
نمودند از آن مکانش برون   فکندند او را به بیرون نگون
چو این گفتگوها بشد در میان   جهودان گشودند هر یک زبان
سوی باب سلمی که این مرد پیر   بشام و عراقست دانش پذیر
بود اعقل عاقلان سربسر   چرا کردیش خار پیش نظر
نبود اعلم هر صغیر و کبیر   سزد گر شویمش همه پند گیر
گذشته از آن بیگمان بد بود   که دختر دهی بر غریب بلد
نخواهیم مهر کز رضا شد بزن   نیاریم کاری کنی اینچنین
بگفتند و بردند بر تیغ دست   ستادند هر یک بجای نشست
کشیدند صف در برابر برزم   نمودند ما در دل عزم جزم
بدندان گروه لعین چارصد   که بستند صف از طرف حسد
چهل تن بدندان دلیران کین   ز اهل جفا اند دان سرزمین
وزان سمت بد چارصد از جهود   وزین سو زیاد از چهل تن نبود
بدیدند چون هاشم و بیدران   بدینگونه کردار از دیگران
بجستند از جا بمانند شیر   کشیدند تیغ از پی دار و گیر
بشمشیر بردند دست از دو سو   شدند از پی رزم و کین روبرو
بشمشیر برد مطلب دست زود   سبک حمله ور شد بقوم جهود
بسوی ونیس جهودان دوید   بجوزان سیه روز را برکشید
وزان سمت هاشم با بلیس رو   بیاورد تا گردش رزم جو
گرفتش کرگاه و زد بر زمین   همین خواست برد سر شر از کین
ولی چون بتابید نورش برو   به پیچید بر جو بش از زشت خو
یکی نعره از دل برآورد سخت   بدرّید جانش چو برگ درخت
هم آخر تنش شد بمانند ماد   برون جست و کرد از میانه فرار

ولی مطلب از رئیس جهود   ببک ضرب تیغش دو نیمه نمود
پس آنگاه هاشم بیاورد سر   پی رزم آن قوم بیدادگر
ز پی مطلب با رفیقان همه   فتادند چون شیر اندر رمه
برآمد هیاهوی مردان کین   بیاورد جولان در آن سرزمین
بشهر اندر افتاد از آن خبر   گرد از یهودان خیل در رزم سر
زن و مرد یثرب همه رو براه   نهادند از یکدگر رزم خواه
هجوم او دیدند از چارسو   پی رزم در آن زمین روبرو
ولی گشته افتاد تن از جهود   بیاورد که کشته از تیغ زود
نشد دیگر ان را در آن رستخیز   نبود چاره راهی بغیر از گریز
چو رو به گریزان ز هر سو یکی   نبد شان توان و درنگ اندکی
وزان سمت هاشم بمانند شیر   بجا ماند با رزمجویان دلیر
بکین تیغ خونریز هر یک بدست   ستادند بر جا چو شیران مست
از آن باب کین جهود عنید   بآن نامور شد ز تازه پدید
ولی باب سلمی چو دید این چنین   بیامد بر هاشم پاکدین
زبان از پی عرض مطلب گشود   نمود التماس یهود عنود
همان نیز با مطلب در سخن   که بخشید بر این یهود انجمن
که هنگام شادیست غوغا ز چه رو   نبایست اورد اینها برو
ببخشید بر این گروه از کرم   که نبود جز این حاجت دیگرم
بپوزش همی کرد خدمتگری   همی رفت اندر ره چاکری
چو از باب سلمی شنیدند این   برفتند بیرون ز میدان کین
بمنزلگه خود نهادند رو   بشستند از گرد رخسار و
نظر داشت سلمی بهاشم ز دور   همی بود حیران آن پاک نور
تعجب کنان کاین چهل تن چنان   بآن چهارصد تن شده هم عنان
در آن وقت آمد پدر در برش   ببوسید از مهر روی و سرش
بگفت ای ضیا بخش چشم پدر   نگفتم ترا این سخن پیشتر
که هاشم یکی مرد نام آور است   بمیدان هیجا غضنفر فراست
بود گفت شیطان مر آن داستان   که کردی سراسر بیان تا با آن
کنون دیدی او را طریق نبرد   که چون از یهودان برآورد گرد
نمیکردم از او تمنا اگر   نماند از یهودان یکی را اثر
پدر را چنین داد سلمی جواب   کرم کن هر آنرا که دانی صواب
مباش از ملامات مردم ملول   مرا نیز ام تو باشد قبول
ولی دید سلمی چو اینگونه کار   بشد میل خاطر بکش بر هزار
غرض هاشم آمد ز میدان روان   سوی خیمه خویش با همرهان
نشستند هر یک بجای نشست   ز بهر تدارک برآورد دست
بانجام اسباب عیش و طرب   همان نیز اطعام خیل عرب
غرض باب سلمی پس از گفتگو   بمنزلگه هاشم آورد رو
بگفت ای بزرگان اهل حرم   شجاعت قرین صاحبان کرم
شما را بود دخت من هدیه   شما دیدش از خود یکی هدیه
بشیری نخواهم ز مهر از شما   قدوم شما بس بود بهر ما
چو از باب سلمی شنید این خطاب   بر و مطلب داد اینسان جواب
که ما انچه کردیم بر مهر یاد   تماما شما را بخواهیم داد
فزائیم چیزی بر آن نیز باز   شویم از عطا سر بسر کارساز
پس از آن بهاشم بیاورد رو   که جان برادر بمن باز گو
که آیا رضا هستی از آنکه من   نمودم صداق اندر این انجمن
بپاسخ بگفتش که دارم تمام   قبول آنچه شد برده بر مهر نام
پس آنگاه با یکدگر هم قدم   بدادند دست تصافح بهم
چو آمد قبول از دو سو گفتگو   بسوی مدینه نهادند رو
بفرمان هاشم همان لحظه بار   ببستند و رفتند از آن دیار
ز سوق قینقاع ان مرد و زن   نهادند فی الفور رو بر وطن
نمودند در شهر یثرب مکان   نشستند بر جای خود شادمان

در کیفیت عقد و زفاف هاشم و سلمی

پس از آن بانجام اسباب عیش   بفرمان هاشم نمودند طیش
ز ملبوس و مفروش و از با خضر   همان کامد اندر نظر خوبتر
ز شیرینی و شربت خوشگوار   مهیا نمودند از هر کنار
سرانجام اسباب عقد و زفاف   نمودند هر یک زیاد از کفاف
چو شد کارها سر بسر ساخته   ز اسباب هر کار پرداخته
نشستند آنگاه در مجلسی   که در خوبی ایشان ندیده کسی
ز پیران آگاه و روشن دلان   گرفتند در آن یکایک مکان
نشستند کار آگهان سربسر   بعقد اندر آن محفل نامور
نمودند پیوند مه را بمهر   که از شادی آمد بگردش سپهر
جهان یافت از تازگی رونقی   ورق گوفت بر خود ده ایمنی
فشاندند سیم و زر از هر کنار   بهاشم در آن جشن بهر نثار
چو از روز بگذشت و شب شد پدید   جهان رنگ دیگر بخویش آورید
معنبر شبی هم چو صبح امید   منور دمی چون نوصلت نوید
ز کوکب چراغان نمود آسمان   برد مشعل ماه اندر میان
بهر سو روان شد ز راحت نسیم   معطر دماغ جهان از شمیم
ز هر سو گلستان شکفتن گرفت   هزار اندر آن راز گفتن گرفت
صبا عنبرین زلف شب شانه زد   عروس هوس نقش پروانه زد
بفانوس جا کرد پروانه جا   بر افروخت شمع عروس و فا

چو شد پر زنان در سحرگه خروس — ز تخت عروس آمد آواز بوس
کرمش چو آهن ربا سنگ باز — در آغوش جان پیکر دلنواز

زالصاق لام الف آشکار — الف رفت با کاف کونی بکار
غرض اندران شب نشان بر هدف — مکان کرد و آمد در اندر صدف

ز هاشم بسلمی شد آن نور باز — مکان یافت بعد از زمانی دران
تنق از جبینش دران پاک نور — درخشید چون نور از نخل طور

ضیا و طراوت شدش صد چنان — که بود آنمه خوبرو پیش ازان
زنان بر تماشای او سربسر — دمادم برویش گشوده نظر

هر آنکس که دید این شگفتی بماند — بران عارض و نور لاحول خواند
بهر چوب و سنگ و درختی رسید — ازو تهنیت را ندائی شنید

سلام و تحیت یکایک برو — نمودند از شش جهت چارسو
ز سمت یمین دایمش بد بشام — بخیر البشر میرودی سلام

ازین داستان چون بهاشم بگفت — بگفتش که میدار اندر نهفت
نباید بمردم نمودن بیان — که در رنج افتی چو گردد عیان

مرا او هم ز خلقان نهان داشت راز — نمیکرد برکس در بسته باز
غرض تا شبی کاین ندا را شنید — که گوینده دادش اینسان نوید

که باد بشارت ترا در جهان — که دادت خداوند طفلی چنان
که بهتر بود از خلایق همه — که او چون شبانست و عالم رمه

چو سلمی بگوش این ندا را شنید — بخود نیز ان حالها بنگرید
ز هم خوابی هاشم آمد بدور — ز نزدیکیش کرد بر خود نفور

هزار انکه بر مهر بگرفته بود — باضعاف آن رو بهاشم نمود
چو بگذشت ازین داستان چند گاه — کمر بست هاشم باهنگ راه

در بیان وصایای هاشم بسلمی و یاران

روان شد مطلب بسوی حجاز — ز یثرب سوی مکه برگشت باز
ولی هاشم نامور زان مقام — بعزم سفر کرد آهنگ شام

چو میخواست بیرون رود از مکان — بسلمی بیاورد در دو زمان
بگفت ای انیس دل بیقرار — جهانرا همیشه همین بود کار

که دور افکند یار از یار خود — وزان رو نیاورد باز ار خود
نیارد کسیرا اگر تا یک نفس — برآرد ز کانون بی نیل هوس

چو جمعی آورد رو بهم — سفر بقیشان پیش داد قدم
بود رسم این چرخ نیلوفری — دمادم غم و رنج اگر بنگری

خیالی مرا این زمان در نظر — گرفته که رو آورم در سفر
نگاهی نکرده برویت درست — ببایستم از دیدنت دست شست

ز چشم تو خواهم شدن ناپدید — ندارم دگر بازگشتن امید
برم همره خویشتن بوی تو — خیال قد سرو دلجوی تو

سپردم ترا این یگانه گهر — کز نوریست از داور دادگر
همانا که از لطف پروردگار — عطا شد بمن این در شاهوار

خدا را ازین باب گیرم گواه — که باشی براین یاور و خیرخواه
نگهبانیش را نمائی قبول — که باشد مر این نور نور رسول

خصوص از یهودان دون عنید — کز آنها بد اندیشی آمد پدید
عنادی که در سینه بدشان نهان — نمودند روز نخستین عیان

کنون از وصیت بگویم سخن — زمانی نگهدار هوشت بمن
اگر در حیات من این پاک نور — نماید در این سبز گنبد ظهور

مرا او بدادی ز جان دوستر — ز چشم و سر خویش محبوبتر
نمائی پرستاری از جان و دل — نباشی ازین عهد و پیمان کسل

توانی اگر از نظرها نهان — نمائی به از انکه باشد عیان
چو او را بود دشمنان بیشمار — برآرند مر پاکش از کنار

وگر زین سفر باز نایم دگر — بگوشت رسد از وفاتم خبر
مبادا که تقصیر از خدمتش — کنی سهل دانی بخود حرمتش

ببایست دایم چو جانش ببر — نگهدار باشی به از چشم و سر
رسید ار بسن بلوغ و شباب — رسانی بعمش که باشد صواب

روانش کنی در دیار حرم — که هستیم از آن حرم محترم
چو زان خانه ما را بود احترام — ورا نیز از ملحقان کرام

بپاسخ بدو گفت سلمی چنین — که دارم امید از جهان آفرین
که تا باز گرد آیدت در وطن — بزودی در خاک و بیرنج تن

به بینم ز نو این مه روی و — قد سرو آسا سیه موی تو
همان نیز توفیق پروردگار — شود رهنمایم بهر گونه کار

که پا نهم از امر و نهیت برون — نگردم بجز خواهشت رهنمون
ولی دگر هجرت مرا سوخت جان — ندارم ازین باب تاب و توان

که اینم شنیدم شیم فراق — دو نیمه دلم شد ز بیم فراق
ازین نام هجران بلرزد تنم — شود چون گر آید به پیراهنم

بگفت این و بگریست از درد زار — بدانسان که از ابر بارد بهار
ز گفتار شان نامور شد بتاب — بعارض روان ساخت از چشم آب

وداع حرم کرد و آمد برون — با توام خود ز سخن رهنمون
کرای پاک یاران و اقوام من — هنرپیشگان نکونام من

زمانی بد از عمر کاندر وصال — شب و روز بودیم در اتصال
همه یار و هم صحبت و بی نفاق — بهر کار میداشتیم اتفاق

چو دهر جفاکاری خزان در عقب — بهر راحتی هست در پی تعب
بهر اوج باشد حضیضی ز پی — چو طی شد ربیع از پیش هست دی

کنز

کنون وصل را فصل آمد به پیش — کند هجر احوال یاران پریش
جدائی کنون وقت آمد بما — کند فرقت اندر میان رونما

بهر کس بود مرگ راهی یقین — که هرگز نباشد کسیرا ازین
بود بیگمان بجز خونخواره — ولی نیست برکس ازان چاره

هر آنکس که زنده است میرنده است — بجز ذات بیچون که پاینده است
غرض می نمایم شما را خبر — که اینک روانم بسوی سفر

ندانم که آیم دگر باره باز — و یا مرگ گردد بمن کارساز
کنون گویم اندر نصیحت سخن — شما را که هستید احباب من

ببایست باشید باهم یکی — نسازید دوری ز هم اندکی
اگر ره سپارید اندر وفاق — نمائید با یکدگر اتفاق

نباشد کسیرا بباید توان — شود از شما دور آسیب آن
ولی گر ببدخواهی آرید رو — ببندندتان راه از چارسو

ز هر سود و مکرها زنید باز — نمایند دست تعدی دراز
فرازند دست تصرف بزور — باموال هریک ز نزدیک و دور

وگر بوده باشید باهم یکی — نه کم گردد از احترام اندکی
بزرگان و نام آوران سربسر — فزایند بر عزت از بیشتر

بمانید هرجا همه نیکنام — بدارند شاهانتان احترام
بود مطلب این زمان در نظر — مرا از همه خلق محبوبتر

برادر بود با من این نیک مرد — سخاپیشه و کاردان در نبرد
مرا او را نمایم ز خود جانشین — که در کاردانی ندارد قرین

چو باشید از من وصیت شنو — نمائید او را بخود پیشرو
بدارید هریک ازو احترام — دهیدش بصدر محافل مقام

سپارید او را امانات من — گذارید بر او مقامات من
سقایت ز زمزم علم از نزار — کلید حرم امر را اختیار

دگر آن امانات پیغمبران — که بر ما رسیده است از دیگران
سپارید او را یکایک بدست — باجرای امرش نباشید سست

ببایید پیروزی از روزگار — شوید از زمان در جهان کامگار
دگر دارم از بهر فرزند غم — که در این زمان هست اندر رحم

ندانم که بینم رخش یا بگور — برم حسرت روی آن پاک نور
خدا داندم مرگ باشد به پیش — و یا باز گردم بماوای خویش

در بیان رفتن مطلب بمکه و هاشم بشام

غرض هاشم آورد پا در رکاب — روان جانب شام شد با شتاب
چو داخل در آن شهر گردید باز — مکان کرد با همرهان در حجاز

متاعی که همراه آورده بود — بزودی در آن شهر شد وانمود
خریدند اجناس را سربسر — بدادند در عوض سیم و زر

فراغت چو حاصل شدش از فروش — ز بهر خرید اندر آمد بجوش
هرآنرا که میخواست بهر جهاز — چه از بهر شهر و چه بهر حجاز

همان نیز نیکو متاعیکه دید — ز هر چیز از بهر سلمی خرید
ز ملبوس و مفروش و از ماحضر — هر آن کو نکو آمدش در نظر

فراهم چو آورد آن کارها — ببستند بر اشتران بارها
چو گردید اسباب رفتن درست — بناگاه تدبیرها گشت سست

ز تقدیر حق نیست چون چاره — چه سازد بتدبیر بیچاره
بوقتیکه میخواست با صد شتاب — پی کوچ پا آورد در رکاب

بشد عارضش علتی ناگهان — که دور از تنش گشت تاب و توان
ز بس درد لرزنده تن خشک لب — ببستر در افتاد از تاب تب

فرو ماندش آن بازوی زورمند — ببستر در افتاد در رنج و بند
پس آنگه طلب کرد یاران ببر — غلامان و خویشان خود سربسر

بگفتا که ای پاک یاران من — غلامان و خدمت گذاران من
چنین دانم از حال خود این زمان — که خواهم شدن مرگ را ارمغان

همانا نباشد رهائی مرا — ازین رنج و این محنت و ماجرا
علامات مرگم نماید درست — ببایستم از زندگی دست شست

شما ها باهنگ ملک حجاز — بزودی ازین شهر گردید باز
نمودید چون در مدینه مقام — رسانید از من بسلمی سلام

ز مرگم نمائید او را خبر — بگوئید احوال من سربسر
پس از تعزیت از وصیت زبان — گشائید و سازید او را بیان

که هنگام نزع روان سربسر — ترا سازم از حال خود باخبر
نباشد مرا بر دل مستمند — غمی غیر آن نو گل ارجمند

بدل غیر فرزند نبود غمم — گران غم گرفتار صد ماتمم
سخنها که گفتم ترا در وطن — نگردد فراموشت آن گفت من

وصیت همانست ختم کلام — همانا که گفتم ترا والسلام
چو دیدند یاران او اینچنین — بناچار رفتند از آن سرزمین

بجا ماند هاشم در آن شهر باز — رفیقان برفتند سوی حجاز
بهر دم مرض شد بر او زورور — بدانسان که نشناخت خویش و پدر

بر آنحال بگذشت چون یکدو روز — برو کرد احوال رحلت بروز
بخود مرگ را کرد آنگه یقین — بفرمود آنگاه بران و این

نشانید بر جا مرا ساعتی — که شاید اجل بخشدم مهلتی
نشاندند در جا جوان نامور — ز بهر وصیت بر او دمی

بسوی برادر یکی نامه کرد — چنین کام زن بر ورق خامه کرد
رقم زد نخستین بنام خدا — پس از آن بمطلب نمود ابتدا

که بنوشت این عبدی دلیل / بوقتیکه خواندش خدای جلیل
که بندد بناچار از این دار بار / کشد رخت هستی بدار القرار
تنش در کشاکش ز نزع روان / بدن زار مانده بکاری روان
ببکبارگی دست رفته ز کار / نفس مانده در سینه اندر شمار
ز چشم جهان بین شده دور نور / روان خواهد از جسم کردن نفور
نه من هیچکس را نباشد گزیر / از این امر ای نوجوانی زبیر
در این حال با حالت ناتوان / کنم حال خود بر شما ها بیان
فرستادم اموال خود سربسر / شما را که باشید از آن باخبر
بقسمت سوی بت نمائید کار / بدانسان که فرمود پروردگار
ولیکن ز سلمی نمائید یاد / که افتاده مهجور آن نامراد
کشائید بر عزتش باز دم / که با اوست بودم شما همقدم
چو حرمت بر او احترامش شماست / گل گلشن قرة العین ماست
رعایت ز هر باب او را نکوست / بدادیدش از بهر فرزند دست
ز من هم رسانید بر او سلام / بکوئید بعد از سلامش پیام
که ای نور مطلب ز روح روان / گل گلشن صبر و آرام جان
نکویار و غمخوار دیرین من / عزیز دل و جان شیرین من
حبیب تن مستمند نزار / دوای دل دردمند فکار
نه سیر آمدم من ز پیوند تو / ندیدم رخ و موی فرزند تو
نمودم ندای رحیل استماع / بناکام کردم جهان را وداع
بهرحال بر هریک از من سلام / من الآن الی ان یقوم القیام

در بیان کیفیت وفات هاشم و اطلاع اهل یثرب و حجاز

غرض چون رقم یافت آن نامه زان / بپیچید و زد مهر بر او فراز
بحد متکران داد از ضعف سر / ببالین نهاد آن گرامی گهر
ببستر چو خوابید آن سرفراز / سوی آسمان چشم بنمود باز
بگفتا مدارا کن ای پیک رب / بشو دیکه حامل بدم روز و شب
چو آن حرف را گفت از هوش شد / چراغی مگر بود خاموش شد
از این دار فانی نمود ارتحال / تو گفتی که پر شد جهان از ملال
نمودند تغسیل آن پاک تن / بخفتند جسمش به نیکو کفن
بصد زاری و حالت سوکوار / بردند در مقبرش اشکبار
نمودند در خاک آن جسم پاک / نهفتند اندام پاکش بخاک
چو در شام شد دفن آن پاک تن / کسانش نمودند عزم وطن
بصد زاری و رنج و غم توامان / روان جانب مکه شد کاروان
بشهر مدینه چو کردند جا / نمودند فریاد و واها شما
در آن شهر محشر بپا در زمان / شد از شیون و شورش مردمان
بسلمی چو این ناله غم رسید / ببر پیرهن تا بدامن درید
بواها شما کرد افغان بلند / بزد دست و معجر ز سر برفکند
نا قوام او سرو آن سربسر / نمودند رخت مصیبت ببر
گریبان در آن خاک بر سر کنان / بهم زاری و ناله را همعنان
پس از ناله و گریه بیشمار / ز جا خواست سلمی بچشم اشکبار
بلب نوحه گر تیغ هاشم کشید / هر آن اسب و استر که بد پی برید
عوض داد از مال خود سربسر / بهر زخم می بود از آن بیشتر
وزان پس به پیغام لب برگشود / سوی مطلب عرض مطلب نمود
که بعد از چنان شوهری روزگار / نخواهد مرا دید بی ناله کار
بعهدی که بستم بهاشم درست / همان هست برجا نگردیده سست
از این روز تا حلم از جهان / حرامند بر من همه مردمان
غرض آن غلامان و اسباب و مال / بشد وارد مکه آشفته حال
سیه جامه هر یک نموده ببر / نشاندند ز غم خاک ماتم بسر
ز چشم اشکباران بدل داغ دار / ز لب نوحه خوانان تن سوکوار
چو در مکه گشتند وارد چنین / ز بهر جوان سر زد از دل انین
تمامی گریبان نمودند چاک / بسر ریختند از الم تیره خاک
ز خورد و بزرگان زنان کودکان / یکایک بواها شما در فغان
چو اولاد هاشم چو از اقربا / بتنها همه پیرهنها قبا
ز بس غم بپا شورشی شد چنان / که خم گشت از آن قامت آسمان
ملایک مگر اندر آن رستخیز / شدند از سما تا سمک اشک ریز
پس از آن عزا مجلس با صفا / نمودند بر پا ز باب و نوا
نشستند در آن صغار و کبار / همه اشکباران همه سوکوار
بزاری در آن محفل نامور / شب و روز بهر جوان نوحه گر
مر آن نامه را که هاشم بداد / پس از چند روزی نمودند یاد
که هاشم بهنگام نزع روان / مر آن نامه بنوشت آن ناتوان
گشودند آن نامه نامور / نمودند بر خط هاشم نظر
چنان شورشی شد بمجلس ز نو / که بردند از گریه از هم گرو
چو آن شورش اندک فرو کش نمود / ز مضمون آن دست گفت و شنود
بخواندند سرتا بسر نامه را / ز نو تازه کردند هنگامه را
بفرموده هاشم نامراد / بفرماندهی مطلب دو نهاد
بتولش نمودند پیر و جوان / که باشد رئیس همه در زمان
سپردند بر او ودایع همه / که باشد چو هاشم شبان رمه
سقایت ز زمزم کلید حرم / نمودند تسلیم آن محترم
همان نیز از انبیا هرچه بود / بنزد برادر تصرف نمود
مفوض بر او شد یکایک تمام / بتولش نمودند از خاص و عام

~~۳۲۰۷۴۶۲~~
۲۳۹۷۲۶
۱۷۲۰۰

مرا و نیز چون هاشم نامدار / گذشتش ز فرماندهی روزگار
بزرگان و نام آوران حجاز / سوی مطلب رو نهادند باز

در ذکر تولد جناب عبدالمطلب و کیفیت احوال او

کنون بشنو این داستان دگر / ز سلمی و یثرب بیان شد خبر
اگر چون مدت حمل آن نا امید / پس از فوت هاشم باخر رسید
دمادم بدش گریه و ناله کار / گذشتش بر این داستان روزگار
نو ضعش شد آثار چون وا نمود / چو سایر زنان درد زادش نبود
ز هاتف بناگه صدائی شنید / که ای نیک زن وقت صنعت رسید
بیا و بزیر خویشتن پرده ها / نه بینند تا پیکرت دیده ها
نیفتد در این طفل تا دیده / که هست او بعالم پسندیده
باقطار عالم از این ارجمند / سعادت بیابند بی چون و چند
چو سلمی ندای منادی شنید / باطراف خود پرده ها بر کشید
بیا و بخت بر کرد خود پرده ها / نه بینند تا پیکرش دیده ها
هر آن در که می بود بر خویش بست / بتنها خود اندر میان بر نشست
نه بر کس از آن اطلاعی بداد / نه زین داستان بر کسی کرد یاد
پس از آن نظر کرد دید آنچنان / که بر گرد او شد حجابی عیان
حجابی ز نور از فلک تا زمین / عیان شد بامر جهان آفرین
پی منع ابلیس و اتباع او / کز آنها نباشد یکی اندرو
کسی غیر سلمی در آنجا نبود / که ناگاه طفلش تولد نمود
بشد شیبة الحمد طاهر بر او / عیان نیز آن نور پاکش برو
چو سلمی رخ پاک آن طفل دید / ز بس شوق او را ببر در کشید
بدامان خود داد او را مکان / که خندید آن طفل اندر زمان
چو سلمی بیفکند بروی نظر / یکی دید موی سفیدش بسر
از این باب شد شیبة الحمد نام / مر او را میان خواص و عوام
از آن روز تا که آن پاکدین / خبر داد کز انبیاء و داد از این
چو یکچند بگذشت از این داستان / خبردار گشتند مردم از آن
که از فضل بخشنده دادگر / رسیده باو این گرامی پسر
پی تهنیت یک بیک از زنان / گشودند در نزد سلمی زبان
که داد از کرم پاک پروردگار / ز هاشم ترا اینچنین یادگار
هر آنکس که دید آن تعجب گرفت / بماندند زان طفل اندر شگفت
چو بگذشت از مولدش یک دو ماه / ز فضل خدا طفل آمد براه
یهودان چو دیدند او با حسن / فزون شد بکانونشان بغض و کین
که این نور کو راست بر رو عیان / بود نور پیغمبر آن جهان
که خواهد کشد تیغ از بهر دین / بریزد بسی خون بروی زمین
چو بگذشت از این داستان هفت عام / بشد شیبة الحمد ماهی تمام
جوانی فصیح و بلاغت قرین / خردمند و دانادل و پاکدین
بفضل و کمال و جمال و هنر / ز امثال و اقران خود بیشتر
بدانسان که هر کس که او را بدید / شدی مایلش از سیاه و سفید
از آن جمله مردی ز اهل حجاز / پی مطلب خویش شد کارساز
به یثرب درون وقت آمد براه / که ناگه فتادش بطفلی نگاه
بصورت اگر طفل از عقل پیر / بهیئت صغیر و بمعنی کبیر
بهمراهی کودکان دگر / براهی ز بازی در او ده سر
ایا عارضی به ز خورشید و ماه / برو داشت از روی حیرت نگاه
مر آن مرد بر جانبش داشت رو / بخود بود میکرد این گفتگو
که خوش آنکه اندر دیارش توئی / انیس تو و شهریارش توئی
بدین صورت و سیرت دلپسند / ندیده کسی زیر چرخ بلند
ببازی مر آن طفل هم پیرو او / بخود بود مشغول گفت و شنو
منم پور زمزم پسر از صفا / که بابم بود هاشم با وفا
شرف باشدم بر بعالم همین / که عبد مناف است جدم یقین
پس آن مرد آمد بنزدیک او / بگفتا ای جوان حال خود را بگو
که نامت چه باشد چه داری نسب / رسانی کرا در جلالت حسب
بگفتش که ای عم مرا شیبه نام / در این شهر دارم بغربت مقام
مدینی مقامم حجازی لقب / بلوی بن غالب رسانم نسب
چو رفت از جهان هاشم با وفا / نمودند اعمام با من جفا
بهمراهی مادر مهربان / بر خالوان دارم اینجا مکان
تو ای عم بگو آمدی از کجا / که آمد دلم از اذیت بجا
چو از شیبة الحمد اینها شنفت / بپاسخ مر آن مرد با او بگفت
که باشد مرا شهر مکه مکان / بکاری برون آمدم این زمان
چو انجام یابد مرا امر باز / کمر در رجعت بسوی حجاز
بگفتش که ای عم چو گشتی روان / از اینجا بتوفیق حق تو امان
نمودی بمن لیک خود مقصدا / باعمام از من رسانی سلام
بگوئی که گوید غریبی یتیم / جفا دیده بینوائی الیم
که ای نامداران روز مصاف / بزرگان اولاد عبد مناف
وصیت شما را که هاشم نمود / همانا فراموش کردید زود
که بر من نمودید اینسان جفا / نهادید اندر عهد وفا
که تضییع نسلش نمودید باز / نکشید در کار او چاره ساز
ز مکه به یثرب و ز دهر یتیم / دریغ است مانع از شما هاشمیم
بامید وصل شما روز و شب / مرا بگذرد با هزاران تعب
ز شیبه چو بشنید این گفتگو / بیاد و در گریه آسوده رو

ز یثرب همانگاه کردید باز   بسرعت روانشد بسوی حجاز
بگفت ای شجاعان روز مصاف   بزرگان اولاد عبد مناف
چراغی که بود اندرین دودمان   شده روشن از خانه دیگران
پس از آن بیانات شیبه تمام   بیان کرد در محضر خاص و عام
بگو تا کجا شیبه را دیده   سخنها همانسان که بشنیده
بپرسان که دیدم چنانش هنر   که باشد ز هر خوبی آن خوبتر
بنور و جمال و جلال و هنر   ازو خوشه چین عالمین سربسر
طلب کرد مرکب بیامد سوار   ز مکه به یثرب نمود ایلغار
بشهر اندرون رفت از گرد راه   بی جستجو داشت هر سو نگاه
یکی زمیان کودکی ماه چهر   درخشان جبینش چو مهر سپهر
همین گفت هاشم مرا هست باب   که بودند خلقی ازو کامیاب
چو تابنده بد نورش اندر جبین   ز نورش بدانست باشد همین
بجا لاکی آن ناقه را خوابنید   ز باب محبت بسویش دوید
به پیش آی تا بنگرم روی تو   ببینم قد سرو دلجوی تو
بگفتش که ای کز محبت دلم   طپان گشته شد شوق از آن حاصلم
بگفتا منم مطلب کاین زمان   بشوق لقای تو گشتم روان
بگفت این و بگرفتش او را ببر   زدش بوسه از شوق بر روی و سر
چنان زار بگریست از سوز دل   که گفتی مگر ناقه ماندش بگل
که خواهد دلت سوی مکه روان   بهمراه من آئی از این مکان
و یا آنکه مانی در این سرزمین   بر ماتوان مادر پاکدین
در اینجا بود خانه عزتت   در این کند مادرت حرمتت
به بینم رخ هر یکی را جدا   بمانیم اندر امان خدا
چو زو مطلب این سخنها شنود   ببالای اشتر ردیفش نمود
بهمراه شیبه آن پاکدین   روان شد بتعجیل زان سرزمین
که ای عم دانا دل مهربان   کنون کامدی ذی ولایت روان
که گر زین شود مطلع مادرم   نیارد که پا پیشتر او دهم
ز اوس و ز خزرج شجاعان تمام   گذارند از راه امداد گام
فشارند در امر پای عزود   ز ره باز دارند ما را بزود
که حافظ اگر هست پروردگار   نباشد غمم از گردش روزگار
بگفت این و رو کرد در راه باز   بتعجیل میتاخت رو بر حجاز
بهمراه یکنفر شد روان   بسوی حجاز از مکان آن زمان
باهنگ اطفای آن نور پاک   که شاید نمایند او را هلاک
رئیسی در آنوقت بد بر یهود   که نامش در آن انجمن وحیه بود
بلی چند روزی از آن پیشتر   باطفال در بازی او در سر
قضارا در آنوقت آن سرفراز   بدستش یکی استخوان بود باز

چو داخل بمکه شد آن مرد زود   سوی منزل مطلب رو نمود
فراموش کردید از خود شرف   سعادت نهادید بر یکطرف
نباید شما را براینگونه کار   ببایست بودن بدینسان قرار
بگفتند ما را نبود این گمان   که او را بود این مراتب توان
بپاسخ چنین گفت آن مرد باز   که ای سروران دیار حجاز
بفضل و بلاغت بعلم و کمال   فصیحان برش سر بزیر کلال
چو بشنید ازو مطلب این سخن   همانگاه برخواست از انجمن
به تنهائی آن سرور پاکدین   بیامد از آنجا به یثرب زمین
بناگاه از کودکان چند تن   ببازی نموده بدید انجمن
یکی سنگ بر کف گرفته بزرگ   که بود از بزرگی هم اندام گرگ
بر و مطلب را چو آمد نظر   بدانست باشد مر آن نامور
بجنبید عرق قرابت چنان   که بیتاب شد مطلب در زمان
بگفتش بیا ای برادر پسر   که نبود مرا تاب از این بیشتر
چو شیبه ز عم این سخنها شنید   ز بسیاری شوق سویش دوید
کانم که باشی ز اعمام من   که شد حاصل از دیدنت کام من
منم عمت ای نونهال امید   که چشمم براه تو آمد سفید
پس آنکه بفکر برادر فتاد   ز چشم اشک خونین برخ برگشاد
پس آنکه بگفت ای برادر پسر   مرا کن ز مکنون خود باخبر
به بینی رخ اقربا سربسر   بمانی بشهری که بودت پدر
بشهر پدر یا نزدیک مام   مرا زانکه خواهی بیان کن کلام
بگفتش بلی خواهدم دل چنین   که باشم با عمام خود همنشین
بدریاد حق بهر جد متکی   زنم در میان دامن چاکری
سر زمام بپیچید سوی حجاز   ز یثرب برون شد همانگونه باز
ره و شیبه او در حرف رو   چنین کرد با مطلب گفتگو
ببایست در راه کردن شتاب   شود تا شویم اندر آن کامیاب
سراسر اقارب بهمراه وی   بزودی نمایند این راه طی
در آنوقت مشکل بود کار ما   کسادی کند رو ببازار ما
بدو مطلب گفت کای نونهال   نباشد دلترا ازین ره ملال
سراسر شود سست تدبیرها   شود رد ز ما چکه تیرها
ولی چون رسید این خبر بر یهود   که شیبه ز اقوام دوری نمود
بدل شعله ور گشتشان کینها   بجوشید از کینشان سینها
همان دم بجستند از جای خویش   دویدند بیرون ز ماوای خویش
مر او یک پسر داشت لاطیبه نام   که بد چون پدر در خباثت تمام
قضارا بشیبه بشد روبرو   که در بازی او بد باو بازدو
که بود از شتر استخوانی گران   بسر کوفتش آن سر سروران

بگفتا ای یهودی پر عیب   شما را شود در برش خون نصیب
شود خانمانهاتان سراسر خراب   نشانی نماند از آن جز سراب
از این کینه پر شد ز نو سینه اش   بیفزود بر کین دیرینه اش
بهمراه عم برفتند باز   ز یثرب زمین رو بملک حجاز
در اینوقت فرصت غنیمت شمرد   که شاید تواند زند دست برد
چو گشتند حیران گروه عنید   بآنها در آمد بگفت و شنید
مر آن طفل کز هم نژاد یتیم   که هست از وجودش بآخوف و بیم
همین دم بگیرید او را براه   کنیدش بشمشیر از کین تباه
شنیدند چون آن گروه عنید   ستادند بر کین سیاه و سفید
ببستند بر جوش آلات جنگ   نکردند از آن بیش بر جا درنگ
برفتند تازان بملک حجاز   که تا آن دو تن را بگیرند باز
چو آمد از این داستان با خبر   که در رزم دارند آن قوم سر
کنون داستانی ز نور و نمود   که از پی روانند قوم یهود
چو شیبه ز عم این سخنها شنود   نمودش بپاسخ چنین وانمود
نه بینندمان تا براه حجاز   بناچار گردند از راه باز
ولی نور روی تو سازد عیان   نشان میدهد راه بر دشمنان
ببند از بر روی من جامه را   که پوشد از آن قوم هنگامه را
بپوشید بر عارض شیبه زود   مگر تا نماید نهان از یهود
از آن جامه بر روی تفاوت نبود   همان روشنائی از آن می نمود
نکرد نهان نور رویت ز کس   ولی نیست کس را بر آن دسترس
ولی حق بود حافظ نور خویش   نباشم از این باب خاطر پریش
که از پی رسیدند مانند دود   پی کینه جوئی گروه یهود
دگر باره شیبه زبان بر گشود   بعم خود آمد بگفت و شنود
تمام ترا قدرت ایزدی   که سازد چسان دور دست عدی
چو شیبه ز اشتر بیامد فرود   همانگاه بنهاد سر بر سجود
بگفتا ای خداوند ظلمات و نور   پدیدار جنات و رضوان و حور
بنوری که ما را سپردی نخست   گر اندر ولایش روان راه جست
هنوزش نگشته تمام این دعا   که حاصل شدش در زمان مدعا
ولی دستشان برده بر هیچ باب   که شد مدعا از دعا کامیاب
بدانسان که بر آن گروه عنود   از آن پس توان ستادن نبود
که ای نامداران فرخ مهان   بزرگان و فرمان دهان جهان
چو هستید از دودمان کرم   بهر قوم فرمانده و محترم
کنون آمدیم از قفا سربسر   که تا باز گردید از این ره مگر
نمائید ترک سفر این زمان   بمانید آسوده در خانمان
از آنها چو شیبه شنید این سخن   بگفت ای خبیثان پر مکر و فن

رسیده بسر عمر قوم یهود   گرفتار شمشیر خواهید بود
بدحیه چو آمد از این ره خبر   ز بس خشم دودش برآمد بسر
در این وقت چون شد از آن با خبر   که شیبه برفتن براورد سر
نباشد کسی همرهش غیر عم   بهم گشته اندان دو تن همقدم
ندا کرد اندر میان یهود   که بیرون بیائید از خانه زود
که ای قوم تا هست فرصت بدست   نبایست آرام بر جا نشست
کنون رو نموده بسوی سفر   بهمراه عم جود یک نفر
شوید ار اگر این زمان کارساز   ز شرش بمانید آسوده باز
همان دم از آن قوم هفتاد مرد   نمودند عزم ستیز و نبرد
نهادند بر اسبها زود زین   نشستند بر زین باهنگ کین
عرض مطلب راه میکرد طی   در آن شب که رفتند آنها ز پی
بشیبه چنین گفت از روی مهر   که ای از تو روشن چراغ سپهر
یکایک پی رزم دارند سر   کز آنها عیان شد بچشم اثر
که عما بشو فتنه را چاره جو   بگردان بهر ره از این راه رو
بر و مطلب داد اینسان جواب   که هست این بفکرت طریق صواب
دگر باره در پاسخش شیبه گفت   که ای عم ببایست کردن نهفت
چو از شیبه عم این سخنها شنود   سر تر جامه خویشتن را نمود
ز رخسارش آن نور میتافت باز   عیان بود بر دشمنان کارساز
چو دید آنچنان مطلب داستان   بگفت ای ز نور تو روشن جهان
بکل نور حق را نشاید نهفت   کیراد دان نیست ما را ای گفت
بگفت و این داور دو سوی راه   بهمراه شیبه آن نیکخواه
گرفتند اطراف آن محترم   باهنگ صید غزال حرم
که عما کنون بیا و دستبوس   که گردد ترا لطف حق دستگیر
چو از شیبه بشنید اینسان سخن   پیاده نمودش در آن انجمن
بپوزش بر آن پاک جان آفرین   در انداخت بنهاد رو بر زمین
نگهدار هفت آسمان بلند   رساننده رزق هر مستمند
زمادر وکن شر این قوم دون   بحفظ خودت ساز مان رهنمون
بدینسان که آن ناکسان لعین   چو صف برکشیدند از بهر کین
که یزدان ز الطاف و فضل عمیم   بدلشان در انداخت صد گونه بیم
یکایک ز بس خوف لرزنده تن   بپوزش گشودند لب بر سخن
شما راست فرمان به خرد و بزرگ   حجازی و رومی تاجیک و ترک
چرا رفت خواهید از این سرزمین   ندارد کسی با شما رزم و کین
بمادر نمائید این طفل باز   که باشد ز برکت بما کارساز
نمائیمتان سربسر چاکری   در آریم سرها بخدمتگری
سراسر بود این سخنها دروغ   در این حرفها نیست بوی فروغ

نه هستند اهل صلح و داد
نه باشد بدین حرفها اعتماد
بجز کین ندارند قوم یهود
نخواهیم زین پس درین ملک بود

نه ما را بود دوستی با شما
مدارید کاری شما هم بما
روانیم اینک بماوای خود
شما هم بمانید برجای خود

چو دیدند آن ناکسان عنود
که تدبیرهاشان نبخشید سود
نمودند کوتاه ان قیل و قال
نهادند از سر خیال محال

برجعت نهادند از راه رو
که ایند در کار خود راه جو
وزان سو هم ان هردو کردن فراز
برفتند با هم براه حجاز

ولی چون برفتند یکچند میل
یهودان فتادند در قال و قیل
بدانسان که لاطیه شد در سخن
چنین گفت با ان عنود انجمن

که دایم برین قوم سخت است کار
باین کارشان بگذرد روزگار
نبایست بر جرمشان داد گوش
نشاید بر جان نشستن خموش

همان به برادیم شمشیر کین
بریزیم خونشان بخاک زمین
چو لاطیه این گفتگوها نمود
پسندید هر کس که از وی شنود

دگر باره گشتند از راه باز
که سازند دست تعدی دراز
کشیدند شمشیرها بهر کین
گرفتند اطراف ان پاکدین

چو شیبه چنین دید حال یهود
بگفتا که ظاهر شد احوال زود
که دارید از کینه در سینها
تراود از ان سینها کینها

کنون آنچه خواهید سازید کار
که باشد نگهدار پروردگار
غرض مطلب دست بر تیغ برد
بناورد پای جلادت فشرد

دو امد بمیدان قوم یهود
همی برد شمشیر بران فرود
یهودان هم اطراف از هر دو تن
شدند از پی رزم و کین انجمن

هیاهو برامد ز دشت نبرد
در ان نیم شب خواست از دشت گرد
تنی چند شد از یهودان دون
ز شمشیر سوی سقر رهنمون

ولی عاقبت کار کردید تنگ
بران خشمگین شیر فولاد چنگ
چو هفتاد بودند قوم یهود
وزین سو بجز مطلب کس نبود

ز هر سمت کانها نمودند رو
شدی مطلب از ان طرف راه جو
ولی شیبه برد که بی نیاز
برادی همی داشت روی نیاز

که ای داور کردگار ودود
زما دفع کن شر قوم یهود

مخواه انکه در این شب تیره رنگ
زما تیر تدبیر اید بسنگ

در بیان خبردار شدن سلمی و آمدن بیثرب تنها

وزان سو بسلمی چو امد خبر
که شد در بره شیبه نامور
بهمراه مردی ز اهل حجاز
روانگشت اینک ازین شهر باز

برسید براو زکین یهود
که بودند او را سراسر عنود
مبادا که فرصت نمایند باز
شوندش در ان ره ز کین کارساز

زد از سینه اش دین شب غصه جوش
برامد ز جانش از این غم خروش
بتن کرد پیراهن صبر چاک
ز بیتابی افکند خود را بخاک

براورد از سوزش دل خروش
بدانسان که از وی جدا گشت هوش
شدندش اقارب ز اطراف جمع
بمانند پروانه بر گرد شمع

همان یک ز داهی زبان پرسخن
شدندش پی یاوری انجمن
چو اورد سلمی ز نو دیده باز
باحباب خود برد روی نیاز

بگفتا ای مرام چو جان در بدن
ببایست تدبیر بر حال من
که رفته از بر پور نام اورم
نباشد توانم که تاب اورم

بگفتندش انرا که دانی بگو
پی چاره کار خود چاره جو
که هریک بیادی ز پیر و جوان
نمائیم کوشش بقدر توان

هر انرا که میل تو باشد کنون
شویم اندران ره همه رهنمون
چنین داد سلمی بیاران جواب
که دانم در این دم طریق صواب

که بندید بر اسبها زود زین
بتازید بیرون ز یثرب زمین
گذاریم روی سفر بر حجاز
مگر با هم ان پور گم گشته باز

ز اقوام هاشم یقین یکنفر
برو گشته در این سفر راهبر
نگشته است تا داخل مکه باز
توان دست بر او نمودن دراز

رسید ندا کرد در زمین حرم
بباشد توان دیدنش دیگرم
نمودند گفتار سلمی قبول
شدند از پی کارسازی عجول

ز اقوام و احباب او هر که بود
بانجام ان کار رفتند زود
ز اوس و ز خزرج هم اندر زمان
شدند از پی یاوری هم عنان

شجاعان و شیراوژنان سربسر
نمودند فی الحال عزم سفر
ببستند بر اسبها زود زین
نشستند بر زین یلان گزین

غرض شد مهیا در ان گیر و دار
که امد در ان چار صد تن سوار
همان لحظه کردند رو همرها
بسلمی همه یکدل و نیکخواه

نهادند از خویشتن خورد و خواب
فشردند بر باد پایان رکاب
چو باد وزان رو براه حجاز
ز یثرب برفتند در لحظه باز

درانم که بر مطلب کار تنگ
بدا از رزم ان قوم بی نام و ننگ
بخون شیبه میداشت روی نیاز
که گردد حقش از رهی کارساز

که ناگاه برخواست از دشت گرد
که گفتی مگر شد هوا لاجورد
هیاهوی مردان پرخاشجو
برامد بپیکار از چار سو

ز الطاف بیچون پروردگار
رسید اندران وقت سلمی سوار
بهمراه انقوم و احباب خویش
ره مکه برخویش بگرفته پیش

اباچار صد تن ز نام اوران
ز اوس و ز خزرج بر و یاوران
ز شجعان و شیراوژنان سبزد
تمامی ز دنبال تازان چو گرد

چو امد هیاهوی لشکر بگوش
یهودان نهادند جوش و خروش
ستادند برجای خود سربسر
که معلوم گردد از انها خبر

بدانست تا بر سپه کار چیست
بران رزم جو خیل سردار کیست
ندانند تا بر چه دارند رو
بصلح امدند یار زمرا راه جو

وزان سو چو بنمود سلمی نظر
برو گشت معلوم در دم خبر
بدانست احوال قوم یهود
ز اقوال و کردارشان تار و پود

بدید انکه بر مطلب کار تنگ
شده از یهودان بمیدان جنگ
چو او یکتن انها ز هفتاد بیش
ره رزم ناچار دارد به پیش

یکی بانگ زد بر یهود از غضب
که این رزم را چیست ایندم سبب
مر این بی نظامی شما را ز چیست
در این وقت این جنگ از بهر کیست

چو لاطیه ان گونه اوضاع کار
نظر کرد بنهاد رو بر فرار
که اینک زدش مطلب بر کمر
که ای دشمن حق سگ بد سیر

الی الان ترا بود جوش و خروش
ز دست دید خاطر بیاورد جوش
در اینم که حق داد ما را ظفر
تو خواهی سلامت بری سر بدر

در افتاد لاطیه بر روی خاک
بصد حسرت و درد امد هلاک
سواران سلمی هم انگاه زود
نهادند شمشیر کین بر یهود

بیکدم از ان مردم بد سیر
نماندند بر جانشان و اثر
بدانسان که یکتن از ان قوم دون
سلامت نرفت از میانه برون

پس از ان سوی مطلب امد دو
نهادند ان خیل بر جواش جو
برهنه بکف تیغها سربسر
گرفتند اطراف ان نامور

مرا و نیز شمشیر بران بدست
ستاده بمیدان چنان شیر مست
چو سلمی چنان دید احوال کار
بفرزند ترسید از کارزار

گشودا نپی منع کردن زبان
نگهداشت جنگ اور از اعنان
سوی مطلب کرد انگاه رو
زبان برگشود از پی گفتگو

که ای مرد دهر و که کاین زمان
بفرزند من گشته هم عنان
کجا خواهی او را بری از وطن
بیان ساز مکنون حالت بمن

نباشد چو از راستی بهتری
همان به که بر صدق ره اوری
بدو گفت انشهریار حرم
که ان نامور بانوی محترم

نباشد بگفتارم اصلا خلاف
منم مطلب پور عبد مناف
برادر مرا هاشم نامور
مر این نونهالم برادر پسر

کنون خواهم او را اگر از طرف
برو برفرازیم شرف بر شرف
براو مهربانتر دلم از شما
که او باعث عزت و فخر ماست

ز لطف خدا هستم امیدوار
که گردد ز هر باب او شهریار
امرا همه پیشوائی کند
بزرگی بفضل خدائی کند

چو از مطلب سلمی اینسان شنفت
جواب سخن این چنین باز گفت
که اهلا و سهلا ای مبارک قدم
ز حق باشد تاج زرین دمبدم

ولیکن ز بهر چه داد از درو
نیاورد ای نامور باز گو
ز مادر ببایست رخصت نخست
پس از ان بسوی سفر راه جست

مرا شرط با هاشم نامدار
چنین شد ز باب و لد بر قرار
که فرزند ما کرد یزدان بمن
نسازد جدا از من ان مؤتمن

پس از ان بفرزند او داد رو
بگفت ای گرامی پسر باز گو
کنون شرطها را نداریم کار
در این کار باشد ترا اختیار

اگر دارد دل تمنای ان
که کردی باعمام خود همعنان
کنون همره عم و الاتبار
بکن رفتن مکه را اختیار

من ناتوانم ره صبر پیش
بگیرم بناچار در کار خویش
وگر دارت دل تمنا که باز
شوی مادر خویش را دلنواز

از اینجا بیثرب گذاریم رو
هر انرا که خواهد دلت باز گو
چو شیبه ز مادر سخنها شنود
ز چشم اشک خونین برخ برگشود

بمادر بگفتا ای همچو جان
بهر رنج و غم یار و مهربان
پرستار و غمخوار جان پرورم
زمانی پدر ساعتی مادرم

دلم از خلاف تو ترسان بود
ولیکن تمنای دل ان بود
که بر دو که حق بجای پدر
برادم پی خدمت حاج سر

گرم اذن بخشی بهمراه عم
گذارم براه تمنا قدم
وگرنه به یثرب گرا باره باز
کنم روی رجعت بملک حجاز

چو مادر شنید این سخن از پسر
کشیدش چو جان گرامی ببر
شدش اشک حسرت ز مژگان روان
بگفتا ای قرار دل ناتوان

گران گرچه بر جان بود دوریت
بسوزد دل از داغ مهجوریت
ولی داده ام با خود اینسان قرار
که میل تو بر خود کنم اختیار

بحفظ خدا این زمان شادمان
برو همره عم خود کامران
ولیکن نباشی فراموش کار
ز مادر بهر حالتی یاد ار

چنان دان که در بوته اتش فراق
بسوزد دل مادرت از فراق
چو هجرت بخاطر شود زود زود
تسلی شود از خبر دل مگر

وزان بعد با حالتی سوگوار
وداع پسر کرد و بگریست زار
پس از ان سوی مطلب برد رو
بیامد از این باب در گفتگو

که ای نامور مرد بی کبر و لاف
گرامی در درج عبد مناف
امانت که بسپرد هاشم بمن
سپاردم ترا اندر این انجمن

ولیکن ببایست در حفظ ان
بکوشی چو از خویش جسم و جان
چو هنگام تزویج اید برو
بخواهی بر بحجره بهر او

که باشد مناسب بشانش درست
نگیری مر انرا سهل و سست
ز انجاب قوم عرب دختری
که مظنون نباشد از ان بهتری

بود لایق طینت طیبات / سزد مؤمنین را قرین مؤمنات
زاحسان و لطف تو شرمنده ام / بجان منتت هست تا زنده ام
بگفت این و آمد با شهر سواد / ردیف خودش ساخت آن نامدار
شب و روز در راه میداشت رو / بجهد تمام و بسعی نکو
چو شیبه درون رفت در آن دیار / بتابید نورش در آن کوهسار
تعجب کنان مردمان سربسر / گرفتند راهش زهر بام و در
بدیدند بر ناقه‌اش ماه رو / ردیفست بر مطلب یک پسر
نشانی ز الطاف پروردگار / مهی را آسمان جلال و وقار
درخشان جبینش چو ماه سپهر / شده منفعل ماه و مهر از رخ چهر
زبان بر گشودند بهر سؤال / سوی مطلب بهر تفتیش حال
کدامین گلست این شگفته کنون / که اندر ظهورش شدی رهنمون
بگفت این سهی سرو عبد منست / که مهرش مرا همچو جان در تنست
چو بر عبد شد نسبت از مطلب / بآن نام مردم گشودند لب
ولی در تعجب همه مردمان / شب و روز بودند از نور آن

چو بشنید از و مطلب این سخن / بپاسخ بگفتش که ای مؤتمن
بمانی بتو نیکو بیزدان قرین / نگهدار بادت جهان آفرین
سوی مکه با شادمانی قرین / روان گشت و سلمی به یثرب زمین
بر آنگونه تا گشت از آن تمام / بمکه درون رفت آن نیکنام
بامر خداوند جان آفرین / منور شد از روی او آن زمین
به بینند کان روشنائی چیست / نماینده نور در طور کیست
گلی از گلستان جود و وفا / نهالی ز گلزار صدق و صفا
سهی سروی از جویبار حرم / نکو لؤلؤئی از محیط کرم
چو دیدند آن گل پاک زاد / بخواندند هر یک بر او آن بکار
کز این تازه سرو از کدامین چمن / چمیده رسیده بآن انجمن
در آندم بپند چون صلاح سخن / نهان مطلب داشت از انجمن
بود عبد من کاندر این راه باز / مراد ادبخشنده کارساز
وزان پس ببردش سوی خانمان / مکان داشت از مرد مشغال و دان
بشد کوکبش نام اختر بلند / بر مردمان سربسر ارجمند
بدانسان که در دهر قحط و بلا / که گشتند خلقان بر او مبتلا
توسل نمودند بر او تمام / وزان نور ریزد آنسان داد کام

در بیان تولد جناب عبدالله پدر حضرت رسول صلی الله علیه و آله

روایت نمودند کار آگهان / زگفتار دانا دلان جهان
مطیعش سراسر صغیر و کبیر / زجانش زن و مرد فرمان پذیر
ستادند اندر برش خاص و عام / جزاو کس نکرد اندر آنجا مقام
قضا روزی از دو نهاد این سخن / یکی از صنادید آن انجمن
که بر کو که را داری اندر قفا / که خواهی بفاخر نمائی بما
نداری چو اولادی اندر قفا / ندارد جهان وجود تو صفا
برآورد بر درگه بی‌نیاز / بصد عجز و امید دست نیاز
توئی کردگار جهان آفرین / ز قدرت بهر جسم جان آفرین
یکی را تمام براهت فدا / ز صدق و ارادت کنم سر جدا
بگفت این و تزویج را برد رو / بخود گشت از هر طرف جفت جو
وزان بعد بخشنده دادگر / باو داد هم دختر و هم پسر
قضا را یکی روز آن نامدار / روان شد پی صید در کوهسار
که آمد بچشمش عطش زور ور / که گفتی مگر سوخت پا تا بسر
که ناگاه دوتا بش آفتاب / بچشمش عیان شد یکی جرعه آب
چو نوشید دیدش یکی آب سرد / که در خوبیش کس تصور نکرد
بدانست کو رحمت ایزدیست / بجز ایزد ثرا به بخشنده نیست
که بد نه طرف نام آن نیک زن / زمخروم از مؤمنات زمن
مر آن آب شد نطفه اندر زمان / مکان یافت تیر قضا را نشان
بدان نطفه عبدالله پاک زاد / که از صلب او در رحم پا نهاد

که چون شیبه الحمد در مکه باز / شد از نامداران گردن فراز
بدانسان که اندر کنار حرم / ببستند نشست آنجا محترم
غرض با هزاران جلال و وقار / بمکه گذشتی بر او روزگار
که در سینه میداشت از او حسد / زباب حسد زد بر او حرف بد
نه باب و برادر نه یار و قرین / توئی یکنفر اندرین سرزمین
چو شیبه از او این سخنها شنید / دلش را از این تاب غم درد دید
بگفت ای خداوند بالا و پست / نباشد ببالای دستت دو دست
نمائی مرا گر عطا ده پسر / زده نیز یا بخشیم بیشتر
نگویند در سرزنش تا سخن / نیارند اندر سخن ما و من
بترتیب تا شش زن آورد باز / همانگونه آن سرو سرفراز
ولی در جبین داشت از خود نشان / همانگونه آن سرو سرفراز
ز هر سو شکار افکن و صید جو / بهر جانب کوه میداشت رو
فرومانده تفسیده تر خشک لب / در آنجا دران تاب در تاب و تب
که بر روی سنگی شده جمع باز / برو کرد دست تصرف دراز
گواراتر و سرد و شیرین و صاف / که گردش خنک از دهان تا بناف
غرض چون برحمت در او در سر / گرفت از تصرف زنیر انبر
به نیکی ز دیگر زنان بود طاق / نشستش بر ساعتی در وثاق
همان دم ز نورش درخشان جبین / شد از امر دادار جان آفرین
ولی منتشر گشت چون این خبر / کزان نور بردی یکی بهره سر

به پیشانی مام در پاک زاد / ز نور جبینش پدر پا نهاد
یهودان فتادند در اضطراب / وزین باب گشتند خواطر خراب
چو اندر یهودان در آن روزگار / زیحیی یکی جبه بد یادگار
همان سان بخون بود آلوده باز / بجا مانده در دودمان دراز
بود از علامات قرب ظهور / از آن تازه دین و از آن پاک نور
از آن جبه چون خون بیامد برون / زچشم یهودان روان گشت خون
کشد تیغ بر جیل قوم یهود / رسالت بشمشیر خواهد نمود
بهر قوم رو آورد بهر جنگ / بهر جیل ده گیرد از جیل تنگ
زبهر خبر سوی مکه روان / نمودند جاسوس اندر زمان
غرض بر عناد یهودان فزود / چو عبدالله آمد بملک وجود
بقد دیگر یوسف اخوان خویش / ستم دید عبدالله از قوم بیش

چو آن نور نزدیک نزل آمد به پیش / دل کاهنان شد از آن باب ریش
که نزدیک شد نور حق را ظهور / بدل شد بنزدیکی آن راه دور
که وقت شهادت بر آن پاک تن / از آن جبه پوشیده بودش بدن
نوشته بداند در کتب آن چنین / که چون خون تازه بجوشید این
قضا را به تقدیر پروردگار / بجوشید خون اندر آن روزگار
که طی شد بر این نور این راه دور / بزودی از این پس نماید ظهور
باخون که از تیغ ریزد بخاک / نبی نوجوانان که سازد هلاک
زنان کودکان می‌نماید اسیر / جوانان بزنجیر گیرد دستگیر
که گر او تولد نموده کنون / شود بهر اخبارشان رهنمون
نمودند آغاز حیلت‌گری / باطفای آن نور پیغمبری
غرض تا بر آمد بر این چند سال / نمودش عطا داور ذوالجلال
ز زنها پیاپی ولدها برو / گرفتند اطراف از چار سو
فراوان شدندش پسرها چنان / که ضرب المثل شد از آن دودمان

در بیان حکایت قربانی حضرت عبدالله

یکی روز آن سرو محترم / مکان داشت اندر کنار حرم
که گر داد و پسر بخشدش دادگر / یکی را بقربان کند در بسر
بانجام و نذر و قرار نخست / مصمم بقربانی آمد درست
یکایک طلب کرد اولاد خویش / نشانید هر یازده را به پیش
که ای نونهالان باغ پدر / گرامی تذروان بی بال و پر
مرا همچو جانید اندر بدن / نگویم جز اندر محبت سخن
هر آنرا که خاری خلد در بدن / مرا هم چو شمشیر باشد بتن
چو در چند سال از جهان پیش از این / مرا شرط باشد با خدا این چنین
بقربانی راه حق در زمان / یکی را بکشتن شوم همعنان
مر اندر آن نذر در این زمان / پی چاره سازید حرفی بیان
فکندند بر جانب هم نظر / نگفتند اصلا جواب پدر
بگفتا ای همین سرو نامور / بود اختیار پدر با پسر
یکایک ترا عبد و فرمان بریم / ز رای و رضای تو می‌نگذریم
نشاید تخلف ز فرمان رب / نباید محبت بعصیان سبب
صبوری نمائیم بر حق شعار / رضائیم بر امر پروردگار
در آن وقت او یازده بد بسال / که شد با پدر این چنین در مقال
پسندید و بگرفت زین گفتگو / شدش منفعل جان از گفت او
بگفتا شما را چه باشد سخن / در این باب ای نور چشمان من
که هستیم راضی بکردار تو / قبولست گفتار و رفتار تو
اگر سر نمائی ز هر یک جدا / رضا از تو داریم و امر خدا
که توفیق یابید از کردگار / نه بینید بد اندر این روزگار
که خیر است امر خدا بیگمان / کی را نباشد بدی اندر آن

که آمد بیادش از آن نذر باز / که خود کرد بر درگه کارساز
چو بشمرد اولاد خود آن زمان / بدیدش بود یازده بیگمان
در آن شب یکی مجلس آورد باز / مکان کرد خود اندر آنجا فراز
پر از چیدن سفره آورد رو / باولاد خود اندر این گفتگو
شما را سراسر بود این یقین / که در دل مرا مهر باشد نه کین
بچشم ار رود گرد از روزگار / مرا جسم گردد از آن گرد تار
ولی حق یزدان بمن بیشتر / ز مهر شما ها بود سربسر
که گر حق ببخشد مرا ده پسر / یکی را ببرم ز شمشیر سر
خدا داده اکنون شما را بمن / چگوئید هر یک در این ره سخن
شنیدند از باب چون این خطاب / یکی را نجنبید لب بر جواب
بناگاه عبدالله نامدار / برانداخت آن پرده از روی کار
تمامی بامرت سر افکنده ایم / ترا اختیار است و ما بنده ایم
بود امر حق واجب از مهر ما / نظر می‌نبایست بر چهر ما
مطیعیم حکم ترا سربسر / تمرد نداریم اندر نظر
بکن آنچه تکلیف بینی بخویش / که ما سر بتسلیم داریم پیش
چو بشنید باب از پسر این جواب / که بر گفت اندر طریق صواب
زمانی چو بگریست برداشت سر / سوی دیگران کرد از نو نظر
چو بر دیگران کرد اینسان خطاب / یکایک بگفتند اندر جواب
هر آنرا که باشد رضایت در آن / تمامی رضائیم از جان بر آن
چو بشنید از آنها هم این سخن / دعا کرد در حق آن انجمن
جوان بخت باشید و هشیار دل / نگردید از امر یزدان کسل
خداوند بر خلق خود خیر خواه / بود مرد باید ندانش نباه

کنون رو نمائید بر جانبها
بمانید امشب بکاشانها

بگوئید با مادران این خبر
که شد بر شما گوش زد سر بسر

بپوشید ما هر یکی را بدن
بپوشند نو خرقها با بتن

نمایند در چشمها سرمه باز
بموها گشایند شانه فراز

زبهر وداع اندر آمد بسر
وداعی که وصلش نباشد دگر

بگفت این و برخواست آن سرفراز
روان شد بمنزلگه خویش باز

مر آنها هم از داستانها خبر
بگفتند با مادران سر بسر

که از خانه هر یکی در زمان
برآمد بیکبار بانگ فغان

زهمسایه و اقربا مرد و زن
شد ملاندران ذبح و غم انجمن

ز جور و ز بزرگ و سفید و سیاه
از آن حال بودند با اشک و آه

نیاسود تا صبحدم یک نفر
برآمد ز دلها از این غم شرر

در آن بود از چشمها اشک خون
بهر دل شدی هر زمان غم فزون

دلا یکزمان هوش را پیشه کن
بفکرت بر این حال اندیشه کن

بکی دم عنان سخن باز گیر
که در سینه شد آتشم جایگیر

ز سوز جگر چشم شد خونفشان
برخ گشت سیلاب اشک روان

شنیدیکه چون باب کهف این خبر
باولاد امجاد خود سر بسر

که فردا بقرعه کنم ابتدا
هر آنرا که آید قبول از خدا

بقربانی حق ببرم سرش
بخاک افکنم نامور پیکرش

معین شد لیک کان قرعه بانک
گرامیشود در میان کارسان

یک از ماز ده شاید افتد بجا
نگردند انده یقینا هلاک

نه خونی ز دشمن نه بی آب لب
نه از غربت و بیکسی در تعب

نه بیمی ز غارت نه زنجیر جوع
نه ترس از اسیری نه منع از رجوع

از آن یک سخن مرد و زن سر بسر
در افتاد در جسم و جانشان شرر

که آنگونه تا صبح با اشک و آه
نشستند با حال زار و تباه

در اینجا یکی دم بکرب و بلا
نظر کن باحوال اهل ولا

که از اهل بیت رسول امین
چه بد حالشان در شب آخرین

بوقتیکه شاه شهیدان خبر
ز احوال خود دادشان سر بسر

که فردا در این دشت خوف و کین
فتد پیکر هر جوان بر زمین

سرم در چنین وقت در وادیی
بگو نه نهان باشد از مرد و زن

نه عباس باشد نه اکبر بجا
بیفتند بی سر همه جا بجا

نه قاسم نه اکبر نه این شیر جوان
همه کشته گردند در کارزار

ز اعوان و انصار و یاران من
نماند یکی زنده از انجمن

بغیر از علی کاین جوان علیل
شما را شود در اسیری دلیل

پس از من بغارت برآرند دست
نمایند اسیر ستم هر که هست

همه کودکانم بقید بلا
بیفتند در بوته ابتلا

نماند بجا از شما ها یکی
بگفتم ز احوالتان اندکی

شنیدند چو اهل بیت اینچنین
چه کردند یارب در آن دشت کین

نداند کسی بیگمان حالشان
محالست تقریر احوالشان

غرض اندر آن شب زنان تا سحر
گرفتند اولاد خود را ببر

نمودند در گریه و ناله دو
ز چشم اشکباران ز دل آه جو

در آنشب نخفتند اهل یکی
نیاسود از گریه کس اندکی

همانگونه تا صبح با رنج و درد
کشیدند از سوز دل آه سرد

بر آن حال تا آن شب قیرگون
فرو شست روی شفق را بخون

برون آمد از خانه آن مقتدا
بیفکند بر دوش زادم ردا

بپا کرد از شیث نعلین باز
هم انگشتر از نوح آن سرفراز

گرفته یکی تیر خنجر بدست
روان گشت در راه آن حق پرست

پس آنگه یکایک ز اولاد خویش
طلب کرد کاید او را به پیش

برفتند یک یک ز خانه برون
بنزد پدر سر بسر رهنمون

بتزیین و تنقیح و نیکو لباس
مرتب بر اندام هر یک اساس

یکایک رسیدند نزد پدر
بجاماند عبدالله نامور

که آن یک نیامد ز خانه برون
نشد سا برین را بره رهنمون

چو دید آنچنان آن شه محترم
چو او رد سر در درون حرم

نظر کرد اندر بر مادرش
گرفته چو جان مادرش در برش

برون زار گرید چو ابر بهار
رهائی نسازد سرش از کنار

گرفته چو جان تنگ او را ببر
نیارد گذارد قدم بیشتر

دلش را گواهی نبود اندر آن
که سازد روان همره دیگران

بدانست مفتون جان آفرین
نباشد کسی در میان غیر از این

چو دید آنچنان آن شه نامور
زمادر گرفت آن گرامی پسر

بپا و بحث در دامن مادرش
نگهداشت مانند جان در برش

نشد مانع بردنش از مکان
نکردش روان همره این و آن

در آن حال آن گوهر حق پرست
در انداخت در دامن باب دست

همی خواست کاید ز خانه برون
مگر بهر قربان شود رهنمون

ز مکیمت مادر تضرع کنان
ز سمت دگر باب بازو کشان

در آنحال عبدالله نامور
بتسکین مادر برآورد سر

که ای خسته دل مادر مهربان
ز رفتن مشو مانعم این زمان

مرا باز نه ما جناب پدر
که خواهد اگر سازدم دور سر

شدگر قبولم ره دوست باز
شوم در دو عالم از آن سرفراز

وگر در ره حق نگشتم قبول
برت باز گردم غمین و ملول

چو این حال را مادرش بنگرید
بزد دست پیراهن خود درید

بشوهر چنین گفت کای نامور
نکرده کس این کار جز تو دگر

چگونه نداری از این کار باک
که خون پسر خود بریزی بخاک

دلت را محبت نباشد مگر
که بر بی خودت سر ز جسم پسر

وگر کرد خواهی یقین اینچنین
نگهدار دست تعدی از این

که این یک بود کودکی خورد سال
ندارد دلش تاب اینسان خیال

بدارش از این ورد و احترام
که باشد بر پاک یزدان گرام

هم آخر که چو دید آنگه آن سرفراز
نگه می ندارد از آن دست باز

بعبدالله او رو در آن زمان
ببر در گرفتش چو شیرین روان

بنالید کای بحر فرخنده پی
بخوبی شود کاش این کار طی

بنوعیکه باشد تر او جبین
کند رحم داد او جان آفرین

نزاییده بد کاش مادر مرا
که تا می ندیدم چنین ماجرا

نگردیده تا از چشم ها نهان
نهان می شدم من ز خلق جهان

بناچار آیدم روی از برم
نباشد امید نظر دیگرم

بگفت این و مانند ابر بهار
بگریید بر حالت خویش زار

پدر چون ز مادر شنید این سخن
شدش دور تاب و توان از بدن

شدش زعفرانی رخ ارغوان
نمود اشک خونین بعارض روان

برآمد ز جانش یکی آه سرد
ز رفتار استاد پایش ز درد

پس آنگاه آن بنده خاص رب
بمادر ز گفتار بگشود لب

که ای ناتوان مادر مهربان
بهل تا که گردم در این ره روان

بهمراهی باب فرخنده پی
بفرمان بری ره نمائیم طی

بقربانی ار حق نمودم قبول
زهی شادکامی نباشم ملول

سعادت در آنوقت باشد قرین
که گردم قبول جهان آفرین

هزاران مرا جان و پیکر فدا
بامر قبول و رضای خدا

وگر دیگری را نماید قبول
دگر باره آیم بسوی ملول

بگفت این و با باب از آن مکان
همانندم سوی کعبه آمد روان

تمام قریش از صغیر و کبیر
بدانند در جایگه جایگیر

چو دیدند عبدالله آمد براه
بقد همچو سرو و برخ همچو ماه

برآمد بیکبار شور و فغان
از آن مردمان تا بهفت آسمان

ولی شادی کاهنان و یهود
بامید اطفای آن نور بود

که شاید شود نور حق منتفی
چراغ هدایت بیابد خفی

بندشان از این حال دیگر خبر
که نور خدا می شود بیشتر

کسیرا نباشد بر این ره توان
که سازد با فواه اطفای آن

پس آنگاه آن سرو حق پرست
گرفته یکی تیز خنجر بدست

که مرگ از دمش موج میزد چو خون
در آنحال بر قرعه شد رهنمون

بگفت ای خداوند بیت الحرام
خداوند رکن و خدای مقام

خداوند زمزم خدای صفا
خداوند مشعر خدای منا

توئی آفریننده ماه و مهر
پدیدآور عرش و فرش سپهر

ز ما دور کن هر بد و تیرگی
نگهدار از ذلت و خیرگی

پناهی تو بر هر ضعیف و قوی
دلیلی بهر صوری و معنوی

تو دانی ز نذری که کردم نخست
بمحض ارادت بصدق درست

ز خورد و بزرگ آنچه دادی بمن
کنون حاضرند اندرین انجمن

همانسان که شد درمیانه قرار
هر آنرا که خواهی بکن اختیار

الهی اگر حکمت اقتضا
کند بر بزرگان بنه این قضا

که گردند در این راه اندر سر
بود صبرشان در بلا بیشتر

بخوردان نکوتر نماید کرم
نباشد جز این حاجت دیگرم

پس آنگه بهر تیر بنوشت باز
یکی نام آن سرو سرفراز

ز اولاد و امجاد خود سر بسر
که بر قرعه روادو دزان مکر

وز آن بعد آن تیرها را تمام
بهم کرد مخلوط آن نیک نام

بهمراه اولاد خود در حرم
فرستاد آن سید محترم

بهمراهی یکتن از خادمان
فرستادشان در حرم آن زمان

که او نیز در کعبه آورد رو
مگر قرعه انجام یابد از او

بگیرد یکیرا از آن تیرها
بخواند از آن نام تحریرها

هر آنرا که ثبت است بر تیر نام
برون آورد خادم از آن مقام

چو شد داخل کعبه آن مرد باز
فغان در گرفتند اهل حجاز

ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
کشیدند یکبار از دل فغان

چو دیدند آن مادران اینچنین
فتادند زاری کنان بر زمین

روان کرده از چشم سیلاب خون
فتاده ز بیطاقتی سرنگون

بکف خنجر آبگون شیبه باز
بدرگاه حق داشت روی نیاز

روانش برخسار از چشم آب
ستاده بپا لیک با اضطراب

ز بیطاقتی که فتادی بجا
بزودی یقین باز گشتی بپا

همی گفت کای داور کارساز
بفرما برحیم در بسته باز

بدانیم تا اندرین روزگار
کدامین ترا میشود اختیار

ز هر سو خلایق هم از بیش و کم
فکنده نظرها بباب حرم

که تا بر چه تقدیر گیرد قرار
گرا حق بقربان کند اختیار

که تا قابلیت بود اندر این
که باشد قبول جهان آفرین

بدیدند ناگاه مردم تمام
که خادم برون هشت از کعبه گام

بکف دست عبدالله نامور
کشیده ردایش ببالای سر

بگفتا که ای شمع آل تراز
جدا این پسر را نمود اختیار

مکش یا بحش آنچه خواهد دلت
که گردید از این قرعه این حاصلت

بگفت این و آورد او را برون
شدش بر جناب پدر رهنمون

نمودند مردم تمامی نظر
بدیدند عبدالله نامور

چو از آسمان عارض آفتاب ‌ ‌ نمود از کعبه شد بی حجاب
ولی زرد گون عارض ارغوان ‌ ‌ بسوی پدر لرز لرزان دوان

چو آن حال را دید بیچاره باب ‌ ‌ شدش دود دیگ آب دل صبر و تاب
بدن گشتش از بار غم مرتعش ‌ ‌ بیفتاد بر خاک و بنمود غش

پس آنها تمامی ز کعبه برون ‌ ‌ برفتند ریزان برخ اشک خون
بحال برادر تمامی بزار ‌ ‌ ز داب محبت برخ اشکبار

خصوصا ابو طالب نامور ‌ ‌ کز آن جمله بد گریه اش بیشتر
برادر برادرگان صید دید ‌ ‌ بدانسانکه کس را اسبابت ندید

بگردن برآورد دستش بمهر ‌ ‌ همی بوسه دادش برخسار و چهر
جبین برادر ببوسید زار ‌ ‌ بنالید با حالتی سوکوار

بگفتا ای مرا همچو جان در بدن ‌ ‌ فدای تو بادا مرا جان و تن
اجل کاش مهلت بدادی بما ‌ ‌ که شد نور دولت بما رهنما

جدا گشت از صلب این نور پاک ‌ ‌ ز نو نونهالی شدی کارساز
بد این نور آثار لطف خدا ‌ ‌ که بر ما خدا داد از ابتدا

که تا این زمان با عشیره تری ‌ ‌ بما بود از باب پیغمبری
کنون چون ببینم بخاک اندرون ‌ ‌ ترا منزل و ما بدنیا درون

همی گفت و بارید از چشم آب ‌ ‌ بدانسانکه از حلق شد صبر و تاب
دلا یکدم اینجا بفکرت بایست ‌ ‌ که بر حال دلدار باید گریست

نظر کن بر این چرخ نیلوفری ‌ ‌ تصور به پیش آر تا بنگری
شنیدی که آن باب فرخ سیر ‌ ‌ که میخواست قربان نماید پسر

بعهدی که خود بست با کردگار ‌ ‌ بندریکه خود کرد در روزگار
بعزم صحیح و بصدق درست ‌ ‌ ز فرزند دلبند چون دست شست

بوقتیکه در کعبه قرب رو ‌ ‌ بحق بود مشغول بر گفتگو
نه از دشمنان بود اندر تعب ‌ ‌ نه از تشنه کامی بدش خشک لب

نه بودش گرفتار دشمن عیال ‌ ‌ نه خصمیکه با او نماید قتال
چو اندر وصیت پسر بلب سخن ‌ ‌ باو گفت شد دور تابش ز تن

ندیده هنوزش بدن پر ز خون ‌ ‌ نه افتاده تن بر زمین واژگون
برآمد بدانسان ز جانش خروش ‌ ‌ که خالی شدش جسم از صبر و هوش

بیفتاد بیهوش بر روی خاک ‌ ‌ بدانسانکه گفتی مگر شد هلاک
بنه یکقدم این زمان پیشتر ‌ ‌ بکرب و بلا کن بفکرت نظر

باحوال قربانیان و لا ‌ ‌ قتیلان میدان کرب و بلا
بوقتیکه آن شاه تشنه جگر ‌ ‌ نظر کرد بر حال زار پسر

علی اکبر نوجوان چالیها ‌ ‌ بخون غرقه غلطان چو ماهی بجان
ز یکسو برادر دو دست از برش ‌ ‌ جدا غرقه خون پیکر اطهرش

ز یکسمت قاسم بدن پایمال ‌ ‌ فتاده ز بیداد قوم ضلال
علی اصغر شیرخوارش ز تیر ‌ ‌ دریده گلو آن شهید صغیر

نه باقی ز یاران بر او یکنفر ‌ ‌ نه بر پیکر یکنفر مانده سر
عیالش ز دنبال بر سر زنان ‌ ‌ گرفتار بیداد آن ناکسان

زبان خشک اندر دهان از عطش ‌ ‌ ز تاب عطش پیکرش منکمش
بدانسانکه گر چشم بر آسمان ‌ ‌ فکندی ندیدی بغیر از دخان

ندانم که این داستانها بعهد ‌ ‌ چسان بود احوال شاه شهید
خدا بود آگه بر احوال او ‌ ‌ ندانست کس غیر حق حال او

غرض شه چون از غش آمد بهوش ‌ ‌ رسیدش خروش خلایق بگوش
نظر کرد بر حالت مادرش ‌ ‌ که میر محبت خاک زمین بر سرش

دریده گریبان و بر سر زنان ‌ ‌ همی زار بگریست افغان کنان
از آن مردم مردانه آنها بدید ‌ ‌ خروش خلایق ز هر سو شنید

ولی باز برخواست از جای خویش ‌ ‌ گرفتش سر و دست و آورد پیش
نشد اختلالش بعزم درست ‌ ‌ نگردید در کار خود هیچ سست

همی خواست خواباندش بر زمین ‌ ‌ ببرد سر شرایه تیغ یقین
که یکبار مردان آل نزار ‌ ‌ گرفتند بازویش از هر کنار

که مانع شوندش از آن کارها ‌ ‌ بگیرند از دستش آن سرفراز
یکی بانگ زد از غضبشان بسی ‌ ‌ که گر نیست بر او ز من دوستی

ز هر دوستی مهربان تر ز هم ‌ ‌ که مهرش چو جانست اندر تنم
ولی تا بار خدا کارساز ‌ ‌ نگیرم از او دست باز

بدامن ابو طالبش دست بند ‌ ‌ نموده ز نو کرد افغان بلند
که ای باب فرخنده پاکزاد ‌ ‌ برازندگانی از این پس مباد

رها ساز او وا مرا کن فدا ‌ ‌ که هستم رضا بر قضای خدا
برادر بجا باشد او من بخاک ‌ ‌ نیفتم نباشد مرا هیچ باک

بهر فدای برادر سرم ‌ ‌ که او را سر از تن جدا نگرم
بپاسخ بر او گفت باب این چنین ‌ ‌ که باشد خلاف خدا اندرین

هر آنرا که این قرعه آمد بنام ‌ ‌ ز قتلش بباید مراجست کام
عبث می ندادم ازین کار دست ‌ ‌ همین دم ببرم سرش هر که هست

پس آنگاه مردان قوم نزار ‌ ‌ زبان برگشودند از هر کنار
همان به از دیگران بهر باز ‌ ‌ نمودند اظهار عجز و نیاز

که در کار باید شدن راه جو ‌ ‌ بکن بار دیگر سوی قرعه رو
ببین کاندرین بار پروردگار ‌ ‌ ز قرعه گرامی کند اختیار

چو راضی شد آنسرور پاکدین ‌ ‌ بزد باز در قرعه آمد چنین
که بر نام عبدالله آن قرعه باز ‌ ‌ در آمد بفرموده کارساز

چو شد اینچنین شیبه بگشود لب ‌ ‌ بگفتا ای صنادید قوم عرب
کنون بسته شد راه بر گفتگو ‌ ‌ بباید بگفتار او ورد رو

که شد حکم پروردگار این چنین ‌ ‌ که قربان شود این دو این نازنین
بگفت این و بگرفت دستش بدست ‌ ‌ بقربانگه آورد و دادش نشست

با ملک قتلش بجا خواهند ‌ ‌ دو دستش بهم بست و خنجر کشند
بزرگان قوم عرب بسته صف ‌ ‌ ستادند اطرافش از هر طرف

چو مادر چنین دید احوال کار ‌ ‌ بنالید و بگریست از درد زار
برهنه سر و پا و شیون زنان ‌ ‌ بسوی اقارب بیامد دوان

مدد خواست خویشان خود را بکار ‌ ‌ که ایشان او را در آن کار یار
همانندم بزرگان آن قوم باز ‌ ‌ گرفتند اطراف آن سرفراز

بدیدند کان سرو خوش پرست ‌ ‌ پسر خوابنیده است و بسته دست
رسانیده خنجر به پیش گلو ‌ ‌ که تا دور سازد سر از جسم او

در آن حال کروبیان سر بسر ‌ ‌ گشودند از یکدگر بال و پر
سرافیل و جبریل ز روی نیاز ‌ ‌ نمودند بر درگه بی نیاز

برادی مناجات را برده او ‌ ‌ که یارب ببخشای بر حال او
ببین حالت او و مادر و پدر ‌ ‌ برخشان ز رحمت بکن باز در

خطاب آمد از درگه کبریا ‌ ‌ سرافیل و جبریل میکال با
که من عالم بر همه هست و نیست ‌ ‌ بجز حق بمخلوق بخشنده کیست

ولی بنده خویش را امتحان ‌ ‌ نمودم که صبرش شود زان عیان
غرض اندر آن دم که آن نامور ‌ ‌ ز خنجر از او خواست ببرید سر

رسانده دم خنجرش بر گلو ‌ ‌ که دستش گرفتند از چار سو
ز خویشان آن خسته دل مادرش ‌ ‌ دویدند ده مرد اندر برش

برهنه نموده همه پا و سر ‌ ‌ گرفته بکف تیغها و سپر
گرفتند اطراف آن نامدار ‌ ‌ کشیدند بازویش از هر کنار

بزورش گرفتند دست و کمر ‌ ‌ کشیدند از زیر دستش پسر
که هرگز نخواهیم بنشست باز ‌ ‌ که بر کشتن او شوی کارساز

جوان نامور دید این گونه کار ‌ ‌ بپا آورد و جانب کردگار
که یارب تو آگاهی از حال من ‌ ‌ ز کردار و رفتار و اقوال من

که مغلوب این قوم هستم کنون ‌ ‌ کشیدندش از زیر دستم برون
توئی حاکم ای داور بی نیاز ‌ ‌ در حکم اندر میان ساز باز

در آندم یکی از اکابر قدم ‌ ‌ به پیش اندر آورد و بگشود دم
که بد عکرمه نام و عم پدر ‌ ‌ باصلاح کار آمد آورد سر

که بر نام عبدالله و اشتران ‌ ‌ یکی قرعه از نو بیفکن در آن
پس آنگاه نظر کن که پروردگار ‌ ‌ کرا از میان میکند اختیار

هر آنرا که خواهد از آنها خدا ‌ ‌ براه خدا کن در آندم فدا
ز هر سو گشودند مردم زبان ‌ ‌ که باشد صواب آنچه آمد بیان

از این راه بایست آورد رو ‌ ‌ که طرزیست شایان و راهی نکو
غرض در میان شد بد اینسان قرار ‌ ‌ که تا حق نماید کدام اختیار

بهرسان که بود از جناب پدر ‌ ‌ گرفتند عبدالله نامور
ببردندش از نزد در خانه باز ‌ ‌ که فردا شوندش ز نو کارساز

گرفتش ببر همچو جان مادرش ‌ ‌ نشانید از مهر اندر برش
بگفت ای مرا همچو جان در بدن ‌ ‌ چه کردم اگر دیدمت کشته من

همه اقربا از صغیر و کبیر ‌ ‌ ز شادی بگردش شده جایگیر
خصوصا ابو طالب نامدار ‌ ‌ ز بس شادمانی بچشم اشکبار

در بیان انجام کار عبدالله و اتمام قربانی آن حضرت

غرض روز دیگر چو آمد عیان ‌ ‌ رخ مهر بر این بلند آسمان
کواکب نهان شد ز بام سپهر ‌ ‌ جهان گشت روشن ز رخسار مهر

خلایق بجستند یکسر ز جا ‌ ‌ ز نو فتنه خفته آمد بپا
که گردد عیان امر پروردگار ‌ ‌ برفتند از آغاز انجام کار

بدیدند سالار بیت الحرام ‌ ‌ به پیش مقام اندر آورد گام
بهمراه عبدالله نامور ‌ ‌ مقطع لباسش ز پا تا بسر

بانواع زینت تن آراسته ‌ ‌ ز خوبی بدانسان که دل خواسته
معطر نموده سر و گیسوان ‌ ‌ بهمراهی باب گشته روان

نمودند اول طواف حرم ‌ ‌ ستادند آنگه بجا محترم
وز آن پس بفرمان آن کامران ‌ ‌ نمودند حاضر همه اشتران

چو جمعیت خلق شد منعقد ‌ ‌ ز هر سو خلایق فزون از عدد
بفرمان آن سرور سرفراز ‌ ‌ بیاشد بر آن قرعه از تازه باز

کشیدند آنگه ده اشتر به پیش ‌ ‌ مقابل بآن قرة العین خویش
چو شد قرعه اندر میان تیرباز ‌ ‌ برآمد ز نو نام آن سرفراز

ده اشتر فزودند بر اشتران ‌ ‌ زدندش ز نو قرعه اندر میان
برآورد آن سرور سرفراز ‌ ‌ بدرگاه دادار روی نیاز

بگفتا ای خداوند پوزش پذیر ‌ ‌ خطابخش و روزی ده و دستگیر
ز رحمت تو ای پاک پروردگار ‌ ‌ از اینها یکی را بکن اختیار

چو آن قرعه آمد دگر ره برون ‌ ‌ بعبدالله از تازه شد رهنمون
چو دیدند آن انجمن سرفراز مرد ‌ ‌ ده اشتر بر آن نیز افزوده کرد

برآورد بر درگه بی نیاز ‌ ‌ دگر باره از عجز دست نیاز
بگفتا ای خداوند جان آفرین ‌ ‌ تو آگاهی از حالت آن و این

ببخشای و کن دور از ما بلا ‌ ‌ برون آر از بوته ابتلا
زما دور کن ای خدای جلیل ‌ ‌ همانسانکه برداشتی از خلیل

دگر باره آن قرعه چون ابتدا ‌ ‌ بعبدالله آمد قبول از خدا
ده اشتر دگر باره افزود باد ‌ ‌ بر آنها که بود آن شه سرفراز

بگفت ای خداوند بیت الحرام   خداوند رکن و خدای مقام
ابنزد همه مردمان سر بسر   بود از همه خلق محبوب تر
شده نوحه گر از غمش مادرش   چو ملکم کردید دور از برش
بکن آنچه دانی درین دم صلاح   عیان ساز بر خاطر تو فلاح
چوان قرعه آمد دگره برون   بعبدالله آمد ز نو رهنمون
بیفزود بر اشتران ده نفر   که بر قرعه ارد دگرباره سر
بگفت ای بدرماندگان دستگیر   رحیم خطابخش پوزش پذیر
تو هستی خطاپوش و بخشنده کار   منم عاصی و خاطی روزگار
تراحکم نافذ بود بیگمان   کبیرا نمردن باشد اذان
هر آنرا که خواهی بکن اختیار   نباشد کبیرا توان فرار
نگردان مرا از کرم ناامید   بگو تا مردسان از ترحم نوید
چو افکندن قرعه را نیز باز   همان نام عبدالله آمد فراز
شنیدم زگویندگان خبر   که گفتند این داستان سر بسر
در اندم کرا نیر و مستمند   دل از توکل خویشتن باز کند
چوان قرعه آمد بدانسان برون   همی خواست تا ریزدش باز خون
بخنجر کشد حنجرش در زمان   بخاک افکند پیکرش بی روان
پی قتلش از نو بجا خواستند   دو دستش بهم بست و خنجر کشید
بعزم صحیح و بقصد درست   نشد هیچ عزمش دران کار سست
که ناگاه مردان قوم عرب   ز بهر شفاعت کشودند لب
گرفتند اطرافش از هر کنار   برخساره از دیدگان اشکبار
بکف سر بسر ریشهای سفید   نمودند آغاز گفت و شنید
که ای صاحب مسند سروری   همین قطب پرکار دانشوری
کند شرم پروردگار مجید   ز چشم پر آب و ز ریش سفید
تو نیز از ترحم کنی این زمان   پسندند کار تو کار آگهان
که از تو یکی قرعه ادی به پیش   وزان بنگری صورت کار خویش
ده اشتر فزایی بر انها زنو   ز نو کردی این قرعه را پیش رو
اگر بر شتر قرعه آمد برون   بمقصود خود می شوی رهنمون
وگر شد بعبدالله این قرعه باز   زبان هیچ نداریم از آن دراز
بکف باشدت خنجر اکنون   بریزاییدماتش بر این خاک خون
غرض دفعه دیگر آن نیک مرد   بر اینگونه تجدید آن قرعه کرد
بیفزود بر اشتران ده زنو   پی چاره کار شد پیش رو
ولی چون بران قرعه شد رهنمون   ز نو نام عبدالله آمد برون
چو دید اینچنان انشه پاکزاد   ز نو بهر انجام نذر ایستاد
بگفتا ای صنادید قوم عرب   نبایست سر تافت از امر رب
کنون امر حق گشت لازم بر این   که خونین بریزم درین سرزمین
بگفت این و بنشاند او را بجا   ببستش از آن ریسمان دست و پا
کشید از میان خنجر اکنون   که ریزد ز جسمش بناچار خون
که ناگاه زنهای آن سرزمین   گرفتند اطراف آن پاکدین
بکف سر دبیر کودکان شیرخوار   تمامی ز چشم از الم اشکبار
که ای سید و سرور محترم   مهین پیشوای دیار حرم
تو دانی که اطفال از نزد حق   کنه نیست از کرده ماسبق
نیالوده دامن بعصیان شان   پسند از خداوند احسانشان
شفیع او بدیم اکنون ترا   که کوته کنی دست از این ماجرا
همی قرعه را باز از تازه رو   مگر کردی از این سبب آه جو
ده اشتر فزایی بر انها دگر   پسندد مگر داور دادگر
اگر شد قبول جهان آفرین   نریزد عبث خون این بر زمین
وگر نام عبدالله آمد دگر   براه تخلف نیاریم سر
ندزان کسی بر سخن دو کند   نراند ز شفاعت تکاپو کند
غرض با هزاران فسون و فنون   کشیدندش از زیر خنجر برون
که شاید بمطلوب از آن سرفراز   شود دست امیدواری دراز
بدانگونه تا اشتران را عدد   ز افزودن آمد عدد تا نود
همانگونه چون قرعه شد کارساز   ز عبدالله آمد برون نام باز
چو شیبه چنان دید او ورد دست   ببازوی آن توکل حق پرست
کشیدش ز بهر شهادت به پیش   که برد سر از جسم فرزند خویش
بیکره برآمد ز مردم خروش   دل مردمان از براو در جوش
ز هر سو برآمد از آن مردمان   ز بیطاقتی آه زار و فغان
که عبدالله او در رو سوی باب   نمود از نصیحت پدر را خطاب
الای باب فرخنده کامکار   ز تاخیر امر خدا شرم دار
بقتلم ازین بس تامل مکن   که کشته چنین داز الم رکن
همین دم جدا کن ز پیکر سرم   که خود زیر تیغ تو سر آورم
بتوفیق حق داو دم صبر دل   نگردم زعهد تو پیمان گسل
ولیکن به بندم کنون دست و پا   بپوشان رخم از نجابان بجا
که بر بسته پا را نباشد توان   که ترسا در براشود تو امان
همان نیز باشد چو دو پیش رو   محبت بود در میان راه جو
بتاخیر افتد از آن باب کار   شود سست در امر پروردگار
ز خود جمع میدار دل از کنون   مبادا که آلوده گردد بخون
که کوتم اید ترا در نظر   از آن بی عمت میشود پیشتر
دگر آنکه بر مادر زار من   که گردد ازین پس غزادار من
کشائی سر رفق و مدارا دهان   نمائی ز دلجوئیش شادمان
که کس چون بمیرد برادوش   نماند غمش ایجز ادوش

بدانم پس از این بانک زمان   ازین غم نماید وداع جهان
دگر آنکه خود نیز باشی رضا   همی سر بتسلیم و حکم قضا
بخود راه اندوه بندی درست   نگرداندت سختی کار سست
بفرمان بری باش ثابت قدم   خدا را اگر فضلش رسد دمبدم
ازین گفتگو آب در چشم باب   روان شد چو خوناب بر آفتاب
دلش را اتشد شعله و نار غم   بدانسانکه بر چرخ برزد علم
پس آنکه بنیروی عزم و یقین   نهادش رخ نامور بر زمین
از و بست محکم بهم دست و پا   ببالین نمودش پی قتل جا
ببردش دم کارد پیش گلو   همی خواست ببرد از آن حلق او
بزرگان دگرباره پیشش تمام   ز بهر شفاعت نهادند گام
زدندش بسی بوسه بر دست و پا   که زین پس یکی دم تامل نما
بنام وی صد شتر قرعه باز   ببندد از شاید شود چاره ساز
که آیند نعمه هو قرعه او را تمام   برآید شود حجت حق تمام
بیاریم دیگر بلب گفتگو   بداریم دست شفاعت از او
غرض دفعه دیگر آن نیک مرد   ابا صد شتر قرعه تجدید کرد
درین دفعه چون قرعه شد وانمود   بنام شتر صورت قرعه بود
ز شادی بشد شور سی در میان   که بر نام اشتر بیامد عیان
بیفتاد اندر میان غلغله   نمودند پیر و جوان هلهله
دویدند نزد پدر شادمان   گرفتند عبدالله از دستان
نمودند بر تهنیت باز لب   ستودند او را بطرز ادب
چو شیبه نظر کرد آن داستان   بر آن قوم بگشود از نو زبان
که انصاف نبود بر این دگر   که سازم بر این قرعه رو دگر
که بد قرعه بر نام او چند بار   بنام شتر یک شد آشکار
گذاریم آن چند کرت ز دست   بگیریم این بار آخر بشست
پس آنکه دو کرت نگفت ندا باز   بنام شتر قرعه شد کارساز
در آندم منادی درون حرم   ندا داد ای سید محترم
خدا از شما کرد قربان قبول   نباشید زین پس ازین ره ملول
برون دی از او میشود آشکار   رسول مطهر شفیع شمار
رسول خدا صد رو بدر صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
از این باب شد صد شتر نوبها   دیت بر یکی مرد در روزگار
چو آمد بگوش خلایق ندا   که کردی این منادی بامر خدا
در افتاد شادی چنان در میان   که وصفش نیاید بکردن بیان
زن و مرد در تهنیت باز لب   نمودند بر آن امیر عرب
که بادا گوارا ترا فضل حق   که بردی ازین ره ز شاهان سبق
بعبدالله او در رو مادرش   گرفتش چو جان تنگ اندر برش
ببوسید وارشادمانی گریست   کرد ادش خداوند از تازه زیست
بصد خرمی سوی خانه روان   ببردندش از آن مکان در زمان
شد این داستان منتشر در عرب   بمدحش ز هر سو گشودند لب
پی تهنیت هر یک از سروران   بمنزل شدندش پیاپی روان
کسی را گزین باب غم بر فزود   بدی کاهنان و گروه یهود
چنین آمد این داستان در خبر   که نظمش زد از خاطر فکر سر
الهی بجا لیکه آن سرفراز   بهنگام قتل پسر داشت باز
بسوزیکه بد بر دل مادرش   بشوریکه می بود اندر سرش
بآندم که کرد آن منادی ندا   قبول و رضا را بامر خدا
بجائیکه کردند شادی تمام   ز لطف خدا هر یک از خاص و عام
ز راجی بر این خدمت ناقبول   پذیرا شو اندر وکلای رسول
بحرمش بکن عاقبت امر کار   که بیرون رود زین جهان رستگار
که نبود بغیر از تو فریادرس   خود از رحمت شوهر دادرس

در بیان زبیر و عنایت بعضی از یهود که در بار آنحضرت ورود

روایت کند راوی این سخن   ز گفتار روشن دلان کهن
که چون کار قربانی آمد تمام   نمودند شادی از آن خاص و عام
که زان داستان دست از نامور   نیامد بعبدالله از آن ضرر
بکشتند اندر عوض اشتران   بجا ماند آن سرو و سروران
غمین شد دل کاهنان و یهود   حسدشان از آن بر حسد بر فزود
نشستند و گفتند با یکدگر   که باید بحیلت بر او دست بر
مگر از ره مکر حیلت گری   شود منتفی نور پیغمبری
نمودند از هر رهی گفتگو   شدند از پی کار خود راه جو
با طفای آن نور جان آفرین   فکندند از هر طرف دام کین
هم آخر یکی زان گروه لئام   ز قوم یهودان بر بنا بنام
زدش دیگ دل از ره کینه جوش   نیاد است بر جا نشستن خموش
بحیلت گری کرد زین باب رو   که از زهر گردد بر او راه جو
طعامی بر این کار ترتیب داد   وزان کرد مخلوط زهری زیاد
یکی ظرف بنمود مملو از آن   زنی چند هم کرد همراه آن
فرستاد در خانه شیبه زود   که اینست بهر شما یادبود
چو هستیم از آل عبد مناف   نداریم با آل هاشم خلاف
شنیدیم چون اندر آن ابتلا   خدا گر شما دور کرد آن بلا
بجا ماند عبدالله نامور   نگردید کم تار مویش ز سر
بشکر چنان موهبت این عطا   بپختیم و دادیم بر خاص و عام
از آنجا این سهم بهر شما آ   که دادیم شکرانه کار مات

چو در خانه شد شیبه سید نام
برو فاطمه کرد یک یک بیان
با عجاز نود بنی از طعام
که از من بدادید یکباره دست
شنیدند چون از طعام این سخن
بفرمود تا دفن کردند باز
غرض از حسودان بر آن نامور
کنون بشنو از نو یکی داستان
بهمراهی باب فرخ سیر
نگشتی جدا یکدمش از نظر
خصوص از یهودان دو دین لعین
بهر روز رنجی از آن قوم دید
نمایان چو ماهی شد آراسته
مطرز بتقوی و حسن جمال
بشب گر گذشتی شد آنجا چو روز
بپیچید شهرت اندر جهان
تمنای آن نور کردند باز
بدینسان گذشتی برو روزگار
شدی بغضشان هر زمان بیشتر
ز بس از جبینش درخشید نور
علامات نزدیک وقت ظهور
که اینک پیمبر شود آشکار
از آنجمله در شام اینداستان
بیایست در دفع آن بردو
نهالیکه از ریشه اش بر کنی
ولیکن نکردند اینرا چنان
کسی را که یزدان کند حفظ باز
ز هر سو چو بردند بر حرف دو
مر آخر یکی گفت از آن میان
از و کرد بایست تفتیش کار
برفتند از آنجا بآن سرزمین
بپرسید از آنها که بهر چه دو
بگفتند در پاسخش آن دو دین
که او را ملایک ببینند و یا
برزد ز ماشون نگار زمین

به پیش نظر آمدگان طعام
زاو ودن آن و جمع زنان
شنیدند ناگاه اینان کلام
که در من بکین شما زهر هست
عیان گشتشان کین آن انجمن

در ذکر سبب تزویج نمودن عبدالله آمنه بنت وهب

که بر خوانم از گفته داستان
شب و روز در کارها داشت سر
چو سایه بدی همعنان پدر
که بودند با او دمادم بکین
بقدر یکی یوسفان خوانده اند
ز خوبی بد آسان که دلخواسته
مشید بتکمیل فضل و کمال
ز درویش گر بد شمع عالم فروز
طلبکار گشتند او را شهان
که شاید بیابند از آن سرفراز
گهی در طواف و گهی در شکار
فزون گشتشان کشتی از بیشتر
تنی داشت چون نور موسی بطور
یکایک نمایان از آن پاک نور
کشد تیغ کین از پی کارزار
بگفتند با یکدگر این دوان
شویمش با بطال آن راه جو
ز شاخ و برش بیگمان ایمنی
که باشد خلاف خدای محال
نباشد بر کین کی کارساز
نمودند هر را هر اگفته گو
که باید شدن سوی اردن روان
که تا او کند راه خیر آشکار
که چون بد از ده جست کین
شد اید این مکان را هر راه جو
که دیدیم اندر کتب اینچنین
مدد کار از امر پروردگار
مبادا که باشیم در راه دین

وکیفیت آن برسید باز
وزان پس چو سفره فکندند باز
بلفظ فصیح و کلام صحیح
مرا کرده مسموم مرد یهود
که قوم یهود از ده کین دیر

که عبدالله آن بوطالب حرم
بهر جا که آن نامور شد روان
ولیکن در آن روزها از حسد
بهردم شدی بغضشان بیشتر
بر اینگونه تا آنکه کامیاب
تنی از جبینش ز دان پاک نور
بروز از بهر ره شدی راه گیر
بدی پیر و جوان محترم
هر آنکس با امید آورد رو
ولیکن نبودش بزن ویج رو
وزان سو چو بر کاهنان یهود
هر آن کو بدیدی رخ انورش
چو خود دیده بودند اندر خبر
از آن تاب میگشت ایشمر سر
برادر نحوت دیزی خلق دست
که اینک ز آثار وقت ظهور
که شاید تدارک شود ماسلف
وگر سر بتری بود دیده پسند
چراغیکه از لطف حق بر فروخت
غرض ساختند آن زمان انجمن
بدیدند آن رایها جمله سست
چو در آن ولا عالمی هست پیر
پسند آمد آن قوم را فکر او
چو رفتند نزدیک آن مرد باز
ز بهر چه دارید این اضطراب
که پیغمبر خاتم آخر زمان
چو او تیغ از بهر این خود
ز نورش علامات کرده بری

بودندش آنگاه امنای راز
نهادندش آن ظرف اهم فراز
بقول بلیغ و بطرز صریح
که تا بود شاد از من آن و جهود
چنین اند با آن شه پاکدین
طعامیکه در ظرف بر گفت دار
بهر دم رسیدی هزار آن خطر
شه پاکدین سرور محترم
بدی بود فرخنده اش همعنان
رسیدی ز هر جانبش چشم بد
ز هر یک ندی مکری از تازه سر
رسید از صغر سن او بر شباب
بد آنسان که بد روشنی بطور
شنیدند از و بوی مشک و عبیر
نهادند نامش چراغ حرم
مگر دختر خود رسانند بدو
نبود از بهر خود جفت جو
رسیدی از این باب گفت و شنود
بلرزیدی از دغیبا تا سرش
نشانها و احوال و طرز و اثر
هر آنکس که افکند بر او نظر
بگو شد با بطال هر دین که هست
هویداست اکنون از آن پاک نود
نماند از این بعد او را خلف
باندک زمانی کند سر بلند
با طفای آن هر که در کوه سوخت
نشستند و گفتند باهم سخن
ندیدند در کار طرزی درست
بفکر و بتدبیر خود بی نظیر
که بر سوی اردن گذارند رو
نشستند در مجلس او فراز
که این گونه هستید خواطر خراب
نموده است اندر ظهور نشان
کشد زان دهد رونق دین خود
درخشد چو خورشید از نیم روز

نما ناظهورش در این روزهاست
که چاره کار آوریم دو
چو آنمرد بشنید از آنها سخن
بتقدیر امکان تدبیر نیست
بوقتیکه فرعون و فرعونیان
ز اولاد یعقوب چندین هزار
نمودند از هم جدا مرد و زن
با سطوت و قدرت و اختیار
که افکند مادر در آتش پسر
هم آخر چنان شد که دست قضا
بکاریکه حق خواست تدبیر نیست
هر آنکس که خواهد زند دست و پا
هر آنجا که دیدید باشد درست
که در کار او را معین است و یار
ز بس خوف لرزندشان گشت دل
بد از اتباعت هیوبا بنام
که ما کر عقلش نموده یکی
هر آنرا که میگویم آن بشنوید
کسی را که او باشد او را وجود
بود راه کار اندر آن این چنین
وزان پس با هل ملک حجاز
هنگام فرصت برآریم دست
پس آن بدسگالان پر مکر و فن
ببستند بر اشتران بار خود
چو نزدیکی مکه شد کاروان
نهادید بر بهترین شهر رو
ز تقدیر حق نیست بالاتری
بر آنها چو شد گوش زد این سخن
هم آخر هیوبا در مکر باز
غرض باز در مکه کردند رو
بقیمت یکی ده گشودند لب
که برجا بماند همانشان متاع
نماندند آن قوم چندی چنان
قضا را بخواب اندر آن روزگار
تمامی برهنه بکف تیغ تنی

که یکسر علامات او روزنماست
تو گردی بتدبیر آن راه جو
بگفتا خیال محالست این
کسی را توانی بتغیر نیست
ببستند آن داشتامیان
شکمها دریدند در هر کنار
فزودند بر حیله و مکر و فن
نمودند آن کارها بیشمار
ز آبش نگهدار شد دادگر
بر آن داشت از امر حق اقتضا
که بر از سرانگشت تقدیر نیست
بتقدیر بخشنده کارساز
بود سعی در دفع آن پوچ و سست
بر او هم معین است پروردگار
شدند از وی آنهای خود دل کسل
سرائید اندر جوابش کلام
که در دل ندارد از این ره غمی
بهر ره که بنمایم آنرا ومید
بفعلش بیایست با ز و گشود
که باید روانشد بآن سرزمین
بیایست رفتن چو تجار باز
برنج بهر خویش بهر جا که هست
نمودند از او قبول سخن
بشیطان سپردند افسار خود
شنیدند آوازی از آسمان
که بر حق شوید از ضرر راه جو
نشاید کسی را بحق برتری
بلرزید از خویشتن جان بتن
شد از شیطنتشان ز نو کار ساز
بحیات نشستند از چار سو
که در ماندنی اید بظاهر سبب
نیارد کسی دست بر ابتیاع
که کردند در کار خود کامران
شبی دید عبدالله نامدار
گرفتند راهش ز بهر ستیز

کنون جمع از بهر تدبیر کار
چو باشد ترا عمر از ما زیاد
هر آنرا که پروردگار جهان
عبث رنج بیهوده بردن چرا
که اطفا نماید نور کلیم
بریدند سر کودکان را بسی
مگر تا که موسی نیابد ظهور
هم آخر چنان کرد کار ودود
بدامان دشمن بدادش مکان
هم آنسان که تقدیر بد گشت باز
هر آنرا که حق خواست خواهد شدن
بود بیشک از زمره جاهلان
و ز یزی برو نیز باشد یقین
چو آنمرد کرد آن سخنها بیان
در آنوقت یکتن ز قوم یهود
که این مرد از بسکه گردیده پیر
نباید بگفتار او داد گوش
درختیکه از ریشه ابد بد در
گرو کشته گردید دیگر چه باک
باسم تجارت از اینجا متاع
چو رفتیم در مکه گیریم جا
چو شد کشته او منتفی گشت نور
خریدند آنگاه اسباب چند
پی کین ره مکه را تیز گام
که گوینده داد اینان ندا
بحق هر که خواهد رساند ضرر
شود عاقبت این خیال محال
برجعت گشودند باب جدال
که او ار شیطان بود بیگمان
گشودند ز پیش خود باز خوش
بهر جا چو مشتری شد کسی
بهانه بماندن بر آن قوم باز
همه تیغها آب داده بزهر
که بوزینه چند اطراف او
که تا که سوی آسمان شد بلند

رسیدیم از شام بر این دیار
مگر آیدت چاره زان بیاد
بخواهد همان میشود بیگمان
دلا ز آتش غم فسردن چرا
بمانند داغ از آن خوب و بیم
که واپس نماند از آنها کسی
نه بینند از ملک و دولت فتور
نگهداری نور خود را نمود
که در تربیت شد باو توامان
نگردید آن کارها چاره ساز
عبث باشد این رفتن و آمدن
نباشد کسی را از این ره توان
ز تو ایشان او اندر آن سرزمین
هراس اندر افتادشان در میان
که بودان شجاع دلیری عنود
حرافت بر او آمده دستگیر
که او راز سر دور گشته است هوش
نگردد از آن بس دگر بار در
شود منقطع نسل چون شد هلاک
ببایست کردن کنون ابتیاع
بدانیم تا باشدش جا کجا
از آن پس چنان می نماید ظهور
هر آنرا که کردش هیوبا پسند
برفتند آن ناکسان صبح و شام
که ای بدترین بندگان خدا
نیابد بجز حسرت از وی ثمر
مصیرش بود نار و خذلان مآل
در افتادشان در دل این قیل و قال
ز رحمن نیاید ندا این زمان
نمودند اسباب کردار خود
فزودند بر قیمتان نسبی
شود تا شوند آدهی کارسان
نهان کرده زیر عباها ز قهر
بر او راه بستند از چار سو
نشد هیچ کرا بر او دست بند

پس امد فرود اتش از اسمان / ادر افتاد در خیل بوذینه گان
بیان کرد چون خواب خود را تمام / بگفتش چنین باب اندر جواب
که ای نور چشم عزیز پدر / ز هر کس بود دشمنت بیشتر
ز نزدیک تا بد ترا از جبین / ترا حاسد اند هر سو بکین
ولی کر همه خلق ارسند دو / که سازند کم از سرت تار مو
نباشد توانشان دران کار با / بنیروی بخشنده کارساز
برامد بر این داستان چند روز / که بنمود تعبیر خوابش بروز
قضا را بعبدالله نامدار / دران روز اینچنین بود کار
که همراه باب ان غزال حرم / زدی در ره صید جوئی قدم
برون رفتی از شهر با باب خویش / ره کوه و صحرا کرفتی به پیش
زخونیکه از باب ان نونهال / بدی خلق را بود امری محال
که بر قتل عبدالله ارند رو / شوندش پی کین ره راه جو
هم اخر یکی روز ان نامور / جدا ماند ستش ز دست پدر
نیاورد رو باب سوی شکار / بتنها پسر رفت بر کوهسار
چو پیک یهودان حکایت بدید / بشادی بسوی یهود با دوید
خبر داد ان قوم را در زمان / که باید همین دم شد از پی روان
درین کار تا هست فرصت بدست / ببایست براو سر راه بست
چو عبدالله امد بتنها روان / نبودش کسی یاور هم عنان
شنیدند چون این خبر را یهود / باهنک قتلش دویدند زود
همه تیغها بر میان استوار / نهادند رو جانب کوهسار
پی جستجو هر طرف باز دو / نهادند تا کشتنش دو بدو
چو عبدالله نامور دید این / که هستند با او یهودان بکین
باو ورد رو جانب اسمان / بنالید و کرد کای جهان
کر یا رب توئی یاور و کارساز / در رحمت بر و خم ساز باز
نکهدارم از کین این ناکسان / نسازم کرفتار جور خسان
ندارم بجز رحمتت یار کس / مرا نیز لطفت نکهدار بس
پس انکاه رو کرد سوی یهود / بانها درامد بکفت و شنود
کرای پرحسد قوم بیداد و دون / شمارا ابن از چه راهست کین
بیزدان که هرکز مرا بر یهود / دلم را خیال اذیت نبود
نه مالی تلف کرده ام از شما / کنون خواهید از کرفتن زما
نه یکتن ازان قوم را کشته ام / نه بر خون کس دست اغشته ام
چرا بی سبب هستتان بغض و کین / چرا انصاف باشد چه این چه دین
ولی ان یهودان پر مکر و فن / نکفتند او را جواب سخن
همانکونه با تیغ از چارسو / پی کین کرفتند اطراف او
جوان نامور دید کان انچنان / بجنک اندر اورد چاچی کمان
پی دفع ان شورش و کین و جنک / بیفکندشان چار چوب خدنک
که از هر یکی کشته امد یکی / ستادند بر جای خود اندکی
پس انکاه برهکر بردند رو / کشودند لب بر چنین کفتکو
که بر کشتن ما چه باشد سبب / ندادیم ما حرف کینی بلب
زما کشته پنهان یکی بن غلام / که دارد فلان شکل و ترکیب و نام
چو دید بمثل این جایکه روبرو / تصور بماشد که هستی نواو
بخندید عبدالله نامدار / بران قوم وان عذر بی اعتبار
پس انکاه اورد پا در رکاب / چو بر پشت خنک فلک افتاب
کمان را براورد از نو بجنک / بزه کرد پیوند فاق خدنک
بیفشرد بر تنک مرکب رکاب / کر بیرون رود زان میان کامیاب
که ناکاه از تازه ان مشرکین / ببستند اطراف ان پاکدین
چو کاد انچنان دید ان شیرزاد / بمیدان جنک اوری پا نهاد
براورد شمشیر کین از غلاف / بران قوم بنهاد روی مصاف
ز هر سو که میرفت زان مشرکین / یکی را فکندی بخاک زمین
زدی هر کرا تیغ بران بسر / دو پیکر نمودی ز سر تا کمر
نکندی بهر یک ازان قوم تیر / ازان تیر بر خاک شد جایکیر
زمانی بدانسان نمودند جنک / فشردند در جنک پای درنک
ولی عاقبت کرد ان نامور / کرفتند ان قوم پی پا و سر
ببستند راهش ز هر سمت باز / نمودند دست تعدی دراز
ز سنک و ز چوبش بدن خسته شد / ره راه جوئی برو بسته شد
بناچار از اسب امد فرود / کمان برکف اورد و بنشست زود
سر جنک جوئی نیاورد پیش / سپر ساخت ان کوه بر پشت خویش
که از یکطرف جنک باشد مکر / ز هر سو نیارند بر رزم سر
بدین کونه با ان کروه عنود / ز تیر و کمان رزم جوئی نمود
دلی اولین بار کان کافران / شدندش پی رزم خواهی دوان
یکی تن ز اولاد عبد مناف / وهب نام از دور دید ان مصاف
که تنهاست عبدالله نامور / یهودان برزمش در اورده سر
تمامی باطراف ان مرز و بوم / بقتلش نموده ز هر سو هجوم
ز بسیاری خصم اندیشه کرد / بجو رفتن شهر را پیشه کرد
چو در چاره جوئی ندانست کار / بناچار اورد رو بر فرار
سوی شهر اورد رو همچو باد / بقوم بنی هاشمی رو نهاد
ندا کرد کای ال هاشم کنون / بیا سید از بهر یاری برون
که اندر فلان دره دیدم بجنک / بعبدالله نامور کار تنک
ز بیداد قوم یهود لعین / برو کار بد تنک از رزم و کین
شنیدند چون از وهب بن خطاب / همان دم نمودند پا در رکاب

بامداد عبدالله نامور / سوی کوه بردند از شهر سر
نشد فرصت بستن زین باب / بر شد مانند از رکشت
که ناکاه عبدالله نامور / نظر کرد بر چشمش امد پدر
که در خدمتش سایر بن ابی تاب / رسیدند نزدیک ان دره باز
همه تیغهای برهنه بجنک / کرفته پی کین چو جنکی نهنک
برفتند با ایلغار تمام / بزودی نهادند در دره کام
برهنه همه اسبها زیر پا / جلوها نموده رها بارها
پی هم بمانند غرنده شیر / رسیدند نزدیک ان دار و کیر
بعبدالله نامور کفت باب / که اینست انها که دیدی بخواب
همین بود تعبیر خوابت یقین / که شد ظاهر اکنون در این سرزمین
ولی چون یهودان بر اینکونه کار / بدیدند کردند رو بر فرار
یکی دره بود بسیار تنک / فکندند خود را دران بیدرنک
زمانی چو رفتند در دره راه / که سازند ان کوه بر خود پناه
بامر خدا سنکی از کوه سر / بغلطید و افتادشان بر زبر
چو شد سنک بر فرقشان جایکیر / برفتند از انجا به بئس المصیر
کروهی هم ازان یهود عنود / کرفتار کردند و کشتند زود
شدند اندران کوه خوار و اسیر / کرفتار و دل خسته و دستکیر
نهادند از دست تیغ و سپر / ببردند در بند و زنجیر سر
کشیدند بر قتلشان تیغ کین / که ریزند خونشان بخاک زمین
یهودان چو دیدند احوال خویش / سر عجز و تسلیم بردند پیش
بپوزش کشودند لب در زمان / که بر ما ببخشید و قدری امان
که سازیم با خلق دفع حسد / سخن نیست زان بعد از هیچ باب
هر انرا که خواهید کردن نکوست / نمائید انرا که دارید دوست
وزان پس ببستندشان دستها / بکردن ز ریسمانها بارها
همانسان کشیدندشان ریسمان / بشهر اندرون در برابر روان
زن و مرد شهری هم از هر طرف / بهر ره تماشاکنان بسته صف
کشیدندشان چون شتر در قطار / نمودند از هر طرف سنکسار
پس انکه سپردندشان بر وهب / که باشند محبوس در روز و شب
یکی را نکردند از انها رها / ببستند بر یکدکر دست و پا
وزان سو وهب شیخ چو در خانه شام / یکی همسرش بود بره بنام
بر زن چو بنشست در خانه شب / بذکر حکایات بکشود لب
کرامروز دیدم چنین و چنان / ز عبدالله و رزمها دشمنان
چو کردند کردش یهودان هجوم / کرفتند اطراف ان مرز و بوم
اولا انکه او را بنه تن باز / بشمشیر اورد دستی دراز
بتنها بران قوم اورد رو / بشد با یهودان زکین رزمجو
دکر انکه چون حمله ور شد یهود / ملایک بامدادش امد فرود
کرفتند اطرافش از چارسو / شدند اندران حال اعوان او
غرض در جمال و کمال و هنر / نباشد بعالم ازان خوبتر
کنون بر کشا زود با شوی بان / بخوبی بکن مدعا را بیان
که بهرش کند دختر ما قبول / مراین نو ز بهر ما نماید نزول
فزاید ازان فخر بر ما شرف / مشرف شود زین شرف این طرف
بر همکان زان سبب ارجمند / بدنیا و عقبی ازان سربلند
بپاسخ بدو کفت زن اینچنین / که از ما نخواهد پسندید این
چو از پادشاهان و کردنکشان / بکفتند و مایل نیامد بران
زمانی نخواهد نمودن قبول / نبایست بود اندرین ره عجول
وهب کفت اندر جواب چنین / که باشد کانم که بپسندد این
پی انکه امروز حق زما / بر و ثابت امد ازین با بها
چو او بود مغلوب قوم یهود / خبرشان نمودم ازین باب زود
امیدست ازین باب بر من چنین / که سازد قبول سخن اندرین
غرض از زن از خانه امد برون / سوی خانه شیبه شد رهنمون
بامید بنهاد بر خانه کام / بیان تحیت نمود و سلام
چو شیبه از وی این تحیت شنید / ز باب شفقت باو بنکرید
بپرسید از راه لطف و کرم / نشانیدش از رحمت محترم
بفرمود کامروز شد از شما / یکی حق معظم بر من بما
کنون هر چه دارد تمنا وهب / بانجاح ان بر کشایند لب
چو بره سخن از شفقت شنفت / جوابش بامیدواری بکفت
کر اینک مرا کرده ایجاد و ان / که بر عرض مطلب کشایم زبان
بزرکست چون حاجتش در نهاد / خود از بیم رد کردنش باد دست
کر شاید نکردد شما را قبول / نکردد خود از نا امیدی ملول
شده ارزومند این نور باز / کزان دختر ما شود سرفراز
بود امنه هدیه از شما / نباشد تمنای چیزی بما
ز زن چون شنید این سخن سربسر / پدر کرد روی نظر بر پسر
بدو کفت کای شمع ان نژاد / بما حقی از او شده استوار
کذشته ازان امنه دختریست / که شبهش دران جز و ایام نیست
ز حسن و جمال و کمال و هنر / نیاورده کس همچو او در نظر
ز باب قرابت هم او راست حق / بدیکر کسان هست او را سبق
زود در قبول ایچه محبوبتر / بیان کن هر ان کایدت در نظر
چو باب این سخن کفت با پور خویش / بپاسخ سر همت افکند پیش
سراسر شنید از پدر این خطاب / ولیکن نه او وا دلب بر جواب
سکوت پسر اید چون پدید / ز نجوای حالش رضا بنکرید

پس انگاه با بره لطف اینچنین   که باشد روا حاجت بدین
چو حق سما بود ثابت بما   نمودیم حاجت قبول از شما
روان گشت بره سوی خانه شاد   حکایت بنزد وهب کرد یاد
نشستند شادی کنان وان زمین   نمودند شکر جهان آفرین

در بیان خواستکاری عبدالمطلب آمنه را بجهت عبدالله

غرض گشت ازو چون وقت شام   زجا خواست آنمرد و هنگام
بهمراه عبدالله نوجوان   بسوی سرای وهب شد روان
که کردند بر آمنه خواستکار   نمایند تعیین مهر و قرار
چو رفتند نزدیک آنخانه باز   وهب کرد آنمرد را پیش باز
ابا شادمانی بخانه روان   بجد متکری رفت هم در زمان
نشستند با یکدگر در کلام   هم از خود تزویج شد برده نام
ولی آن یهودان که در آن زمان   وهب داشت محبوس در آن مکان
از آنها شنیدند چون این سخن   نمودند نو کینهای کهن
بجستند از جای خود چاره ساز   نمودند از دست و پا بند باز
گسستند ریسمانها ز دست   بدادندان کندها را شکست
بهرسان که می بودن در بت باز   نمودند کاین شان کارساز
بیکبار دست ستم ز آستین   نمودند بیرون باهنگ کین
بناگاه با سنگ از بهر جنگ   دویدند آن قوم بی نام و ننگ
بر آن هر سه تن حمله ور همچو دود   شدند آن جفا پیشگان عنود
ولیکن باعجاز آن نور پاک   از آن سنگها شان نشد هیچ باک
فکندند هر سنگ از بهر جنگ   باو باز برگشت فی الفور سنگ
سر و دست هریک شد از سنگ ریش   بخون غرقه گشتند از سنگ خویش
چو دیدند احوال اینگونه باز   زجا خواستند آن سه گردن فراز
کشیدند شمشیرها بهر جنگ   فشردند در جنگ پای درنگ
نهادند رو سوی آن شر کین   فکندند تنشان بخاک زمین
بتوفیق و نیروی بیچون خدا   نمودند سرشان ز پیکر جدا
غرض جسم آن کافران عنود   فکندند بیرون از آنخانه زود
زخود دور کردند رنج و محن   نشستند آسوده دل در سخن
چنین گفته آمد سخن در میان   که چون صبح خورشید آید عیان
نمائیم حاضر همه مرد و زن   چو گشتند در یک مکان انجمن
قبول سخن شد چو از هر دو سو   بمنزلگه خود نهادند رو
بگوئیم اندر میانه سخن   نمائیم نو گفتهای کهن
گشائیم در کار آنکه زبان   بتزویج اندر بر این و آن
که باشند شاهد بر آن مرد و زن   بدانند یکسر همه انجمن
زاقوام ما و تو و دیگران   نمائیم یک جا کران تا کران
غرض چون شب تیره رفت از میان   برافکند از سر شفق پرنیان
نهان گشت از چشمها تیره گی   نهاد از سر خود شب تیره گی
بگردون برامد بلند آفتاب   جهان گشت از پرتوش کامیاب
بتخت فلک چتر زرین مهر   نمود از سر مهر بر دهر چهر
بجولان درامد دیر کاس طاق   زر افشاند بر مقدمش نه رواق
خلایق ز هر سو نهادند رو   بمیعادگه از شعف سوی او
نکو مجلسی گشت آراسته   مهیا در آن هرچه دل خواسته
ز هر سو بزرگان و دانشوران   گزیدند منزل کران تا کران
بمحفل فشاندند از هر کنار   ز مشک و عبیر از برای نثار
ز شیرینی و شربت و از طعام   بهرکس بدادند از خاص و عام
پس آنگاه برخواست آن سرفراز   زبان در تکلم ز نو کرد باز
نخستین بحمد خدا تر زبان   یکی خطبه فرمود در دم بیان
که حمد است مخصوص جان آفرین   هر آنی ز رحمت روان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر
که بخشایشش هست بر خلق عام   بهر فرد انعام فضلش تمام
بما داده از رحمت برتری   بزرگی و اعزاز و نام آوری
فزوده بر آن مرحمت اختصاص   باین نور کار ما کرده خاص
بنزد خلایق همه محترم   نمود آستان ساکنان حرم
بداده ز همسایکی برتری   بجد متکری رتبه سروری
بد اکرام داده ما را شرف   که محسود خلقیم از هر طرف
ز هر فتنه کرده است ما را مصون   بتوفیق و خوبی شده رهنمون
فروبسته راه زنا و سفاح   گشوده بتزویج باب نکاح
ازاین رو سخن را گشائیم لب   پی خواستکاری زبان طلب
که از بهر عبدالله نامدار   شدیم از وهب دختر خواستکار
بهم یکدگر سازیم تعیین برو   صداق کردانیم شایان او
چو او در این گفتگوها لب   بپاسخ چنین گفت او را وهب
که کردیم این خواستکاری قبول   نباشیم از وصلتا و ملول
فزاید بما زین شرف بر شرف   مبارک بود امر بر هر طرف
شدندش گواه اندر آن مرد و زن   نوشتند اندر گواهی سخن
غرض منعقد گشت آن عقد بادن   در آن محفل سروران حجاز
بفیروزی و خرمی هم عنان   بشد واقع آن عقد اندر میان
از آن وقت تا رفت روزی چهار   نشستند مرد و زن از هر کنار
ز شهر و نواحی و هر بوم و بر   در آن محفل سور بردند سر
ز شیرینی و شربت و از طعام   نمودند مصروف هر صبح و شام

که در سور عبدالله نامور   بدین سان ولیمه بداد آن پدر
ولی چون بهم بسته آمد زفاف   از آن دُر درج عبد مناف
دو صد زن که امید بدشان بدل   ز حسرت بخفتند در خاک و گل
ازین باب گشتند یکسر هلاک   بردند با خویشتن حسرت بخاک

در بیان انعقاد نطفه پاک و زینت بخش مسند لولاک

غرض چون زمانی شد اندر کار   پس از عقد و تزویج آن نامدار
از آن نور واگشت وقت ظهور   بدل شد بنزدیکی آن راه دور
سرانجام اسباب تقدیر باز   شد از امر فرمانده کارساز
بجبریل آمد ندا از خدا   که اظهار از آن نما بیدرنگ
که آید هویدا بشیر نذیر   چراغ هدایت سراج منیر
همان کو به نیکی کند رهبری   شود ختم از آن امر پیغمبری
براه حق آید همه مرد و زن   کند دور از خلق دست فتن
بود در که کبریا را امین   وزو نور یابد زمان و زمین
بود رحمت حق بکون و مکان   سراید ازو فتنها از زمان
کند دفع اسباب کفر و جحود   وزو گردد آئین حق وانمود
شود منتشر نور او در بلاد   ازو یابد آثار حق ازدیاد
شود منتفی ظلمت فتنها   کند منجلی دین حق را بها
هر آنکس که او را شود دوستدار   شرف بخشدش پایهٔ هر دو کار
هر آن کو سپارد ره بغض و کین   بود شاملش لعن جان آفرین
بیابد ز دادار بدتر عذاب   عذابش نگردد که از هیچ باب
بود احمدش نام در آسمان   بدنیا محمد بود نام آن
ابوالقاسم اندر بهشت برین   تمامی بخوانند او را یقین
بود اینکه در عالم از آن خبر   شما را بدادم ازین بیشتر
ملایک شنیدند چون این ندا   ز جبریل از امر بیچون خدا
بیکبار افواج کروبیان   بتسبیح گشتند رطب اللسان
صداها بتهلیل آمد بلند   ز هر فوج از آن فرقه ارجمند
گشودند درهای جنت ز شوق   ببستند ابواب دوزخ ز ذوق
نمودند زینت همه حوریان   سرود اندر آمد بکروبیان
برآورده حوران سر از غرفها   مزین ز انوار شد شرفها
برآمد ز مرغان صداها بلند   هر آن یک ز نغمات خاطرپسند
بغلمان در افتاد شوری سترگ   بپا گشت در خلد سوری بزرگ
درختان نمودند هر سو نثار   یواقیت در لؤلؤ شاهوار
که شد منعقد نطفه محترم   شده خلق فرمان روای حرم
چو جبریل شد فارغ از مژده‌بان   ز اهل سماوات شد کارساز
که بر اهل دنیا رساند خبر   بفرمان فرمانده دادگر
ملایک بهمراه او یکهزار   بعالم ندا کرد از هر کنار
جهان قاف تا قاف را مژده داد   که شد وقت آن نطفه را انعقاد
ز هشتم فلک تا بهفتم زمین   خبر داد از آن باب روح الامین
هر آن یک که گشتند مسرور و شاد   ز حق یافت رحمت بر او ازدیاد
هر آنرا که بغض اندر آمد بدل   خداوند از آن گشت رحمت گسل
کشیدند اتباع شیطان بند   نمودندشان دور دست گزند
ولی هر چه نزدیک می‌شد ظهور   تنش بیشتر داشت آن پاک نور
بد آنسان که بر روی آن نامور   کسیرا نمی بود تاب نظر
زنان را بر او شوق نیکو بود   که نتوان کسی وصف او وانمود
همه وصل او را بدل آرزو   نمودند هر صنف از چار سو
غرض تا یکی روز از آن روزگار   زنی بود در آن ولا مالدار
کند ذکر عبدالله نامور   ز راهی بر او داشت آن زن نظر
چو آن نور تابنده دیدش زرو   شد ار جان خریدار دیدار او
بگفتش که هستی تو آن پاک دُر   که گردت فدا باد یکصد شتر
بپاسخ بدو گفت آن نامدار   که آری مرا بود آن گیرودار
هم اکنون اگر در بر من پدر   صد اشتر که خوب آمدش در نظر
دگر باره زن ریخت طرح سخن   که گر یکزمان رو نمائی بمن
کنی عقد و یکبار آئی برم   صد اشتر ترا پای ذبح او دم
روان گشت عبدالله نامور   نیاورد بر لب جوابش دگر
دگر روز راهش بر آن زن فتاد   چو حق داد آن نطفه را انتقال
نظر کرد آن زن برویش ز مهر   ندید آن ضیائی که بودش بچهر
بدانست کان نور کرد انتقال   فرودش از آن باب بر دل ملال
بیاورد دیگر کلامی بلب   نگردش چو روز نخستین طلب
بدو گفت عبدالله نامور   مرا نام که دیروز کردم گذر
چه شد آن تمنا که بد بر دلت   ندامت چرا گشت از آن حاصلت
بیان کرد زن در جواب چنین   که دیروز دیدم نور تو اندر جبین
از آن باب بودم ترا خواستکار   مگر گرد آن نور بر من قرار
کنون دیگری را خداوند داد   مرا رفت آن خواستکاری ز یاد
از این بود کامروز بستم زبان   نکردم کلامی ز خواهش بیان
غرض روز آدینه و عرفه بود   بعرفات کان امر صورت نمود
بدین سان که آید در آئینه سان   بتوفیق پروردگار جهان
که عبدالله نامور با پدر   بهمراه اخوان بداند ذکر
شب عید و آدینه و عصر روز   که در داشت آن مهر عالم فروز
در آن دشت بود نایاب آب   همه تشنه از تابش آفتاب

دران وادی از هر طرف دشت دشت   نبودند از بهر خود آب جو
بناگاه از دور دید نهر آب   ببایند جاری دران آفتاب
مصفا و روشن چو رخسار مهر   تلالو کنان چون سهیل از سپهر
عجب ماندند آن نهرشان در نظر   که هرگز ندیده از آن بیشتر
تعجب کنان چشم بدشان بر آب   که بر گوش عبدالله آمد خطاب
کزین آب می نوش اینام دمی   که ذایل شود باشدت کر غمی
چو بر گوش عبدالله آمد خروش   دمی آب آن نهر بودش نوش
بدیدش که از برف بد سردتر   ز شیرینی انگبین بی اثر
معطر تر از مشک و عود و عبیر   دلش را چه جان شد بتن جایگیر
چو فارغ شد از خورد دلش ناگهان   شد آن نهر از چشم ایشان نهان
بدانست عبدالله نامدار   که این بود از امر پروردگار
بُد از آسمان نهر آب از جنان   که دادند او را ضیفی از آن
که این نطفه کرد از آن پاک نور   رسیده است از آدمان ماهچهر
بزودی سوی خیمه گردید باز   شد از بهر ترتیب آن کارساز
سوی آمنه کرد روی تن   که از غسل تجهیز بنما بدن
ببر کن لباسی که پاکیزه تر   در آیینه می نماید ترا در نظر
معطر اندام موی و بدن   عنت انجمن بر منزل و رخت تن
که گردیده وقتی که این پاک نور   بروی تو از من نماید ظهور
چو ترتیب شد دستان سر   بنزدیکی او در آنگاه سر
عرض یافت در آن زمان انتقال   مران نور از قدرت لایزال
همان لحظه نور از جبین پدر   برخسار مادر براو در سر
درخشان شدش چهر چون روی مهر   مصفا شدش تر چو مهر سپهر
بدانا نکه هرچه از نور دید   فرو ماند حیران و دم در کشید
غرض اینچنین بود این داستان   که شد شمه زان روایت بیان

در بیان ظهور بعضی از علامات ظهور آن سید انس و جان

روایت کند راوی این سخن   زگفتار کار آگهان کهن
که کسری که بد خسرو خسروان   شهان جهانش همه پیروان
امیر عجم بود در روی زمین   بفرمان بری بودش اندر یمن
یکی داشت قصری فلک سا رفیع   بنا کرده با طرزهای بدیع
نخستین یکی سد بر روی آب   کشیده کلفت و ابر ها هفتاب
بران سده قصر چون طاق سپهر   بر آورده روشن بتمثال مهر
رفیع البنا چون برج فلک   نمایان در او از سما تا سمک
بطرزی که بیننده هرگز ندید   نکو شد مثالش بعالم شنید
نقوش و بدایع در آن لا تعد   غرایب عجایب فزون تر ز حد
بدان قصر اعجوبه روزگار   صنایع فراوان دران برده کار
بدان جای ایوان دیوان او   نشان بود آن قصر از شان او
نهاده در آن تخت فرماندهی   ببالای آن تخت تاج شهی
نشستی بهنگام دیوان برو   شدی حکمران اندران راه جو
بدی چشم عالم بدان قصر باز   شهان ز ایران بودی روی نیاز
یکی روز بر داشت چون سر زخواب   بدیدش که از قصر گشته خراب
روان آب در قصر بودش ز دست   نشان کز بنیاد آن می نشست
چو کسری چنین دید شد ناامید   یکباره دل از بزرگی برید
بگفتا چو آن قصر آمد خراب   بنای جلالت مرا برد آب
ببایست در کار او در دو   شد از بهر مطلب نوداه جو
طلب کرد آنگاه دانشوران   ستاره شمر کاهنان ساحران
که بودند سیصد نفر در شمر   با فزونی شصت تن نامور
هر آن مشکلی کامد او را بپیش   طلب داشت از قوم از بد خویش
بر آنها گشودی زبان سؤال   بپرسیدی از صورت و ضعف حال
بگفتند او را سخنها درست   و زان پس بدید بران راه جست
که هر حالتی را سبب چیست باز   ز علت نمودند افشا نیاز
بانها دران باب لب بر گشود   ز اسباب علت تجسس نمود
که بران خرابی سبب هرچه هست   ببایست بر چاره اش کار بست
تتبع نما شد و کوشید باز   که آیم در رفع آن کارساز
ز کسری شنیدند چون این سخن   نمودند با یکدگر انجمن
بکردند بسیار گفت و شنید   ولی علت از آن نیامد پدید
بخود بسته دیدند راه علوم   نجستند این وطرز و رسوم
فرو ماند هر یک از آن دار و گیر   فکندند سرها ز خجلت بزیر
بماندند حیران در اندیشه باز   فتادند در فکر دور و دراز
یکی داشت از آن میان برتری   ستودند او را بدانشوری
ز ملک عرب کرده بازان دوان   بدو با دان خسرو خسروان
کزو می نمودی قبول سخن   بدان قوم را در میان مؤتمن
مراو را بخواندند صاحب سلام   بدی از نجوم و فنون تمام
که از فکر صائب بهر لحظه باز   بهر مشکلی آمدی کارساز
چو او نیز بر خویش مسدود دید   ره علم از حرف دم در کشید
دران شب برون زد از شهر باز   ببالای تلی بر آمد فراز
نظر داشت بر روی آسمان   که تا راه جوید مگر اندران
دران شب بخود کرد رامش حرام   نیاورد از خواب در پیش بار
همه شب بفکرت فرو برد سر   باطراف آفاق بودش نظر
که ناگاه برقی ز سمت حجاز   بچشمش عیان شد از آن دور باز

که عالم بشد روشن از نور برق   ز غرب جهان تا بپاید بشرق
ز اندیشه شد دور از خورد و خواب   بشد شهر علمش ز فکرت خراب
چو شد صبح بر چشمش آمد چنان   که شیر باغی به پیشش عیان
باندیشه و فکرت او در سحر   هم آخر چنین آمدش در نظر
که گردید عیان سروری در حجاز   که حکمش بشرق شود کارساز
با بادی اردا ز و ملک سر   بود عهد این از خسروان بیشتر
بشاهان کند کار یکسر خراب   بزرگی نه بینند از این پس بخواب
چو شد روز آن قوم گشتند جمع   بمانند پروانه بر گرد شمع
کزین انسداد رسوم و علوم   چه اندر کهانت چه اندر نجوم
بباشد بجز امر پروردگار   که در این زمان می شود آشکار
برو وا نمود سما و بیت این   نیابد کسی راه بران یقین
همانا ز آثار پیغمبری است   حدوثش یقین حکمت داوریست
که بر ما شده سد راه علوم   چه سحر و کهانت چه باب نجوم
تولد مگر یافت پیغمبری   که دارد مکون و مکان داوری
دهد دولت پادشاهان بباد   از و یابد احکام دین از دیاد
ولی گفته اید بکسری اگر   کند از تن سر ببر و در سر
ببایست داریم از او نهان   که شایع شود از وی عیان
هم آخر بکسری بگفتند این   که دیدیم اندر حساب این چنین
که چون ساعت آن بنا بر صواب   نبوده است گوید ایذا خراب
ببایست تعیین وقت نکو   که بنهند در کار بنیاد او
بسازند از تازه آن قصر چون   نیابد خرابی بان رهنمون
غرض ساعتی در میان اختیار   نمودند با وقت از بهر کار
نهادند بنیاد آن قصر باز   شدندش با تمام آن کارساز
از آن روز تا هشت ماه تمام   دران قصر بدکار کر صبح و شام
بفرمان کسرا درا تمام قصر   بدادند اموال افزون ز حصر
چو شد کار آن قصر پرداخته   چو گاه نخستین ز نو ساخته
نمودند دانشوران گزیر   نکو ساعتی بر نشستن تعین
در و بر فکندند فرش و اساس   ز اسباب شاهی فزون از قیاس
ز اسباب و اورنگ و ملک شهی   ز ملبوس و مفروش و تاج شهی
دیاچین و گل چیده از هر طرف   نهاده بران متکای شرف
دران قصر کسری ز نو جاه جست   چو بنشست بر مسند خود درست
که ناگاه آن قصر آمد خراب   فرو ریخت هر خشت خشتش ز آب
بشد غرق کسری بآب هلاک   نمودند حد منکران جام چاک
پس از مدتی با هزاران تعب   زبانش ربودند خاموش لب
بر و ماند از زندگانی رمق   بشد قصر با بود چون ما سبق
چو کسری از این حال آمد بهوش   زدش دیگ خاطر از این باب جوش
طلب داشت آن کاهنان ز ابر   ستاره شمر ساحران سربسر
بر آنها بیاورد روی خطاب   نمود از خطا ها بگفتن عتاب
و زانها بفرمود یکصد نفر   بریدند از تیغ بیداد سر
که این دفعه چون شد که شد این چنین   بسازید باز از مطلب برین
مواجب بگیرید هر ساله باز   که باشید در کار ها کارساز
نیایید از عهده کار بر   دروغست اقوالتان سربسر
بگفتند آن مابقی در سخن   کرای تاجور خسرو مؤتمن
نمودیم گر راه و رسم صواب   بما نیز آمد خطا در حساب
همانسان که کردند پیشینیان   بما نیز راه خطا شد عیان
خطا پوش باید شه نامور   غلط کار باشد رعیت اگر
مر این بار شد نیز اینگونه کار   ببخشا و این جرم او بگذار
در این بار بینیم ساعت درست   نگیریم بر بختی کار دست
گذاریم بنیاد این قصر باز   شو بیش با تمام آن کارساز
گر این دفعه آمد خطا در حساب   سزاوار هستیم بهر عذاب
غرض باز با دقت لا کلام   نهادند در جستن وقت کام
نمودند تعیین ساعت ز نو   شدند آن بنا را ز نو پیشرو
شب و روز صناع آن روزگار   دران قصر بودند مشغول کار
فراغت نبد شان ز کار اندکی   نیاسود از کار کردن یکی
بدان گونه تا قصر شد ساخته   ز الات و اسباب پرداخته
ز نقش و بدایع در ان سربسر   نمودند از خویش هر یک هنر
خزاین ز بس خرج شد اندران   کیر انشاید حکایت از ان
پس از هشت ماه آن بنا شد تمام   نیاورد کسری در آن قصر گام
نمودند مفروش از تازه باز   ز اسباب شاهی در او کارساز
نهادند از نو در آن تخت عاج   بیاویختند از بر تاج تاج
بنیروی اقبال شاهنشهی   فکندند مسند بتخت مهی
ستاره شمر کرد ساعت تعیین   که کرد بر آن شاه منزل گزین
چو گردید آن کار ها ساخته   هر آن یک بصد زیب پرداخته
بتوفیق کردند دانشوران   معین که شه پا گذارد در ان
بزرگان تمامی شده انجمن   بر شاه کسری دهان پر سخن
تمامی دعای شه اندر زبان   نمودند آمد خوشش دران
که اینک بود ساعتی بس درست   ببایست در قصر شه راه جست
بکسری شد زهره لیک اندران   که تا پا گذارد پیاده دران
از آنرو که گر قصر لرزد بهم   تواند که بیرون گذارد قدم
هم آخر بمرکب بیامد سوار   بزرگان باطرافش از هر کنار

سواره چو بنهاد پا اندرون ‌‌ بیکباره آن قصر شد سرنگون
سراسر بیک لحظه آمد خراب ‌‌ شد آنجا عتابه غرق آب
روان گشت آب اندر آن قصر باز ‌‌ نگردید مدبیرها کارساز
نه فرقی ز ساعت نبود و نه وقت ‌‌ فرو رفت در آب آن نیک بخت
نه اسباب ماند و نه تخت و نه تاج ‌‌ فرو رفت در آب از تخت عاج
فکندند تن نامداران بآب ‌‌ گرفتند شه را عنان و رکاب
بصد زحمتش باز از آب بر ‌‌ کشیدند خدمتگران دگر
بتن شاه را بود اندک رمق ‌‌ گرانش گرفتند چون ماسبق
پس از مدتی شه چو آمد بحال ‌‌ بدانشوران کرد روی مقال
بگفت ای ز دانش همه بیخبر ‌‌ ندارید جز اسم چیزی دگر
ز اندر کهانت شمارا است رو ‌‌ نه هستید بر آسمان راه جو
نه باشد باین اسمها رسم باز ‌‌ نه هستید بر مطلبی کارساز
کنون مدتی میرود در جهان ‌‌ که هستید بر من ز بازی دهان
خرابی همه رفت در قصر کار ‌‌ بباد فنا عمر یک روزگار
بهر دفعه گفتند کاین شد درست ‌‌ ولی کس درستی در آنها نجست
هم آخر دروغ بیکباره عیان ‌‌ شد از گفتها سر ببر در میان
همان به بدرم شما را شکم ‌‌ کنم ریز ریز از زبان تا قدم
بگوئید سر زبان بسته جفا ‌‌ برانداکه آنان از قفا
همین دم نمایم شما را قتیل ‌‌ کنم خورد اندامتان زیر پیل
نگوئید صدق حکایت چرا ‌‌ ندارید لب بر روایت چرا
بدیدند چون داستان این چنین ‌‌ نمودند بر خویشتن یقین
گشودند در ذکر مطلب زبان ‌‌ نمودند صدق حکایت بیان
بگفتند کای خسرو نامور ‌‌ نباشد در این امر امری دگر
که چون گشت واقع بدینسان امور ‌‌ تأمل نمودیم نزدیک و دور
بفکرت فکندیم هر سو نگاه ‌‌ بجو دبستر دیدیم از علم راه
یقین شد که این علت از آسمان ‌‌ هویدا ز حق آمده این زمان
ببایست پیغمبری پاک دین ‌‌ پدیدار گردد بروی زمین
در این وقت مبعوث از کردگار ‌‌ شود بلکه باشد در این روزگار
که زو باطل آمد مذاهب درست ‌‌ که با دین او علمها دست شست
ز سحر و کهانت ز علم نجوم ‌‌ نه بینند دین پر بعالم رسوم
دهد دولت تاجداران بباد ‌‌ کند دفع جور و شر و فساد
نگفتیم از خوف جان داستان ‌‌ نکردیم از ترس مطلب بیان
کنون این بود کار در روزگار ‌‌ شود هر چرا خواست پروردگار
بکش یا ببخش آنچه خواهی بکن ‌‌ که خواهد شد از کی چو کهن
چو کسری شنید این سخنها درست ‌‌ ز گفتارشان صد فزا ذات جست
بگفتا نکردید اول چرا ‌‌ بیان سخن صدق را ماجرا

که آگاه باشم باحوال راست ‌‌ پس آنگاه زان قصر برداشت دست

در ذکر علامات دیگر

نکردم به بیهوده ره کار سست ‌‌ با باد پیش نقش فکرت نبست

در بیان ظهور آن سرور

برآمد زمانی بر این داستان ‌‌ که آمد علامات دیگر عیان
بدر بار کسری یکی بود طاق ‌‌ رفیع البنا چون مقرنس رواق
که باقی بدان طاق از ده شریر ‌‌ نهاده در آن طاق تاج و سریر
بدیوان نشستی چو کسرائیان ‌‌ زدی دامن حکم اندر میان
نبودی ببالای آن تخت جا ‌‌ ستادند خدمتگران جا بجا
وسیع الفضا همچو سطح زمین ‌‌ رفیع البنا چون سپهر برین
بدایوان کسری بعالم مثل ‌‌ برفعت ندیده کس از ازل
بروشرفها بود بیحد و مر ‌‌ ز ایوان بکیوان بر آورده سر
گذشته بران روزگاری دراز ‌‌ که ایوان بپا بود آنگونه باز
سلاطین کسرائیان سر بسر ‌‌ بران تخت و ایوان نشستند سر
قضا را شبی بود کسری بخواب ‌‌ در ایوان کسری ناگاه آمد خراب
بلرزید آنگونه تخت و رواق ‌‌ که آمد هویدا شکستش بطاق
فرو ریخت آن شرفها چارده ‌‌ که شد حال کسری ز دهشت تبه
هراسان بیکبار از خواب سر ‌‌ برآورد آن خسرو نامور
همه شب باندیشهای دراز ‌‌ بدی چشم فکرش بهر گوشه باز
حرام آمدش خواب در دیدگان ‌‌ که یارب چه باشد سبب اندر آن
بهر سان که بد رفت از شب زبیش ‌‌ پدیدار او در خود روی خویش
چو بنمود رخسار مهر از فلک ‌‌ جهان گشت روشن سما تا سمک
بر آورد سر شاه کسری ز خواب ‌‌ دلی پر ز تشویش و خاطر خراب
بسر برنهاد آن کلاه شهی ‌‌ قدم زد باورنگ فرماندهی
بفرمود در بار که بار عام ‌‌ طلب کرد دانشوران تمام
چو گشتند حاضر همه انجمن ‌‌ بفرمود از حالت شب سخن
ز جنبیدن کاخ آن غرفها ‌‌ ز بشکستن طاق و آن شرفها
چو کسری بیان کرد آن داستان ‌‌ فکندند در پیش سر ابلهان
نیامد یکی را جوابی بلب ‌‌ تو گفتی که خوابند در نیمه شب
در آن حال چاپاری از ده رسید ‌‌ بدربار شه نامه او دید
که بنوشته بودند کار آگهان ‌‌ باخبار کسری شه کامران
که ای از تو روشن جهان اله ‌‌ شد از فارس خاموش آتشکده
مکانی که مر سالهای دراز ‌‌ در آن مشتعل بود آن نار باز
بناگاه خاموش شد سر بسر ‌‌ نه بینند نشانی کز آن دگر

چو کسری فرو خواند آن داستان ‌‌ فتاد اضطرابی به پیر و جوان
که ناگه رسیدند در آن انجمن ‌‌ بعرض شهنشاه ازین ره سخن
که ای نامور خسرو سرفراز ‌‌ نشد خشک دریاچه ساوه باز
مکانی که کشتی در آن بد روان ‌‌ کنون میرود اندر آن کاروان
دل شاه زین باب شد پر الم ‌‌ ز گفتار یکباره بربست دم
که ناگاه گویند گشت باز ‌‌ که ای نامور خسرو سرفراز
روان گشت رود سماوه چنان ‌‌ که کشتی در آن آب بردن توان
مکانیکه نایاب می بود آب ‌‌ شد از آب اکنون ز نو کامیاب
چو کسری شنید این سخن سر بسر ‌‌ غمش شد مضاعف به پیش نظر
ز فکرت فرو بست از حرف لب ‌‌ فتادش ز اندوه دل در تعب
چو شد خاطرش خسته از آن خبر ‌‌ برآمد بحرف سر یکنفر
که در فارس بد عالم عالمان ‌‌ بیان کرد بر شاه این داستان
که دوشینه دیدم اینگونه خواب ‌‌ که بگذشت یکچند اشتر ز آب
کشیدند اسبان تازی زپی ‌‌ نمودند این دجله را راه طی
گذشتند از آب چون سر بسر ‌‌ نمودند ملک عجم را مقر
پس آنکه شدند اشتران در بلاد ‌‌ پراکنده همه منتشر همچو باد
چو کسری از این سخنها شنید ‌‌ غمش گشت بر لوح خاطر پدید
بپرسید آنکه ز تعبیر خواب ‌‌ که چون باشد این بر خطا یا صواب
چه آمد از این خواب اندر نظر ‌‌ بیان ساز تاویل آن سر بسر
بگفت او شهنشاه را در جواب ‌‌ که ای از تو خلق جهان کامیاب
چنین می نماید مرا در نظر ‌‌ که مغرب زمین باشد از آن اثر
شده حادثی زان مکان را پدید ‌‌ و باز این سپس خواهد آنجا رسید
در آن ملک پیدا شده تازه ‌‌ که نبود در آن تازه اندازه
چو کسری از آن عالم اینها شنید ‌‌ بتحقیق آن امر او و دید
نوشتند یک نامه فرمود باز ‌‌ بنعمان منذر ملک حجاز
که یکمرد از اعلم عالمان ‌‌ بزودی باین ملک میکن روان
فرو خواند چون نامه نعمان درست ‌‌ بفرمان بری در زمان راه جست
ز دانشوران بود مردی تمام ‌‌ که عبدالمسیحش بگفتند نام
همان دم طلب کرد او را ببر ‌‌ بفرمود تا او کند در سفر
بهمراه آن قاصدش همقدم ‌‌ روان ساخت سوی دیار عجم
بدر بار کسری بیاورد زود ‌‌ که اندر جوابش شود راه جو
طلب داشت کسری بر خویشتن ‌‌ مر او را که گردش بیان سخن
بگفتش از آن داستان سر بسر ‌‌ که هر یک از آن ذکر شد مشتهر
چو بشنید عبدالمسیح این سخن ‌‌ از آن نامور خسرو مؤتمن
بیان کرد در پاسخش این چنین ‌‌ که بود مرا دانشی اندرین
ولیکن مرا هست خالو یکی ‌‌ که بود بدانائی او شکی
سطیح است او را ز خلق نام ‌‌ مقامش بود این زمان ملک شام
گذشته بر او عمر بیحد و مر ‌‌ بعلم کهانت فرو برده سر
بگوید جواب سخن بیگمان ‌‌ بر او هست هر حل مشکل توان
بفرمود کسری که خود باز گرد ‌‌ بپرس این سخنها از آن پیرمرد
هر آنرا که گوید از آنها خبر ‌‌ ز گفتش بیا باز گو سر بسر
چو بشنید عبدالمسیح این خطاب ‌‌ ز نشه کرد فی الفور پا در رکاب
ز دربار کسری سوی شام رو ‌‌ بیاورد بهر خبر راه جو
نزد سطیح آمد اندر زمان ‌‌ بدیدش باحوال نزع و روان
بخاموشی او دید از حرف لب ‌‌ ز احوال نزعت در تاب و تب
چو عبدالمسیحش بر اینگونه دید ‌‌ یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفتا که کردم ره دور طی ‌‌ ولیکن بنزدم بمقصود پی
شد از دوری راه چشمم سفید ‌‌ هم آخر ز مقصد شدم ناامید
بگوش سطیح آمد این حرف باز ‌‌ دم آخرین کرد افشای راز
بگفتا که از راه عبدالمسیح ‌‌ رسید این زمان یار با یار فصیح
بوقتیکه نبود بجز نیم جان ‌‌ شود انتقال سطیح از جهان
بامید واری ره دور طی ‌‌ نموده بر تا بمقصود پی
ز دربار سلطان ساسانیان ‌‌ که بر من نماید حکایت بیان
ز بشکستن کاخ و آن غرفها ‌‌ ز بشکستن طاق و آن شرفها
ز خاموشی آتش تابناک ‌‌ فرو رفتن آب ساوه بخاک
روان گشتن از تازه آن خشک رود ‌‌ ز خوابیکه شد ذکر آن و نمود
ولیکن بدانند دانا جواب ‌‌ بطرز نهفتن در طریق صواب
بوقتیکه پر شد ز قرآن سخن ‌‌ بخوانند بسیار در انجمن
گشاید کسی لب به پیغمبری ‌‌ کند در جهان دعوی رهبری
که پیوسته کوچک عصای مدست ‌‌ بگیرد چه در ره چه اندر نشست
شود خشک رود سماوه پر آب ‌‌ بخشکد ز دریاچه ساوه آب
رود ملک بیرون ز دست عجم ‌‌ نهد غیر در آستانش قدم
ز شاهان بآن شرفها همعدد ‌‌ روان ملک ایام شاهی بود
چو شد چارده تن از ایشان تمام ‌‌ نه بینند دیگر در ایام کام
بود چارده آخرین سروری ‌‌ کز ایشان کند کوس نام آوری
بر آن میشود سلطنت منتهی ‌‌ وز آن پس نیابند دیگر شهی
شود آنچه باید شود بیگمان ‌‌ نباشد کسی را بمنعش توان
بگفت این و آخر دم در کشید ‌‌ دم آخرینش ز تن سر کشید
نمی کرد غالب ز یاد نفس ‌‌ برون رفت روحش چو مرغ از قفس
چو بشنید عبدالمسیح این جواب ‌‌ همان دم در آورد پا در رکاب

بنزدی بد دربار شاه عجم / بجد منکران شد زنو همقدم
شنید از سطیح انچه دران دم / نمود از سر صدق دردم بیان
چو کسری از وین سخنها شنید / بفکرت رهانی دم اندر کشید
فرو برد در خانه فکر سر / جهانش بشد تار اندر نظر
برین گشت تا فکرتش منتهی / که تا چاره تن نماید شهی
نماید کز رسالتها از جهان / بنابست غمگین شدن چالدان

در بیان خواب دیدن عبد المطلب و تعبیر نمودن کاهنه

ولیکن ندانست چه چاره سال / کند تخت را ده نفر انتقال
غرض بود تفصیل این داستان / بدینسان که امد یکایک بیان
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که جد پیمبر شه کامیاب / شبی رفت در حجر چشمش بخواب
نجابت ناگاه ایمه سر / بدان مرتعش دهشتش کارگر
بدانسان که بر دوش موی سرش / بلرزید چون پیکر اطهرش
شده دفن از عارض ادعوا / بدین حال در نیمه شب شد روا
زنی بود دانا در ان روزکار / که بودش نجوم و کهانت شعار
دمان راه میداشت اندم نظر / کران نامور بود اندر گذر
بدید انچنانش ز رخ زفت رنگ / بدن لرز لرزان دل از فکر تنگ
بتفتیش احوال شد در سؤال / که باشد بزرگ عرب را چه حال
چرا لرزد اینگونه ات پا و سر / مگر حادثی امدش در نظر
بدینگونه فرمود اندر جواب / که در حجر چشمم دمی شد بخواب
درین حال ناگاه امد پدید / به پیشم درختی که سر بر کشید
بدانسان که شد متصل بر فلک / جهان کرد پر از سما تا سمک
ز مشرق بمغرب برافراخت شاخ / که بگرفت هر قصر و ایوان و کاخ
وزان ساطع امد یکی پاک نور / درخشان تر از نور این ماه و هور
پس ان نور از قدرت کردگار / فزون شد ز خورشید هفتاد بار
وزان بعد در سجده شد هم قدم / بران خلق عالم عرب با عجم
بشد هر زمان شاخ او بیشتر / فزونتر شدی نورش اندر نظر
در انحال جمعی ز قوم قریش / پی کندناش نمودند طیش
بنزدیکی او چو بردند سر / جوانی بر انها بشد حمله ور
نکو خلق و نیکو لباس و جمال / کزو بود ظاهر جلال و کمال
شکستی از ان مردمان دست و پشت / بکندی ز سر چشمهاشان بمشت
چو دیدم در انحال ان داستان / شدم ارزومند شاخی از ان
باهنگ ان دست کردم بلند / نشد لیک دستم بران شاخ بند
ندا که صدا زد مرا انجوان / که نبود ترا بهره اندران
مرا هم نباشد بران زهره / که خواهم از ان شاخها بهره
بر انها که او بختم اندران / بود بهره شاخ مخصوص ان
شنیدم چو از ان جوان این خطاب / ز دهشت سراسیمه جستم ز خواب
چو بشنید ان خواب را سر بسر / جهانش بشد تار اندر نظر
تغیر عیان گشت از رنگ او / بیفزود غم بر دل تنگ او
پس انکه ز تعبیر لب بر گشود / کزین خواب کامد ترا وانمود
بعالم ز صلبت بر اید برون / کسی کو بخلقان شود رهنمون
کند بر همه خلق پیغمبری / زند در جهان کوس نام اوری
ز مشرق بمغرب رسد نام او / بود نیک اغاز انجام او
چو شیبه شنید از زن این گفتگو / بسوی ابوطالب اورد رو
بفرمود کای نور دلبند من / گرامی پسر پاک فرزند من

ذکر کیفیت اصحاب فیل و هلاک انها بسنگ ابابیل

چنان کن که باشی توان نوجوان / که می بود بران شجر پاسبان
ولی امد اخر چنان در نظر / که شد مرتضی پاسبان شجر
روایت کند راوی داستان / ز گفتار پاکان و کار اگهان
که جمعی ز تجار قوم قریش / ز بهر تجارت نمودند طیش
ز مکه بسوی یمن سر بسر / ببستند در کار بار سفر
نمودند طی راه دور و دراز / کشودند تا در یمن بار باز
گزیدند شهر حبش را مکان / ز بهر تجارت بهم هم عنان
کلیسای ترسائی امد به پیش / کشیدند در ان مکان بار خویش
غرض چند روزی در ان سر زمین / شدند از پی کسب منزل گزین
چو از بهر رجعت ببستند بار / شدند از کلیسا تمامی سوار
بجا ماند اتش از ان کاروان / که رفتند بیرون ز دیر و جوار
چو از ان مکان کاروان برد رخت / بجنبید تا گر یکی باد سخت
پراکنده شد اتش از زور باد / بدانسان که اندر کلیسا فتاد
دران تیره شب سوخت انجایگه / بدانسان که امد سراسر تبه
نصاری چو دیدند این داستان / ببردند بر در که شد فغان
که کرده این کار اهل حجاز / که اتش درین خانه افتاد باز
بر اینگونه شد کار بر ما تبه / بدادیم فریاد پس عیر شه
چو شاه یمن این حکایت شنید / دلش هم چو افعی ز جا بر جهید
شهی بود پر خشم و بسیار کین / بایین ترسا پرستار دین
جوان گفتگوها از انها شنید / ز بس خشم و کین لب بدندان گزید
پی انکه بو کند بگشاد لب / که اید از انها غرامت طلب
بمکه سپاهی نماید روان / که کسر ابنا شد بر دمش توان

نمایند ان ملک یکسر خراب / رسانند بنیادش از کین بآب
سوی کعبه ارند رو ها بکین / کنندش مساوی بخاک زمین
نمایند یکباره از اخراب / رسانند بیخ و بنایش بآب
بقتل اند دادند دست ستم / تجارت گذارند دان پس قدم
زنان کودکانشان سراسر اسیر / بیارند همراه خود دستگیر
بکین کلیسا دران شهر باز / بیابند هر ظلم را کارساز
یکی ابرهه نام بودش وزیر / قوی جثه و زورمند و دلیر
همان دم طلب کرد او را ابر / بفرمود مامور بران سفر
نمودش ندا از زهر باب باز / شدش از خراج بزرگ کارساز
بهمراهی لشکر بیشمار / که گفتند او را عدد صد هزار
ابا کوه مانند فیلان نر / بهمراهشان کرد در ان سفر
که باشد روایات ان در عدد / چنین مختلف هشت یا چار صد
غرض با چنین لشکری جنگجو / بسوی حجاز از یمن کرد رو
رسید این خبر چون بمکه باز / شدند از پی کار خود چاره ساز
زن و مرد بستند یکباره بار / که از بد انخوف رو بر فرار
بجد پیمبر چو امد خبر / پی منع مردم برآورد سر
که از حق نباشید اندر فرار / بگیرید در مسکن خود قرار
نه باور نمایید افسانه را / نه خالی گذارید این خانه را
که باشد بهر چیز حافظ خدا / نباشد ز مخلوق هرگز جدا
بدارید شرم از خداوند خویش / نگیرید راه تفرق به پیش
ولیکن نیامد قبول سخن / یکی را از ان سرور مؤتمن
هران یک براهی ز پیر و جوان / همان دم برفتند از بیم جان
بجا ماند ان سرور نامور / بهمراه اقوام خود سر بسر
بفرمود شرم ایدم از خدا / که از خانه او بیایم جدا
غرض چون دو روزی بر امد برین / رسیدند ان لشکر پر ز کین
نخستین بغارت نهادند رو / ببردند اموال از چار سو
از انجمله زان سرور پاکدین / بدی اشتران اندران سر زمین
که ناگاه ان لشکر جنگجو / پی غارت ان نهادند رو
چو ان مامور شد از ان با خبر / که بردند از اشتران سر بسر
همان دم بپوشید جامه بتن / طلب کرد مرکب پی خویشتن
باهنگ لشکر که مشرکین / روان گشت در راه از ان سرزمین
بجنبل سپاه عدو چون رسید / تعجب کنان دیده هر کان بدید
ز حسن جمالش که یزدان پاک / چنان داده ان نور بر مشت خاک
گرفتند اطراف ان مؤتمن / بگفتند با او ز مطلب سخن
که بر گو درین جایگه از چه رو / ز بهر چه مطلب شدی راه جو
بپاسخ بفرمود ان مؤتمن / که دارم ببر دار لشکر سخن
کشائید با او ز مطلب لبی / که با تو بگیرا بود مطلبی
از ان نامور سرور پاکدین / شنیدند چون حاضران این چنین
نمودند در پاسخش گفتگو / که هرگز میا و در این کار رو
کمارا بود حیف از روی تو / وزین قامت سرو دلجوی تو
که گردی همین دم ز تیغش هلاک / بیفتد تنت خوار بر روی خاک
چرا کار با جفا پیشه جز قتل رو / ندارد نسازد بکس گفتگو
بپاسخ بفرمود ان مؤتمن / که نبود نصیحت سزاوار من
مرا نیست خوفی از این گفتگو / بترسم نگفتاد و پر خواه او
بمنزلگهش اندر این انجمن / نمائید راهم که دارم سخن
شنیدند از او چو این گفتگو / نمودند راهش بخرگاه او
بر ابرهه نیز هر یک سخن / بگفتند از گفت ان مؤتمن
که استاده بر در جوانی دلیر / شجاعت قرین پر دلی شیرگیر
که همش نباشد ز یکدشت مرد / نداند کسی را بجود هم نبرد
بود با مهابت جوانی ملیح / جلالت قرین باز بانی فصیح
کند از ن دیدار بر خود طلب / باصرار دارد درین کار لب
چو بشنید از وابرهه این سخن / بفرمود گشتند جمع انجمن
نهادند در بارگه تخت او / ستادند خدمتگران چار سو
کشیدند شمشیرها چاکران / گرفتند گردش کران تا کران
بحضور طلب کرد انگاه فیل / که باشد بام جلالش دلیل
بدی نام ان فیل محمود نام / که در دشت ناورد بد رزم ساز
باو داده تعلیم او رزم و جنگ / که هر زمی کوه را داشت تنگ
تنش همچو کوه و دهانش چو غار / ز خرطوم بر غار استاده مار
ز اهن دو شاخش چو نخل بلند / بسر کرده استاد صانع ببند
که گر کوه را زد از ان شاخ باز / بتخریب ان امدی کارساز
دو شمشیر بسته بخرطوم او / که با ان شدی خصم را دور برو
بفرمود چون شیبه امد درون / شوندش بیاوردن رهنمون
پی انکه بر تاج بنهاد ساز / ببالای ان تخت امد فراز
بایین و فر و شکوه تمام / دران بارگه کرد انگه مقام
طلب داشت انگاه ان نامور / که از ندا او را در رونش در در
به بیند جلال و بزرگی ازو / ز عجز اندر ارد بگفتار رو
غرض چون قدم زد دران بارگاه / نمائید خوانش سرفراز
بدلها چنان هیبتش در فتاد / که رفتار عزو روتجبر زیاد
بپو فیل احمله داد ندچون / به بیشش چو گنجشک امد بون
با عجاز واعزاز ان نور پاک / سر عجز بنهاد پیشش بخاک

بتعظیم او تخت گردید خم   نهادش سر مسکنت بر قدم
عیان گشت بر ابرهه خوف و بیم   بسی حاصلش اضطراب عظیم
زجا خواست ناگاه از تخت خویش   بتوقیر او پای بنهاد پیش
نشاندش به پهلوی خود محترم   کشودش بتفتیش احوال دم
بگفتا بفرما که نام تو چیست   در این جایگه راه و کام تو چیست
که در دهر بسیار کس دیده ام   بخوبی ولی چون تو نشنیده ام
هر آنرا که گوئی بفرمان کنم   بهر خواهیت عهد از جان کنم
هر آنرا که خواهی ز من بیگمان   باذعان امرت کشایم زبان
بگوئی اگر باز گردم ز راه   بفن باز گردانم از ره سپاه
بپاسخ مر آن نامور لب گشود   باو کرد آغاز گفت و شنود
که کاری ندارم بصلح و بزم   بگویم بیا باز ره باز گرد
ولیکن مر اشتران بد براه   که بردند از اغارت سپاه
چو از ما مهیا باطعام حاج   نمودم بر آن باشدم احتیاج
بخواهم که تا رد کنی سربسر   ندارم جز این کار حرف دگر
چو بشنید از و ابرهه در زمان   بفرمود کردند دو اشتران
بگفتا در این راه ستم کاری دگر   همین دم از آن کن مرا با خبر
که تا حاجت را برآرم درست   ندادم ز فرمان بری دست سست
بگفتش نباشد مرا مطلبی   که بر دگران برکشایم لبی
همین بود مقصود از آمدن   گر آمد روا حاجتم بی سخن
دگرباره لب ابرهه بر گشود   بر دگر تکرار گفت و شنود
که خواهان مطلب نگشتی چرا   که برگردد از خلق این ماجرا
که کردم از این باب سوگند یاد   که بنیاد این شهر بهم بباد
کنم قتل مردان آن سربسر   یکی از زنان را نماند اثر
ولیکن اگر باز خواهی ز من   کنم دور از خلق رنج و محن
بگردانم این لشکر جنگجو   بنزلگه خود گذارید رو
چو قدر تو دیدم عیان در نظر   نخواهم زد از خواهشت باز سر
بپاسخ بفرمود او را ز نو   که بر مطلب خود شدم پیشرو
زمن بود چون اشتران سربسر   بدی اخذ آنها مراد نظر
بود کعبه را بیگمان صاحبی   بران می نخواهم ز کس مطلبی
هر آنرا که خواهد کند صاحبش   بر او هست آسان بی مطلبش
نه او را بود احتیاجی باز   که کس بر شفاعت گشاید زبان
نگهداری خانه خواهد نمود   شود بعد از این بیگمان وا نمود
دگرباره شد ابرهه در سخن   که اینک رسم از قفای تو من
بهر ایلچی لشکر نامور   دلیران و گردان و فیلان نر
کنم سر بسر این ولایت خراب   تمام نشانی از آن جز سراب
بقتل او دم مردمان سربسر   همه خانه و شهر زیر و زبر
بگیرم بقید اسیری زنان   بلشکر دهم کودکان دختران
دگرباره در پاسخش پر دسر   که مسکن مر آنرا تو لشنی اگر
مرا نیست کاری بنابود بود   بکن هر چه را می توانی نمود
بگفت این و برخاست از جای خویش   روان گشت از نو بماوای خویش
چو بنمود از بارگه رو سپاه   ببیل برون اوفتادش نگاه
بیاورد چون نجابت او گذر   بیفتاد بر سجده آن جانور
بتعظیم و توقیر آن نور پاک   سر خویش بنهاد بر روی خاک
و زان جا دوان شد سوی شهر باز   بمرکه خویشتن سرفراز
ولی رفت بیرون چو از بارگه   نشد گفتگو در سرار سپه
سوی ابرهه رو نمودند باز   که از چه نگشتی بر کارساز
نبایست او را نگهداشتن   ز دست اینچنین شخص بگذاشتن
نخستین بدست آمد صید چون   نبایست قید کردن برون
بگفت ابرهه در جواب سخن   که نبود ملامت سزاوار من
که چون دیدم او را زدهشت تنم   بلرزید چون دل بپیرامنم
کنون باز گوئید بر من جواب   از این کار در راه خطا و صواب
که در رجعت آدیم رو ناگزیر   ویا گشت بایست فرمان پذیر
چرا کانچه دیدیم از این درزن   ندادیم این کارها را توان
بگفتند در پاسخش سربسر   که بایست در کار او دردسر
بفرمان شه کرده بایست کار   چسان تا شود گردش روزگار
عبث باز گشتش چه باشد سبب   نباید کشودن بر این حرف لب

در بیان رسیدن لشکر فیل و آمدن عساکر ابابیل

غرض روز دیگر از آن سرزمین   برآراست لشکر باهنگ کین
ابا کوه مانند فیلان نر   نهادند در راه رو سربسر
وزان سو جوان سرو سرفراز   درون رفت در شهر از تازه باز
بفرمود بر مردمان سربسر   که بر کوه سازند هر یک مقر
خود آمد بیاورد بر کعبه او   ز درگاه داد ار شد چاره جو
بر آورد با ابتهال و نیاز   بدرگاه حق دست امید باز
بگفت ای خداوند بالا و پست   بنا شد ببالای دست تو دست
بود از تو این خانه نامور   که بر خلق باشد ملاذ و مفر
مرا مردم شهر باشد عیال   مکن شان ز دست ستم پایمال
همین گفت و باریدش از چشم آب   بماند شبنم که بر آفتاب
بناگه یکی هاتفی در سخن   چنین گفت با آن شه مؤتمن
که از برکت نور رخسار تو   خدا راست ور دار این کار تو

دعای ترا کرد حق مستجاب   نموده است ره خیر و رسم صواب
رسیدی بمطلوب خود بی گمان   بدادت خداوند دادار امان
ز هاتف چو بشنید این ناخلاف   بقوم اندر آورد و در انجمن
بشارت رساند بهر دو زن   که باشید در کار خود مطمئن
در اغال کرد سپاه عدو   برآمد بافلاک از چارسو
چو بشکافت آنگه دو تیغ باد   نظر مرد و زن را بفیلان فتاد
که کرده بآهن نهان تن چو کوه   روان پیش پیش از عقب شان گروه
سپاه از پی فیلها بسته صف   روان جانب شهر از هر طرف
چو گشتند نزدیک خاک حرم   نگهداشت حق فیلها را قدم
بدانسانکه یکتن نیامد به پیش   فرو ماند هر فیل بر جای خویش
بزجر اندر آورد دو فیلبان   نماید مگر فیلها را روان
ولی هر چه افزود بر زجر باز   نیاورد فیلی قدم را فراز
چو کردند دو فیل را بر عقب   دویدن گرفتی بره بی سبب
هم آخر بناچار از این خبر   بدادند بر ابرهه سربسر
که سر باز زد فیل از کار خویش   فرو ماند لشکر ز رفتار خویش
هر آنرا که دانی بفکرت صواب   بفرما در این باب بر ما جواب
چو بر ابرهه آمد از این خبر   فرو نشد بدل خوفش از بیشتر
بگفتا گر از تجربت چند بار   بدیدیم بر خویشتن طرز کار
از آن چشم پوشی نباشد صلاح   نبایست گر گرد راه فلاح
کشود آن زمان لب بهر جواب   ببر دار لشکر نمود این خطاب
که پنهان نمائید این راز باد   که فیلان نخواهند شد در هم ساز
یکی گر گشاید با برار لب   عرب را نجات شود آن سبب
ولیکن یکی را فرستید باد   که در صلح آید مگر کارساز
که هر چیز شد از کلیسا تباه   رسانند تاوان آن بر سپاه
هر آن کشته گردید از مرد و زن   عوض در نمایند از آن انجمن
که ما نیز کردیم بی جنگ باز   نسازیم ویران دیار حجاز
با سود چو شد گوش زد این سخن   ز بهر رسالت بر او در سر
چو اسود در آن وقت بد مرد جنگ   امیری قوی توش و فولاد چنگ
بفکرت در آورد در سر اندکی   که پیدا نماید درانزم یکی
که شایسته باشد بر از گفتگو   در آورد با نجام آن امر رو
طلب کرد آنگه حناطه ببر   که بد در زمجو پر دلی حیله ور
توی پنجه آهرمن پیکری   که رو بر نتابیدی از لشکری
بدو داد سر رشته کار باز   ز بهر سفارت شدش کاردان
که او گو بدانرا که داند صلاح   مگر راه یابد برسم فلاح
حناطه چو بشنید از و این سخن   با سود چنین گفت در انجمن
که کرده نمودم بر این قوم باز   کلام برانها نشد کارساز
جدا سازم از تیغ سرشان ز تن   بتن شان کنم خاک میدان کفن
زن و مرد شانرا نمایم اسیر   بیادم برت سر ببر دستگیر
غرض بر سفارت حناطه روان   بره شد ز نخوت چو اهریمنان
بشهر اندرون رفت با صد غرور   که بر شیبه افتاد چشمش ز دور
بلب مهر خاموشی از آن نهاد   برابر بر آن نامور ایستاد
بگفتش در اینجا ترا کار چیست   روان بر چه کاری و گفتار چیست
حناطه بپاسخ زبان بر گشود   بر آن نامور شد بگفت و شنود
که بر ابرهه شد عیان شان تو   وزان گشت مفتون فرمان تو
پسند آمدش از تو فضل و هنر   کنونت بدلجوئی او ز سر
ترا داشت اندر نظر محترم   ببخشید تا این سرزمین حرم
ولی باشدش با شما یک سخن   از آنها که آمد تلف در یمن
بشب در کلیسا ز انسان و مال   شما را بگردن بود زان وبال
عوض ور نمائید از اتمام   که از دزد آنها رسد او بکام
بگردانند این لشکر رزم جو   بسوی یمن آورد باز رو
ز بهر غرامت دیت یا بدل   سپارد بما و بی نزاع و جدال
بفرمود در پاسخش آنجناب   که در این نباشد طریق صواب
ندادیم ما بر کسی دست جور   ندانیم نیکو چنین طرز و طور
که جای گنه کار را ز بی گناه   بگیریم گر اخلاف ستم راه
نباشد سزاوار اینگونه کار   نفرموده این کار پروردگار
نباشد خدا را چنین حکم باز   که ما دست آریم بر آن دراز
دگر آنکه گفتی ز باب حرم   ندادیم از او قبول کرم
نخستین بگفتم باو این سخن   که این خانه بود از اموال من
بود صاحب خانه پروردگار   از آن نیست بر دست من اجتناب
بهر کار باشد خدا را توان   تواند کند دفع دشمن از آن
نترسم از این لشکر و فیل او   ز هر باب خواهد شود داد جو
چو او رد این گفتگوها ب   حناطه شد از این سخن در غضب
برافراخت بازو و شمشیر کین   ز کین حمله ور شد بر آن پاکدین
همی خواست کو را نماید هلاک   بینداز دش جسم بر روی خاک
که آن نامور دست او رد زود   گرفتش گر آگاه و قوت نمود
علم ساخت او را ببالای دست   بیفکندش آنگاه بر جا ببست
بگفت ایلچی گر نبودی کنون   همین دم بقتلت شدم رهنمون
کنون دنده از این گمان باز گرد   کند آنچه را می تواند کرد
حناطه بیاورد دوسوی راه   دگرباره آمد بسوی سپاه
بگفتا با سود که گر با سخن   نباید کند روی باید بجنگ

بود خالی این شهر از مرد جان
پس آنکه بودند لشکر روان
بمثل پرستو ولیکن ندان
ازان مرغها گشت دیمی پدید
ز لشکر چو اسود شنید اینچنان
ندارند کاری بما بیگمان
بره باز پیوست فاق حذر
بکاریکه هستند ماموران
چنان خوردشان سنگ بالای خود
برون رفت باد غرور از سرش
مران مرغها نیز اسند دقفا
گریزان برفتندان پیلها
ازاین ره چو برابرهه شد خبر
همانگونه ببدست دیر کرز
غرض آنچنان وحشتی شد پیا
یکی زان گروه جفا پیشه بان
که مرغی رسیدا زمانش ز پی
بدانند حقرا بود اختیار
همی داشت بر درگه کبریا
چو ان مرغها در هوا بنگرید
نفرمود بر قوم ارید دو
چو رفتند و دیدندان داستان
نه جان ونه مالی ازان سرزمین
الهی تو بر هر کسی یار باش
خلاصی دهش از بلای عزود
کنون ساقیا باده در جام کن
برار دسرا زتنگنای خمول
بگو تا که مطرب زند چنگ و دف
بده ساقی ان می که شادی دهد
بیا ساقی ایندم صبوحی بده
بده ساقی ان جام لبریز می
مغنی کجائی نوائی بزن
مغنی نوائی ز هوشم بگو
بگو تا مغنی گشاید زبان
معنی همایون صفت راز کن

ببایست کشتن همین دم دوان
با هنک هدم حرم در زمان
هوارا چو ابر امده همعنان
بلشکر درافتاد کف و شیند
بگفتا مدارید باکی ازان
نه اندر اذیت بودشان توان
رها کرد بر مرغها بند دل
با تمام ارید اند در زمان
که بشکست در فرق او جا نمود
بیفتاد بر خاک ره پیکرش
سپردند راه طریق فنا
نمودند از قید خود رهها
براه گریز اند او ور دسر
دران محشر عام وان رستخیز
که کس مینداند بغیر از خدا
ز بهر خبر شد بره کاروان
زدش سنگ و کردش ره دور طی
کند هر چه خواست پرودگار
پی دفع ان قوم دست دعا
روان جانب لشکر خصم دید
بلشکر که دشمنان مال جو
ببردند اسباب و رخت از میان
یکی تن نبردند از مشرکین

نباشد دراین حاصل از گفتگو
در ان حال دیدند مرغان بسی
بچنگال و منقارشان ریزه سنگ
که ایا چه باشند این مرغها
که در بردن قوت بر جوجها
پس انگاه بگرفت تیری بدست
که انکه منادی نمود این ندا
که ناگاه مرغی بیفکند باز
بمغز سرش کرد ان سنگ جا
سپهر چون بدید اینچنان داستان
بهر یک فکندند سنگی ز نو
هران تن ز هر جانبی در گریز
که ناگه بیفتاد دستش ز تن
که ناگه سرش دور شد از بدن
فتادندان لشکر از کین
بیامد بیان کرد خود سربسر
که بیندان سالکان عزود
غرض در تضرع بدان وقت باز
که از فضل بخشنده کارساز
بدانست تیر دعا کارساز
غنایم هران هست اید بباز
باردوی خصم انچه بد کارسان
چنین بود تفصیل ان داستان

ببایست در رزم آوردو
گزان پیشتر زان ندیده کسی
گرفته چو ابر از هوا راه تنگ
که هستند بالای سر در هوا
بپرواز هستند اندر هوا
کانی هم اورد بر روی دست
که ای لشکر حق کنید ابتدا
یکی سنگ سوی حناطه فراز
برون امد انگاه هش از زیربا
هران یک ز هر جانبی شد روان
که بر دیگران شد بره پیشرو
بپا شورشی گشت چون رستخیز
پس اندست دیگر ز ملک بدن
بیفتاد بر خاک بی روح تن
بیکدم همه بیروان بر زمین
بنزدیک شه داستان خبر
بباشند مغرور بر خود برود
به پیش حرم انشه سرفراز
پدیدار ان داستان گشت باز
شد از فضل بخشنده بی نیاز
که حق گشت بر دشمنان کارساز
بانهاد سید اندران لحظه باز
که فی الجمله زان بیامد بیان
ز شیطان و نفسش نگهدار باش
که تا از ره دین نیفتد بدور
بصوت حجازی سرودی کند
بدفع غم و رنج اماده کن
ده انتظار امداد کار طی
بگوید بمحفل همایون سرود
شود تا بدانند دیش از غم تلف
سر خفتگان ز ابر ادر ز خواب
که بر دل گشاید در معرفت
که دل کشته از یاد ایام خون
بنزهر قدوم امیر عرب
روان ارزومند مفتاح تو

در بیان ظهور نور جناب محمد صلی الله علیه وآله وسلم

ز دل دور الام و اسقام کن
بگوید سرود از ظهور رسول
بشکرانه ما مضی در سلف
بدلها ز شادی منادی دهد
فتوحی ز عرفان بروحم بده
که ازمی شود رنج ایام طی
غم الودگان را صلائی بزن
حجازی سرودی بگوشم بگو
سرودی فرح بخش سازد بیان
در مرحمت بر رخم باز کن

مغنی بگو تا که رودی کند
بیا ساقی این جام پر باده کن
که فصل ربیعست و بگذشت دی
بگو مطرب ار دیر بود دو عود
بگو تا مغنی زند کف بکف
بگو تا مغنی ببانک رباب
بده ساقی ان راح روح صفت
بده ساقی ان اتش ابگون
که ایام عیش است و وقت طرب
بیا ساقی ای روح دل راح تو

مغنی

مغنی نوائی ز نو ساز کن
که تا مرغ دل پر گشائی کند
گشاید بگفتار از نو زباد
روایت کند راوی مؤتمن
در مکرمت خلق را چون گشود
طلاطم ببحر کرامت گرفت
که رحمت بود بر همه عالمین
وزان حجت کبریائی تمام
دران هفدهم شب ز ماه ربیع
بود تا دلیل جلالت بر این
از انجمله دران شب ز لقروز
که شد تخت شاهان همه واژگون
بدی کال شاهنشهان سربسر
فرو ریخت در نیم شب کنگران
ز خاموشی نار اتشکده
دران دوده هم سالها کرد داز
چوان آبر اسالهای دراز
چو دردان زمان کاهنان سربسر
بدانسان که دیدند هر قوم باز
ز سد کشتن راه علم نجوم
سراسر دلیلی بد از روزگار
طلب کرد اتباع خود را ابر
بگفتندان زشت کیشان باو
ندیدم چنین حادثاتی دگر
بود حادثی بیگمان در زمین
ندیدندان داستان را اثر
بقعر زمین رفت انگه فرو
بیامد بدستش ز چیزی خبر
گهی در عروج و گهی در نزول
نگشتیم از سران باخبر
بخاطر رسیدش که در این مکان
بناگه یکی از ملک بر سرش
چو مایوس شد رفت از انجا بدش
چو از کوه حرا بر او دوسر
چو ابلیس رخسار جبریل دید

در فیض باز است آغاز کن

سرودی ز شادی بگوشم بگو

در ذکر ولادت باسعادت سرور کاینات و خلاصه موجودات

ز گفت بزرگان دین این سخن
ز دریای شفقت برحمت فزود
تموج بدریای رحمت گرفت
وزو تازه کرد سراسر زمین
بکون و مکان کرد از خاص و عام
نشانها عیان شد بعالم بدیع
مبرهن ز الطاف جان افرین
که نور نبی کرد دران بروز
فتادند بتها همه سرنگون
ولی بندشان ز جائی خبر
بماندند دانشوران گنگ و مات
زابی که در رخش ذو دلمه
نیامد بچشم کسی اب باز
پرستش نمودندان قوم باز
بدادندان خوابها را خبر
خصوصا باطراف ملک حجاز
ز قطع کهانت بهر مرز و بوم
که شد رو نمانوران سرفراز
خروشید انگه ز سوز جگر
که از چه عقیمی بما باز گو
که این شب مرا اید اندر نظر
که بر چشم اید حکایت چنین
نگشتند از سران باخبر
مکر کرد دش سران وانمود
که تا کرد کرد حرم را گذر
بود در حرم شان طلوع و افول
ندیدیم ازان وقایع اثر
شده داستانی ز تازه عیان
یکی بانگ زد کرد دور از درش
بفکر اندر امد باحوال خویش
بناگاه جبریل کردش نظر
در و نیز هدید دنیش نشیند

که چون عهد فطرت بپایان رسید
بخلقان در مرحمت باز شد
که بر خلق عالم بی رهبری
شود روشن از نور چراغ وجود
غرض رفت از قصه قبل چون
که تا زان بدانند بیندگان
نماید یکی در جهان منتخب
بهر صنف این داستان ان نشان
دران روز بر شهریاران تمام
شکستی بایوان کسری رسید
خرابی که بر کاخ او درد دو
چو دو سال ان اتش اند هزار
ز دریاچه ساوه خشکید اب
وزان خوابها هم بدانشوران
دگر از نشانها که امد عیان
ز منع شیاطین ز اوج فلک
ز گفتار دانشوران کهن
غرض دید شیطان چو ان داستان
بنالید زین غصه از درد و زار
بپاسخ بانها بگفتان لعین
تفحص نمائید هر یک بکار
برفتندان فرقه زشت کیش
برفتند نزدیک ابلیس باز
ز مشرق بمغرب شمال و جنوب
ملایک بدیدا نمکان بعید
چو ابلیس روحانیان دابدید
چو بشنید شیطان از انها سخن
پی جستجو خواست پا پیشتر
که نبود ترا جا در این جایگاه
تمثل چو گنجشک شد در زمان
بگفتا برو زین مکان ای لعین
گشودش پرستش زبان سؤال

بگوش حقایق نیوش بگو
بملک جهان خود نمائی کند
قدوم نبی را نماید بیان
بدرد جهان فیض درمان رسید
خطاپوشی و لطف اغاز شد
فرستند ز الطاف پیغمبری
کند خلق را افضل خود وانمود
دو ماهی ازاین گنبد نیلگون
که شد حادثی ظاهر اندر جهان
بدانند کون و مکان سربسر
عیان شد ز یزدان بخلق جهان
زبانها فرو ماند یکسر بکام
وزان چارده شرفه شد ناپدید
روان گشت اب در قصر او
شب و روز میسوخت در دودمان
وزان داستانها که دیدند خواب
عیان شد ز هر باب رمزی بیان
ستاره فرو ریختن ز اسمان
ز ثاقب شهاب از گروه ملک
ستاره شمر کاهنان زمن
که شد حادثاتی چنان در جهان
که امد دگرگون بمرز و دیکار
که از بعد عیسی بروی زمین
که تا چیست باعث در این روزگار
تجسس نمودند در کار خویش
که از ما نشد فهم کس کارسان
بگردید و تفتیش بنمود خوب
برون از شمار و فزونتر ز حد
بدقت در احوالشان بنگرید
بگفت این تفحص بود کار من
گذارد دگر تا بیابد ازان خبر
دراین سرزمینت روا نیست راه
بسوی حرم امد از نور وان
که نبود ترا راه دراین زمین
که برگو مرا این زمان شرح حال

چه حادث شده این دم اندر جهان / که تغییر بینم بکون و مکان
بگفتش ز فضل جهان آفرین / عیان گشت پیغمبر آخرین
محمد که باشد حبیب ودود / در این شب ز مادر تولد نمود
که بر او شود ختم پیغمبری / نشانیست از رحمت داوری
ز حق خلق را او دهد تازه دین / بخواند بدین خلق روی زمین
ز جبریل بشنید چون این سخن / بگفتا در او بهره باشد ز من
بگفتش نه بر او ترا راه نیست / از او دست حق هیچ کوتاه نیست
با و حفظ یزدان بود تو امان / نداری نصیبی در آن بیکران
دگر باره ابلیس پرسش نمود / که بر من بکن این خبر وا نمود
که بر او ندارم اگر زهره / مرا هست در امتش بهره
و یا آنکه در امتش بهره باز / مرا نیست در روزگار دراز
بگفتش بلی بهره داری در آن / بآنها رسد هست چون دیگران
ز جبریل بشنید چون اینچنین / بگفتا کم راضی شدم اندر این
که بر امتش بهره باشد بمن / شوم راه جو اندر آن انجمن

در بیان وقایع بدایع احوال آن پسندیده ذو الجلال

بگفت اینچنین آمنه در سخن / که چون گشت هنگام وضع من
بتقدیر پروردگار ودود / چو فرزندم خواست کاید بوجود
پدیدار شد در دلم دهشتی / بخاطر عیان آمدم وحشتی
که ناگاه مرغ سفیدی پدید / دلم را یکی بال اندر کشید
از آن پس ز دل دور شد دهشتم / برون رفت از خاطرم وحشتم
وز آن بعد دیدم چنان چند زن / که گشتند پیدا ز اطراف من
بقامت چو نخل و برخ همچو ماه / فکندند بر جانب من نگاه
نمودند باهم چو گفت و شنود / سخنشان بتشبیه انسان نبود
از آنها معطر شد پیکرم / تو گفتی که بد مشک و عنبر برم
یکایک بهشتی بپیکر لباس / ز دیبا و سندس سراسر لباس
بکف کاسها از بلور سفید / که بیننده مانند آنها ندید
ز شربت در آن کاسها سر بسر / شد خلق از رحمت دادگر
بیاشام گفتند بر من تمام / از آنها از آن یک بیک جام جام
چو خوردم از آن شربت نامور / مرا منتقل گشت نوری بسر
گرفتند اطراف من هاله وار / مرا بود در آن میانه قرار
پس از آن بیامد مرا در نظر / ز دیبا زمین تا فلک سر بسر
هم آنگه بگوشم رسید این صدا / که میگفت گوینده در ندا
بگیرید از خلق محبوب تر / که باشد ز هر خوبی او خوبتر
بدیدم پس آنگاه اندر هوا / عیان مردمان بر کف ابریقها
ز سندس بپا گشت آنگه علم / بیاقوت نصب از برای حرم
گرفته میان زمین تا فلک / باطراف آن فوج فوج ملک
در آن وقت فرزندم آمد بوجود / بسجده سوی کعبه رو کرد زود
ابر آسمان دست کرده بلند / بحق در مناجات آن ارجمند
پس از آن یکی ابر آمد سفید / که فرزندم از چشم شد ناپدید
همانگاه هاتف نمود این ندا / بگردان مر او را بامر خدا
ز مشرق بمغرب سراسر زمین / ز دریا و صحرا مکان و مکین
ز هر صنف مخلوق تا سر بسر / به بینند آثار شان وا اثر
پس از مدتی ابر شد ناپدید / دگر باره فرزندم آمد پدید
حریر سفیدی بر او بستر باز / نهاده بروی حریری فراز
بدستش ز لؤلؤ سه میکلید / که بیننده شبه آنها ندید
بناگاه گوینده گفت این / که احمد محمد بر اینها امین
بدست احد شد این مفاتیح باز / ز الطاف بخشنده کارساز
بنصرت اول بود همدی دوم / ز پیغمبری آن کلید سیم
بشد ابر دیگر در آندم عیان / بفرمان پروردگار جهان
نهان کرد از چشم آن نامور / که دیگر بیامد مرا در نظر
بدی غیبتش اطول از اولین / نهان بود از دیده آن و این
بگوشم رسیدان زمان این صدا / که گوینده کرد این سان ندا
که او را نمائید اندر زمان / بانواع اصناف روحانیان
ز انسان و جن و ز وحوش و طیور / بهر ذی روان ماهی و مار و مور
چرنده پرنده درنده تمام / گردانند او را یکایک بنام
کنیدش عطا در صفا و هنر / که بر انبیا بود از این بیشتر
ز آدم صفا وقت نوح باز / ز خلقت چو من از بهرش کارساز
زبان چون ذبیح چو یوسف جمال / بناشت چو یعقوب و داود قال
چو یحیی بزهد و چو عیسی کرم / یکایک بر این سرور محترم
دگر باره چون ابر شد ناپدید / ز نو چشم آن پاک فرزند دید
حریر سفیدی بدستش فراز / بدیده که پیچیده می بود باز
بناگه شنیدم که گوینده گفت / بدانسان که گوشم صدا زو شنفت
که اینک محمد تصرف نمود / جهان را تمامی ز نابود و بود
نماندست موجودی از ما سوی / مگر آنکه بر ضبط آن زد لوا
بیامد آن زمان در نظر / سه تن هر یک از دیگری خوبتر
تو گفتی که خورشیدشان در جبین / تنق زد بام جهان آفرین
یکی داشت ابریقی از نقره باز / ز طشت زمرد یکی کارساز
زبان بلطف نافه مشک بود / که هر ابهی آن دو تن می نمود
بر از طشت بد چار جانب فراز / بهر جانبی لؤلؤی نصب باز

جبین :

در آنحال گوینده در ندا / سخن گفت از امر بیچون خدا
کای دوستدار حق بی نیاز / مر این طشت دنیاست پر گرد باز
پس آن نونهال ریاض وجود / قبول میان از گرفتن نمود
چو او در دست گرفتش میان / چنین گفت گوینده قدسیان
که بر این گرامی در ارجمند / ز دریا همی کعبه آمد پسند
وز آن پس یکی دیگر آمد پدید / که بر دست بودش حریری سفید
چو بگشود آن بسته را در نظر / در آن بود انگشتری نور ور
که از نور او خیره شد دیدها / فراموش آمد پسندیدها
وز آن بعد آن بدر را بشست / از آن تا هفت نوبت درست
میان دو کتفش ز انگشتری / بزد مهر از بهر پیغمبری
کز آن نقش بگرفت پشتش درست / وز آن نقش بر انبیا فضل جست
پس آن مهر کردن بامر خدا / باو کرد اندر سحر ابتدا
مر آن را که بر کف کفش جواب / بطرز نکو در طریق صواب
چو شد حاصل از هر یکی مدعا / بگفتند او را یکایک دعا
هر آن یک ببال خود او را نهان / نمودند از مهر کروبیان
ولی آنکه شستش از آن آب تن / ببال اندرش کرد پنهان بدن
بدی خازن خلد کز امر حق / سبق برد در کار از ما سبق
پر او ورد دو جانب او ز مهر / بگفتا ای گرامی مه مهر چهر

در بیان بعضی از حالات جناب رضاع محمد صلی الله علیه و آله

بشارت ترا باد در روزگار / بعزت همه او راست اختیار
بگفتند و از چشم گشتند دور / چنین بود سالار دین را ظهور
غرض چون تولد شد آن نامور / بملک وجود اندر آورد سر
جهان روشن آمد ز رخسار او / دل جد و مادر ز دیدار او
پدر چون نبودش در آن روزگار / یتیم آمد آن لؤلؤ شاهوار
بدی جد و مادر در آغوش او / بخواندندش از مهر آن در یتیم
بدامان مادر بدی جایگیر / نخستین ز پستان او خورد شیر
چو بود از زمان عادت اندر عرب / که اطفال خود را بدون سبب
بدایه سپارند اندر نخست / که تا او دهد شیر را او درست
نمیدانم: طفل خود نیز ام / بدادند بر دایه طفلان تمام
چو شد هفتم روز مولود باز / بسر دایه اش میرسیدی فراز
قضا را شبی مادر آنجناب / که بد آمنه رفت چشمش بخواب
در آنحال بر گوشش آمد صدا / که هاتف باو گفت اندر ندا
که باد از بر حلیمه که او / بود پاکدین خو بر نیکخو
ز قوم بنی سعد بابش ذوئب / که نبود باخلاص او شک و ریب
چو بشنید از خواب برداشت سر / بره بود در انتظارش نظر
که تا کی زند دایه آن نیکخو / بر او بود از مهر در جستجو
چو در آن زمان مکه بد خشکسال / خلایق ز بی آبی اندر ملال
باطراف آن سرزمین سر بسر / علف بود نایاب از خشک تر
شده گوسفندان و اشتر تلف / بهر گوشه از قحط آب و علف
بهر شهر کز برکت آن جناب / بجا بود بر مردمان نان و آب
از این باب هر قوم بر شهر رو / نمودند از بهر خود چاره جو
از آن جمله آمد حلیمه سوار / که یابد ز کاری مگر نان و آب
یکی چارپا داشت زار و نحیف / دگر ناقه ناتوان و ضعیف
از آن باب می بود اندر تعب / ز دیگر کسان مانده اندر عقب
چو آن قوم کردند در شهر جا / ببردند بهر کسی التجا
زنان از پی دایگی سر بسر / بهر خانه می نهادند سر
مگر تا کجا طفلی آید بدست / که از آن توان از غم جوع رست
از آن باب بودند در جستجو / بهر جانبی می نهادند رو
بر آمنه هر که آمد روان / بپرسید اول از نام آن
مطابق چو با خواب او می نمود / از آن باب او را روان می نمود
غرض چون حلیمه رسید از عقب / پی مطلب خود چو بگشود لب
بمرد و زن گفت احوال باز / ولیکن نیامد بر او کارساز
چو در منزل آمنه رو نمود / نخستین شد از نام گفت و شنود
بیان کرد نام خود و باب خویش / بیاد آمدش امر خواب خویش
پی دایگی کرد او را قبول / بدامن نهادش همان دم رسول
حلیمه بر آورد پستان چپ / همی خواست آن بدر دین را بلب
وز آن کرد اعراض باز آنخواست / بفرمود آهنگ پستان راست
چو آن راست پستان بعمری دراز / نمی بود هرگز بکس کارساز
همی سرد و خشکی بود شیر / یکی قطره در آن نبد جایگیر
ز آن باب بد بر حلیمه گران / که از آن نهد اندر بر دهان
مباد اگر چون دید خالی ز شیر / بود روبتابد از آن ناگزیر
نخواهند او را بجز شکری / بگیرند بر جای او دیگری
هم آخر حلیمه بناچار ساز / بسوی یمین کرد دستی دراز
بگفتا یکی را ز دو مهرجبین / بود خالی از شیر این پس ببین
ولی چون رسانید اندر دهان / بناگاه شد شیر از آن روان
ز اعجاز آن سرور مؤتمن / پر از شیر گشتش فضای دهن
بدانسان که از کثرت در دهان / بشد شیر از گوشه لب روان
حلیمه چو آنگونه احوال دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بگفتا که در سالهای دراز / بدان راست پستان من خشک باز

کنون گشت جاری که در بزم انس
بدامان مادر بدی جایگیر
ز تاب مرض شد چنان ناتوان
نمی برد پستان کسرا بلب
که او وانه مادر بدو نه پدر
ولیکن نیاورد از هیچ ماب
بهر گوشه بودند دچار باز
خودش سیر میداده باشد جهان
غرض از پی دایگی از زمان
ازان زن چو او شیر خوردن گرفت
که گر نزد ما می نمانی مکان
مهیا کنم ظرف و فرش و اساس
بهر مه درهم دهم یکهزار
بناچار بنمود آخر قبول
یکی آنکه در شرط اکرام او
نباشی از و غافل از هیچ ماب
دوم آنکه هر هفته یکبار باز
حلیمه چو بشنید از وی این سخن
در اندم که دیدم رخ انورش
نباشد سفارش بران احتیاج
نمودند فاخر لباسش به تن
حلیمه بهمراه امد روان
پس آنکه خدا را بران زن گواه
ببخشید آنکه دراهم چهار
که از بهر خلعت برای برقرار
بتشییعش ان گاه ان محترم
چو بگشود روی نبی را ز نور
دویدند پیر و جوان سربسر
چنانش محبت بدلها فزود
هر انکس که دیدش شگفتی بماند
ولایش بدلها شدی بیشتر
نیامد از و غایطی در نظر
همان دم فرو برد او را زمین
باعمام و جدش نمودی ز نو
بیاورد با خویش انس فراز

نماید مرا این حکایت عجب
ز پستان او خورد یکچند شیر
که بنمود آخر وداع جهان
بد از جوع در اضطراب و تعب
بجا مانده بی شیر آن نامور
بیکس نظر بود در اضطراب
که اینسد ز شیران کارساز
که اندر کتب هست اشارت بان
حلیمه شدش یاور و مهرساز
لب جد و عمش شکفتن گرفت
مکانت معین کنم در زمان
بهر مه یکی دست رومی لباس
که اسوده باشی بهر گونه کار
که تا او نباشد ازین ره ملول
بکوشی بعزت بری نام او
بیرباشدت هر زمان وقت خواب
شوی بر من از دیدن او کامیاب
بگفتش که ای سرور مؤتمن
پسند آمدم از قدم تا سرش
که امر یقین داشت کفش و تاج
ز عطرش بیالود انکه بدن
بنزد یکی کعبه اندر زمان
گرفت آنکه باشد بران نیکخواه
بانعام او هر یکی را هزار
برو کرد احسان خود وانمود
روان گشت تا گشت دور از حرم
منور شدان دشت چون کوه طور
تعجب کنان هر یک از پا و سر
که از دست هم می ربودند زود
بران عارض و نور لا حول گو
فزون گشتنش روز از پیشتر
نبودی و بوی بد او را اثر
نیامد بچشم من و آن و این
بمنزلگه خود شدی راه رو
بدیدار جدش رسانید باز

روایت کند دیگری اینچنین
چو بگذشت از ان داستان چار ماه
بس از آمنه مادرش تا سه روز
غم جد و عمش از آن شد زیاد
زنی بیش ده چار صد بیشتر
همان گونه بی طاقتی می نمود
توانند دران روزها باشد این
که او را ز پستان خود داد شیر
علی ای حالان رسول بشر
بسوی حلیمه زبان سخن
دهم خانه ات خیبر ان خانه باز
دهم ده منی گوشت بانان برو
ولی باز چون دیدن مؤتمن
بگفتش اگر می نمانی دو کار
بتعظیم او کوشی از پیش بیش
بکردن دراندازیش دست راست
که نبود دلم را ز هجرش توان
بحق خداوند بیت الحرام
ولایش چنانم بدل در گرفت
پس آنکه بفرمود آن نامور
خود آنگاه بگرفت او را بدست
طوافش بان خانه داد از نخست
پس آنگاه انشاه گردون فراز
بران نیز افزود ده جامه باز
کنیزان رومی چهارش به پیش
حلیمه بیامد ز مکه روان
چو برقع ز رخسار او بر گرفت
همه تهنیت گو ز پیر و جوان
گرفتند تنگش از یکدگر
غرض روزها اینچنین بود کار
حلیمه حکایت نمود این سخن
اگر غایطی میشد از او جدا
بهر هفته او را بشهر اندرون
برامد برین داستان چند ماه

که چون شد تولد شهنشاه دین
بشد از مرض حال مادر تباه
که هستی نماند آن دل افروز
بدیشان ازین حزن کرد ازدیاد
ببردند آن نامور را بسر
بطاعتش دمبدم می فزود
که او را ابوطالب پاکدین
بقدر دیگر از دایه شد شیر گیر
ز پستان آن زن بنوشید شیر
کشود از زمان حیدران مؤتمن
ز هر گونه خرجت شوم کارساز
بشب روغن و شمع از بهر سوز
که میلش بر این بود در هر سخن
کنون زنت را کنم احتیاد
کنی حرمتش لازم حال خویش
تصور کنی دست چپ متکاست
بپا سایدم حال شاید از ان
باعزاز او کان و حجر و مقام
که گفتی مرا پای تا سر گرفت
که هر بدر دین رابستند سر
بپا خواست از جایگاه نشست
که تا هفت شوطش بیامد درست
باو کرد تسلیم قند اقر باز
دگر حلهای یمانی طراز
بیاورد و بخشید از مال خویش
بسوی بنی سعد اندر زمان
زن و مرد ماندند اندر شگفت
براین موهبت برگشوده زبان
نهادند از مهر بر چشم سر
بهر دم فزون گشتش اعتبار
که هرگز نشستم ز بولش بدن
ز بوی مشک امد از ابتدا
بیاورد و شد بر حرم رهنمون
که هر هفته امد حلیمه براه
بکیوان رسان دست او دمبسر

طه

حلیمه بپا داشت در از زمان
بدی منتظر تا برآرد جواب
بپوشاندش رخت از نو ببر
پی آنکه زینت دهد روی او
که چون آوردش نزد جد کبار
در خیمه استاده در انتظار
ز معیار هر روز بگذشت روز
بدید بدش که شسته سر دست و رو
حلیمه چو دیدار تعجب گرفت
که زد شانه اش بر سر عنبرین
ملایک نمودند اندر برم
بیامد چو نزدیک جدش ز در
مگو با کسی زان حکایت خبر
پس از آن در اهم بدادش فراز
چو شد پانزده ماهه آن نامور
دو از بیست افزون بدش گوسفند
هزار و سی از اشتر و گوسفند

که منزل گزیند بشب اندران
ز بستر سر نامور را بخواب
بیالایدش عطر بر موی سر
زند شانه بر عنبرین موی او
نیالوده باشد بگرد و غبار
که از خواب برخیزد آن نامدار
که برخواست آن مهر عالم فروز
زده شانه و عطر بر روی و مو
فرو مانده از ان حال اندر شگفت
که شسته سر و موی و روی و جبین
ملایک ندزیبین بروی و سرم
زاین داستانها بدادش خبر
بگردان راسرار او باز سر
دهش جامه بنهاد اندر کنار
بدی پنج ساله به پیش نظر
ازان بود صحرا بران دلپسند

چو در صبح برداشت از خواب سر
به پیش آرد شراب و شوید جبین
غرض تا شب جمعه امد بسر
بپوشد مگر جامه بر پیکرش
منور بود پیکر و روی او
که تا شوید از آب روی و مو
چو بیرون ازان خیمه او در سر
ز استبرق و سندسش بد لباس
بگفت ای سهی سرو خورشید رو
بگفتش که ایما در مهرباب
حلیمه چو این گفتگوها شنید
بپاسخ بدو گفت آن سرفراز
کز این مراتب نباشد عجب
کنیزان یکی داد رومیه باز
چو آن نامور را حلیمه نخست
وزان بعد کارش بجایی رسید

حلیمه بپا ایستاده بُدی
ز شانه اش بر سر عنبرین
حلیمه بیامد پی کار خویش
بشوید سر و عارض انورش
معطر بر موی دلجوی او
ز مهرش زند شانه بر موی سر
حلیمه بیفکند بر او نظر
منور ز تن معطر اساس
که این رخت در بر نمودت نکو
بود جامهای بهشتی بدان
تعجب نمود و دم اندر کشید
که گر زین به بینی چنین چیز باز
عیان کرد از وی امور عجب
بانعامش آن سرور سرفراز
بمنزلگه خویشش راه جست
که افزون ز صد اشترش میرسید
خدا دادش از بهر آن ارجمند
فرونکنند سعت دوران دربد

در بیان ظهور معجزه آن حبیب خداوند و پس گرفتن از گرگ گوسفند

چو بنهاد در منزل او قدم
بدی چند تن از حلیمه پسر
ز بهر چرانیدن گوسفند
قضا را یکی وقت هنگام شب
بزد برده سر در گریبان غم
که امروز گرگی بما او نمود
بپاسخ حلیمه بگفت اینچنان
چو بشنیدند سرور مؤتمن
که فردا ز بهر شما گوسفند
بپاسخ بگفتند او را چنین
حکایت ز گرگ است و از گوسفند
بفرمود ان نامور مقتدا
غرض صبح دیگر چو شد از فلک
که حال ای برادر دگر همرهی
بپاسخ بفرمود آن مقتدا
همانجا که ز گرگ بر گوسفند
غرض در زمان انجوانان راه
مکانی که دیروز چنگال بند

که داده باو داور دادگر
شب و روز بودند در کار سند
بمنزل برفتند با صد تعب
بدلشان فرو نکستر بار الم
دو از گوسفندان مادر ربود
که حق در عوض میدهد بیگمان
از انها در این باب شرح سخن
بگیرم از ان گرگ بیچون و چند
ز نوای برادر عجب باشد این
نگوییم افتاد جائی ببند
که اینها نباشد بعید از خدا
جهان روشن امد سما تا سمک
نمائی ز وعده وفا را سبب
ملک در وفا میکنم استوار
در افتادن گوسفندش بسند
شدندان که در بیشه را بنگاه
شد از گرگ بر پیکر گوسفند

که هر روز با گوسفندان بدر
برون از شبانی همی کارساز
ملالت شده ز دور و یشان جان
بما در گشودند انکه زبان
ازان باب هستیم شوریده حال
نباشید شوریده حال و پریش
نباشید در مورد شوریده حال
بتوفیق پروردگار جهان
که دوز گذشته ز ما گرگ برد
گفر هر چه ابرد ان گرگ خود
هر انرا که خواهد کند بیگمان
چنین گفت با ان شه مؤتمن
بفرموده خویش آن گوسفند
برید هم بهمراه خود این زمان
که از گرگ گیرم همان باز پس
نمودند او را بگردن سوار
نمودند بران مهین مهر دین

برفتند و بودند مشغول گشت
بشب منزل خویش رفتند باز
که ستوان از ان کرد شطری بیان
نمودند احوال خود را بیان
فزاید بما هر زمان زین ملال
شتابید اندیکی کار خویش
ندادید زین باب درد و ملال
سلامت شما را سپارم همان
باینده بر ما نخواهی سپرد
کنون اسمی از ان نشایست برد
خدا را بهر کار باشد توان
که باره بپور حلیمه سخن
بگیری دگر را ز شیر ارجمند
بجائی که ان گرگ را بد مکان
اگر چه نکرده چنین کار کس
نهادند رو جانب کوهسار
که در این زمین گشت واقع چنین

بما کشت چنگال آن کرک تند
به بینند تا قدرت کردکار
سر خویش بنهاد بر سجده باز
نموده است کرکی بر چنک بند
کند رد آن هر دو بر باد دست
همان کوسفندان نکنده بپیش
وز آن کلهٔ آن کوسفندان زبود
عذاب خدا را بخود یاد کن
رسان بر حبیب خدا هر دو را
از آن بود کان کرک دردوزد شب
نخ خویش مالید برپای او
که من می ندانستم این کوسفند
چو پور حلیمه بد بدان چنین
ز تو می نماید دمادم ظهور
پسر کرد با مادر این کفتکو
غرض صد جوان معجز آورد هنر
دو ساله چو شد آن شه نامور
بفرمود کای مادر مهرباند
مکر یادی دنمایم دیی
صنایع به بینم ز جهان آفرین
برآوردش کرده خوب لباس
غذای نفیسش مهیا نمود
بهر ره که او میکذارد قدم
غرض چون پیمبر قدم زد نبک
کشودند هر یک زبان سخن
خوشا آنکه از عان آمرت ز جهان
بد احوال آن کو بانک و لب
مر آن نامور هم جواب سلام
مرا نها که همراه آن نامور
فرو ماند از کار آن سرسبر
چو تا بیدار فناش بستد
یکی بر هانند برف سفید
وز آن ابر میر بخت چون مشک
دو آن کشت اطراف آن دشت دود
که صحرا معطر از آن چون بهشت

دو از ما بر آن میان کوسفند
بدانید الطاف پروردکار
بکفتای بد رما مکان کارساز
ربوده است آن کله اش کوسفند
که هر کار در دست تقدیر توست
شبان کشته آن کرک بران دو میش
زهاتف بکوش این ندا آشنفد
دل کوسفندان ز خود شاد کن
که فارغ بمانی از این ماجرا
ببرد اندران پاسمانی تعب
باقدام افلاک پیمای او
بود از تو کردم برو دست بند
بکفتای برادر عجب باشد این
مد بینان عجایب ز نزدیک دور

هر موی آنسو دبا لدبن
ندوش برادر چو آمد بزیر
تو آکاهی از حق آن دن بمن
کنون از تو خواهم کر آن کرک باد
چو کر این دعا آن شه سرفراز
سبب بد بنا خوردن کرک آن
کرای بی ادب کرک آرام باش
بکن حفظ آن هر دو را تا صباح
محمد که هست اشرف مرسلین
غرض کوسفندان چو او زد باز
بکفتای تو سرور فخر مرسلین
کنون با نجات رسیدم ز دا
همه کارهای تو باشد شکفت
بر از آن بصد خرمی تو امان

کذار بد انجا مرا بر زمین
همانکه بر حال شد جا بکر
وز آن وعده من بر آن انجمن
بر پی دادن آید بما کارساز
نمایان شد آن کرک دیدند باز
کرد در روز سابق چو بر د از میان
ز خود کام خویش ناکام باش
که نبود ترا برادریت صلاح
طلب کرد خواهد ز تو بعد از این
بیفتاد بر پای آن سرفراز
مر احوال معذور دار اندکی
تراهستم از این عمل عذرخواه
کس از کرک کی کوسفند کرفت
بر حلیمه شد مداین و از
کر این کونه شد کار و کفتار او
از آن نامور شد عیان بیشتر
کشودش زبان از پی کفتکو
دوم از برای تماشا و کشت
تفکر بمصنوع پروردکار
بدلخواهی او نمود امتثال
پی رفتن راه نعلین بست
ز بیکانه ناید بر ش هیچ کس
که باشند یار و نکو خواه او
به پیغمبر بینمودند نام
بود لطف حق دشمنت را حرام
بفرمان کرد دت راه جو
عذابست بر دشمنانت قرار
معطر ز تشمیم کیسوی او
فزون کشتشان هر زمان حیرتی
بر آن نامور سخت شد التجا
بسوی ملت بابا و دردو
بنا بد بر افتابش دکر
نمی بخت ز آن بی ابر
هم از مشک بودی دو ان اندران
به در ختی که خشکی از آن حال برد

زبرنا ظهور معجزه دیکر از آن سرور فرستیم

ز بهر تماشا بر آورد سر
مرا میل خواطر بود آنچنان
ز دود ارشایم دخواطر عیب
بدایع ز پروردکار مبین
پس آن ان مهیا بر فتن اساس
با دکلا دخود در سفارش فرزند
نماید همراهیش دم بدم
بهر سنک چوب و درختی که کشت
بان نامور سرور مؤتمن
کند در تو کا شود تو امان
کشاید کند غیر وایت طلب
بهر یک بفرمود و بنهاد کام
بد ملا زمان همدم و هم سفر
ندید ملا ز خویشتن پا و سر
عرق کشت جاری از آن نامور
همان لحظه اندر هوا کسترید
ولی بود اطراف آن آفتاب
ولی پیش راه بنی خشک بود
شده بهر آن نامور خشت

بسوی حلیمه بیاورد رو
که امروز را با برادر بدشت
تماشا کنم قدرت کردکار
حلیمه چو دیدش بد کان جلال
نخستین باقدام آن خوب پرست
که غافل نباشید از و یکنفس
پسرهای خود کرد همراه او
نمودند او را یکایک سلام
که بادا ترا دوستان شادکام
مرا زاکه از حق بیاری بره
ز حق دوستان ترا فضل کار
هم دشت دوشن بد از روی او
بهر دم بیفزود شان حیرتی
بر اینکونه تا شد بلند آفتاب
که شد آمر از کرد کار و دود
که تا سایه بان باشد او را مکر
یکی قطره لیکن بر آن نامور
همراه باران بدی زعفران
بدی اندر آن راه یک سال خود

بدی نخل لیکن نه بر او شاخ
چو آن نامور اندر انجا رسید
همانم بجنبید از جا درخت
ز سرتح وز زردش فروکرد بار
با خوان خود بود اندر سخن
درختان و سرو و کل و ارغوان
بهر شاخه اش مرغ شاد و سرود
ز نیلوفر و چینی و یاسمین
بسوی برادر بیاورد رو
وز آن بنکر صنع پروردکار
بیائیم ما نیز همراه تو
بپا خیز فرمود آن نامدار
اکر حق بخواهد بزودی روان
نباشیم غافل ترا یک نفس
تفکر بصنع خداوند داشت
تماشا کنان آمدان سرفراز
که سر بر کشیده بسوی فلک
دلش را هوای تماشا آن
بشد تنک دل راه چون شنید
بشو خاضع از بهر این نامور
چو بشنید کوه این ندا از ملک
چو بالا بر آمد بر آن کوه سر
از آن سمت آورد رو سوی راه
بدانسان که از کثرت مور بیان
کرای موذیات اندرین دم تمام
مبادا که آید به پیش نظر
چو آمد بر آن موذیات این ندا
در انجا یکی چشمه از آب دید
همی خورد از آن آب بنشست باز
سرافیل و جبریل و میکال بود
یکایک نمودند او را سلام
چو طه و دین چو شمس و قمر
بهر اسم او واشمر ز کرفت
که خوش حال آنکو ترا اعتقاد
مرا نزا که کوئی کند اختیاد

بر و تنک کشته جهان فراخ
بر آن خشک پیکر همی بنکرید
بپوشید پیکر از برک درخت
ز بهر ضیافت بر آن نامدار
که ناکه یکی دید خرم چمن
برسته در و از کران تا کران
نمودند هر نغمه و ا نمود
دمیده با اطراف آن سرزمین
او کرد آغاز این کفتکو
باحوال خود یکدم و آکذار
که باشیم یار و نکو خواه تو
که اینجا بمانید مشغول کار
بیایم بنزد شما در زمان
درین دشت هم نیست غیر از کسی
ز هر حکمتش عقل را پند داشت
روان بود عبرت کر آن کار ساز
ستاده بپا بر فراز سمک
بشد تا نهد پای رفعت بر آن
دلش را از آن خار غم در خلید
بخاک اندر او دو درین راه ما
بیاورد بر خاک سر از فلک
بر آن خاک افکند آنکه نظر
که اندر تماشا نماید نکاه
نکردیده هرکز کس انجا روان
بمنزلکه خود کند ادید کام
در این رهکذارش یکی جانور
نهفتند تنها بامر خدا
که بیننده هرکز مثالش ندید
کار همان چشمه آن سرفراز
کرد دو آیند همراهیش مینمود
بهر یک سلامش شمردند نام
چو محمود و احمد بر آن نامور
بپا پی برو نام بردن کرفت
نماید درود در طریق سداد
بدانند همان کفت پروردکار

سیاماند در سالهای دراز
بر و پشت بنهاد بعد از نظر
همانکاه زان اهتزاز یکه داشت
مکان کرد در زیر آن ساعتی
ز هر لاله و کل دمیده درو
کشیده بعیوق سر نخلها
کل سوری و نسترن هر طرف
دلش را تماشای آن بوستان
که یکدم برادر درین بوستان
بکفتند او را جواب سخن
قدم هر چه هر جا کذاری ز پی
بشغلیکه دادی بداریدرو
بکفتند هستیم دلخواه تو
غرض زان مکان کرد از نو کذار
قدم می نهاد از سر عقل و هوش
بر آنکونه تا رفت نزدیک کوه
دمیده بر و لاله از هر کنار
بند لیک راهی بر آن کوه باز
که ناکه ملک بانک زد کوه را
که خواهد در انبوه تو پیغمبرت
نهاد ند اندر آن پای زعمت رسول
بد تو چو آن سمت اینکه رسید
ولی بود آنجانب کوه ساد
جوان نامور کرد ورنشیب
سود اخها جا نمائید باز
مبادا که چون دید کرد رسول
پس آن سرو و آمد از انجا بزیر
بدی مسکن او نیز هم او منزل
در آن وقت چار از مقرب ملک
نشستند در خدمتش از ادب
سلامش بهر نام جبریل کفت
دکر اسمها از عدد بیشمار
وز آن بعد اندر تکلم زبان
بدانند رسولت ز جان آفرین
بد احوال آن کو که کفت تو درد

ولی کس ندیده از و بر نشان
که تا راحتی یابد از آن مکر
بسر خوشهای رطب فراشت
نمود اندر آن جایکه راحتی
وز و جاری از هر طرف نهر جو
زمینش چو جنت همه باصفا
کشیده با اطراف آن دشت صف
ز جا کند تا پا نهد اندر آن
بخواهم که تنها ظهر یادر آن
کهای نامور سرور مؤتمن
بخدمت نمائیم از راه سعی
که من هستم این دشت را راه جو
بر و هست دلها همراه تو
ظر داشت در صنع پروردکار
شنیدی بکوش دل از آن سروش
یکی کوه دید آن مکان پر شکوه
ز بالا و زیرش روان چو باد
که بتو اندش رفت بر آن فراز
که ای کوه کن دور اندوه را
نهد پای عز و شرف بر سرت
با اوج اندر او دور دار افول
نکوتر از این جانب کوه دید
پر از عقرب و افعی و مور و مار
ملک داد بر آن عقارب نهیب
که تا بکذرد زان شه سرفراز
نخواهد ملالت خدا بر رسول
با نجانب کوه شد جای کیر
چو بر فرق بر دی چو طعم عسل
رسیدند در خدمتش از فلک
بعرض سخن بر کشودند لب
جوابش یکایک مطابق شنفت
مر او کفت از امر پروردکار
کشوده مناقب نمودش بیان
قبولت کند حکم دادم درین
پیک حرف از امر وطینت کند

پس آن نامور گفت یک یک جواب
بگوئید احوال خود سر بسر
بپاسخ بفرمود آن نامور
بهمراهی جبرئیل امین
ز یاقوت سبز و شش بال و ساز
به پیش آمدش جبرئیل از زمان
نمودش پر از حکمت داوری
پس آنگه بگفتش که با مصطفی
دگر گفت جبرئیل با مصطفی
در آن وقت شد نور آن نیکبخت
ندانسته ام رتبه برتری
که باشد سزاوار عبدی چنین
چو مالید بر مصطفی بال خویش
برون او ربودش دل از اندرون
بگفتش که خیر است پاکی مدار
از آن لاله دل بشکفند دود
سرافیل مهری بر آن بر نگاشت
بجا بر نهادش پس از شستشو
کز آن نقش بگرفت کفش نشست
در آن جایگه داغ از آفتاب
برافراخت سر جانب آسمان
پس آنگه بامر جهان آفرین
بشارت زراباد در روزگار
که مرگفته اش بود چون آنجهان
در آن پله بنهاد یک صد نفر
پس از آن هزار دگر بر فزود
پس آنگاه با نصف امت درست
بمیزان در آورد از تازه دست
ز آدم بخاتم ز پیغمبران
ز عرش برین تا بهفتم زمین
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم
بدان یک فزونتر ز مخلوق حق
بود ادنع از خلق جان آفرین
در آن نقطه و نوم آن سرفراز
که طوبی و بهتر بود امتش

ز گفتار هر یک بطرز صواب
چه داریده اندر خیال و نظر
که در بند که خلق را هست سیر
یکی بود طشت اندر آن سرزمین
که سیکال او زده با خود فراز
بنزدیک بردش دهان برد هار
ده و رسم وقانون دین پروکار
منور ای صفا بخش جنت صفا
بفهم آنچه گفتم زداده همه
مضاعف ز اول بهفتاد و هفت
جلال خدا اوندی و داوری
که خوانند جنبش جهان آفرین
بخود دیده ام اده امال خویش
که کرد دبخیرش از آن رهنمون
که باشد در این حکم پرورد کار
که یکباره از نور پر شد چو طور
که توحید حق اندر آن مهر داشت
شکافی که کم گشت در دم نکو
بختم نبوت از آن راه جست
بشد در میان ملایک بخواب
که بگرفت شاخش گران تا کران
منادی ندا کرد او را چنین
به پیغمبری و ریاست مدار
رسیده بسطح زمین ز آسمان
ز اصحاب و احباب آن نامور
بران صد که در اولین دفعه بود
بسنجیدن مصطفی راه جست
که تا بر رهاند آن هر چه هست
همه انبیا اولیا دیگران
یکایک ز مخلوق جان آفرین
همه ماسوی الله از بیش و کم
ربود از سوی همه گوی سبق
نکردیده موجود بر او ترین
نظر داشت بر جان خویش باد
متاع عیسی کاسد بآن قیمت

و ز آن پس بپرسید آن سرفراز
بگفتند عبدیم از کردگار
جهان آفرین را همه بنده ایم
که از قدرت حق بیامد پدید
ز آب بهشتی در او کرده بود
دهان نبی را دمیدن گرفت
بیان کرد او را هزاران حکم
بفرمود در پاسخ آن نامدار
بپاسخ بفرمود آن پاکدین
بدانسان که گر این شادید
چو بشنید جبرئیل این گفتگو
پس آنگه نبی را بجا خوابنید
بفرمان فرمانده لایزال
نبی گفت با جبرئیل این سخن
پس آنگه یکی نقطه بود در شیاه
ز آب بهشتش از آن بعد شست
بر آن دل چو آن مهر را بر نهاد
روایت یکی هست اینسان دگر
و ز آن بعد در دامن دود نیل
بخواب آنچنان دید آن نامور
برزش برو شد چندان نگاه
توئی یا محمد یقین ایند حبیب
پس آنگاه در دیل آمد به پیش
مر آن زاد را نوقت بر پا نمود
چو از بهر سنجیدنش رو نهاد
همانگونه و زن یکی بد زیاد
همانگونه وزن نبی بیشتر
هم آخر همه خلق را سر بسر
ز هر کوه و صحرا و دریا گرفت
ز طوبی و رضوان و فردوس ماز
در آن پله بنهاد در وزن آن
در آن وقت معلوم شد بر همه
همه حالها را نبی سر بسر
پس آنگاه گفتش چنین در دلیل
زحق حظ احباب بود او فراست

کیانند کاین جا رسیدند باب
رسیدیم در خدمتش بنده وار
و زین بند که نیز شرمنده ایم
ز یاقوت سرخ از بهشت آوری
بهمراهی خویش آورده بود
نبی زان دمیدن شنیدن گرفت
نبی را بیامو بی پیش و کم
که گر ترسم از غیر پروردگار
بتابید و توفیق جان آفرین
نیا دست بر جانبش بکرید
بسوی ملایک بیاورد دو
بر و پر بیاز خود بر کشید
هماندم شکو چاک کشتش زبال
که ایندم چه خواهی نمودن بمن
که در آن دل نور در دست راه
بر و آب میر بختی میکال جست
ز نام خدا نور دل شد زیاد
که زد مهر بر کتف آن نامور
سر خود نهاد آن رسول جلیل
که سر زد ز ذحمت عظیمش ز سر
که کس را با حصانی بود راه
بود اهل بیت تو این شاخ سخت
ترا ز او لی او در همراه خویش
نبی را بیک کفه اش جا نمود
بدی و ز آن یک آنها زیاد
سلک چون سنجیدنش رو نهاد
سلک را عیان گشت اندر نظر
بیفزود بر آن ترازو دگر
ز روحانیان آنکه بد در وجود
ز حوران و غلمان کردن فراز
نکشتند هم وزن آن سرفراز
گران بکشبانست و خلقان ز سر
ببیداری خواب شد در نظر
خوشا حالت ای نامدار جلیل
بدا حال آن کو ترا کافر است

بگفت این و سوی فلک در زمان
گروهی ز اصحاب ذکر و خبر
که دل را اشیاد را ول نبود
نداند کسی غیر پروردگار
ولی گر باضافا کرد و کنی
که هر کز بنیامد دوا قبول
ولی باز گشت نبی شد چو در
نمودند از هر طرف جستجو
که تا در کجا رفت آن نامور
هم آخر بناچار گشتند باز
ز غم جامه بر تن دریدن گرفت
برهنه سر و پا بصحرا دوان
زن و مرد و پیر و جوان سر بسر
با سبان نشستند اشراف خیل
ز عطف انبان خون بروی زمین
بهر دره و کوه گردند دو
هم آخر حلیمه بناچار دو
دریده لباس و پراکنده مو
کاد حرم با بزرگان تمام
ابا نا له حالت سوگوار
برو داستان خبر گفت چون
طپان مرغ و وحش شد اندر هنر
بلاحول بگشاد در دم زبان
و ز آن جایگه شد ببام حرم
کاینده بیائید نزدیک من
گشودند هر یک زبان سؤال
باین گونه حالت پریشان چراست
محلکه باشد مرا هم چو جان
همین بشنو شید اسباب در زمان
نشنیدند بر مرکبان در زمان
بخود راست کردند اسباب جنگ
بیک ساعت از مران نامدار
ز تیغ و سنان و زره و ز خود
سواران ز هر سمت گشتند دو
بهمراه اشراف اندر زمان

برفتند و حاجیان ز آن مکان
کشیدند حظش ز بطلان
چه را جبرئیل از میان برده بود
ز نبود و نبودش بانیست کار

خبر یافتن کسان شد حلیمه و فقدان آنحضرت و خبر دادن بعبد المطلب

که بوداند دران جایگه جایگیر
نشانی ندیدند از حال او
چه آمد ز دور سپهر برین
بسوی حلیمه بسوز و گداز
ز اندوه و شیون کشیدن گرفت
ز هر سمت میگشت زاری کنان
نهادند در جستجو باز سر
بهر سمت رفتند مانند سیل
بریزند یکباره از بهر کین
نمودند آن کنج را جست و جو
سوی مکه او در برکنده مو
بدد باد جدش بیاورد دو
مکان داشت مابین رکن و مقام
دو اش چشم و اشکش ز هر یک هزار
بیفتاد آن نامور سرنگون
ز آمد شدن ماند او و انفس
ز جا خواست با حالت ناتوان
ندا داد آنسرور محترم
که نبود مرا تاب دیگر بتن
که آگاه کردند او را ز حال
در اینده بفرما چرا است مدعا
شده این زمانم ز دیده نهان
نمائید ما و ر در اعزم جزم
که کردیم بهر تتبع روان
نکردند ز آن پیش رها در نک
بصحرا نهادند ده ده هزار
ز برنده خنجر ز سنگین عمود
نمایند تا از پی جستجو
بسوی بنی سعد آمد دوان

ولی نقطه و دل که شد کعبه باز
ندارند این گفتگو را قبول
بود نکتها بیشما اندر این
چو گفتند گویند کان جبر

ز هر جانب اخوان آن نامور
دویدند بسیار اربیشه وبن
نهان بود از دیدها روی او
برو نقل این قصه کردند چون
در آن قوم فریاد و افغان بلند
روان بود خونش ز پا بر زمین
چو مجنون دویدند هر سمت باز
نمودند سوگندها یاد باز
ز راه و ز لا هر کی را سد و در
ندیدند لیکن از آن نامور
در آن راه زاری کنان میدوید
قضا را بوقتی بیامد برون
که آمد ز راه از ره نیک خو
چو شیبه و را کرد آنسان نظر
شدش پیکر نامور مرتعش
پس آمد نی چون برادر بسر
طلب کرد آنکه غلامی به پیش
ز قوم عرب یک بیک سر بسر
ز هر قوم گشتند فی الحال جمع
امیر عرب را چه آمد بسر
دو رایست فرمود آن نامور
ندانم کزین دهر پر شور و شر
به بندید بر اسبها زود زین
و ز آن نامور چون شنیدند این
همانده نمودند با دو رکاب
همه غرق فولاد و آهن بدن
ولی بر فلک بود آه و انین
مر آن نامور بر امد سوار
گروهی سواران اندر رکاب

هر آنکو ندارد ز حالش سراغ
که کس کرده باشد چنین بار شو
بگوئید اگر بود ز او این چنین
بپرسیم در نقل ز قول او
بتابیست دو جانب امکنی
جو در ما حصل نقص باشد خود
نکندند بر جانب او نظر
و لیکن نیامد خبر دار کس
نمیدید کس روی دلجوی او
روان گشت از دیده اش خون چند
همی کرد و موی سر خویش کند
رسیدی فغانش بچرخ برین
ولی ندیدند آن سرفراز
که گر خود نیابند آن سرفراز
به بندند ریزند خونش ز بند
در آن سرزمین از نشان و اثر
تو گفتی که در وحش غالب پرید
که بنشسته بد جدا آن رهنمون
دریده لباس و پراکنده مو
زبان برگشود از برای خبر
بدانسانکه تاری شد چشم جان
بر آورد از سینه اش ناله
و ز و خواست شمشیر و اسباب جنگ
شمردن گرفت آن شه نامور
بگردش چو پروانه بر گرد شمع
چه دارد از این خواستن در نظر
که گم گشته از من گرامی پسر
مر آن نامور را چه آمد بسر
که نبود توقف مرا بیش از این
کشیدند اسبان خود زیر زین
رسیدند در خدمت انجناب
نهفته با لات نامور در تن
ز آن نامداران در آن سرزمین
ز شهر اندر آمد سوی کوهسار
بر آن سمت آورد روی انجناب

۵۶

پس انکه بسوگندان سرفراز
بریزم ز شمشیر خون هوس
همانرا کرد در دشمنی تهمتن
بگفت این وا در بر ناه دست
قضا را ز قوم عرب چند تن
کزان جمله بد نوفل و بوسعید
رسیدند ناگاه در انزمین
تعجب نمودند از ان داستان
درختی ندیدم در این سرزمین
بپاسخ عقیلش بگفت این چنین
کنون مینمایم از این سو گذار
مکان کرده در زیر ان نخلها
باسودگی با وقاری تمام
دمیده ولی سبزه اش از گذار
بگفتند جمعی از ان مردمان
خصوصا چنین کودکی خوردسال
مصوّر شده بر شبیه بشر
پس انکه برفتند نزدیکتر
در این جایگه از چه داری مکان
بفرمود یزدان بود همدم
هزاران بود موذی و جانور
پسر زاده شیبه نامور
تو فرزند عبد اللهی این مکان
بگفتش بیابید جان آفرین
چو پاسخ شنید انچنان دلنشین
اگر باشدت میل خاطر کنون
چو بشنید گفتار او دار سول
قضا را در انوقت ان نامجو
بقوم بنی سعد چون در رسید
پی جستجوی من اورده رو
نمایان نباشد کسی در نظر
بفرمود بعد از زمانی دگر
باطراف ان سرو گامکار
که یک ناگهان جدان نامور
سفکند خود را ز بالای اسب

بیاران خود کرد افشای راز
که بودند با نور چشم عنود

که گر خود بیابم در این ره سپر
که باقی گذارم از انها یکی

در بیان پیدا شدن ان سید جان بعد از فقدان

ازان پیش بودند اندر یمن
عقیل بن وقاص و جمعی عدید
که در ان مکان بود سالار دین
که بر چشم انها با مدعیان
کنون بینم این .. درخت اینچنین
که صد تست ... دانم یقین
مگر تا شود سر ان اشکار
ببالای سنگی نشسته فراز
نموده مران جایگه را مقام
گل و لاله اطراف او بیشمار
که باشد یقین طفل از جنیان
مکان کردنش می نماید محال
برو بر گشودند از حرف در
نموده در این جا مقام و مقر
نباشد کست همدم و همزبان
ز جن نیستم از بنی ادمم
در این جایگه از چه داری مقر
که عبد اللهم هست نام پدر
چسانت رسانیده دوران
سلامت رسیدم در این سرزمین
همانا دم بیامد ز مرکب بزیر
ترا نزد جدت شوم رهنمون
بفرمود از این تمنا قبول
بسوی بنی سعد اورد رو
بنی ذوی جد خود از دور دید
ز هر سو مرا میکند جستجو
در این دشت جنبنده را اثر
نبود انخواهد شدن نامور
سواران قوم عرب بیشمار
بیفگند سوی بنیره نظر
دوان شد بمانند از کشب

دران روزها در بمکه روان
که بودند اندم در ان ره روان
بدیدند کاندر سر سنگ سخت
یکی گفت از انها بیاران خویش
عجب باشد این داستان در نظر
مرا هم نباشد بخواطر درخت
چو قدری برفتند نزدیکتر
جبینش درخشان چو مهر سپهر
تماشای اند شترا داشت رو
تعجب بران مردمان بیشتر
ز انسان کسی اندر این رهگذر
بگفتند جمعی که هست این ملک
بجن نیست اینگونه نور و صفا
یکی گفت کای کودک ماه رو
در این دشت خونخواره پر هراس
بپرسیدش انکه که نام تو چیست
بفرمود هستم محمد بنام
چو بشنید مسعود از وی این سخن
بتنها در این دشت خونخواره چون
بحفظ خدا همدم و همعنان
بگفتا ای مرا هم چه جان در بدن
همین دم برفتن در دار ... سر
همانا دم بمرکب نمودش سوار
بهمراه اشراف قوم قریش
بیاران بفرمود ان سرفراز
بپاسخ بگفتند او را چنین
بود ظاهر این راه از پیش و پس
ز این گفتگو چون زمانی گذشت
که هر یک ز هر جانبی داشت رو
چو از دور روی نبی را بدید
گشوده بغل سوی سالار دین

نیامد دگر باره در شهر سیر
نه در حم او دم بر یکی اندکی
بود در زمش چون ز بیشه و کو
ز هر جانبی بود در جستجو
بدیدان جماعت دبیر و جوان
برجعت ز ملک یمن همعنان
بگردون براورده سر یکدرخت
کسی دنعره رفتم از این راه بس
خیالست یا خواب باشد مگر
بدان سرزمین معدن سنگ سخت
بدیدند طفلی چو قرص قمر
هزارش نکوتر ز رخسار مهر
نمی بود از کس هراسی براو
بهر یک شد از دیدنش سر بسر
نسازد بتنها مکان و مقر
که کرده نزول این زمان از فلک
که اینسان تلالؤ نماید بما
ز انسی تو یا جن بما باز گو
بخلقان کشائی در التماس
که کاندرین دشت کام تو چیست
ز عبد مناف از نسب باب نام
بگفت ای نکو فر که ادام من
رسیدی که بودت بره رهنمون
نمودم همین سرزمین را مکان
فدای تو بادم سر و جان و تن
رسانم ترا نزد ان نامور
باهنگ دیدار جد کار
پی جستجو داشت در راه پیش
بود جد من کاید از راه باز
که کس می نبینم در این سرزمین
نه بینم ما اندران هیچکس
نمایان شدان نامور روی دشت
نمودند اسب افگنان جستجو
یکی نعره شوقا ز دل کشید
چو اهی ربادر دبودش

ابو سعید در بر گرفتش چو جان
نمید ... کرد این راه باز
نمودم ز کین قتل قوم یهود
ز الطاف یزدان یکایک بگفت
بدرگاه بیچون خداوند فرد
ازانجمله مسعود را داده هزار
همان نیز به حلیمه ز نو
وزان بعد بر شوهرش سیم و زر
بهر یک چو انعام و بخشش نمود
بهمراه خود همچو جان داد جا
برفتند هر یک بماوای خویش
بدامن ببرورد ش روز و شب
روایت بود اندرین بیشمار
روایت کند راوی داستان
ولیکن امیری عدالت قرین
سبق برده از نامداران نهاد
دران مملکت یافتان رونق کار
بعدل و بدادش و صیت نمود
که ایند در پای تختش دوان
مشید کند امراد در بلاد
ازان جمله حد بنی شد روان
بنی هاشم و ال غالب تمام
بملک یمن ماند یک چند شب
به بیهوده ماند نچه با سبب
که در این زمان نیست بار اول توان
نباشد بغیر از حرم دیرش
نباشد بکس فرصت گفتگو
ببایست باشید اینجا کنون
بپاسخ بفرمود ان موتمن
غرض روزی امد ز منزل برون
بران باغ در ها بدا ز هر طرف
چوان نامور دید ان استان
بنزدیک دربان بیاورد رو
بدو گفت دربان که ای نامور
اگر با گذاری اذن دربیش

بگفتا مرا چون پیکر روان
بگین خواهیت می شدم کار ساز
نکشتم زن و مردشان هر که بود
سخنها که از ان ملایک شنفت
ازاین مرحمتها بسی شکر کرد
در آن هم عطا کرد ان نامدار
ز انعام و بخشش بشد پیشرو
فراوان بدادان شه نامور
ازان پس زبان معذرت بر کشود
بدل تخم خدمتگری کارش
نشستند اسوده بر جای خویش

بگو تا کجا بوده این دو روز
کشودم بگمشاد دست جفا
پس ان نامور سر ببر داستان
چو بشنید از ان نامور این سخن
بیاورد از ان جایگه دو شتر
بران نیز پنجاه اشتر فزود
فراوان بدادش زر و مال باز
بفرمود تا او هم دو صد نافرد
که زین بعد او را نخواهم دگر
یکی دم نیارم که ارد گذر
مران نامور را سوی مکه باز

در بیان رفتن عبد المطلب بیمن و گفتگوی او با سیف ابن ذی یزن

رکعادو پاکان و کار اگهان
شهی محترم سروری پاکدین
گرفته بکف از ممالک زمام
بفرمان روائی ذو اختیار
بتوقیر و تعظیم مردم فزود
شود اگر از حالت این و ان
کند دور راز ملک تیغ فساد
زمکه بسوی یمن در زمان
برفتند همراه ان نیک نام
کشودا ز پی دیدن شاه لب
ببایست برجوش دادن تعب
که ایم در خدمت شه روان
ازان جمله هستند خدمتگرش
که بر اذن خواهی نهد بار زو
که چون شد خزان شاه ایمد برون
که ماندن نباشد سزاوار من
پی دیدن شاه شد رهنمون
بهر در ز خدمتگران بسته صف
بسوی یکی راه امد روان
برو لب کشود از پی گفتگو
ندادی خبر زین ولایت مگو
شوی بیکان باعث قتل خویش

که در ان زمان در دیار یمن
همین خسروی بر رعایا رئوف
ازان جمله ان خسرو نامور
روان کرد در مکه از خود سپر
پس انکه طلب کرد ان نامور
شناسا شود نیک ... درست
بفرمان ان سرور نامور
بهمراه نام اوران قریش
جوان نامور سرور موتمن
که باید به بینم شه را کنون
امیران شه چون شنیدند این
چو بر شاه قصر یست عدان بنا
دران قصر بیگانه را ره نیست
که بیرون خرامد شه از قصر خویش
به بینند انگاه دیدار او
بود این زمان موسم حج به پیش
بچشمش یکی باغ امد عیان
معین بهر باب دربان بسی
که با قصر شه بد برابر براه
از او خواست اذن دخول اندران
در این روزها نزد سرجرنان
بریزند خون من و تو بخاک

که شد فرقت اش عرسون
و کیفیت نکردم یکبار ادا
بیان کرد بر جد خود در زمان
بسی شادمان گشت ان موتمن
بهر کس با نعام خود داد بهر
که او را بره دید اورده بود
ز نو گشتش اندر جهان کارسان
نمودش دل از رنج و اندوه شاد
که دور ایدم ساعتی از نظر
ز چشم رود یکقدم دور تر
بیاورد ان سرو سرفراز
خود از پا نشست گشت کشیدی تعب
ولی رو نمودیم بر اختصار
بدی پادشه سیف ابن ذی یزن
مظفر شهی کامکار و عطوف
بملک حجاز اندر او دو سر
که باشد در ان سرزمین نامور
بزرگان ان مملکت سر بسر
توانا ز ان ملک را راه جست
برفتند سوی یمن سر بسر
پی دیدن شه نمودند طیش
زمکه بیامد سوی یمن
شویم از پی کار خود رهنمون
بگفتند با ان شه پاکدین
بایام گل دارد انجا مقام
قرین باشد این فصل از امر شاه
که گر توان پا نهد پا به پیش
بهر سو که خواهد اوید دیده رو
مرا رفت باید پی کار خویش
که بد قصر شه اندران بوستان
گذشتن نبد زان توان کسی
مکان داشت بالای ان قصر شاه
گران راه بر قصر اید روان
نباشد کسیرا که در بیکران
بیفتیم هر دو بخاک هلاک

چو شیبه ز دربان شنید این سخن / ز مشت و ز تن دست و دم دست دس
کز بستان مر این ز مراکن روان / که خود هستم از کشتن خود ضمان
ترا نیز عذری برآدم بلب / که فارغ بمانی ز خوف و تعب
بلی این چنین است زر را اثر / بسامان کار از سیم و زر
دل سنگ گردد ز زر همچو موم / ز زر می شود نوش دارو سموم
کند دشمنان را بیک لحظه دوست / دلارامی خلق عالم از وست
قدم پیش بنهاد آن نامور / عیان گشت باغش به پیش نظر
درختان ز هر گوشه سر بر فلک / عیان از هزارش نوای ملک
ریاحین ددو دسته او رخته / گل و لاله هر جانبش بعدد
بر آن تکیه داده شه نامجو / تماشاکنان هر طرف از دو رو
که اندر خیابان بود راه رو / یکی نامور مرد چون ماه نو
که باشد که این کامد اینجا کنون / که بی اذن گشتش بره رهنمون
بیاریدا و را همین دم بر پیش / که پاداش یابد ز کردار خویش
بدر بار سیفش ببردند باز / کرا ز سیف کرد در هر کار ساز
مصفی یکی قصر دید آنچنان / که وصفش نیارست کردن بیان
ز هر باب صنعت در و برده کار / نقوش و بدایع در آن بیشمار
که پر بود از مشک نابش دمان / نمودار بودش در و باز برون
در آن قصر بنهاده تخت شهی / نشسته در آن شه بفر و مهی
کنیزان چپ و راست بربسته صف / همه ران یلک بعارض مهی در کلف
همیندم بیان ساز نام و نسب / ز آبا و اجداد و رسم و حسب
ز آبای خود نام بردن گرفت / بر شه یکایک شمردن گرفت
چو بشنید نام آن شه کامیاب / بدان عز و ترتیب از انتخاب
یکی از برادر ز خواهر یکی / نداریم دوری ز هم اندکی
پس آنکه بتکریم او بر فزود / مکانش بنزدیکی خود نمود
بدادند دست تصافح بهم / نشستند از مهر پهلوی هم
پس آن نامور لب بپاسخ گشود / بشه کرد آغاز گفت و شنود
پی تهنیت بر تو کردیم رو / که گشتی بمدرای خود کامجو
ز اعدا نباشد ترا هیچ کس / مقابل که بتوان کشیدن نفس
چو رخسار آن نامور سیف دید / طلاقت بگفتارش از آن شنید
گشودش باکرام از تازه لب / نمودش بمهمانی خود طلب

یکی کیسه زر بدادش بدست / وزان زر زبانش ز گفتار بست
بگردن ترا هست خونم یقین / بریزد اگر اندر این سرزمین
چو آن بخت برگشته زرها بدید / دل از عمر برکند و دم درکشید
ز زر می شود هر در بسته باز / بهر مشکلی هست زر کارساز
بیکدم کند دوست را دشمنی / بدشمن گشاید در از ایمنی
غرض کیسه زر بدربان بداد / بنام خدا پای در در نهاد
یکی باغ چون بوستان بهشت / تو گفتی ز عنبر بدش خشت
بهر سو روان از یمین و یسار / چو ماء معین اندر آن جویبار
بدی قصر شه اندر آن سرزمین / بنش بر زمین سر بچرخ برین
که ناگه نظر کرد در باغ باز / بچشم آمدش آن شه سرفراز
چو دیدش در آن راه شد در غضب / گشود از تعرض بخدام لب
همین دم ز تن بر سرش جوز جان / بیندازمش بر مغاک هلاک
دویدند خدمتگران سوی او / گرفتند دامان و بازوی او
جوان نامور شد بشه روبرو / نظر کرد از دور بر سوی او
ز پا تا بسر لاجورد و طلا / ز هر گونه نقشش عیان بر ملا
از آنجمله با نگرهای دقیق / عمودی بر آن نصب بود از عقیق
نهاده بیک جانبش جام زر / مرصع بیاقوت و در گهر
بزانو ز فولاد بنهاده باز / برهنه یکی تیغ آن سرفراز
پس آنکه بآن نامور لب گشود / که نامت چه باشد بگو وانمود
چو بشنید آن سرور مؤتمن / بپاسخ بیاراست طرز سخن
ز نام پدر تا بآدم تمام / بیان کرد آن سرور نیکنام
بگفتش که هستی بیاد و نسب / ز قحطان مقابل ز باب و حسب
چو ما ز آل قحطان تو از اسمعیل / بدندان دو از دومان خلیل
بگفتش مشرف نمودی بما / زمانرا که گشتی بما رو نما
بپرسید از راه و رسم سفر / که داری چه مطلب کنون در نظر
که هستیم همسایگان خدا / بخدمتگری خلق را مبتدا
بلادت خداوند نصرت روان / که گشتی شاهنشهان توامان
پس آنکه دعا از زبان برگشود / بشه کرد اخلاص خود وانمود
مسرت و را بر مسرت فزود / برو کرد اشفاق خود وانمود
بهمراهیان یاوران سربسر / تعین کرد شان مسکن و ماحضر

درم بهر دو زشان یکهزار / مقرر نمود آن شه نامدار
پس از ساعتی شد بمنزل روان / و در بار شه خوش دل و شادمان

در بشارت ساختن سیف ابن ذی یزن عبدالمطلب را به جناب محمدی صلعم

بر آمد برین داستان چند شب / شبی کرد او را شهنشه طلب
امیران و خاصان خود را ز در / روان کرد آن خسرو نامور
نماندند آن مجلس نامور / بغیر از شه و شیبه بکتر دگر

بخلوت نشاندش بپهلوی خویش / برون کرد خدمتگر از نزد بیش
که بر جا نماند یکی غیر باز / دهد گوش بر گفتن آن سرفراز
پس آنکه شه او ورد بر حرف دو / چنین کرد آغاز بر گفتگو

که ای شیبه راز تو دارد دلم / که خواهم بر آن محرم آدم ترا
کسی را که قابل بود در سخن / ندیدم در این ملک و این انجمن
ولی داری از خلق اندر نهفت / که نبود روا رندم سزاوار گفت
بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن / که شه برگشاید زبان سخن
نگویم بکس راز سینه بیکمان / ز خلقان بدارم سراسر نهان
که در آن ولایت یکی طفل هست / که نیکی برا و از ازل نقش بست
بهر سو که رو آورد در گذر / ببیند از وش ابر سایه بسر
دو سطر است منقوش بر آن دو دست / که از آن بمطلب توان راه جست
که نبود خدا جز خدا دیگری / محمد خدا راست پیغمبری
کند جد و عمش کفالت برو / شوند شر ز مهر آن و این کامجو
درخت نبوت بر دیدار او / بخلق از هدایت شود راهجو
بود او شفیع قیامت بخلق / بدنیا نماید بر هنه دلق
کند منتفی نار آتشکده / بر و بت شکستن مدار آمده
ز نیکی کند امر بر مردمان / بنهی بدی برگشاید زبان
چو هجرت نماید بر آن بوم و بر / بهر سو کشد لشکر نامور
بهمراهی لشکر نامجو / که باشم در آن دم مددگار او
نمودم کنون امر او را عیان / که باشند آگاه مردم از آن
ولی باشدم این زمان این گمان / که هستی مگر جد آن کامران
چو بشنید از سیف این داستان / که بنمود آسان سراسر بیان
بود پور عبدالله آن نامور / که هستم مر آن نامور را پدر
درست آنچه گفتی بود بیگمان / بود ظاهر شرح حال در این زمان
عیانست از جبهه اش سرو دم / نمایان از و نور پیغمبری
که کردی مشرف مرا از قدوم / نهادی قدم اندرین مرز و بوم
هر آنرا که دادی ز حق عبد آن / بر آن دادم اقرار اکنون بتن
که ای کاش بودم در آن روزگار / بخدمتگری کردمش افتخار
تو ای مؤتمن اینمش باش یار / حراست کنش از بد روزگار
خصوصا ز اتباع قوم یهود / که هستند آن نامور را عنود
نمایند آزارها بیعدد / بر آن نامور از طریق حسد
بگفتا چو فردا شود بار عام / بیائید با یاوران انتقام
چو سر دو ز دیگر ز دیر نقاب / بر آورد و شد بر فلک آفتاب
معطر نموده یکایک بدن / نمودند ملبوس فاخر بتن
چو شه دیدشان اندران بار عام / بیفزود بر هر یکی احترام
ولی شیبه را برد نزدیکتر / ز دیگر کسان آن شه نامور
بپرسید و کردش نوازش بسی / بر تبت بیفزودش از هر کسی
ز سیم و زر و از کنیز و غلام / ز اسب و ز اشتران نیکنام

بود مدتی کاین بود مطلبم / ولی می نیاید سخن بر لبم
کنون بر تو خواهم کنم کشف راز / که کردی بمطلب مرا کارساز
ببایست پنهان نمود این ازان / که تا در رسد از ظهورش نشان
هر آنرا که دانم بگویم جواب / بآئین صدق و بطرز صواب
پس آنگاه آن خسرو نامور / باظهار آن سر براورد سر
ز اندام و قامت ز حسن و جمال / ز خلق و طلاقت ز لطف و کمال
بکتفش بود مهر پیغمبری / نمودار از قدرت داوری
نتوحید جان آفرین اولین / دوم از نبوت بر آن پاکدین
پدر مادرش را وحید قدیم / بمیرد ورا از خوردگی او یتیم
بدامان هر دو بگیرد مکان / شوندش چو مادر پدر مهربان
بارض تهامه پیغمبری / برآرد سر از رحمت داوری
عیان تر ز خورشید و مه نام او / بود در کتب وصف او مو بمو
عدالت بود کار آن نامور / کلامش ز حکمت بود سر بسر
بود پای تختش بیثرب زمین / در آن سرزمین خواهد از کفر کین
بدانستم ایام او را زمان / همیندم شدم بر مدینه روان
وگر می نبودم از این تر بناز / که دشمن بدفعش شود کارساز
نمودم ز دعوت بقوم عرب / بر آن نامور این زمان باز لب
شود از تو موجود آن نامور / که گردد از و کفر زیر و زبر
بپاسخ بدو گفت آن مؤتمن / که آری بود او نبیره ز من
محمد بود نام آن سرفراز / که بر جا از و بی پدر مانده باز
یکایک بود راست این گفتگو / چنین است گفتار و رفتار او
چو بشنید از وسیف این سان سخن / بپاسخ بگفتش خوشا حال من
کنون باش بر من در آینده گواه / که هستم برو مخلص و نیکخواه
پس آنگاه با حالت ناامید / سر آه پیاپی ز دل بر کشید
با دعا آن گشودم لب از ابتدا / فدا کردمش جان براه خدا
که دشمن بود بی شمارش یقین / شب و روز هستند با او بکین
ز اقوام خود باش اندر حذر / که دارند بر او حسد بیشتر
چو آن گفتگوها بشیبه نمود / از آن بعد او را مرخص نمود
که تشریف یابید اندر نظر / شود حرمت هر یکی بیشتر
ز جا خواست آن مرد سرفراز / باهنگ منزلگه سیف یار
نهادند با یاوران رو براه / رسیدند در محضر سیف شاه
مکان دادشان اندر آن بارگه / که خود نزد با همگنان داشت گه
بنزدیکی خود مکانش بداد / برو از تلطف زبان برگشاد
پس از آن بانعام بگشود دست / بهریک بداد آن شه حق پرست
مضاعف بآن نامور داد باز / بدادش از آن در میان امتیاز

پس انکه ز بهر نبی در نهفت — عیان هدیها کرد و بر نیز گفت
کر اینها امانت ز من نزد توست — که بران رسانی یکایک درست
ازان جمله یک اسب و یک ناقه بود — یکی نیز استر بران بر فزود
که در پویه از اسب بد چون شها — بخوانند در نام او را عقاب
بدی استرش اشهب نامود — که از برق در راه کردی گذر
مران ناقه میبود عضبا بنام — که کردی یکی دشت را چند گام
بتر بود با شیبه انکه چنین — که ای نامور سرور پاکدین
نه اینها بود چون دگر مرکبان — کنم برخی از حال اینها بیان
برین اسب هرگز نگشتم سوار — که دشمن نماید ز دستم فرار
ره دور یک لحظه میکرد طی — نرودی بوی هیر سیتم ز پی
نه هرگز کز بران شدم از یکی — که نزدیک گردد بمن اندکی
چو برق جهنده نماید گذر — بیکدم نه بیند کس او را دگر
همان نیز بن استر نیک پی — بسی کوه و صحرا نمودیم طی
نگشتم در رفتار او هیچ سیر — نه دل خواستم کایم از وی بزیر
ز رفتن بهر سو که رو او ندید — چنان بد که دیگر کسی او ندید
مرا این ناقه چون نا بردار دهنا — بیابان کند طی بزیر چو باد
غرض باشد این هدیه از من کلید — رسانی بان سرور سرفراز
بگوئی پس از هدیه از من سلام — فراوان بران سرور نیکنام
تحیت پیاپی رسانی ز من — دمادم بران خسرو مؤتمن
زشه شیبه داشد یکایک مقال — که تا زود رساند بعرض رسول
وداع شهنشه نمود و روان — بسوی وطن گشت هم در زمان
خبر چون بمکه از ایشان رسید — تو گفتی مگر مرده را جان رسید
پذیره روان گشت هر مرد و زن — همانند و ها بملک یمن
بزرگان اعراب و قوم قریش — باهنگ دیدار کردند طیش
ازانجمله ان نور چشم یمن — حبیب خدا خاتم المرسلین
باهنگ دیدار جد کبار — روان گشت از شهر بر کوهسار
بسنگینی و با وقار تمام — بشوق ملاقات بر داشت گام
چو شد دور از شهر ان سرفراد — ببالای سنگی مکان کرد باز
سر راه بنشست در انتظار — بیاید مگر جد والا تبار
وزان سو چو شیبه بیامد دوان — همی داشت در راه مکه نگاه
بهر سو بدش در تفحص نظر — مگر بیندان پور والا گهر
چو قدری ازان راه امد به پیش — به پیش امدندش همه قوم خویش
ز اولاد و احفاد و الاتبار — پذیره رسیدند از هر کنار
به پیش امدندش یکایک تمام — خر ان نامور پور والا مقام
بهر جانب ان نامور بنگرید — رخ پاک مطلوب خود را ندید
زبان بر کشود از برای سوال — ازان نامور کرد تفتیش حال
کز اقا و مولای من در کجاست — که از فرقتش در تنم روح کاست
چو برمن همانست مطلوب و بس — نیم خالی از یاد او یک نفس
نما شیدا و را بمن این زمان — که هستم ز هجران او در فغان
بپاسخ بگفتند ان نامور — در این راه باشد تر انتظار
بامید دیدار جد کبار — ستاده بره هست در انتظار
غرض شیبه چون از برابر رسید — نظر کرد ان نامور را بدید
ز مرکب بیامد همانندم فرود — سوی ان نکو فر روان گشت زود
چو روح روان بر گرفتش ببر — بدادش همی بوسه بر روی و سر
بگفتش که ای دیده را نور من — دوای دل زار و رنجور من
چراغ دل و قوت قلب و جان — توان بخش این پیکر ناتوان
مرا این ناقه و اسب و استر که هست — پی هدیه ات سیف شه داده است
فراوان رسانید عرض سلام — ستوده به پیغمبری برده نام
بیان کرد از سیف چون گفتگو — مرا هم دعا کرد و در حق او
پس ان نامور شد همانند سوار — بران نیک پی اسب خود شید وار
ز شادی بران مرکب تیز دو — روان گشت در دشت چون ماه نو
ز دین جوی ان گرامی نفس — قرارش نبد بر زمین یک نفس
تو گفتی بر او در چون مرغ — بگرد بیاند دشت را سر بسر
ز اسبیکه نزد ان زباد اوزید — دم پیک کامد ان یک پدید
غرض با هزاران سرور و نشاط — کشودند در شهر از نو بساط
در انوقت ان نصل والا و کار — بدان اسب را در جهان چاشناک
همان اسب بدکان مکر هب و بلا — شد اخر غریق بحار بلا
علی اکبر نامور شد سوار — قدم زد در اندیشه کارزار
شدش یال از خون او سرخ رنگ — شد لعل رو تن بمانند جنگ
صد و ده بدش سال در ان زمان — ولی همچنان بود بر جا جوان

در بیان وفات جناب عبدالمطلب رضی الله تعالی عنه

زاعجاز ان سرور پاکدین — جوان ماند ان مرکب نازنین
هم اخر ازین چرخ دولاب گون — شدش سرخ یکباره پیکر چو خون
چو یکسال بگذشت ازان داستان — ز تو در جهان گشت یکی عیان
جهان چون نماند بیک کو نهاد — بهر خرمی از پی اید ملال
بهر اوج باشد حضیضی ز پی — بهر صیف اندر قفا ضل دی
بهر خنده گریه اندر عقب — پس از هر صباحی رسد تیره شب
چنین است رسم سرای سپنج — گهی شادمانی گهی درد و رنج
زما در هران کامد اندر جهد — بناچار مرگش شود وا نمود

الا دیری نباشد ازین ده کسی — نیالوده بر غم نیاید نفس
چو اناب عمر خال ادم نجس — بیامد بود حال والا دین
نباشد جهان از دل بیغمی — هویدا خصوص از بنی ادمی
بتقدیر فرمانده لایزال — نبی را چو از عمر شد هشت سال
برو نیز افزوده شد هشت مه — ز علت شد احوال جدش تبه
چو افزود بر هشت مه هشت روز — یکی داستان کرد از نو بروز
سقیم امدان پیکر زورمند — بزنجیر امراض شد پای بند
با بستر نهاد ان تن ناتوان — علامات موتش بیامد عیان
نکندند فرمود بر تخت رخت — بخفتند بر تخت ان نیک بخت
گرفتند ان تخت بر دوش خویش — بنزدیکی کعبه بردند پیش
نهادند ان خانه را بر کنار — ستادند اطراف ان بنده رو
بران تخت خوابیده ان نامور — ستادند هر یک نظر بر پدر
یکایک ز اولاد و احفاد او — ز هر سو بران تختشان بود رو
باطراف ان نامور نه پسر — ستادند بر گرد ان سر بسر
بیامد در انوقت سالار دین — بنزدیک جدش در ان سر زمین
ببالای ان تخت از در زو — مکان کرد در پهلوی جد او
برو بولهب دوخت از کین نظر — که تا سازدش زان مکان دور تر
چو شیبه در اغاز اطفال بد — سر انگشت حیرت بدندان گزید
پس ازان ز بن خشم بگشود لب — یکی بانگ زد بر سر بولهب
که ای عبد عزی ز دل کین بر زن — نخواهی نمودن ازین رهنمون
چه کار است با ان هنرور ترا — بکیسی باین ناز پرورد چرا
برون کرد باید ز دل کبر او — نمودن بیایست تمکین او
که شه را دعیت کند بندگی — نبایست عیرا دسر افکند کی
که او هست شاه و شما ها غلام — نباید ز شه پیش بنهاد گام
پس انکه ابوطالب اورد رو — سفارش باو کرد بسیار او
که ای نور چشم و گرامی پسر — ترا می سپارم بدست این گهر
که هر انکه دار گوهر شناس — بود بحر دانا شد سپاس
گرانمایه در تربیت چون دو چند — ترا باید این نامور دلپسند
بیایست غافل نباشی از او — پرستار باشی باو مو بمو
نگهدار باشی چو جانش بتن — که جان را کند حفظ حصن بدن
پس انگاه از تازه اورد رو — بدیگر کسان از پی گفتگو
باولاد خود یک بیک در سخن — سفارش گرامد ازان مؤتمن
بگفتا یکایک مرا نور دل — نباشید ازین پیمان گسل
بدارید بر گفت من هوش و گوش — بدانید این گفتگو را چون سروش
ز باب نصیحت بگویم سخن — فرامش نسازید گفتار من
چو او بره داد بد در گوش پند — سخن بشنوید از من مستمند
محمد چو اقا شما ها غلام — نمائید خدمتگری صبح و شام
بدارید او را چو جان عزیز — ندارید از خدمت او گریز
که عما قریب این شه نامور — برارد به نفرها ندهی باز سر
شود حکمران بر تمام جهان — شهان جهان زاشود حکمران
در انوقت دانید گفتار من — که صدقست گفتار در کار من
مراد او را بود شوکت عظیم — ندادم ازین گفتگو هیچ بیم
چو دانم ز الطاف پروردگار — که او در جهان میشود کامگار
بگفت این و از حرف امد خموش — نمانی ازان نامور دم خموش
چو هوشش نسر رفته بر دست — ز بیهوشی افتاد در تاب و تب
روان گشت از چشمها سیل اشک — ببارید خونها بجای سرشک
بزرگان ز احباب و اولاد او — بغم غرقه گشتند از یاد او
که گریه زد در گلو ها تمام — فغان خواست یکباره از خاص و عام
زمانی چو بگذشت ازانحال باز — ز نو چشم بگشود ان سرفراز
بهوش امد ان سرور نیک بخت — بر او ورد سر باز دیگر ز تخت
بقوم قریش از نو اورد رو — زبان بر کشود از پی گفتگو
که ایا مرا بر شما هست حق — کسیرا ز من باشد از حق سبق
بگفتند یکجا ان مردمان — که حق از تو باشد به پیر و جوان
ترا این زمان سر بسر بنده ایم — بجان منت هست تا زنده ایم
ترا حق بود ثابت ای مؤتمن — بهر گردنی این دم از مرد و زن
دهادت خدا خیر اندر جزا — که هستیم یکسر ز حکمت رضا
شود رحمت حق ترا کارساز — کند پر توا سان در مراد باز
چو نیکو امیری بگیتی در جهان — ندید شبه تو کار را الهان
پس انکه ز تازه زبان بر کشود — بران قوم زین ره وصیت نمود
که در حق این سرور مؤتمن — محمد شما را بگویم سخن
که باشید یکسر بر و مهربان — بعزت کشائید او را دهان
بدارید او را چو جان محترم — بدانید فرمانده من در حرم
بزرگش شناسید حق سر بسر — که او بر سراسر بود نامور
نمائید توقیر و تعظیم او — که تعظیم حق است تکریم او
بگفتند یکبار ان انجمن — که کردیم از تو قبول سخن
شنیدیم امرت سراسر درست — نخواهیم بر خلف ان راه جست
پس انگاه اثار موتش عیان — برنج گشت در ان مکان از زمان
چو شد محتضر دست اورد باز — ببرد در کشید انشه سرفراز
بگفتش که ای پور والا گهر — مرو از بر ما این زمان دور تر
که تا با منی را حتم در دلست — چو دوری کنی زحمتم حاصل است

بگفت این و آهی ز دل برکشید
بمهل صد و بیست سال تمام
غرض اخر از این جهان رخت بست
بان غم که بد در دل پر غمش
باهی که از جان پر غم کشید
براجی ز چشم تفضل ببین
کر نامرد دقتی است اخر نفس
چو شیبه شد از این سرای سپنج
دمادم ز هجران جد کبار
ولیکن ابوطالب نامدار
بهر محنت و رنج بد یاد رس
شب و روز چون سایه اندر قفا
بدش فاطمه نام بنت اسد
پس از خود دیگران بیشتر
چو عبدش دمادم بجد منکو
بدینکونه بگذشت تا چند ماه
که بهر تجارت نماید سفر
بنا چار چون خواست باید درکار
کرای عم کذا دی مرا در مقر
ندارم معینی نه یار و نه کس
چو بشنید بوطالب از ان جناب
بگفت ای مرا همچو جان در بدن
چو سایه دوان ایمت در قفا
بدادند دان نیک فرا جواب
ز کرما اذیت رسد بیکمان
که بندم شتر را نکو محملی
بهر جا که رو اورم در سفر
غرض کرد ابوطالب نامور
خود از پی روان بود و محمل ز پیش
پدیدار می گشت ابری سفید
بهر جا که میرفت بد بر سرش
ز هر میوه تازه از ابرباز
وراثا د برکت از ان سرفراز
بهر منزلی میفکند باز
وکر اشتری سست شد در راه

ز خشمش شد خان و دم در کشید
بدی عمران سرور نیکنام
بلخشک ماندان گرامی درخت
بجد کار و غم و ما یمش
بحالی که بر خود در آندم بدید

بقولی ز هستی افزون دو سال
که بربست دین دار یکباره بار
الهی شاه سریر صفا
باشکی کران ماتم از چشم او
که در وقت رفتن بما یاد باش

جهان را بماند از شه بیهمال
بر وکشت طی کردش دور کار
بسوز دل و حالت مصطفی
سرا زیر شد بر کلستان دو
ز شیطان و کیدش نکهدار تن
باو رحم کن ای جهان آفرین
خود از رحمت اندم بفریاد رس
که کشتش جهان تا در پیش نظر
ره راحتش سد شد از چار سو
پی نسلیت داشت در روز و شب
ز خدمت نبود اعتمادش بکس
دمادم بخدمت بدش روبرو
نخستین بدادی بران سرفراز
نکردند تا ان هنرور نکفت
نیامد از ایشان بران نامدار
سفر لازم امد دران روزگار
روان خواست کردد دران راه بار
بفرمود انکاه این سان بعم
در این شهر بی یار و بی یاورم
که باشد ازین پس هواخواه من
کرفتش ببر پاک کردش سرشک
کنم خدمتت هر ولایت که هست
ازان نامور سرور مؤتمن
برین ناز پرورده محترم
چنین در جواب سخنشان بگفت
بود فارغ از تابش افتاب
روم تا که کردد مرا عمر طی
روان شد بشام از دیار حجاز
بتابید بر محمل انجناب
کزان میوه میریخت بر او فرود
نمی تافت بر محملش افتاب
که می نامداندم بکبر انجناب
بهر کس بدادند اکر دم بدم
بدی کاروان از باب شرف
شدی تند و هموار از تازه او

در بیان رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و اله با ابوطالب بسفر شام

بنی را فزون گشت دیدم درنج
برخ بود از دیدکان اشکبار
شب و روز بودش ز هر باب یاد
همی بد پدر کاه بد مادرش
بدان نامور زاده و فنا
بر او بود هم خوابه و معتمد
پی اکل و شربش براو دسر
سپردند هر یک ره چاکری
که هر یک بخدمت سپردند دل
سوی شام دو اورد از مقر
کذارد عنانش کرفت انجناب
بتنها و خود میروی در سفر
نه هم صحبتی ناصری هم نفر
چنین کفتکو کشت چشمش پر آب
ندای تو بادا مرا جان و تن
سپارم شب و روز راه وفا
که بردن نباشد طریق صواب
در این راه ایدا کر او روان
بمحمل مهیا کنم منزلی
نیارم که از من رود دور تر
بپا محملی از برای سفر
نمیکرد دور از بر چشم خویش
نمیدید کس بر سر دیگرش
وزان می شدش سایبانی پدید
عیان میشد از بهر ان سرفراز
همیشه بدی مشک پر اب باز
شدی حرم و سرسبز زمین سبزه زار
جوان نامور کرد بران نکاه

عمش انچنان شد بدل رو درو
دل شرا مکر قفل رد بر رو
که و کاه در صحبتش باز لب
نمی کشت غافل از و یکنفس
زنش مهربانتر ز مادر برو
ز هر چیز در خانه می بود باز
نخفتند تا ان نکو فر نخفت
بدانسان که هرکز بخاطر غبار
قضارا بوطالب نامدار
بفصل تموز و هوای حجاز
ببارید از چشم باران غم
تو دانی که نبود پدر مادرم
چسازم باین غربت اندر وطن
بعارض فرو ریخت از چشم اشک
ندارم ز دامن تو را دور دست
شنیدند چون دیگران این سخن
بفصل تموز و هوای حرم
چو ان نامور این حکایت شنفت
چو کیرد بمحمل قرار ان جناب
چو سایه شب و روز از دا نبی
نشانید در محفل ان سرفراز
ولی چون بر امد بر او افتاب
نه تنها همین سایه اش مینمود
که دایم بخورشید بودی نقاب
قضارا یکی روز بد اب تنک
نمیکشت یک ذره از آب کم
فراوانی نعمت از هر طرف
بمالید دست هنر و ببرد

باسود کی بی بریدند راه
بدانکونه رفتند هر صبح و شام
غرض کاروان چون ببصری رسید
بدانسانکه دید هر دم در دست
بنزد یلان نامور چون رسید
یکی پیر بر ساحر ابنام
هران کاروان کرد ران ده کذر
بدقت بران نامور چون نظر
که خواهد بماند دجهان نوی
بگفت این و سر برد در دیر باز
که بود اندر آنجا درختی کهن
هران کاروانکه در ازان ره کذر
بشد سبز و خرم همانندم درخت
تعجب نمودند کاروان
پس انکاه بردا است قلبی ز طعام
بپرسید کو را که باشد کهن
چه باشد کنون مطلب باز کو
ابوطالبش داد پاسخ چنین
بگفتش که با باب این سرفراز
بحیرا چو بشنید از او این سخن
پس انکه بوطالب اورد رو
ابوطالب انکاه زوی سخن
اکر اذن باشد بیارد برش
ویا صرفنا زاد هدا اذن عام
بفرمود ان سرور مؤتمن
بحیرا بگفتش ترا اختیار
ببردند آن دیگران نیز رو
همانکونه می بود بر جا طعام
بکف باد زن داشت استاده باز
بحق مسیح و خداوند پاک
راهب یکی کفت از کاروان
بکس می نبودت بعالم نظر
چه شد کاین زمان امدستی برون
ندانید ان را که مید انم ان
نما شد او را بکردن سواد

در بیان رسیدن بحیرا راهب و تفصیل آن

یکی دیر راهب بیامد بدید
کزان دیر هر رفت در دو اهب
بدانجا یکه بار مرسل کزید
دران دیر بد انکه مقام
بمکرد راهب کبیر انظر
سفکند و در حرف دو دسر
جهان را یکی داستان از نوی
ولی چشم بود سر بران سرفراز
بزه کش بدن لیلی خشکیده تن
بپایش کرسید یکسر مقر
بکسترد سایه بران نیکبخت
از ان داستان کامد اندم عیان
کر کاهی بود یکسر انبنام
که انرهست فرمان دو او کیل
که بهر چه هستی برو روبرو
که عمت بر این سرور پاکدین
قبل مام کشتیم موجود باز
بکستا هاد بنت این مؤتمن
که برمن دهی اذن در کار او
بیاورد بران شه مؤتمن
دکرنی رود از پی کار خویش
که هر کس بخواهد خورد زان طعام
که ایا دهی اذن در این بمن
در این هست نبود مرا هیچ کار
بخوردند دان ظرف همراه او
که سیر امدند انجماعت تمام
زدی باد ان سرور سرفراز
کز این حرف نبود مرا هیچ باک
کای پیر روشن دل کاردان
چه شد کاین زمان امدی پیشتر
شدی از ضیافت تمام رهنمون
نه ببینید ان کو به بینم عیان
برید شما زین جایکه بر دیار

بیاکاه ان دیر امد روان
چنان شد دو اسبان دیر باز
تعجب نمودند ان مرد و زن
که بر او کذشته بسی روزکار
ندانم چو ان داستان را بدید
که کر انکه اندر کتب دیده ام
نباشد بجز تو کسی بیکمان
پس انکه فرود امد انکاروان
فرو ریخته شاخ برکش تمام
جوان نامور کرد انجا مکان
سه میوه بیاورد فی الفور بار
بحیرا بحیرت فرو ماند باز
روان کشت دم سوی درخت
بپاسخ ابوطالبش کفت باز
بگفتش بفرما در ایندم عیان
بپرسید کو را بود چند عم
من و باب او راست ما در یکی
بحیرانیم او بناشد اکر
که نزدش برم در زمان این طعام
که او در ره راهب طعامی کنون
بپاسخ بفرمودن خویش رست
بحیرا بپاسخ زبان برکشود
ویا دیگران هم بر آزند دست
پس انکاه ان سرور حق پرست
که یکصد نفر بود و هفتاد بار
در انحال بودش بحیرا نظر
همی کشته خم بوسه دادش بسر
همی اسمان کز وجودش خبر
ازین ره کذشتیم ما بیشمار
نبودت تمنای دیدار کس
بحیرا بدو داد پاسخ چنین
نشسته کنون اندر این یکجا
شما را نکردم کنون چشم باز

سراسر بران نامور نیکخواه
که تا کشتشان شهر بصری مقام
بذره مراه نبی در زمان
بیامد سر راه ان سرفراز
کران دیر در راه شد کامزن
نمداشت با هیچ کس هیچ کار
تعجب کنان سر برو اورید
زپیران در ایام بشنیده ام
نؤنی کامدستی در ایندم عیان
بنزد یکی دیر در انمکان
نماند بجا هیچ از ان عیر ناه
برویید شاخش دتن نلکمان
یکی از زمستان دوا نو بهار
نظر داشت بر سوی ان سرفراز
نظر کرد بر روی ان نیکبخت
که هستم من او را کنون کاردان
کر داری چه نسبت باو در میان
کدامی تو ای سرور محترم
ندارم دوری زهم اندکی
بود این همان سرور مؤتمن
رساند مکر لقمه زان بکام
کزان بر ضیافت شود رهنمون
که تنها مرا اندران راه هست
کرای نامور غیر از اینم نبود
پی خوردن این طعامی که هست
لب نام حق راند و اورد دست
که خوردند همراه ان سرفراز
تعجب کنان سوی ان نامور
همی کفت این استان نامور
بلادند کارا کهان سر بسر
ندیدیم ایشان ترا هیچ بار
که مشغول کشتی بکبر یکنفس
که باشد کنون حکمتی اندرین
که با شید شما رفته و دارانکی
مکر همراه ان سرور سرفراز

که چون شد نمودار از پشت او   بگردون بدی شعله و نور او
باطراف او شد بچشم عیان   بکف باد دن در هوا مردمان
که از بادزنهای یاقوت باز   زدی باد آن سرو سرفراز
کروهی ز هر میوه بر دوست دست   که سازند ایشان دان خود پرست
مراصومعه شد براهش روان   بذیره چو اسپی که اید دوان
درخت کهن سال خشکیده بر   چنین سبز شد بهر ان نامور
سه میوه چنین گشت ظاهر بر آن   که دیدی از چشم هر یک دران
بدی اب این حوضها ناپدید   پر از عهد عیسی کس این ندید
ازان گشت این حوضها پر ز آب   وزان اب خلق جهان کامیاب
ازین داستان داد شمعون خبر   که چون حوضها گشت از آب پر
بارض تهامه پیغمبری   شود ظاهر از حکمت داوری
بیثرب زمین هجرتش هست بان   شود خلق را دو جهان کارسان
ز نسل ذبیحست و نامش امین   ز خو هست پیغمبران پاکدین
بیزدان که باشد همان این جوان   که باشد بزیر درختش مکان
پس آنکه بحیرا بیاورد رو   بسوی نبی از پی گفتگو
نمودش ز بس چند مطلب سؤال   که از گشت ظاهر بر او شرح حال
مطابق بگفت خدا سر بسر   که داد ندا از وی رسولان خبر
پس آنکه بیفتاد بر پای او   ببوسید و مالید پایش برو
بگفتای نکو منظر نیک پی   تو خواهی نمودن ره شرع طی
ز هر سمت خواهی فرستاد باز   باعلای دین لشکر سرفراز
شود تابعت از عرب تا عجم   مطیع تو گردند از بیش و کم
شوند از تو نابود عزی و لات   کنی خورد از تیشه دین منات
شوی مالک و شهریار حرم   حرم از تو گردد ز نو محترم
شجاعان قوم عرب سر بسر   کنند از تو خاک هلاکت بسر
کلید جحیم و جنان دست تست   قضا و قدر تیری از شست تست
ز عمر ار بیابم بقدری امان   که بینم ازین چشم خود انزمان
بپای رکابت کشم تیغ کین   کنم رزم در نصرتت بهر دین
تویی قائم و خاتم انبیا   مهین سرور و مهتر اصفیا
تویی آنکه موسی و عیسی سخن   ز وصفت بگفتند در انجمن
دعای خلیل است همراه تو   خلیل است یار و نکوخواه تو
پس آنکه ببوطالب آورد رو   باو کرد از تازه این گفتگو
که بر گو چه نسبت باین طفل هست   ترا ای هنرپیشه حق پرست
بگفتش ابوطالب اینسان سخن   که می باشد این طفل فرزند من
بحیرا چو این حرف از او شنفت   جواب ابوطالب اینسان بگفت
که این طفل را این زمان در جهان   نباید که باشد پدر بیگمان
همان نیز مادر نبایست باز   کنون باشد از بهر این سرفراز
بد نیکو نه امد ز یزدان خبر   که گفتند پیغمبران سر بسر
چو بشنید ابوطالب از راهب این   بگفتش بلی صدق باشد همین
چو بد در رحم کرد بابش وفات   ندیده رخش دست شست از حیات
بشش سالگی مادرش برد رخت   برون برد بیکس شد این نیکبخت
بحیرا چو بشنید از وی چنین   بگفتش که صدقست قولت یقین
ز مصلحت دانمت این زمان   کزینجا بشهر خودانی دوان
بزودی بری همره خویشتن   رسانی بتعجیلش اندر وطن
پی آنکه نصرانیان و یهود   بدانند اگر امد اندر وجود
بهر جا که باشند اهل کتاب   بدانند کامد پدید انجناب
همانسان که دیدم من از او نشان   بر آنها هم اید علامت عیان
شناسند او را چو هر یک نفر   بقتلش برارند خواهند سر
ره حیله گیرند در کار باز   بکوشند در دفع آن سرفراز
چرا کرد باید بخود کار تنگ   عبث آشنا شیشه کردن بسنگ
خصوصا گروه یهود عنود   که خواهند اندازدش فرود
چو بشنید ابوطالب این گفتگو   بتفتیش مطلب بیاورد رو
که علت چه باشد باین کینها   چرا کینه اش هست در سینه‌ها
بحیرا دگر باره بگشود لب   که زین کینه خواهی بود این سبب
که او را از حق به پیغمبری   بهر قوم منشور نام آوری
بیاید برو جبرئیل از خدا   ز تازه کند نظم دین ابتدا
کند باطل آن کیشها سر بسر   نماند از آنها یکی را اثر
ازین باب دارند بر کینه رو   بکوشند هر قوم در دفع او
بدادش ابوطالب اینسان جواب   که حق حفظ خواهد نمود این جناب
بعون الهی نخواهد شد این   که جویند کینی ازین پاکدین
دگر باره گفتش بحیرا سخن   که ای عم تو بشنو نصیحت ز من
فرامش مکن گفتگوی مرا   که اندر وصیت بر او در سرا
بناچار ازین دهر چون زد رخت   بدست تو این پاک گوهر سپرد
بیابست کردن رعایت ترا   اگرچه ترا هست صد ماجرا
که خویشان تمامی نمایند دم   ندارند مدت ازین سبب محترم
تمام قریش از صغیر و کبیر   ز کین بر کمانها بگیرند تیر
ولیکن مکن هیچ پروا ز کس   مشو غافل از یاریش یک نفس
که از تو بیاید یکی طفل باز   که او یار باشد بای سرفراز
زبان دلیری و نام آوری   کند بر همه سروران سروری
بهفت آسمان در شجاعت بنام   شود آن مهین سرور نیکنام
دو سبط آید از آن پسر در وجود   که از خلد سالار خواهند بود

بشش شهادل وستدان دو تن   بگو بیدانند و سماعت سخن
ابود در کتب نام آن محتشم   ندارد کسی این بانکار سر
بگفت این و بعد از وداع رسول   بدیر اند او در روی قبول
غرض انچنین بود از داستان   که فی الجمله امداد از دو بیان

در بیان رفتن ابوطالب با کاروان بشام و بحیرا از گذارش ایشان

ز نو کاروان گشت اماده تمام   روان سوی جانب ملک شام
رسیدند نزدیکی شام باز   از آن راه آن کاروان حجاز
نهادند چو ره اندران شهر پا   شد آن یوسف مصر طلعت نما
ز بهر تماشا ز ماوای خویش   نهادند پا هر زن و مرد پیش
چو در مصر بازار یوسف که بود   شدند اهلش از خریدار دیدار دود
بذیره دویدند بیرون تمام   نهادند یکسر دران راه گام
ببند بسته انبوه زامد شدن   ز غوغای شورش مرد و زن
شده محو دیدار آن نامور   ندیدند از خویشتن پا و سر
بهر جا که بد راهبی در دفا   بیکبار بیرون نهادند گام
دویدند در دامن سیل فر   فکندند از آن سیل فر را نظر
به بحیرا آوازه حسن باز   دران شهر زان نور صبح حجاز
ز دانشوران کتب یکنفر   ز بهر تماشا برآورد سر
که منظور خوانند ملا و دانا   بدی اعلم و افضل ملک شام
بیامد برابر بران نامور   سه روز و سه شب کرد با اهتمام
ولی هیچ نیاورد حرفی بلب   نه از یکنفر گشت حاجت طلب
همی بود چشمش بر خسار او   نظر داشت بر قامت روی او
سیم روز هم چون بانجا رسید   بناکاه بر باب سویش دوید
همی کشت بر گرد آن نامور   همی کرد هر جانب او نظر
ابوطالب امد باو در سخن   که راهب بگو مطلبت را بمن
کزین اضطرابت بد لجهد باز   مرا ساز آگاه بر سر راز
دران وقت راهب زبان بر گشود   توقع ز اظهار نامش نمود
که بر گو بر این نامور نام چیست   مر او را درین سرزمین کام چیست
بگفتش که عبدالله او را پدر   محمد بود نام این نامور
حجازی بود یا بود از حجاز   ولیکن نباشد کنون در جهان
بهمراهی عم خود در سفر   باین شهر افتاد او را گذر
چو بشنید آن نام راهب از او   بغیر پدیدار گشتش سبو
دگر باره در حرف بگشود لب   که خواهم نمائی از او این طلب
که بگشاید آن دوش تا بنگرم   بود اندران مطلب بکرم
جوان نامور این سخن چو شنود   بران مرد راهب ترحم نمود
سر دوش بگشود تا بنگریست   چو راهب نظر کرد بر آن گریست
ببوسید آن مهر را در زمان   پس آنگاه بگشود از نو زبان
که الحق ز بیجا نبندید یاد   بزودی بر بدش بر دین دیار
رسانید او را ز نو بر حرم   که در آن ولایت بود محترم
بشهری که این مه تولد نمود   مقامش در آنجا بیاید بود
بدانستی او را اگر دشمنان   نگشتی باو دولتش همعنان
وزان پس دمادم بخدمتگری   نمود آن نکو کیش آنجا گری
طعام لذیذی که مید اشت داد   بیاورد از بهر آن سرفراز
فزودی بخدمتگری هر نماز   خلوص عقیدت نمودی عیان
برجعت چو بستند از شام بار   نمودند عزم وطن زان دیار
دگر بار آن پیر با حال ریش   یکی پیرهن بر گرفت امد پیش
نمود التماسی که این پیرهن   بپوشد مر این نامور بر بدن
مگر زان سبب یاد دارد مرا   وزان یاد دلشاد دارد مرا
چو بوطالب اصرار او دید نظر   بر این دید و اکراه آن نامور
بناچار از پیر بگرفت باز   که پوشانم او را این سرفراز
وزان پس بتعجیل آن محترم   بیاورد او را سوی حرم
چو در شهر مکه بیامد خبر   که امد ز ره آن شه نامور
بذیره براهش زن و مرد باز   دویدند شادان دل و سرفراز
بغیر از ابوجهل مردود دون   که بد مست افتاده بر خاک نگون
نبودش ازین داستانها خبر   ز مستی برون رفته هوشش ز سر
چنین بود اجمالی این داستان   که امد بتوفیق یزدان بیان

در بیان انعقاد نطفه جناب مرتضوی علیه السلام

روایت کند راوی داستان   ز گفتار پاکان کار اگهان
که چون رفت سی سال از عام فیل   بتقدیر پرورد کار جلیل
جهان خسروی تازه از سر گرفت   پیمبر هوای برادر گرفت
فروزنده شد اختر سروری   نماینده شد صولت حیدری
خداوند مدت تمامی نمود   در ایجاد صنع خدائی نمود
بتشیید بازوی پیغمبری   درخشنده انوار پیغمبری
بجا الحق از هان جود و فتن   شد از امر فرمانده ذو المنن
بدانسان که اید در اینجا بیان   نباید پرورد کار جهان
نمایم ازان داستان گوشه   بدانسان که از خرمنی خوشه
کنون یکزمان بر سخن هوش دار   جواویزه این حرف در گوش دار
که اگه شوی حال را داستان   بمستقبل اید ز ماضی بیان
گشوده زبان اید اندر خبر   بگوش دلت بشنو از اگر

غرض روزی ز بهر زن نامدار
گذر کرده اند بر مصطفی
ولیکن چو خرما که بینند کان
چو دیدان رطب بر کف مصطفی
همان نیز با هم از آن طعم باز
یکی شرط باشد در این کار باز
ز حق دانم حق پیغمبری
پس از وحدت حق پیغمبری
چو آن دانه داد در دهان بر نهاد
ز بهر ابو طالب نامور
بشرطیکه او نیز اول زبان
که تا لب نیارد با قرار باز
چو بشنید ابو طالب نامور
که شنیده ام بوی خوش این چیز
شمیمی که بشنیده این زمان
که بردم از این دانه خرما بمن
نخستین بوحدت خدا را قبول
چو بو طالب از فاطم این شنفت
ولیکن بکتمان سپردش سخن
که در این بود مصلحت بیگمان
چو خورد آن رطب را بشد نطفه بار
ز رخسار مادر فروزنده بود
غرض چون ز صلب آمد اندر رحم
بتنهائیش یار بود و معین
بر آن گونه بگذشت چون چند گاه
یکی داشت فرزند جعفر بنام
بسوی برادر بیاورد رو
بیفتاد بیهوش بر روی خاک
چو مادر چنان دید بگشود دم
هنوزت مکان هست اندر شکم
چه باشد ترا تبه در روزگار
بذکر حکایت بیاورد رو
ز افتادن آن بتان بر زمین
که باشد دلیل این سخن سر بسر
چنان بود اجمال آن داستان

همان مادر سرور مؤمنان
بدیدان ضیا بخش صدق و صفا
بطرفش بدید آنکه اندر جهان
بگفت ای مه آسمان صفا
کرم از تفضل شوی کارساز
اگر دست خواهش نمائی دراز
با عطایت آیدم بر آدم سری
ستودش با این نیل آخری
دلش را تمنای آن شد زیاد
که او نیز محظوظ گردد مگو
گشاید شهادت نماید بیان
نباید که بر او شوی کارساز
تعجب کنان کرد بر او نظر
بیان کن چه باشد سبب اندرین
ندارد سبب غیر از این بیگمان
که تا ایستد مش بر بهم دو دهن
وز آن پس محمد بخوانی رسول
شهادت بتوحید فی الفور گفت
که پوشیده دار این حکایت ز من
سزاوار نبود نمودن عیان
ز مادر پدید بهر آن سرفراز
عیان گشت چون نور در بزم طور
دمادم بتسبیح میداشت دم
بهر محنتش دلنواز و قرین
یکی روز شد فاطمه در براه
که همراه بردش به بیت الحرام
باو کرد آغاز بر گفتگو
بدانسان که گفتی مگر شد هلاک
بمالید دست خود اندر شکم
ندیده است چشم جهان تا قدم
بدان کس نی غیر پروردگار
خبر دادگر دش از آن گفتگو
ز گفتار و کردار خود با جنین
ز گفتار آن شیر ذکر خبر
که بنمود ابو طالب اندر بیان

که بد نامش اندر جهان فاطمه
ز خرما یکی ظرف بودش بدست
فروزان ز هر دانه اش شمع نور
مرا لطف فرما از آنها یکی
بفرمود تا او را نبی در زمان
شهادت گرت آید اندر زبان
چو فرمود سالار دین کشف راز
نبی هم یکی داد خرما باو
بگفتا ای مه آسمان کرم
بپاسخ بفرمود آنگه رسول
خدا را بوحدت ستاید نخست
قبول از نبی شرطها را همه
بگفت ای نکو منظر مهربان
در آنوقت خرما بشوهر نمود
چو بو طالب آن دانه خرما بدید
بگفتش گر آری شهادت بلب
کر تا آن ذو لب بیاری یقین
وز آن پس نبی را برحمت ستود
ندانند تا مشرکان سر کار
بگفت این و بگرفت خرما از او
وز آن پس چو با جفت شد روبرو
بهر تلألؤ شدش بیشتر
بدی مونس مادر خود مدام
غرض در شب و روز بودش رفیق
روان گشت از خانه آن محترم
چو بنهاد نزدیک کعبه قدم
چو جعفر شنید این صدا از شکم
در آنحال بتها همه بر زمین
بگفتای مرا نور در دیدگان
نمایند بتها تمامت سجود
وز آنجا چو بر خانه آورد سر
ز گفتار آن طفل و ذکر جنین
چو بشنید ابو طالب آن داستان
که در راه طایف مرا پیش از این
که روزی سوی طایفم شد گذر

بر و خیم مجد و سعادت همه
تناول کنان آن شه حق پرست
معطر چو در خلد گیسوی حور
مگر بهره یابم از آن دانه کی
که ای نامور مادر مهربان
خدا را بوحدت مرا بعد از آن
بذکر شهادت زبان کرد باز
که او نیز در خوردنش برد رو
چه باشد دهی گر یکی دیگرم
که سازم تمنایت ایندم قبول
مرا هم پیمبر بداند درست
نمود و گرفتان رطب فاطمه
شمیمی نکو باشد این زمان
که بوی خوش از این شود در نمود
بپا خذ آن دست پیش او دید
سزاوار باشد ترا این طلب
نیابی نصیبی یقین اندرین
به پیغمبری بر شهادت فزود
نکرد مسلمانیم آشکار
بصد شوق بر جوید نش برد رو
بشد منعقد نطفه پاک او
تو گفتی که خورشید باشد مگر
نصیحت نمودی ورا صبح و شام
نکوخواه و غمخوار و یار و شفیق
مگر تا نماید طواف حرم
بناگاه آن طفل اندر شکم
ز بس دهشتش کرد سستی قدم
فتادند از سطوت شادیت
فدای قدومت سر و جسم و جان
اگر رخ نمائی چه خواهی نمود
بنزد ابو طالب نامور
ز بیهوشی جعفر نامور
بفرمود در پاسخ او چنان
خبر داد آن شیر غران برین
چو اندر بیابان نمودم گذر

یکی شیر آمد مرا پیش راه
بصد خواری و عجز در آن مکان
بدادم پیامش بپروردگار
بسائید با عجز دم بر زمین
که هستی تو شیر خدا را پدر
از آن روز دلم کرد ایمان قبول
که شد دوستدار پیمبر ز جان
قلیلی از آن داستان در خبر
یکی روز بر گرد بیت الحرام
همان نیز از مشرکین چند تن
بوقتیکه آن مهتر محترم
سوی آسمان کرد آنگاه رو
تو دانی که اقرار دادم درست
شریکی نباشد ترا بیگمان
که هستند نقوم والاگهر
بتصدیق گفتار جدم خلیل
کنون از تو ای داور ذو الجلال
بطفلیکه در بطن دارم کنون
یقین کایتی باشد از قدرتت
چو کرد آن مناجات آن محترم
چو داخل در آن خانه شد چون گفت
چو ظاهر شد آن داستان شگفت
در افتادشان در میان گفتگو
نکندند هر چند بر آن در کلید
بود امر پروردگار ودود
تعجب کنان مرد و زن سر بسر
ز انسان و حوران زنان چند تن
بدی مادر موسیش چارمین
جهان روشن آمد و آن شب چو روز
وز آن بد فرحبخش هر سو نسیم
که یارب چه باشد بر اینها سبب
همانسان بزرگان قوم عرب
که ناگاه از قدرت کارساز
بکفشاشتان شمع عالم فروز
بگفت ای گروه از صغیر و کبیر

در آن دشت بنمود بر من نگاه
مرا شد چو دو به تذلل کنان
که سازند مرا که از شر گاه
بخواری کشید از دل خود آه
یدالله بصلب تو دارد مقر
شدم دوستدار علی و رسول

مرا چون نظر کرد آمد به پیش
تذلل چو دیدم از آن شرزه شیر
که بهر چه اینسان تظلم کند
پس آنگاه آن شیر لب بر گشود
بود یار پیغمبران پاک دین
غرض بر ابو طالب نامور

ذکر بیان کیفیت ولادت با سعادت جناب ولایتمآب مرتضوی

گروهی ز اعراب در آن مقام
نشسته بهم جمع اندر سخن
مرا او و امکان بود اندر حرم
بحق گشت مشغول بر گفتگو
بپروردگاری ترا از نخست
تو ای آفریننده کن مکان
فرستاده کانت بحق سر بسر
گواه است کردار و حالم دلیل
نمایم بعز و جلالت سوال
که هست از نهایتم ار رهنمون
که کرده تقاضا بر آن حکمت
ز هم منشق آمد جدار حرم
شکاف اندر آمد بهم شد درست
هر آنکس که دید آن تعجب گرفت
پی چاره هر یک نهادند رو
ولیکن گشایش نیامد پدید
که آن گونه کیفیتی رو نمود
نبد شان بجز این گفتگوی دگر
شدندش در آنجا یکه انجمن
که خدمتگر آمد بر آن پاکدین
چو خورشید رخشنده در بزم روز
معطر چو گیسوی حور از شمیم
که بر چشمها می نماید عجب
نشسته بگرد حرم مضطرب
همانگونه بشکافت دیوار باز
چو خورشید تابنده در بزم روز
که هستند در آن مکان جایگیر

که بود اندر آن فرقه نامقبول
که آمد ز وی فاطمه ماه‌ها
برون در زاییدن آمد به پیش
همانسان که استاده نزد حرم
که هستی خداوند هر نیک و بد
بهر یک ز پیغمبران عظام
همان نیز از هر کتاب و خطاب
که کرده بنا کعبه را از نخست
بحق همین خانه محترم
بود مونسم در شب و روز باد
کر آید بسهولت شوی کارساز
ز سمت عقب گشت دیوار باز
بجوف حرم فاطمه شد نهان
بماندند انگشتها بر دهان
گشایند تا آن در محترم
بدانست هر کس از آن داستان
غرض اینچنان تا سه روز و شب
در آن خانه از امر پروردگار
چو حوا و آسیه نیک زاد
همه جمع در شادی و هلهله
کواکب درخشان چو تابنده مهر
تعجب کنان مرد و زن سر بسر
غرض چارمین روز چون مهر روی
از آن صورت و حال و آن داستان
نمایان شد آن بانوی محترم
پس آنگاه رو کرد بر مرد و زن
بدانند کز فضل خود کردگار

بمالید بر پای من روی خویش
مرا عزتی شد بدل جایگیر
عزو وجبلی ز خود گم کند
بالهام حق شد بگفت و شنود
کند یادی از بر روی زمین
در آنروز ذکر این حکایت اثر
مرا از نشانی بدانست آن زمان
چنین بود کامد بپایان سر
در آنوقت عباس عم رسول
که آمد مادر سرور مؤمنان
فرو ماند بر حالت زار خویش
که ای صاحب خانه محترم
سمیع و بصیری و فرد و صمد
بود اعتقادم ز دل بالتمام
که از تست دانم یکایک صور
نموده ره بندگی طی درست
بآن کو بود بانی این حرم
شود از نصایح مرا کارساز
مرا تا بود وضع این حمل باد
درون رفت در خانه آن سرفراز
بدید آن ندا و دادگر مردمان
یکایک فرو مانده از سر آن
برون او و زمدش ز جوف حرم
که باشد در آن حکمتی بیگمان
بدی حاضر این حکایت بلب
پدید آمد آن گوهر شاهوار
چو مریم که او چون عیسی زاد
که باشند در زاد فی قابله
نموده چراغان فضای سپهر
ولیکن از آن داستان بیخبر
نمودار شد از فراز سپهر
که آمد در آن روز و شبها عیان
برون پا نهاد از درون حرم
که بودند در آن مکان انجمن
مرا مرکز بد اندرین روزگار

براینها که بودند زین پیشتر — فرو بی مرادشان سر بسر
بمر بو که از روح خود بر رسید — فرستاده خوبتر از آن فرید
بطن اندرون داد او را مکان — بیفزود بر رتبه‌اش زین وان
چو شد موعد وضع او را پدید — بزد درد زادن هجوم اورید
بمسجد در آنوقت بودش مقر — نمود ندانان مکانش سدر
که نبود سزاوار بهر این مکان — که بر کس دهد رو چنین داستان
چو مریم صدای منادی شنود — از آنجا یکی رو بصحرا نمود
نهانم اندر آن دشت خونخوار باز — به تنهائی از امر پروردگار
خداداد شرا ز نخل خشک غذا — جو خواطر بودش بر آن اقتضا
ولی بر من از آن دو تن روزگار — فزونتر عطا کرد پروردگار
بیفزود قدر مرا داد کرم — بوضعم مکان شد معین حرم
که در خانه حق مرا این بلی زود — زالطاف بیچون تولد نمود
بکعبه سه روزم مکان داد باز — بهر حالتم رحمتش کارساز
خورانیدم از میوه‌ها جنان — طعامیکه نتوان نمودن بیان
چو میل خروج آمدم در نظر — بمن هاتفی گفت از دادگر
که این طفل را نام بنما علی — که از عالی آمد علی منجلی
غرض چون برون آمدان محترم — بکف همچو خورشید طفل آن حرم
همانگاه دیوار آمد درست — بدانسان که می بود گاه نخست
پذیره ابوطالب آمد براه — برو گشت از یاوری نیکخواه
قدم زد بصد شوق او با به پیش — گرفتش ز دست ادب شعف طفل خویش
ز بس خرمی همچو جانش ببر — کشید و ز دش بوسه بر روی و سر
چو بر عارض باب آن نیکنام — نظر کرد بنمود بر او سلام
چو دارد ز اعلی علی اشتقاق — علی و علا راست با هم وفاق
منم در با علی علی نام اوست — که او مغز و عالم تمامند پوست
پدر نیز دادش ز شادی جواب — که باشی بهر دو جهان کامیاب
نگهدار بادت خداوند پاک — مطیعت بفرمان سمک تا سماک

در بیان مجملی از احوال آنجناب در حالت رضاع

غرض چون ببردش بخانه درون — نبی شد بدیدار او رهنمون
همانا دم بیامد به بیت الشرف — گرفتش بکف با هزاران شعف
جوان طفل هم روی سال اردین — نظر کرد شد با بشاشت قرین
لب از خرمی بر تبسم گشود — سلام از ادب بر پیمبر نمود
بیامد بحیرا البشر در کلام — بنام رسالت نمودش سلام
پس آنگه با لهام رب ودود — زبان بیان بر قرائت گشود
نیاورده جبریل قرآن هنوز — که برخواند آن شمع عالم فروز
نخستین همان سوره مؤمنان — که باشد بقرآن از و شد بیان
بلب راند چون آیه خاشعون — پیمبر بتحسین شدش رهنمون
که گشتند از تو هم رستگار — بتحقیق از فضل پروردگار
وزان پس دگر باره آن سرفراز — ز آیات آن سوره برخواند باز
تلاوت بفرمود تا وارثون — وزان بعد تا آیه خالدون
پیمبر دگر باره لب بر گشود — مؤکد بسوگند یزدان نمود
که از فضل بخشنده دادگر — توئی هادی القوم ای سر ببر
هر آنکو هدایت پذیرد نشست — توئی مقتدا هادی ار درست
پس آنگه در آن جایگه مصطفی — مکان کرد با صد هزاران صفا
فرستاد تا حمزه را با خبر — نمایند از آن حکایت مکو
که تا از طه و مران پاک بود — فزاید دلش را هزاران سرور
پس آنگاه آن طفل بر روی دست — نگهداشت خود در مقام نشست
چوان طفل بنمود آهنگ شیر — زبان کردش اندر دهان جایگیر
زبان نبی را مکید و گرفت — وزان شیر حکمت چشیدن گرفت
شدش همچو چشمه‌ها در دهان — روان از زبان نبی در دهان
ز هر چشمه صد هزاران فنون — ز علم و حکم شد برو رهنمون
بفرمان بخشنده کارساز — نمودش هزاران در از علم باز
چو مادر نظر کرد بر سوی او — جهانی دید نورانی از روی او
فلک گشت در دوش او همچو دور — نو گفتی مگر یافت گیتی فروز
غرض بعد از آن مادر آمد به پیش — گرفتا ز کف مصطفی طفل خویش
چو اطفال دیگر بقنداقه دست — بر پیچید و از بند محکم ببست
بناگاه چون جانبش بنگرید — بدیدش که قنداقه از هم درید
بر او در برد که کارساز — بعجز و ارادت دو دست نیاز
دگر باره مادر بیامد برش — بپیچید بر جامه دیگرش
که محکمتر آن جامه بود از نخست — بپیچید و بر جست دستش ز دست
ز مهرش ببستر مکان داد باز — که گردد پی راحتش کارساز
چو در مهد بنهاد او را ز نو — پی استراحت شدش بستر او
که ناگاه بدریدن جامه باز — بدید کاه خود برد دست نیاز
چو مادر چنان دید آمد بپیش — ببرد و گرفتش کل یلغ خویش
بیفزود بر جلمها تا چهار — بپیچید تنها قنداقه چند بار
یکی ریسمانی بر او بست سخت — بمهد اندر او را دمان بنگریخت
ببستر پی راحتش خوابیند — بشد دور و بر جانبش بنگرید
که ناگاه آن خسرو ملک جود — بقنداقه از نواشارت نمود
بنوعیکه آن جامها سر بسر — بدرید و زان دست او زنگ
سوی ذو کرد او دکارسان — بر آورد از تازه دست نیاز

چو مادر چنان دید اندر عجب — فرو ماند و بگریست از خوبش
تعجب کنان مرد و زن سر بسر — فکندند بر جانب او نظر
پی امتحانش دگر باره زو — نهاد و ندانش ز شش جهت چارسو
دگر باره آن مادر نیکبخت — نمود گفت بر بست با بست سخت
مگر ماند در بهم جامه را — زمادر که کند دور هنگامه را
ز دیبا بهم جامه‌اش بر نهاد — بر آن نیز بنمود نطقی زیاد
بنوعیکه بر وانباشد بکر — که بدزید نشر انسود دست دین
تمام شتر محکمش بست باز — که تا بنگرد حال آن سرفراز
بنظاره استاد خود دورتر — همی داشت بر جانب او نظر
ابوطالب و حمزه و دیگران — بدندش ز هر جانبی ناظران
وزان پس بگهواره‌اش خوابند — که نتوان دان جامها را درید
چو در مهد آن ماه را بر نهاد — بنظاره بر یکطرف ایستاد
که تا بنگرد از نهان حال او — به بستر عرب زاحوال او
هر آن یک ز پیر و جوان سر بسر — نظرها فکنده بر آن نامور
که ناگاه آن سرور ملک دین — بر نیروی ما شید جانآفرین
بز و دید اللهی آن نیک فر — بدرید قنداقه را سر بسر
نه دیبا بجا ماند و نی پوست تخت — نه آن ریسمانها که بربست سخت
پس آنگه با عجاز اندر سخن — بفرمود با مادر خویشتن
که مادر چرا دست بندی مرا — عبث عجز بر جو دارن ما
بنه تا برآرم بدرگاه رب — دو دست ارادت ز باب ادب
کنم عجز بر درگه ذو المنن — نمایم طلب حاجت خویشتن
چو بوطالب آن حالها بنگرید — بزن کرد آغاز گفت و شنید
کز این طفل میداد کوتاه دست — که حالش نه ماند دیگر کس
بناشد چو اطفال دیگر بکار — نگهدار او هست پروردگار
غرض روز دیگر رسول امین — دگر باره آمد در آن سرزمین
طلب کرد از فاطمه طفل باز — نشست و بدامن گرفتش فراز
چو زوی نبی دید آن نیکنام — تبسم کنان کرد بر او سلام
بشاشت کنان برد دست طلب — که چون روز قبل به لب بر لب
از آنگان بدادی بدیرید باز — کو نور دگر باره شو کارساز
غرض شیر دادش نبی از زبان — گران شد علی را قوی استخوان
فزودش ز شادی دل جسم و روح — دلش را ز حکمت هزاران فتوح
ز ابواب علمش هزار آشکار — شدش بر زبان از هر یک صد هزار
ز شادی دل بود نیروی او — که شد در صفت هم ترازوی او
غرض در پرستاریش دم بدم — پیمبرها داز تقدم قدم
نهادش بر بستر خویش مهد — نمودش بیتی ز رب و جهد
که شد دست پرور دو سالار دین — شه نامور سرور مؤمنین
بدانسان که با مصطفی چون قلم — دو تا ویکی گشتشان جسم و تن
بتن گرد و بودند جانشان یکی — زبان کرد و تا شد بیان نشان یکی
سخن کر میلادی از من بتول — ببین چون حقش خواند نفس رسول
نبودی دو جانشان اگر یکتنست — بنفس نبی حق نکردش خطاب
ز جان چیزی ار بود محبوبتر — بدان خواند اندیش داور دادگر
مربی پیمبر مرتبا علی — عجب نیست گر حق شود منجلی
برات چون یافت خورشید نور — یقین بیشتر بود ساز ظهور
نبی و ولی را حقیقت یکیست — که آن هر دو از نور حق منجلیست
نبی گفت با مرتضی این سخن — که غیر از تو نشناخت حق را و من
تو هستی ستا سامرا با خدا — خداوند منت واقف ابتدا

در بیان معجزهٔ دیگر از آن سرور و دریدن اژدر در مهد

شنیدم ز گفتار داناگهان — هشیوار دستوران جهان
ز اعجاز ضرغام دین مرتضی — مهین کار فرمای دست قضا
که چون آمنه بیخ نیک اختری — سهی سرو بستان دین بردی
زمانیکه در مهد بودش مکان — بخانه بر مادر مهربان
نهم پرستاریش را مدام — بجود کرده لازم بهر صبح و شام
قضا را یکی دور آن سرفراز — ببستر همان نوع بد خفته باز
که ناگه یکی اژدهائی دمان — سوی شهر از کوه آمد روان
بقامت چو نخل و دهن همچو غار — دو شاخش بتمثال شاخ چنار
دمان آتشش از دهان چون تنور — دو چشمش چو مشعل فروزان ز نور
بدن پوشش از دو سو موی یال — همه وادی از پیکرش پایمال
ز کوه اندر آورد رو سوی شهر — که تا یابد از طعمه خویش بهر
براه انجراز کاو اشتر بدید — بکام یک نهنگ دم در کشید
گریزان ز داهش همه مرد و زن — بسوی حرم سر بسر گام زن
نهاده ید در کاه حق دو بها — بیچاره کاران اژدها
غرض آمد آن اژدها چون دود در — بدار ابوطالب او در رسد
برون تن درون سر که بود دهان — بمهد اندر او رو در آورده بود
ببستر در آنوقت بد شاه دین — که آمد درون اژدر خشمگین
باهنگ مهد غضنفر دهان — گشوده سر او در پیش از دهان
کسانیکه بودند در آن زمین — گریزان شدند از بر شاه دین
پی حفظ جان هر یک از یک طرف — دوید آن بد اطراف بیت الشرف
که ناگاه آنشاه یزدان پرست — بر آورد از مهد خود هر دو دست
ز اژدر بهر دست بگرفت لب — که سازد از آن نیجا بی ادب

خروشی ز الله و اکبر کشید / مران اژدها را ز هم بر درید
دو نیمه نمودش ز دم تا بدم / که گشتش فراموش آن سم
بهر گوشه افکند بیمی ازو / روان از تنش گشت خون همچو جو
در اغال شاه رسل مصطفی / رسیدند آنگاه با هزاران صفا
بهمراه قومی ز نام آوران / چه از اقربا و چه از دیگران
بهجرت سرانگشتها بر دهن / ز کرداران مقدار مرد و زن

در بیان برخی از احوال خدیجه خاتون رضی الله عنها

تمامی ازان حال لاحول گوی / ز بس خرمی مرد و زن لب گزان
ابوجهل را زان سبب حیله جو / ملقب از آن مردمان سربسر

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که در مکه بود اندران روزگار / ز خیل بزرگان زنی مالدار
که بودش فراوان کنیز و غلام / زنامش بآفاق پیچیده نام
زر و سیم بودش فراوان بسی / بقدری که نشنیده چون او کسی
ز اسباب و زینت برون ز شمار / ز فرش و لباس و اساس دگر
بقدری که گویند هشتاد بار / بدی اشترش را شماره هزار
بهر ناحیت بود اندر چرا / ازین دلکن صورتها چرا
که او را چه مقدار بودی زمال / برو داده بخشنده ذوالجلال
بهر شهر بودش غلامان درون / ز بهر تجارت ازو همچنون
ببود اگران هر یکی مالها / ازو بود بر دستها سالها
بشام و حجاز و عراق و یمن / مضارب ازو بود در انجمن
یکی خانه بودش بمکه درون / وسیع الفضا با صفا اندرون
بباماش یکی قبه عنبری / بپا کرده چون طاق نیلوفری
نهاده بر آن تخت و افکنده رخت / نشستی بر آن دختر نیکبخت
جمالش ز خورشید رخشنده‌تر / لباسش زر اندود و دیبا ابر
کنیزان برابر ستاده بپا / بخدمتگری هر یکی جا بجا
غرض بد خدیجه دران روزگار / ز هر باب ممتاز و کامل عیار
ز مال و کمال و جمال و جلال / بدی مظهر قدرت لایزال
ولی دیده شوهر از آن بیشتر / دو تن آن نکو منظر نیک فر
دران روزها بود در آن دیار / بعز و شرف شهره روزگار
یکی روز آن بانوی با نوا / بیک غرفه زان خانه بودش مکان
دران وقت یکتن ز قوم یهود / بنزد یکی غرفه استاده بود
که شاه رسل کرد از آنجا گذر / برو کرد مرد یهودی نظر
بگفت ای گرانمایه مرد گزین / توانم ز لطف عمیمت شدن
که بر من نمائی کنون کتف خویش / پس از آن ره خویش گیری به پیش
که بر کتفت از من بیفتد نظر / ندادم از این حاجتی بیشتر
چو بشنید این حرف آن سرفراز / بدلجوئیش کتف خود کرد باز
نظر کرد مرد یهودی بران / برو گشت مهر نبوت عیان
بگفتا که این مرد پیغمبر است / فرستاده حضرت داور است
خدیجه چو بشنید این گفتگو / بران مرد آنگاه او کرد رو
بگفت ار بدی عشق این جایگه / ترا کی توان بود کردن نگه
که هستند اعمام او در حسد / خصوصا ز یهودان بر آن بیشتر
بپاسخ بگفتش یهودی چنین / که کس را توان نیست ایذا برین
بحق کلیم این بود بیگمان / رسول خدا بر همه انس و جان
بلحن ز مان حق به پیغمبری / بر این داده مشهور نام آوری
نمود این سخن بر خدیجه اثر / دلش را محبت بشد بیشتر
ولای نبی در دلش جا گرفت / چو در آشیان مرغ ماوی گرفت
بران مرد او داد تازه دو / زبان برگشود او پی گفتگو
بگفتا یهودی چه دانی که این / ز حق هست پیغمبر آخرین
بگفتا که اندر کتب هست باز / صفاتی که هست اندرین سرفراز
که اندر طفولیتش باب و مام / ز دنیا بعقبی گذارند کام
وزان پس کلیمش بود جد و عم / کند در بنام او وری او قدم
بیابد ز حق منصب برتری / نشیند یا وزنک پیغمبری
زنی خواهد از قوم خود بیگمان / که از زن بود عاقل و کاردان
شرف هست ازین ز آباء حسب / ز مال و کمال و جمال و نسب
چو گفت این بدستش اشارت نمود / که یعنی تویی آنچه شد وانمود
پس آنکه دوباره زبان برگشاد / که میدار این حرف از من بیاد
بکن پند من او بره گوش خویش / که آید از آن روزی آید به پیش
خدیجه چو بشنید این داستان / دلش را محبت ازو شد عیان
بکانون ولایش چنان برگرفت / که ملک وجودش سراسر گرفت
در این باب شعری بلب‌اند باز / ولی شد بکتمان آن کارساز
نهان داشت در سینه‌اش مهر او / نیاورد لیکن باظهار او
روان گشت از آن جایگه چون یهود / ذکر باده لب بتکلم گشود
بسوی خدیجه که میکن شتاب / که کردی ز وصلش مگر کامیاب
که حیرت بدنیا و عقبی در این / بود بیگمان ز طریق یقین
در این وصلت ارجمندی بود / بهر دو جهان سربلندی بود
بگفت این و زان جایگه آن یهود / بمنزلگه خویش برگشت زود
خدیجه یکی داشت عم ورقه نام / بعلم کتاب و کیاست تمام
کتب دیده بسیار و خوانده علوم / توانا و دانای فهم رسوم
صفات نبی دیده اندر کتاب / ز هر علم دانشور و کامیاب

بخوانده

بخواند که خواهد زنی از قریش / که باشد ز اشراف و اعیان قریش
بمال و جمال و جلال و کمال / نباشد بعالم کس او را همال
که از مال خود یار گردد برو / زیاری بکارش شود راه جو
انیس و جلیس و معین و امین / بود از نژاد بهران پاکدین
بورقه چنین بود اندر نظر / که باشد مرا زن خدیجه مگر
بحرفش چو گاهی زبان میگشود / بر و می نمود این سخن وانمود
که وصلت بخواهی بود زن بکس / که باشد بکون و مکان دادرس
بود افضل از ما سوی سربسر / بعالم نباشد نظیرش دگر

در بیان سبب سفر خیر الانام علیه السلام بجانب شام

ببرده یهودی برو گفتگو / بشارت رساندی ز ایمان او
ببیند گران ماه فرخنده رو / ز مکنون خاطر چه سازد برو

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار روشن دلان کهن
که یکروز سالار بیت الحرام / گذر کرد نزد ابالعم کرام
ندیدا که آن سرور نامور / برانو نهاده ز بس حزن سر
ز بسیاری غم نشسته خموش / تو گفتی که جسمیست رفته ز هوش
چو اینگونه احوال عم کبار / نظر کرد بشتافت آن نامدار
لبی در سخن حال لب برگشود / با و اندر آمد بگفت و شنود
که ای عم نامدار و پاکدین / چرا باشی اینسان بدینسان غمین
زبانت خموش است و دل پر ز غم / برون پر ز حزن و درون پر الم
بفرما که را این چه باشد سبب / باظهار مطلب بکن باز لب
بگفت ای مرا همچو جان در بدن / فدای تو بادم سر و جان و تن
نشستم در این جایگه ساعتی / که یابم مگر یکزمان راحتی
سا کرد دلم را بفقر و دغم / فزون گشته خاطرم زین الم
که بگذشت عمرم درین روزگار / سیه مو سفید آمد از تن نزار
کنون موسم رحلت آمد به پیش / بجامانده امال و دل زار و ریش
که نبود مرادی جهان مایه‌ای / بانجام آن امر پیرایه‌ای
مرا گشته اندر جهان کار تنگ / زده شیشه طاقتم را بسنگ
چه بودم بدل روزگاری دیار / که اندر زفافت شوم کارساز
ولی این زمان دست خالی مراست / غم بینوائی بمن ماجراست
ز بی مالیم غم بود باد دل / فرو مانده زان پای مطلب بگل
از این باب غم بر دلم زور بود / بود علتی بی مدارا دگر
چو بشنید آن سرور مؤتمن / ز عم گرامی بدینسان سخن
بفرمود کای عم والا گهر / مراد جهان مهربان چون پدر
چو آگاهی اکنون ز تفصیل حال / بگو تا چه داری درین ره خیال
ز مکنون خاطر مرا ده خبر / مگر تا برآرم ازان راه سر
بپاسخ ابوطالبش گفت باز / که ای نامور سرور سرفراز
خیالیست زین باب اندر دلم / مگر مطلب از آن شود حاصلم
که دخت خویلد درین روزگار / بود صاحب ثروت و مالدار
چه بسیار مردم عرب تا عجم / ازو نفع بردند از بیش و کم
زمان خدیجه بهر شهر باز / برند سوداگران حجاز
که اندر تجارت گذارند رو / رسانند نفعی مگر زان برو
کنون عاملش در تمام بلاد / بود بیگمان اینکه از صد زیاد
غرض آنچه در خاطر آید مرا / همین است اگر میل باشد ترا
که مالی بخواهیم اکنون ازو / وزان در تجارت گذاریم رو
مگر نفعی از آن بیابیم باز / کز آن نفع آید بما کارساز
اگر میل این کار باشد ترا / توان پا نهاد اندرین ماجرا
وگرنه مرا نیست اینهم توان / که کردم ز بهر تجارت روان
چو بشنید خیر البشر این سخن / ز گفتار آن سرور مؤتمن
بپاسخ بفرمود او را چنین / که نبود کراهت مرا اندرین
کنون خیز و میکن هر آنچه صلاح / بدانی که باشد طریق فلاح
بگیر ار ازو مال در این مقام / گذاریم روی سفر سوی شام
مگر زان سبب داور کارساز / رساند بما مالی از نفع باز
کزان مال بر خرج آید درست / بانجام آید مرادی که هست
شد آن نامور زین سخن شادمان / بسوی خدیجه بیامد روان
بهمراه اخوان خود سربسر / همانکه بیاورد در کار سر
بباب خدیجه نهادند باز / قدم آن بزرگان ز گردن فراز
خدیجه در آندم یکی خانه داشت / که از رفعتش سر بکیوان فراشت
وسیع الفضا بود و خوش در درون / بنا کرده از آجر و چوب و ستون
عمارات او سربسر دلنشین / سرش بر فلک رفته پا بر زمین
منقش در و بام و دیوار او / مزین بهر زینت از چار سو
بباماش یکی قبه از حریر / بپا کرده مانند چرخ اثیر
طنابش ز ابریشم رنگ رنگ / همه بسته بر میخ فولاد و سنگ
منقش بانواع نقش و صور / بدان سر که از پا تا بسر

در ذکر شطری از احوال خدیجه خاتون رضی الله عنها

که آن خانه را باشد آن سایبان / نتابد از آن آفتاب اندر آن
مکان داشت آن بانوی نیکبخت / در آن وقت در قبه بالای تخت

کنون تا خدیجه شود خواستگار / که بود آن پریوش در آن روزگار
ز مال و کمال و جمال و هنر / سر آمد بخلق زمان سربسر

بدش هشتصد و دو زمانه غلام — که گردند خدمتگر او قیام
همان هشتصد نیز بودش کنیز — قیاس اینچنین کن ز هر گونه چیز
غرض همچو شهزادگان عظام — بخلوت سرا بود هر صبح و شام
ازو نام پیچیده اندر دیار — بدندش همه سروران خواستگار
ز نخوت شعاران ابو جهل دون — ز باب تمنا دلش بود خون
ابوسفیان نیز دست نیاز — ز بهر طمع داشت بر او دراز
ولیکن نبد شان بران دسترس — بدلشان همان آرزو بود و بس
جوان پاکدین مایل مصطفی — بدش جان و دل از طریق صفا
ز بس کاهنان و یهودان سخن — از آن گفته بودند در انجمن
که او راست از حق به پیغمبری — بخلق جهان رتبهٔ برتری
همان نیز خود آنچه گفت و شنید — ز اعجازشان اندر قدیم و جدید
وزان صورت و سیرت دلنشین — که میداشت آن سرو پاکدین
دلش بود دایم بامید شاد — نمیرفت یکدم خیالش ز یاد
ولیکن نمیداد بر کس خبر — که باشد مرا او را چه اندر نظر
براینکه تا شد دل از شوق تنگ — سر شیشهٔ صبر خوردش بسنگ
هم آخر بناچار اندر نهفت — یکی روز با عم خود ورقه گفت
که تمام اشکال افتاده کار — دلم هست پر درد و حالم نزار
ز هر سوی خواستکاری زنان — دراز است از این مردمان
ولی می نذارد دلم هیچ راه — که بر سوی اینها نمایم نگاه
مرا نیز شوهر ببایست کرد — ولی زین جماعت دلم هست سرد
ندانم که این کار را راه چیست — مرا یار و همخواب و دلخواه کیست
چو بشنید ازو ورقه این داستان — بپاسخ کشودش زبان بیان
که امر عجیبی نمایم ترا — که آگاه کردی از این ماجرا
بدانی که آن هست همخواب و جفت — عیان کرد حال از نهفت
کتابی مرا هست اکنون بدست — که در آن طلسمات و اعجاب هست
عزایم درو هست افزون ز حد — که هر مطلبی را بمقصد رسد
بخوانم بابی دعائی ازان — کنی غسل و شوئی بدن را بآن
نویسم دعائی نهی زیر سر — چو در خواب رفتی بیابی اثر
به بینی بخواب آنکه را بعد ازین — ترا میشود یار و جفت و قرین
خدیجه چو آن کارها کرد و خفت — برو گشت مکشوف راز نهفت
بخواب اینچنان دید کامد برش — یکی مرد پر نور پا تا سرش
نه کوتاه بالا نه بالا بلند — سیه چشم و خوش موی ابرو کمند
بزلفش کمند و مژگان خدنگ — کشاده عیون لعل یاقوت رنگ
وجیه و ظریف و لطیف و صبیح — نکو منظر و خوش خرام و ملیح
بسر سایه اش ابر افکنده باز — بکتفش علامت یکی بد فراز
ز نورش یکی اسپ بد زیر پا — گران اسپ را بد لجام از طلا
مرصع یکی زین نهاده به پشت — بدی نه ز رفتار و پیکر درشت
بپا همچو گاو و بسر چون بشر — ز دم اژدها دشت چو مد بصر
ز دار ابوطالب آمد برون — برو گشت از آمدن رهنمون
خدیجه چو افکند بر او نظر — نشاندش بدامن گرفتش ببر
چو شد صبح برخواست از جای خویش — ره خانهٔ ورقه بگرفت پیش
بدو گفت تفصیل آن خواب باز — هما سان که بر چشمش آمد فراز
بدو داد ورقه بدینسان جواب — که گر راست باشد ترا این خواب
از این پس سعادت ترا هست یار — شود شامل لطف پروردگار
بخواب آنکه آمد ترا در نظر — مر او راست تاج کرامت بسر
شفیع عصات اندر قیام — بدنیا و عقبی ازو هست نام
شود جا کرش از عرب تا عجم — فزاید از و شرع و دین دم بدم
بود بیگمان او محمد بنام — که باشد بفر و جلالت تمام
خدیجه چو بشنید این گفتگو — بکانون شدش شعله در مهر او
سبک گشت زان جایگه در زمان — سوی خانهٔ خویشتن شد روان
خیال وصال آمدش پیشرو — زچشم اشکبار و دل آه جو
بلب اشتیاق شعار و پر غم نفس — نگفتا احوال دل را بکس

در بیان آمدن جناب ابو طالب با زنان بخانهٔ خدیجه رضی الله عنها

که ناگه یکی حلقه بر در زدش — فرح زان صدا بر روان آمدش
بگوش آمدش زان صدا آشنا — بدانست زان آشنائی بنا
شدش زان صدا خاطر امیدوار — تفال گرفت آن صدا را بکار
که ناگه بیاورد او را خبر — کنیزی که بو طالب آمد بدر
همه آل هاشم بهمراه او — کنون اندرین خانه آورد رو
خدیجه چو بشنید ازو این خبر — ز شادی زدش مرغ دل بال و پر
بگفتش که بکشای در در زمان — بگو میسره تا بیاید روان
بقبه درون فرشها گسترد — ز هر گونه زینت بپیراستن
ز هر میوه و شربت و از طعام — مهیا نماید بر آنها تمام
خود آمد یکی پرده آویخت باز — مکان کرد در پشت پرده فراز
بجمر در انداخت عود و عبیر — در آن قبه بنمود شان جایگیر
نشستند چون هر یکی جا بجا — دمادم دلش را فزون شد صفا
بفرمود تا سفره چی سفره باز — بگسترد در مجلس آنکه فراز
نهادند در سفره هر گونه چیز — ز شیرینی و از طعام لذیذ
فواکه ز هر قسم چیدند باز — نمودند دستش بخوردن دراز
سر از ظرف و برچیدند سفره را — بمطلب نمودند گفتگو

پس پرده آن ماهوش در سخن — همی داد پاسخ بآن انجمن
بلفظ خوش و گفتگوی نکو — بهر یک ز پاسخ بیاورد رو
بگفتا ای مهمان سروران حرم — نمودید بر من در این دم کرم
گلستان نمودید این خانه را — مزین ز تشریف کاشانه را
بهر مطلبی کاندرین سر تمیز — همانا بود حاصل آید بنیز
گشائید بر دگر حاجت زبان — که تا حاصل آید جان در دمان
ابوطالب آنکه بگفتش جواب — که داریم کاری که باشد صواب
شود بر تو حاصل یقین نفع آن — بود رحمتش شامل دیگران
تو دانی که باشد محمد امین — هنرپیشه و کامل و پاکدین
نوازیش آیدم ز پیرایه — که باشد بمقصود سرمایه
ز بهر تجارت فرستیش باز — بهر جا که خواهی ز ملک حجاز
ترا نفع باشد در اینکار بیش — برو نیز عاید شود سهم خویش
از آن نامور چون بیان گشت نام — خدیجه از آن نام در یافت کام
شد از تاب بیتاب و بگشود لب — ز دیدار گردید مطلب طلب
که خود در کجا باشد آن کاردان — که از بهر مطلب گشاید زبان
بگوید مرا از اگر خواهد سخن — کند وا نمود اندر این انجمن
ز لفظ خود ار در حکایت بیان — نباشد میانجی دگر در میان
مرا از اگر خواهد نمایم یقین — دهم هرچه باید بر آن پاکدین
چو بشنید عباس ازو این سخن — روان شد باحضار آن مؤتمن
براه اندر آمد پی جستجو — که سازد از این حال اخبار او
بهر سمت و هر گوشه در او دوید — مر آن نامور را در آنجا ندید
هم آخر سوی کوه حرا روان — چو شد دید خوابیده در دامنان
بمنزلگه و خوابگاه خلیل — مکان کرده آن نامدار جلیل
یکی اژدها بر سر گل ردهن — ببالین آن مؤتمن باد زن
چو عباس آنگونه احوال دید — بترسید و شمشیر خود برکشید
که چون هست آن مار پر لعنتش — مبادا اذیت کند بر تنش
برافراخت شمشیر و آورد رو — که گردد بر آن اژدها چاره جو
مرانم ببالین آن نامور — بعباس شد در زمان حمله ور
چو عباس احوال اینگونه دید — یکی نعره از خوف جان برکشید
ز بهر توسل ببالای دین — که برخواستن نامور از زمین
چو برداشت آن سرور از خواب سر — نهان گشت آن اژدها از نظر
چو بر جانب عم خود بنگرید — بدستش برهنه یکی تیغ دید
سپر پیش آورد آنگاه پیش — که از چه کشیدی کنون تیغ خویش
بگفتا یکی اژدها بد برت — ز شرش بترسیدم از پیکرت
ز شمشیر گشتم برو حمله ور — که او نیز در حمله آورد سر
چو مغلوب دیدم از او خویشتن — ز بهر توسل شدم نعره زن
چو برداشتی ایدم از خواب سر — نشد غایب آن اژدها از نظر
چو سالار دین این سخن و شنفت — تبسم کنان در جوابش بگفت
که باشد ملک اژدها بیگمان — ز بهر حراست مرا هم عنان
خداوند داور نموده تعین — که باشد مراد و حراست معین
بدو گفت عباس کای نامور — بانکار فضلت نداریم سر
نباشد ز تو این غرایب عجب — ندارد کسی زان بانکار لب
بیا تا بسوی خدیجه روان — شویم این زمان خوشدل و شادمان
که او خود باظهار بگشود لب — نمودت بانجاح مطلب طلب
غرض چون بباب خدیجه قدم — نهاد آن مهین سرور محترم
در آن خانه تابید نورش ز رو — که روشن شد آن قبه از چار سو
خدیجه گمان کرد کز آفتاب — مر آن نور تابنده شد بیحجاب
بود رخنه در قبه البته باز — که آمد درون نور از آن سرفراز
تعرض کنان گفت با میسره — نکردی چرا آگه از این سره
اگر رخنه می بود مسدود از آن — نگشتی نمودار خور اندران
ز هر سمت از آن میسره بر دو دو — ندیدش عیان رخنه اندرو
بحیرت فرو ماند و گفتا بخیز — که بنمود کون رخنه اندیز
دلی میندانم که این نور چیست — نمایندهٔ نور در قبه کیست
برون آمد آنکه نظر کرد باز — که آید درون نور آن سرفراز
بهمراه عباس دارند دو — بآن خانه این نور باشد ازو
روان شد بسوی خدیجه ز در — که اینک ز راه آید آن نامور
بود نور رخسار آن نیکچهر — که تابنده در قبه چون نور مهر
در آن حال داخل شد آن سرفراز — در آن محفل خاص رو کرد باز
یکایک ز اعمام آن محترم — پذیره نهادند پیشش قدم
بدادند در صدر جایش بتخت — مکان کرد بر تخت از نیک بخت
نخستین خدیجه فرستاد باز — طعامی ز نو بهر آن سرفراز
نهادند با احترامش ببر — که از آن تناول نماید مگر
چو آن سفره برچیده آمد تمام — مر آن نامور نیز زان دست شست
پس پرده آمد خدیجه ز نو — بشد بهر ذکر سخن پیش رو
بگفتش که ای سید محترم — نمودی مرا سرفراز از کرم
قدم رنجه کردی سوی خانه ام — ز نو نور دریافت کاشانه ام
منور شد از مقدمت سر بسر — مرا کلبه و جسم و جان و بصر
مبدل بانس از تو شد وحشتم — ز یمن قدوم تو در راحتم
کنون خواهی آیا که بر حال من — شوی عامل و حافظ و مؤتمن
بهر جا که خواهی کنی روی خویش — ده سیم و سودا بگیری ز پیش

دیدن اژدها را عباس بکوه

بفرمودش ای چنین خیال ‖ بود گر بخواهد چنین ذوالجلال
سوی شام دارم هوای سفر ‖ بخواهد اگر داور دادگر
بگفتش خدیجه که هستم رضا ‖ هر انرا که میلت کند اقتضا
بصد و بیست نقره در این سفر ‖ ببرمایه ات میشوم راهبر
دو اشتر که بران دو خروار بار ‖ بود غیر ازان اشتری قطار
کنون هستی ار یار رضا اندرین ‖ ویا میتمانی طلب بیش ازین
ابو طالبش گفت اندر جواب ‖ که او زین رضا گشت و ما کامیاب
خدیجه دگر کرد روی سخن ‖ بان نامور سرور مؤتمن
بگفتش که ای سید حق پرست ‖ توانی بپشت شتر بار بست
بگفتش بلی میتوانم نمود ‖ بگولهی اگر سازمت وانمود
یک اشتر ببردند انگه برش ‖ که تا بار بندد بپشت اندرش
بدان اشتری سرکش و تند و مست ‖ که بر ساربانان نمیداد دست
زمستی دو چشمش بمانند خون ‖ صدای مهیب ازوی امد برون
چو دیدند ان اشتر پرخروش ‖ دل بعضی از خشم امد بجوش
نظر کرد عباس بر میسره ‖ بگفت از تو شد کارها یکسره
نبود اشتری زشتر این زمان ‖ که او وانمائی بان امتحان
که باید چنین اشتری خشمگین ‖ بیاری دوانیدم باین سرزمین
چوان نامور این سخنها شنید ‖ نظر کرد وان اشتر مست دید
سوی عم خود برد انگاه رو ‖ باو رو نمود از پی گفتگو
که عما بهل تا ببارد کنون ‖ ببینی ز احوال او چند و چون
چو بردند نزد دیگران بعیر ‖ نظر کرد بران رسول بشیر
همان لحظه زانو بزد بر زمین ‖ بپایش بمالید روی و جبین
چو بنهاد انسرور حق پرست ‖ بپشت شتر از سر لطف دست
بلفظ فصیح ان شتر لب گشود ‖ چو انسان بخوبی تکلم نمود
که به به که باشد کنون مشکل من ‖ که زد دست بر پشتم ان مؤتمن
مرا سید انبیا این زمان ‖ بمالید دست کرم بیگمان
بنزد خدیجه زنان بیشمر ‖ نشسته بر احوال بدشان نظر
چو ظاهر شد این داستان شگفت ‖ هرانکس که دیدان تعجب گرفت
بگفتند کاین نیست جز سحر کار ‖ که از این یتیم امد الحال بار
خدیجه بپاسخ زبان بر گشود ‖ که این سحر نبود ز اعجاز بود
ازین نامور نیست اینها عجب ‖ بیارد کسی اینسخنها بلب
پس انکه خدیجه بیاورد پیش ‖ یکی بقچه جامه از مال خویش
که بود اندران جامهائی شمر ‖ هر انها ازان دیگری خوبتر
که بهر سفر بود انها نکو ‖ پس انکه بگفتا و اورد رو
که ای نیک فر سرور نامور ‖ مرا انها بود نیک بهر سفر
لباسی که داری کنون در بدن ‖ نباشد مناسب در این ره بتن
ولی هست اینها بلند اندکی ‖ ببایست کوته نماید یکی
دهم این زمان تا که خیاط باز ‖ باندازه کرده در کارساز
وزان پس بپوشی ازینها بخویش ‖ بسوی سفر راه گیری بپیش
بپاسخ بفرمود ان حق شناس ‖ که اندازه باشد بمن هر لباس
بلند ار بود کوته اید کنون ‖ شود کوته از بلندی نمون
بدان از خصایص بران مؤتمن ‖ که هر جامه اندازه بودش بتن
همانم بپوشید ان جامها ‖ فزون گشت ان جامه بر دیبها
ز عمامه و جبه واز قبا ‖ ز برد و ز موزه ازار و عصا
غرض چون مه چهارده از فلک ‖ برون امد ان مقتدای ملک
خدیجه یکی ناقه تیزگام ‖ در انوقت میداشت صهبا بنام
بفرمود بردند انرا به پیش ‖ که انرا سواری کند بهر خویش
پس انکه بخدام او کرد رو ‖ زبان بر گشود از پی گفتگو
که کردم من اینها بالامین ‖ شما هم بدانید هر یک چنین
بود این گرامی در محترم ‖ مهین سرور و پیشوای حرم
نباشد برو دست بالای دست ‖ کند هر چه خواهد هر انرا که هست
معارض نگردید او را یکی ‖ تغافل نورزید از اندکی
نسازد نگه اهل زحمت کری ‖ سپارید هر یک به چاکری
نگردد بلند از صدایش صدا ‖ نسازد بامری کش ابتدا
هر انرا که فرمان دهد سربسر ‖ بجا اید اورد از پا و سر
بگوشید با او بنرمی سخن ‖ بدانید فرمانش از امر من
به پیش امدش میسره در زمان ‖ بپاسخ چنین کرد او را بیان
که والله در سالهای دراز ‖ مرا بد محبت باین سرفراز
درایندم که خاتون سفارش نمود ‖ محبت مرا بر محبت فزود
کنم خدمت او را بجان بیگمان ‖ بقد دیگر باشد به پیکر توان
پس از ان سفارش که شد استماع ‖ نمودند او را یکایک وداع
باهنگ رفتن نهادند رو ‖ سوی شام با کاروان راه جو
بهار چو رو سوی راه انجناب ‖ بدش ناصح و میسره در رکاب
که بودند ان همره کاروان ‖ بران دیگران روز و شب حکمران

در بیان رفتن حضرت رسالتپناه صلی الله علیه و آله بسفر شام

غرض گشت چون کارها ساخته ‖ تدارک ز هر باب پرداخته
بهامون کشیدند از شهر بار ‖ بجمع اوری مردم از هر کنار
با بطح بشد کاروان جمع چون ‖ دران وقت انسرور امد برون
همه اهل شهر از صغیر و کبیر ‖ ز بهر وداعش شده جایگیر

ز نور جمالش عجب شستنان ‖ نظر باز گشتند پیر و جوان
دل دوستان از همه شاد شاد ‖ شدی چون نمودند او را مراد
حسودان ز حسرت بخون تا به دل ‖ فرو مانده مانند خر پا بگل
بیان کرد عباس اشعار چند ‖ دران وقت در مدح ان ارجمند
نظر کرد انگاه ان پاکدین ‖ که باشد همه بارها بر زمین
بسوی غلامان نمود این خطاب ‖ که اهمال در کار نبود صواب
چرا مانده بر جا کنون بارها ‖ نگشته سرانجام ان کارها
بگفتش چنین میسره در جواب ‖ که انا مور شاه مالک رقاب
چو در کارها نیست ما را مدد ‖ کمک از شما و غلامان عدد
از این باب مانده بجا بارها ‖ بتعویق افتاده این کارها
چو بشنید از میسره این سخن ‖ بزیر امد ان سرور مؤتمن
پیاده شد از ناقه ان سرفراز ‖ دبهر مدد کرد دستی دراز
ز باب ترحم بران خادمان ‖ بفرمود امدادشان در زمان
بزد دامن همت اندر کمر ‖ بکار اندر اورد از تازه سر
بهر اشتری کرد اشارت روان ‖ بفرمانبری میشدند در زمان
بمالید بر مقدمش روی خویش ‖ نهادی همانگاه زانو به پیش
بزودید الهی ان نامدار ‖ بهر اشتری زود میبست بار
چو بستند بر اشتران بارها ‖ بانجام امد همه کارها
براه اندر اورد و کاروان ‖ شدند از پی هم یکایک روان
چو یکچند ساعت بر امد ز روز ‖ هوا از خور گرم حدت بروز
عرق هم چو شبنم ازان نامور ‖ سرازیر بر صورت امد ز سر
زپی همرهان زاد افتاد سوز ‖ باحوال ان شمع عالم فروز
برافراخت عباس با جهد و جست ‖ که تا سایبانی نماید درست
که تا بر فرازد بران نامور ‖ کند منع ان افتابش ز سر
ز کرد و تیابان خواستند دهر کنج ‖ وزان بحر رحمت در امد بجوش
بجبریل امد خطاب از جلیل ‖ که ای پیک فرخ لقا جبرئیل
برضوان جنت بشو رهنمون ‖ که از مخزن انا برارد برون
که پیش از خلایق دو باره هزار ‖ بسال افریدم که این نامدار
درایندم بود سایبانش ببر ‖ نباشد ز خورشید او در اثر
همانگاه جبریل ابر از جنان ‖ بیاورد و کردش ببر سایبان
بگسترد ان ابر را بر سرش ‖ کزان سایه افتاد بر پیکرش
بجا ماند حضار را چشم باز ‖ بران سرور از رحمت کارساز
چو عباس ان ابر را بنگرید ‖ بران نامور فضل یزدان بدید
بگفتا که این بنده را لطف حق ‖ ز هر باب داده ز رحمت سبق
برو سایبان نیست از کس ضرور ‖ نگهبان او هست رب غفور
غرض کاروان چون بجحفه رسید ‖ بخلق اندر افتاد گفت و شنید
یکی گفت دارید دو بر دهی ‖ که نبود بمقصود ره گوهی
بخوفست این دره ها بیگمان ‖ ببایست محطاط بودن دران
بنزد انکه یکتن نماید امیر ‖ که باشندش از امر فرمان پذیر
نزاعی نباشد در انره بکس ‖ شود او به بیچارگان دادرس
دنان نظم یابد همه کاروان ‖ باحوال خود هر کس اید دران
چو ابن عدی این سخن را بگفت ‖ پسندید هر کس که از وی شنفت
بنو نضر نضر ابن حارث پسند ‖ نمودند تا باشد او ارجمند
بنو عدی کردند این گفتگو ‖ که بر مطعم ادیم ما نیز رو
بمخزوم میان شد ابو جهل امیر ‖ که باشندش ان قوم فرمان پذیر
بنو ظهره بر انچه بردند رو ‖ که باشند در امر فرمان او
بنو لوی گفتند ابو سفیان ‖ بود بهر ما پیشوای زمان
چو بشنید این داستان میسره ‖ بگفتا بود کار ما یکسره
نداریم غیر از محمد امیر ‖ نباشیم از غیر فرمان پذیر
هر انرا که گوید همه ان کنیم ‖ بفرمانش از صدق اذعان کنیم
بنی هاشمی نیز گفتند این ‖ که ما را امیر است ان پاکدین
چو بو جهل ان گفتگوها شنید ‖ ز حقد و حسد لب بدندان گزید
بگفتا نمائید این کارها ‖ نمائید این کار و رفتارها
مر این تیغ بر سینه خود زنم ‖ تن خود بخاک هلاکت فکنم
کنم خویش فارغ ز تشنیع شان ‖ چو نبود مرا طاقت دیدنش
چو حمزه چنان دید شمشیر خویش ‖ براورد و گفتا بدل از حقد ریش
نوای اخبث خلق و بدتر رجال ‖ مکن بی سبب این همه قیل و قال
بترسانی ازین که در تو شکم ‖ ازین بیش خواهیم این هست کم
ز حق خواهم انرا که بد سست و پا ‖ بگودی بمهری بخاک فنا
چو ساله دین دید این داستان ‖ بفرمود از بیم خود منع ان
که عامر و در طریق فساد ‖ بنه بر زمین داستان عناد
بهل تا کراو بکند روی بیشتر ‖ چو رفت او برفتن در اریم سر
چو در صبح هر روز کردند باد ‖ بعصر اندر ادیم ماد و بکار
غرض چند منزل بدینسان گذشت ‖ که دران عیان داستانی نگشت
نمودند تا منزل امکان ‖ که امواه وادی بدی نام ان
چو اندشت بد وادی سیل خیز ‖ ازان باب ان نام میداشت نیز
بفرمود ان شاه مالک رقاب ‖ کزین دشت ترسانم از ناب اب
بود بهتران کو میان بارها ‖ ببندیم تا سان بود کارها
برین کوه گیریم اکنون مکان ‖ که از سیل باشیم اندر امان
مدد گفت عباس کای نامدار ‖ ترا باشد از هر کسی اختیار

هرانرا که فرمان دهی او کنیم ... بامرت ز اخلاص اذعان لئیم
بفرمود آنگاه تا در زمان ... منادی ندا داد در کاروان

که در کوه سازید ماوای خویش ... نشینید آسوده برجای خویش
همان لحظه از امر آن نامدار ... ببستند بر اشتران زود بار

روان دامن کوه کردند جا ... نشستند هر فرقه جا بجا
یکی دنبج جج بدما لداد ... زافکنده بود اندران دشت بار

بدی مصعبش نام مرد غیور ... که چشم دلش را نبد هیچ نور
نکرد او اطاعت بدان نامدار ... نرفت از مکان همره کاروان

بگفت آنکه دلها بود سرسری ... نباشد مرا این سخن هیچ باك
نبایست بستن بیهوده بار ... ز باران بیارد بفصل بهار

بگفت این و بنشست برجا درست ... بجود کار دشوار بگرفت سست
در آنحال ابری بیامد فراز ... وزان ابر باران بیارید باز

بیك طرفة العین وادی چو رود ... شد از بسکه سیل آمد از وی فرود
مران مرد و اموال او سر بسر ... شد از شدت سیل زیر و زبر

بیك لحظه سیلش بدانسان فشرد ... که با اشترانش تمامی ببرد
نشد یکنفر زان میانه برون ... نشد زان میان مرکرا رهنمون

گروهی که گشتند فرمان پذیر ... شدند از زمان کوه را جایگیر
بماندند آسوده برجای خویش ... نشستند سالم بماوای خویش

غرض بر چنین حال شد دو د جان ... که بد شان در آنکوه جا و قرار
همانگونه تا سیل بد در روان ... بمنزل نموده مکان کاروان

نه از آب کم شد نه ره گشت باز ... نه فکری در آن باب شد کارساز
بسالار دین میسره کرد رو ... زبان برگشود از پی گفتگو

که ای سید و سرور و مقتدا ... مهین بندهٔ خاص بیچون خدا
چنین مینماید به پیش نظر ... که گشتن سیل نبود اثر

بیکماه این آب باشد روان ... گذشتن از آن نیست کس را توان
نباشد صلاح توقف زیاد ... هم آخر کشد کار در و بر فساد

همان به که برهکه ادیم رو ... بمانیم تا ماه گردد نکو
چو ره باز شد باز سازیم بار ... تمامیم آنکه بجوئی کند ار

نگشت این سخن حضرت را قبول ... بفرمود او را جواب رسول
بیاورد رو سوی شرف خواب ... بپوشید رخسار چون آفتاب

بخواب آنچنان دید آن پاکدین ... که گفتش یکی از ملایك چنین
که محزون نباشد رسول امین ... که گردم ترا رهنمون اندرین

چو بیدار گشتی ازین خواب ناز ... یکی مرغ آید بچشمت فراز
سفید است آن مرغ اندر هوا ... بپرواز آید در آن سمت جا

قدم دار از راه او بیگمان ... ز بالش شود ابر اخضر کشان
شود ظاهر از آب خطی سفید ... بران خط ببایست رو آورید

بنام حق بر زبان شو روان ... بگو تا بگویند در بیکران
هر آنکس که بسم الله آرد بلب ... گذر سازد از آب بی تعب

هر آنکو نگوید شود غرق ساز ... بدینگونه حق آیدت کارساز
ز جا خواست از خواب آن نامور ... پی کوچ کردن برآورد سر

بفرمود تا میسره در ندا ... کند خلق را در زمان ابتدا
که سازند همراه انجام کار ... ببندند بر اشتران زود بار

چو با کاروان میسره ابن یحیی ... بیان کرد از گفتهٔ مؤتمن
بگفتند او را یکایك جواب ... که رفتن ندارد توان گرداب

ز کشتی ببایست کردن عبور ... بجائی توان کردن از آن مرور
بپاسخ بگفتا مرا نیست کار ... که سازم تمرد از آن نامدار

هر آنرا که فرمان دهد آن کنم ... بفرمان او سعی از جان کنم
ز خود هر کسیرا بود اختیار ... ببود و نبودش مرا نیست کار

زند یا شود هر چه خواهد شود ... شود راه دریا برجعت دو
بگفت این و بر اشتران بست بار ... باهنگ رفتن بیامد سوار

مران کاروان نیز یك یك دو ... ببستند و رفتند با لطف
که ببندند تا چون شود کار او ... نماید گذر یا فتد بار او

غرض آمد آن مرد ناپاکدین ... بنزد یکی آب در آن زمین
توقف همی کرد در آنمکان ... بدید آنکه آن مرغ آمد عیان

گذر کرد از آب خطی سفید ... ز بالش دوان ابر کشید
که ماندند در آن آب خط درست ... توانست کس زان طرف راه جست

پی آن نامور گفت نام خدا ... برفتن بر آن آب کرد ابتدا
بفرمود از کوهکی بد چنین ... سلامت نماید گذر زین زمین

وگر نام یزدان نراند بلب ... زغرق اندر افتد بچاه تعب
جوان نامور را پا ننهاد ... نگردید از ساق اشتر زیاد

یکایك بگفتند آن نام باز ... برفتند دنبال آن سرفراز
سلامت گذشتند زان رهگذر ... یکی را نگردید اقدام تر

یکی در میان زان گروه عنید ... بلب نام عزی و لات آورید
که فی الحال شد غرق در آب زود ... باتش از آن آب رحلت نمود

ابوجهل گفتا که بد سحر این ... که ظاهر شد از ابن سر حسین
بگفتند در پاسخش دیگران ... که سحری نبود اندر این زمان

ولی هست این نامور نزد حق ... گرامی تر از مردم ماسبق
ز لطف خدا کارساز درست ... نبایست در امر حق راه جست

ابوجهل از این حسد شد زیاد ... ز نور دلش بد حقد و کین انقیاد
غرض زان مکان گشت آن کاروان ... سلامت سوی شام از نور روان

ابوجهل بد از جلو راه رو ... چو ابر سیه از عقب آمد او
یکی دو ز آمد بطلب زرود ... که در چاه آبی در آنجا نبود

چو آنجا هرا آنمکان بنگرید ... ز تو فرش کین در درون گسترید
بگفتا بیاران خود رو داب ... ز چه برکشید و کنیدش خراب

چو کردید بر چاه او در زمان ... برفتن گذارید رو در زمان
بباید کنون چون محمد ز پی ... ز تاب عطش کرده دشمن کار ری

نیابد در اینجا چو آبی دگر ... بر آن اندر آرد بناچار سر
محمد چو بر راه شد رهنمون ... بیاساید از سوزش اندرون

که گر باز گردید او از سفر ... تفوق بجوید بما بیشتر
همانگه کشیدند از چاه آب ... نمودند آنگاه از کین خراب

پس آنکه یکی از غلامان خویش ... طلب کرد در پیش از جور کیش
بگفتش که بردار مشکی ز آب ... بیك گوشه از این بیابان بخواب

چو از پی رسد کاروان قریش ... بجست خبر کن ز اطراف طیش
شود از عطش چون محمد هلاك ... بیفتد تنش خار در روی خاك

بمن ده مراد و از مردن خبر ... که تا بخشمت بی عدد سیم و زر
با زادیت آوردم باز رو ... وز آن پس شود کار و بارت نکو

بجا ماند تنها در آنجا غلام ... خبر تا بیابد از آن نیك نام
ببین تا شه راه آمد روان ... که از پی رسید آنمکان کاروان

چو یاران سالار دین سر بسر ... ندیدند از چاه بر جا اثر
ز تاب عطش رو نمودند باز ... همه متفق سوی آن سرفراز

بگفتند احوال را سر بسر ... که از چاه بر جا نباشد اثر
نموده بر این چاه بوجهل دون ... نباشد بالی کسی رهنمون

چو بشنید سالار دین این سخن ... ز رحمت بفرمود بر انجمن
بدرگاه داور بجنبانند دست ... دعا را برآورد آن حق پرست

چو بگشود اندر دعا باز دم ... روان گشت آبش ز زیر قدم
یکی چشمه از آب صاف زلال ... عیان گشت از قدرت ذوالجلال

بخوردند و بردند بهر جوان ... نمودند سیراب از آن اشتران
نمودند پر مشکها را از آب ... برفتند شادان دل و کامیاب

چو آنگونه احوال دید آن غلام ... بسوی ابوجهل بنهاد گام
چو دیدش ابوجهل کامد پدید ... بسویش سر و پا برهنه دوید

بگفتش بیان کن بما سر بسر ... مرا زانکه داری دل اندر خبر
بحالیکه جان داد آن نامراد ... چنان مرده بر روی خاك اوفتاد

بپاسخ چنین داد او را غلام ... که والله نیابد کس از کینه کام
هر آن با محمد کند دشمنی ... نه بیند رخ راحت و ایمنی

پس آنگه بیان کرد آن داستان ... که خود دیده بود آن یکایك عیان
چو بوجهل بشنید این گفتگو ... ترش کرد بر وی ز خشم او رو

زبان تعرض بر او برگشاد ... بر او کرد دشنام بسیار یاد
وزان جایگه زود بر بست بار ... که زان بیابان نماید گذار

رسیدند بر راه پر درخت ... که رو شیده بودند از سنگ سخت
یکی جنگل آمد بر اهش پدید ... که بایست بر آن گذر او رسید

روان بود ابوجهل مست و غرور ... از آن کاروان پیش لیکن بدور
ز نخوت در آن ره چو بنهاد گام ... بناگه عیان شد یکی اژدها

بمانند نخل تو وی پیکرش ... دهان همچو غاری عیان بر سرش
بدان چشم هر سمت آتش فشان ... بیان زشت خود را خود آرد نشان

برون آمدش صوت موحش قدم ... گران کرد بوجهل را تا قدم
بیفکند او را ز پشت آنمکان ... که بوجهل را خورد شد استخوان

بیفتاد بیهوش بر روی خاك ... بدانسانکه گفتی مگر شد هلاك
پس از مدتی چون بیامد بهوش ... بر آورد از درد پهلو خروش

پس از آن بیاران بگفت اینچنین ... که منزل نمائید در این زمین
فرود آورید اندر این رهگذار ... بنزدیك این جایگه زود بار

رسد کاروان محمد ز راه ... شود حال او نیز اینسان تباه
کند دم مگر تا فراش این چنین ... بیندازد او را بروی زمین

شود اندر این سرزمین او هلاك ... بیفتد تنش بر روان روی خاك
دل ما از این غم بیاید برون ... بشادی شود زان سبب رهنمون

بگفت این و کرد اندر آنجا مکان ... که آمد ز پی در زمان کاروان
جوان نامور اندر آنجا رسید ... نظر کرد بوجهل را بنگرید

بگفت ای جفا پیشه پور هشام ... چرا کرده اندر این جا مقام
که در این مکان جای منزل نبود ... گذشتن از این راه مشکل بود

زبان برگشا از پی گفتگو ... سبب برگو و آمدن بازگو
بگفتش مرا شرم آمد کنون ... که باشم در این ره ترا رهنمون

بفرما تو در پیش ما زین پی ... بمانیم در این سفر راه طی
شود لعن حق شامل حال او ... که اندر تقدم شود راه جو

چو عباس بشنید این داستان ... بشد شادمانی ز حالش عیان
روان گشت تا رو کند بر گذر ... شدش مانع آنگاه آن نامور

بفرمود کای عم والا تبار ... ندارد از او اینسخن اعتبار
یقین هست مکری در این گفتگو ... گران باب اینسان شده راه جو

پس آنگاه آن نامور در زمان ... خودش پیش رو گشت بر کاروان
در آن راه بنهاد چون پای پیش ... بیامد گر بازه اژدر به پیش

بدم کرد قد راست همچون منار ... صدای مهیبش بشد آشکار
بنی را همی خواست کازنا قدم ... نماید گذار دبو اثر قدم

صدا زد براثان بشیر نذیر
پس انکه بفرمود با اژدها
همانگاه ان اژدها بر کلام
که من نیستم جانور در میان
نمودم از او التماس از زمان
محمد که اید به پیغمبری
ز اولاد من باشد ان پاکدین
برانید تا شد بسی روزگار
رسیدم همانگاه در خدمتش
که اید محمد چو در روزگار
ببخشی مرا از قیامت امان
بفرمود انسرور پاکدین
میا بر سر راه کس زین سپس
ز این داستان دوستان سر بسر
دل دشمنان شد از این غصه ریش
وزان پس روان کشت ان کاروان
ولی چون نمودند منزل درست
کشودند اندر حکایت زبان
چوان نامور دید از اضطراب
همانم ز اعجاز ان نامور
هم اخر ز بسیاری ابها
بکفتار او رد از تازه سر
مبادا برد بارها را تمام
پس انکه بفرمود با میسره
بفرمان بری برد در دم سبق
بپرسید عباس از ان پاکدین
شود بوستانی در این سرزمین
بفرمود خواهی بدید این زمان
بکفت این و کردند از ان دشت یار
بفرمود عما کنون بر قفا
همانم بفرمان ان پاکدین
ز خرما یکی بار اشتر سپرد
بشکر خدا لب کشودند باز
از اینها که از سحر سازد درست
بنابایست لودن لبران

که ای نافه برجا بتو جا بگیر
که این دام را کن همین دم رها
زبان برکشود از برای سلام
یکی شاهم از فرقه جنیان
که کرده مرا بر شفاعت ضمان
زند بر میان دامن برتری
باخر زمان او نماید یقین
کشیدم ترا این مکان انتظار
نظر کردم از صدق بر حضرتش
نمائید امداد و اختیار
شوی از برای شفاعت ضمان
قرار انچنانست در شرط این
که این بادیه شاد امد نهست یقین
کشودند بر خرمی بال و پر
بماندند در چاه حرمان خویش
نمودند در جای دیکر مکان
دران وادی از اب کس در نجست
که بر لب رسید از عطش جانشان
از ان مردمان از پی خط اب
رو ز اب اورد از خاک سر
که شد در بیابان ز هر سو رها
که ایندم براستی ای برادر پسر
نماند از این کاروان غیر نام
که ای غلامان تمامی سره
به پیش او ریدش ز خرما طبق
که بهر چه ایها کنی این چنین
بنا بید داد ارجان افرین
بامید پروردکار جهان
نهادند رو جانب هکذار
نظر کن ببین بارور نخلها
روان کشت عباس از ان سرزمین
بان نامور هود وانه سپرد
ثنا خوان ان سرو سرفراز

ز اترس از چیست در این زمان
بر او از رهی کامدی این نماز
بلفظ فصیح امد اندر سخن
بیاورد دم ایمان بدست خلیل
مرا کفت انسرور مؤتمن
شفاعت بر و هست مخصوص یار
نشان داد بر من که در این مکان
دران دم که عیسی بچرخ برین
باتباع خود داد گفت و شنود
کنون امدستم بخدمت ترا
فرامش نسازی مرا از نظر
ولی این زمان دور شد از نظر
همانگاه اژدر بیامد نهان
ز اعمام انسرور سرفراز
ابو جهل را شد غم از غم فزون
بد امید ماندان سرزمین
پس از نا امیدی نهادند رو
کسی ره ندارد دران چاره
ببالا زد از دستها استین
بدانسانکه شد نهرها بر زمین
بپرسید عباس بر کاروان
زبس اب کردید هر سو روان
چو بشنید این حرف ان حق پرست
ز خرما اگر هست قدری بیار
پس ان نامور خورد قدری از ان
بپاسخ بفرمود ان نامدار
بپرسید عباس کی نخل بار
بایات حق کرد خواهی نظر
چو قدری برفتند از انجا به پیش
بیاور از انها کنون خوشه
دکر باره امد لب جوی بار
بخوردند از ان کاروان سربسر
بغیر از ابوجهل کور دغا

به پشتش بود ختم پیغمبران
میا بر ره یک تن از دیگران
بان نامور سرور مؤتمن
که بودت پدر ان رسول جلیل
که بود شفاعت سزاوار ان
نباشد جز او دیگری کارسان
و را دید خواهد شود او ضمان
روان بود از خاکدان زمین
وصیت مرا بر اطاعت نمود
که تا وا رهانی از این غم مرا
که زین پس نبیند کس از تو اثر
بفرمان نیستم بر تو حاجت دگر
بدیدش یکی دیگر از کاروان
بمدحش بکفتند اشعار نان
هزاران غمش شد بر ان غم فزون
که انگاه دوان کشت عزم کرزن
بدر باران سرور مهر خو
بود این زمین ارض جوع خوانند
فرو برد انکه بزیر زمین
روان از سرانکشت سالار دین
بیامد برسید از ان ذوجان
بترس اندم بهر این کاروان
ز ان دیک بیرون بیاور درست
که بران مرا هست الحال کار
بها کش نهان می نمود استخوان
که خواهم یکی باغ ارم سبار
در همه چون براید در این دشت هکذر
همین دم شود نخلها بارور
طلب کرد عباس از ره خویش
که باشد برای مردمان توشه
بیل اشتر از ان نخلها کرد بار
زکو کشتن از ایمنی شد اثر
همی کفت کای معجز مردمان
بیابیت یکبارکی دست شست
که او هست آرسلوی کادن

در بیان حکایت رسیدن بدر فلق تا هب و برزخ از کذار شران

غرض چون از انجا بپیوستند یار
که بود اندران راهبان بی عدد
از انجمله در سال بودی اسن
صفات نبی در کتب خوانده بار
چو اندر صفاتش نمودی نظر
بدی اشتیاقش بدیدار نام
بودی که اندر بشارت زبان
که اندر زمین نامه ز نو
بود مذنبان را شفیع قیام
کشودند او را یکایک زبان
بپاسخ همی کفت اندر سخن
باسلام نامیده دینش خدا
بهند از دو ابر سایه بر سر
بر انکونه بکذشت بر او جهان
بدان راهبان ز امکان بام دیر
مران کاروان را بداند جلو
برو سایه افکنده ابر از فلک
ز نور نبوت جهان سربسر
نیارد بدیدار او چشم تاب
بسوی فلیق بن یونان تمام
بکفت ای شما هم مرا همچو جان
کشودند او را یکایک زبان
یکی ابر همراه ان کاروان
چو بشنید ان راهب این راهبان
که از یاد او کشت چشم سفید
هنوزش دعا بود بر لب که باز
که دیدید قدر دو انر حق
مر این خشک پیکر شود سبز زود
از این چه کشاید نوشید یقین
چو سالار دین دید این کار این
همانم روان شد بسوی درخت
بسبزی در او در از تازه سر
بفکند اب دهن اندر ان
بکاب شیرین صاف و زلال
برو دی شتابید در کار باز

نمودند بر سرو دینی کذار
باین ترسا فزونتر ز صد
همه او بفکر شده ممتحن
برو منتظر سالهای دران
شدی زار و کریان بر ان نامور
بامید بکذشتش صبح و شام
کشاید بر من نیر و چون
بارشاد خلقان شود پیشرو
رسالت شود بر وجودش تمام
کر کشتی هلاک از خیال این زمان
بلی کشته موجودان مؤتمن
بکون و مکان او بود مقتدا
بهر جا که رو اورد بر کذر
که امد از انره روان کاروان
نظر داشتند اندران ره بسیر
یکی ماه خورشید رو پیشرو
ز رویش هنوز سما تا سمک
تو کفتی که از طور دارد اثر
چو در اینه تابش افتاب
بیا پی یکایک د بالای بام
پیی امد از این طرف کاروان
که چون سایه بفزون نیست این کاروان
بود اندرین راه ایندم روان
براورد رو جانب اسمان
بسازم ز دیدار او نا امید
شد از چشمها حق بر کار ساز
محقق شدان کفته ماسبق
همین دم عیان میوه خواهد نمود
اکر باشد ان سرور پاکدین
که میکشت از حلق عزلت کزین
بزیرش مکان کرد ان نیکبخت
ز میوه عیان کرد فی الفور بر
که نا که دران اب امد عیان
همانگاه از قدرت لایزال
شوید از طعامی کنون کارساز

بیکرانکه ایله چون رسید
یکی در میان بود ترسا هوشیار
فلیقا بن یونان بر او بود نام
بانجیل خواندی چو می برد دو
همی دار بکر بیست در روز و شب
همی کفت با دیکران این سخن
که امد هویدا بشیر نذیر
عمامه ببر سایه انداز دوش
همی کفت وا دسوز دل میکو دست
مکر کشته نزدیک او یا بروز
بحق خدا با پیدا ان سرفراز
ز ملک حجاز اندرین سرزمین
هم اخر ز بیدای که به نور
نشسته بدان نزد کور و علیل
که امد پدیدار از راه باز
خرامد از ان کاروان پیشتر
ز رخسار ان نامور مهر دین
بدانسانکه بود توان دید نشر
چو دیدند ان راهبان این چنین
که ای باب درها امد ز دور
ولی یوسف خود ندیدم در دو
از ان نور تابیده بر هر طرف
همانا بصبح امدت شام غم
بکفت ای جهان داور ذو المنن
بمن باد ده دیده ام اکنون
شفا یافت چون دیده اش در زمان
اکر باشد او در میان این زمان
جواز ابیا پیش از این پیشتر
غرض چون به پیش امد ان کاروان
نشنها نمودی بجلسه مکان
چو بکرفت ارام دران مکان
وزان نعبد او در بر چاه دو
نا اطراف ان اب جوشید باز
فلیق بن یونان چو دید این چنین
که ادیم در خدمتش باز دو

یکی دیر ترسا بیامد بدید
بدانا دلی شهره در روزگار
بکنیت ابو الخیر مردی تمام
صفات نبی دید شد روبرو
چو نام شریفش ببردی بلب
که ای یاک احباب یاران من
نمودار و پیدا سراج منیر
کرامت بتاج از شرف ابدش
وز دور دیمی بود ارام زیست
که در خاطرت هست اینکونه سور
بمکه بود خلق را کارساز
نماید کذر انشه پاکدین
شد از چشم انم دهشیار دور
که پیدا شدان کاروان جلیل
یکی کاروان از طریق حجاز
یکی سرو قامت شهی نامور
شده روشن از اسمان تا زمین
بمعیار تدقیق سنجید نش
دو بید ندو نزدیک ان پاکدین
نمایان یکی کاروان پر ز نور
ز کف دیده ام دفتر یاد او
عیانست بر ان ضیاء شرف
ز دو دار کشت ز خاطر الم
باعزاز و اکرام محبوب من
که کرد دبدیدار او رهنمون
ز شادی چنین کفت با راهبان
بزیر این شجر را نماید مکان
بدان جایکه شان مکان و مقر
کرفتند هر یک بجائی مکان
که باشد بذکر خدا تر زبان
بشد سبز ان خشک تن در زمان
بینداخت اول نکاهی در او
بشد پر ز اعجاز ان سرفراز
بکفتا بیاران که باشد همین
شو مش بخدمتکری راه جو

نمودند هریک بکاری قیام   که تا گشت در دم مهیا طعام
چو امد مهیا طعام نکو   سوی راهبان کرد از ان ره رو
بگفتا که بیرون دو دیدار مکان   بنزدیک سرخیل این کاروان
بگوئید کرده مهیا پدر   ولیمه شما را در این رهگذر
توقع نماید که در اندرون   گذارید پای سرفراز کنون
قبول ولیمه نمائید از و   بخوردن شوید ش همه روبرو
فرستاده در راه چون بردسر   ببوجهل افتاد او را گذر
باو کرد اندر سخن باز لب   از و کرد انکار وانرا طلب
چو بوجهل بشنید از او این سخن   ز نخوت شدش باعث موبدن
ندا کرد از کبر در کاروان   که خوانده مرا راهب کاردان
طعامی نکو داده انجام باز   که او را بمنزل کنم سرفراز
بمن داده اند دیگران اختیار   که در دیر اویم ایندم گذار
بیایید همره نمامی کنون   که هستم شما را بره رهنمون
بگفتند پس مردم کاروان   که کی مالها را بماند میان
بپاسخ ابوجهل گفت اینچنین   که باشد محمد بهر یک امین
گذارید او را بجا در دمان   بیائید در دیر راهب روان
نمودند از او تمامی قبول   سپردند اموال خود بر رسول
نهادند همراه بوجهل پا   سوی دیر راهب بمهمان سرا
بلی این چنین است نقل شکم   ندارد کسی از کسی پای کم
چو از خوردن فارغ امد بیش   فراموش سازند احوال خویش
غرض پا نهادند در دیر باز   همه سر بسر مردمان حجاز
بجز سرور دین رسول امین   که ماندند اندر دران سرزمین
جو انها نهادند در دیر پا   نشستند در مجلس جابجا
بر انها باکرام راهب بیان   کشودو نشاندند شان در مکان
پس از ان نمودند حاضر طعام   بخوردن نهادند رو خاص و عام
پس انگاه راهب کتابی بدست   بیامد بنزدیک انها نشست
زمانی در ان خط نمودی نظر   همی گشت ناظر بهر یک نفر
صفات نبی را در انها ندید   کلاه از سر افکند و اهی کشید
که گشتم زامید خود ناامید   مراد وصل مقصد نیامد پدید
پس انکه بحضار اورد رو   زبان برکشود از پی گفتگو
بگفت ای بزرگان قوم حجاز   بمن راست گوئید بی حرف و باز
کسی از شما مانده بر جا کنون   کزین جمع باشد در انده برون
در این دیر خود پا نیاورده بیش   مکان کرده باشد بماوای خویش
ابوجهل در پاسخش لب کشود   برو کرد اغاز گفت و شنود
که داری یتیمی که باشد جدا   ز بی کشته او را بره دستگیر
هنوزش بلب بود این گفتگو   که حمزه زدش مشتی از کین برو
بدانسان که برپشت افتاد باز   بشد هر دو پایش بگردون دراز
که ای دیو بدکیش محنت قرین   چرا ای نگفتی بپاسخ چنین
که ماند بجا حلقه دستگیر   بشیر و نذیر و سراج و منیر
که او را ز بهر امانت معین   نمودیم و ماند اندر ان سرزمین
از و بهتری در میان چون نبود   بجا ماند در انمکانی که بود
پس انکه براهب بیاورد رو   باو کرد اغاز در گفتگو
که بر من نما اینکه داری بدست   که تا بنگرم این نوشته چه است
خبر ده که از ان چه خواهی کنون   که تا مطلبت را شوم رهنمون
گشایم مران عقده را از دلت   کنم مطلب ای ندیم یقین حاصلت
بدو گفت راهب که ای نامور   در این سفر دارم دمادم نظر
که ثبت است اوصاف شاه رسل   حبیب خدا بدر دین عقل کل
کسی کو بیابد با حسن زمان   وز و تازه گردد سراسر جهان
بود او پیمبر بهر جزو کل   شفیع امم مقتدای رسل
نه بسیار کوته نه بالا بلند   بود معتدل قد ان دلپسند
بگفتش بود از علامت نشان   که پیغمبر است او باخر زمان
سراپا اندازدش بابه باز   شود بعثتش در دیار حجاز
بارض تهامه پیغمبری   کشد سر با بین نام اوری
شود در قیامت شفیع امم   بود امتش در میان محترم
بد و گفت عباس اندر جواب   که ای طالب راه جوی صواب
به بینی گرش بی شناسی اگر   نمایم ترا ان شه نامور
برو داد راهب جواب اینچنین   که داری اگر بینم ان پاکدین
شناسم ورا چون نبی جان خویش   که بستم برو عهد و پیمان خویش
بگفتش بیا تا بزیر درخت   که بنمایمت انشه نیکبخت
که دارا بود این صفتها تمام   محمد بر او هست در دهر نام
چو بشنید از و راهب نیکبخت   بسرعت روان شد بزیر درخت
چو نزدیک امد بر ان نامور   برو کرد تعظیم خیر البشر
ادا کرد راهب نخستین سلام   مر او را به پیغمبری برد نام
مر ان نامور گفت او را جواب   پس از ان بنام و نسب در خطاب
که ای عالم و کاردان و ادیب   فلیقوا ابن یونان عبد الصلیب
چو بشنید راهب بدینسان سخن   که فرمود ان سرور مؤتمن
چه دانی بگفتا مر احد و باب   که کردی بنام یکایک خطاب
بگفت انکه کرده ترا رهبری   که بر من شود ختم پیغمبری
ملا کرد زین نامها باخبر   که باشد چه زان نام جد و پدر
خدا هرچه خواهد بهر کس دهد   بدانسان که از نامها سوی او رهد

پس انگاه ان راهب پیش بین   بالیده بای او زروی خویش
بگفتا که ای سید نامدار   برهنم ز لطف تو امیدوار
که سازی قدم رنجه در منزلم   ز رحمت مرین کنج مظلم
قبول ولیمه نما ای زمن   سرفرازم یعنی از انجمن
بفرمود و پاسخ ازان خسان   که بر من سپرده شد این کاروان
طریق امانت نباشد چنین   که بیرون نهد پا ازین سرزمین
چنین داد راهب مر او را جواب   که ای شمع دین شاه مالک رقاب
شوم ضامن کاروان سربسر   همی پای عزت بچشم اگر
عقالی اگر گم شود زان میان   ده همراه اشتری در عوض ظهر ان
پس انگاه ان رشک خورشید و ماه   روان شد بهمراه راهب براه
دو رکه داشتان دیر در انزمان   بهره یکی در نمود عیان
بزرگش یکی بود و کوچک یکی   که خم گشت بایست از ان زانکی
چو بود اندران در کلیسا به پیش   نقوش و بدایع دران کرده بیش
بدانکه هر کس نماید گذر   بتعظیم انحضرت شود خم مگر
بیامد از ان راه راهب روان   بدان فکر تا بنگرد حال ان
به بیند که سالار دین زاکه ای   چسان بگذرد سرور ان نیک دل
شود حرم ویا راست آید درون   بدانش شود زان سبب رهنمون
خود اورد سر پیش تا ملکه چو   وز ان پیر دو نیره زان زمن
چو سالار دین حال را اینگونه دید   در انحال نزدیک ان در رسید
بنا که بلند امد ان طاق و در   که اسباب داخل شد از نامور
نیاورد قدم دران راه باز   همان راست قد رفت ان سرفراز
نظر داشت راهب بر احوال او   بجز نه همی بد بر حال او
غرض چون شدان نامور در درون   بمجلس در امد چو ماه ازدرون
همه اهل مجلس ستادند باز   نمودند تعظیم ان سرفراز
بدانید در صدر او را مکان   ستادند در خدمتش راهبان
ز شیرینی و شربت و میوه بار   نهادند در نزد ان سرفراز
پس انگاه راهب بیاورد سر   بدرگاه بخشنده دادگر
که یارب بحق همین نوجوان   که مهر نبوت بمن کن عیان
که از چشم خود ان نشان بنگرد   کنه این باب در چاه غم اندرم
همی آندم بامر خدای جلیل   بیامد بر مصطفی جبرئیل
زکتف نبی رخت برداشت زود   نمودان نشان ز ابان وانمود
از ان مهر تابید انگونه نور   که شد ان مکان رشک افزای طور
چو کرد پدید ان مهر و در انحجاب   بتابید از ان نور چون افتاب
چو راهب نظر کرد ان نور پاک   ز دهشت بیفتاد بر روی خاک
بگفتا توئی انکه کردم طلب   کشودم بوصفت بشب و روز لب
وزان پس برفتند از ان مکان   همه مردمان جانب کاروان
بجا ماندان سرو را نامور   دران دیر با راهبان دگر
وزان کاروان مردم راه جو   بجز میسره کس نبد نزد او
چو خلوت شد او در زیارتگهان   فلیقا بن یونان بان سرفراز
که با دا بشارت بفتح و ظفر   ترا ای مهین سید نامور
که گردنکشان عهد او در دو   دلیل جناب تو خواهد نمود
شوی مالک ملک کسرا و رو   جهان گرددت سربسر مرزو بوم
فرود آید تا ز دود و دو حید   بالغای مذهب کلام مجید
توئی سید فرقه مرسلین   ترا دین اسلام باشد یقین
شکسته شود از تو تنها تمام   وز دینهای باطل نکوید نام
شود از تو خاموش اتشکده   نمانی بجا نام از بتکده
چلیپای ترسا شود سرنگون   ترا امت آید بهر دم فزون
ز تو می نمایم در این دم سوال   که بر ماها دم اری عجال
بجز به سوی راضی از این فرنگ   بمانی بجا باقی از این طریق
پس انگاه بر میر لب کشود   باو کرد اغاز گفت و شنود
که برگو بجا تو نثار من سلام   پس ازان رسانش از این ره سلام
که از تو شود نسل این پاک زاد   ظهر باید ان کو سید بیابها
بماند ترا نام در روزکار   بزید حسد هر شه و شهریار
نیارد کسی ره بخت یقین   بجز کردن اقرار بر این زدین
بود این یقین افضل انبیا   کنند شا اطاعت همه اصفیا
ولی بر جنابش حسد از یهود   ترا بر اذیت بباید نمود
که هستند اعدای آن سربسر   بود کینشان از همه بیشتر
پس انکه وداع نبی کرد باز   سوی کاروان رفت آن سرفراز

در بیان حرکت کاروان بشهر شام و رجوع از گذارش آن مقام

نمودند انگاه باز از مکان   روان جانب شام شد کاروان
چو در شام گشتند منزل گزین   خبر داد گشتند از ان زدین
بسوی انها نهادند هر قوم رو   کشودند لب از پی گفتگو
غرض مال ان کاروان تمام   خریدند تا وقت شام اهل شام
با علاقیم سر بسر مالها   خریدند و دادند از ان بها
زبهر قاسم نبی هر چه بود   بهر کس دران روز سود امد
ولی مالهای خدیجه تمام   بجا ماند و ان را که دیدش بهم
ابو جهل چون حال دید این چنین   عوش امدش منبع بغض و کین
بگفتا خدیجه از این شوهر   نکرده روان عاملی در سفر
که از شومی او بجا ماند باز   که باید دو ماده بره بیچهار

چو صبح دم از افق بر دمید   خبر زان بگوش تواجی رسید
باعراب اطراف آمد خبر   ز احوال آن کاروان سربسر
که آمد ز ره کاروان حجاز   در سود و سودا نمودند باز
نهادند رو سوی آن سرفراز   در کیسه زر نمودند باز
یکی برده از قیمتا نزاکر بود   نمودند آن قوم گفت و شنود
باضعاف روز گذشت تمام   بمصرف رسید آنهمه تا بشام
خریدند و دادند زر بیشمار   هر آنرا که میداشت آن نامور
بجا ماند یکبار از پوست باز   که کس بر خریدش نشد کارساز
ابوجهل چون دید کار اینچنین   ز تاب حسد گشت زار و غمین
زدی سینه اش از غم و بغض جوش   کشیدی ز جان از ره کین خروش
پس آنکه یکی از گروه یهود   کرمی بود آن نامور را عنود
ابو سعد قطور میداشت نام   در آن وقت منزلگهش بد بشام
بیامد نظر کرد بر شاه دین   شناسا شدش از طریق یقین
در آن دید چون آن نشانها تمام   یقین کرد و بشناخت او را بنام
که اینست کو بد پیغمبری   زند بر میان دامن برتری
کند سعی در نسخ دین یهود   نداد دین یهودی از و هیچ سود
پس آنکه بیامد نبی را ببر   که این پوست چند است ای نامور
بر آن قیمتی کن در آیندم بیان   که آدم بهایش کنون در میان
بفرمود پانصد درم هست باز   اگر در خریدش نبوی کارساز
چو مرد یهودی شنید این سخن   بگفتا کنم بیع این پوست من
بشرطیکه همراه من این زمان   ببر منزل آیی از اینجا روان
طعام مرادست سازی روان   ببرکت نبوی اندر آن کاروان
چو خوردی از آن لقمه در روز باز   دهم زر روانت کنم در امان
قبول نبی گشت آن گفتگو   بمنزلگه او بیاورد رو
یهودی هم آن پوست برداشت باز   روان گشت همراه آن سرفراز
چو نزدیک منزلگه آمد یهود   روان گشت در خانه خویش زود
بزن گفت کآدم کیسه درون   کرد لها ز کین غش هست خون
بود آنکه باطل کند دین ما   بدل باشدش بعد دین ما
برادر بشمشیر کین دست چون   ز پیر و جوان دیر ازحیم چون
کنون بایدش کرد اینجا هلاک   چو شد کشته دیگر ازان نیست باک
تو هستی اگر در جهان یار من   کمک بایدت کرد در کار من
کر تا کشته گردد درین سرزمین   بجوئید ما بعد ازین کین دین
زنش گفت با بد چه سازم بگو   بیاورم برایش که بایست رو
بگفتش که این آسیاسنگ باز   بر بر سر بام اکنون فراز
چو او زد بکبر دو عاید گذر   بیندازش این سنگ اندم بسر
زنش کرد این گفتگو را قبول   کر بیست از کین بقتل رسول
بر آورد آن آسیاسنگ باز   نهادش ببالای آن ره فراز
چو آن نامور خواست کآید گذر   بیفتاد زن را برویش نظر
وزان مرتعش شد چنان زشت او   که آن نامور خواست از شت او
بیارست کردامدن سنگ باز   که بگذشت از آن راه آن سرفراز
پر ادر رفتن رسول امین   بینداخت آن سنگ را بر زمین
دو طفل یهودی در آن ره گذر   بدی کامد آن سنگ تاگر بسر
بماندم شدند آن دو بر جا هلاک   فتادند فی الفور بر روی خاک
یهودی چو آنگونه احوال دید   ز بیر بعض از خانه بیرون دوید
فغان کرد اندر میان یهود   که بیرون شتابید از خانه زود
بود اینکه خونها بریزد نجاک   بماید گروه یهودان هلاک
بود اینکه باطل کند دین ما   وزین نسخ آید بآیین ما
کنون تو بگیرید در راه باز   شوید از شمشیر کین کارساز
کنون خود از من بخانه طمع   دو طفل مرا کشت و برداشت کام
شنیدند چون از یهود این سخن   هماندم شدندش بگرد انجمن
نشستند بر مرکبان سربسر   ببستند بر کین تمامی کمر
نهادند رو در پی رزم و کین   گرفتند اطراف آن سرزمین
چو کردند اعلام آن نامور   بسوی یهودان در آن دم نظر
بدیدند شمشیرها شان بدست   بجستند از جای چون شیر مست
نشستند بر پشت اسبان ز نو   شدند از پی دفعشان پیشرو
بیاورد حمزه در آورد سر   بر آن قوم آمد ز کین حمله ور
بسی کرد از آن جماعت هلاک   بینداخت اجسادشان روی خاک
یهودان چو دیدند احوال این   فکندند از دستها تیغ کین
شدند از طریق دگر راه جو   نهادند رو جانب گفتگو
که ای قوم ابرار که هستید یاد   نخستین کنند با شما کارزار
چو سر برکشند بهر فرماندهی   شما را دهد نسبت کرهی
چو دد بر کنند از جلالت قبا   نخستین کشد تیغ بر آن دبا
پر از آن کنند دو به بیگانگان   ببندد پی رزم جوئی میان
کنون کر بجوئید راه صلاح   ره برد باری و رسم فلاح
دهیدش کرد بهر خون تخاک   نکشته هنوز از شما کر هلاک
پس آنکه او سر براد بجنگ   کند بر شما سر بسر کار تنگ
بر بیند راه سلامت بخویش   نمایند در مانده در کار خویش
جوان گفتگو کرد مرد یهود   زبخ حمزه از چشم آمد کبود
بگفت ای گروه لعین عنید   سپس یاوه گفتن کسی کی شنید
بود این نکو فرچراغ حرم   سر سروران سید محترم

بود شاه او ما رعیت همه   شبانست او خلق عالم رمه
بود با عشیرت ملک حال   بود بچه دو دمان کانی
بود مردم دیده مردمی   وجودش بود راحت عالمی
بباهست مادر بدن نیم جان   نداود کشش بر اذیت توان
بکفتا این وا فراخت از تازه تیغ   بر آن فرقه بر زکین سید دریغ
بیفکند یکچند نشان بخاک   بجون عزفراند رمغال هلاک
یهودیان ندیدند تاب ستیز   نهادند نا چار رو بر گریز
مران کاروانهم همانگاه مال   نمودند و کردند رو بر دیار
چو گشتند یکچند منزل روان   نمودند اطراق اندر مکان
پس آنگاه در آن مکان میسره   بمردم شد از راه جوئی سره
چو گشتند جمع اندر آن سرزمین   طلب کرد در یکدکان آن و این
نمود از پی مطلب خویش طیش   که تا جمع گشتند قوم قریش
پس آنکه بر آن مردمان کرد هد   زبان بر گشود از پی گفتگو
بگفت ای بزرگان و نام آوران   همه قوم قریش وچه از دیگران
شما را امام زجهت سؤال   بگوئید پاسخ بمصداق حال
که هر یکنفر چند کرت بشام   بهر تجارت شدید از مقام
برفتید بر شام و گشتید باز   که از نونها ید و بر حجاز
ز بهر شما هرگز آمد چنین   که یابید سود اندر آن سرزمین
بقدر دیگر این دفعه بردید سود   نمالیکه مالتان بر فزود
و یا بود مختص این یک سفر   که بردید نفع علاوه قدر
نمودند در پاسخ وا نمود   کر این نفع مختص این دفعه بود
نکردیم هرگز چنین کارها   نبردیم سودی در آن بارها
در این دفعه شد این تجارت چنین   که دیدیم سودی چنین اندرین
بگفتا ز قدوم محمد تمام   رسید بدین بار هر یک بکام
از آن باب برکت بهر یک فزون   که دیدید در کار این قدر سود
کنون باشد آن به که هر یک ز خویش   بر و چیز یاد از هدیه پیش
هر آن یکنفر آن بقدر توان   بیارید از هدیه وار معان
چو هرگز نگیرد تصدق رسول   ولی هدیه را می نماید قبول
بیارید دارید اگر زهره   ز اموال خود بهر او بهره
شنیدند چون این سخنها ز ریش   بانجام مطلب نمودند طیش
نهادند بر چشم دست قبول   که تا هدیه از بهر رسول
هر آن یک متاعی ز اموال خویش   ببردند آن نامور را به پیش
که آن هدیه باشد ز اسبکان   که آورده ایم این زمان ارمغان
بخواهی بباشیم اگر ما ملول   ببابت کر ما نمائی قبول
متاعی فراوان بشد جمع باز   که بردند از بهر آن سرفراز
ولی بی نفر هو کر اجواب   نماند خطا و نماند صواب
چو ساکت شد آن نامور در سخن   نهادند و رفتند آن انجمن
پی ضبط آن میسره دست باز   بیاورد از بهر آن سرفراز
به پیچید و بر اشتران کرد بار   نمودند آن پس از اینجا گذار
چو نزدیکی مکه آمد مکان   برجعت از آن راه بر کاروان
هر آن یک بشیری نمودند بار   روان بهر اخبار خود در حجاز
که راهل آنها رساند خبر   که دادند و بر وطن از سفر
بیامد بنزد بنی میسره   بگفتا ای تو بر خلق تام سره
سر منزل کنون مانده بر مکه باز   اگر خود گذارید رو بر حجاز
ازین کاروان پیشتر یکه و دون   خود آرید رو شاد و فرخنده رو
گذارید نزد خدیجه قدم   ز بهر بشارت گشائید دم
شود باعث خوشدلی آن بهران   بود ابتهاجش بعقل اندر آن
چو گفت این سخن میسره با رسول   نمود از طریق ترحم قبول
همانکه بیامد بصهبا سوار   سوی مکه رو کرد از آن دیار
ولی کرد منزل چو بر پشت زین   بپیچید در زیر پایش زمین
چو باد و زان ناقه آمد روان   بنزدیکی مکه شد در زمان
نمایان شد از دور آن کوهسار   کر با بیت کردن از آنها گذار
چو نزدیک شد شهر را انجاب   در آن وقت مستولیش گشت خواب
همانگاه از کردگار جلیل   بشد امر بر حضرت جبرئیل
که در جنت عدن دو کون   بیاور از آن قبه را برون
که آن را بد آدم ز قدرت وجود   وقتیکه خلقت ز آدم نبود
دو باره چو بگذشت سالی هزار   بر آن خلق آدم شد از روزگار
بیاور ز بهر حبیبم کنون   بحد متکری شو بهور هنون
بسر بر فرازش بروی زمین   که باشد بر آن مصطفا رقدر از
ز یکقطعه یاقوت آن قبه بود   ز امر خدا آمد اندر وجود
علاقه ز هر سمت آویخته   ز لؤلؤ لالا بیامیخته
بدی چار در کن اندران کارسان   بهر رکنی از آن دری کشته باز
نمایان بد از اندرونش برون   برونش نمود از اندرون
بدی چار در کنش یکایک طلا   ز بر جد بر و نصب با اجلا
چو آن قبه را جبرئیل از بهشت   بیاورد حوران رحمت سرشت
کشیدند از باب شیب خرم   دلشان در افتاد از آن قدو
بگفتند حمد تو ای ذوالمنن   که بخشنده تن بجان جان بتن
همانکه نزدیک شد در جهان   ظهور بنی ختم پیغمبران
شده وقت بعثت بر آن پاکدین   که این قبه را می برد بر زمین
نمودند از غرفها سر برون   تماشای آن قبه را رهنمون

خدیجه فرستاد نزد پدر
که این ره مبارک شد سفر از
تجارت نمودم در این چند سال
ز اوصاف این سرور نامور
یکی از هزارش نیارم شمرد
هر آنرا که در یاد بودش تمام
وزان ها که راهب بیان کرد باز
پس آنکه بگفتش که ای میسره
ز باب محبت براه خدا
پس آنکه دراهم بدادش دویست
بپوشاندش آنگاه خلعت یکی
بدادش یکی وعده افضال زر
بیامد بنزد یک عم کرام
که عمّا تعلق نزاد ار داین
ابوطالب آمد گرفتش ببر
که خواهم ز بهرت موافق زنی
غرض روز دیگر چو شد آفتاب
چو بنهاد در منزل او قدم
ستایید بر مسندش محترم
هر آن حاجتی را که داری دوست
چه مصرف در آن باشدت در نظر
نعم بود در نظر این خیال
خدیجه چو بشنید از او این سخن
که بهرت زنی را شوم خواستگار
هر آنرا که خواهی مرا هم رضاست
ز عفت ز دولت ز حسن و جمال
بود از تو راضی باندک صداق
بباید اگر آن زنت در نکاح
بگی آنکه دیده دو شوهر بیش
بگفتش که اینک خدیجه ترا
چو آن نامور این سخن را شنید
خدیجه چو بشنید از او جواب
بفرما چه باشد کنون در دلت
تو هستی زنی مالدار و غنی
زنی بایدم بر فراخور حال

مراو را بخواند اندر آن و مکان
در این بار آمد مرا کار سان
بیامد مرا نفع این سان بمال
چه دیدی بهر منزلی در سفر
ز بسیار بیش عقل را یاد برد
بیان کرد در نزد آن نیکنام
ز پیغامها و ز احوال در آن
مرا کار کردی کنون یکسره
ترا کودکانت نمودم فدا
ده اشتر که با آن توانست زیست
که خوشدل شود زان سبب اندکی
که دلشاد کرد از آن هم کو
بدو داد از باغ خود را تمام
نخواهم از این باب چیزی یقین
ز دوش بوسه از مهر بر روی وی
که باشد ترا زان جهت مسکنی
بر این سبز خنک ملک بجاب
بذکر سلام اندر او در دم
گشودش پی پرسش حال دم
چو آن خواستن دلت جان ماست
چه خواهی نمودن بگیری اگر
گران مایه صرف او در ملک مال
بگفتا ای مرا همچو جان در بدن
که از [illegible] من کند اختیار
رضای تو ام بر رضا مقتضاست
ز عزت ز سروت ز فضل و کمال
ترا دارد از هر جهت اتفاق
یقین باشدت وصلت او صلاح
دوم آنکه سالش بود از تو بیش
کنیز است بی مانع و ماجرا
ز شرمش عرق بر جبین بر دمید
دوباره نمودش بطلب خطاب
زلال یا نعم هر چه شد حاصلت
نشسته بنزدیک یک انجمنی
که باشد قرین من از حال و مال

بگفتش تماشا کن این داستان
بقدر دی منافع رساند این سفر
پس آنکه سوی میسره بر دم
بگفتش مرا نیست تاب و توان
پس آنکه یکایک شمردن گرفت
ز احوال سیل و چه و اژدها
یکایک بنزد خدیجه بگفت
پس است آنچه بودت و دادنش یاد
بآزادی اد بدان بعد سر
معیشت تواند نماید در آن
وزان پس بانشه نوازش نمود
پس آنگاه آن سرور از آن ز او
هر آنرا که در آن سفر یافت بار
هر آنرا که خواهی بکن اندر آن
بگفتا ای مرا همچو جان در بدن
بود در شرافت ترا هم قدم
از آنجا خواست آن سرور روان
خدیجه ز جا جست و کردش سلام
بگفت ای مرا همچو نور بصر
ولیکن بفرما که زین اخذ مال
بگفتش که از بهر تزویج خویش
زنی را شود بهر من خواستگار
اگر خاطرت میل دارد کنون
بپاسخ بفرمود او ار سول
بگفتش زنی باشدم در نظر
که او را نباشد بعالم نظیر
بود بر تو نزدیک اندر نسب
ولی گر شود کس بر عیب جو
بفرمودش آنگاه آن مؤتمن
قبولش غلامی بخدمت اگر
نگفت آن سخن را جوابی دگر
بگفتا ای مرا سرور و مقتدا
جوابش بفرمود آنکه چنین
منم بی بضاعت بر شان نقیر
خدیجه بگفتش دگر این چنین

که این دفعه آمد بدینسان عیان
که هرگز ندیدم بعمرم دگر
که در این سفر آنچه دیدی بگو
که سازم قلیلی ز وصفش بیان
برش سر بسر نام بردن گرفت
ز آب و درخت و از آن میوه ها
شعف بر فرودش هر آنرا شنفت
مرا شوق کردی از این ده زیاد
که کشتم محبت ترا ابتدا
وزان باشد اندر زمان شادمان
در مکرمت بر رخش بر گشود
سوی خانه خویش او در دو دو
بعم کرامش بشد کارساز
سزاوار تر هستی از من بر آن
همین آرزو مانده باقی بمن
نکرد دار این وصلت اقدار کو
بسوی خدیجه بیامد روان
دویدش به ره با هزار احترام
ز روح روان نزد من خوبتر
که از من ستانی چه داری خیال
مرا آمد این کار در راه پیش
ز هر باب او را بود اختیار
من ایم بر این مطلبت همنون
که باشد مرا اختیار قبول
ز قوم تو از دیگران خوبتر
ز هر باب باشد ترا دستگیر
بزرگست او را نژاد و حسب
بر بیند و عیب اندر احوال او
که نامش بنیکوئی آیا بمن
در او دید بخل متکری باز سر
ز شرم اندر افکند در پیش سر
چرا می نکردی جوابی ادا
کرای دختر عم کجا کرد این
کجا کرد در این کار صورت پذیر
که والله بحق جهان آفرین

ترا هستم اینم کنیز کمتر
کسی کو نداد دریغ از تو جان
همین دم که برخاستی زین مکان
ز بسیاری مال نبود غمت
مبر ظن بدین سحر اکان
چو بشنید این حرف سالار دین
در آن وقت بودند دیگران
بفرمود اعمام اکابر ما ز
بگوئید بهر خدیجه سخن
خبر چون بدیشان از آن داستان
پس آنکه بتفتیش از گفتگو
و یا لب گشایند بر حرف چون
و گر او نباشد رضا اندرین
غرض چون تفکر نمودند باز
که بد عمه حضرت مصطفی
بخواندند او را و دادند بر مش
ز هر جا بپا او ز لب حرف باز
و گر او نخواهی نماید در این
بیامد ز باب خدیجه درون
باکرام و اعزاز او برفزود
که در پرده سازد باو گفتگو
بگفتا گر داشته ام اینقدر
چنان دانم اینم که باشد شرف
توقع ندارم از او هیچ چیز
نهادش ز بهر کرامت سپر
صفیه چو احوال دید این چنین
گران کو مرا شد از این ره خبر
بدانسته قدرش بدرگاه حق
که این امر را نیست مهلت ضرور
بجز بو لهب کان ز باب حسد
ببایست تعجیل کردن بکار
نبی را طلب کرد اندر برش
ببستش یکی تیغ هندی میان
کواکب صفت هر یک آن نیکنام
نهادند آن خانه را چون قدم

نعم طالب مال و اسباب و چیز
کجا مال را نام بردن توان
بفرما باعمام خود در زمان

غلامان و مال کنیزان تمام
بحق خداوند هر نیک و بد
بنزد خویلد گذارند و

در بیان حکایت خواستگاری نمودن حضرت رسول خدیجه را

همانندم برون رفت آن محترم
بنزد ابوطالب آن سرور راز
شوید از پی خواستگاری روم
بخواهید او را کنون بهر من
که بد با خدیجه نسبی در میان
نهادند از هر طرف باز رو
شود واسطه بر طلب رهنمو
نگوئید بیهوده حرفی چنین
شد این فکرشان در نظر جلوه گر
باو بود اندر طریق صفا
بگفتندش احوال و اسرار نیز
که آخر بمطلب شوی کارساز
نگوئیم بیهوده حرف اندرین
که تا بنگرد حالتش هست چون
نمودش تعارف بسی و انمود
بفهمد که تا بر چه حالت است او
که باشد مؤید بر آن نامور
بتزویج او برمز از هر طرف
نخواهم که ارد ز بهر پیشتر
پس آنکه بعذر اندر او در سر
بخوشنودی آمد از آن سرزمین
ببایستی دکار او در سر
وزان در محبت گرفته سبق
نشایست از راه افتاد دور
دلش شد غمین حالتش گشت بد
که نبود جهان را بجا اعتبار
بپوشید از مهر روی و سرش
ردایش بپوشید از پرنیان
چو خورشید آنماه برج شرف
خویلد باعزاز بگشود در

بنزد ابوطالب آمد ز راه
یکایک ز اعمام آن نامور
بنزد خویلد گذارید رو
چو آن گفتگو کرد آن نامور
در آن باب هر گه سخنها شنود
که آیا توانست بودن چنین
خدیجه اگر هست بر این رضا
نسازند خود را سبک زین سخن
کز از بهر تفهیم حال و خبر
پی دوستی داشت او نیز لب
که آیدم بسوی خدیجه روان
بفهم اندرین باب اگر او رضاست
صفیه بگفتند چادر بسر
خدیجه پذیره شدش در زمان
پس از ساعتی چون صفیه ز باز
خدیجه بناگاه شد پرده در
ستایشد حق که کند کارها
بدنیا و عقبی برتبت فرید
پس آنکه یکی خلعت او در پیش
بمعذرت بر گشودش زبان
شکفته ز باب شعف گشت رو
شد او از این نامور کامیاب
ببایست تعجیل را کار بست
شنیدند چون این سخن آن
جا جست عباس و گفت ای سرور
پس آنکه ابوطالب نامور
بپوشید آخر لباسش بتن
به مشکین و بدیش یکی اسب باز
بسوی خویلد همانند روان
باکرام هر یک ز مادم فزود

ترا باشد این سرور نیکنام
که بر سینه غم منه دست رد
مرا خواستگاری نمایند از او
که از مال خود بیگمان بخشمت
همانا که نیکت بنام [illegible]
که بودش بجای پدر نیکخواه
بدیدندش آن سرور مال سربسر
نماید از دختر شر گفتگو
بفکرت بیرید اعمام سر
بشد فکرت و حیرتش وانمود
که کرد خدیجه رضا اندرین
نمایند آن کو کند اقتضا
که گوئید و خندند هر انجمن
صفیه کند بر خدیجه گذر
بدی بهر آن نامور زن طلب
بنود در سخن گرد را امتحان
ورا از پدر می توانم خواست
همانند روان شد ز بهر خبر
نکو منزلی داد او را مکان
بطلب گشود از برای بیان
بذکر سخن اندر او در سر
شده امتحان کار او بارها
شود هر که او را بجود بر گزید
بنزد صفیه ز اموال خویش
بشادی نمودش ز خانه روان
باخوان خود کرد آن گفتگو
بود در داز خاطرش صبر و تاب
بزودی براور در دکار دست
شدند از شعف سر بسر شادمان
در این ره نباشد تامل ضرور
بانجام آن کار او در سر
عطر نمودش سراسر بدن
نشاندش بر آن اسب آن سرفراز
شدند از مکان سر بسر در زمان
بتعظیمشان در سخن لب گشود

نمودند چون در مکان انجمن / کشودند خطبه ز روی سخن
خویلد زبان سخن برگشود / چنین کرد اندر میان وانمود
که دارد خدیجه ز خود اختیار / مرا نیست در کار او هیچ کار
یقین عقل او باشد از من کنون / بر او نیستم کاردار و رهنمون
بسی از ملوک و صنادید باز / بسویش نمودند دستی دراز
مرا و کرده هر یکی را ز خویش / بیاورد تزویج را او بپیش
نشد جفت جو خاطرش در زمان / جواب سخن گفت این نوجوان
مرا نیست کاری با این کارساز / نیارم در این باب دستی دراز
خویلد چو داد اینچنین سان جواب / نیامد بر ایشان خوش از هیچ باب
نجا خواستند از زمان از مکان / روان بر مکان آمدند از زمان
خبر بر خدیجه چو آمد از این / که داد او جواب سخن اینچنین
زبانش خویلد دلش گشت خون / شدش صبر یکباره از دل برون
فرستاد کز از پی ورقه باز / که عمش بیاید مگر چاره ساز
چو ورقه بد از سلک دانشوران / سند بود قولش بر یکران
کتب دیده بسیار و خوانده علوم / بدی محترم در همه مرز و بوم
بنزد خدیجه بیامد ز در / بدیدش فرو برده در فکر سر
نشسته پریشان و زار و حزین / فکنده ز بس غم نظر بر زمین
بگفتش که ای جان عم از چه رو / زبانت فرو مانده از گفتگو
ز بهر چه اینسان حزینی کنون / چرا غم بخاطر شدت رهنمون
بگفتش که عما چه باشد کسی / که نبود برو یار و مونسی
بتنهائی افتاده در گوشهٔ / ز راحت نباشد بر و توشهٔ
چو ورقه شنید این جوابش بگفت / مگر بر تو باشد کنون میل جفت
شدندت بسی از مهان خواستگار / نکردی کسی را بخود اختیار
بسی پادشاهان بسوی تو دست / کشودند و ترجیح بر آنها نبست
بگفتش نخواهم ز مکه برون / دوم زان نگشتم بکس رهنمون
دگر ورقه گفتش که در مکه باز / ترا چند دست از پی آمد دراز
نگشتی رضا هیچ کس را بجفت / بخود خواستی کس برت گر زخفت
چو شیبه چو عتبه ابو جهل نیز / ابو صلت هم داد بهرت جهیز
خدیجه بگفتش دگر اینچنین / نه اهل جهالت بدند آن و این
نه راضی شدم دل گرام نگه / سوی قوم بد کیش حالت تبه
کسی را با اوصاف دانی کنون / که باشد مباین با من بود دون
بگفتش شنیدم ترا خواستگار / محمد شده اندر این روزگار
خدیجه بگفتش پاسخ چنین / که عما اگر عیب بینی از این
ز عیبش مرا کن کنون با خبر / که تا باز بینم از آنهم نظر
زمانی بیفکند سر ورقه پیش / فرو ماند حیران بگفتا ز خویش
پس آنگه پاسخ برآورد سر / که عیبی ندارد محمد مگر
که اصل است او در نجابت درست / کرامت از و شاخ را زنخست
بود عزت از حرمتش خوشه / شرف هست از خوشه اش گوشه
ز حسن و جمال و ز خلق و کمال / بود آیت از قدرت ذوالجلال
ز جود و کرم باشد او بیعدیل / ز فضل و هنر کس ندیدش بدیل
ز علم و عمل رهنمای جهان / ز فضل و هنر خلق جسم او ست جان
خدیجه بگفتش که عما کنون / که گشتی بتعریف او رهنمون
اگر عیب هم بینمش سر بسر / که باشم از آن باب هم با خبر
زنو ورقه بگشود لب بر سخن / که عیب آن بود اندر آن مؤتمن
که چون نافه است اندر جهان / چو بدر یست تابنده بر آسمان
زبانش بود چرب و شیرین چو قند / کلامش همه حکمت و دلپسند
نظیری ندارد ز خلق و ز خو / پسندیده باشد همه طرز او
دگر ره خدیجه زبان برگشود / که عما ز عیبش بکن وانمود
نگفتم ز تعریف او ده هزار / عیوبش بیان کن بدانی اگر
دگر باره ورقه بگفت اینچنین / که باشد عیوب محمد همین
که در حسن و اطوار خود شامخست / ز باب نسب در جهان باذخ است
بصورت مصفا صفا سیرتش / فضیلت بود بالی از حضرتش
ز خوش روئی و خوش کلامی مثل / بنامد برو تا کنون از ازل
خدیجه بگفتش ز عیب انچه من / بهر سر ز تعریف گوئی سخن
بجستم اگر عیب اید مگو / نخواهم ز خوبی شوی زاه
بپاسخ دگر ورقه گفتش چنین / که نبود مرا قدر و مقدار این
که تعریفها و اگشایم زباز / من و صد چو من را نباشد بتو
هزاران ز فضلش یکی را اگر / بخواهند نبود توان بشر
شمردن نیارم یکی از هزار / مرا نیست با وصف او هیچ کار
پس آنگه خدیجه زبان برگشود / چنین کرد با عم خود وانمود
که عم من او را نکو دیده ام / بخوبی و سیرت پسندیده ام
بدانستم او کو بود نامور / پسندیده ام حالتش سر بسر
نخواهم جز او در جهان دیگری / که با من کند یک زمان همسری
نباشم بکس غیر آن راه جو / نخواهم جز او کس بکس رو برو
چو بشنید ورقه از او اینچنین / بگفت از بود خواهش تو همین
بشارت ترا باد کان نامور / برارد به پیغمبری ساز سر
بزودی ز بهر سال قدم / گذارد گشاید بتو هیچ دم
ز دربار حق بهر پیغمبری / زند در جهان کوس نام آوری
ز شرق و بمغرب رسد نام او / براید ز فضل خدا کام او
نهان جهان از عرب تا عجم / سپارند در راه امرش قدم

نباشد چو او در دیار وجود / نخواهد شد شبه او وانمود
بود خاتم انبیا در جهان / بمحشر رسد امتش از امان
شوی خود اگر جفت آن نیکبخت / بروید درو تو شاخ زان درخت
که تا انقراض زمان سایه اش / بماند فزاید بجود مایه اش
چه بر من دهی تا ابو صلت معین / شوم تا شوی جفت آن پاکدین
همه امشب رسانم بوصلتش / کنم دفع این شورش و ماجرا
خدیجه بگفتش که اموال من / همه حاضر است اندر این انجمن
هر آنکه که مثل تو باشد بکبر / مرا شود در این ماجرا دستگیر
بگفتش نخواهم ز دنیا و مال / مرا چشم باشد کنون بر مآل
بیان ای خدیجه که ما را حساب / که پیش است روز ثواب و عقاب
نجاتی بیاید در آندم بکس / محمد مگر کرد دین دادرس
عنان خواهم از بهر رسول / شفاعت کنی تا کند او قبول
شفیع من آید بدربار حق / که تا حق ببخشد مرا ما سبق
راز وز بر حال ای محترمی / که او را محمد گذارد بجای
شود دور از دستگاه بهشت / گذر و بدوزخ ابار دی زشت
خدیجه نمودش شفاعت بنا / که اید شفیعش بنزد رسول
پس آنگاه ورقه بیامد روان / بسوی خویلد همان در زمان
بگفتش بگو ای برادر بمن / چه خواهی کنی با تن خویشتن
بیایست چون عمر کرد و زبان / نهد عقل و جانب ارد بیان
نه آن کو زمهری بجز سال نام / نماند بکس عقل کرده تمام
خویلد بگفتش چه کردم بگو / که با من برابر عتابست رو
بپاسخ بگفتش که ای مطلب / نمودند در خواهشی باز لب
نگشتی تو ملتفت گفتار جنس / که رفتی ره ناسپاسی به پیش
بدندان جماعت همه سروران / ز کار از مایان و نام آوران
شهانند اندر دیار حجاز / بزرگند و نام آور و سرفراز
عزیزند و دانشور و اهل جود / کسی را شرافت چو آنها نبود
ز نام و نسب در طریق حسب / بر آنها نشاند کسی با ادب
نکردی کنون خطبه زانها قبول / حقیرت مگر در نظر شد رسول
بود او چراغ دیار حرم / بدان ندادی او هم محترم
نباشد مگر نور در دیده ات / که نامد محمد پسندیده ات
نداده ش خویلد بدینسان جواب / که بر او سخن بسته از هیچ باب
کسی را که عالم عجیبی سخن / مگویند بود مراد مردون
چنانی تو عق توانم ز عیبی بر او / شوم در سخن این زمان راه جو
ولی مشکل آمد مرا زان دو چیز / که نبود مرا زان دو مطلب گریز
یکی آنکه قوم عرب را عجایب / نمودم در این باب گفتم جواب
اگر حال ازین ده هم بهر او / شوند هم اکابر برین کینه جو
دوم آنکه بود خدیجه رضا / خلاف رضا کی کند اقتضا
بپاسخ بگفتش ز نو ورقه باز / ندارد کسی انکار از سرفراز
ز فضلیکه باشد بر آن نامور / مقر بد خلق جهان سر بسر
بشاهان بود بهتر از زد / بهر آنکه بد همه دختر او
ولیکن نکرده قبولش ز کس / نبوده که برا برو دست رس
خدیجه هم او را پسندیده است / ز بس فضلش از خلق بشنیده است
قبولش کنون یار دارد بجان و دل / نباید ازین باب پیمان گسل
غرض بسکه گفتش ز وعد و وعید / خویلد بناچار دم در کشید
بشد راضی آخر که آید دوان / بسوی ابو طالب اندر زمان
شود عذر خواه از عمها چو این / ره وصل آرد بر آن فضل بیش
بدیدند آل هاشم همه جمع باز / بنزد ابو طالب سرفراز
که گشتند او در آن سرزمین / در آن جمع گشتند مترک گزین
نخستین زبان ورقه بنمود باز / بیاورد بر عقد خواهی دراز
و باب برادر دیگر یک بیان / معاذیر آورد اندر میان
بعقد سخنهای سابق که او / بیان کرد و او شد بر آن راه جو
پس از معذرتها بیان سخن / بمطلب گشایند در انجمن
بوصل اند او ور دان فضل را / به پیوست بر فرع از اصل را
ز هر سو بپیوست گوها قرار / بر اینگونه داد اندر آن کار
که نزد ابراید چو بر چرخ مهر / شود در فشان بر فراز سپهر
نمایند با سیر آن انجمن / بگویند در عقد آنکه سخن
بنزد صنادید قوم قریش / بانجام مقصد نمایند طیش
کشایند اجرای آن راز مان / ببندند آن عقد و اندر میان
ز نسبت و کشادش شهادت تمام / نویسند در محضر از خاص و عام
بدانسان که باشد قرار زمان / شوند آگه از کار پیر و جوان
بر این ختم شان گشت آنکه سخن / تفرق نمودند آن انجمن
همه شادمان دل بشاشت قرین / ز جا خواستند از مکان آن و این
همانا که برخواستند از مکان / بهمراه هم همه در زمان
از آن خانه رفتند در دم برون / بر کعبه بر شرط آن رهنمون
بنزد حرم در حضور سران / سپاردند با هم قرار اندر آن
که ورقه بود از خویلد وکیل / شود بر سخنها بود در دلیل
پس از آن بدعوت گشودند لب / نمودند قوم عرب را طلب
که فرزند ابباب خدیجه روان / بیایند هر صنف از مردمان
بسازند محفل سرایی سران / که باشند دربان زتا چلورزان
بنزد بزرگان کردن فراز / نمایند آن عقد را بسته باز

چو گردید حرف و کلام تمام — شدندش گواه سخن خاص و عام
همه شادمان رو نمودند باز — بمنزلگهان خوشدل و سرفراز

در ذکر خبر رسانیدن بخدیجه خاتون و تهیه نمودن اسباب عقد

چو ورقه روان گشت از انجا پگاه — ز بهر بشارت براو در سرا
بسوی خدیجه بیفکند راه — چو وارد بر ان خانه امد ز راه
بیان کرد براو حکایت تمام — ببایست جشنی نمائی درست
که از فضل حق گشت کار بکام — هم اکنون بانجام این کار چیست
که قابل بود بر گروهی کثیر — باین خانه اینداز خاص و عام
که زیدان توان کردش التجای — چو امد مقرر که فردا تمام
گروه قریش و صنادید او — شهادت نویسند هر انجمن
هند این مکان را ز هر راه جو — که در عقد گویند انجا سخن
خدیجه چو از عم خود این شنود — بیاورد و بنهاد او را بپیش
سرورش برخسار شد وانمود — پس انگه یکی خلعت از مال خویش
که پانصد ز دینار از خرید — بگفتا بنا شد بر اسم نیاز
بمژده کانی برش او رسید — چو ورقه نظر کرد بر جامه باز
نکردم من این کار را بهر مال — بلی گفت امد که عزمم قنیع
نظر باشدم زین عمل بر جمال — ندارم بغیر از شفاعت طمع
غرض چون خدیجه بدید انچنان — که کاشی بود بر شریف و وضیع
بیاراست در خانه خود مکان — نکو مجلسی با صفا و وسیع
بفرمود تا در زمان خادمان — بیاویختش پردهای لطیف
نمودند جاروب و تنقیح ان — فکندند اندران فرشهای لطیف
ز اسباب زینت هر انکه داشت — که هر یک نفر زان بر امد رصد
بصد خرمی اندران برفراشت — نهادند کرسی در ان بیعدد
قفسهای مرغان خوش الحان از ان — فراوان نهادند از چار سو
بیاویختند از کران تا کران — ز گلهای الوان خوش رنگ و بو
غرض کار ان جشن شد ساخته — که اینجا اطعام را کارساز
ز هر باب از نقص پرداخته — پس انگه خدیجه بفرمود باز
غلامان بفرمان خاتون تمام — ز مرغان و تیهو و دراج پر
نهادند از بهر انجام کام — بکشتند از گوسفند و شتر
بطبخ کشیدند بس دیگها — بدادند در دیگها پرورش
هم از روغن و انگبین چنگها — ز هر قسم حلوا و شیرین خورش
ز شیرینی و شربت خوشگوار — نمودند حاضر لطیف و نظیف
گرفتند هر نوع در دم عیان — دگر میوهای شتا و خریف
ز هر قسم اسباب جشن و طرب — که کس نقص در هیچ یک زان ندید
کمی بود از ان بقوم عرب — مهیا نمودند هر یک درست
چو ان کارها گشت پرداخته — بنزد ابوطالب امد فراز
تدارک ز هر بیش و کم ساختند — روان گشت ورقه از ان خانه باز
بیان کرد احوال خود سربسر — که گشتم من این کار را کارساز
از ان سعی و ان گفتگو و اثر — بعرض پیمبر رسانید باز
بهر یک نمودم چنین گفتگو — و دنیا شد از من قیامت ز تو
بامید بردم در این کار رو — سعایت بدا ز من شفاعت ز تو
نبی هشم بداد شو از دین امید — که او را همین شرط باشد بجا
که امید او کرد رو بر مزید — براه حق این دم بود این دعا
نوید شفاعت رسد از رسول — گذارد قدم در دره چاکری
شود خدمت ناپسندش قبول — چو هر کس براهی نهد خدمتگری
ابوطالب نامور نیز باز — بشد کارساز امور زفاف
بشد کار او در زمان کارساز — ز هر چیز و هر باب مدد کفاف
بد اینها که شد واقع اندر زمین — که در عقد انسرور نامور
کنون بشنو از کار عرش برین — بیامد روایت چنین در نظر
نمودند کرسی و عرش اهتزاز — نمودند و از قیام و قعود
بکردند بر خود در جلوه باز — ملایک بشکر خدا بر سجود
خداوند فرمود با جبرئیل — در انده بشد بام کعبه مقام
بکعبه زد انکه لوای جلیل — که بود ان لوا از حق چه نام
کشیدند سر کوهها بر فلک — بتزویج سلطان دنیا و دین
بگفتند تسبیح حق چون ملک — ببالید بر خود فضا از زمین
حرم اشرفش در انجم زیاد — بعرش برین یافت زان ارتقا
بخلد اندر افتاد از ان خرمی — از ان مرو نباشد جنان نعیم

در بیان کیفیت عقد اصحاب حلال و عداوت منافقان در ترویج عفاف

غرض گشت چون صبح خور برملا — نمودند در رفتن بزم طیش
ز تازه بامر مهیمن ملک — صنادید قوم و گروه قریش
همه چون کواکب بپای روان — ز سر منزل خود نهادند رو
شدند ان مکان را همه در زمان — بسوی خدیجه همه راه جو
نمودند زنها را بسته — که تا بر نهد پای خود اندران
بکرسی نشستند هر یک جدا — غرض تا ابوجهل امد دوان
روانگشت چون کاو بنیاخ دم — نماید همی خواستها اندر ان
ز خلوت بخود کرده از راه کم — سوی کرسی صدر و امد دوان
که ناگه برو بانگ زد میسره — که ایشان دو روی سر براورده راست
که ای احمقان از تمامی سره — مکان بی ندانی بخود در کجاست

بدیگر مکان گیر اکنون قرار — مگر خود نداری ز خود اختیار
که این جا ندارم مکان بو نشست — فرو بر نشین یا برو یا بایست
بناچار بوجهل امد نشست — بکرسی که بنهاده بودند پست
درانم برامد صداها بلند — که اید کنون سرور ارجمند
نشستند که باشد شه انس و جان — بیاید دره در زمان اینکان
بجستند از جا بزرگان تمام — پذیره براهش نهادند گام
بدیدند بوطالب و حمزه باز — برو گشته عباس هم کاردان
برهنه یکی تیغ حمزه بدست — شده پیش رو همچنان شیر مست
همی گفت کای اهل مکه کنون — بیائید اندر ادب همعنان
ندارید از باب تعظیم دست — که باشد ادب بهتر از هر چه هست
پذیره کنارید بیرون قدم — که اید شما را شه محترم
محمد که مختار باشد ز حق — گرفته است مجدش بعالم سبق
متوج بتاج جمال و وقار — مؤید بنا بیند پروردگار
که دیدند اید پیمبر روان — چو خورشید تابنده بر اسمان
بود صاحب مجد و عز و وقار — که از تا بپا انوار پروردگار
مهین پیشوای عرب و عجم — که کس را ندارد بانکار دم
بگردش کواکب صفت هر طرف — روان نامداران عز و شرف
ز نور رخ جمالش جهان مشتعل — ز عز و جلالش کان منفعل
تماشائیان هر طرف راه جو — همه گشته حیران رخسار او
بر جامه انبیا سربسر — یکی قیمتی تعبیه اند کمر
بزرگان دویدند او را ببر — تمامی بران نامور یک جوار
گرفتند چون مهرش اندر میان — که بد همچو مه او و کواکب عیان
نهادند در مجلس از تازه رو — بدادند در صدر ماوای او
باطراف او ال هاشم قرار — گرفتند هر یک از دو دوکنار
مران یک بکرسی شده جای گیر — کواکب صفت کرد بدر منیر
در ان حال بوجهل را حمزه دید — که بنشسته بر جا چو دیو عنید
بیاورد قد بهر تعظیم راست — برامد بره ایستاده بپاست
همان قسم از مستکبر و غرور — نشستم نظر می نماید ز دور
چو شیرش بغرید و امد ببر — گرفتش بقوت دو بال کمر
که بر خیره سان سایه دیو — سلامت شود تا از ان تعجیل
پس امت مربع او ورد دست — بشد راست قد از مقام نشست
که حمزه ندادش امان اندر — که از تیغ ابرو فشر از دلیر
گرفتش سر دست و بفشرد سخت — کزان ریخت ناخن چو برگ درخت
بشد چون روان از سر انگشت او — همی خواست تا بر کند مشت او
بزرگان بالحاح او وانجات — بدادند تا یافت از و نجات
بجای خود امد مکان کرد باز — چو نیز ان حمزه سرفراز
غرض منعقد شد چو ان جشن و سور — نشستند هر یک ز نزدیک و دور
ز جا خواست بوطالب نامور — با نشاد خطبه براورد سر
یکی کرد انشاء ثنای ملیح — بحمد خدا با لسانی فصیح
که بر شد سزاوار حمد ان خدا — که بر ما رحمت نمود ابتدا
بخانه حرم داد ما را مکان — بخلق جهان زان سبب حکمران
بجائی که از هر در و دشت و کوه — شوندش باعزاز و حرمت ستوه
ز هر گونه میوها ارمغان — بیارید بر این حرم در زمان
مرتب ادا این بات اده یا — که ما را نموده بران رهنما
چراغ جهان داده بر دست ما — نگین شرف کرده در شست ما
بابای ما در زمان دراز — ز نور نبوت شده کارساز
که بر ما شود ختم پیغمبری — سزد در جهان زان سپهبد عزیزی
کنون بهر تزویج این سرفراز — در این کار دادیم دستی دراز
که همرنگ سازیم مه را بمهر — فروزیم از نور این مهر چهر
مران مهر کز ما بخواهد بدان — شویمش باعطای او کارساز
چه عاجل چه اجل سراسر قبول — بود میتیم از فروعی ملول
قسم بر خدا و نجات افرین — که باشد محمد شریف امین
بود اعظم شان و رتبت بلند — بود بهره اش شامل ارجمند
بود کاملش رای و شافع زمان — بود شاه محشر نام و امر شوما
غرض چون بشد ساکت ان نامور — براورد و در گفتار سر
چو بود از قسیسان و اعلام دهر — ز دانش گرفته ر اندازه بهر
گشود از جواب سخن چون دو باز — بیا راست چون او نمود زبان
زبانش بلکنت در افتاد و ماند — سراسر بیادست کان خطبه خواند
خدیجه چو ان داستان را ابد — ز خود پرده شرم را بر درید
زبان برگشود از پی گفتگو — سوی ورقه او رو دانکاه در
که عمان را این زمان کرد من — بگفتا اختیار است بر جو چمن
ز دیگر کسان اختیار است بیش — که مختار هستم ز گفتار خویش
ترا نحو محمد بتزویج دو — ز نفس خودم این زمان ماه جو
ندادم ترا نفس خود بیگمان — بمهر بکه پرده دادم همان
نمودم بخود مهر لازم کنون — که اندر ادا باشمش همچنون
بفرما که عمت مدارا ز خویش — بگیر که باشد زفافت به بیش
ابوطالب نامور بر سخن — گواهی طلب کرد از انجمن
که باشند شاهد همه این زمان — که کرد این سخنها خدیجه بیان
یکی از قریش امد اندر سخن — که تا بیا باشد عجب این سخن
که زن صاحب مهر کرده بمرد — کسی انجمن کار چون این نکرد

چو بشنید بوطالب این کلام / زجا خواست آلوده خشم تمام
که گر چون محمد بود دیگری / زنی بر ضمانت دارد سری
وگر چون شما باشد امروز یار / ببایست بر مهر شد کارساز
بجود و نسبت هر که را دن چرا / عبث بر سخن لب گشادن چرا
جوانمرد بی غیر یاور دو دوست / حذر می نمودند مردم از او
بدی سطوت او بجز کار کو / که کس بی بنا دست بر کرد سر
وزان باب خاموش گشتم بار / بزرگان و کهتران سرفراز
نشستند هر یک سوی جای خویش / نهادند روها بمأوای خویش
پس آنکه بترتیب اسباب کار / بپرداخت بوطالب امداد
یکی بیحاشتر بفرمود باز / وزان گشت هر مردمان کارساز
که شد در میانشان مبارک / از آن دره درج عدن
روایت یکی هست دیگر چنین / که بوطالب و ورقه پاکدین
بخواندند آن صیغه ناموس / ببستند آن عقد بر یکدگر
پر آنکه ز شیر سیه و از طعام / بدادند هر مردم از خاص و عام
کنیزان فتادند در هلهله / غلامان فزودند بر ولوله
صغیر و کبیر و زن و مرد باز / شد از نو بخرمی کارساز
در افتاد شادی بشهر اندرون / شد آن دو خریبی رهنمون
چو شش مه بر آمد بر این داستان / دفاف اندر افتاد شان در میان
بدان داستان مجملی زان خبر / که پیدا شد آمد کت از اثر
وران درّه درج دین پروری / وزان درج برج نیل اختری
دو آمد پسر اندران روزگار / وزان بعد دختر بیامد چهار
بدی قاسمش اول اولاد باز / که بخشید شان داور کارساز
نگردید مبعوث پیغمبری / وجود آمد آن نخبه سروری
پس از بعثتش نیز آمد ببر / که عبد اللهش خواندند نامور
لقب طیب و طاهرش بود باز / ز فرمان آن سرور سرفراز
بیکر ز دار فنا هر دو تن / نمودند باغ جنان را وطن
وزان بعد دختر بیامد چهار / بران سرور از لطف پروردگار
یکی بود زینب که شد جفت عاص / پر از ند واز دست او شد خلاص
فرشتاد او را اگر کرد یاد / دنو نزد آن سرور سرفراز
پس از مدتی شد شریب زمین / سوی خلد از امر جان آفرین
رقیه دوم بود و کلثوم باز / که عثمان برادر دو شد کار
چهارم بد از دختران فاطمه / که نامش کفایت کند بر همه
شناسند او را سیاه و سفید / از آن تا ابد کس مثالش ندید
مرا این سبز گردون بعمر دراز / نیاورد بر شمه او چشم باز
غرض شمه بود این داستان / زحال خدیجه که آمد بیان
بدانسان که گویندگان خبر / بگفتند آمد بیان سر بسر

آغاز بعثت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

بیا ساقی آن مایه خرمی / زجای بکن شاد کام دمی
تهی از شراب حقیقت مدار / همی کن نجات وجودم نثار
که از آن شود زنده عظم رمیم / کند فارغم دل ز هر چون و بیم
بیا ساقی ای روح بخشای دل / زجام بموج آرد دریای دل
که از آن طلاطم دهد هوش را / بجوش آورد قلب مدهوش را
نماید بملک حقیقت رهم / کند دست ادما و من کو نهم
بیا ساقی آن مایه هوش دل / ز می ساز معمور اوشش دل
ز صهبای شادی بکن جام پر / که غم موج جرات و الام بر
ز می راح ده روح مغموم را / شفا بخش شو جسم مسقوم را
بیا ساقی ای ساعت راح دل / صبوحست فرح بخش و مفتاح دل
از آن می یکی جرعه در جام کن / ز دل دفع آلام و اسقام کن
که ز نک کدورات بر دار دش / منور بنور یقین دار دش
بده ساقی آن آب آتش نشان / که دارد ز شور حقیقت نشان
مکو مطربا در بکف چند دف / برسید ده حرنا ز هر طرف
بصوت حجازی سرودی کند / جهان را زجود و نمودی کند
بخلق زمان شور شادی دهد / رهائی از این نامرادی دهد
بیا ساقی ای خرمی بخش جان / دلا لب فرح بخش خلق جهان
ز میخانه هوش جامی بده / بملک حقیقت مقامی بده
که از قطره دل بجوش آورم / چو مرغ سحر در خروش آورم
زماضی و مستقبل آرم سخن / کنم تازه این داستان کهن
بذکر حقایق سخن سر کنم / بیانی ز حال پیمبر کنم
که گلزار دین دوستان کرفت / جهان نو ز فیض خدائی گرفت

در بیان حکایت بعثت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

نخستین سخن را بنام خدا / در آریم در دفتر ابتدا
نکو باشد اول زبان سخن / سپهر ایاب سرو قتر انجمن
از آن مرتبت چون نماید نزول / شتابد بنام رسول
که طالب کشاید ز مطلوب دم / حبیب ابد و محبوب بی ستیم
چو از صنع واجب بملک وجود / ز احمد مقرب تری کس نبود
بود عقل اول بود شخص کل / بود مهتر انبیا و رسل
بود علت خلقت کاینات / بود اکمل ما سوی در صفات
اگر چه بفرمان حق مبین / نبی بود و آدم هنوز آب و طین

ولی یکزمان بر سخن دار گوش / که افزایدت دین و ایمان و هوش
غنایم تو این داستان کهن / بر نیروی و امداد فرخ سخن
که چون پور مریم از این خاکدان / مکان یافت در چارمین آسمان
شد ابلیس اندر جهان کامیاب / فرو بست بر خلق راه صواب
در کفر از هر طرف گشت باز / خصوصا نبیکان اهل حجاز
نه از ملت عیسوی ماند نام / نه از کعبه و حجر و رکن و مقام
نهادند بر طاق نسیان همه / فتادند در وهم چون کمره
بدانسان زدند از در کفر دم / که بتخانه گردند اهل حرم
صد و شصت بت هر کروهی پناه / بدادند منزل به بیت الحرام
گزیدند هر قوم دینی ز نو / شد ابلیس از هر طرف پیشرو
بجائی که بوجهل باشد امیر / ترا صدق دعوی شود دستگیر
چو او غیر این نام میداشت نام / ز بس جهل بنمود هر صبح و شام
بچیزی نمیداشت هیچ اعتقاد / همی کرد کوشش براه فساد
ابو جهل گفتند پس مردمان / باین نام مشهور شد در جهان
بر آمد برین روزگاری دراز / که در کفر ماندند اهل حجاز
نه دین و نه آیین نه فهم و خرد / بدین حال قومی چنان جان برد
جز آبا و اجداد سالار دین / که بودند اندر طریق یقین
یکی را بد دین بعالم بجا / بشد دور از خلق دست رجا
بر اینگونه تا رحمت ایزدی / ز عالم فروبست دست بدی
چو بر خلق لطفش کلان زد ز حق / بدانسان که ثابت شد از ما سبق
یکایک رسولان فرستاد باز / بهر قوم در روزگار دراز
که القای حجت بهر انجمن / نمودند هر یک بخلق زمن
در آن وقت هم رحمت لایزال / نمود این تقاضا بفحوای حال
که گردد عیان رحمت عالمین / کند تازه از دین نبی شان یقین
رسول امین را فرستاد باز / بر پیغمبری در زمین حجاز
بدانسان که گویندگان خبر / بگفتند کو یم کنون سربسر
که چون رحمت ایزدی در گرفت / گلستان دین خضرت از سر گرفت
مهین نو گل گلستان خلیل / حبیب خدا مهبط جبرئیل
بسن چهل سالگی چون رسید / به پیغمبری داورش بر گزید
یکی روز از شهر با او دو آن / سوی کوه حرا با مددوان
بابطح که باشد مقام رسول / نمودار گل باغ ایمان نزول
نشستند و گفتند با هم سخن / ز احوال و از روزگار کهن
پس آنکه برفتند با هم بخواب / در آن جایگه دور از آفتاب
نبی در میان مرتضی دست راست / بچپ جعفر و حمزه سمتی که پاست
پیمبر دران جایگه چون نشست / میان کسان متکا کرده دست
نرفته هنوزش دو دیده بخواب / که از چشم بر داشتند حجاب
صدای جناح ملایک شنید / سرافیل و جبریل و میکال دید
شدش عارض از آن سبب وحشتی / عیان گشت بر خاطرش وحشتی
شنید آنکه میگفت با جبرئیل / سرافیل کای پیک رب جلیل
بسوی کدامین یک از این چهار / ترا کرده مبعوث پروردگار
بیان کن با این صدق و صفا / کز ایشان کدامین بود مصطفی
چو بشنید جبریل از ایشان سخن / نبی را نشان داد از انجمن
کز این یک از این چار پیمبر است / پسندیده حضرت داور است
بود مهتر انبیا و رسل / بود شخص اول بود عقل کل
محمد بود این وان یک علی / وصی باشد او را و حق را ولی
پس از مصطفی ختم پیغمبران / بود سید اوصیا بیگمان
پسر عم و داماد پیمبر است / محیط کرم ساقی کوثر است
مر این یک که خوابیده اندر کنار / بود ابن عمش جعفر نامدار
دو دستش شود آخر از تن جدا / بخاک اندر افتد براه خدا
ببخشد دو بالش جهان آفرین / که طیار باشد بخلد برین
چهارم بود حمزه با وفا / که شیر خدا خواندش مصطفی
بود عم پیغمبر پاکدین / ز خونش شود سرخ احمر زمین
رود با لباس شهادت بگور / امیر شهیدان بود در نشور
پس آنگه نشستند گرد و بیان / باطراف آنسو روان روح جان
گشودند با صد هزاران ادب / لب از پی تبلیغ پیغام رب
رسانند او را و اسلام خدا / نمودند وحی الهی ادا
چو شد ختم پیغام جان آفرین / برفتن ز جا خواست روح الامین
همی خواست همراه گردد روان / رود بر فراز سپهر از میان
چو سالار دین دید حال چنین / نگهداشت دامان روح الامین
بگفتا که ای پیک فرخنده فال / فرستاده قادر ذوالجلال
ز تبیین نامت بیاسا دلم / زدوده کن از خاطرم مشکلم
بگفتش مرا جبرئیل است نام / رسانم همی انبیا را پیام
بگفت این و رفت از زمین بر فلک / بهمراه آن دو مقرب ملک
نبی نیز آمد بمکه روان / وز آنجا بهمراهی همرهان

در بیان حکایت بعثت حضرت خیر البشر بروایت دیگر

روایت کند دیگری اینچنین / که چون شد بابطح رسول امین
بهمراه یاران در آن کوهسار / گرفتند هر یک بجائی قرار
در اندم بفرمان یزدان پاک / نهادند کرم بیان رو بخاک
ز چرخ برین تا زمین صف بصف / ستادند آنجا که هر طرف

زانوار عزت برین هفت فرش / ز رحمت فشان گشت از ساق عرش
تو گفتی زمانه سعادت گرفت / بکون و مکان نور رحمت گرفت
تلاطم ببحر کرامت فتاد / تموج بد دریای عزت فتاد
در آندم بفرمان حی مبین / بخدمت میان بست روح الامین
چو بگشود از شوق بال و پرش / گرفت آسمان و زمین پیکرش
ملایک بهمراه او فوج فوج / روان شد چو دریا که آید بموج
تمامی بتقدیس حق تر زبان / بهمراه جبریل گشته روان
روان شد سرافیل همراه فلک / بهمراه چندین صنوف ملک
کرآیند نزد رسول امین / بتبلیغ وحی جهان آفرین
پیمبر نظر داشت بر آسمان / که از ذره رسید تا کروبیان
ستادند در خدمتش هر طرف / که مسند از شرق تا غرب صف
یکی کرسی از جلد روح الامین / بیاورد با خود دران سرزمین
که لولوی خوشاب پایه اش / ز یاقوت سطح گرانمایه اش
زبرجد یکی پایه دیگرش / بدی هر یک از پایه یک گوهرش
نهادند کرسی دران کوهسا / ستادند بلاند یمین و یسا
بفرمان حق بهر پیغمبری / نهادند بر تارکش افسری
گرفتند بازوش از مکرمت / نشاندند بر کرسی مرتبت
بدادند بر دستش انگه لوا / که باشد بکون و مکان پیشوا
تحیت بگفتندش از سروری / رساندند وحیش به پیغمبری
نمودند تبلیغ پیغام حق / که بر ما سوی الله گیرد سبق
برو تافت نور جهان آفرین / که روشن شد از آن زمان و زمین
بگفتش بفرمان حق جبرئیل / که برگوی حمد و درود جلیل
چو حقت شرف داد بر انس و جان / به پیغمبری یا محمد بخوان
نه بر انس و جان بلکه بر ما سوی / نمودت برحمت خدا پیشوا
پیمبر چو بشنید این گفتگو / بجبریل گفتا چه خوانم بگو
پس آنگاه آن سوره محترم / ز قرآن برو خواند بی پیش و کم
پیمبر چو اقرأ ز قرآن بخواند / دگر هر چه جبرئیلش رساند
محمد مهیمن زبان برگشود / قبول پیامات یزدان نمود
ملایک برفتند بر آسمان / بره شد روان سرور انس و جان
چنان نور تابید بر انجمنش / که بر کس نبد طاقت دیدنش
بهر چوب و سنگ در تجلی رسید / برو سجده کرد از سیاه و سفید
نمودی سلام و تحیت ادا / به پیغمبری شه نمودی ندا
بمانند مردم ازو در شگفت / هر آنکس که دیدان تعجب گرفت
چو در خانه شد سید کاینات / ز نورش منور شد آن سرزمین
خدیجه سراسیمه آمد بر او / ز حیرت همی کرد بر او نگاه
تعجب کنان گفت با مصطفی / که ای مسندارای تخت صفا
بفرما که این روشنی از چیست / نماینده نور در خانه کیست
که تابیده اینسان بر این بام و در / ز مهر درخشنده رخشنده تر
نبی چون کلام خدیجه شنفت / جوابش بآن فرخنده گفت
که این نور از انوار پیغمبریست / بغیر از خدا نور بخشنده کیست
هم اکنون فرستاده داورم / بحکم خداوند پیغمبرم
بانسان و جن و وحوش و ملک / بمخلوق حق از سما تا سمک
ز لاهوت و ناسوت و لوح و قلم / بهرها سوی الله از پیش و کم
کنون بهر توحید بگشا دهان / در اسلام پیشی کن از این و آن
باقرار دین باش با اعتقاد / ز بهر روان شو براه سداد
خدیجه چو بشنید این گفتگو / ز شادی شکفتش گل شاد و رو
بگفتا که دانستم پیش ازین / که هستی رسول جهان آفرین
هم اقرار دارم کنون اندران / که هستی تو سر خیل پیغمبران
حبیبی و محبوب جان آفرین / توئی بیگمان خاتم المرسلین
توئی آنکه موسی و عیسی خبر / بدادند از بعثت پیشتر
بدانستم این داستان سالها / شنیدستم از موبدان حالها
بگفت این و با صد هزار اعتقاد / شهادت بتوحید با عشق داد
همان نیز اقرار پیغمبری / بران دری درج نیل الخری
بدان اولین زن که تصدیق دین / بفرمود آن سید المرسلین
ز مردان نخستین بدی مرتضی / که اقرار را لب گشود از رضا
بده سالگی دست بیعت بداد / باقرار اسلام لب برگشاد
پس از آن خدیجه زبان برگشود / ازو گشت اقرار دین و ایمان
چنین بود آغاز این داستان / که بر خواندم آنکه در داستان
ز تنزیل وحی جهان آفرین / نخستین ز گفت بزرگان دین
بیان شد یکی ز هزاران هزار / بتوفیق و تایید پروردگار

در ذکر برخی از احوال آنحضرت بعد از واقعه بعثت

کهن عندلیبان نطق آفرین / روایت کنند این سخن ز ابن حسین
که چون آن گل گلستان خلیل / حبیب خدا مهبط جبرئیل
ضیا بخش انوار صدق و صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
رخ یافت مشهور پیغمبری / بکون و مکان خلعت سروری
شب و روز با معجزات و کرم / بدعوت بر آن قوم بگشود دم
همی دید هر دم هزاران تعب / همان داشت بر دعوت او لطف ادب
بنا سود یکدم دران روزگار / همی خواند آیات پروردگار
نکردند آن قوم قولش قبول / نبردند فرمان شرع رسول

فشردند در کفر پای لجاج / نمودند با مصطفی احتجاج
خصوصاً ابو جهل عدوان سرشت / که در سینه جز کینه تخمی نکشت
دگر شیبه و عتبه کینه جو / که بودند با مصطفی دو بدو
ضیا دید قوم قریش و عرب / بتکذیب هر یک گشودند لب
مگر آنکه یکی از فقیران شهر / که از بهر تحقیق بردند بهر
گزیدند بر کفر دین مبین / شنیدند فرمان سالار دین
قضا را یکی روز زآن روزگار / جوانی ز بطحی در آمد سوار
که اندر عقب داشت هفده شتر / ز دیبا و ملبوسشان بار بر
به هر یک نشسته غلامان سیا / برفتند در شهر از گرد راه
جوان داشت با هر کجا از شوق رو / همی کرد از مصطفی جستجو
که ای ساکنان دیار حرم / کجا هست پیغمبر محترم
که مبعوث گردیده در این مکان / زیاری دهید مکانش نشان
بگفتند با او چه خواهی ازو / ز کاری که داری باو باز گو
بدانیم تا خود چه باشد سبب / که هستی بآن جستجو در تعب
نشانت دهیم از زمان جای او / نمائیم راهت بما وای او
جوان این سخن چون از آنها شنفت / جواب سخنشان بر اینگونه گفت
که داده مرا این شترها پدر / غلامان و این بارها سر بسر
وصیت نموده که در آن دیار / بیادم بتوفیق پروردگار
رسانم بآن پیشوای رسل / شترها و اسباب از جزو کل
کنون گر شویدم بر این ره دلیل / ده زنان خداوند آخر زمان
چو بشنید این حرف ابو البختری / بدو کرد آغاز حیلت گری
نشان داد بو جهل ابر جوان / که این آن پیمبر بود بیگمان
مبر پیش از این در تکاپو تعب / بیارام از این بعد در روز و شب
با وده امانت که داری براه / وز او هر مراد دیگر داری بخواه
جوان زان لعین چون سخنها شنید / بدقت بروی ابو جهل دید
ندیدان نشانها که گفتی پدید / رخ سیما و رخسار خیر البشر
ز اطوار و رفتار بعمر سپه / ذکر داو گفتا دلیل اخری
بدانست گفت این سخنها دروغ / ندیدا ز کلامش نشان فروغ
بگفت آن جوان با ابو البختری / که شد ز این نور پیغمبری
پدر کرده بر من نشانها بیان / کز آنها نه بینم یکی را عیان
بهر کرامات سپارم بری / نه کوته کنم داستان جستجو
بگفت این و برتافت و آن جوان / پی جستجو شد براهی روان
نبی ناگهان شد نمایان ز دور / خرامان بمانند نخل طور
جوانی چون بدید آن ضیا و صفا / ندانست باشد همان مصطفی
بدو چون نظر کرد بر روی او / بچشم و رخ و سنبل و موی او
هر آن نشانها که گفتش پدر / عیان دید بر عارضش سر بسر
بیفکند خود را ز مرکب فرود / بپای بوسید و از کشته بود
سلام و تحیت بگفت و شنید / جوابی که روحش مآب طیبد
نبی نیز دادش بکامل خبر / ز نام خود و باب او سر بسر
دگر هر چه بد بار بر اشتران / ز نام غلامان که باشد بر آن
وزانها که در آن سفر دیده بود / هر آن سخنها که بشنیده بود
بپیمبر بفرمود بلبل باز / یقین بر نفس بهر و پیش جوان
چو از حد ندل بار محنت سترد / بخیر البشر آن امانت سپرد
چو بو جهل ملعون بدینگونه دید / ز بس بعض شد عارضش شنبلید
فغان کرد کای آل غالب مرا / نباشید یاری در این ماجرا
که شمشیر در سینه خود زنم / تن خویشتن را بخاک افکنم
سر دو روی خود را کنم پر ز خون / بیفتم بخاک زمین واژگون
چو این مال از کعبه باشد یقین / که آرند مردم بر این سرزمین
محمد بنو سر بسر میرود / سر کرم را پرده دلی دده
بپیر آنکه بر مرکب نشست از غضب / پی داد خواهی بفریاد لب
همه ماحت از هر طرف با عنا / طلب کرد بر گرد خود مردمان
که آیند جمع اندر آن سرزمین / بگیرید اموال از شاه دین
نمودند کفار گردش هجوم / که هستند اطرافیان مرز و بوم
ز شهر و نواحی و از هر کنار / رسید ندا عرب چندین هزار
گرفتند اطراف سالار دین / که گیرید اموال با درم و کین
ابو طالب از این چو شد با خبر / بیامد بنزد یلان کینه ور
که مطلب باشد از رهنمای / بخواطر هر اشکر داری بگو
محمد چه کرده که این مردمان / چنین دختر و شنید پیر جوان
چو بو جهل اینسان سخنها شنفت / جواب ابو طالب اینگونه گفت
که کرده خیانت باهل بیت / که واقف از آنها بود هر کسی
از آنجمله این اشتران و غلام / که مذراست از بهر بیت الحرام
جوانی که در شیر او زده بود / محمد بجرش دل از کف دهد
مگر بر سر ره کینش کشید / ز جادوگری سوی دیگر کشید
گرفتار شمه مالها را تمام / که بایست بودن ز بیت الحرام
نه قلبی بماد ادنی بر حرم / چسان دست کوتاه از آن او
چو بشنید ابو طالب این گفتگو / چنین گفت در پاسخ حرف او
که باشید مادر و مرهم سخن / بیارم جوابش بر آن انجمن
نگوید بجز صدق در گفتگو / بنا شد بجز راستی پیش او
نبود ملک کوشش و جد و کین / باصلاح آید فسادی چنین
بجرم بجود راه بستن چرا / دل آزرده داشتن چرا

چو بوجهل بشنید از آن گفتگو — بگفتا دگر این رای باشد نکو
بمانیم تا زو بیابی خبر — مداریم بیهوده در کینه سر
وگر بو نماید بما اشتران — ندادند کاری ما و دیگران
لجاج ار کند باز و این امور — بگیریم ازو مالها را بزود
ابو طالب آمد بر مصطفی — بگفت ایمه اشتان صفا
زبس بغض بوجهل بنمود شور — فگفتا بر پاسبان هر سو خروش
کز این اشتران آید بیان دهی — ز اشتر و اعانشان وارهی
تو دانی که بوجهل دارد حسد — ز حاسد بمحسود غمها رسد
چو بر گفت این داستان سر بسر — بیامد بفرمود خیر البشر
که ای عم نام آور مهربان — مخور غم ز بدخواهی این و آن
چو حافظ بود ذات پروردگار — نترسم ز بدخواه در روزگار
نه چیزی بحاسد رسد غیر غم — نگردد ز محسود یکذره کم
از اینها یکی فلس ندهم بدو — شوند از تمامی بمن رزم جو
دگر گفت بوطالب ای انجمن — که ای از تو روشن زمان و زمن
ده اشتر نگهدار و باقی بدو — بده تا نگردد بکین روبرو
بر آنها اگر هفت اشتر رسد — زبانها ببندند از خوب و بد
پیمبر چو این حرف از عم شنفت — جوابش دگر باره اینگونه گفت
که گر مرا بوجهل باید ز غم — نخواهم بد و داد از بیش و کم
بود هدیه بهر من از دیگران — چرا بایدم داد بر کافران
ولی او مرا بارها داد تمام — بهمراه این اشتران و غلام
بمسجد بر کافران قریش — که در اخذ اموال دارند طیش
که هر دو ببریم از اشتران — گواهی بجوییم خود در آن
بگویید با هر یک از ما کدام — برد اشتر و بارها و غلام
نباشد سخن دیگر برابرو — معین شود آنزمان حق او
چو بشنید بوطالب این سخن — روان گشت نزد قریش انجمن
که دارد محمد بانصاف رو — مرا گفت آیدم جوابی نکو
که فردا بیایم همه اشتران — بمسجد در دون در حضور سران
بجاییکه باشند جمع انجمن — بگوییم هر یک باشتر سخن
نمانیم از آنها گواهی طلب — گشاید دو پاسخ هر یک لب
مشخص شود آنزمان حال او — شود مالها سربسر مال او
نیاید باو دیگری در سخن — بهر دو گواهی دهند انجمن
چو بوجهل بشنید گفت رسول — نمود از جهالت سراسر قبول
که آنسو گویند او را جواب — شود از تمنای خود کامیاب
بماندند تا چرخ زرین مهر — دگر روز از چرخ بنمود چهر
نخواست بوجهل از جهل مست — بماند از حرص و طمع تنگدست
بسی رنج صد داد زو هم عنان — بنزد هبل رفت پوزش کنان
بسجده سر خویش زد بر زمین — برآورد از جان بر کین آستین
زبس حمق با بت همی گفت راز — که ای از کرم جمله را کارساز
چهل سال در خدمتت روز و شب — بسر رفت عمرم برنج و تعب
نکردم بشکوه گشودم لبی — نه هرگز ز تو خواستم مطلبی
مرا گر نمائی قبول این دعا — روا سازیم از کرم مدعا
که گویند با من بحق اشتران — پسندند کف من از دیگران
نگوید یکی با محمد سخن — نماند تصدیق گفتار من
نمایم بپای تو خلخال زر — ز لولو کلاهش کنادم بسر
بدستت کنم دست برنج طلا — ز صیقل دهم پیکرت را جلا
همی گفت و بگریست از درد زار — بنالید بر حالت بو گوار
در این حال آمد رسول امین — ز بیت الشرف سوی آن سرزمین
ز هر سو رسیدند قوم قریش — رسیدند با کثرت و حیل و جیش
ستادند اطراف آن نامور — گشودند بهر تماشا نظر
ببوجهل فرمود خیر الانام — که آیند اشترها و بار و غلام
بپرس از شترها یکایک سخن — که واضح شود حال بر انجمن
بگویند اگر اشتران جواب — شوی بر تمنای خود کامیاب
چو بشنید بوجهل گفت رسول — نمود از طمع آن سخنها قبول
بگفت اشترا از که از بهر من — نماید هر یک بیان سخن
بدانید تا هر یک از مردمان — که هستم بحجت اولی ادان
چو اموال باشد بر ندر حوم — منم دزد بار حرم محترم
نه جرمی کسی هست این محق — که هستند حلقه بر آن متفق
همی گفت با اشتران روبرو — بر و حیله و زن مردم از چار سو
بغیرت بر او اشتران ناطوان — ستاده بنحر کان حاضران
بسی گفت با هر یک او اضطراب — نیامد ولی از یکی هر جواب
چو مایوس شد رفت اندر قفا — بیامد به پیش آنزمان مصطفی
سوی اشتران کرد آنگه خطاب — که گویید بر من یکایک جواب
بالهام یزدان کلام فصیح — بر این گفتگوها جواب صریح
که من کیستم مال باشد که — بدانند تا مردمان اندکی
مشخص شود باطل و حق هم — ز بیهوده گفتن ببندند دم
چو گفت این سخن ختم پیغمبران — بپاسخ گشودند لب اشتران
شهادت بر آن درج نیک اختری — نهادند هر یک به پیغمبری
همان نیز بر مالها سربسر — که بنود بجز او کسی را دگر
چو گفتند این سخن اشتران — شگفتی بماندند پیر و جوان
فتادند کفار در تاب و تب — گرفتند انگشت حیرت بلب

چه بوجهل احوال دید این چنین — سپه شاه بخشش نماند زمین
ز درد دل یکباره در چاه غم — بنالید پیشانی آن بار در دم
دگر باره گفتا سران سربسر — که بوجهل بر پیشباد از اشتران
یکی تن نکنند او را جواب — نشد بر تمنای خود کامیاب
پس سید آن پس پیمبر دیگر — بدادند با شیخ بر او سر بسر
بر این گونه تا هفت نوبت سخن — شنیدند از اشتران انجمن
بخندید بوجهل را لب بکو — ز خجلت بیفکند سر پیش رو
بماندند کفار از آن در شگفت — هر آنکو که دید آن تعجب گرفت
ابو جهل یکباره شد ناامید — نشد بیکرش جای گفت و شنید
نبی نیز اموال را سربسر — برون برد از جنگ آن کینه ور
بخندید بر مؤمنان نفس نیز — شد از لطف بر هر کسی دستگیر
الهی بحق نبی و وصی — که هر چیز نظری کن بلطف جلی
ز چنگال بوجهل نفس بگیر — بخواهش بیندان طمع
بپاداش باز آر و ایمان مقیم — نگهدارش از شبهه خوف و بیم
که تا در نیفتند بچاه بلاء — نگهدار بدخواه مبری ملا
چه بوم کسی نفس بوجهل ارشد — ز ربش نیکوید از نبی مرد او

بیت حمل خدیجه بفاطمه زهرا
در بیان احکام خواتون مخصوص زهرا

روایت کند راوی این سخن — ز گفتار راز آنچه از آن کهن
که روزی رسول امین مصطفی — ضیا بخش انوار صدق و صفا
بابطح مکان داشت با چند تن — ز اصحاب می بود اندر سخن
ز اعمام از دیگران سر بسر — در آن کوه شد سر براه افق
ز اعمام آن سرور سرفراز — یکی حمزه آنجا و عباس باز
عمر بود و بوبکر بد آنمکان — حق عمار و منذر بهم همعنان
شه لافتی بود با آن جناب — بدی آن زمان همدم همرکاب
که ناگاه از امر جان آفرین — نمودار شد جبرئیل امین
بآن شکل اصلی که میداشت باز — عیان گشت بر چشم آن سرفراز
گشوده ز هم پر بتاز خویش — نبی را بدان حال آمد به پیش
که پوشیده بد شرق تا غرب از آن — نمود خالی مکانی در آن
پس آنگه بفرمان بیچون خدا — نبی را نمود از باندم صدا
که با مصطفی خود سلامش سلام — پس از آن بدادت بند بیشمار
که یک اربعین بایدت گشت دور — ز نزد خدیجه نمودن نفور
بباید که را روی در مکان — که خود را بود حکمی اندر آن
چه جبریل گفت این سخن با رسول — بچشم اندر او دید دست قبول
بفرمود عمار در زمان — که آمد بمن دخت بحیره روان
بیا دگر با لقای امر خدای — که با یار شوم از تو چند جدای
از این وقت تا اربعین دگر — بباید که آرم بسوی نظر
چنین است نام جهان آفرین — که تا باعث او نباشد بسی
در این باب خیر تو باشد کنون — که گوید ام الله ان همنون
نه بیمیلی و دشمنی باشدت — صلاح تو ... همی باشدت
بباید اجرای تقدیر حق — شود وارد این امر بر انس
مبارک کنی خاطر از آن بری — بیان لطف حق شامل حال تو
که هر روزه از تو بر خانه — مباهات خود باشد الله
بهر روز این داستان چند بار — از آن خبر بر هلاک شود آشکار
بیابد هر شب در خانه اش — ببینی بخوابی بکاشانه اش
که من نیز خواهم کنم این زمان — بر فاطمه زوجه عم مکان
بدار ابوطالب شامور کی — بود این زمان مکان وقعی
وز آن روز تا شد چهل روز تا — بیک روزه دار الامر سوفراز
ز شب تا صباح از پی بندگی — برخ خود همی سر افکندگی
بیا ابتدای بهر سنان — بجو داشتی روی عرض و نیاز
چه آن وقت میعاد آمد تمام — فرو آمدش پیک حق وقت شام
رسانیدش از تو سلام خدا — پس آنان بلکی پیام ابتدا
که آیندم مهیا شو الطاف حق — که دارد در افضل بر آن سبق
گرامی رسد بر تو از کردگار — بر آن مستمند آیدم اموکار
پس آنگاه میکال آمد فرود — نمودش ز حق تحفه را نمود
طبق بر کفش دستمال بر وی — بیاورد بنهاد در پیش او
که میبود از سندس آن دستمال — شده حلق از قدرت لایزال
بگفتا که پروردگارت چنین — بفرمود ای سرور نازنین
که هست ای خدا را کنون میهمان — بباید افطار سازی از آن
ز خلدت فرستاد بر زان طعام — که مهمان حق باشی امروز شام
ولی بود تا بود آن سرفراز — که چون وقت افطار میگشت باز
بفرمود شیر خدا را چنین — که بیکجا بعد جا نه از بهر این
که هر کس بخواهد شود میهمان — بباید بافطار ما در زمان
که باید کنون دست از آن طعام — در آن او هم افطار او وقت شام
در آن شب مخالف بسی با بیش — نعم مولی الشر در مهر کیش
بصوم غام دین کان لذت شبان — در این بزم روحانیان بالی
که تا خود بیاید کسی بر در وث — نگو در بافطار ما همون
چه امشب بجز من نباید کسی — نباید کسی ایدر بر وقت شام
عرض وقت افطار او در دست — لب طبق انشر حق برست
چه بر چید روپوش آن سرور — شگفته بهای ... عیان

یکی خوشه انگور بود اندران   یکی نخل خرما نهاده بران
ز آب بهشتش یکی جام باز   فرود ده بران داور کارساز
پر از نامور سرو و حور بهشت   بنام خدا برد بر میوه دست
تناول از انها نمود انقدر   که شد سیر او ورد بهر سر
پر از آب نوشید تا میل داشت   ازان ما بقی را بجایش گذاشت
بیاورد جبریل ابریقی پیش   فرو ریخت بر دستش از دست خویش
فرو شست میکال دستش درست   بران تستش از امر حق راه جست
سرافیل در خدمت احمد عجول   بخشکاندن دست پاک رسول
بمالید بر دست او دستمال   بفرمان فرمان ده لایزال
پس انکه طبق با ظروفش تمام   بشد بر فلک در همان وقت شام
چو برخاستان نامور بر نماز   گرارد بحق روی عرض نیاز
برو گشت روح الامین رهنمون   که جایز نباشد نمازت کنون
ببایست نزد خدیجه ز راه   روی کردیش داخل خوابگاه
نهی سر کنون بر سر بسترش   ز باب تصرف بکری برش
که توقیع ان وقت را حکمی است   بو نعتی ز الطاف حق نعمتی است
که خواهد کند خلق را ابتدا   ز ذریت اندرین شب جدا
از انجا پیمبر روان گشت زود   بسوی خدیجه توجه نمود
چو دستش بران حلقه در رسید   خدیجه بامید سر بر کشید
بگفتا اگر کوبنده در کیست   که جز مصطفی را سزاوار نیست
بگفتش پیمبر که بگشای در   که امد کنون وقت هجران بسر
خدیجه صدای پیمبر شنید   راهش سراسیمه بیرون دوید
بصد شوق بگشود انگاه در   فتادش بروی پیمبر نظر
نبی نیز بگرفته دستش بدست   بیامد سوی جایگاه نشست
بدی عادت انشه نامور   که خواست در خوابگه بر سر
نخستین نمودی دو رکعت نماز   پس انکه ببستر بر فتی فراز
دران شب مخالف نشستهای پیش   ببستر نهاد از همان پای خویش
همانا دمی که امد نکرده نماز   بدست خدیجه بدش دست باز
پیمبر روان شد بشوق تمام   همانگاه دریافت از وصل کام
همانگاه شد بر خدیجه عیان   که شد حامل فاطمه در زمان
بخود یافت نوری ز نور در شکوه   بدانست کان خانه راز دند
ششم سال بعثت زمان ظهور   بزهرا چنین بود اغاز نور
رسید انجه را چنین در نظر   ز دستان سرایان خیر البشر

در بیان برخی از زحمتها و آزار که بر آن جناب

قم امد از کرانه زبان
بتحریر شاد سر بیامد دوان
همانان که گفتند اهل خبر
برانگونه امد رقم سر بسر

یکی وقت چون موسم حج رسید   نشد جمع حلقه را سیاو
جبینت جهان آفرین مصطفی   پی دعوت آمد بکوه صفا
برامد بران کوه چون افتاب   برانداخت از روی مطلب نقاب
نخستین بوجد بگشاد لب   پس انگاه گفت ای گروه عرب
بدانید یکسر صغیر و کبیر   ز خورد و بزرگ زبرنا و پیر
که یزدان مرا داده پیغمبری   بکون و مکان خلعت سروری
زمام جهانست در مشت من   بود خاتم دین در انگشت من
مرا داده حق بر خلایق شرف   که خوانم بدین بهر کو از هر طرف
شتابید یکسر سوی دین حق   بذیرید قانون و ایین حق
پرستیدن بت نیاید بکار   بکه بید امان پروردگار
نمودند در این سخن سر بسر   بسالار دین از تعجب نظر
ندادند او را ولیکن جواب   بیامد بزهرا ز صفا انجناب
برامد بره چو تابنده مهر   که نفروزد از بختگاه سپهر
دگر باره تکرار کرد این سخن   بتبلیغ حجت بران انجمن
یکی تن نگفتند او را جواب   نگشتند از راه دین کامیاب
دگر باره از مردمش بر صفا   به تبلیغ احکام حق مصطفی
چو گفت این سخن را پیمبر بباد   ابوجهل از رفت صبر و قرار
یکی برداشت سنگ ان بد کمین   بیفکند سوی شهنشاه دین
که خوردان بر پیشانی انورش   زخون سرخ شد روی و موی سرش
گرفتند پس سنگها مشرکین   نکندند از کین بران پاکدین
نبی شد از انجا بصحرا دوان   چو سلتا ز قفاش کافر دوان
ببدخواهی از فرقه بوالفضول   رساندند بس رنجها بر رسول
که تا رفت از انجا ببالای کوه   هنوز از پیش میشدند آن گروه
بجائی که نا امید شد متکا   در انجا که مصطفی کرد جا
باطراف ان کوه از چار سو   نمودندش از مشرکان جستجو
یکی گفت انکه بزعم دین   که شد کشته از کین رسول امین
ز بوجهل و از سایر مشرکان   بره شد ستمها چنین و چنان
چو بر مرتضا گوش زد شد خبر   ز دل آه سردش بر اورد سر
فرو ریخت بر عارضش اشک خون   پی جستجو شد ز منزل برون
سوی خانه مصطفی در زمان   بنزد خدیجه بیامد دوان
خدیجه چو دیدش بر انگونه حال   ز چشم اشکباران ز دل پر ملال
سر رسید از حال خیر البشر   که تا زوجه داری بیا کن خبر
اندوه مرتضی این سخن چون شنفت   برادی جوابش بر انگونه گفت
که اکنون ندارم ز حالش خبر   که تا خود کجا رفت خیر البشر

ولی گفت گوینده این چنین   که شد سنگباران از آن مشرکین
هزاران ستم شد بران محترم   برون رفت نالان ز باب حرم
ندارم از این بیش دیگر خبر   ز احوال ان سرور نامور
بیا نان و ابی مهیا کنیم   پی جستجو رو بصحرا کنیم
تو خود سفره بردار و من مشک اب   شویم از جمالش مگر کامیاب
رسد خدمتش شاید از ما یکی   ز قوتش فزاید توان اندکی
ز جا خواستند آن زمان هر دوتن   بکف نان و اب از پیش گامزن
برفتند نالان و افکار و زار   دلی پر ز خون دیدگان اشکبار
دوان هر دو رفتند بیرون شهر   مگر از جمالش بیابند بهر
غضنفر روان شو سوی کوهها   خدیجه بوادی روان اشکبار
همی مرتضا کرد از جان فغان   برادی که بادم فدای تو جان
ندانم کجا مانده تشنه حال   ز رحمت و خاطری پر ملال
نبردی مرا همره او ابتدا   که در خدمتت جان نمایم فدا
وزان سو خدیجه بوادی دوان   همی گفت و میکرد زاری زجان
بگریه همی گفت از هر طرف   کجا جویمت ای سپهر شرف
نشانم دهید از پسندیده را   محیط شرف شد غم دیده ما
در این حال جبریل امد فرود   سلام اوریدا ز خدای ودود
بدلداری شاه دنیا و دین   حبیب خدا سید المرسلین
نبی نیز چون روی جبریل دید   وز ان سلام خدائی شنید
بجوش امدش دل ز موج الم   ز رو ریختا ز دیده سیلاب غم
بگفت ای بوحی الهی امین   ببین تا چه کردند این مشرکین
بجستند از سنگ کین پیکرم   نمودند مجروح پا تا سرم
رساندند بر من هزاران تعب   بتکذیبم از کین گشودند لب
چو بشنید جبریل این گفتگو   بسوی نبی کرد از مهر رو
بگفتا که ای زاب رحمت عجین   حبیب خدا خاتم المرسلین
که ای علت غائی ممکنات   مکمل بتکمیل ذات و صفات
که ای شافع عاصیان امم   که ای سابق خلق لوح و قلم
که ای بهتر و بهتر انس و جان   که ای پیشوای زمین و زمان
که ای مقتدای صنوف ملک   که ای خاک راه تو هفتم فلک
که ای والضحی روی و واللیل مو   که ای از تو کون و مکان کامجو
مخور غم ز دوران بی اعتبار   که اینسان بود عادت روزگار
هزاران ز پیغمبران پیش از این   بدیدند از امتان پیش از این
کنون دست خود را بمن ده دمی   ز دل دور کن باشدت گر غمی
که بینی کنون منزلهای خود   بنزد خداوند خود جای خود
بگفت این و بگرفت دستش بدست   ببالای ان کوه دادش نشست
یکی مسند از حله اورده بود   که در زیر بالش نهان کرده بود
که یاقوت و لولو بران بافته   وجود از یکی کاف و نون یافته
بگسترد اندر هوا ناگهان   که پوشیده شد کوه و صحرا از آن
دگر ره نبی را بر خویش خواند   ببالای ان مسندش بر نشاند
بخدمت ستادند از طرف ادب   باعزاز و اکرام بگشود لب
بگفتا ای رسول جهان آفرین   کنون عزت خود بر حق ببین
که بر ماسوی الله حکمت رواست   بنزد خدا حرمتت تا کجاست
چه غم داری از گفت نادان چنین   که در قید ابلیس هستند بند
اگر طایر عیسوی افتاب   نخواهد نه بندند بر خور نقاب
بگو ران اگر ما پسندانت بود   ندارند بیا و شان زان نفور
بدرگاه حق باید تا برد   خواز او گر اعتباری مجو
خدایت بهر دو جهان یار بس   ز هر خوف و بیمت نگهدار بس
ببین این زمان نزد حق حرمتت   که از یاد بیرون رود زحمتت
یکی شمه از لطف پروردگار   ببین و بیاسا دل از روزگار
بز جود طلب کن کنون اندرخت   که این نوع رو دیده ار سنگ سخت
که بینی چسانت بفرمان روان   بیاید باین جایگه در زمان
نبی نزد خود خواند چون ان درخت   روان شد همانند دران سنگ سخت
چو صرصر که گردد روان سوی دشت   بتندی از ان پهن هامون گذشت
بیامد بران سپهر کرم   بتعظیم بر سجده کرد یکسر
دگر گفت با مصطفی جبرئیل   که ای نوگل گلستان خلیل
بگو تا رود باز بر جای خود   بطور نخستین بماوای خود
بر من چو اذن از پیمبر شنید   شجر در بیابان چو صرصر دوید
بایستاد در منزل خود درست   همانسان که می بود گاه نخست
در انحال ناگاه فوج ملک   رسیدند نزد نبی از فلک
نبی را یکی گفت بعد از سلام   که دادم ز یزدان سماعیل نام
موکل بگردون دنیا منم   بود از حکم تو بر گردستم
مرا نزا اگر باشد ارایت نکو   مرا از ره مرحمت باز گو
شوم گر بخواهی بران قوم دون   براه هلاک و فنا رهنمون
کواکب بگفتار دیرزان کنم   براه عدمشان گریزان کنم
بر انها ز نم آتش گو سیکی   که نتوان گشایند زین کین لبی
وزان پس یکی دیگر امد به پیش   بتعظیم اورد خم تا خویش
چنین گفت انگاه بعد از سلام   که ای رحمة الحق و خیر الانام
موکل بخورشید تابنده‌ام   بفرمانت از جان سر افکنده‌ام
اگر هست حکم تو ارم سر بزیر   ببالای سر از سپهر اسیر
که سوزاندم این فرقه مشرکین   یکی زنده نگذارد انده دمی

شوی فارغ از جور قوم عنید   نماید یکی از سپاه و سعید
که منم بعونان جان آفرین   موکل باطباق سطح زمین
شوی بر فتاشان اگر رهنمون   زمین را بر ایشان کنم سرنگون
یکی دیگر آمد بگفت این چنین   بجنبان کنان نزد سالار دین
مرا کرده محکوم امرت خدا   که سازم بامرت سر و جان فدا
بگردانم این کوه ها سر بسر   بر این قوم ملعون بنیاد کن
دیگر ره یکی دیگر آمد بپیش   که منم بامر خداوند خویش
مرا کرده مامور رب ودود   بعونا مرا زانکه خواهی شود
چه گفتند هر یک از آن انجمن   بر مصطفی بهر یاری سخن
که هستند مامور بر یاریم   بعونان حق بهر دلداریم
که گر اذن بخشم شمار از دوان   بیاری گذارید پا اندران
بپاسخ بگفتند او را تمام   که بودا از این ره همین بود کام
که گر اذن بخشی فرازیم دست   بگیریم این قوم را هر که هست
نبی چون چنان دید زیشان نیاز   بیاورد بر درگه بی نیاز
مرا لطف حق چونکه هست بس   ندارم تمنای یاری ز کس
مرا ز ابر رحمت شدم رهنمون   هدایت کنان بهر این قوم دون
پس آنکه بگو و بیان کرد وی   برایشان نمود این چنین کم نکی
که از جهل در جمله نادانیند   وزان رو دوا دوره سنجانیند
شنیدند گو دو بیان نبی چنین   برفتند هر یک از آن سرزمین
نظر کن بحال خدیجه که چون   بوادی روان ریزد از چشم خون
کنونش طلب کن بر خود ز مهر   ز خوناب اشکش بکن پاک چهر
که دل خوش نماید بذا الطاف رب   بیاساید خاطر از هر تعب
یکی خانه از لؤلؤ آبدار   عطا کرده ما زرحمتش کردگار
بدان وحشت آمین بنوت صدا   شده حلق ایشان بامر خدا
همراهان قبلهٔ اهل دین   انام بحق سرور مومنین
رسیدند با هم بدان سرزمین   بپای بوس رسول امین
چه دیدند آن عارض لاله گون   بدانگونه گلگونه از موج خون
نبی نیز میکرد از چهره پاک   که تا خون نریزد بر آن تیره خاک
ز نو سر زد از جان هر یک فغان   که گفتی ز دلشان مگر رفت جان
چو خون شد نمایان بدین گونه پاک   چه خواهد شد گر بریزد بخاک
بهر سو از آن گفته جبرئیل   سلام و کلام خدای جلیل
همان انسلامی که جبریل داد   یکایک را و کرد از مهر یاد
که کرده دم خونه این تیره خاک   کنم خلق را از غضب خود هلاک
پس آنگه نشستند هر سه تن   بدانگونه با یکدگر بد سخن
بدان ظلمت آن هر سه تن همرها   سوی خانه گشتند با هم روان

وزان پس یکی کرد دیگر سلام   بپی زاهزاران نمود احترام
مرا کرده مامور حکمت ودود   کنم هر چه زامر خواهی نمود
که تا در دل خاک گیرند جا   نخیزند تا روز محشر نجا
که هستم موکل بکهسار خاک   مطیع است بر من سمک تا سماک
دهی رخصتم گر بکار اندکی   از ایشان نمانی کذا دم یکی
نمانی نماند از ایشان نشان   بدوزخ دوانند زان کشان
مطاع مرا بهای جهان   بدشتم ز می بحر باشد عنان
دهی گر مرا اذن هم در زمان   بیدبا کنم غرق این کافران
بفرمود سلطان تخت صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
یکایک بامر جهان آفرین   بیاری رسید بد در این زمین
و با امر یزدان شده این چنین   که خود با شاه او دیدن و این
بحکم خداوند بر یاریت   رسیدیم بهر مدد کاریت
وگر میخواهی بیابیم روی   هر آن را که دل خواهد باز گوی
بگفت ای خداوند بالا و پست   ببالای بست تو چون نیست دست
نه مبعوث گشتم ز بهر عذاب   که ابلیس بی ره شود کامیاب
نخواهم که از من بباید بکین   همان بس مرا چون تو فرمایدن
که با قوم نادان ندارید کار   هدایت کنندشان مگر کردگار
مرا واگذارید با قوم دون   بیارید بر جا خود رو کنون
در آنحال جبریل با مصطفی   بگفتا ای مهر برج صدق و صفا
بگو بهر یاوری فوج ملک   ز سطح زمین تا بهفتم فلک
ز یزدان و از من رسانش سلام   بگویش نوشان بیچون پیام
بدین مژده کاندر ریاض بهشت   دران مامن آباعنبر سرشت
مزین شده از طلای بهشت   بکار اندرون بر جای خشت
پس آنکه طلب کرد آن محترم   برخویش خاتون اهل حرم
که در شان او گفته خود هل اتی   ملک خوانده بر صولتش لافتی
ابا حالت زار و چشم پر آب   شد ندا ز جمال نبی کامیاب
ز بیتابی مصطفی خون نمود   دران بود بر روی عالم فرود
ز دلشان بر آمد چنان آه سرد   که سر کرد بر طارم لاجورد
خدیجه بگفتا بشر محترم   ندای تو با دایه و مادرم
نبی داد دلداری هر دو تن   برایشان نمود از تلطف سخن
ز انعام و احسان جان آفرین   ز حور و قصور و ز خلد برین
پس آنکه بیانی بیان سبب   که از پاک کردن بود از سبب
نخواهم خداوند سازد غضب   بر این قوم دیگر ندارد سبب
که تا گشت خاتون خورشید زرد   بر افراشت شب خیمهٔ لاجورد
برفتند در منزل مصطفی   دگر یافت آنخانه از نو صفا

یکی آسیا سنگ در بام بر   نهادند بهر نبی چون سپهر
ز سمت دگر مرتضی استاد   سر و جان براهش فدا برنهاد
خدیجه ز یکسمت بر سبت راه   بتن داشت راه اذیت نگاه
دویدند از راه چون تیره دود   گرفتند اطراف آن خانه زود
علی و خدیجه در آن گیرو دار   باطراف آن شمع پروانه وار
نمودند پیکر خود بتول   که سازند جان تا فدای رسول
هم آخر خدیجه زبان برگشود   بگفتار بنمود گفت و شنود
از این سنگباران چه باشد سبب   چه خواهید از ما درین نیم شب
که از کینه دلتان نیامد بتنگ   هم آخر بترسید از نام و ننگ
به بیند یکلحظه در کار خود   بترسید بر خویش از سار خود
که بود اندر آن پاک نامی زنی   بتابید از عار آن کردنی
نکندند سرها ز خجلت بزیر   نمودند کوتاه آن دار و گیر
چو آن شب بسر رفت و گردید روز   علم زد بگیهان گیتی فروز
دگر باره آغاز دعوت نمود   بگفتار دوشین زبان برگشود
ببستند کفار از خوف لب   فتادند از بغض در تاب و تب
برا حی چنین است یا رب دحا   که باشی تو اش در جهان ملتجا
بدنبال پاکانش از راه دین   تولای سالار دینش دهی

که گر سنگ با زندان کافران   بگیرد با چار از آن زه بران
که گرسنگی ایداران انجمن   خرد از طریق محبت بتن
چو گشتند کفار دین با جبر   که آمد سوی خانه خیر البشر
فکندند از چار سو بید زلنه   بسالار دین از ره کینه سنگ
دویدند از هر طرف بید رنگ   خریدند بر خویش باران سنگ
ز زانو فتاد رفت یا پی ز شب   ز اعدا کشیدند جور و تعب
که ای بدسگالان بد فعل کیش   بر بیند یکره بر احوال خویش
نگیرید اگر راه اسلام و دین   چرا میشتابید در راه کین
مروت نباشد شما را اگر   براه حمیت در آرید سر
که گویند از این بعد خیل عرب   برفتند در خانه نیم شب
شنیدند چون مشرکان لعن   بدینگونه گفتار از آن پاکدین
کشیدند دست ستم در زمان   برفتند زان پس به منزل نهان
نبی آمد از خانه خود برون   بمسجد بر آن قوم شد رهنمون
خداوند خویش بلطف افکند   که سوی آن بر و کرد کس سربلند
بدینگونه بد روزگار رسول   ز بدخواهی آن گروه جهول
ز لطفش کنی از ره جهل دور   نگهدارش از طریق غرور
رسانی بخلوتسرای یقین   بصیرت براه یقینش دهی

در بیان اذیت و ستم‌ها که کافران کردند بر آنحضرت صلعم

کلینی روایت نموده چنین   حکایت ز گفت بزرگان دین
بدعوت بر آن قوم یکشا لب   بایمان همی خواندشان روز و شب
سر بدسگالان ابو جهل دون   بکینش شب و روز بد رهنمون
یکایک صناد بد قوم قریش   باطفای نورش نمودند طیش
ولی داشت آن شاه اقلیم جود   تفضل بر آن کافران عنود
رسیدش بهر دم هزاران تعب   بدعوت همان داشتی باز لب
که نزدیک کعبه گذارد نماز   نماید مناجات با کارساز
دمی بر خداوند بر گفت راز   در آمد پس از راز اندر نماز
که سازند ایذا بر آن نامور   که تا شاد گردند زان رهگذر
بگفتند با هم سخنها بسی   نمودند تدبیرها هر کسی
کشیدند آن روسیاهان دون   ز مسجد بمسجدها ندم درون
فکندند بر پشت سالار دین   که لعنت کند شان جهان آفرین
که تا شاد از این دختر باجبر   بمسجد درون رفت ایمه سر
بیفکندان بچه دان دو ترا   بقصد ذبح و مجمت ز پشت ملد
کدای فرهنده دستگیر   تو دانی و این قوم دون شریر
چنین گفت راوی که بشنید این   قسم بر خداوند جان آفرین
هر آنکه آمدم پیمبر شمرد   ز گفتار و دو از نهان نام برد

که چون یافت شاه بیت الحرم   ز حق خاتم حکم پیغام و عام
هزاران تعب بد از هر یکی   بیامد بدینش مکر اندکی
دگر عم بدکار او بولهب   ز بدخواه پس داشت نکبود لب
ز اقوام و بیگانگان سر بسر   نمودند ایذای آن نامور
بدعوت شب و روز در راه دین   نه لطف نمودی بر آن مشرکین
از آنجمله روزی از آن روزگار   بمسجد شد آن نامور شهریار
قضا را بدش جامه تو بتن   ستاد از حرم اندکی دور تر
چو بوجهل ملعون بدید این چنین   طلب کرد بر گرد خود مشرکین
چو گشتند جمع آن گروه پلید   بر ابوجهل دون عنید
هم آخر یکی بچه دان شتر   که بود آن هنوز از کثافت تر
بوقتی که شاه رسل در نماز   بسجده بحق داشت روی نیاز
همانسان نبی داشت سر بر سجود   بپشتاندرش جیفه انداخته بود
چو زهرا چنان دید بگریست زار   بسوی پدر شد روان بیقرار
چو فارغ شدان تاجور از نماز   بنالید بر درگه بی نیاز
پس از آن یکایک از آنها بنام   ستمدیده گرفتار رسول انام
که دیدم یکایک از آن انجمن   بیدر اندرون خفته در خاک تن
فتادند یکباره در خاک و خون   همه کشته در چاه بد اندرون

عرض چون بحمزه رسید این خبر ز بس خشم دودش برآمد ز سر
ز جا جست مانند غرنده ببر درآمد بمسجد پی دار و گیر
طلب کرد بوجهل را از غضب نخستین بدشنام بگشود لب
بدستش کمانی بدان خیره سر نشسته میان سگان چون عمر
که حمزه درآمد ز ره ناگهان ز دست ابوجهل بستد کمان
بیفشرد از خشم دندان بلب بزد بر سرش آنکمان از غضب
که بشکست از ضرب سنگ کار سر آن جفا پیشه هم در زمان
روان گشت بر روی بوجهل دون بیفتاد بر خاک ره سرنگون
ز نو حمزه بگرفت او را کمر ز جا کند و بردش ببالای سر
چنانش بزد از غضب بر زمین که شد خورد اعضای آن پر کین
همی خواست کندن سر او ز تن که افتاد اتفاق در آن انجمن
بپوزش دویدند هر یک برش گرفتند دامان نام آورش
بصد عجز از چنگ آن شیر نر برو رحم بستان پیر خوار لیر
بگفتند با حمزه آن قوم دون مگر رفتی از مذهب ما برون
بیا از تو شد ملت مصطفی که با ما نداری طریق صفا
بگفتا دری اکنون مرا شد قبول ره دین و قانون شرع رسول
پس آنکه باقرار بگشود لب شهادت بگفت او طریق غضب
که نبود خدا جز خدای احد سمیع و بصیر است و فرد و صمد
محمد بر و پاک پیغمبر است به پیغمبران سر بسر در است
بگفت این سخنها و آمد روان بنزدیک سالار دین در زمان
برو خواند آیات حق مصطفی دل حمزه را داد از نو صفا
دگرباره گفتش ره و رسم دین ز نو تازه کردش طریق یقین
شنید این سخنها چو او از نبی ز راه یقین کرد ایمان قبول
دگرباره اقرار ایمان نمود یقین بر یقینش ز شهادت فزود
بدین اندر آمد بعزم درست دل از کین کفار یکباره شست
ز اسلام او شد نبی شادمان قوی گشت از آن پشت اسلامیان
بوطالب نامور چون شنید ز شادی روانش بغایت طپید
جهاندار از بلاغت بهر سو سمند بمدحش بیان کرد اشعار چند
چو کفار دیدند اسلام او به پیکارگاه او دیدند دو
ولی باز آن فرقه مشرکین سپردند از بغض دین راه کین
فزون شد بدل هر یکی را اله فتادند یکسر بگرد ابو عمر
هنگام فرصت بقدر توان گشادند هر یک بایذا زبان
به پیش اندر آمد بکین بولهب دمادم بتکذیب میداشت لب
یکی روز آن ماه برج وفا گذر داشت در شاهراه صفا
همی داشت بر دعوت قوم لب زدندش بسنگ اندر قفا بولهب
بنوعیکه مجروح شد پای او عدوها ز افلاک پیمای او
روان بود خونش ز پا بر زمین ز بس سنگ افکند پیش آن لعین
نمودند بر آن جفاها بسی بگفتند حرف بدش هر کسی
خصوصا ابوجهل بدکیش دون رساندش ستمها ز احصا فزون
از آنجمله روزی بمسجد روان ز راهی شدش سید انس و جان
که بوجهل و کفار در ره بکین گرفتند اطراف سالار دین
نخستین ز زخم زبانش درون یکایک نمودند غرقاب خون
یکی گفت مجنون یکی ساحرش یکی خواند کذاب و جادوگرش
هر آن یک بلفظی گشودند دم فزودند غم مصطفی را بغم
بناگاه ملعونی از اسیر برآورد دست وقاحت بکین
برخسار سالار دین زد چنان که بر جوش لرزید هفت آسمان
هم آخر نمودند گردش هجوم بقرب چهل تن از آن قوم شوم
کشیدند هر یک سوی خویشتن ز بس بغض بر پیکرش مشت زن
فشردند بر گردن او ردا بنوعیکه خاموش گشتش صدا
فکندند آن شاه را بر زمین بخاکش کشیدند روی و جبین
و سنگ جفا خورد یا تا سرش ز خون لاله گون عارض انورش
فکندند در قتل آن مشرکین بر آنکو نه در راه سالار دین
در آندم نه یار و نه یاوردش نه باب و نه عمو و برادر بدش
در آنوقت بد حمزه اندر شکار بشعب رفته بوطالب از امداد

در بیان هجرت بعضی از اصحاب بجانب حبشه

بفرصت نمودند آن مشرکین سپردند با مصطفی راه کین
نه جز بد سگالی نمودی یکی نه دل شان برو نرم شد اندکی
روایت کند راوی این سخن ز گفتار دانشور از کهن
که بگشود چون شاه بیت الحرام زبان بهر دعوت بهر صبح و شام
ز رحمت بکفار قوم عرب همی خواند آیات حق روز و شب
ز کردار و گفتار دانشوری ز اسرار و اطوار پیغمبری
ز احوال و اجلال و خلق عظیم ز انفاق و اشفاق و لطف عمیم
ز تعظیم و تکریم و جود و کرم ز اغماض و ابعاض هر بیش و کم
ز مهر و مروت ز صدق و صفا ز جود و فتوت ز لطف و وفا
کشیدی دمادم سوی دین خود یکایک از ایشان باین جود
طریق مسلمانی آمد عیان پی دین ببستند یک یک میان
دل مشرکان شد از این غم دو نیم فتادند در خوف و بیم عظیم
که کم کم شود دین احمد قوی بصوری رسد کارشان از شکوه
زد بیش شود عالمی با خبر باسلام از اندازه اطراف سر

ببندند در خدمت او میان شود نامور در اسلامیان
گشاید بترویج اسلام دست تبر افکند در پی شجر شکست
برآرد پی کینه تیغ از نیام شد از ما از آن تمام انتقام
بعالم هر آنجا که باشد درخت نگرده استوار در زمین ریخت
ز طفلی برآید ز دین و امکان چو شد سخت عاجز شود هر زمان
ز آن نبت سرچشمه ارشاد خالی چو پر شد کنه عالمی را هلاک
نکشته است تا چه تیر شر توانش ببر پنجه کردن اسیر
چو کفر دید چنگال شیر اندک توی سبک برفکند بازوی هلکو
همان به نکشته است تا کار تنگ نسازیم از بهر نعش درنگ
بگیریم اطرافش از راه کین برآریم بیخ ریشش از زمین
در اول نگیریم خود کار دست شود تا مکر اندر آخر درست
بگیرمش به بندیم هر یک کمر بر نهیش از هر طرف بال و پر
با عوانش از خشم بندیم راه نمائیم احوال هر یک تباه
نه بینند بر خویش چون یاوری گذارند این دین پروری
سوی ما شتابند از هر طرف فراموش سازند راه شرف
چه سازند با ما بنیه ها تهی نخواهند بدخواهی عالمی
بما نیز یار و دبود بولهب گشاید برو دست کین و تعب
ز رضوان لعینان دون پلید نمودند از این باب گفت و شنید
فکندند در شیشه شرم سنگ گرفتند بر مسلمین کار تنگ
هر سو گشودند بازو بکین نشستند از هر طرف در کمین
بتعذیب یاران خیر البشر گشودند دست ستم بیشتر
ز بدکاری آن کافران جهول سپردند راه جفا بر رسول
هر آنرا که دیدند از یاوران بپایش نهادند بند گران
گرفتند در ضرب و شتم زکین که سازند انکار اسلام دین
با سلامیان کار دنیا تنگ شد از جور آن قوم بی نام و ننگ
یکایک برفتند از مسلمین شکایت کنان نزد سلطان دین
دمادم بنزد پیمبر روان ز بیداد آن کافران در فغان
شنیدند سخنها رسول مجید ز اصحاب و احوال اسکرهد
هم آخر بوحی جهان آفرین بفرمود با مؤمنان اینچنین
که بگیرید از این شهر سوی یمن ببایست رفتن از این انجمن
چو مردیست نجاشی از سروران خلایق با مرش ز فرمان بران
سخندان و اهل دل و هوشمند عدالت قرین شاه اختر بلند
عبث می نداد و بمردم بدی سلوکش بود شیوه بخردی
کانم که با ما شود دوستدار بباید گزیدن بملکش قرار
ز کفار این شهر چندی زمان در آن ملک مانید آسوده جان
به بینم تا پاک پروردگار چه بیش از دو دین پس از دو دکار
دگر مصلحتها بود اندرین که داناست بر آن جهان آفرین
چنین است فرمان پروردگار کز آن مصلحتها شود آشکار
چو اذن فرمود سالار دین نمودند عزم سفر مسلمین
بفرمان آن سرور مؤتمن برفتند یک یک بسوی یمن
به پنهانی از شهر بستند بار نمودند راه یمن اختیار
کسانیکه رفتند سوی یمن بدی پانزده مرد با چار زن
شنیدند کفار چون این خبر که رفتند یاران خیر البشر
ز دنبال کردند هر سو روان سواران ببداد کردند زمان
که گیرند بر مسلمین راه تنگ بیارندشان از پی کین بجنگ
ولی گشتند ز هر طرف آشکار باسلامیان حفظ پروردگار
که یکتن ندیدند از مشرکین ز اسلامیان اندر آن سرزمین
یکایک ز اصحاب خیر الانام برفتند سوی یمن شادکام
رسیدند در شهر حبشه ز راه نمودند در آن زمین جایگاه
بعدد دو مه اندران سرزمین بماندند آسوده از مشرکین
چو بگذشت شعبان و ماه صیام نمودند رجعت به بیت الحرام
از این ره فزون گشت مشرکین ز بغض و عناد و من جور و کین
فشردند از ظلم پای ستم گشودند بر مسلمین باب غم
کشیدند هر یک بدام بلا فکندند در محنت و ابتلا
ستمها نمودند بر هر یکی ببند رحم بر هیچیک اندکی
بدانسانکه گشتند جمعی هلاک فتادند بیچاره بر روی خاک

در ذکر هجرت ثانوی اصحاب باتفاق جعفر طیار بجانب یمن

شد چون هنوز اندر آن روزگار نبی را ز حق اذن بر کارزار
همیگرد اقدام بر امر جنگ همی داشت در کار صبر و درنگ
از این ره دگرباره خیر البشر باصحاب فرمود دادن سفر
که از خود درآرند زهر سنی رسانند از آن شهر بر طرفی
در این بار تا قرب هشتاد تن برفتند یک یک بسوی یمن
بهمراه اطفال و خیل زنان بهر نیم شب خفیه از مشرکان
کز آنجمله بد جعفر نامور بهمراه احباب در آن سفر
بحفظ خدا سالم از هر الم نهادند ملک یمن را قدم
چو گشتند کفار از این باخبر که رفتند یاران خیر البشر
برآمد ز دلشان از این غصه دود بگفتند با بیت نیکی نبود
نشستند و گفتند با یکدگر بتدبیر آن کار از خیر و شر
هر آن یک بگفتی خواهی اهل از آن قوم کردند راهی گزین

هم آخر ابوجهل شد پیشرو
بکین ریخت در کار زنگی زنو

بهم عهدی آن گروه لعین
پی دفع آن فرقه پاک دین

که باید رود از قریش انجمن
دو تن با تحف سوی شهر یمن

بدربار نجاشی از گرد راه
شوند از بد مسلمین دادخواه

بگیرند دامان اسلامیان
ببندند بر حیله بازی میان

که این قوم جادوگر حیله‌ور
کشیدند از کیش اجداد سر

شدند از طریق پیمبر جدا
ستارا نگویند دیگر خدا

گزیدند بر خویش کیشی زنو
که باشند بر دیگران پیشرو

ازین باب سادات قوم قریش
فشردند بر دوغنا پای طیش

ندادند از هیچ رهشان پناه
هم آخر برفتند پنهان براه

که پنهان یکایک بهر نیم شب
ز شهر حرم با هزاران تعب

ز هر سو نمودیمشان جستجو
در این ملک بیم دادند رو

که تا بر فریبند اهل یمن
سوی دین خود آن محیل انجمن

نه زیبنده است اندرین بارگاه
که یابند ازین نوع مردم پناه

ز الطاف شاهی بنوعی چنین
که سازند همراه ما مسلمین

هم آخر بر این گشت آزاد دست
گزیدند بر خویش این رای سست

غرض یافت بهر سفر اختصاص
از آن قوم عماره و عمرو عاص

گر آنند از مکر و روی بزم
پی دادخواهی آن انجمن

چو عمرو پرحیله و کاردان
همان بر عماره شیرین زبان

بهمراه کردندشان سربسر
ز هر تحفه نیک و زاد سفر

برفتند از مکه باهم برون
پی حیله بازی بهم رهنمون

نمودند در ساحل بحر جای
وزان پس بکشتی نهادند پای

شب و روز با چنگ و عود و رباب
نشستند با شاهدان و شراب

زنی داشت همراه خود عمرو عاص
که بودش دمادم بآن اختصاص

نمی‌داشت عماره همراه زن
که همراز باشد در آن انجمن

ازین باب در عیش تا بد یکی
وزان داشت عماره بر دل غرض

ولی بود عماره در آن زمان
سیه موی و خوش روی و مردی جوان

یکی روز در حال سکر شراب
بعمرو این چنین گفت هنگام خواب

که بر گو همین دم بر این نیک زن
که آید زند بوسه بر روی من

ز عماره چون عمرو بشنید این
برو گشت زین گفتگو خشمگین

چو در ساحل البحر آن هر دو تن
میانشان کدورات بود و سخن

ازین حرف بر آتش درد درون
بیفتاد عمرو دل از کینه خون

بگفتا بعماره از روی کین
که هرگز نبوده است قانون چنین

که بوسد زن دیگری روی کس
نگوئی ازین حرفها زین سپس

ازین باب شد گفتگو در میان
فزون گشت کین در دل این و آن

ولی باز بستند از حرف لب
نشستند در عشرتا نیم شب

وزان پس چو بر عمرو شور شراب
در افتاد گردید مخمور خواب

بیامد بدیوار کشتی نشست
ز بسیاری شرب مخمور و مست

بناگاه عماره از پشت سر
بزد دستی او از کین بر کمر

بزد دست و دنبال کشتی گرفت
بدانسان که ماندند از آن در شگفت

کشیدند او را و کرده ز آب
زنو گشت از نزد یکی کامیاب

ازینره عداوت میانشان عظیم
بیفزود بر بودهای قدیم

دل هر یکی زان سبب گشت خون
غضب هر یکی را کنون در فزون

بدین حال بودند جمله بهم
بدل کینه‌ور لیک خاموش دم

بریدند چون از ره پر فتن
بخشکی کشیدند از آب تن

وزانجا بهمراه دریای بخت
برفتند آن هر دو وارونه بخت

در بیان مجملی از گذارش مجلس نجاشی پادشاه یمن

یکی روز در بارگه بود شاه
که رفتند آن کینه جویان ز راه

بتعظیم کردند شه را سجود
پس آنکه هدایای خود وانمود

بدیشان شه آورد در حرف رو
ز هر باب فرمودشان جستجو

قبول هدایای آنها نمود
بتعظیم و تکریمشان برفزود

ز هر باب پرسید از آنها خبر
ز احوال و وجه منع و رنج سفر

سخنها نمودند هر یک بیان
که تا حرف آمد ز اسلامیان

گشودند طومار آن گفتگو
نمودند بر شکوه از کینه رو

که ما را ازین داستان سفر
همین بود مقصود اندر نظر

که این قوم از خاندان عرب
بانکار مذهب گشودند لب

برون رفته یکسر ز راه یقین
نمودند از تازه ابداع دین

کنند کفر از پی سروری
بهر قوم دعوای پیغمبری

خدایان ما را بگوید بدی
بخود میدهد نسبت ایزدی

پریشان کنند هر طرف مردمان
فریبد پی دین نو پیر و جوان

تهی چند از ناتوانان بسر ود
نمودند از خفت عقل دو

ازین ره بزرگان قوم قریش
باطفای امرش نمودند طیش

گرفتند اطرافش از بهر کین
که تا باز گردند از تازه دین

نمودند از هر طرف جستجو
گرفتند اعوان و یاران او

نهادند تو ای از آنها مقام
برفتند بیرون ز بیت الحرام

از آن جا که سوی این مرز و بوم
ز بیم خوف گشتند منزل گزین

کنون دارد از شاه عالم کرم
کند حرمت مردمان از حرم

نگوئیم تا با کسی بد کنند
همان مفسد از ما بارد کند

که تا بهره گیرند از این خود
کشیدیمشان جانب دین خود

نداریم زین پیش کاری بکس
اگر هست لطف تو فریادرس

چو بشنید نجاشی این داستان
که کردند آن حیله جویان بیان

طلب کرد اصحاب خیر البشر
که تا بنگرد حالشان سربسر

نماید بطرز ادب آن انجمن
تفحص کند کذب و صدق سخن

فرستاده آمد تبندی چو باد
بنزدیک جعفر بپا ایستاد

طلب کرد او و اصحاب او
که در بارگه زود آرند رو

ز جا خواست جعفر بیامد روان
بدربار شاهی اباهمرهان

بیاران خود گفت در ره چنین
که ای همرهان طریق یقین

چو سلطان در آید بیاد سخن
چو بگشاد دید یکسر یمن

بگوییم هر آنکه در آنم صواب
بطوری که شایسته باشد جواب

برفتند تا بارگاه شهی
بآیین و اطوار فرماندهی

رسیدند چون در بر پادشا
دویدند خاصان ره پیش راه

که آرید سرها تمامی فرود
نمائید از بهر سلطان سجود

بپاسخ چنین گفت جعفر که ما
نداریم بر غیر حق اعتنا

نیاریم جز بر خدا سر فرود
نه جز او نمائیم بر کس سجود

بگفت این و بنهاد در پیش گام
ادا کرد بر اهل مجلس سلام

بآیین اسلام و اطوار دین
برسم نبی سید المرسلین

شهش جا نمود از پی احترام
نمودند هر یک بجای مقام

بینداخت بر جعفر نامور
بدقت ز هر باب سلطان نظر

جوان هنرمند دید و ادب
دلیر و سخندان با فر و زیب

بگفتا ای جوانمرد با فر و هوش
دمی دار بر گفت این مرد گوش

ببین تا چه گوید باحوال تو
چه خواهد که آید ز دنبال تو

زنو عمرو برگفت آن داستان
که خود کرده بودش بتخییر ساز

چو بشنید جعفر چنان گفتگو
بیاورد بر جانب شاه رو

که اول بپرسید ازین انجمن
که ما بنده بودیم اندر وطن

کسی خوانده ما را باسم عبید
نموده است زین باب گفت و شنید

ویا آنکه بودیم از آزادگان
بخود بنده می‌بود مان بندگان

شنیدند چون این سخن آن دو تن
بپاسخ بگفتند اینان سخن

نه هرگز بکس در جهان بنده‌اید
نه از خدمت کس سرافکنده‌اید

نگر هر کسی هرگز این گفتگو
که سازیمشان زین سبب جستجو

دگر گفت جعفر که مالی ز ما
طلبکار بودید هرگز شما

که باشید از آن باب اندر طلب
گشوده کسی بر چنین حرف لب

بگفتند نی هرگز اندر وطن
نبودید مدیون این انجمن

ندارد کسی این چنین گفتگو
که باشد ز نزد شما مال جو

دگر باره جعفر بسلطان بگفت
که مانده همین یک سخن در نهفت

که دعوای خونی بود در میان
که باشند خونخواه از آن میان

نمایند طی راه دور و دراز
که خواهند خون خود از خلق باز

بپاسخ چنین گفت عمرو پلید
که لزوما کسی این سخن کی شنید

نبوده است این گفتگو در میان
نه جویای خونیم از اسلامیان

دگر جعفر آورد بر شاه رو
که ایشان بپیرایه شاه جو

که از ما چه خواهند این مردمان
چرا آیند اندر پی ما دوان

ستمها نمودند اندر وطن
رسانند ما را ایذا و جور و محن

که کردیم غربت بخود اختیار
نمودیم از موطن خود فرار

بدرگاه عدلت نهادیم پا
که مائیم با چند دوری بجا

ندارند بهر چه دست ستم
چرا میگذارند از پی قدم

ندادیم چون هیچ کاری بکبر
ببر ندارنا طمع زین سپس

و جعفر چو بشنید از روی این سخن
پشیمان شد از گفتهای کهن

بشر گفت کای شاه والا گهر
بده گوش بر حرف او بیشتر

که اینها باطوار و شیرین سخن
پریشان نمایند هر انجمن

خدایان ما را بگویند بد
از ایشان بآیین ما بد رسد

جوانان فریبند از ملبسی
بخوانند بر کیش خود هر کسی

رسانند در دین پراکندگی
نباهست از ایشان باز ندکی

نداریم جز در دین مایکی
بدلها نباشد بجز این غمی

چو از غیرت دین بناشد سبب
نداریم از این باب دست طلب

روانسازشان زین سبب بر وطن
که تا جمع کردند آن انجمن

چو بشنید جعفر چنین گفتگو
زنو کرد بر جانب شاه رو

بگفتا ای مهین خسرو نامور
نباشد بجز این خلاف دگر

که از ما یکی برگزیده خدا
به پیغمبری خلق را مقتدا

که ما را کدام است بر نبید کی
که سازیم حق را پرستندگی

بیاریم از کفر رو سوی دین
نسازیم بر حق شریکی یقین

ندانیم بت را خدا و نه خویش
که از خمر و میسر رمیدیم پیش

نخوانیم مردار را خورد نی
نریزیم خون ناحق پی اشر دنی

بدادیم و طی زنا را حلال
نه جمع آوریم از رباء ملک و مال

نیاریم بر مال ایتام دست
نسازیم اطفال را دل شکست

بلادیم حرمت دختران نگاه
بترسیم بر خویشتن از گناه

نمائیم در دو صوم و صلوة
رسانیم از مال خمس و زکوة

نگوئی نمائیم با والدین
رسانیم از هر که کم رسید دین

باحسان گشائیم از لطف دست
نیازیم بر طلب مردم شکست

همین ان پیمبر بود کز نخست   ز حالش خبر داد عیسی درست
بفرمود کاید در اخر زمان   بود احمدش نام هست این همان
چنین است ایین دین ما   ره و رسم و قانون و ایینها
چو بشنید نجاشی این گفتگو   پسندید بسیار گفتار او
شکفتش رخ از خرمی چون بهار   همی خواستی کردش درکنار
بگفتا که عیسی بن مریم براین   ز حق بود مامور اندر زمین
همین است احکام پیغمبری   بود اینچنین عادت داوری
چو عمرو ستمگر بدینگونه دید   لب خویش از کین بدندان گزید
پس انکه بشه گفت از راه کین   که هستند این فرقه مسلمین
مخالف ترا در کتاب و رسول   ندارند انجیل و عیسی قبول
چو نجاشی از عمر این ها شنفت   بجعفر دگرباره از مهر گفت
که ان کو شما را کند مهتری   زنند دم ز ایین پیغمبری
ز احوال عیسی چه گوید سخن   بیان کن سراسر درین انجمن
بپاسخ چنین گفت جعفر بدو   که ای شاه دانا دل نیک خو
پیمبر ز احوال عیسی سخن   چنین گفت از گفته ذوالمنن
که عیسی بود روح پروردگار   شده بی پدر ز خلق در روزگار
چو بشنید نجاشی این گفتگو   بسوی نصاری بیاورد رو
که در امر عیسی کسی پیش ازین   نیارست گفتن کلامی یقین
بما نیز باشد همین اعتقاد   ندانیم جز این طریق رشاد
نشد خلق از امر پروردگار   پدر می نبودش کس اندر روزگار
پس انکه دگرباره از روی مهر   بجعفر بگفتا که ای نیک چهر
ازانها که اورده است از خدا   پس از استعاذه نمود ابتدا
کلام خدائی ز گفت نبی   بیان کن گر یادم ازان مطلبی
چو بشنید جعفر بنام خدا   بخاطر گرت هست میکن ادا
ز مریم همان سوره کامد فرود   ز قران برانها فرو خواند زود
بهتدی الیک چو امد سخن   بشد منقلب حال ان انجمن
تساقط علیک چو جعفر بگفت   همه حاضران را دل از غم شکفت
رسیدش سخن بر کلی واشربی   که افتاد دلشان بتاب و تبی
بناگاه بر عارض سیم گون   فرو ریخت حضار را اشک خون
بیکبار در گریه شد تو امان   ز سلطان و رهبان و پیر و جوان
بسی گریه کردند هریک ز شوق   طپان شد بریشان دل از ذوق
چو ارام شد گریه از حاضران   ملک گفت با جعفر و یاوران
که باشید با شادمانی قرین   نگهدارتان باد جان افرین
شدم شادمان از شما امدن   مرا هم چو جان اید اندر بدن
هزاران ز ما بادتان مرحبا   نمایند با یاور و اقربا
بر او افرین باد از حق هزار   که شد تان بر این راه اموزگار
شهادت به پیغمبری گویمش   ز اخلاص راه طلب پویمش
نبد مانع ار پادشاهی یمن   بپایش شدم دوستکام زمن
نگهداشتم گفتش او از ادب   نهادم باقدامش از شوق لب
همین است این انکه عیسی بران   بخلق جهان شد بشارت رسان
بمانید در راحت و ایمنی   بیارد شما را کسی دشمنی
بگفت این و فرمود از احترام   معین بهرتان لباس و طعام
که از مطبخ خاص هر روز و شب   بایشان رسانند با صد ادب
ز خدام درگاه خود چند تن   تعین کرد خدمتگر انجمن
چو عمرو بن عاص این سخنها شنفت   دگرباره از حمق با شاه گفت
که هستند مارا مخالف بدین   بما ساز همراه این مسلمین
که تا جمع گردد بما کار ما   ز نو رونق اید ببازار ما
بنزد شاه بر صورتش انچنان   که خونش برخ گشت جاری ازان
بگفتش که خاموش شو زین سخن   وزین پس مگو بد بر این انجمن
که گویم ز تندی زبان گردنت   ز بار سرادم سبک این تنت
پس انکه بخدام خود کرد امر   که کردند دران هدایا بعمرو
روان گشت از پیش عمرو پلید   همی خون ز رخساره اش میچکید
ز بس شرم افکنده در پیش سر   نمیکرد بر هیچ جانب نظر
همی گفت در زیر لب ناتوان   سخن هم نگویم دگر این مکان
چو شه گویدم بد مگو در سخن   نگویم ازین پس بر این انجمن
ز جا خواست جعفر بصد احترام   روان گشت با یاوران در مقام
بتعظیم بر خواست شاه از زمین   طلب کرد عذر از همه مسلمین
گذشت اینچنین مجلس پادشاه   برفتند اصحاب هر یک براه
چنین بود اجمال این داستان   که امد بتوفیق یزدان بیان
ز گفتار کار اگهان خبر   بیان گشت این داستان سر بسر

در بیان داستان عمرو و عماره

شنیدی چو این داستان نخست   بگویم کنون تو حدیثی درست
حکایت کند راوی این سخن   ز گفتار دانشوران کهن
که چون شاه با زیب و فرهی   برامد براورنگ فرماندهی
کشیدند صف دربرش خاص و عام   ستادند خدمتگران شه تمام
کنیزی ز انجمله با صد صفا   بتخت شه استاده بد از صفا
بخدمتگری دگرش باد زن   ز دی شه سلطان دران انجمن
چو عماره بد مرد خوش اب و رنگ   جوان نکو چهره و شوخ و شنگ
سیه موی و خوش روی و بالا بلند   تنومند و دلبند و نسوان پسند

دراندم که عماره و عمرو عاص   بدربار شه یافتند اختصاص
ستادند در پیشگاه حضور   نظر کرد شان ان کنیزان ز دور
براه محبت دلش گشت صید   درافتاد مرغ خیالش بقید
کنیزان همی دیدش از زیر چشم   نمودش ز دنبال ابرو کرشم
همانا که استاد ندبود از ادب   تبسم نمودی بروز ذیر لب
ازان زیر چشمی نمودن نظر   برین داستان عمرو شد با خبر
که دارد کنیزان بعماره رو   باو میکنند ذیر لب گفتگو
چو رفتند بیرون از ان انجمن   بیاد امدش کینهای کهن
ازان گفتگوها هنگام خواب   فکندن ربالای کشتی باب
بخود گفت عماره را پیش شه   همان به نمایم ازین ره تبه
ببندازمش ذیر چنگ اجل   که اسایدم جان ازان لاتقل
پس انکه بعماره اورد رو   نمودش ازین داستان گفتگو
کرامروز در بارگه بیحجاب   کنیزان تراکرده بود انتخاب
بدقت نظر داشت بر روی تو   منش دل و جان دایما سوی تو
نبود گفتگو داشتن ذیر لب   ترا بود از دوستی در طلب
همان به فرستی بنزدش یکی   شوی خواستکارش عمو دانکی
ببینی چسانش بود گفتگو   بکین یا بمهر است ایین او
کمانم که ان ماه خورشید چهر   دراردی ترا سر زیاری بمهر
غرضم چو شیطان بجیلت زکری   بره کرد از راه کین رهبری
چو عماره بشنید ان گفتگو   ز بس حمق باور شدش گفت او
فراموش کرد ان زمان سلف   درانداخت خود را بچاه تلف
فرستاد نزد کنیزان خبر   که خواهان ترا هستم از جان و سر
زمهرت فرو رفته پایم بگل   گرفتار دام شده مرغ دل
ز زلف تو زنجیر بر گردنم   خیالت کشد هر زمان دامنم
زمانی اگر از ره یاوری   کنادی سوی این عرب اوری
دل مرده ام را دهی زندگی   بیابم ز لطف تو پایندگی
فرستاده چون باکنیزان بگفت   وزین ره باو کرد گفت و شنفت
بهاری پسندید و کردش قبول   بدیدار عماره امد عجول
چو امد شد اندر میانشان درست   نتازد بکین عمرو دون راه جست
بعماره از دوستی رو نمود   سر مکر را جانب او نمود
پی حیله بازی سخن ساز کرد   سر حقه مکر را باز کرد
ز گفت خوش امد دو چشم ببست   بدل سوزیش سر بندان شکست
دگرباره گفتش ز کین عمرو دون   که هستم ترا یار و رهنمون
گر اید ببوت کنیزان ز راه   ز بوی خوش شاه از وی بخواه
که دادیم از بهر خود یادگار   بیابد ازین بعد مارا بکار
رسیدیم کرچو دیطاثیان   نمائیم از بهرشان ارمغان
شدش باور از عمرو ان گفتگو   زیادتر شد حیله و مکر او
ندانست شیطان نباشد بکس   بدرماند کی یار و فریادرس
تصور نمود از ره یاوری   که بهرش کند منفعت اوری
دگر وقت چون شد کنیزان برش   بیامد ازان داستان خاطرش
ز خواهش براو بیاراست لب   ازو کرد بوی خوش شه طلب
که خواهم بیاد تو در روزگار   نگهدارم این بوی خوش یادگار
زیادت معطر شود پیکرم   دل خود بان پادشا اورم
تمنای وصل تو چون سر کشد   دل پر غمم را دراز درکشد
فشانم بر ان اتش ازان نمی   که بر دارد از خاطرم هر غمی
کنیزان چو بشنید این گفتگو   بدل کرد تصدیق گفتار او
ز روی محبت ز راه صفا   ز رسم مودت ز باب وفا
باو داد از عطردانها یکی   که بد بوی خوش اندران اندکی
چو شد عمرو زان داستان باخبر   ببند وخز از مکر فکری دگر
ز عماره بگرفت قدری ازان   که خواهم نمایم بکس ارمغان
دگر روز چون رفت دربارگاه   بجز مکری در بر تخت شاه
بشه گفت ان معدن مکر و کین   که ای نامور شهریار گزین
تراخورده ام چون بعالم نمک   بپاداش الطاف تو لیک
در این ملک هستم ز شر در امان   امان دادیم از ترحم بجان
روان هست ممنون احسان تو   نیاید شکستن نمکدان تو
نگویم ببابت بجز راستی   نخواهم شدن ز جاسم کاستی
پس انکه بیان کرد ان داستان   ز شاه با صد حیل تو امان
که باشد رفیق من ان ناشکور   بدرم ز شر از ره صدق دور
نباشد بجز مکری باو فا   نه پیماید از صدق راه صفا
بخاصان شه می کارد نظر   کنون باکنیزان دراورده سر
کند از رفاقت باو گفتگو   گرفته ز بوی خوش شاه ازو
کنم گر بخواهی تمامی عیان   کنون بنگر این بوی خوش را نشان
چو از عمرو شاه این سخنها شنید   مران عطردان در کف او بدید
برافروخت از بس غضب روی او   ز بس خشم پرچین شد ابروی او
طلب کرد عماره را در زمان   دویدند اندر پیش خادمان
ز هر سو نمودند او را طلب   کشیدند با خفتش از غضب
چو امد بنزد شه ان زشت کیش   سر جوبش از شرم افکنده پیش
تحسین چو شه کرد بر او نظر   ز کانون ز امد خشم شرر
همی خواست کردن بکینش هلاک   نمودن تنش را نهان زیر خاک
بر و لب بدندان ز شردن گرفت   که اهنگ کالبد شمردن گرفت

هم اخر بارکان دولت چنین / بفرمود ان شاه با عدل و دین
که چون داده ایمن غنیمت امان / نخواهم هلاکش نمودن ازان
چو زان زمان جادو از اطلب / بدانها اکشوند مدهوش تا بلب
که خواهم همه دم برین رسم کیش / نماید پاداش کردار خویش
بلائی بیا دید ازان بر سرش / که نبود بکس حاجت پیکرش
بود بد تر از کشتن ان زندکی / بماند تنک پاینده کی
شنیدند چون ساحران این سخن / زفرمان سلطان بدان شاه سخن
کشیدند عماره را زیر جلد / نهادند بر کردنش پالهنک
دمیدند در بیشش در غضب / که شد مست و دیوانه و بی شکیب
برون رفت با اضطراب از میان / فزون کشت حرمت باسلامیان
بماندند یاران و جعفر بهم / دران ملک ناورع ز خوف و الم
نزدی بهرسا عش ابر و / خلایق نمودند اعزاز او
برینکونه تا شد بیثرب روان / بهجرت رسول خدا تو امان
بشهر مدینه تمکن کزید / بروجمع شد از سیاه و سفید
بشد دین اسلام که که قوی / بصوری رسید از ره معنوی
چپ و راست لشکر کشیدن کرفت / سر هر یکی لا بریدن کرفت
طلب کرد انکاه سالار دین / زشهر یمن سوی خود مسلمین
هنکام تسخیر خیبر زراه / رسیدند اسلامیان در سپاه
بنزد نبی جعفر نامور / همان روو وار دشد از ان سفر
وزان سو چو عماره شد بهره ور / نمود از میان خلایق فرار
بدیوانکی بست یکسر میان / بدشت الله رو رفت با وحشیان
بی عمرو افتاد از اعتبار / بیا دست جستن دران جا قرار
بیاورد رو جانب شهر خویش / پشیمان و افسرده و جان پریش
چو کشتند واقف ازین ره و بیش / باوردن او نمودند طیش
که از مدبر موطنش زان مکان / نمایند شاید مداوای ان
هم اخر دو تن بر یمن رهمون / نمودند ان زشت کیش اندرون
کرد در جثه شاید کنندش اسیر / شوندش مدد مالدلی دستکیر
رسیدند چون در یمن اندو تن / کرفتند احوال ان انجمن
بران دشت تا شد بکوه و هامون / که عماره با وحشیان بد درون
برفتند هر دو دران سرزمین / نمودند بر او بکای کین
زمانیکه عماره با وحشیان / پی اب امد سوی ان مکان
دویدند ان هر دو تن سوی او / کرفتند با حیله بازوی او
چو عماره احوال دید این چنین / بدیوانکی برزد از جان انین
زبس کرد اند و میان اضطراب / بشد خاکدان وجودش خراب
چو عماره در ان بیابان بمرد / بنادی بجان از تن جان سپرد
رفتند مایوس از هر دو تن / زملک یمن رو بسوی وطن
چنین بود این داستان انکفت / کر زنجیر نظمش تسلسل کرفت
الهی براجی بود این رجا / که دارید در ملک دین پا بجا

نکرد دزد وران دون ناشکیب / زشیطان صفت داریش در نهیب
بدینش بیابد زشیطان فریب / نیفتد بچاه فریب و شرر

در بیان نامه فرستادن حضرت رسول نجاشی

ازاین داستان چون خبر شد رسول / کر نجاشی امد با جستا عجول
باصحاب جعفر بجود و کرم / کرم کرد ان خسرو محترم
زبن عاص و عماره مسجد درود / نکشتند کفار ازان کار جو
بصد پاس و حرمت ز ملک یمن / بیاورد بن عاص و بر وطن
دمادم فزایدش از احترام / زهر ده باصحاب خیر الانام
تمامی دوا نجا با سودیکی / بماند فارغ ز فرسودکی
بسی کشت شاد از ان شاه دین / همی کرد حمد جهان افرین
پس ازان شفقت بر ازنیک مرد / بتبلیغ دین این چنین نامه کرد
نخستین رقم زد بنام خدا / که یکدم نباشد زبنده جدا
خداوند بخشنده دستکیر / کر او خطا بخشد بوزش پذیر
وحید و مجید و غفور و رحیم / حمید و شدید علی و عظیم
نکهدار و روزی ده و بی همال / که از ما سوایش باشد هال
پس ازان ز احمد رسول امین / بنزد تو ای شاه با عدل و دین
نکو رای و دانادل و مؤتمن / نکهبان و فرمان روای یمن
نخستین ترا یاد از اسلام / وزان پس کواهی دهم زین کلام
که عیسی بود روح پروردکار / شده بی بدر خلق در روزکار
مطهر ز عصیان بود مادرش / ندیده کسی دامن اطهرش
چو روح القدس در دمیدش نفس / زحق کشت موجود از ان سپس
چو اندر صدف لولو شاهوار / دمیدانده روح پروردکار
زحق یافته رتبت مرسلین / شده در جهان ایت عالمین
همانسان مرانهر پروردکار / نموده بتبلیغ دین اختیار
فرستاده بر بندکان سر بسر / وزان رو ترا می نمایم خبر
ز دانشوری بر سخن داد کوش / بکوش دلت خولن ز تمکین سرش
یکانه بود کردکار جهان / نداد در شر یکی بکون و مکان
بباشد بر بستش جز او داد رست / ببایست از غیر خود نشست
یمن نیز اقرار پیغمبری / زنقل و زبان تو امان اوری
چو بن عمرو بن جعفر نامور / در انجاست باوردان دکر
نمائی بانها سراسر کرم / بدادی بتعظیم حق محترم

بهمانسرای تو دادند رو / برانها کی میزبانی نکو
همان نیز ایناه با عدل و دین / فرا و سپاهی چو انم بدین
نمودم تراخیر خواهی تمام / زهر باب کر بشنوی والسلام
بران نامه و داد سالار دین / بعمرو بن امیه از مسلمین
که تا برد از انجا بسوی یمن / رسانید بران شه مؤتمن
چو نجاشی ادیم نسه هاجر / ز داز شوق بر قالبش روح بر
نهادش ز تکریم بر دیدکان / همی خواست کردن نثارش روان
ز شادی رخش ارغوان بردمید / کر کفتی مکو مرده دراختار سید

ببوسید و بکشود مهر از سرش / فرو خواند سرتا بپا نامه را
نظر کرد بر خط جان پرورش / چنین کامرز بر دو تن خامه کرد

پاسخ نجاشی نامه حضرت رسول را

پس انکه بصد خرمی همعنان / باداب تعظیم هم در زمان
بپاسخ بنزد نبی نامه نمود / شنید و پسندید هنکام دا
نخستین بنام خدای ودود / کز و ماسوی یافت یکسر وجود
بسوی محمد رسول زمن / واضحه امیر یا دمن
که باشد پدید اور بیکران / بخوانند نجاشیش مردمان
وزان پس بران مقتدای انام / ازین بنده با دا هزاران سلام
پر از صفوت و رحمت عالمین / جبیب خدا خاتم المرسلین
بتحقیق کز بهر دعوت زبان / شودی بر این اضعف بندکان
فرستاده منشور تا اود درود / مرا بهر اسلام دعوت نمود
زمانی که این نامه بر من رسید / مراشاد ماندز ازان کس ندید
مرا زانکه در امر عیسی دران / بفرموده بودی سراسر بیان
قسم بر خداوند جان افرین / که در امر عیسی باشد جز این
دکر هر مضامین ان سر بسر / ز دقت نمودم بمعنی نظر
ندارم تراشک بر پیغمبری / بلانم فرستاده داوری
بتوفیق داور جان افرین / شهادت کنون میدهم اندرین
دکر بهر بن عم خود اندران / بفرموده بودی سفارش دران
کرامی تر از ابن عمت یمن / نباشد کسی در دیار یمن
بدادم به او دست بیعت بجان / شدم داخل سلک اسلامیان
ادیجای فرزند خود را کنون / شدم از پی خدمتت رهنمون
بجز خود ندارم دکر اختیار / ترا میکنم جان بفرمان نثار
اکر هست امرت بخدمت روان / شوم از سر صدق هم در زمان
کواهی دهم کانچه کفتی درست / کلام خدا یمنش در لفظ
پر ازان بهجید و مهر نمود / هدایای چندی بر ان بر فزود
از اجمله بد مادیه دختری / سهی قامتی حور وش منظری
که اندر جهانش بعفت نظیر / نبی بود در زیر این چرخ پیر
بهمراه چندی زخاصان دون / بنزدیش ساخت هم در زمان
کرفتند در خدمت مصطفی / کرفتند ایشان صدق و صفا
ز بیعت بدادند در راه دین / همه دست بر دست سالار دین

نمودند یکچند خدمتکری / بران اختر برج نیک اختری
وزان پس دکرباره سوی یمن / برفتند نزد شه مؤمن

در بیان انجام کار نجاشی

بدینکونه بد سالها در جهان / بدین اندرون انشه کامران
باخلاص در راه ایمان عجول / باذعان حکم خدا و رسول
که تا شد ز بطحا به یثرب روان / بهجرت رسول خدا تو امان
یکی روز از امر رب جلیل / وزان روز کار امدش جبرئیل
نبی را بفرمان جان افرین / خبر داد از فوت ان پاکدین
چو بشنیدای داستان مصطفی / شدش پرخون دل ز راه
بعارض شد از چشم اشکش روان / زحق خواست غفران او در زمان
برون امد انکه ز بیت الشرف / رسیدند اصحاب از هر طرف
برایشان ز انداستان کرد یاد / با سلامیان یافت غم از دیاد
بسوی بقیع امد انکه روان / سبد حزنی انسید انس وجان
دپیش نظر ان رسول مجید / زمین پست انجانش که دید
بملک یمن نعش ان پاکدین / بامر خداوند جان افرین
به یثرب نبی کرد بر او نماز / برو هفت تکبیر فرمود باز
چنین بود اخبار این داستان / کز و کرده امد قلیلی بیان
هر انکو سپارد طریق یقین / خویدار شو اید رسول امین
خدایش دهد رتبه برتری / بدارین او ونک نیک اختری
بهر دو جهان پادشاهی کند / بزرکی ز لطف خدائی کند
الهی براجی اکر کارساز / تو باشی نباشد بهیچش نیاز

وکر سلب توفیق سازی ازو / فراوان بود و ای بر حال او
ز سنکینی کوه بار کناه / دمادم بیفتد به بیره ز راه

در بیان معراج حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله بسبیل تفصیل

روایت کند راوی این سخن / ز کفتار و شنود ان سخن
که سالار دنیا و دین مصطفی / ضیا نحو ابرار صدق و صفا
ببطحا درون بود او را مقر / بترویج دین داشت شوق و ثمر
همی خواند ایات بر مشرکین / با عجاز میکرد اعزاز دین

که خواندش بمعراج یزدان پاک ‌ گذشت از سماوات ازین تیره خاک ‌ همه ملک لاهوت و ناسوت و عرش ‌ بیک لحظه طی کرد ازین هفت فرش
بدینسان که آید کنون آشکار ‌ بنیروی توفیق پروردگار ‌ تمامی بیان از هزاران یکی ‌ ز بسیار گوییم از آن اندکی
بگیرم ز ملک سخن گوشه ‌ ز هر خرمنی او دم خوشه ‌ سخن سنج دانا دل تیزهوش ‌ بمعنی گشاده نه بر لفظ گوش
نو نیز ای هنرپیشه پرخرد ‌ بمعنی همان به دلت بنگرد ‌ نداری بالفاظ بیهوده گوش ‌ بدل بشنوانی ز مطلب سروش
چنان بد که سالار دنیا و دین ‌ حبیب خداوند جان آفرین ‌ شبی بهر از دو راز امید دل ‌ که صبح وصالش بدی منفعل
مزین بانوار فضل اله ‌ مطرز بافضال عفو گناه ‌ سوی خانه ام هانی روان ‌ بیامد بحفظ خداوند امان
که بدخواه هر رو مؤمنین ‌ نبی عم سالار دنیا و دین ‌ امیر عدو بند خیبر کشا ‌ ولی خدا حضرت مرتضی
مکر کرده بودش در آن شب طلب ‌ که تا برگشاید بافطار لب ‌ چو بود از زمان روزگار صبا ‌ نبی داشت بر صوم دایم قبا
در آن شب بماند امکان که بود ‌ دمی بهر راحت بستر غنود ‌ هنوزش نرفته دو دیده بخواب ‌ که آمد بجبریل از حق خطاب
کرای پیک صادق خبر جبرئیل ‌ بملک و ملایک مطاع جلیل ‌ گرفته بدریای اشفاق موج ‌ رسیده حضیض تمنا باوج
تلاطم کند رحمت ایزدی ‌ زکون و مکان دور دارد بدی ‌ بجلوه نمای صفائی نقاب ‌ بمحبوب دارد محب اشتیاق
درآیند بهمراهی کروبیان ‌ ببندید از بهر خدمت میان ‌ بگیر از چراگاه رضوان براق ‌ بزینش ده و او ز صد طمطراق
بنه پای بر جا کدان زمین ‌ بهمراهی لطف جان آفرین ‌ بدرگاه آن سید محترم ‌ گل گلشن دین چراغ حرم
ببابش نگهدار پاس ادب ‌ بعرض تحیت بیادای لب ‌ نگهدار بر درگهش احترام ‌ رسانش اکرام از ما سلام
باعزاز و تکریم بیرون ز حد ‌ طلب دار او را بقرب احد ‌ که خواهان وصلست او را درود ‌ بیادش بجلوه نگر قرب زود
بگو بیان چون ز سید این سروش ‌ ز دلشان برآمد ز شادی خروش ‌ ببستند از بهر خدمت ز جا ‌ پریدند از سدرة المنتهی
همانندم بفرمان رب جلیل ‌ سرافیل و میکال با جبرئیل ‌ رسیدند خدمتگران انتقا ‌ بدست از براق سعادت لجام
بدرگاه عرش اشتباه رسول ‌ گرفتند بر خوی نبی اذن دخول ‌ رساندند از جانب حق سلام ‌ نمودند تبلیغ امر و پیام
شدندش بعرش برین خواستگار ‌ بمهمانی قرب پروردگار ‌ که خواهان قرب تو ذات خداست ‌ محب گر ز محبوب خود جداست
میان از ره دوستی تنگ کن ‌ طلبکار خواست آهنگ کن ‌ که محبوب را بر محب اشتیاق ‌ بود بر طریق صفا و وفاق
چو آمد بگوش نبی این سروش ‌ دلش زد ز بسیاری شوق جوش ‌ طپان گشت در پیکرش مرغ دل ‌ غریق محبت شد شراب و گل
همانگه برخواست از جای خود ‌ برون رفت در دم ز ماوای خود ‌ ز صهبای قرب خداوند مست ‌ میان در ره بندگی تنگ بست
باهنگ معراج آن نور پاک ‌ فشاند آستین تعرض بخاک ‌ قدم زد ز بستر برون در زمان ‌ بهمراهی لطف حق توامان
بیامد بنزدیک آن تیز خنگ ‌ میان بهر فرمان بری بست تنگ ‌ همی خواست گردد ز رفعت سوار ‌ عنید اشتهر جا براقش قرار
ز بیتابی از دل کشیدی خروش ‌ بجستی ز جا چون ستور جوش ‌ طپانچه بر او زد یکی جبرئیل ‌ که اینست فرمان رب جلیل
بجا باش ساکن ز روی ادب ‌ بتحمید یزدان بیادای لب ‌ که هرگز نکرد در تراکس سوار ‌ براز این ز مخلوق پروردگار
ز پیشینیان و ز آیندگان ‌ مقرب تر از این گر از بندگان ‌ چو شنید گردید ساکن براق ‌ نبی رفت سویش بصد طمطراق
برآورد پای شرف در رکاب ‌ برانداخت از روی معنی نقاب ‌ لجام براقش یکی تن بدست ‌ بکرداشت کردش مقام نشست
رکابش گرفته یکی از ادب ‌ بتعظیم مدح و ثنایش بلب ‌ بپرواز آمد براق از شعف ‌ ملایک بهمراهش از هر طرف
سرافیل و میکال دو چاکری ‌ سپردند این خدمت کبری ‌ تعالی الله از قدر و مقدار او ‌ که روح الامین بد جلودار او
نمودی برون زآسمان و زمین ‌ عجایب ز مخلوق جان آفرین ‌ ز شخصی بناگاه آواز خاست ‌ که میکرد فریاد از دست راست
همی با مجل کشیدی خروش ‌ رسیدان صداها نبی را بگوش ‌ طلب کرد هر چند با اضطراب ‌ پیمبر نفرمود او را جواب
دگر ره باواز بگشود لب ‌ نبی را طلب کرد از دست چپ ‌ نگشتش بسی ملتفت بر جواب ‌ جوابش نفرمود از هیچ باب
بناگه نمایان شد از پیش رو ‌ زنی داده تزئین بر خسار و مو ‌ دو ساعد گشوده پر او دست بند ‌ نبی را باواز خواندی بلند
که میکن نگاهی بمن یکزمان ‌ کر سازم ز بهرت حدیثی بیان ‌ هر آن قد بنمود فریاد زن ‌ پیمبر ندادش جواب سخن

نشد ملتفت باز اصلا برو ‌ نیاورد بر جانبش هیچ رو ‌ بناگه صدای مهیبی شنید ‌ کرد لها بخالی از آن در طپید
زبس بود پر وحشت و سهمگین ‌ نبی گشت بینا از و خوفگین ‌ وزان بعد گفتش چنان جبرئیل ‌ که ای نو گل گلستان خلیل
فرود آی کن در این جا نماز ‌ نیاز از بر در که بی نیاز ‌ مدینه بود نام این سرزمین ‌ که هجرت نمائی ز کفار دین
بزیر آمد و کرد آن مقتدا ‌ نماز اندر انجا همانند ادا ‌ دگرباره آن رهنمای یقین ‌ بگرداند پای جلالت بزین
بنیروی الطاف رب جلیل ‌ پیاده روان در جلو جبرئیل ‌ چو قدری برفتند از آن سرزمین ‌ دگر گفت جبریل با شاه دین
که موسی در اینجا بحق گفت راز ‌ بزیر آی و بگذار از نو نماز ‌ بود نام این جایگه کوه طور ‌ تجلی نمود از خداوند نور
پیمبر دگر باره آمد بزیر ‌ ز بهر نماز آن مکان جایگیر ‌ ادا کرد از تازه که چون نماز ‌ برآمد بمرکب دگرباره باز
برفتند چون چند گامی بهم ‌ دگرباره بگشود جبریل دم ‌ چنین کرد با مصطفی وانمود ‌ که عیسی در اینجا تولد نمود
بود بیت لحم این مکان بیگمان ‌ فرود آی و میکن نماز اندر آن ‌ دگرباره آمد پیمبر فرود ‌ ادای نماز اندر آنجا نمود
وز آنجا از نو شد بمرکب سوار ‌ برفتند چون عمر در روزگار ‌ چو شد دور از انجا یکچند گام ‌ رسیدند از نو بدیگر مقام
دگر گفت جبریل با شاه دین ‌ که بیت المقدس بود این زمین ‌ در اینجا کنون انبیا بی شمار ‌ بدار آمد بر مقدمت انتظار
پیمبر ز جبریل چون این شنود ‌ دگرباره از مرکب آمد فرود ‌ یکی مسجدی بود در پیش رو ‌ برفتند هر دو تن اندر او
بران حلقه در زد مرکب لجام ‌ فرو بست جبریل شد در مقام ‌ بهمراهی سید المرسلین ‌ ملایک برفتند در آن زمین
چو از انبیا پیش از آن سر بسر ‌ همه بسته بودند مرکب بدر ‌ وزان نیز جبریل بر حلقه بست ‌ لجام براقش بحکم الست
چو وارد شد اندر اندران جایگاه ‌ نبی را بشد چند کس پیش راه ‌ ز موسی و عیسی و نوح و خلیل ‌ دگر سایر انبیای جلیل
همه چون کواکب باطراف ماه ‌ گرفتند اقطار آن جایگاه ‌ همانندم در انجا کشیدند صف ‌ ستادند اندر قفا هر طرف
اذان و اقامه با مر جلیل ‌ همانجا بگفت از زمان جبرئیل ‌ امامت نمود آنشه مقتدا ‌ نمودند پیغمبران اقتدا
چو گشتند فارغ ز اعمال خود ‌ در آن وقت خازن بیامد به پیش ‌ طبق بر کف او در پیش رو ‌ ز مشروب بودش سه ظرف اندر او
یکی شیر بود و یکی بود آب ‌ سیم ظرف مملو از خمر ناب ‌ بهدیه نهاد آن طبق بر زمین ‌ بنزد رسول جهان آفرین
رسید از زمان مصطفی را بگوش ‌ که میگفت گوینده از سروش ‌ که گر خورد نماید قبول شراب ‌ ذکر آنچه آیند امت خراب
وگر آب نوشد رسول انام ‌ شود امتش غرق یکسر تمام ‌ شود گر نماید تمنای شیر ‌ همه امتانش هدایت پذیر
نبی را چو از غیب آمد بگوش ‌ ز الهام لاریب این سروش ‌ بیاورد دستان پی اخذ شیر ‌ بامت شد از آن هدایت دلیر
چو یکجرعه زان شیر بنمود نوش ‌ ز جبریلش آمد کلامی بگوش ‌ که گشتند یکسر هدایت پذیر ‌ تو امتانت از این اخذ شیر
روایت کند دیگری از روات ‌ ز گفتار روشن دلان ثقات ‌ که بر جای خازن بدی جبرئیل ‌ که شد هدیه او را با مر جلیل
بدینسان که کرده همینه بیان ‌ بتوفیق پروردگار جهان ‌ که بد صخره اندران جایگاه ‌ که آمد نبی را عیان پیش راه
بزد دست جبریل از زیر آن ‌ سه ظرف آند او و داز آن مکان ‌ یکی انگبین بود و دیگر شیر ‌ بتیم شراب آمدش دستگیر
بنزد پیمبر بیاورد باز ‌ نبی کرد بر شیر دستی دراز ‌ وزان پس سوی انگبین برد رو ‌ تناول نمود از دو مظروف او
چو بر همین نوبت آمد چنین ‌ بجبریل فرمود سالار دین ‌ که سیراب گشتم نخواهم دگر ‌ از آنها که خوردم کنون بیشتر
چو جبریل بشنید آن گفتگو ‌ چنین گفت در پاسخ حرف او ‌ در آیندم ار گر خوردی از این شراب ‌ نمیشد ز دین امتت کامیاب
ثنا داند در کمر همی زین سپس ‌ نمیگشت دین را خریدار کس ‌ ز راه حقیقت تمامی شدود ‌ ز تو می نمودند هرگز نفور
کنون گشت توفیق یار تو یار ‌ که دستی نبردی بر این بهترین
بهر صورت از این دو نوع خبر ‌ مرا نزا که خواهی بدان خوبتر

در بیان گفتگوی جبرئیل امین با حبیب رب العالمین

وزان پس بفرمود روح الامین ‌ که ای آفتاب سماوات دین ‌ بگو تا چه دیدی درین ره امین ‌ چه کردی بیان کن یکایک سخن
پیمبر بگفتش نخستین ز راست ‌ شنیدم که ناگاه آواز خاست ‌ همی بود گوینده در ندا ‌ مرا جانب خود نمودی صدا
ولیکن هر آنقدر که با اضطراب ‌ نگفتم بگفتارش اصلا جواب ‌ چو جبریل از مصطفی این شنود ‌ بگفتا که بود آن منادی یهود

جوابی اگر گفته بودی بهین / یهودی شدندامت نقل ازین
گزان پس منادی زچپ زد خروش / که آمد مرا زان صداها بگوش
شنیدم پیاپی هیاهوی او / نکشتم ولی ملتفت سوی او
دکرباره جبریل کفت اینچنین / که بودان منادی نصارای لعین
پیمبر دکر کفت با جبرئیل / کهای پیک فرخنده فال جلیل
نبی کرده بر وسته ادست درخ / بمانند ماخی که آمد بکنج
منادی همی کرد بر من زدور / مرا خوانده نزدیک خود بار ور
چو جبریل از شاه دین این شنفت / نبی را بپاسخ براینکونه کفت
کرمی نمودی باو کفتکو / سراسر بدو امتت باشدی دو
دکر کفت از آن صدای عجیب / که دره شنیدی بغایت مهیب
بدوزخ بیفکند مرا زکار / ازین پیش یکساله هفتاد بار
صدائی که آمد نبی را بکوش / ازان سنگ بد کامد آنسان خروش
نوای نفس از خواب بیدار شو / ز سرمستی عجب هشیار شو
ببین علت غائی ممکنات / که بودش ز هر بد مبرا صفات

دکربار کفتا چنین مصطفی / بروح الامین از طریق صفا
ندارا دمادم بیا راست لب / مرا جانب خود نمودی طلب
به نیروی حفظ ودود واحد / جوابش نکفتم نه نیک و نه بد
جواب ار بدادی نبودی ایمنی / کزین پس شوندامتت ارمنی
ازان پس زنی آمدم پیش رو / کشوده سر و ساعد و روی و مو
زخلخال و اویزه و کوشوار / نموده بخود زینت بیشمار
ولیکن نکفتم سخن در جواب / نکردید از سوی من کامیاب
که دنیا بدان پیره زال پلید / که بسیار خواهنده در خون کشید
نعقبی نبودند شان اختیار / نمی شد یکی تن از و رستکار
یکی سنک بد در کنار سقر / شده خلق از قدرت دادکر
بهفتاد سالش نمودند دلنک / ثبات دو دو بسپرد اندم از قعر سنک
زجبریل چون مصطفی آن شنید / کشش بعد ازان خنده بر لب پدید
بکن پنبه غفلت از کوش دور / زمانی بیاد طریق شعور
از او هام برتر بدی عز تش / شهادت خدا داد بر عصمتش

تو کر مطلعی ازین ره بکو / چسان کشته ساز آن کفتکو
الهی بغفارت کن نکاه / نه بر حالت زار این روسیاه

در بیان عروج بفلک اول و برخی از وقایع آن

عروج شد پیمبر بصد طمطراق / دکرباره بر پشت زین براق
بیک لمحه از خاک شد بر سماک / سوی خلوت قرب آن نور پاک
که باشد موکل با بلیسان / که ره می نیابند بر آسمان
که او بلکه بر حکم او بی شمار / بهر کوشه استاده چندین هزار
که بودان ملک اسماعیل نام / بر پیش به آمد بصد احترام
بپاسخ سماعیل را جبرئیل / بکفت این محمد حبیب جلیل
بکفت ای ز حق بر پیغمبری / کرفته است منشور نام آوری
بکون و مکان باشدش سروری / زحق یافته رتبه برتری
زجبریل چون آن ملک این شنید / پذیره براه پیمبر دوید
نبی زد براو سبق از سلام / وزان پس بر افلاک بنهاد کام
بنوبه هر آن یک نفر بهر هم / کشودند از هر دو معصوم در
پذیره براه نبی هر طرف / رسیدند افلاکیان صف بصف
مکر یکنفر کو بسالار دین / نکردی نشاشت چو آن سایرین
نبی را از آن راه چون دید او / دعا کرد لیکن نشد شاد ازو
ز جبریل پرسید سالار دین / کهای بر ملایک مطاع امین
کیست اینکه باشد چنین خشمکین / بپاسخ بدو کفت روح الامین
چو فرمود خلق جهنم خدا / ور اکرد فرمان دهش ز ابتدا
نخندید هرکز بحساد کس / نه مشعوف خواهد شد این پس
اکر میشدی شاد بر روی کس / بر او بود شادی روی تو بس

روان کشت جبریل اندر جلو / شد از خاک آن پاک افلاک رو
چو آمد بنزدیک اول فلک / یکی بود دربان از و بر ملک
چو خواهند کردن بکردون کذر / زندشان بتابنده شهاب از شرر
که هستند در خدمت او مقیم / برانند شیطان و قوم رجیم
بکفتا بجبریل کین نامود / کیست آنکه باشد تر ام سفر
بکفتش که مبعوث شد یا هنوز / نکشته است بر خلق این فرد
بود بر همه انبیا پیش رو / سبق برده زانها بآیین نو
بود افضل و اکمل ماسوی / بر و داده از حمد یزدان لوا
نخستین کشود از فلک در بروی / پس آنکه در دیدش بره پیشرو
ملک نیز شد بر سلامش عجول / دعا کرد بر احترام رسول
برو مرحبا از ره احترام / بکفتند و بکذشت از آن مقام
هر آن یک ملک کامد پیش رو / نبی را بشاشت فزودی از و
عظیم البدن بود آلوده خشم / اثر می نبودش تشادی بچشم
نشد از جبینش هویدا سرور / نه از دیدن مصطفی یافت شور
ملایک بدیدم دو بزره لبی / غضب مالک چو او ندیدم کسی
بدوزخ بود این ملک مؤتمن / ز فرمان فرمان ده ذوالمنن
زانکاه تا حال باشد چنین / همیشه با عدای حق خشمکین
مادام غضب کردش بیشتر / ز روش نمایان شود زان اثر
بیان کرد جبریل چون این کلام / پیمبر بفرمود بر او سلام

ملک نیز کردش سلام از ادب / بعرض بشارات بکشود لب
جهنم بود بهر اعدای دین / نکردیده مخلوق بر مومنین
نبی کفت با جبرئیل این چنین / کهای پیک فرخنده فال امین
به بینم ز احوال دوزخ مکر / وزان شمه را شوم باخبر
که یکدم بکن پرده دور از سقر / که تا مصطفی زان شود باخبر
که شد شعله اش متصل با فلک / بلرزید از بیم جان ملک
بجبریل کفتا از آن شاه دین / بکو تا که مالک بکرداند این
چو فرمان بمالک رسید از رسول / بضبط شرر کشت در دم عجول
ازانجا پیمبر روان شد براه / بمردی فتادش در انجا نکاه
پیمبر بپرسید از جبرئیل / که باشد که این نیک مرد جلیل
نبی چون ز جبریل اینسان شنفت / نخستین سلامش باکرام کفت
نمودند هر یک بدو بکر دعا / که بودی همان مرد دانا و نغز

که باشد بهشت سراسر بکام / ترا هست در خلد عیش مدام
چو جبریل بد بر تمامی مطاع / بزندش همه لازم الاتباع
بمالک بفرما چنین این زمان / که تا سازدم کوشه زان عیان
بمالک بفرمود روح الامین / ز فرمان سالار دنیا و دین
چو مالک کشود از جهنم دری / شراره برآورد ازانجا سری
چنان کرد رعشه بدلها اثر / که شد مصطفی خوفکین زان شرر
به بندد در دوزخ آنسان که بود / نسازد از این بیشتر وا نمود
بفرمود کاتش بشد در مکان / ببندد خزنه فی الفور اطباق آن
عظیم البدن سبزکون نیکرو / که آمد نیاکر سر راه او
بکفتش که آدم بود بو البشر / ز تو عالمین را سراسر پناه
جواب سلامش ادا با ادب / ادا کرد با صد هزاران طرب
بفرزند شایسته خود ز ذوق / همی مرحبا کفت از روی شوق

که شایسته بهر پیغمبری / بشایسته وصی کی رهبری
خوشا مرا از نو زین آمدن / که بادا فدای تو هر جان و تن

در بیان کفتکوی حضرت رسول با ملک الموت

ازان جا دکرباره شد راه رو / روان جبرئیل امین در جلو
نشسته یکی دید آنجا زدور / که میداشت بر دست خود لوح نور
نظر کرد کاه از یمین که یسار / نمیداشت یکجا مدید قرار
چو آنسان نظر کرد شاه جلیل / ز نامش بپرسید از جبرئیل
بپاسخ بکفتا چنین جبرئیل / کهای انت تو روشن چراغ خلیل
شب و روز دارد در این کار دوم / ندارد دکر فرصت کفتکو
چو بشنید اینسان ز روح الامین / بفرمود سالار دین این چنین
بدو کفت جبریل کاین پاکدین / محمد بود رحمت عالمین
بتعظیم برخواست آنکه ز جا / نبی را بکفتا ز جان مرحبا
که هر چیز کاندر جهان نقش بست / ترا هست در امتان پای بست
نبی کفت از من بیزدان سپاس / که کرده عطا رحمت بی قیاس
واحد باید فزون از شمار / نمودن بالطاف پروردکار
مرا زان که خواهی بکیری روان / چه دانی که باشد کجایش مکان
بپاسخ نبی را بکفت این چنین / که از امر دادار جان آفرین
چو دنیا بنزد من اینسان بود / که دنیا نبرد ستانان بود
توانیکه کرداندن اندر بهشت / نباشد شما را امکنت در شت
نباشد بروی زمین خانه / بهموار و کوه و کاشانه
چو هر خانه کاندرو یکنفر / بچنکال قبضم در آورد سر
بکویم بآنها که این کریه چیست / وزین جمع بر جای مانده کیست
یکایک شما را برم از میان / به بینید احوال پیشینیان
چو هر نفس از راه داد و بدین / فرو مانده بر حال و احوال خویش

نظر کرد در مجلسی ناکهان / که جسته ملایک در انجا مکان
چو موهوم شخصی که بینند دو / همی داشت آن لوح در پیش رو
ولی بود دنیا بر روی او / چو ظرفی که در پیش زانوی او
که برکو کدامین بود این ملک / چو می بیند از لوح در این فلک
کند قبض ارواح این ملک / مکان داد او را خدا این فلک
بود سخت تر کارش از مردمان / که نبود دمی فرصتش در میان
دمی پیشتر رو بنزدیک او / که با او کنم لحظه کفتکو
فرستاده حق بود بر عباد / که چون او نخواهد جهان شاد باد
بحجت بکفت از طریق ادب / بعرض بشارت بیاراست لب
ندیدم در آن امتان دکر کس / ترا داده فرمان ده دادکر
براین بندکان داده از لطف خویش / عطاهای بیحد ز اندازه بیش
پیمبر دکر کفت با آن ملک / که جای تو دایم بود در فلک
شوی حاضر از بهر آن یکنفر / دیا یاوران میفرستی دکر
مرا داده قدرت بر آنها خدا / که تا بنکرم هر یکی را بجا
بدست شما کر بود در همه / ندارید از شکوه دش آکهی
همانا ز جهان بر کند اینچنان / نماید که بتوانمش کردن آن
که هر روز تا پنج بار اندرو / نسازم ز یکیک جدا جستجو
بکریند بر حال او دیکران / که بودند با او همه یاوران
مرا عود باشد بهر یک جدا / نماند بجا غیر ذات خدا
نبی کفت اندوه دارم ازین / بود بر نبی آن از هر نفس
که هوش شد از حساب تمام / شود خواطرش در تمام جهان

چسان باشد او سوی کبریا
چنین گفت جبریل با شاه دین
ازان جایگه شد روان مصطفی
که از گوشت نیکو بدی اندرو
ز جبریل پرسید خیر البشر
چنین گفت با مصطفی جبرئیل
بداوند دست از طریق حلال
یکی از ملایک ستاده براه
جهان آفرین را همی میستود
کزو کرد از برق آتش خفی
پیمبر بگفتا بروح الامین
بپاسخ چنین گفت چون این شنید
ز دو دو یکی او واحدا آفرید
پس ازان نبی دید زان انجمن
دهد هر که چیزی براه خدا
هران بنده کاندر بهشت شد مخیل
که بودند ماننده اشتر بلب
نکنند زان بعد شاد جهان
که هستند این تو و چشمک زبان
که سر هر یکی را ملایک بسنگ
که بر کو کیانند این انجمن
بخفتند ناکرده خفتن نماز
گروهی گرفتار بردار و کیر
ز جبریل پرسید ازان سبب
از انجا چو بگذشت شاه رسل
ز سنگینی آن شکم از مکان
که تا خود چه کردند این قوم دون
از اندیشان نشسته بغم
ز پستان در آویخته هر طرف
که طفل زنا را کراز دیگران
وز انجانب گشت چون ره کذر
که بر هر یکی صورتی در وجود
نه هر جزو هر عضو هر یک جدا
همه زاد و کریان و لرزان بدن
بیاراست روح الامین از ادب

در ذکر بعضی از امثال و نظایر احوال

بیاورد در راه روی صفا
همان نیز مردار پهلوی او
که از این مراده سراسر چنین
که ای مهبط وحی رب جلیل
بحرمت مراهم بیاوند مال
بنوع عجیبی در ان جایگاه
که از قدرتش این نوع خلقت نبود
نه آتش کند برف را منتفی
که ای برملایک مطاع و امین
که او واحدا این چنین آفرید
نه هرگز بجز این کمی زاو شنید
که بودند مانند و منادی درون
بکن بر عوض داد نشر ابتدا
نواند و تلف شو بالشر دلیل
بدست ملایک همه در تعب
که خوردند مال یتیمان ناتوان
که خود عیب جویند از مردمان
همی کوفتند از غضب سد بسنگ
که هستند ما این بلا و محن
از اینند در قید این پیچ باز
بچنگال قهر ملایک اسیر
که بهر چه هستند در این تعب
سپهر شرف بدر دین عقل کل
ندادند بر خواستن را توان
که هستند با این تعب همچون
گرفتار گشته بثقل شکم
کشیده ملایک در اطراف صف
گرفتند بستند بر شوهران
بیاورد توی دگر در نظر
خداوند بخشنده بخشیده بود
ز حمد خدا بر فلک زان صدا
ز خوف خدا مرتعش پا و تن
بر شاه کونین از تازه لب

بقومی نظر کرد از مردمان
بخوردند مردار ها او اساز
کز باشند این مردمان زچه کار
بود که این جماعت ازان مردمان
وز انجا چو بگذشت سالار دین
یکی سیم از برف و نیمی زنار
همی گفت کای پاک پروردگار
همانسان بنه الفت اندر میان
مرا مطلع ساز بر حال او
بود دعی خواه عیان این ملک
نداد دجز از این ذکر مدعا
یکی داشت این گفتگو بر زبان
یکی دیگر این گفتگو می نمود
از انجا پیمبر بره شد روان
ز پهلو برید ند شان گوشت باز
ز جبریل پرسید سالار دین
از انجا پیمبر چو شد در براه
چو دید این چنین کرد سالار دین
بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل
از انجا چو شد دو بر شاه دین
کند آتش اندر دهانشان درون
بگفتا که خوردند مال یتیم
نظر کرد ناگاه دید این چنین
بفرمود با جبرئیل این سخن
بگفتش بالهام پروردگار
روان شد از ان پس سے زنمکان
ز جبریل پرسید چون از سبب
ز میراث شوهر بانها رسد
که بودند از صنف کروبیان
شباهت نبدشان یکی بر دگر
خضوع و خشوعی ز هر یک فزون
نبی کرد دیگر بجبریل رو
که اینها همین شان عکم خدا

که مرکز بود دایما در نظر
که ما نیز هر یک است صعب از این
که دو نزد هر یک عیان بود خوان
نکردند دستی بپا کان درار
چرا ایند این نوع مردار خوار
که دانند خود راز تو امتان
بناگاه در راه دید این چنین
شده خلق از قدرت کردگار
کز الفت بیادی برین برف نار
بدلهای آشفته بندگان
بگرد او گفتار و احوال او
کند این دعا متصل در فلک
همین سان کند متصل این دعا
که ای آفریننده کن فکان
که ای پاک یزدان خدای ودود
بقومی گذر کرد هم در زمان
بمقراضها با هزاران کداز
ز احوال آنها بگفت این چنین
بناگه فتادش بقومی نگاه
از آنها تفحص ز روح الامین
که ای تازه سرو ریاض خلیل
بناگه نیکو بدید این چنین
که از مقعد هر یک آید برون
از آنند در این عذاب الیم
گر توی فتاده شکم بر زمین
که بر گوی احوال اینان بمن
که بودند اندر جهان سود خوار
زنی چند ناگه بروشد عیان
بپاسخ بیاراست بر عرض لب
بدادند او را ز حرص و حسد
پی بندگی بسته یکسر میان
ز اندام و اعضا و از پا و سر
پی بندگی هر یکی در فنون
که از حال آنها کند جستجو
یکایک شده خلق از ابتدا

تحرمی نکو شد با دیگری
تذلل کنان بر در کبریا
ز ایما بدادند او را جواب
بود این محمد حبیب ودود
کنون گشته مبعوث بر بندگان
شنیدند چون زان ملایک چنین
بتعظیم و تکریم و طرز ادب
شدندش یکایک بشارت زیاد
از انجا بکه نیز سالار دین
پی بد شبا همیان ثنا عیان
چو بشنید جبریل فرمان او
شنید این سخن چون شهنشه نگاه
که هستی تو سرور تو سر مرسلین
نبی نیز هر یکی در دعا
همه در ره بندگی مستقیم
بتسبیح حق مختلف در خروش
که اینها همین نحو از ابتدا
بانها همان گفتگوها نمود
وز انجا روان شد بسیم فلک
که با دیگران خلقتش در رسوم
ز جبریل پرسید سالار دین
چو بشنید سالار دین این کلام
دعا کرد اندیک برای بران
در ان آسمان نیز از خاشعین
بانها هم آن گفتگوها نمود
وز انجا سوی چارمین آسمان
ز جبریل پرسید کان مرد کیست
مکانا علیا بود خوش دلیل
بهر یک نمودند هر یک دعا
بر انها همان گفتگوها نمود
بدیدش همان در چهارم فلک
که بر هر یکی بود تابع هزار
صدا زد بناگاه روح الامین
محمد شفیع همه مذنبین
تواضع کنان سر فکنده به پیش

ندارند ما صحبتش هم سری
همین سان ستاده تمامی بپا
همانا سراز زیر از دیده ها
که کردیم در صلب آدم سجود
بود خلوت قرب حق قرار وی
نمودند اکرام سلطان دین

همه از پی بندگی در خروش
پیمبر چو بشنید از وی این کلام
بانها چنین گفت روح الامین
بود مهتر انبیا و رسل
سخن نے نکوئید با او مگر
بگفتند او را یکایک سلام

در ذکر عروج بفلک دویم و شطر از وقایع آن

روان گشت بر طارم دویمین
چو سیبی که کردند دو نیم از میان
بسویش بپاسخ بیاورد دو
سبق برد بر هر یکی از سلام
هزاران درود حق بر تو باد آفرین
گشوده زبان شد پی مدعا
همه خاضع و خاشع از خوف و بیم
همه دیده لرزان از خشیت بجوش

دو تن دید در آنمکان مصطفی
بپرسید از جبرئیل امین
که هستند یکی کز خاله زاد
جوابش بگفتند هر دو بهم
گر دادی از قابلیت بما
در ان آسمان نیز اندر نظر
نکرده نظر جانب دیگری
ز جبریل پرسید از آنها سخن

در بیان عروج بفلک سیم و شطر از وقایع آن

بهمراهی آن مقرب ملک
چو مه بود اندر میان نجوم
که خود کیست این مرد روشن جبین
ز یوسف سبق برد اندر سلام
چو دیگر رسولان و پیغمبران

در انجا یکی دید حور مهوش
فلک بود روشن ز رخسار او
بگفتا که از طلعت یوسفی است
جواب نبی نیز صدیق گفت
بلی انبیا را چو این مدعا

در بیان برخی از وقایع فلک چهارم

روان گشت از ختم پیغمبران
در این جایگه منتظر بهر چیست
ز دعوت بر این نیکنام جلیل
که بر انبیا باشد از مدعا
که با سایر خاشعین کرده بود
بکرسی نشسته یکی ز ملک
بهر یک نفر باز هفتاد یار
که برخیز هان ای ملک از زمین
حبیب خدا سید المرسلین
بلب معذرت خواه از زم خجل

نبی را بیفتاد تا گر نگاه
بگفتش که او در پی باشد یقین
بر او نیز بنمود اول سلام
وز انجا هم از خاشعین هر طرف
وز انجا گذر کرد سالار دین
که هفتاد بار هزار از برش
کان کرد سالار دین ان ملک
بتعظیم سرخیل پیغمبران
ز جا خواست از جای خود ز احترام
نیارد دگر پاره بر جا نشست

ز دین چون ارزند در سینه جوش
بفرمود بران جماعت سلام
که ای پاک مخلوق جهان آفرین
بود شخص اول بود عقل کل
که داد یده بر حالت خویش سر
گشودند هر یک زبان بر کلام
رساندند بحق شنار الیب
بخیر و صلاح خود و امتان
که با هر یکی بد هزاران صفا
که خود کیستند این دو پاکیزه دین
مسیح است و یحیی نکو نهاد
دعا را گشودند از شوق دم
هزاران ز هر یک ترا مرحبا
نبی را بیامد ملک بیشتر
همه غرق در دهشت داوری
بیان کرد احوال آن انجمن
شده خلق از صنع بیچون خدا
که در اولین آسمان کرده بود
ستاده چو مه بر فراز سپهر
بهر سو گسسته انوار او
جز او صاحب این چنین حسن کیست
وزان پس نمودند گفت و شنود
بباشد که گویند بر هم دعا
نبی دید چون طارم دویمین
که با دیگران در میان رقیبی
بهر دیگر بود اندران جایگاه
مکان تو خدا کرده اینجا تعین
سبق برد چون دیگران بر کلام
نبی دید در بندگی بسته صف
بهمراهی جبرئیل امین
ملایک ستاده همه با وی
نباشد مقرب تری در فلک
پسندیده کرد کار جهان
که باشد بپا تا بروز قیام
چنین است استادن این که هست

بدی احترام بجای چنین
بلی هر که در بند کی راه طی
و زانجا به پنجم فلک کرد رو
عظیم البد چشمهای کشاد
نبی ماند زان انجمن در شگفت
کی این جماعت که از هر طرف
بدندش پی دوستی در طلب
چو بشنید سالار دین این سخن
جوابش ادا کرد هارون ز دق
و زانجا روانگشت آن نو براه
همانا نکه در سایر آسمان
اعزاز و تکریم افزون ز حد
بهمراهی جبرئیل امین
چو بنهاد پا در ششم آسمان
به پیکر چنان داشت موها درشت
براو کاد یعقوب این کاینات
گرایی تر از خلق از کاینات
پیمبر بپرسید از جبرئیل
چو دامن ز دو جهان باز چید
چو موسی سلام پیمبر شنفت
در آن آسمان نیز از خاشعین
شنیدند و گفتند با هم سخن
دعا را گشودند از شوق لب
و زانجا روان شد بهفتم فلک
بعرض تحیت همه تر زبان
بیاد در از آنها نبی در براه
ز جبریل پرسید کان مرد کیست
بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل
بیاید این جایگه بیگمان
برو نیز آمد سلام خلیل
بران بود شایسته پاک زاد
طلب هر دو از لطف پروردگار
همانا نکه در آسمانها نمود
و زانجا پیمبر چو کرد دید دور
ز ظلمت عیان نیز هر سو بجود

در بیان ملخصی از کیهان فلک پنجم

سرافیل و جبریل همراه او
نکو روی و خوش خوی و نیکو
ز دیبای آن تعجب حضرت
ستون هند بر کرد او بستر صف
ز بهر شب و روز در حرز لب
روانگشت نزدیک آن انجمن
طلب لند حرف دعا اش شود
همی دید آثار صنع اله
بر و کشته بودند هر یک عیان

بچشمش درآمد در آن آسمان
فراوان بهمراهش از آستان
بجبریل فرمود آنکه چنین
بپاسخ نبی را بگفت آنچنان
که هارون بود نام این پاکدین
نخستین چو بگشود لب بر کلام
گشودند بر یکدگر هر دو لب
در آن آسمان نیز اهل خشوع
نمودند با یکدگر گفتگو

در ذکر شمه از وقایع فلک ششم

بچشم نبی گشت تا که عیان
که میکرد از جامه اش سرشت
که هستم نکوتر ز خلق جهان
گر این مرد باشد بذات و صفات
که خود کیست این نیک مرد جلیل
خدایش در این آسمان جا نکند
جوابش باکرام و تعظیم گفت
نظر کرد سالار دنیا و دین

یکی سبزگون مرد بالا بلند
پیمبر چو بر جانبش کرد رو
خطا بود اندیشها سربسر
بدرگاه بخشنده کارساز
چنین کرد جبریل پاسخ بیان
پیمبر ادا کرد قبل از کلام
گشودند هم دعا را زبان
همانا نکه آن سابقین گفتگو

در بیان مختصری از حکایات فلک هفتم

بهمراه آن دو مقرب ملک
دگر در رحمت شتابش کنان
بنا که نهادش بر دی نگاه
که دارد بکرسی بدین و قرار
که باشد ترا جد و حضرت خلیل
ز امت ترا پاکدین بیدکان
پذیره براهش روان شد دلیل
همی کرد نام خدا و ستنه یاد
نمودند از مغفرت بیشمار
ز هر یا بشان رفت گفت و شنود
ز هر سو نظر کرد دریای نور
بچشم پیمبر عیان شد ز دود

و زان جا ملایک فزون از شمار
که باز از جماعت ندارید دست
که موی سر و ریش گشته سفید
با این آسمان در جوار و درود
در این جایگه جای پاکان بود
پیمبر ز روح الامین این کلام
نمودش بدیدار شادی هزار
گشودند با یکدگر در کلام
و زانجا نبی کرد چون رو براه
بگفتند هر یک از آن انجمن
درخشنده تر هر یکی ز آفتاب
هم از برف دریا کران تا کران

بدرباو داد از جان آفرین
نماید فزاید خدا اندر وی
نشسته یکی مرد روشن روان
بعزت نشسته چو اندر میان
که باشد که این نیک مرد گزین
که این آن پیمبر بود کامتان
مکان یافت در طارم پنجمین
ز هارون سبق برد اندر سلام
طلب مغفرت راز در باد حق
نظر کرد در دربندی باخضوع
و زانجا بسادس فلک کرد رو
باهنگ قرب ودود احد
روانگشت از خرگه پنجمین
سیه موی و خوش منظر و دردمند
شنیدش که میداشت این گفتگو
سندشان براین فکر چیزی نمود
گرایی تر از این نرفته است بار
که موسی ابن عمران بود بیگمان
باعزاز و تمکین بموسی سلام
مغفران خلاق کون و مکان
نمودند کردند هر یک بدو
نماید فرماند ذوالمنن
نمودند کردند هر یک بدو
باید فرماند ذوالمنن
که لاشک در آن نفع بسیار هست
نشسته یکی پیر چو تابنده شید
سوی بیت معمور منزل نمود
پسندیده پاک یزدان بود
چو بشنید بنمود بر او سلام
بگفتش همه مرحبا بیشمار
زبانها وشد بر دعا انحنا
با هل خشوعش بیامد نگاه
ز غفران و باب بشارت سخن
همی داشت بر بدنش دیده تاب
بچشمش عیان گشت اندر میان

خو بسیاری از غرایب دید
همی گفت دلشاد بگشای لب
ندیدی هنوز از هزاران یکی
هر آن یک بنوعی دگر در نظر
که هستیم نزدیکتر در مکان
از این پس به بیت فزون از شمار
وز آن پس ز الطاف بیچون مدد
توانائی دل بر او کرد رو
که پاهای او بد بهفتم زمین
بزیر شکم داشت آن سبز پر
زاد از او پر زنان دم بدم
چو داخل در آن خانه گردید یار
و زان خانه آمد که ده بیرون
ز کوثر بنوشید آن مؤتمن
ز بهر تماشای فردوس باز
بهمراهی جبرئیل امین
چو بنهاد پا در درون بهشت
روان سلسبیل از یمین و یسار
ز غلمان و ولدان خورشید چهر
ز میوه بهر جا ز او خوشه
گل گلشنش همچو رخسار حور
عمارتش از حکمت قدرت بپا
نمایان ز درونش همه از برون
بر نهر درختان روان جویبار
هوایش همه سربسر شوق خیز
مهیا در آن هرچه جز رنج و غم
زمینش سراسر همه مشک ناب
ز ایوان و کاخ و ز حور و قصور
که از امر کن گشته موجود باز
چه گوید زبان بسته در جهان
شنیدن نه کار دل و گوش من
ندیده بیاوست گوید بیان
تصور و صنائع ز هر یک مثل
درختی در آن جایگه بنگرید
اگر دیدی مرغی از هفتصد

نبی را دل از هول در بر تپید
بما دم بتمجید و تحمید رب
نیامد بچشمت مگر اندکی
بباید ز صنع خدا جلوه گر
که صادر شود وحی حق اندر آن
غرایب ز مخلوق پروردگار
دل مصطفی را تسلی فزود
کز آن شد انسان ز غرایب بری
سرش زیر عرش جهان آفرین
که از هر چه گوئی خوش آینده تر
هر آن یک گشاید از شوق دم
بیاورد بر جا دو رکعت نماز
سوی نهر کوثر ببشد رهنمون
ز رحمت فزون گشت او عشاق

دما دم بشارت همی جبرئیل
که کردت گرامی بدین دستگاه
بتحقیق کز خلق پیر و دکان
میان سرافیل و من در حجاب
نباشد یکی از ملایک دگر
ولی باشد اینها و آنها بهم
که آمد مبرا از آن گیر و دار
و زانجمله بر مصطفی شد پدید
دو بالش گرفته کران تا کران
چو تسبیح گوید بهر نیمه شب
از آنجا بآئین و طرز نکو
تنی چند ز اصحاب در آن مکان
یکی نهر دیگر در انجا بدید
و زانجا بهمراهی آن دو نفر

در توصیف بهشت و تعریف آن سر زمین عنبر سرشت

در آن مامنت جای عنبر سرشت
ستاده با طراف آن حور عین
بهر غرفه مانند تابنده مهر
که خلق جهان را بود توشه
درخشان بمانند نخل طور
شبستان و ایوان همه باصفا
هویدا بر آن سر بسر اندرون
ریاحین و گلدسته از هر کنار
نسیمش سراسر همه عطر بیز
هویدا در او روح بلا و الم
همان ریزه سنگش ز در خوشاب
ز ماء الحیوة شرابا طهور
بفرمان فرماندهٔ کارساز
که بینائیش نیست در دیدگان
کسی را که در دل نباشد سرش
الهی تو ما را بدانجا رسان
با طرافش آن نهرها بنگرید
که جز چشم او کس ندانست دید
بپرد از این سال نتوان رسد

بهشتی نظر کرد آراسته
بکف جامها از نو آب و در
درختان کشیده سر از چرخ بر
هم از حلهای حریری طراز
بهر شاخهٔ بلبلی در خروش
طلای بهشتش همه خشت خشت
ز طوبی کشیده بهر کاخ شاخ
زمین خوشتر از مشک ناب و عبیر
صفایش فرحبخش و محنت گداز
لباسش ز سندس فروشش حریر
بمانند اشتر در آن مرغها
ز ما تشتهی الانفس از هر طرف
زبان را نباشد توان بیان
چو کور و کر و لال در انجمن
زبان لال و گوش کر و چشم کور
غرض چون نبی شد بجنت درون
که بود از خود و آل اطهار او
بزرگی چنانش که جز ذو المنن
بهر خانه بد شاخی از آن درخت

شدش بر کرامات رب جلیل
نمودت بقرب خود از لطف راه
نود بار باشد حجاب از هزار
بود نور و ظلمت نابر و زاب
ز ما هر دو بر از محل بیشتر
بجنب جلال خداوند کم
زاهوال از فضل پروردگار
بفرمان یزدان خروسی سفید
گذشته ز آفاق دو در جهان
خروسان دنیا گشایند لب
بسوی بیت معمور آورد رو
نظر کرد آن سید انس و جان
که بد نهر رحمت که خوانند
ز گلزار جنت بر این یافت بهر
اگر دیت آن شاه کرد فراز
بجنت درون رفت سالار دین
مهیا در او هر چه دل خواسته
ز تسنیم و حیوان و از خمر بیر
گشوده طیور اندر آن بال و پر
ز هر رنگ بهر یکی بر او رده بار
بهر کاله عندلیبی بجوش
گلش مشک و کافور و عنبر سرشت
هر آن میوه اش روشنی بخش کاخ
ز سنگش لآلی همه رنگ رنگ
صدایش دل آرام و خاطر نواز
ز استبرقش متکا و سریر
بخوانند که هر یکی را نوا
مهیا و رضوانیان بسته صف
که از صد هزاران یکی را عیان
که خواهد ز نادیده گوید سخن
چسان وصف چیزی نماید ز دور
برو جبرئیل امین ره نمود
ز ازواج اطهار ابرار او
ندانند مقدار او لیک سخن
چو چتر زمرد بپای تخت

هرانرا که کس زان جمالی نبشت / ز قدرت جدا اندران نقش بست
ز هر میوه کامد ازان عیان / هرانرا که خواهی مهیا دران
زنامش بپرسید سالار دین / بپاسخ چنین گفت روح الامین
که طوبی بود نام او بیگمان / بحکم خدا رسته اندر جنان
هران کابدان اندر خیال خرد / مهیا بهر شاخ آن بنگرد
هران باشد اندر جنان قصر و کاخ / کشیده دران کاخ البته شاخ
غرض کرد پیغام زنیک و دود / تماشای انهار و حور و قصور
وزانجا بهمراهی جبرئیل / دران ره روان شد رسول جلیل
بیامد بسدرة المنتهی / که جز حق نداند کسی انتها
بدی منزل جبرئیل آن درخت / ببرگی ازان شاخ بگزیده تخت
وزانجا بمنزلگه قرب زود / مکان یافت اندر جوار ودود
نه قرب مکان بلکه از معنوی / غلط در تکلم سخن نشنوی
چو در قاب قوسین منزل گزید / بحق کرد از قرب گفت و شنید
زبان کال ماند ازین گفتگو / نیارست بردن در این باب رو
وزان پس یکی از ملایک ازان / بفرمان حق گفت در لامکان
نبی پیش استاد اندر نماز / بیاورد در دو جانب کارساز
ملایک رسیدند از هر طرف / ستادند مانند صفا صف بصف
مکان زچنان و نمازی چنین / نکرده کسی غیر سالار دین
تعالی الله ازان علو مکان / که دریافتند سید انس و جان
ز انوار الطاف جان آفرین / بشد غرق آن پیشوای یقین
دراغاز آن معدن فضل و جود / بتمجید و تحمید شد بر سجود
دران دم بران رحمة العالمین / بیامد ز جبرئیل ندا این چنین
که ای فیض بخش زمین و زمان / که ای علت خلقت انس و جان
که ای از تو کون و مکان کامیاب / که ای شافع حشر و یوم حساب
که ای سید و سرور اصفیا / که ای مهتر و بهتر انبیا
که ای افضل و اکمل ممکنات / که ای اعظم و اشرف کاینات
بدی بر رسولان کردن قران / ازین پیشتر فرض پنجه نماز
کنون باید ار تو و امتان / نمایند هر روز و هر شب بجان
بود فرض این جمله بر هر یکی / ندارید اهمال ازان اندکی
خطاب الهی چو شد بر رسول / بچشم اندر آورد و دست قبول
که هستیم مانند کان سربسر / نسازیم کاری بجز اذعان دگر
هرانرا که فرمان دهی آن کنیم / بران امتثال تو از جان کنیم
وزان پس پی بازها شد یان / که نبود کسی واقف از شرح آن
چو اذن ترخص ز حق یافت زود / ازانجا بکه عزم رجعت نمود
روان گشت با صد هزاران صفا / سوی منزل خویشتن مصطفی
بیامد بنزدیکی سدره چون / ز نو جبرئیلش شد رهنمون

در بیان گفتگوی حضرت خاتم انبیا با جناب موسی علیه و علی آله السلام

وزانجا چو سالار دنیا و دین / همی خواست کاید بسوی زمین
دوان بود جبرئیل اندر جلو / گذر کرد نزدیک موسی ز نو
بیامد باو در تکلم کلیم / که ای صاحب فضل و خلق عظیم
بگو بر چه مامور از کردگار / کدامین فرایض بدادی قرار
بگفتش که پنجه نماز از خدا / بما امر شد تا نمائیم ادا
چو موسی ز شاه رسل این شنفت / بپاسخ نبی داد و بگو نه گفت
که حق هست آن بندگی بی نیاز / زیاد است بر امتان این نماز
ندارند تاب و توان این قدر / که در دو هر این بار نساید سر
طلب کن ز دادار مسکین نواز / که تخفیف بخشد ازین نماز
ندارند این بار طاقت توان / بکن دستگیری بر ایشان دنان
چو کرد این دعا آن شه محترم / ده از پنجهش عفو کرد از کرم
چهل ماند تا بتی دل و دود / پیمبر بشادی بیامد فرود
بگفت ای ز هر طاعتی بی نیاز / بما بخش تخفیف اندر نماز
روان شد پیمبر دگر باره زود / بنزدیکی سدره شد بر سجود
چو موسی بپرسید دگر باره دید / پذیره براهش ز شادی دوید
بپرسید از صورت داستان / نبی کرد بر او یکایک بیان
چو موسی شنید این سخن سربسر / دگر داد پاسخ بخیر البشر
که باشد زیاد امت ار اهون / ندارند تاب چهل فرض و ذر
برو در طلب باز بگشای لب / که بخشد یقین خدا زین طلب
پیمبر دگر باره شد در پناه / امیدوار بر آن بارگاه
دگر باره بگشود از عجز لب / وزان کرد تخفیف ازین طلب
خداوند بخشنده دستگیر / شد باز از تازه پوزش پذیر
ده ازان فرایض ببخشید باز / بشد باقی از روز و شب سی نماز
بموسی چو او داز نو گذر / بیان کرد با او خبر سربسر
بگفتا دگر ره که برگرد زود / طلبکار تخفیف شو از ودود
غرض رفت و آمد نبی انقدر / که باقی شد از جمله پنج دگر
دگر باره موسی چو بگشود لب / که تخفیف بایست کردن طلب
نبی گفت دیگر ز خجلت سخن / نگویم ازین باب باذوالمنن
بهر روز و شب پنج باشد نماز / شنابیم کردن ازین حکم باز
چو این گفتگو کرد سالار دین / ندائی رسید از جهان آفرین
که این پنج چون سی نباشی ملول / که هیچ از من بر پنجه قبول
دهم هر عمل را یکی ده ثواب / که تا پنج کرد د پر پنجه حساب

وگر کس کند نیت کار نیک / دهم یک ثوابش بهر نیت ولیک
ز شرکم نماید خیال عمل / نکرده نگیرم بر او لا اقل
گناه ار نماید یکی را یکی / نویسم نسازم زیاد اندکی
وزانجا پیمبر بیامد فرود / سوی خانه ام هانی که بود
یکی دیده شد در روایت سخن / که چون باز گشتا ز سوی کم
هنوزش بدی بستر خواب گرم / دوا ز آب از کوزه اش نیز گرم
نشد لمحهٔ کو نیاید بیشتر / ازان رفت و آمد نبی را سفر
چنین بود این داستان شگفت / که نظمش در این نیه دل گرفت
تصور نیارست کردن بعقل / کسی را بفکرت ازاین طرز نقل
ولیکن تعجب نباشد دران / بر قدرت کردگار جهان
کسی کو نداند خدا را قدیر / شود خدشه اش در نظر جایگیر
بگفت فلاسفه مدهوش دل / بفرمان حق باز کن گوش دل
دنا و تدلی ز قرآن ببین / ز گفتار بیهوده دل باز چین
مگو جسم چون میرود بر فلک / همانا که بر خاک آید ملک
تر از خاک و باد آتش و آب هست / ببین چار سرکش چسان کار بست
عدو خاک با باد و آتش باب / تو چون کشته در دنیا کامیاب
چه نسبت بود روح را با بدن / چنان روح جوهر چنان جسم تن
بجز امر حق چیست اندر میان / بود گرد لیلت بیاور عیان
بود جسم پیغمبر الطف ز روح / نزا نیست در روح باب فتوح
خیال تو یکدم رود تا سما / وزانجا دمی تا بهفتم فلک
ز روح تو جسمش بهفتاد بار / بود الطف از امر پروردگار
ببینی به پیکر نبیند سایه اش / چو از نور بد طینت پایه اش
بگیر ده نور چون جسم باز / شود سایه اندر نظر عکس ساز
تنی را که در آفتابش نظر / ز سایه نباشد به پیش نظر
عروجش چرا گفت باید محال / ز بیهوده گفتار و باطل خیال
بانکار داری زبان از چه رو / چرا می نیاری باقرار رو
ز کوته نظر دست باید نشست / که هست اعتقادش بداین عقل پست
اگر هست چشم حقیقت شناس / بمعنی نمایش ازاین ره قیاس
تو با این کثافت توانی خیال / نمودن باندیشهای محال
چرا باشی ازاین سخن در عجب / کشائی بانکار ازاین مر لب
که گوئی بر این ره ز حکمت کلام / بر از خرق باشد محال التیام
که جسم از فلک چون نماید گذر / بنه طاق افلاک چون نیست در
گشاید گر اندران معبری / بجا ماندش رخنه آسا دری
نظیری ترا در بدن از فلک / ز دل خلق کرده مهیمن ملک
بود شکل مخروطی از چارسو / دری نیست ظاهر بدیوار او
بچشم بصیرت اگر بنگری / به بینی که دارد ز هر سو دری
همی بسته و گاه بگشوده است / نبوده وگاه نابوده است
بگو تا کدامین رهش هست اندران / که مکنون دل آیدت بر زبان
بدین عقل منقوص خواهی سخن / بیان سازی از حکمت ذوالمنن
ترا کور چشم و نماید دراز / ترا دست کوتاه و دل پر ز ناز
همان به زبان داری از خرق لال / نهی بر زمین حکمت قیل و قال
زوی بر رهی کان ترا رهروان / رقم نمود نداند جهان
براجی رجا هست آن کردگار / که کرد دبیر لطفش آموزگار
ز وسواس شیطان نگهدار شم / براه یقین مستقیم ار دشم

در بیان سبب دخول آنحضرت رسول صلعم با بنی هاشم از سعی ابیطالب

روایت نمودند کاراگهان / ز گفت بزرگان و فرخ مهان
که چون شاه دنیا و دین مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا
شب و روز با صد هزاران تعب / همی داشت بر دعوت قوم لب
بران مشرکان تیره روزگار / همی خواند آیات پروردگار
دمی از نصیحت نمی بست دم / همان در هدایت نشردی قدم
بران قوم سنگین دل زشت خو / ز اعجاز بستی ره گفتگو
که تا گشت ز اقوام آن پاک دین / تنی چند داخل بدین مبین
ازان جمله چون حمزه عم رسول / نمود از سر صدق ایمان قبول
وزانها که بود ملاند در یمن / رسیدی بگفتار هر دم سخن
که هستند با عزت و احترام / بخلقی که شاه هر صبح و شام
برانها ندارد کسی دست رس / که هستند محکوم و مغلوب کس
کند شاه نجاشی ز احترام / رعایت باصحاب خیر الانام
دهد خرج آنها بهر روز و شب / باسلام دین الله ر طلب
شهادت دهد بهر شرع رسول / نموده است دین پیمبر قبول
قوی گشته اسلام اندر یمن / فزونتر شود هر دم آن انجمن
وزانجا چو برگشت عمرو پلید / نمود آنچه را دیده و گفت و شنید
ازان عزت مسلمین در یمن / وزین ناسپاسان انجمن
ز رد کردن تحفها سربسر / ز احوال عماره آنان خبر
فزون گشت در سینها کینها / بجوش آمدان کین دیرینها
وزان سو چو شد بر قبایل خبر / ز اطوار و گفتار خیر البشر
شیوعی ز نو یافت بازار دین / ز هر سمت مشهور شد مسلمین
یکایک ببستند بر دین میان / قوی گشت این اسلامیان
بخواهش ازبهر دین سربسر / بیاری ببستند هر یک کمر
بحی شهره شد در میان عرب / ز هر سو پی دین گشودند لب

دل مشرکان شد ازین غم دو نیم
فتادند در ورطهٔ خوف و بیم
بما زین زمان میشود کار تنگ
خورد شیشهٔ شربت ما بسنگ
همان به در ایستم کرد دادیم دست
بیائیم بر او ز هر سو شکست
که کردند مستأصل اسلامیان
نماند از انها یکی در میان
که سازند از راه کین و شقاق
در این شرط با یکدگر اتفاق
خصوصاً بکین بنی هاشمی
که در سینها بود از انها غمی
نمانند در دوستان باز گوش
نسازند با هم خرید و فروش
نه از بهر وصلت گشایند لب
نه دختر دهایشان از انها طلب
بدارند دست از حمایت مگر
گذارند اسلام دین سربسر
بود کار ما منتظم از همان
شود بخت با مدعا توأمان
مگر بود شیطان که اندر میان
بصورت یکی قوم راشد عیان
گرفتند برکف زکین خامهٔ
نوشتند این عهد را نامهٔ
مخمس با بهار رخش پلید
نمودند آن قوم دون عبید
براین عهد گشتند هم داستان
که باشند در کین اسلامیان
طلب کرد بر گرد خود در زمان
همه آل هاشم ز پیر و جوان
چو گشتند حاضر همه انجمن
نشستند با یکدگر در سخن
بفرمود آن سید محترم
که ای ساکنان دیار حرم
که هنگام فرصت ز راه حسد
بقتلم نمایند هر یک مدد
بآن فروزندهٔ ماه و مهر
خداوند نه طاق کرده سپهر
یکایک شما را نمایم هلاک
ندارم از این داستان هیچ باک
نه تنها کفار دید او داده‌ای
نه زین پاسبان بود نار عظیم
مبادا که غافل ز کفار دون
یکی را ز نیت شود رهنمون
که باشد بر مصطفی پاسبان
بخشم به بندند هر یک میان
وزان پس ابوطالب از راه حزم
بجود کرد این کار را عزم جزم
مگر مشرکین دست دارند دور
با بنای آن روشن طور
روان شد همراه اصحاب
تمام بنی هاشم در رکاب
نمودند اطراف آن استوار
گرفتند در اندرون شب قرار
مران پیر روشن دل با کرم
سپه برد در خدمت آن ابی
که گه گاه در خدمتش داشتی
نمیکرد دور از جانش نظر
مگر تا که غافل ز راهی که هست
بیازند در بهر مشرکین
بر اینگونه شد روزگاری دوان
که بودند یکسر دوان در زمان
وزان سو ابوجهل با مشرکین
نمودند هرگاه و گه رسم کین
بنوعیکه از وفر بستند باز
بران راه از کاروان حجاز
شد از بکین مشرکین دور و بر
تجارت ببردند اموال او
رساندند ببهد غارت بکوی
نسازند تا خود خرید و فروش

گر گرد زین قوی تر شود مصطفی
ره دین اسلام گیرد صفا
بیفتیم از حیز اعتبار
شود دور دیگاره از جان کار
پی چاره بندیم هر سو کمر
بیابیم از پیش دستی ظفر
هم آخر نکویان لعینان دون
بر این رای بدشان بشد رهنمون
که اندر عداوت باسلامیان
به بندند از تازه هر یک میان
کرنبد بما هم در گفتگو
نگردند در یک مکان روبرو
نه در سفره باشند هم نان و آب
نه گویند بر حرف انها جواب
کر آن قوم دانند یکبار دیگر
ازان باب دوها بیچاره گی
در آن نوشته دل بر رضا او نند
ز بیچارگی دو بما او دند
چو گوینده این داستان از بگفت
پسندید هر کس که از او شنفت
غرض چون شنیدند این گفتگو
نمودند تحسین تدبیر او
چهل تن بزرگان از مشرکان
که بد بولهب نیز اندر میان
ابوطالب از آن چو شد با خبر
که بستند کفار نقش دگر
هنگام فرصت بخیرالبشر
رسانند از کین وعدوان ضرر
که بودند با وی چهل تن تمام
دلیران و جلدان و نیکنام
ز هر باب کردند چون گفتگو
بر انها ابوطالب آورد رو
کنون زین کشته کفار هم داستان
پی کین این سرور انس و جان
بحق خداوند بیت الحرام
بحر و بر مزه مرکز و مقام
که گر خادی از مشرکین بر زدم
خطا یا شود از سرش موی کم
بیاست در دو وزن شیبه وار
بگردید او را بدو روزگار
دمادم ما اطراف آن شمع دین
چو پروانه باشید منزل گزین
تمام بنی هاشم از این سخن
خریدند بر جوی پنج و محن
شب و روز در خدمتش بدوا
شتابیدند دیمبر و نیاد
که تا در شعب همره او روان
زمانی دهد مصطفی را مکان
شعب در ته بود در کوهسار
ببستند ابوطالب اختیار
بهمراه اطفال وخیل زنان
در آن دره کردند یکسر مکان
شب و روز در پاسبانی قدم
فشردند اندر وفا دمبدم
شب و روز شمشیر اندر میان
بهمراه سالار دین بد روان
چو جفتی شبانگه بجا مصطفی
ستادی بیالین او از وفا
سحرگه بدل کرده ماوای او
علی را مکان داد برجای او
همی بود شان کار در روز و شب
کشیدند در پاسبانی تعب
نکشند در شیشه شر سنگ
گرفتند بر مسلمین کار تنگ
بدانسانکه گر که کفر از عرب
بسودا گشودی بر انقوم لب
دو منزل جلو گیر بر کاروان
ز کین می نمودند قاصد روان
بسالی دو موسم رسول امین
برون آمد از دره با مسلمین

بدعوت گشودی بهر قوم لب
ز هر باب یاری نمودی طلب
بیایند یکسر بسوی دین من
بگیرید این و ثانون من
ملب بولهب داشت تکذیب او
ز پی می نمودش بد گفتگو
بجادوگری مینمود بدین
یکایک جوانان هر سرزمین
غرض مصطفی با بنی هاشمی
نمودند فرصت بهر موسمی
چو جمعیت خلق میشد درست
وزان ظلم کفار می گشت سست
بقدر توان از فروش و خرید
ز آذوقه و از لباس جدید
بغیر از یکی بن ابوالعاص نام
که داماد بود او بخیرالانام
ز آذوقه که اشتران بار دار
ببادی بیثرب یکی دره گذار
رساندی ز آذوقه بر مسلمین
رعایت نمودی بسالار دین
بغیر از دو موسم چو در عرض سال
برون آمدن بُد بر انها محال
چو میگشت اسباب آن احتیاج
همین داشتند از لعینان لجاج
گرسنه زن و مرد از هر طرف
بنزدیکی میکشیدند صف
رسیدی فغانها بشهر اندرون
بر انها دل کافران بود خون
بغیر از ابوجهل با چند تن
از آن سنگدل کفر کیش انجمن
دگر باقی آن گروه عنید
هر آنکس که او از طفلان شنید
پشیمان شدند از ره ظلم و کین
ترحم نمودند بر مسلمین
که از دره آیند یکسر برون
براحت شود جانشان رهنمون
نه بر نقض پیمان توان گفتگو
نمودن که بر صلح آرند رو
منقض ز دین باب بر کافران
پی عیش هر یک ز پیر و جوان
که اکثر شبا ناله کودکان
شد از جانشان دور تاب و توان
همین حرف می بود شان بر زبان
که دوشینه از گریه کودکان
نخفتیم ما جملگی این مکان
ز ما دور بد صبر و تاب و توان
سوای همان یک دو ملعون دون
که در سینه میگشت کینشان فزون
شنیدی که از مشکان عنید
چو بر گوششان صوت طفلان رسید
ز او از الجوع آن کودکان
ز دلشان جدا گشت تاب و توان
کنون یاد کن زان نبی مبتلا
غریب بیابان کرب و بلا
ز جبر یزید از جانشان ناگهان
شد آفاق از آهشان پر شرر
علی اصغر شیرخوار صغیر
ز پستان مادر شد شیر خشک
ندیدند جز اشک چشم زاب
نمی بود شان راحت الا بخواب
بر آن قوم سنگین دل بی حیا
که خود را نمودند اهل حساب
شنیدند نالها و فغان
که میداشتند از عطش کودکان
نه از رحم می ز روی سالار دین
نه خوف از عقاب جهان آفرین
چگویم که بر خیزد از دل این نیز
خداوند لعنت کند بر عمر

که من بر همه خلق پیغمبرم
فرستادهٔ حضرت داورم
نمائید حفظ من از مشرکین
باسلام باشید یار و معین
که باشد بمن این برادر پسر
دروغ است از قول او سربسر
نداید بر گفتاین مردم گوش
نسازید با او خرید و فروش
که از هر طرف سوی مکه روان
بحج و عمره بدی مردمان
ز دره نکند خود را برون
ببودا با اطرافیان ره نمون
هجوم خلایق چو میگشت کم
نهادند از نو بدره قدم
ربیعه بدو داد خیرالبشر
بدامان دیده اشتا تم دسر
نمودی در آن شهر ها
که در دره خود نهادند پا
بر اینگونه تا رفت سالی چهار
باسلامیان تنگ کردید کار
چو آذوقه میکرد دو بر کمی
فزون میشد از آن بلا ها غمی
در آن دره از جوع اندر فغان
گروه گاه می بود شان کودکان
بنوعیکه شب نالهٔ کودکان
ربودی ز دلهای مردم توان
ز بن ناله و زاری و اضطراب
همی بود کفار را خورد و خواب
که بودند شادان از آن گفتگو
همی سوخت دلشان بر آنها همو
ز دلشان زدی آتش غم شرر
پی صلح می بودشان پا و سر
همی خواستند اندر آن روزگار
شود بر بنی هاشمی فتح کار
ولی بهر عهدی که کرد نامه بود
نیارستشان کرد کف و شنود
بکین داشت بوجهل اصرار نیز
نمیداشت کوتاه دست ازستیز
همه اهل شهر از صغیر و کبیر
بخاطرشان حزنشان جا بگیر
چو هر صبح گرد حرم انجمن
نشستند با یکدگر در سخن
که از آل هاشم در این بزم شب
شنیدیم بودیم اندر تعب
شماتت نمودند بعضی بکین
در اغلال بر جز ره مسلمین
کنون یادم آمد یکی داستان
که سازم در این صحن شکر بیان
بجائیکه بودند خارج ز دین
از آن باب گشتند زار و حزین
دل سنگشان نرم گشت آنچنان
شنیدند چون ناله زار آن کی
که بودند طفلانش از قحط آب
بدانگونه در ناله و اضطراب
سکینه بدان تشنگی دل کباب
همی العطش گفت از قحط آب
جوانان زنان کودکان دختران
ز تاب عطش یک بیک بی فغان
صغیر از آن بی سر بسر
بکرد دود زد دلشان رسیده شرر
امید شفاعت ز خیرالبشر
بدل بود شان از طمع سربسر
نه یکدم دل سنگشان گشت نرم
نکردند از حق بر این ظلم شرم
نداد ندان ظلم بکرد هاب
نکردند در دل خیال حساب
مسلمان بدتر ز کافر ببین
که باعث شد این ظلم را سربسر

در ذکر نامهٔ کفار قریش با بوطالب و پاسخ او بکفار را

غرض چون عیان شد دل کینه کش ز رحم نمودند بر مسلمین
ببینسان کراید کنون آشکار بنیروی تایید پروردگار
بسوی ابوطالب نامور نوشتند کفار این شاخبر
که دانیم هستی برنج اندرون شود هر دم محنت و غم فزون
خور و خواب آرام و راحت تمام کف دادی ای مهتر نیک نام
کنون در نصیحت ترا یک سخن سراسر بگوئیم از انجمن
ز راه محبت ز مهر و وفا ز عهد و مودت ز صدق و صفا
که بر ما سپاری محمد کسر کنیمت بفرمان دهی نامور
بشاهی نمائیم یکسر قبول مرا گر بیاد آگذاری رسول
بقتل آوریمش پی کین بن در آن وقت بوسیم پشت زمین
تو دانی نباشیم ما عهد سست شود بر تو فرمان بریمان درست
وگر باز بر ما پی منع لب گشائی ندادیم دست از طلب
بماند بر این محنت و رنج و غم بگفت ما شود جانت از این الم
هر آنکه اگر بد گفتنی در کلام بگفتم خود آئین و اسلام
ابوطالب از این چو شد با خبر ز دانجانش از این خبر ناله سر
قلم بر گرفت او در پاسخ نوشت براز زشت کیشان عدوان شرر
ز اشعار غرای موزون خود برایشان بیان کرد مکنون خود
ز ایمان خود گوشه در سخن بیان کرد بران عنود انجمن
که هرگز ندارم از این کار دست روان تا تنم را در ایام هست
سر و جانم ایثار آن سرور است تولای و مهرش بدل اندر است
نه جز خدمتش خواهم از کردگار نه غیر از رضایش در این ره کاد
بغالب مرا هست تا از نفس نباشد کسی را بدو دست رس
نسوزد از این ره دلکی بمن گری نشنود گوشم این سخن
مرا از اگر داد باید در تن توان نمایند هر یک ز پیر و جوان
که اینست آرایش دین من ره و رسم قانون و آیین من
که دارم ز دامان او دست باز نه امید یاری جز از کارساز
مرا تا که باشد بتن این نفس نترسم ز تهدید و تخویف کس
همان بزم با لطف پروردگار ننالیم از سختی روزگار
بباید که مایوس باشید باز بنا ربد دست تمنا دراز
فرستاد آن نامه را نامدار بران قوم بدکیش خذلان شعار
هران کو شنید از گروه عنید اندوگشت مایوس و دم در کشید
بدانست کان سرور سرفراز ندارد از این عادت دست باز

دربیان بعضی از معجزات که از آن سرور کاینات در شعب ظاهر شد

غرض کار شد تنگ بر مسلمین دران دره چون نبد شیر لبن
بنی هاشمی نزد خیر البشر کشودند بر شکوه لب سربسر
ز دلتنگی دره و جای خویش و زان حبس بودن بماوای خویش
در آن دم پیمبر بوحی ودود بدست مبارک اشارت نمود
بران کوه ها تا که گشتند دور بقدر دیگر در دیدگان نور بود
بمقدار مد بصر آن جبال برفتند از قدرت لایزال
وسیع الفضا شد بیابان چنان که توان گشودن بوصفش زبان
دگر ره پیمبر اشارت نمود بران دشت آنسان که فرموده بود
که آنها که در دل بود تان درون بیاد آید از قدرت حق برود
همان دم بفرمان پروردگار زمین گشت پر سبزه و لاله زار
ز نسرین و نیلوفر و یاسمین فضای زمین شد چو خلد برین
روان گشت از هر طرف جویبار بنفشه همان دم دمید از کنار
بسر گستران چادر از گل کشید برخسار گل زلف سنبل دمید
ز هر شاخ برخواست صوت هزار هوا شد معطر چو مشک تتار
نظر باز شد نرگس مست چشم شقایق رخش ارغوان شد خشم
ز هر سو برآمد بگردون درخت همان دم در اندیشت از سنگ سخت
ز هر میوه بر شاخها شد عیان بهر سمت افزون ز شرح و بیان
ز خرما و انگور و سیب و انار بهر شاخ او بخت از هر کنار
ز انجیر و نارنج و لیمو و به نمودار آمد گروه سرگروه
ز هر سمت دراج و کبک و تذرو نمودند پرواز از شاخ سرو
چنان بوستانی بهامد پدید که هرگز کسی از سلاطین ندید
ز اعجاز پیغمبر پاک دین بفرمان یزدان جان آفرین
چو خلد برین شد زمین در زمان برفتند یاران تماشا کنان
بماندند از آن مرد و زن در شگفت هر آنکس که دیدند تعجب گرفت
ز صلوات بر شد بگردون خروش مگر گفتی اندیشه آمد بجوش
بخوردند از آن میوه ها مرد و زن نشستند از آن با بهار خت و تن
نمودند شکر جهان آفرین بر آن جایگه سربسر مسلمین
دگر باره فرمود خیر البشر بران قوم پیر و جوان سربسر
که خواهید اگر جامه یابد صفا بگوئید صلوات بر مصطفی
بمالید بر جامه خویش دست که زو می‌شود دور چرکی که هست
دمیدن بگیر باند و بدن که زاندوه عادی شود جسم و تن
ز صلوات بر احمد و آل او بدنها بیاید نمای نکو
مصفی کند دل ز کین و حسد زداید ز خاطر خیالات بد
بنی هاشمی چون شنیدند این از آن مقتدای زمان و زمین
ز صلوات بر خواست آواز ناس کشیدند دست شعف و لیک
دمیدند گرفتند بر جسم و تن که نوشند بر آنها لباس کهن

عزی امداد از لطف پروردگار بر و جامه هاشان ز چرک و غبار
تعجب نمودند پیر و جوان بگفتند با شاه دین در زمان
که صلوات ایشان زداید ز تن بیار و کثافات و چرک بدن
نماید ببر این داستانها شگفت که جامه ز صلوات پاکی گرفت
نبی را دو لب از تبسم شکفت بپاسخ بران قوم این گونه گفت
که شد بهر صلواتها نامها مصفی تر از پیکر و جامه ها
صفات ذمیمه نماید نفوذ فزاید بدل حکمت و علم و نور
بدنیا کشاند با ایمان و دین معفی رساند بخلد برین

دربیان سبب استخلاص اصحاب از شعب

غرض چون زمان شعب شد دراز ز رحمت سبب ساز شد کارساز
ز امر بن بران نامه عهد شوم ز اطراف او در دادند هجوم
چو شش سال و نیمه بران زود فرو بستن آن نامه را سربسر
بران عهد ملعونه زد دست برد سیاهی تمام از کاغذ سترد
بجز نام یزدان که باقی بران بجا ماند چیزی نماند اندر آن
همان گند سر بمهر و درست ولی سخن عهدش کردید سست
خبر داد بر خود جبرئیل نبی را بفرمان رب جلیل
کزان نامه عهد گردید سست فرزان موریانه هر آن بود زشت
بجز نام پروردگار جهان کنون نقطه نیست باقی در آن
پیمبر چو بشنید گردید شاد همه گرد حمد خداوند یاد
خبر داد بر عم خود سربسر همان گو ز جبریل آمد خبر
ابوطالب نامور در زمان نبی گشت از این خبر شادمان
همان دم بیامد ز دره برون بمکه بطوف حرم رهنمون
در آمد بد اطراف بیت الحرام هر آن یک ز کفار آید مقام
چو بوطالب از دور آمد پدید بنزدیکی آن جماعت رسید
بخواطر مگر مشرکان را گذر چنین کرد از حال آن نامور
که از کثرت رنج گشته زبون پی صلح آمد بشهر اندرون
که بخشد نبی را بر آنها مگر درآورد پی صلح از راه سر
بجستند از جای خود در زمان تواضع نمودند پیر و جوان
گشودند هر یک بتکریم لب نمودند تعظیم او از ادب
چو بنشست آن نامور شهریار نشستند کفار از هر کنار
بامید داری بکایک زبان گشودند بر جانبش در زمان
که دانیم داری پی صلح رو نباشی از این پس بما کینه جو
کنون آمدی تا دهی از وفا بما بهر آسودگی مصطفی
کشیدی ز بس درد و رنج و تعب ز بس رنج جانت رسیده بلب
بیا تا که با هم نشینیم باز نیاریم دست عداوت دران
با هم بیا تا بما نیستی سخن بگوئیم خالی ز کین و فتن
چو کفار کردند این گفتگو بپاسخ ابوطالب ارددو
بگفتا بحق جهان آفرین نه از آمدن بود مقصود این
ولی گفت با من برادر پسر بفرمان فرمانده دادگر
که او را نموده خبر جبرئیل بصدق سخن نیز داد دلیل
کزان نامه را که از ظلم و کین نوشتند از بهر اطفای دین
در و درج هر ظلم از بیش و کم نمودید یکسر بقطع رحم
بدادید در کعبه اش جایگاه شدید بس سراسر بعهد آن گواه
کنون موریانه شدش دستیاب معاهد تماما ستردا ز کتاب
نباشد کنون نقطه اندر آن بجز نام پروردگار جهان
چو گاه نخستین نماید درست ولی از درونش کتابت نشست
بدانم که او صدق گوید کلام زبان می نگردد بکذبش بکام
بود محض آیین دین پروری کلامش بود حکمت داوری
نمائید آن نامه حاضر کنون که آید بر صدق او رهنمون
اگر آنچه گوید بود این چنین بدارید دست از ره ظلم و کین
نمائید از کینه جوئی کنار بترسید بر خویش از کردگار
وگر آنچه گفتم نباشد درست مرا دست باید از این کار شست
دهم بر شما از زمان دست او نکردم از این پیش ایستاد
ز آزادیش باز قتلش هر آن که خواهید هستید مختار از
شنیدند چون مشرکان انجمن از آن سرور نامور این سخن
پسند آمد از گفتگوشان تمام که کردی بپا ختم این دم کلام
نبود آنچه گفتی ز انصاف دور ندادیم از این شرط اصلا نفور
پس آنگاه از امر بوجهل دون یکی شد باور ز نش رهنمون
چو آوردن آن نامه ظلم کیش بدیدند سربسته بر مهر خویش
همان نامه بنهاده اندر نخست بران بود امهار بنهاد دست
نبی شاد گردید بوجهل دون که گردید مقصود حاصل اکنون
چو بر جا بود مهر آن نامه باز کنم دست حاجت بمقصد دراز
بگیر مرا از اسلامیان کین خود دم تازه رونق با این خود
یکایک بدیدند آن مشرکان که بد مهرها هم چنان هم اندران
گشودند چون نامه را سربسر نزد ابوطالب نامور
که تا خود نمایند او را خجل شود تا که از فعل خود منفعل
و زان بین بگوید ز یاری سخن سپارد نبی را بران انجمن
بیارند هر یک بمقصود دست بیازند اسلام و دین را شکست
گشودند چون نامه از شور زود بدیدند در آن کتابت نبود

بجز اسم پروردگار جهان   نوشته نبد نقطه اندر دهان
کلمات ان از میان سربسر   شده محو پیش وکش از نظر
چو دیدند کفار این دار و گیر   فکندند سرها ز خجلت بزیر
نیارست یکتن گشودن زبان   که عذری نمودن بمطلب بیان
چو بوطالب احوال دید آن چنین   نصیحت کنان گفت با مشرکین
که ای قوم پر کینه زشت کیش   همی شرم دارید از حال خویش
کنون باز دارید از ظلم دست   نیارید ازاین بیش بر خود شکست
بپیسند دیگر بر انجام کار   بترسید بر خویش از کردگار
بگفتا این و برخواست از جای پیش   دوان گشت از نو بجای خویش
دگر باره سوی شعب روان   پی خدمت سرور انس و جان
وزان سو چو ان فرقهٔ مشرکین   دران نامه دیدند احوال این
کسانی که بدشان ندامت ز عهد   نمودند بر نقض ان عهد جهد
که بودند آن مردمان چند تن   گشودند لب هر یکی بر سخن
که هستیم بیزار ازین داستان   وزین عهد بر کینهٔ اسلامیان
نخواهیم بودن درین ره دگر   نیاریم ازین بیش در کینه سر
نه هرگز پسندد ز ما این خدا   نباشیم این ظلم را مقتدا
چو گفتند این نیز تا این سخن   یکایک پریشان شدند انجمن
نمودند بسیار شان اتفاق   در افتاد ازاین ره میانشان نفاق
دریدند آن نامهٔ ناقبول   که بد ثبت در ما بکین رسول
هر ان جهد بوجهل ملعون نمود   پی عهد دیگر بجنبید سود
همی خواست تا نو کند نامه را   بگیرد ز سر باز هنگامه را
نگشتند کفار هم داستان   نیامد ز نو عهد اندر میان
چو این داستان در میان رو نمود   در دیده بر ال هاشم گشود
برون امدند از شعب سربسر   نمودند در خانهٔ خود مقر
چنین بود اخبار این داستان   که شد گفته از گفته این داستان
الهی بحق رسول امین   که بر ما عیان کن ره و رسم دین
نگهدار از غفلت و رنج و غم   مصون از بلایا و خوف الم
که هرگز نیارد کسی دست از   بجز درگه کبریایت دراز
برانچه بود یارب این ارزو   که تا روی فضلت نگردد ازو
نه بینی باعمال و کردار زشت   ز رحمت کشانی بسوی بهشت
نگهدارش از بد نفس خویش   ره عافیت ار پی و پا به پیش
ز بوجهل طبعان بماند مصون   بدادیش بر راه حق رهنمون
ازین نفس امارهٔ بدفعال   نگردد بکین و حسد پایمال
شود قطع امیدش از ماسوی   گزیند رضای تو بر هر هوا
بهر دو جهان باشیش دستگیر   خطاپوش و غفار و پوزش پذیر
نگوید بغیر از رضایت کلام   بود خاندان نبی را غلام
که خود می ندانم جز این بندگی   که باشد برنج و در سرافکندگی
تولای ان دودمان از دلش   وزان بغض بدخواه انجا حاصلش
بدارش به ایمان براین برقرار   نگهداری از فتنهٔ مستعار
که نامرد و مستی است اخر نفس   بهر گونه جود از لطف فریادرس

در بیان بعضی از معجزات انحضرت نظر باعجاز انبیای سلف

بنام خداوند جان آفرین   ز رحمت سخن بر زبان آفرین
تمام این داستان ابتدا   ز گفتار پاکان دین مقتدا
ز اعجاز سالار دنیا و دین   حبیب خدا خاتم المرسلین
بتایید پروردگار توفیق   تمام سراسر کنون اشکار
بگویم بداری اگر گوش دل   دهی بر سخن لحظه هوش دل
شود در رشته دید جان و دین   کشاند دلت را بملک یقین
کنون بشنو این داستان عجب   بتصدیق قلبی بیارای لب
ز بوجهل طبع پیمبر پای دو   بر اینسد آستان بر دل افزای نور
که باشد براین حرف راوی علی   نبی را وصی و خدا را ولی
شهنشاه از دردمومن   کرا پیچ پدر بر حسین و حسن
که چون مکه بد مصطفی را مقر   پی دعوت قوم جهد داشت سر
ز اعراب و از فرقهٔ مشرکین   همی کرد دعوت باسلام و دین
از ان قوم کین گستر بوالفضول   همیکرد یکتن کلامش قبول
سپردند هر یک طریق لجاج   نمودند با او ز کین احتجاج
سر کینه جویان ابوجهل دون   بانکار بد دایما رهنمود
هر انرا که با مصطفی داشت سر   بدادی ز کین خدشه اش در نظر
فکندی بچاه نبرد ز کین   نمی خواست یکتن شدن سوی دین
بحجت گرفتن گشودند لب   ز اعجاز کردند هر دم طلب
از انجمله روزی رسول انام   مکان داشت نزدیک بیت الحرام
که بوجهل با قوم نامرکین   رسیدند نزدیک نبی ز امکان
ستادند انقوم از چهار سو   بحجت گرفتن نهادند رو
که کو ای ضمیر در جهان پیشوا   رسول خدا خاتم الانبیا
کنی دعوت خلق بر دین خود   دهی رو تو ازان ما این خرد
از انهم همی پای خود پیشتر   که یزدان مرا خوانده خیر البشر
کنی دعوی رفعت و برتری   که دادی به پیغمبران سروری
اگر تا کنون هست این گفتگو   چه باشد گواهت بدعوی نکو
بیاور بتصدیق مطلب دلیل   ز ما بر زمین نه بر این تا دلیل
چو گویی فرستادهٔ داورم   همین نی که بر انبیا سرورم

شنیدیم در انبیای جلیل   چو موسی و عیسی چو نوح و خلیل
هر ان یک بنا بنید پروردگار   نمودند معجز بخلق اشکار
عیان گشت ان نوح طوفان دلیل   گلستان شد ان ز مهر خلیل
نجا گشته شد کوه بهر کلیم   دل قوم ازان بیم امد دونیم
مسیحا خبر از مغیبات گفت   گران قوم را بود گفت و شنفت
هر انرا که کرد سد در خانه ها   نهان هر چه بد شان بگفتا خطا
تو نیز ار نمائی بما سربسر   بیاریم یکسر بدین تو سر
باسلام ادیم یکباره دو   نمائیم کوتاه این گفتگو
شود واضح اندم که از کردگار   تراهست در این جهان اختیار
وگرنه عبث می نباید گفت   کلامی که کس را نشاید شنفت
یقین بی ز تلبیس و باطل کلام   نگهداشت باید زما بر احکام
چو سالار دین این سخنها شنفت   بپاسخ بر ان قوم ما اهل گفت
کرای بیخرد مردم کینه جو   بحجت نیارید بیهوده رو
نموده مرا پاک پروردگار   به پیغمبری در جهان اختیار
بخود در بزرگ و صغیر و کبیر   مرا کرده یزدان بشیر و نذیر
ز اعجاز چند انکه بایست داد   دلم را علوم لدنی نهاد
از انجمله قران که خلق جهان   نیارند گفتن کلامی در ان
خلایق تمامی ز خورد و بزرگ   عرب تا عجم ز اعجازی ترا
نمودند کوشش که جزئی از ان   بیارند شبهش بسلک بیان
هم اخر ز ناچاری و اضطرار   نمودند اذعان و عجز اختیار
مرا نیست کردگار ذوالمنن   سراپا ز اعجاز تو سخن
هرانرا که پروردگارم بگفت   نمودم ازان باب گفت و شنفت
پر از نصح و حکمت بیکمات   کتابی شد اگر بهر حجت زبان
شود گر بخواهم ز حق مطلع   کتابم پر ایت از نو بر لب
نیاید ایمان بدان نیز باز   شود دست قهر خدائی دراز
عبث رفتن راه باطل چرا   نمودن بخود کار مشکل چرا
ز شفقت نخواهم سمانا ضرر   نگیرید حجت از این بیشتر
در این گفتگو بود سالار دین   که امد بر او وحی جان افرین
ز دربار فرمان روای جلیل   رسید حضرت انزمان جبرئیل
رسانید از حق درود و سلام   پس از ان چنین گفت او را پیام
کرای علت خلقت کاینات   کرای کل ماسوای از صفات
کرای معدن لطف و فضل عمیم   کرای صاحب جود و خلق عظیم
کرای شاه مسند نشین صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
بنا نشد از این باب بر دل غمت   که هستند خود منکران علت
هر انرا که گفتند این مشرکین   به بینند ایندم بعین الیقین
ز ایات موسی و نوح و خلیل   ز گفتار عیسی سراسر دلیل
نمائیمشان هر یکی در نظر   که بینند ان قوم از چشم سر
ندارند شک در حقیقت ترا   نیارند انکار ان ماجرا
ولیکن خدا واقف از سینه ها   که هر کوله در هر پا از کینها
نیارند ایمان ترا بیگمان   مگر انکه دادم نگاهش از ان
ولی چون نمودی و دیدند باز   بیاید هر یک از تو حیله ساز
نیارند ایمان بان مشرکین   سیارند از نو دو بغض و کین
مگر انکه دادم مرا و دانکار   بر ارم تو بیشتر از ننگ چاه
هدایت کسیرا که یزدان کند   ره دین تو لش دل از جان کند
نباشد اگر یار تو فوج حق   نگیرد کسی راه دین را سبق
ولی از دیاد حجج داکنون   دایاتشان میشوم رهنمون
طلب کن ز من تا کنم اشکار   هرانرا که سازند خود اختیار
مر انها که خواهند ایات نوح   بر انها نمایم همین دم فتوح
بکو دو سوی بو قبیس آورند   دران کوهسار این زمان یکدگر
چو بینند طوفان که غدار زیا   رود جانشان از کتاکش باد
برند امید از زنده یکی   نخواهند اگر باز پایندگی
در اندم به بینند اعجاز علی   که گردد در انجا یکی منجلی
بهمراه نور حسین و حسن   بگیرند ان ظاهر ان انجمن
کر اینسان ازین بعد اندر وجود   ز خلوت سرای خمار نمود
بدامانشان دست خود داد در   ز راه توسل نمایند سباز
دگر باره حقشان بجست جو   بپاشند از موج طوفان نجات
هرانکس بدامانشان دست بند   نماید شود در جهان سربلند
نجات دو عالم بود اندرین   چنین است داستان سرور دین
تخلف هرانکس کند زان سه تن   شود غرقهٔ موج بحر فتن
مر انها که خواهند نار خلیل   بر انها شوی رهنمودن دلیل
بگو تا بصحرا روند اندرون   که گردند بر دیدنش رهنمون
بر انها حواتش شود شعله ور   کشد سر بگردون ز هر سو شرر
بمانند نومید از زندگی   فرو مانده در چاه درماندگی
در اندم زنی در هوا اشکار   ببینند اقتدار قدرت کردگار
که باشد ز عقت بس معجزش   کشد ریشهٔ بغض از سر سرش
توسل بجویند بر او ز دل   گزو پای جانشان برآید ز گل
بگیر ندان دو تنها سربسر   کرا زادشان ساز دار ان شرر
وگر انجماعت که خواهند باز   به بینند ایات موسی عیان
چو بر قوم موسی شد از جای کوه   نشانی به بینند از انکروه
مر ان قوم از حمزهٔ عم نجات   بپاشند دیاسند از نوح وه

همان نیز در آخرت این وان
ز محشر بدار السلام جنان
پس آنکه بفر بود سالار دین
بدامانشان دست ناید بند
و با خاطرت کشت حایل بدین
ولی ما به بینیم ازان مردمان
همه اشکشان جاری از دیدگان
نه این بلکه از انبیا هر یکی
چو کشتیم با هم بصحرا روان
بنا که فلک پاره شد آنچنان
باطراف ما شعله ور شد چنان
بهر لحظه میکشت نزدیکتر
نا که یکی در هوا شد عیان
شنیدیم ناکاه کاندر فلک
بکیرید از مقنعش ریشها
روانها شد از آن ندا کامیاب
بر و چشم امید کردیم باز
زجا کند ما را چو کاه از زمین
ز پیش و پس و از یمین و یسار
بدان ریشه اویخته سربسر
نشد پاره ان ریسمانهای خود
فتادیم چون زنده در جایکه
ندانم کان زن که بد در هوا
توئی مهتر و بهتر انبیا
توئی در جهان سرور و ملتجا
کنون کر نمائی ز رحمت قبول
چو او از تمام زنان بهتر است
منادی بفرمان جان آفرین
که اینک کند فاطمه رو براه
بپوشند مردم تمامی نظر
که هستند انها امامان بحق
دران وقت آید بخلد برین
نهد پای چون در درون بهشت
یکی کوشه بردستان ناموس
که با فاطمه هر کی بوده دوست

در سلسلهٔ احباب جود بر جنت

دهند از بخور جحیم و سقر

در بیان ظهور نظیر معجزهٔ حضرت خلیل

بو جهل سر دفتر مشرکین
پذیرای ایمان شدی ای لعین
چکونه خبر میرسد این زمان
رسیدند نزد نبی در زمان
پسندیدۀ حضرت داوری
نمودیم در سرزمینی مکان
که دیدیم هر یک شکاف اندران
که بکرفت از خاک تا اسمان
همی خواست کافتد هر یک شرر
ز نی مقنعی بر سر اندر زمان
همی کفت کو نیده از ملک
بدادید پای تولا بجا
زامید کردید محکم طناب
نمودیم دست توسل دراز
سوی خود کشیدان سپهر یقین
همی کرد بر کرد هر یک کذار
بدیم انچنان دور ازان شرر
برون از میان پیکرها برد
دویدیم از تازه هر یک بره
که ما را رهانید ازان تنکجا
توئی سید و سرور اصفیا
که داد از مدد کر بلطف رجا
شویمت باقرار ایمان عجول
پسندیده حضرت داور است
ندا در دهد زیر عرش اینچنین
نیارست کردن کس او را نکاه
ز عصمت نمایند در زیر سر
مر اوصیا پیشوایان دین
روانه بهمراه حور و عین
دران ماست جای عنبر سرشت
بمحشر دگر کوشه اش را کذاد
کنونان محبت ترا داد اوست

که ایا شنیدی چه شد کفتکو
چنین کفتشان رشت کیش عنید
رسیدان زمان فرقه دو یمین
که هستی تو مخلوق را بهترین
ترا معجز از چشم خود دیده ایم
نشستیم با یکدکر در سخن
وزان جا نزد رحمت بجد قبر
بما نیک شد در دهنشها بقفر
فتادیم در اضطرابی عظیم
که او بخته از دو سر ریشها
کرای مضطرب حال درماندکان
که کرده بدل این غم آلودگی
پس ازان بصد وحشت و اضطراب
نمودیم کین و تعصب رها
بدانسان که دیدیم از چشم خویش
ولیکن ندیدیم ازان یکی
تعجب ازان بود کان ریشها
رسانید هر یک بکاشانه اش
رسیدیم در خدمتت این زمان
بدلها یقین شد که هست این زحق
نداریم راهی بجان دکر
حکیمی بکردار و کفتار خود
برانها بفرمود ان محترم
خلایق چو بهر ثواب و عقاب
که ای اهل محشر ز برنا و پیر
بفرمان داد جان آفرین
بغیر از من و مرتضی بیکمان
که باشند محرم برو سربسر
شود بر صراط از زمان رهکذر
هنوزش بصحرای محشر بدور
که تا که بفرمان جان آفرین
شفیعش بود آن نکاه کهر

سفینه صفت دوستانرا کذر
رساند بکشتی صفت مردمان
که کردید در مهر ایشان بلند
دکر داشت خواهی پی عذر رو
که کوش مرا این کفتکو شنید
که بودند ان قوم صحرا کزین
رسولی ز نزد جان آفرین
نه چیز است کز عز بشنیده ام
بانکاه درین سرهبر انجمن
که هر یک بخلق جهان بود بس
بدانسان که آن کونه نشنیده کس
دل هر یک از خوف آمد بدنم
ازان مقنعش بر زمین از هوا
نجات ار بخواهیدم در زمان
رسد خوف هر یک باسودکی
بسویش دویدیم از هر کنار
کرفتیم از مقنعش ریشها
شرارات اتش زاندازه بیش
کز بد همه ضرر بر یکی اندکی
بکرده فرون کشید از زمین جسم ما
در افکند اهسته در خانه اش
چنین بود احوال کامد عیان
ز ابر رسولان بود زان سبق
کرادیم بر ره بیت از صدق سر
علیمی باسرار و اطوار خود
که از زن نبود فاطمه دخترم
بمحشر درایند بهر حساب
بپوشید چشم از صغیر و کبیر
رود این زمان سوی خلد برین
تنی چند ز ابنای او محرمان
توانند کردن بسویش نظر
بفرمان همچون کلیم البصر
بود دامن چادرش همچنین
منادی ندا در دهد اینچنین
برو نیز بخشاید آن دادگر

بکو بر چهارم که خواهند نیز
پس از انکه امد بر انها خبر
ذخیره مران چیز در خانها
به بینند تا هر یک از قوم یار
چو بو جهل دونان سخنها شنفت
مر انجا کر کوید یکایک روان
که تا کرددش حال یکسر عیان
شنیدند چون مشرکان این سخن
پی دیدن معجزات رسول
بنزد نبی ماند بو جهل دون
غرض چون مران یک ازان مشرکان
نشستند با یکدکر در سخن
بناکاه کردید از اسمان
دمی کشت عالم چو دریای اب
دویدند هر چند در بر فراز
فتادند در ورطهٔ اضطراب
بدیدند از دور بر روی اب
تنی بسته نور از جبینش تا بعرش
بدی تا بر دن همان یکنفر
دو همدم که بر دست مادر خویش
بکیرید دست من و کودکان
بامیدواری نمودند باز
همان نیز دست حسین و حسن
بران نوع تا هر یک ازان کروه
مران تند در کامد و بالا و زود
نمودند کفار هر سو نظر
روان سر ابر اب از دیدکان
که هستی بحق اشرف عالمین
همان معجزی کان بد از نوح باز
علی و دو طفلی که بودند باز
نه بینیم لیکن بهمراه او
بودند ان دو کودک حسین و حسن
ولی بهتر ازان دو نیکو سیر
تر این بلکه از نیکوان سایرین
خلف هر انکه بهاید ادا نه

نمایند ایات عیسی نظر
ز ایات پیشینیان سربسر
نهادند پنهان بکاشانها
ز ایات از قدرت کارساز
بران کفر کیشان بر اینکونه کفت
بیائید ازین مکان در زمان
بدانید کذبش بکفت و بیان
برفتند هر سمت هر ایجمر

بمانند نزد توان مردمان
نمائی بر انها ز راز نهفت
وزانها که خوردند هر یک
پیمبر بران فرقه مشرکان
که هر یک پراکنده در کوه و دشت
به بینید از صدق و کذبش سخن
من این جا بمانم که اید خبر
بصحرا یکی رفت بالای کو

در ذکر ظهور شمهٔ از معجزهٔ طوفان نوح

شدند از پی مطلب خود روان
دران کوهساران عنید انجمن
همانکونه بی بربادان روان
بدی کوه بر آب همچون حباب
زبی نیز میرفتشان اب ساز
که ایند یکبار کی غرق اب
ستاده جناب ولایت مآب
منور ز رخسارشان هفت فرش
شکستن همی خواست جانشان بقهر
بباید طریق نجاتش به پیش
که یابید از غرق کشتن امان
سوی هر یکی دست هر یک دران
کرفتند هر یک ازان انجمن
کرفتند دستش ببالای کوه
مران اب کم کم تناقص نمود
ندیدند ان کودکان را اثر
رسیدند نزد نبی در زمان
حبیب خدا سید المرسلین
ترا داد بخشنده کارساز
بهمراه او شد بما کارساز
کنون ان دو تن کودک ماه رو
مه دین و سر دفتر انجمن
بود بیکمان نزد حق این پدر
از اولاد ایشان بزرکان دهر
شود غرق هر فتنه بیکار

برفتندان فرقه اولین
که تا خود چه بینند در دور زکار
همان بر جوشید اب از زمین
زمین شد پر از کینه جویان ستوه
رسیدند بالای ان کوه سر
بنا که دران ورطهٔ هولناک
دو طفل از یمین و یسارش زدود
فرو مانده بر خویشتن مشرکان
که کرد این ندا شاه خیبر کشا
بخواهد اکر در جهان زندکی
شنیدند چون مشرکان عجم
از انها یکی دست حیدر کرفت
یکی دست بر دست کیرند کان
وزانجا شه دین بیامد بزیر
چو بر خاک پای شهنشه رسید
بهمراه شیر خدا زان زمین
نمودند اغاز مدحت کری
نداریم شک دیگرت در جهان
همین بود طوفان که اورد نوح
وکرنه دران ورطهٔ هولناک
پیمبر بفرمود کان کودکان
دو فرزند باشند از بو تراب
مثالند بر کشتی نوح ما
هر انکس که بران سفینه نشست
چو دنیا بود بحر خونخوار ام

که سازی بر ایشان یکایک بیان
مر انرا که کردند کفت و شنفت
نمائی باظهار ان باز لب
ز وحی خدا کفت ان داستان
شویدا ز پی دیدن سرکذشت
رسانید هر یک خبر زان یمن
ز احوال هر یک بمن سربسر
یکی کشت در پای کعبه ستوه
شده انجماعت یکایک عجول
به بینند شود تا که احوال چون
روان جانب کوه ازان سرزمین
ز ایات از قدرت کردگار
بفرمان بیچون جهان آفرین
سراسیمه رفتند بالای کوه
رسیدانشان نیز تا بر کمر
که کنشتند مشرف همه بر هلاک
نمودار مانند نخل طور
رسید اب نزدیکشان تا دهان
برایشان که کیرید امان مار
درین بعد در دهر باید یکی
ازان شاه دنیا و دین این سخن
یکی دست بر دست دیگر کرفت
کرفتند ازیم جان مشرکان
ز رحمت بران قوم شد دستکیر
شد ان ابها سربسر ناپدید
برفتند نزدیک سالار دین
شهادت بلب بهر پیغمبری
که دیدیم از چشم هر یک عیان
ز بهر تو حق کرد ایندم فتوح
همه کشته بودیم بیشک هلاک
بیابند زین بعد اندر جهان
باهل جنان سید ین شباب
درین امت این هر دو کردون فراز
ز هر کونه رنج و محن باز دست
نه هست ان کذر کر دنش چاره

بکیرید از چادرش بارها
دراندم نمردم هزاران هزار
که هریک بنای هزاران هزار
رهاند ز حشر و حساب و جحیم
نظیرش بود اینچنین در جهان
نشانید شد اندرین گفتگو
دوا مخالان فرقه سیمبر
که هستم فرستاده کردگار
توئی بهتر و بهتر انبیا
بود بهتر از امتان امتت
جز اذعان نداریم چاره دگر
که گوید احوال خود سربسر
در اینجا چو آمد شما را بپیش
که رفتیم از این جایگه در زمان
بران گفتگو ما که شد در میان
که باشد مرادات دعوی این
بود این سخنها همه گفتگو
ز جا کنده شد کعبه اندر زمان
چو دیدیم آن داستان شگفت
فرو ماندمان نطق از گفتگو
بناگاه آمد ز ره حمزه باز
دلش سوخت بر حال این بندگان
شنو کرد در نیران خانه زود
برفتیم بیرون از آن جایگاه
نه فولاد بودی نه آهن نقش
چو دیدیم آن داستان هریکی
تراز شید اندر جهان سروری
کنون آمدیمت همه نیک خواه
چو کردند آن قوم این گفتگو
پر از دیدن معجزات چنان
بپاسخ چنین گفت بوجهل دون
بتحقیق دیدند آنها درست
که کردند از راستی اعتقاد
به بینم یکایک از آنها عیان
در آندم کتابم باذعان زبان

بمنزل رسانید از آن بارها
تمام ایدا ز لطف پروردکار
بود در عدد مردمان از هزار
رساند بجنات عدن و نعیم

زند دست برده شه هر یکی
بامید دادی در آن خوف و بیم
زد و مرد و پیر و جوان هر که هست
رهائی بیابند خلقان همه

در بیان ظهور نظیر معجزهٔ حضرت موسی

رسید نه باشد راه و این
رسولی بلقمان در این روزکار
علی افضل است از همه اوصیا
فزونتر ز پیغمبران حرمت
در ایدیم باید باسلام سر
ابوجهل اذعان نماید مکر
که گشتید این نوع گریان ز پیش
نمودیم در پای کعبه مکان
کز اعجاز دیدیم یکایک عیان
نخواهد شد اندر جهان اینچنین
بایست کردن بر و هیچ رو
بفرمان پروردگار جهان
دل اندر بدن بطپیدن گرفت
به بیچارگی او رسید هم دو
بدر ماند که شد بما کارسان
که بودیم چون مردگان زندگان
پر از آن بهر یک باشاره بود
مراد کعبه را داشت انسان نگاه
مکر دست حق بود بر گردنش
نداریم شک بکرت اندکی
بکون و مکانت بود برتری
یکایک ترا عذرخواه از گناه
پیمبر بوجهل آورد رو
گرفتند راه یقین در زمان
که گفتند این داستانها کنون
و یا حیله بد در آن از نخست
تو ان زگروه حماقت نهاد
که ظاهر شود این سخن در میان
وگرنه نه حجت بود این و آن

دره نزد سالار دین در زمن
نباشد پسندیده تر از تو کس
بود مایه اهل بیت تو اندر جهان
ز اعجاز دیدیم بسی
چو بشنید سالار دین این سخن
هر آنرا که بنمودتان کردگار
شنیدند چون آن گروه این سخن
نشستیم با خویش در گفتگو
تمسخر نمودیم هر سو یکی
نه خود خرق عادت کند کردگار
بدیدیم ما که در آن گیر و دار
بیامد همانا نه بمانند باد
زبس خوف لرزیدمان جان و تن
ندانست کس پای از دست خود
چو آورد بر حالت ما نظر
بدستش رسانید بدان سرفراز
که بیرون دویدیم زمان زیر مکان
تعجب در آن بود کان یک نفر
پر از رفتن ما سوی جای خود
بدانیم هستی مؤید ز حق
ازین بود کاسلامیان شد قبول
توقع چنانست کز ما مضی
که اینک بود فرقه سیمبر
چه باشد دگر در میان گفتگو
دلی نه ندانم ز کس راستی
کز آن واقعات اندر آن هیچ بود
کنون از نمائی همانا بمن
بدانم که حق به پیغمبری
مر انست کز گفته دیگری

زخویش نشاند سوی ایمنی
بمانند اندر ولایش مقیم
بکیرید از آن ره شمارا بدست
ز احوال از چادر فاطمه
که از فضل یزدان شد ایدم عناد
بتصدیق قلبی بیاید دو
شهادت به پیغمبری بر زبان
بنزد خداوند فریاد رس
عزیزت تر از آل پیغمبران
بقدر یکه هرگز ندیده یکی
بفرمود پاسخ بدان انجمن
نمایند بر مردمان آشکار
نمودند اظهار بر انجمن
بنحوی که هریک نهادیم رو
نمیداشتیم اعتقاد اندکی
نباشد پیمبر در این روزگار
که جنبید آن خانه استوار
ببالا سر در هوا ایستاد
زبان لال یکباره شد از سخن
زبس خوف برجای خود خشک شد
نهاد از ترحم قدم پیشتر
سوی کعبه بنمود در دم دراز
بهر جا که خواهید آسوده جان
نگهداشتن خانه بالای سر
روان کعبه آمد بماوای خود
ز رتبت بر دی ز عالم سبق
گرفتیم قانون شرع رسول
نگیری بما کردی از ما رضا
که کردند اقرار هریک بدین
بخواطر هر آنرا که داری بگو
که گویند از صدق ماکاستی
و با خود خیالی بخواطر بود
که خواهش نمودم در این انجمن
رسیده ترا رتبه برتری
که بینم ترا هم پیغمبری

وکرند کلامیست از احتمال
قبولت نباشد اگر این سخن
کنون تان بتکذیب نسبت دهی
که بودند مردان نیکو سیر
چسان پادشام و عراق و دگر
بتحقیق کامد بر ایشان تمام
ترا نیز شد حجت حق تمام
پس آنکه بران قوم گریان خطاب
بود عم پیغمبر پاک دین
چو دارد بدل دوستی با رسول
همانا که امروز کرد از کرم
کز آنها عدد جز خداوند کس
ز بد بودن آن قوم را کارها
که بیند ناگاه حمزه نگاه
که ای حمزه ما دوستان تواییم
ترحم کن از لطف بر حال ما
همان نیز با مرتضی در سخن
بپوزش تمامی گشودند لب
که بر عم خود باش با این زمان
پس آنگه سنانی که در روزگار
بگوید که ای عم پاک رسول
پی چاره سازی درین سرزمین
باعدا نمودی بنزد ابتدا
بکن دور با نیزه دیوارها
بگیرد از و حمزه این نیزه را
بنیروی توفیق پروردگار
برد دوستان را از آنجا برون
ندارد غمی کاین منم حمزه باز
نظیرش بود اینکه در روزگار
بعقبی هم این حمزه با نیزه باز
بر آنها چو گفت این سخن از جناب
در آنها که دیدند و گفتند باز
نماید ترا اندرت داوری
کنی جهل و کین ز دل خویش دور
که خود می نمائی ز عیسی سخن

نباشد در آن صدق و کذب این
که گفتند هریک از آن انجمن
پسندی سبک انجمن کردیی
ستانی بهر انجمن سربسر
که هرگز ندیدی از آن نهاد دگر
ز حق حجت از معجزات و کلام
شنیدی چو از قوم ایشان کلام
نمود از ره رحمت آنجناب
برو هست لطف جهان آفرین
نموده ولای علی را قبول
ز سر کعبه را دور از آن محترم
بلاند شود حمزه شان دادرس
شود حایل راه دیوارها
نماید سران مردم پر گناه
بدل مایل و مهربان تواییم
ز نور و نفی ده بباز از ما
بیاید با جوالان انجمن
نمودند در کار یاری طلب
دلش را ازین باد غم وارهان
ان حمزه می کرده بد کارزار
عوی هزمند زوج بتول
روان شو به نیروی جان آفرین
بر آنها کنون نیز یاری نما
کند بر توسان حق این کارها
گذارد بنزدیک آن قوم پا
کند دور دیوار از آن رهگذار
براه صراط او در رهنمون
کنم هر یکی رنش و فراز

پیمبر بده داد پاسخ چنین
که دانی درایات آنها یقین
چگونه ز اطوار پشیمان
همان نیز از دشمنانشان سخن
بجز گفته مردمان در سخن
بپرد ند رسم و ره شرع و دین
عبث باشدت جهل در گفتگو
بآن حمزه کان خانه را کرد دور
بأو داده حق منزلتها بسی
کند دور در حشر نار سقر
به بیند بروز قیامت یقین
چو باشند از دوستانش تمام
بیابند بر جوش راه فرار
بزاری بنالند پیشش همه
کنون اینچنین مانده بر حال خود
چو آن بشنود حمزه از دوستان
که بینید این دوستانم چنین
پس از آن رسول خدا اینچنین
خلاصی بخشایشان از جحیم
بیارد غضنفر باذن خدا
در این باب اصلا ملالت مدار
همانا که در دهر با دشمنان
بد بوالهب کاهان بزن
بر ایشان یکی چاره سازی کنون
بد بوالهوس سر نیزه بند
بنوعیکه در سال تا پانصد
بگویید ایشان که ای دوستان
از آن ورطه آن دوستان را ببر

در ذکر ظهور نظیر معجزهٔ حضرت عیسی ع

دگر ده بوجهل کرد این خطا
ز صنع مهیمن حق کارساز
بشرطی کز انصاف در نگذری
نکردی عبث پای بند غرور
که می گفت او حال هر انجمن

که اینک بود فرقه سیمبر
کنون در ره راستی دار رو
بچشم بصیرت نمای نظر
چنین داد بوجهل پاسخ برو
بکاری که کردند در خانها

الهی پر از کین مرد [illegible]
قبولت بدان داش زاین
الهی یاد زابای خود در جهان
سبد می سرایی بهر انجمن
چه باشد ترا حجت اندر زمن
نمودند اقرار دین مبین
ندانسته کردانی از راه رو
ز بالای سر داستانش زود
بقدر دیگر نشنیده هرگز کسی
ز احباب خود بیکان سربسر
گروهی ستاده بیک سرزمین
ولی معصیت کار و گم گشته نام
بناچار دارند آنجا قرار
چو بر شیر غرنده مسکین رمه
نماییم از سوء اعمال خود
گشاید بنزد پیمبر زبان
نمایند افغان و زاری ز جان
ز شفقت بگوید بضرغام دین
رسانشان بجنات عدن و نعیم
بحمزه دهد باز آن نیزه را
قوی دل شو از رحمت کردگار
ترا بود ناورد ناورد با این سنان
ز این راه این تسکیبها بکن
بشفقت بهر یک بشو رهنمون
کند پس نبوت نماید بلند
از آن قوم دیوار دوری کند
مؤید ایندم آسوده جان بنوی
نمانند با ایمنی در کمند
نمود این چنین یاری پروردگار
بود دوستان را چنان کارساز
ترا باشد از آن دلیلی متین
ز معجز هر آنرا که خواهی بگو
به بینی بهتر همان خوش سپر
که باشد بجز من آن نیک خو
نگفتار و کردار او را بیا

ذخیره مرا زانچه در خانه بود / ز چیزی که خوردند دست دو بود
پس از آنچه کردم سراسر بگو / تبذکار این کار می داد رو
ز آغاز و انجام هر یک سخن / سرایم یکایک درین انجمن
به پیغمبر خود پی احتجاج / سپاری طریق عناد و لجاج
بد بیاد عقبی شوی خوار و زار / ز رسوائی و لعنت کردگار
معذب بمانی به قهر ابد / نه هرگز نجاتت دهد آن بود
درین دو ز بریان یکی مرغ بود / که بهر غذای تو حاضر نمود
هادی چو یک لقمه از آن در ربود / ابوالبختری آمدت میهمان
شرکت مبادا برادر شود / ز خوردن ترا سهم کمتر شود
نگندی ران را در جامه زود / نمودی بدین حال گفت و شنود
بگفتا که گفتی سراسر دروغ / درین گفتگو نیست اصلا فروغ
ولی گفتگویت بگو خورسان / کزان بعد بینم چه سازی نشان
بنی کفر سیصد بدست اشرفی / که می خواستی آن نمائی خفی
هزار از یکی بود و پانصد ز دل / ز یک هفتصد بود بی بیش و شد
هم بود در کیسه اندر برت / که آمد طمع کردن از خاطرت
برادر چو بیرون شد از خانه ات / مخلی شد از غیر کاشانه ات
امانات کردی نهان بعد از آن / که تا در دو ناز پیش بر مردمان
خلافت برخواهش امر حق / ندارد کسی امر حق را سبق
پر آنکه چنین گفت از بی فروغ / که این نیز باشد سراسر دروغ
امانت بد از مردمان ده هزار / ربودش ولی سارقی نابکار
نه از جانب خود سرایم سخن / که نسبت دهی کذب با ذات من
نه هرگز خدا کذب گوید سخن / نه از پیش خود جبرئیل امین
همانا که بوجهل دوزخ عنید / ذخیره ازان مرغ بنهاده بود
بفرمود بوجهل را شاه دین / که خود می شناسی نظر کن ببین
دگر باره بگشود بوجهل دم / که دنیا پی مرغ ماند بهم
بود بیگمان در جهان بیشمار / چنین نیم خورده درین روزگار
چو بشنید این گفتگو انجناب / بران مرغ او در دو روی خطاب
گواهی ده ایندم بر این گفتگو / بیاور باظهار احوال رو
همانا دم با مر خدا در سخن / بران مرغ آمد دران انجمن
نه این بلکه از انبیا بهتری / بکون و مکان باشدت سروری
عزیزی بدرگاه جان آفرین / مطیعت بود آسمان و زمین
کند با خداوند عمدا عناد / سپارد طریق لجاج و فساد
بر او باد لعنت ز خلق و خدا / ترا باد جان خلایق فدا
برادر چو آمد پی رامشش / بپوشید بر روی من دامنش
تو لی یا رسول الله از ضامنان / عیانست بر هر کسی کذب آن

کنون ده مرا زین اندازه خبر / ز چیزی که خوردم ازان سربسر
پیمبر بفرمود کاین دم خبر / زکارت نمایم یقین سربسر
کزان بر فضیحت شوی مفتون / چه این لجاجت که داری کنون
کر ایمان نیاری ازین پر یقین / نگردد قبولت ره دین نیز
فضیحت ز اعمال خود در جهان / هم از آخرت دوزخ جاودان
کنون بشنو از حال خود سربسر / که از آن ترا می نمایم خبر
چو خود خواستی خوردن از آن مگر / بناگاه گوسنه گوفت در
بدر چون طلب کرد از آن دخول / بر پنهانی مرغ گشتی عجول
کشیدی ردا زود پیرامنت / نمودی نهان مرغ بر دامنت
چو بوجهل بشنید این سربسر / ز رسوائی افکند در زیر سر
خود اگر نه امروز از مرغ بود / نه با کس بدم هیچ گفت و شنود
بدانم ازان صدق و کذب سخن / شود نیز معلوم بر انجمن
دگر از امانات بد ده هزار / درا هم برت جمع اندر کنار
فلانکس بدش صد فلان بیشتر / یکایک بفرمود سرتابسر
خیانت همی خواستی اندر آن / نمودن بسپرده دیگران
بخوردی ازان سینه مرغ زود / ذخیره شد آن ماتقی هر چه بود
ولی نیست تقدیر جان آفرین / که ما صاحبانش کنی این چنین
چو بوجهل بشنید این گفتگو / دلش گشت پرخون ز گفتار او
نه خود دفن کردم نه ما نیز زر / ندادم ازین کار اصلا خبر
بپاسخ بفرمود سالار دین / که ای مرد پر جهل بد ذو کین
که کنون حاضر است اینکه آن جبرئیل / خبر گویدم از ودود جلیل
پس آنکه بفرمود سالار دین / که حاضر کند مرغ روح الامین
بنا که بدیدند آن مردمان / که حاضر شد آن مرغ اندر میان
که هست این همان نیم خورده عیان / ذخیره ترا بود کردم بیان
خبری ندارم ازینها یکی / نه امروز خوردم زمرغ اندکی
که گوید که این باشد از مال من / چه دانند صدق تو این انجمن
گدای مرغ بوجهل اندر سخن / دهد نسبت کذب هر دم بمن
بدانند تا مردمان سربسر / که در جهل دارد ابوجهل گر
نخستین نمود این شهادت ادا / که هستی بلاشک رسول خدا
نکرده است کذبت بخواطر گذر / نه جز راستی آیدت در نظر
نگوید ابوجهل غیر از دروغ / نگیرد ره دین و رسم فروغ
بقدر دیگر که گفتی ز من خورده است / بهیبت که برجاست بسپرده است
بحیلت این کفر کیش عنید / که هر گز کسی نفع او را ندید
مبادا خورد هم او ز من / مرا کرد پنهان و شد در سخن
پس آنکه پیمبر بوجهل گفت / که زین پس کسی باز گفت و شنفت

و یا بر بود آنچه دیدی کنون / وزین باب ای بجوی رهنمون
بپاسخ بگفتش چنین آن پلید / که خود دیدم اینها و گوشم شنید
نه اصلی درین گفتگوها بود / که هر کس ازان علم حاصل نمود
پیمبر بفرمود کای زشت کیش / ترا نیست زین باب فرقی به پیش
بپاسخ دگر باره گفت این چنین / که دیدار و گفتار باشد همین
پیمبر بفرمود پس در کتاب / ترا هست با سایرین اجتناب
ز اعمال و اثقال و فرزند و زن / ز گفتار و کردار هر انجمن
بپاسخ دگر گفت آن پر ز کین / که اینها نماید بخواطر یقین
پیمبر بفرمود دیگر چنین / که ای مرد پر جهل بی عقل و دین
چنان بود هست و لیک نیست / بحالی که موجد به هر دو یکی است
که آن گوشتها کو ازان خورده بود / دگر باره آمد از آن در وجود
دگر باره آن سرور محترم / چو جهل او در دو از کرم
چگوئی ازین پس ز راه یقین / بیاور سر از جهل در راه دین
ولی می ندانم ز راه یقین / که اینها حبالست باشد چنین
چو بشنید این گفتگو شاه دین / بفرمود آنکه بروح الامین
که تا شاید این مرد خذلان مآل / بدین ناندراید پی اخذ مال
مطابق بفرموده آنجناب / همانا نکه گفتش نخستین جواب
طلب کرد در ساعت از مردمان / همان صاحبش اکه بود از زمان
بوجهل دران طمع کرده بود / نمی خواست بر صاحبش رد نمود
همانان یکایک ازان مردمان / طلب کرد و در کرد بر صاحبان
که تا گشت ذره سراسر تمام / زبان خشک بوجهل را بد بکام
چو نوبت بسیصد درم اشرفی / بیامد که خود کرده بد مختفی
که تا بز تو این کیسه زر دهم / نجات از آن را خستی بر نهم
شوی در تمول فزونتر ز قوم / خدایت ببخشد پرستار و بوم
ولیکن بگیرم ز تو مال خود / از آن شاد گردانم احوال خود
که برگیرد آن کیسه را از میان / برغم شه دین و اسلامیان
که بر گیر بوجهل را در زمان / مهل تا برد کیسه را از میان
بوجهل چنگال خود کرد بند / نمودش ازانجا بگردون بلند
نبی نیز آن کیسه بر کف نهاد / هران بود زر بر فقیران بداد
شود از طیور بهشتی یقین / با مر خداوند جان آفرین
هر آنکس که از مردمان جنان / کند میل خوردن ز بریان آن
یکی سمت بریان شود یک کباب / نه آتش بخواهد نه بر شستن آب
دگر باره صنع حقش وا نمود / کند زنده آن مرغ ایشان که بود
که خورد از من آن مومن پاک دل / نصیبش مرا کرد جان آفرین
عجب نیست از قدرت کردگار / کزین گونه ظاهر کند صد هزار

که دور از تو گردد هزاران زیان / ما فراز ه ایمان بیار ای لب
که در چشم مردم نمودست این / بخواطر ولی دار دم زین چنین
دگر نیز بود و بود آن محال / بچشم حلابود هی این خیال
و یا دیدن و گفتن انجمن / که این مرغ پیش تو گوید سخن
که مرغی کند گفتگو با شمود / ولی می نماید پس از عقل دور
بهر یک بدین گونه باشد اساس / هر آنرا که ادراک سازد حواس
ز نوعش همین سان بفکرت کمال / تمامی بود محض و هم و خیال
ز نو داشت بیاور نما بنود / ندانم که داند هر یک وجود
ز دیدار و گفتار و لمس و اثر / نباشد چو فرقی ترا در نظر
بران مرغ تا که ابوجهل دید / پس آنکه بدست مبارک کشید
که کرد خنه خوردن از آن نخست / ز نو گشت مرغی سراپا درست
نمودت ز لطف و کرم کارساز / که دیدی که این معجز از تازه باز
که چشم من اینگونه چیزی بدید / بپاسخ بگفتا لعین پلید
نباشد بر این دیدنها عال / کانم که و هست و محض خیال
بیاور باذن خدا در زمان / که آن مالها را که کردی نهان
که تا گاه حاضر شد از سیم و زر / بدید آن مردمان سربسر
ازان مال آن شاه کردن فراز / پس آنکه یکی کیسه بگرفت باز
بگفتش بگیر این زر از مال نیست / چو حاضر شد آن مرد دادش بدست
نگهداشت نزدیک دامان خویش / دگر ماتقی آنکه بودش به پیش
همی کرد هر دم بحسرت نظر / ز حیرت ابوجهل در پیش سر
نیاورد گفتن ازان پس سخن / ز رسوائی و خجلت مرد و زن
که اقرار کن ایدر از بهر دین / بفرمود سالار دینش چنین
شود بر تو هر یکی ترا و همنون / خدا نیز مالت نماید فزون
که ایمان ترا نیاوردم کنون / بپاسخ بگفتش ابوجهل دون
سوی کیسه زر بتندی فراز / بگفت این و آورد دستی دراز
بران مرغ بریان بابن گفتگو / بناگاه سالار دین کرد رو
نجا دنده شد بر طریقی که بود / با مر خدا جست آن مرغ زود
هاد و قاز شد بنا کام و کام / ببردش سوی خانه خود بیام
بفرمان حق بی نماید مکان / بفرمود این مرغ اندر جنان
ز طاوس خوش نقش تر هست / چو در خلد مرغان بقدر شتر
بر بزد پر و بالش از جنس زر / بباید همانند به پیش فرود
ببیند نه کم آید ازان نه کاست / چو خورد از بهشتی از آنچه خواست
گشاید بران سایرین دم بدم / ببرد از آید بخیره بی دم
که نظمش ز داز خاطر فکر سر / چنین بود این داستان در نظر
کر او را بداری به اقر ردن / امیدست یارب بر آن حسنین

پذیرای قانون شرع رسول
زمدحت گران علی و بتول
الهی بحق نبی فاطمه
که بخشائی او را گناهان همه

ز اماره نفسش بخشی پناه
ز تلبیس شیطان نیفتد بچاه
ز رحمت به اباو از امهات
مر او را رسان دمادم صلوات

اگر در سخن داشتم زهره
ازان مرغ عصا خواستم بهره
چه سازد سیه روی غم گستر
که اماره نفسش دل عقل کشت

ولی هست نکر بی نیاز
هنوزم بامید دستی دراز
که هنگام نزع روان از کرم
رساند دم علی بر سرم

در آن دم که گیرد شماره نفس
طپان از بدم مرغ جانم در قفس
بالطاف حق شهریار علی
کند خاطرم از غم منجلی

ز شیطان بپیدن نگهدارد او
که هر لحظه دل در تولای او
براه یقین مستقیم ارد او
همین ادعا نیز کالای اوست

در ذکر ظهور معجزه دیگر از آن سرور و امیر المومنین حیدر

روایت کند راوی این سخن
ز گفتار دوشین دلان کهن
که روزی شه تخت گاه صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

پی دعوت قوم بودی روان
بمکه روان با علی هم عنان
گذر داشت در کوه جا حرم
روان در پیش آن امام امم

روان نیز بود از پی بو طهب
گشوده بر او دست جور و تعب
نمیداشت یک لحظه از کین درنگ
همی در تفایش بینداخت سنگ

بفریاد گفتای گروه قریش
نمائید در دفع این مرد طیش
که کذاب و جادوگر است این یقین
نگیرید او را ده و دست دین

ز سنگش نمائید تن غرق خون
ز کینش کنید از ولایت برون
پس انگه باو باش او در دو
که باشید یکسر باو کینه جو

چو اوی برد مرد مانرا ز راه
بباشید هرگز باو نیکخواه
ندادید گوشی بگفتار او
نه بینید از مهر دیدار او

که یک یک فرستد سوی دین خود
کشد مرد و زن را باین خود
همی گفت و انگند سنگ اینچنان
که خون شد ز اقدام ایشان روان

یکی گفت از مشرکان انجمن
بشیر خدا مرتضی این سخن
که با این جلادت که باشد ترا
نسازی چرا دفع این ماجرا

همی از تعصب بن عم خویش
گشاده لب و می نیائی بپیش
اگرچه جوانی و نادیده جنگ
ولی هستی از جنگ فولاد چنگ

چرا می نیازی بیاری قدم
روی همرهش باز خاموش دم
بپاسخ بگفتش غضنفر چنین
که از امر فرمان جان آفرین

مطیع بفرمان پیغمبر رسول
نگردم بغیر از رضایش عدول
ز دل بشنوم هر چه فرمان دهد
اگر سر بخواهد و گر جان دهد

نماید اگر امر بر گیرد او
بخواهند دیدن در انوقت کار
که از ضرب شمشیر آتش فشان
دهم یک بیک را جلادت نشان

غرض آن دو غم خوار با یکدگر
برفتند از شهر مکه بدر
نمانسان بدنبالشان دشت رو
بکین جوئی آن قوم پرخاشجو

ز سنگ جفاهای از قوم دون
قدمهای آن هر دو تن غرق خون
بر اینگونه رفتند بالای کوه
ز پیشان روان کینه جویان گروه

بناگاه دیدند کز کوه سنگ
بغلطید و ره کرد بر قوم تنگ
ز غلطیدن سنگها در زمان
بسی شاد گشتند آن مشرکان

کر ایندم کنندان دو تن را هلاک
بیفتند یکباره بر روی خاک
وز آن جان هر یک شود شادمان
بمانیم زین بعد آسوده جان

رهائی بیابیم ازین رنج و غم
شود دور یکباره از عالم
بیکبار دیدند کان سنگها
که گشتند از کوهساران رها

رسیدند نزدیک سالار دین
ستادند بر جای خود چون زمین
گشادند از قدرت حق زبان
نمودند هر یک تحیت بیان

بهر یک جدا از سلام و درود
بگفتند از امر رب ودود
باین سان که هر یک ندان بر ملا
نمائید فرد امکان جهان

یکی راستودند بر سروری
باین و اطوار پیغمبری
که هستی ز حق بر جهان پیشوا
حبیبی بذات مهین زخدا

یکی را شمردند از اوصیا
که هستی همین سرور اولیا
حفیظت بود ذات پروردگار
نباشد بدت از غم روزگار

شنیدند از سنگها چون سخن
بماندند حیران همه انجمن
ازان داستان عجب هر یکی
بماندند بر حال خود اندکی

ازانها بدی ده نفر کفرکیش
که کینشان بدل بود از انقوم بیش
بگفتند در خدمت انجمن
که از سنگهامی نبود این سخن

گروهی نموده است از دوستان
محمد بکو دالها خود نهان
که ما را دهد از سخنها فریب
بیارد بجان سکون و شکیب

چو کردند آن قوم این گفتگو
بهر یک یکی سنگ آورد رو
و جاکنده شد زود ده قطعه سنگ
بر خورد بر هر یکی بیدرنگ

دگرباره میگشت دور از سرش
همی خورد بر گونه دیگرش
بر اینگونه آن سنگهاشان بسر
همی خورد از قدرت دادگر

که گشتند از سنگ هر ده هلاک
بخاری فتادند بر روی خاک
ز سرشان بخاک اندر افتاد مغز
فتادند نالان باحوال نغز

بنادست یکتن مراو در دو
نهادند یکسر بدوزخ قدم
کشیدند خونشان انهار نهر
ز سرشان جدا شد از آن با هنر

بفریاد گفتندشان مرد و زن
که بهتر ز مردن بود این سخن
اگر ایندم محمد کند دعا
که شد این چنین چون او وقت دم

بتابوت کردندشان چون بدن
جنازه بفریاد گفت این سخن
که هرگز محمد نگوید دروغ
بگفت شماها نباشد فروغ

جنازه بلرزید از آن پرچمن
که افکند بر خاک ده مردگان
صدائی بر آمد از انها برون
که هر یک شنیدند از او دون

که بر می ندادیم از این دشمنان
رسانیم بر دوزخ جاودان
چو بشنید بوجهل این گفتگو
بدین حیله بر قیم او ردو

که این گفتگو بهای تابوت سنگ
که شد بر شما گوش زد در درنگ
تمامی زسحر محمد بود
که دستش از این کار ممتد بود

اگر راست گو باشد اندر سخن
که گوید بود جمله اعجاز من
بگوئید تا خود نماید دعا
د زین باب تا من کند مدعا

که تا زنده کردند این مردگان
بیائید مار کرد جهان
رسید این سخن چون بگوش نبی
که بوجهل دارد چنین مطلبی

بفرمود سالار دین با علی
که ای دست یزدان خدا داد
رسیده ترا چند باشد بتن
چرا حناز از این سنگها بر بدن

بپاسخ برو شیر پروردگار
بگفتا که دادم ترا جب چهار
نبی نیز فرمود زان انجمن
و سبیده مراتش جراحت بتن

مران مردگان نیز باشند ده
که کشتند از سنگ ایندم سه
کنون شش نفر باز در کار
تمام پی زند کانی طلب

ترا باد بر چادر من مدعا
که بر زند کیشان نمائی دعا
بیائید تا زنده این ده نفر
ز الطاف فرمان ده دادگر

دعا را گشودند هر یک زبان
که با بستان ده نفر مرده جان
چو کردند از درگه حق طلب
بجنبیدشان اندرین باب لب

بناگاه هر ده نفر مرده زود
بجستند از جا با مرود و د
همه یافتند از خداوند جان
ستادند بر جای خود در دمان

بگفتند ما مردمان این چنین
که ای بندگان جهان آفرین
بدانید بر درگه ذو المنن
نبی قرب دارند این هر دو تن

دوان مملکتها که بودیم ما
بدیدند این دو سالار و فرمان روا
مثالی از ایشان در انجا عیان
بدیدیم از خیل کروبیان

ز کرسی نشینان عرش برین
یکی بود ان بیکان یک بدانی
ملایک باطرافشان صف بصف
ستاده بفرمان بری هر طرف

ز اهل حجابات و عرش برین
ملایک همه ز اسمان و زمین
تمامی برایشان درود و سلام
فرستند فرمان بران دو هما

شفیع دو در درگه ذو المنن
نبد بر ملایک جز این هر دو تن
مرانرا که می خواستند از خدا
شفاعت بایشان بدی ابتدا

شفیع او دیدند چون این دو تن
همانم عطا کردشان ذو المنن
ز راه تقرب بدرگاه حق
برایشان کسی می ندارد سبق

کس از ما سواشان نباشد همال
عزیزند بر درگه ذو الجلال
غرض هفت تن را نماعت بدین
در آمد چو احوال دید این چنین

بماندند در کفر خود ما بقی
بتابیس ابلیس دون شقی
بلی چون بود اصل جوهر نکو
ز صیقل شود روشن از زنگ او

کسی را که بی‌دین بود اصل کل
نکرد در زصد معجزش نرم دل
قبولت نیاید اگر این کنون
نظر کن باحوال بوجهل دون

که از کفت پیغمبرش هیچ سود
بگوشان لعین را بجمزی نبود
بجاستی ندیده بدین کردود
بپسندید بر خویش آیین او

ابوبکر بر محمد پدر
بنوح نبی نیز کنعان پسر
ز صیقل یکی یافتان آب و رنگ
یکی را بجا ماند بر جسم زنگ

بهشتی ببوی جنان رو کند
جحیمی بدوزخ تکاپو کند

الهی بان چارده شهریار
بما باب توفیق مفتوح دار

در ذکر ظهور دیگر ز معجز حضرت مصطفی

ز نو بشنو از من یکی داستان
که هستند راوی بر این راستان
که روزی بنزد حبیب ودود
برفتند خلقی ز قوم یهود

محبت هر انیک گشودند لب
نمودند هر سو جوابی طلب
مسایل بپرسش املا صد فزون
که شد سر بسر راه نمی زهمون

چو بنمود بر آن کرده جهول
ز هر باب تمام حجت رسول
یهودان زو نداز در عذر دم
نهادند بر چاره جوئی قدم

که کر حق ترا داده پیغمبری
فرستاده حضرت داوری
ز ان نیز بر معجز کام جود
فزون خواهی از انبیا نام خود

همانا نکه بودند پیغمبران
همه معجز او دعلو جهان
مرا نیز بایست بودن زدست
همان معجزاتی که بود از نخست

چو موسی که میزد دم از سرکشی
عیان داشت دعوای پیغمبری
ز دستش عصای شدی اژدها
نمودی جوان چو باز کفت رها

تو نیز ار کنی آنچه میکرد او
بود ان زمان از دعایت نکو
چو پی سنه هست ما طالبی
پسندیم بی گواه انجمن

چو بشنید پیغمبر این گفتگو
بباور دو دو پاسخ قوم دو
که ای زشت کیشان دون عنید
شما از یادداست کفر و شنید

نباید گشودن بدین حرف لب
نبایست زین بیش کردن طلب
مرا معجزی هست فزون دست
که اعجاز پیغمبران است

چو در عهد موسی شدی اژدها / عصا چون نمود از کف خود رها
و زان پس کسی زان ندیده اثر / همی در میان ماند از آن خبر
ز عیسی اگر یافت جان مرده باز / سر و تن شدند در زمان دراز
ولی داده قرآن بمن کردکار / که باقیست تا هست این روزگار
نیاورد او ردنش هیچ کس / فزودست از منکر از آن نفس
یکی سوره بل آیه را از آن / نیارند در هیچ عصر و زمان
بابطال آن متفق مرد و زن / شدند از طریق شرور و فتن
هم آخر ببستند هر یک زبان / نمودند از عجز اذعان آن
همان بهر حجت دلیل متین / بود از خدا و مدحان آفرین
ولی باز از بهر قطع سخن / یکی مینمایم بر این انجمن
تو بنبی بخشنده دادگر / که آیند عاجز از آن سر بسر
چو از دست موسی عصا بد عیان / در آن گفتگو بود از قبطیان
که اندر عصا باشد او حیله ساز / که بر ها نماید بدین سان دراز
عجبتر من از دیدم و دود / شما را از آن بخواهد نمود
که تو آن سخن گفتنش هیچکس / بود قاطع گفتگو زین سپس
بچیزی که نادیده باشم من از / خداوند در آن نماید عیان
نباشم من آنجا و اندر غیاب / شما را خدا زان کند کامیاب
چو امشب نمر لکه خود مکان / نمائید بر کرد هم دوستان
شود جمع جمعیت مرد و زن / در آئید با یکدگر در سخن
ستونهای سقف اندر آید میان / هر آن یک شود اژدهای عیان
که باشد ز چوب آن نه بستر / شود آنچه از صنع حق سر بسر
ز بن خوف لرزان شود جان و تن / بنوشند زهر فنا مرد و زن
به بیهوشی اندر رود دیگران / بیفتند هر یک نفر بی کران
جوان شب بیاید باین سان بسر / یهودان بیایند از آن باخبر
بیایند با یکدگر هم عنان / در آنخانه کان قوم را بد مکان
چو بینند احوال از حال شب / انکار هر یک گشایند لب
نسازند باور از آنها سخن / که بودند و دیدند از آن انجمن
که پاره آن چوبها اژدها / شود کرده از سقف خانه رها
از آن جمع بکشند تن در زمان / نخواهند داد از آن خوف جان
نمایند رو سوی ملک عدم / کشودن نیارد کس از خوف دم
چو آنسان به بیند آن دیگران / بیفتند بیهوش از هر کران
دگر اندران حال روی نیاز / بیارند بر درگه بی نیاز
که یا رب بحق رسول امین / بجاه علی شاه دنیا و دین
باولاد آن برگزیده مهان / که ما را ازین خوف و غم وا رهان
توان بخش از لطف بر هر تنی / که ایم از این خوف بر ایمنی
دگر این دعا را بر آن مردگان / بخوانند یابند از تازه جان
یهودان شنیدند چون این سخن / برفتند بر خانها خنده زن
زبانها گشودند بر گفتگو / بسخریه هر یک نهادند رو
که گوید بما این سخنهای خام / گذارد از آن بر خود اینگونه نام
بلب خنده با یکدگر این سخن / همی داشتند آن یهود انجمن
که ناگاه از سقف آن چوبها / به پیچید بر خویش چون اژدها
هر آن یک برآورده سر از مکان / در آن خانه آمد ز هر سو روان
نخستین زخمها و سنگ و سبو / یکایک ببردند در دم فرو
در و چوب و کرسی و میخ و طبر / بخوردند آنان در زمان سر بسر
پس از آن نمودند قصد کسان / که بودند حاضر از آن ناکسان
چو دیدند آن حال قوم یهود / بر آمد ز سرشان یکی تیره دود
یکایک کشیدند از آن خروش / ز بس خوف رفتند بعضی ز هوش
ز بسیاری ترس از مرد و زن / برفتند زان انجمن چار تن
تنی چند زان مردم کفر کیش / گرفتند راه توسل به پیش
در آنحال دست تولا دراز / بسوی پیمبر نمودند باز
نیامد از آن ره بر ایشان ضرر / خداشان عطا کرد تاب نظر
بماندند بر حال خود مستقیم / ندیدند آسیب از آن خوف و بیم
بهر سان که بود آمد آن شب بروز / برافروخت بر چرخ گیتی فروز
خبردار گشتند قوم یهود / دویدند یکسر در آن خانه زود
کسانیکه در شب شدند آن خبر / ندیدند آن داستان در نظر
بگفتند شان آن جماعت سخن / یکایک از آن داستان کهن
مر آن چار تن را سبب وفات / دگر دید آن قوم بیهوش و مات
نکردند باور گروه یهود / که کیفیت آنسان توان نبود
که ناگاه از تازه آن چوبها / بدانسان که دوشینه شد اژدها
سر آورد بیرون ز دیوار و در / ز چشم و دهانشان بر آمد شرر
بجنبش در آمد دگر باره باز / ز هر جانبی کرد گردن دراز
چو دیدند آن قوم هول چنین / فتادند بیخود بروی زمین
تنی چند دیوانه شد در زمان / ز دنیای خوف از بیم جان
تنی چند از ترس نقد حیات / سپردند و کردند از رو نجات
هم آخر بفرموده مصطفی / گرفتند آن قوم راه صفا
نهادند یکباره کین و دغل / نمودند تعلیم او را عمل
هم آنسان که از لطف فرموده بود / نمودند دعا آن قوم یهود
خداوندشان داد از آن ابتلا / رهائی به نیروی دست ولا
بخواندند مر مردگان سر بسر / کلامیکه فرمود خیر البشر
گرفتند از تازه هر یک جوان / برفتند در کار و در آن نجات

چراهم

چو دیدند زنده شدن مردها / وزان شاد گشتند آن مردها
بگفتند با یکدگر این چنین / اگر دانیم خواست اسلام دین
ولی هست دشوار این گفتگو / که سازیم اقرار بر دین او
همان به که از این دعا از خدا / نمائیم بر خویشتن ابتدا
که آسان کند بهر ما دین او / دهد دل که گیریم آئین او
چو دانیم هست این دعا مستجاب / بدانسانکه دیدیم در کل باب
پس آنگه یکایک گشودند لب / نمودند بران دعا این طلب
چو صدق سخنشان خداوند دید / پسندید و بر دینشان برگزید
بدلشان بینداخت حب رسول / که کردند از طوع ایمان قبول
چنین بود این داستان در خبر / که نظمش نمود از خاطر نکته سر
ز گفتار پاکان و کار آگهان / بیان شد سراسر بطرز عیان
الهی بحق رسول امین / برانجی عطا ساز علم الیقین
که ایمان شود نقش لوح دلش / رضای تو از آن شود حاصلش
دمادم بدامان آن سرفراز / کنم دست از تولا دراز

در بیان ظهور معجزه شق القمر برحق حضرت سید ابرار

بهر دم ولایش شود بیشتر / ز دود ره دین خیر البشر
براه حقیقت تکاپو کند / بال رسول امین رو کند
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
گر اعجاز سلطان دنیا و دین / حبیب خدا خاتم المرسلین
زمانیکه بودش بمکه مقر / پی دعوت خلق میداشت سر
بر آن فرقه زشت کیش عنود / شب و روز مشغول ارشاد بود
عجب گرمی اندران دار و گیر / بر او جمع بودند برنا و پیر
نهادند بر طاق نسیان ادب / ز اعجاز کردند هر دم طلب
خصوصا سر بدسگالان دین / ابو جهل ملعون دون لعین
که هر دم نمودی بکفر احتجاج / سپردی طریق عناد و لجاج
هر آن دید معجز از آن مقتدا / نمودی ز نو بر لجاج ابتدا
گشودی نخستین بتکذیب لب / دگر باره معجز نمودی طلب
خموشی گزیدی گر آن اندکی / بحرف اندر آمد از آنها یکی
از آنجمله در ماه ذی حجه بود / شب چارده کین خرد و نمود
در آنشب شدند آن گروه انجمن / همه مشورت را زبان بر سخن
که تا خود چه سازند با شاه دین / جسارت گشایند با زور کین
هر آن یک برایی نمودند رو / نشستند در حیله و گفتگو
یکی گفت دارد گمانت یقین / که بر ما خبرها دهد زان و این
گشاید در معجزات و هنر / از آن باب بر مردمان سر بسر
یکی گفت بشنو که از جنیان / بر او میشود این خبرها عیان
خبرها بر او میرسد زان سبب / گشاید بدعوای اعجاز لب
یکی گفت گر سحر گوید سخن / نباشد چو او ساحری در زمن
نماید بهر یک نقوش غریب / از آن میدهد هر کس را فریب
هم آخر یکی زان گروه عنید / بر این راه آورد گفت و شنید
که باشد اگر هر یک از این و آن / ندارد اثر هیچ بر آسمان
چو اعمال جادوگران سر بسر / همین جا گر آید نماید اثر
همان به که خواهیم از او این زمان / نماید بما آیتی ز آسمان
بفن پی نیارد توان دست برد / شود آن زمان دستش از کار سرد
بدانند مردم صغیر و کبیر / نگردد کلامش دگر دلپذیر
چو واضح شود بر همه کار او / گشادی شود بهر بازار او
چو تقریر کرد آن لعین این سخن / نمودند تصدیقش آن انجمن
از آن باب گشتند بس شادمان / که تا امتحانش کنند اندر آن
در آندم مکان داشت سالار دین / بجز اندرون دور از مشرکین
که رفتند نزد نبی چار ده / از آن کینه جویان ایمان تبه
همانجا که در عقبه از روی کین / ستادند بر قتل آن پاکدین
زمانیکه بود مدار اسلامیان / چنان میشد اعمال از آنها عیان
تو میدان که در کفر آن مشرکین / چه کردند از کین با سالار دین
غرض چون بنزد نبی انجمن / برفتند هر یک زبان بر سخن
که بر هر یک از انبیای زمان / بدی معجز واضحی در جهان
که شد ظاهر از صنع پروردگار / بدیدند خلق اندران روزگار
کنون گر تو هستی نبی بی کلف / عیان ساز چون انبیای سلف
به بینند تا هر یک از مردمان / بدانند هستی نبی در زمان
ولی معجزی باشد آن بی مثل / عری از خیالات عیب و دغل
نخواهیم تا در زمین باشد آن / عیان کن بما آیتی ز آسمان
نشاید چو در آسمان سحر کار / در آن معجزی گر توانی بیار
چو بشنید شاه رسل این سخن / پیاسخ بفرمود با انجمن
هر آنرا که دارید معجز قبول / بگوئید تا ظاهر آرد رسول
بگوئید زان بعد کان سحر بود / که این گوی مه اندر نظرها نمود
هر آنرا که سازید اندر تعین / نمایم بامر جهان آفرین
شنیدند چون مشرکان بعجز / ز سالار دنیا و دین این سخن
شدندش باین گفتگو رو برو / که هست ار اگر تو بحق آبرو
دو نیمه کن این قرص مه بر فلک / شود مرتفع تا ز ما مر تو شک
نمائیم اندم تمامی یقین / که هستی رسول جهان آفرین
نگوید دگر هیچکس و انجمن / ز اعجاز بر سحری دو سخن

درین گفتگو بود سالار دین	که آمد ز حق جبرئیل امین	پس از تحفهای درود و سلام	رسانید او از یزدان پیام
که ای مسند آرای تخت صفا	حبیب جهان آفرین مصطفی	ز الطاف بیچون پروردگار	تراهست بر ماسوی اختیار
بکاید بمیزان سنگ اختری	نمایندت از سوق فرمان بری	و لاهوت و ناسوت و ملک و ملک	ز هفتم زمین تا بهشتم فلک
ز ماه و ز خورشید چرخ برین	ز احجار و اشجار و فرش زمین	حجابات و انوار و کون و مکان	ز تحت الثری تا بهم اسمان
ترا داده ایم از کرم اختیار	که باشند فرمان برت بنده وار	بخواه انچه خواهی بفرمان رب	که هستند فرمان برت روز و شب
شنید این سخن چون نبی در زمن	بباورد سر جانب آسمان	بانگشت خود کرد اشارت بماه	پی مطلب افکند بروی نگاه
هماند بفرمان رب عظیم	تر شد بمحض اشارت دو نیم	یکی نیمه بالا و نیمی بزیر	بدیدند خلق از صغیر و کبیر
پیمبر محمد خداوند زم	در افتاد در روی زمین بر سجود	بدش ساعتی بر زمین نیاز	سر شکر بنهاد که بی نیاز
که بر کو شود همچو اول درست	همانسان که می بود گاه نخست	چو بر داشت سر مصطفی از زمین	بگفتند از را دگر مشرکین
بمقدار یکعصر تا شام بود	مه انسان دو نیمه بامر ودود	ببینم تا باز فرمان سبود	و یا دیگرت در سخن نکرد
نبی کرد اشارت بنکر وا نمود	نمه تا که شد آن طریقی که بود	دگر باره گفتند آن انجمن	ز حجت بسالار دین این سخن
که بر کوه دگر ره بیا ز نو	اگر باشدت باز فرمان شنو	که نیمی بماند همانسان بجا	رود نیمه دیگرش در هوا
نبی کرد اشارت بقرص قمر	که تا دفت از آن نیمه دو دگر	بجا ماند نیمی و نیمی جدا	از و دو دو تر رفت چون ابتدا
دگر باره بنهاد سر بر سجود	پیمبر محمد مهیمن و دود	زمانی برین حال بگذشت باز	که برداشت سران شه سرفراز
همانسان بپا استاده مه از دو سو	بجا نیم و یک نیمه بالای او	دگر باره آن کافران عنید	نمودند درین راه گفت و شنید
که بر کوه دگر ره چو گاه نخست	شود ماه بکار دیگر درست	چو بنمود اشارت حبیب ودود	چنین شد که در اولین دفعه بود
چو دیدند آن نشئه کینا چنیز	دگر باره گفتند با شاه دین	که ما را بود کاروان در سفر	که هستند بیرون از این بام و در
یکی سوی شام و یکی در یمن	بخواهند ابد در این زمن	بپرسیم از انها که این شب چنین	بدید صدرا لعین الیقین
و با خود ندیدند این داستان	چنین گشت بر دیده ما عیان	اگر دیده اند انکروه این چنین	بدانیم گر معجز تو است این
و کرمی نگویند از این خبر	ز سحر است این داستان سربسر	بیامد پس از مدتی کاروان	گشودند هر یک بپرسش زبان
که تا اندران شب و قرص قمر	چه دیدید هر یک عیان سربسر	بگفتند آن کاروان انجمن	مرا سر دکیفیت این سخن
که تا اندرانی شب ذیحجه ماه	نمودیم هر یک بگردون نگاه	بدیدیم مه را بدینسان دو نیم	فتادیم در اضطرابی عظیم
که تا خود چه دارد درین کار سر	که آید مه اینسان بما در نظر	غرض هر یکی زان داستان	بدادند هر یک خبر کاروان
بدیدند چون مشرکان این چنیز	ز سحر است گفتند این هم یقین	بماندند بکجند تن در عجب	نهادند هم خوشی بلب
روایت کند دیگری از رواة	ز گفتار روشندلان ثقات	که چون شد بفرمان حی قدیم	درماندم مه از آن اشارت دو نیم
یکی نیمه بر بوقبیس او فتاد	ببام حرم دیگری رو نهاد	تخمین دو ساعت برانگونه بود	جدا گشته از هم بگو و دود
دگر باره از ان سالار دین	بگردون رفتند از آن سرزمین	میان هوا شد دو نیمه درست	بجای خود آمد چو گاه نخست
بدیدند آن مشرکان سر بسر	چنان معجز از دست خیر البشر	ولی باز گفتند با هم چنین	که این نیز از سحر باشد یقین
رسانده کنون سحر بر اسمان	نداده چنین ساحری کس نشان	چنین بود اخبار شق القمر	که شد شهره زان بیان سربسر
بلی چون کیر اشود دل سیا	نسازد بخود فرق چه از وفا	بخود کم کند راه ایمان و دین	ز تدلیس ابلیس دون و لعین
ز اماره نفسش هزاران خطر	بایمان رسد هر نفس بیشتر	بدست نبی دید بوجهل سنگ	که میگفت تسبیح حق بیدرنگ
ندانست کان از ره ایزدیست	بخواطر رسیدش که این از بدیست	ز سحر است گفتا نه از معجزاست	چو خود دید کان کار را عاجز است
بچشمش بصیرت اگر بود باد	زبان تعرض نکردی دراز	چو بد گو دل ان لعین عنید	چنین معجز از کین سحر دید
الهی بحق حبیب رسول	بجاه ید الله و قرب بتول	مر حسن سرود مؤتمن	بران تشنه لب شاه گلگون کفن
بحق نکابک بنی فاطمه	که روشن کنی راه دین بر همه	براجع تولاکی دین دیه	تولای بر آل تبر دیه

ببندد از تن و بلا و محن	نگهدار حق از شر و دو فتن
چو بنود بالای دست نبود	تواش باش حافظ نه هر بد که هست

در بیان وفات جناب ابوطالب رضی الله عنه

شنیدستم از راویان این چنین	ز گفتار دانا دلان گزین	که چون مسند آرای صدر ودود	حبیب خدا حضرت مصطفی
بهمراه اسلامیان انجمن	روان از شعب شد بسوی وطن	بنی هاشم و سایر مردمان	روان در دو کاتش ز پیر و جوان
برفتند یکسر بسوی خانها	گرفتند منزل بکاشانها	همانسان ابوطالب روز و شب	بجد متکری بود اندر تعب
که وگاه شمشیر بودش بچنگ	پی پاسبانیش بسته تنگ	بران شمع دین بود پروانه وار	ز بهر حراست روان هر کار
نه آرام بودش یکی لحظه باز	نه بر بادی غیر روی نیاز	نبود لنکی بهر خدمت میان	بدش سال از بهر اسلام ده
بر اینگونه چون شد زده دو دو مه	مزاج ابوطالب آمد بتبه	سقیم آمد آن پیکر ناموس	ببستر نهاد او ز عجز سر
شدش ناتوان بازوی زورمند	ز دست قضا پا بر آمد ببند	بحکم تقدر گشت با ضعف جفت	ببالین بیماری آمد بجفت
نبی گشت از آن داستان باخبر	ز د از سینه اش زان سبب آه سر	ز بهر عبادت میان تنگ کرد	پی دیدنش دردم اهنگ کرد
قدم رنجه او در داند حرم	نشستند بران شه محترم	پدیدش تن ناموس ناتوان	با حوال تسلیم و نزع روان
ز د از سینه مصطفی ناله سر	بدانسانکه بر چرخ بر زد شرر	شدش زان سبب خاطر فرد	فرو ریخت اندیکان اشک خون
بگفتش که ای پاک عم من	بهر محنت و رنج دلجوی من	مرا تربیت کردی اندر صغر	بدی بزم از رحمت چون پدر
کفالت نمودی چو بودم یتیم	نگهداریم کردی از خوف و بیم	نگاه بزرگی بپی یاد بیم	نمودی تو یاری پرستاریم
چو جانم نگهداشتی در بدن	بلا کردیم در جهان جان و تن	ز مال و عیال و تن و کودکان	نهادی ز راه وفا در میان
دهادت خدا و ندا از من جزا	نمودی همانسان که بودت سزا	سزاوار دان نیکوییها تمام	مرا این زدار بخشنده کام
کنون خواهمت یکسخن از جهان	گرانم کنی شاد و آسوده جان	ز آن یا بدین دیدگان دو	رود خاطرم جانب ایمنی
غرض بد نبی را از آن گفتگو	که آرد بیاد او اسلام دو	چو آمد در آن زمان مراز	نمی کرد اظهار اسلام باز
که تا یاد آید ناموس	نکوتر تواند نماید مکرر	ندانند کفار شرع از مسلمین	بجا باشد شرحمت آن و این
در آندم نبی را بدان در نظر	که داند اسلام او سربسر	چو بوطالب آن سخنها شنفت	در آندم شهادت باسلام گفت
بتوحید اقرار کرد اشکار	همان در نبوت بران نامدار	شنیدند مردم آن سربسر	که هستاوی با بن خیر البشر
عیان گشت در آن زمان حال او	شنیدند کفار احوال او	و گر نه نبی بود دانا برین	که هستان نکوکیش از مسلمین
چسان میشود باب شیر خدا	بود داز ده و رسم این جد ا	غرض آن همیشه پاکدین	ز نو کرد اظهار اسلام و دین
امامات پیغمبران هر چه بود	ز رش جمله بر مصطفی در نمود	بیمان نیز از او صیا هر چه داشت	همان دم نبی را بکایک گذاشت
وزان پس باین و وصی سداد	جو حق دعوتش کرد لبیک داد	برون رفت از عالم روح پاک	از این تنک جا شد باوج سماک
چو جان رفت از جسم پاکش برون	ز چشم نبی شد روان اشک خون	همی زاد بکربت براو ذرتی	همی بر فراقش کشیدا سرد
ولی خدا نیز شد سوگوار	برای پدر در جهان داغدار	بباد بیلاد چشم باران اشک	که ابر بهاری بران بر دوش
همه آل هاشم ز پیر و جوان	کشیدند از جان غمگین فغان	دریدند رخت صبوری بتن	سیه جامه کردند اندر بدن
بصد حسرت آن پیکر ناموس	گرفتند بر دوش جان سربسر	بتشییع او مصطفی شد روان	ابا حالتی از الم ناتوان
شه اوصیا نیز با اشک و آه	بهمراه نعش پدر شد براه	بنی هاشمی نیز پروانه وار	گرفتند اطرافش از هر کنار
بتغسیل و تکفین آن پاک دین	نبی گشت مشغول با مسلمین	چو شد کارش از آن مراحل تمام	ببردند تا منجمش خاص و عام
در آندم نبی کرد بر او نماز	بماندند بر تربتش جای باز	بجائی که باشد مزارش کنون	نمودند جسمش بخاک اندرون
بفضل خدا یافتم فیض این	که کردم زیادت بر آن پاک دین	بتربیتان تربت پاک او	مشرف شدم بر سر خاک او
بیاراست زان غرض مصطفی	عزا مجلس با هزاران صفا	چو چو دگر آمد به سالار دین	در آنجا مکان کرد با مسلمین
دنیکو علی شهر ددکار	نشستند آن جا بکه سوگوار	الی این چنین است رسم سپهر	نه ما کرد ساند با نجام مهر

زبان الوخال آدم عجین
حکم ازل در الستاین بلا
مقرب تر از مصطفی چون نبود
غزین خاطر مصطفی شد حزن
بدی ان صفا رای بزم وکلا
برانگونه چون از جهان شد برون
بچشمش خدیجه بیامد عیان
زبس ضعف افتاده با حال زار
نبی چون چنان دید بگریست زار
بیامد ببالین ان سرفراز
بعالم مراهوش زیغ و غم
بسی هست بر خاطرم ناگوار
بغم خوارم لب یادی بگفت
خدیجه چو بشنید این گفتگو
نماند مرا عمر غیر از دمی
زند شعله شوقت آتش بتن
کنیزت خدیجه بمیرد اگر
چو طفل است در دهر بی یار و رای
بدست اوری دایما خاطرش
که ای در جهان یار در بی‌بهره
که در این زمان بی‌زغم خواره
ندارم کسی را از او دوست تر
یکی مطلبم هست دیگر بدل
بگویم سراسر بر فاطمه
بفرمود با نور چشمش بتول
ببین تا چه گوید بزودی خبر
چو آمد بر ناتوان مادرش
بگفتش که ای نازپرورد من
کنون بسترم رخت سوی سفر
هم اکنون برای ضیای بصر
مرا رفته اموال دیگر زکف
کنون نیز توقع بود این چنین
ز شفقت نمائی مرا زان کفن
چو بشنید زهرا ز مادر چنین
ز در خواجه چو بشنید سالار دین

شد از حکمت پاک جان نازنین
نگهداشت ایمان اهل ولا
بهردم بلا بر بلایش فزود

ازینست عز در دل بهر درون
هرانکه که در قرب حق بیشتر
بقدر توان هر کسی را خدا

در ذکر وفات خدیجه خاتون رضی الله عنها

چهارم چو بفروخت گیتی مردد
ببستر نهاده تن ناتوان
دلش گشت زین ماجرا داغدار
بر بیماری حالت احتضار
گشایند ملائک دستش بعارض فراز
زداینده از دل دمادم الم
که بینم ترا با چنین حال زار
نسازی ز احوال گفت و شنفت
نظر کرد از چشم حسرت برو
بجز هجر رویت ندارم غمی
کنم فرقت جامه بر تن کفن
ترا گر نگردد یکی مو دسر
نه جز حضرت کس بر و یار و داست
پدر باشدش گاه و گه مادرش
زدود ارموج غم از سینه ام
نکوخواه و جوینده چاره
بگو مطلبت هست دیگر اگر
که هستم ز اظهار ان منفعل
که تا او رساند بعرضت همه
که قوت قلب و جان رسول
بیاورد پدر را از ان سربسر
مکان کرد در پهلوی بسترش
امید دل و جان پرورد من
که غایب شوم این دمت از نظر
سلامم رسان بر جناب پدر
همه بهر ترویج دین شد تلف
ز لطفت نوای پیشوای بشر
بپوشانیم زان ردا جسم و تن
برون رفت گریان از ان سرزمین
شه پاک سر زد ز جانش انین

نبی گشت داخل به بیت الشرف
نهاده بهم چشم و خاموش لب
رخ لاله گونش شده زعفران
شدش کهربا سان رخ ارغوان
بگفتا که ای یار منظور من
طبیب دل دردمند غریب
چرا می نیاری ببویم نظر
زدوده نداری غم از دل مرا
بگفتا ای مرا همچو جان دربدن
برم زین جهان حسرت روی تو
بدل نبودم ارزو غیر از ان
ولی این وصیت بود خاطرت
ز لطف تو دارم تمنا همین
خدیجه چو بنمود این گفتگو
نباشد ازین باب در دل غمت
بود فاطمه نور چشمان من
خدیجه دگر گفت با مصطفی
کنون شرم اید از ان داستان
شنید این سخن چون شهنشاه دین
برو در بر مادرت این زمان
چو بشنید زهرا ز سالار دین
خدیجه ز شفقت گرفتش ببر
ترا می سپارم بیزدان پاک
برو شوق روی تو با خود بگو
بگو ای شفیع همه انس و جان
ندارم ز بهر خود اکنون کفن
که در بر همان را که داری ردا
که شاید ببخشد ز بهر ردا
نزد پدر شد بحال نزار
دو بلبش روان اشک از دیده گان

بهردم هجوم اورش صد محن
بلایش بود در جهان بیشتر
مقدر بلا کرد در ابتدا
ز فقدان ان سرور پاکدین
زین ده گرفتار صد ابتلا
زبس غم نظر داشت از هر طرف
تنش مشتعل ز اتش سوز تب
فتاده باحوال التسلیم جان
بگلزار رخ گشت اشکش روان
چراغ دل و دیده را نور من
فزاینده بر جان محزون شکیب
نگیری ز احوال زارم خبر
صفا می ببخشی بمنزل سرا
فدای قدوم توام جان و تن
تمنای دیدار دلجوی تو
که بلبشی از این بعد اسوده جان
ز دلجوئی فاطمه دخترت
که هرگز نخواهی بود دل غمین
نبی گفت در پاسخ حرف او
کند رحمت خالق عالمین
ملک جهان قوت جان من
که ای نور بخش سپهر صفا
که اید برابر بنام بیان
همان دم برون رفت از ان سرزمین
که دارد ترا مطلبی در نهان
بر مادر امد از ان سرزمین
ز مهرش بزد بوسه بر روی او
چو او یار باشد ز کس نیست باک
بیاد تو خیزم بوقت نشور
کنون رفت خواهم برون زین جهان
که پوشانیم زان کفن جسم و تن
بسر می کشی گاه وحی خدا
که هانم از راه رحمت خدا
بلب عرض مطلب ز چشم اشکبار
ردا بر گرفت از بدن در زمان

همان دم عطا کرد بر دخترش
همان دم بفرمان رب جلیل
نبی را رسانید از حق پیام
رسان بر خدیجه ز یزدان سلام
مخور غم ترا هست پاک کفن
همان دم ز جبریل بگرفت ان
شود شاد تا خاطرش در زمان
کنون یادم امد یکی داستان
که یکبارگی جان و مال و غنا
بتن خواست هر گونه رنج و محن
نه تنها همی کرد ایثار جان
یکی را دو باشد کفن در بدن
غرض چون خدیجه بجانبخش جان
سپرد بار اهش بر امد ز جان
پس از غسل و تکفین نمودش نهان
به یکبارگی گشت سالار دین
چو بود ندان هر دو روشن روان
ز دود داغ غم از دل پر غمش
که عام الحزن یافت ان سال نام
الهی ببوزد دل مصطفی
چو باشند شادان بود شادمان
که این باشد این رسم صفا
کنون بشنو این داستان دگر
که کردند بیعت بران سرفراز
که بود اوس و خزرج دو جیش عظیم
که اید رسول باخر زمان
نماند بجز دین او مذهبی
بود علة خلقت ماسوی
باخبار موسی ز حکم ودود
ز بطحا به یثرب نماید سفر
کزان پادشاه عدالت نهاد
باخبار داد ادجان افرین
کند پای تخت اندران سرزمین
که چون رو نماید رسول امین
ندید از امید خود انجا اثر

که باید بری این زمان در برش
شد نازل از اسمان جبرئیل
پس از تحفهای درود و سلام
پس از ان بگویش بدین سان پیام
بپوشیمت از لطف خود جسم و تن
بفرمود بیران ردا در زمان
بماند از ان باب اسوده جان
که داد نداز ان خبر راستان
فدا کرد اندر ره ذوالجلال
هم اخر شد از شرح حال میدان کفن
که یکسر جوانان زنان کودکان
یکی بی کفن مانده در خاک تن
سپرد از نبی رفت تاب و توان
که گفتی مگر سوخت هفت اسمان
سپردش بخاک و تکه خاک ساز
غریب اندران بوطن و سرزمین
انیس و جلیس شه انس و جان
نکوخواه و دلجو بهر کارش
ز بس حزن از ان رسول انام
براه عطا کن طریق صفا

که هست جانش به پیکر مکر
بکف داشت بهر خدیجه کفن
کرای مهتر و بهتر انبیا
که چون مال خود صرف کرده همه
نبی چون پیام خدا را شنید
بنزد خدیجه فرستاد زود
چو او مال در راه حق داده بود
ز احوال ان غرقه ابتلا
چنان کرد بر خود قبول بلا
خدیجه اگر مال در راه حق
خدا یک کفن داد یکم بهی
کجا پی برد عقل ناقص بری
چنانش غم امد بدل زودرو
پس از ان بصد ماتم و رنج و غم
دگر باره بنشست در بزم غم
نه دیگر بدش یار و نه یاوری
مشیر و وزیر از ره یاوری
دمادم غم مصطفی شد فزون
ز اسباب هجرت یکی بود این
که با غم بران خاندان غم خورد

اغاز شدن جماعت انصار و بعهد بیعت بسید مختار

که بر خوانمت این زمان سربسر
نخستین یکایک بملک جهان
بکیش یهود از زمان قدیم
کند نسخ دین یهود از جهان
رود از سماء تا فلک در شبی
بدستش دهند از شفاعت لوا
بیاید ز حیل عرب در وجود
مدینه بود هجرتش را مقر
بشاه رسل داشت میلی زیاد
که اخر زمان خاتم المرسلین
بر افرازد از تازه اعلام دین
مر او نیز باشد ز انصار دین
نیامد ز مطلوب براو خبر

ز اغاز انصار سالار دین
رسید این چنین این خبر در نظر
ز احبار و دانشوران سربسر
نکوتر بود ز انبیای عظام
بود دامن هفتم میان
بگاهی که گردد پیغمبر او
محمد بود نام او در جهان
روایت کند دیگری این چنین
چو بشنیده بود این سخن بیشتر
بود بعثتش در زمین حرم
مر او نیز با لشکری بیکران
چو چندی دران جا بکا جا گرفت
هم اخر بنا چار بر بست بار

شود شادمان خاطرش در جهان
که پوشاندش زان کفن جسم و تن
حبیب خدا سرور اصفیا
کفن داده بهرت جهان افرین
دوانش ز شادی بغالب طپید
رسانید او را سلام و درود
خدایش کفن بر کفن برفزود
غریب بیابان کرب و بلا
که بگذشت از ماسوی در ولا
ببخشید او برد از جان سبق
در اینجا بود بوالعجب مطلبی
تو دانائی ای پاک جان افرین
که اشکش برخ کرد از چشم سر
بپرداختن بردن ان محترم
بروموج زن شد بحار الم
نه بر ابتلایش تسلی گری
بران دری درج نیل اختری
ز هر شد ش جفتی رهنمون
بران پیشوای زمان و زمین
بشادی صبوح دمادم خورد
چو غمناک باشد باشد چنان
نشانیست اند طریق وفا
محبان ان پیشوای یقین
ز گفتار پاکان و اهل خبر
به پیشینیان رسید این خبر
مر او را ود شرق تا غرب نام
بمحشر شود شافع عاصیان
بود چشم امیدواری بران
ز نعت مطیعش کهان و مهان
که از قوم تبع بدندان و این
که گفتند پیغمبری سربسر
شود یثرب از هجرتش محترم
دران سرزمین شد بیادی روان
بیثرب ز امید ها او گرفت
ز پاس اندر امد بهر کسب سواد

بجا ماندند از هر گروهی فریق / که منزل گزیدند در آن طریق
بماندند در انتظار خبر / که یابند از آن خبرها اثر
چو ظاهر شود آن شه پاک دین / رسانند بر او خبر آن و این
باخبار احوال شاه رسل / حبیب خدا بدر دین عقل کل
گرفتند باهم بیثرب مکان / که شاید بیابند او را زمان
علی ای حال آن دو خیل عظیم / شدند از یمن را بمسکن مقیم
بامیدواری شب و روز دو / نمودند هر سو پی جستجو
برآمد بر این روزگاری دراز / ندیدند دیدار مطلوب باز
برفتند از این دار بی اعتبار / نهادند اعقاب خود یادگار
ندیدند آن قوم هم در زمان / ز مقصود خود در میانشان نشان
وز آنها بجا ماند اولاد باز / برفتند آن قوم کردن فراز
بر اینگونه بسیار سال از جهان / گذر کرد و بدشان بیثرب مکان
روایت کند دیگری این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که آنها که در اشتیاق وصول / شب و روز بودند زار و عجول
بدند از یهودان دو قوم عظیم / نظیر و قریضه در آنجا مقیم
که چون رونما گشت لا دین / شتابند در خدمتش آن و این
ولی اوس و خزرج دو خیل عظیم / بلند از عرب در مدینه مقیم
نه راه و نه رسم و نه آیین و دین / ز خلق جهان در پی جست کین
هم از طریق جهالت عنود / کشودند دست ستم بر یهود
نظیر و قریضه بلبس این سخن / که ظاهر شود چون شه مؤتمن
شویم از شما دادخواه از زمان / که تا کیفر او ز شما داد مان
بر اینگونه بگذشت بس روزگار / که آن قوم را بود این دار و کار
ز هر یک بد ما برفت از میان / بجا ماند اولاد از آنهاشان
دو گروه چو بستند آن قوم بار / بجا ماند اولادشان یادگار
برآمد بر این روزگاری دراز / که بودند هر قوم در کارزار
ولی عاقبت گشت وارون بخت / بهشتی بدوزخ در انداخت رخت
جحیمی بخلد اندر او در دو / به یکی ز توفیق شد راه جو
نظیر و قریضه ره کفر پیش / گرفتند و ماندند بر کیش خویش
نه بر گفته موسی نهادند رو / نه بر امر حق شد یکی راه جو
شدند اوس و خزرج بتو بیار / نمودند اسلام و دین اختیار
بدانسان که تفصیل آن داستان / بیامد بتوفیق یزدان بیان
که چون شد بر ایشان اساس تنها / برین حالشان بود احوالها
ولی از زمان مردودن بت پرست / ز تدلیس ابلیس مدهوش و مست
کنار و نواحی در آن روزگار / بدی خلق را بت پرستی شعار
هم آخر یکایک از آن قوم باق / ره کفرکیشی نمودند ساف
نهادند از دست کیش و قدم / وصایای عیسی و امر کلیم
بهر خانه شد بتی آشکار / پرستش بهر قوم آمد شعار
بکشتند قربانی از بهر او / بدادند بر جیبش از عطر بو
ز تلبیس ابلیس دون لعین / یکایک گزیدند آن کیش و دین
بدینسان گذشت از نظر سالها / شد از یاد یکباره احوالها
که تا دور گیتی به پایان رسید / ز حقشان بر این دور در دم رسید
ابطحا زمین بانگ نیل اخری / برآمد ز دریاز پیغمبری
بم گشت مبعوث بر انس و جان / ولی داشت در شهر بطحا مکان
که کم کم در افتاد راه نفاق / میان خزرج و اوس را اتفاق
ز یکدیگر یکی آمد آنها دو زند / نهادند باهم بنا را بجند
در آن سالها آن دو خیل سترگ / فتادند در هم چو روباه و گرگ
ره سودشان گشت یکسر زیان / نزاع اندر افتادشان در میان
شب و روز با هم بکین خواستن / بدی کارشان رزم آراستن
هم آخر شد اوس عاجز بجنگ / ز خزرج شد دور تاب درنگ
اوس اندر آمد ظفر همعنان / ز خزرج بشد تاب صبر و توان
قضا را بیامد در عزم پیش / برفتند هر یک پی کار خویش
ماه رجب در زمانی که بود / شعب جایگاه حبیب ودود
باتفاق کرده قریش / که جویند یاری از آن قوم خویش
طلبکار از اهل بطحا مدد / مگرشان از آن باب فتحی رسد
بسابق چو بودند باهم شفیق / در این کار آیند شاید رفیق
بر آن عزم ذکوان و اسعد بهم / رسیدند از آن زمین هم قدم
کشودند در خانه عتبه باز / که بودند سابق بهم عکساز
در آن شهر بردند بر او نیاز / که بد عتبه شان را یکی کارساز
قضا را بتقدیر جان آفرین / نبی از شعب شد در آن سرزمین
چو هنگام فرصت بدو وا رخام / پیمبر بشهر آمد از آن مقام
که از بهر دعوت کشاید لبی / طواف حرم را نماید شبی
خرید و فروشی شود در میان / ز اد و قه از بهر اسلامیان
گر اسعد بهمراه ذکوان رسید / بنزد اگر عتبه هادی گزید
بگفتند با عتبه وقتی چنین / که در این سفر بود مقصود این
چو از اوس با ما درین روزگار / بپا شد یکی نامور کارزار
برآمد بکین تیغها از غلاف / بشد داستان صفها ز بهر مصاف
بسی تن نهادند میان شد عیان / بسی ریخت خونها ز کین در میان
هم آخر بما اوس شد زور ورد / بخزرج کشودند دست ظفر
بما بسته شد راه آنجا رسو / نهادیم از این ره بجا ره دو
رساندیم خود را بصد گونه طیش / که جویم یاری ز قوم قریش

ز اسباب و مردان جنگی مدد / از این باد و قوم بر ما رسد
بنازیم از اینجا بیثرب زمین / بگیریم از اوس آنگاه کین
چو بشنید عتبه چنین گفتگو / بپاسخ باسعد بداد او زو
که دور است از جایگه زین مکان / نداریم ما نیز تاب و توان
که تا یثرب باهم از این جایگه / بود کار ما نیز آینده تبه
بما نیز آشوب آورده رو / شما هست احوال از چار سو
بقید دیگر فرصت نداریم باز / کرا ایم در کار دستی دراز
ز عتبه چو اسعد سخنها شنفت / جواب کلامش بدینگونه گفت
که هستید در شهر بطحا مقیم / ز زین شهر دو داستان هر گونه بیم
شما را چه پیش آمد از روزگار / که آسودگی را نباشید یاد
چو از اسعد این گفتگوها شنفت / دگر باره در پاسخش عتبه گفت
که در این زمان مردی از قوم ما / شده خلق را سوی خود رهنما
گزیده بخود راه دینی ز نو / شده بر ضعیفان ما پیشرو
بدعوای تبلیغ پیغمبری / بخود میدهد نسبت سروری
که هستم رسول جهان آفرین / با انسان و جن و تمام زمین
ببد نسبت پیر مردان دهد / فریب زنان و جوانان دهد
نترسد ز هر گونه رنج و تعب / بدعوت کشاید شب و روز لب
خدایان ما را بگوید بدی / بخود میدهد نسبت بخردی
فکنده است آشوب در مرد و زن / ز هر سو پریشان کند انجمن
زمانیست هستیم از چار سو / پی دفعش از هر طرف راه جو
نباشیم آسوده یکدم بجا / چنین است اوضاع و احوال ما
چو بشنید اسعد چنین داستان / که کرد آن جفا کیش از کین بیان
بپرسید از عتبه کان مرد کیست / میان شما بودنش بهر چیست
ز غیر است خود یا ز قوم شماست / که ایشان تواند کند فتنه راست
بگفتش که از ما بود بیگمان / کرا دعوی بودش توان
که ایشان کند دعوی برتری / زند در میان لاف پیغمبری
بود پور بن مطلب بیگمان / کمی بود نایاب همتای آن
عزیز و شریف است در قوم خویش / ولیکن گرفته است این راه پیش
چو اسعد سخنها ز عتبه شنود / یاد آمدش گفتهای یهود
که قوم نظیر و قریضه تمام / در این باب بدشان سخن صبح و شام
که در شهر بطحا به پیغمبری / شد یکنفر دعوی برتری
بود خاتم انبیا بیگمان / عیانست اندر کتب وصف آن
بتوریه و انجیل و دیگر کتاب / باز گشته اوصاف و بیحساب
نماید بخیل عرب کارزار / و ز آنها نجات افکند بیشمار
چو بشنید اسعد مر آن گفتگو / خود گفت بی شک همین باشد او
ز عتبه بپرسید کو در کجاست / که اینگونه آشوب بنمود در است
بگفتش که در حجر دارد مکان / که گردش بود جمع اسلامیان
بود در شعب کودکانشان درون / بهنگام موسم خود آید برون
ولیکن بحرفش مده گوش دل / بباد افرهد تراهوش دل
نخستین بگوشت بکن پنبه تنگ / مکن هیچ اصلا به پیشش درنگ
گر دیدی او را تکلم مکن / نظر بر رخش همچو مردم مکن
که او مرد مکار جادوگر است / در این فن بروی زمین نادر است
چو دیدت همانا بیفکن سخن / رباید دل و عقلت از انجمن
بتندی روان شو باد از برش / صف نامه از دور هم بنگرش
چو بشنید اسعد از او این سخن / بشد شوق از خاطرش موج زن
بگفتش پی عمره در این زمان / بتسلیم در این شهر با مردمان
بطوف حرم بایدم رفت زود / مرا نیست کاری بنا بود و بود
کنم پنبه در گوش و آیم روان / بطوف حرم زین مکان در زمان
بر آنگاه در گوش خود پنبه کرد / بسوی حرم رفت آن نیکمرد
بحجر اندرون بود شاه دین / محیطش بنی هاشم و مسلمین
بشد اسعد از بهر طوف حرم / نذر کرد از پیش آن محترم
چو بگذشت از قرب آن نامور / نمی کرد بر جانب او نظر
لب مصطفی بر تبسم شکفت / ولیکن بر ویش کلامی نگفت
چو در شوط دویم گذشت از برش / بیامد بر این نکته در خاطرش
که از من بقرن نیست جا هلی / که اندر بلا هست بر ادبری
در این شهر بشنیده ام داستان / که گوینده کرد ایشان بیان
در این گفتگو بوده ام سالها / شنیدستم از موبدان حالها
نهصیده مطلب کنون بگذرد / همانا که در حق جهل اندرم
روا نبودم زین سپس گفتگو / لتو باکنم حال و جستجو
نخواهم شد از این مکان دور تر / که تا ز و نسازم مشخص خبر
ز گفتار هر کس بیامد شنید / بیایست خود آمد و رو ندید
مگر باشد این آنکه در سالها / نوشتند و گفتند از آن حالها
ز گوش آنگه او در آن پنبه زود / بیامد بنزد حبیب ودود
با نعم صباحا بیاراست لب / که بود این تحیت بقوم عرب
بمبر برآورد آنگاه سر / روی شفقت نمودش نظر
بگفتش که حق زین نکوتر بما / تحیت نموده ز رحمت عطا
که باشد باهل جهان شفا / مرا نزد ما داده پروردگار
که السلام علیکم بود / تحیت بما بین مردم بود
دگر اسعد شکر کنان کام جو / چه دعوت بما می نمائی بگو
چگونه بود رسم آیین تو / چسانست شرع و ره دین تو

بفرمود سالار دنیا و دین   که خواهم شما را باقرار دین
که دادید توحید حق را نشان   شنیدیم کی شان زید ملحق بان
سراپیز از مهر پیغمبری   بدانید مبعوث از داوری
نشانید بر من سر یکی بعین   بدانید ما مومن از جون برین
نکوئی نمائید با والدین   بود اینکه دهید انچه کزید دین
زخوف پریشانی و رنگ و کار   بدارید بر قتل طفلان شمار
زعصیان نمائید کوتاه دست   بهر ظاهر و باطنی هر چه هست
زقتل باحو کشید احتراز   بدارید از ظلم و کین دست باز
میازید بر بهتان ایتام دست   مکر با نکوتر بود انچه هست
نکیرید میزان و مکیال کم   بکیرید راه ترحم بهم
نخواهید در حکم او نیک و بد   زبکسر حمایت هران کو بود
چه خویش و چه بیگانه از مرد و زن   نکوئید جز در عدالت سخن
بعهدی که کردید باشد وفا   چنین است در حق طریق صفا
شما را بود راه ایمان چنین   بخواهید اکرام جان آفرین
چو بشنید اسعد کلام رسول   بدل کرد نور یقینش نزول
تو نیکی چون جهان آفرین   سعادت رفیق آمدش بهر دین
شهادت باخلاص کرد اشکار   هم اقرار وحدت پرورد کار
که هست او منزه ز هر چند و چون   صفاتش ز اوهام باشد برون
تو هم نیز هستی رسول خدا   بکون و مکان مرشد و مقتدا
کنون دانم ایشان بعلم الیقین   ترا برگزیده جهان آفرین
که گفتند موسی و عیسی سخن   زوصف تو دایم بهر انجمن
فدای تو باد اپدر و مادرم   ز فرمانت از جان و دل نگذرم
کنون گر بخواهی ز حالم بیان   همین دم برت می نمایم عیان
منم ز اهل خزرج یکی تن یقین   که داریم منزل به یثرب زمین
بنی عمرو سیم در روزگار   ولی باشد اندر میان کیرودار
بدانسانکه رفت از میان عهدها   عیان گشت بر کین هم جهدها
کشیدند شمشیر کین از دو سو   نیاورد با یکدگر رو برو
هم اخر بما اوس شد زور ور   نمودیم ناچار عزم سفر
اگرچه زبهر توان کینها   دوباره برون ساز داد ستمها
بپیوندد ان رشتها از تو   شود صلح اندر میان پیشرو
نباشد ز تو دست در میان   مر ان قوم را بیگمان ان زمان
یکی هست دیگر مرا هم سفر   کرا و نیز در کار میداشت سیر
امیدم که کی گشت نکسر دو دست   بما کارها از نق همچون نخست
قسم بر خدا و بجان آفرین   که بنود بهمتا ثیر کر قرین
نام تو می شد بهر انجمن   بما کوش دد از یهودان سخن
سراسر صفات تو در روزگار   بما می شد از هر طرف اشکار
کنون هست امیدم اینم چنین   که هجرت نمائی به یثرب زمین
که هردم بما میرسد از یهود   خبرها که دارند گفت و شنود
بیزدان که از بهر امداد جیش   مد نخواه بودم ز توم قریش
بان علت اینجا شدم رهنمون   ولی داد حق بهتر از آن کنون
پس از آن چو ذکوان رسید انکار   بیان کرد اسعد بر و داستان
کز آن پیمبر بود کز نخست   شنیدیم اوصاف او را درست
یهودان بدادند یکسر خبر   ز احوال او پیش از این سربسر
چو ذکوان ز اسعد سخنها شنفت   همانا دم شهادت باسلام گفت
باقرار ایمان زبان برکشود   بر پیغمبری مصطفی راستود
که هستی رسول جهان آفرین   خداوند اسلام و ایمان و دین
پس انگه بگفتند با مصطفی   کهای آفتاب سپهر صفا
کسی را بهمراه ما کن نجسته   که برماره دین نماید بدست
ز آیات قران بخواند بما   حلاوات ایمان چشاند بما
بتعلیم دین برکشاید زبان   بخواند براه یقین برهان
چو بشنید گفتار انها رسول   ز شفقت نمود این تمنا قبول
جوانیکه می بود مصعب بنام   بهمراهشان کرد خیر الانام
که بود او هر بیشه و نوجوان   یکی ناز پرورد دوران
غربت کشیده ندیده سفر   بدی هم چو جان نزد مادر دیگر
ولی چون مسلمان شد او از نخست   پدر با پسر زان سبب کین بجست
بره کرد اول جفاها بسی   که هرگز نکرده کسی با کسی
هم اخر نمودندش از خویش دور   گرفتند مادر پدر زان نفور
بسی در شعب بردش از مهر باز   شدش از ره یاوری کارساز
نبی بود نزد نبی محترم   بهمراه بود داشتش از کرم
قرار داشت احکام دین سربسر   بدش حفظ قران تمامی مگر
ولی بود چون نازپرورد جوان   نبودش برنج و بلا یا توان
میداشت برراه عشرت نکیب   ز دین و نبی کرد او ادب
کر تا از جفاهای از مشرکین   مکر کرد داسوده از آن کدین
بهمراه ذکوان و اسعد براه   دوان ساختش آن شه دین پناه

ایضا بیان بیعت شدن جماعت انصار بنابر روایت دیگر

برفتند ان هرسه با ام رفیق   بریزند شهرکاه و بیکه طریق
بهپلو و کیدل و یکزبان   برفتند با حفظ حق تو امان
عرض مصعب از امر سالار دین   دوان شد ز بطحا بیثرب زمین

روایت کند دیگری این چنین   که گفتار روشن دلان گزین
که بعد از بعثت بود داستان   شنیدند بوطالب اندر جهان
ز بعثت چو شد یازده سال   نبی بود اندر زمین حجاز
یکی روز از نزد خیر البشر   کند ذکر راوی ز مردمان شش نفر
که از قوم خزرج بدان کروه   گذر داشتند اندران پای کوه
بدیدند اسعد و رافع و عون باز   دکر عقبه و جابر سرفراز
بهمراه قطبه دران روزگار   نبی دیدشان در گذر آن زمان
بهر یک نمود از تلطف سوال   بپرسید از حالشان سربسر
که خود از چه قومید در روزگار   چه باشد شما را درین ملک کار
دمی پیش آیید نزدیک من   نشینیم با یکدگر در سخن
مگر باز گوئیم با یکدگر   بدانیم احوالهم سربسر
شنیدند چون از جماعت سخن   بدین گونه ز آن پیشوای زمن
نشستند در خدمتش با ادب   گشودند پس ذکر احوال لب
که هستیم از اهل یثرب زمین   ز خزرج گروهیم هریک یقین
بدل هست مان مطلب عمره باز   رسیدیم ازین ره بملک حجاز
پس انگه پیمبر نمود ابتدا   بران قوم دعوت براه هدی
با آیات قران زبان برکشود   ره و رسم دین کردشان وانمود
بدیدند چون اتحاد چنین   زگفتارش آثار صدق و یقین
بدل کردشان نور اسلام رو   نمودند با یکدگر گفتگو
که ایشان پیمبر بود کز نخست   یهودان بگفتند حالش درست
که در مکه او می نماید ظهور   بر انداز د از دهر رسم شرور
کنید جهان از انوار دین   نماند بجز دین او سبز زمین
کنون رهنما گشته بر ما خدا   که تا بر قبولش کنیم ابتدا
همان به که گردیم بر دین عدول   نمائیم اذعان امر رسول
بگیریم بر قوم خود زین سبق   بخوانیم در راه دین این ورق
که تا رونق اید ببازار ما   رود زان سبب پیشتر کار ما
پس از آن نمودند اقرار دین   گرفتند راه طریق یقین
وزان پس از انجا بیثرب روان   برفتند هر شش نفر هم عنان
شد از ان سبب نام انصار از   به پیغمبری شهره در آن دیار
چو بگذشت از آن حال یکسال باز   برفتند سوی ملک حجاز
روان شد بمکه ز انصار دین   ده و دو تن دیگر از ان
گرفتند در خدمت مصطفی   بسال ده و دو ز بعثت صفا
نمودند بیعت بان سرفراز   گزیدند این اسلام باز
در ان وقت از امر سالار دین   روان گشت مصعب بیثرب زمین
که سازد ره دین بر انها عیان   مسائل کند بهر ایشان بیان
از قانون و ایین پیغمبری   کند قوم را سربسر رهبری
مبین نماید حلال و حرام   روان گشت مصعب علی الاجال
بهمراه قوم خزرج براه   برفتند با یکدگر نیکخواه

ذکر بیان فرستادن نبی مصعب بن عمیر را بهمراهی انصار بمدینه طیبه جهة اخذ بیعت

نکارنده این کهن داستان   بدینسان نمود این حکایت بیان
که چون مصعب از امر سالار دین   زبطحا روان شد به یثرب زمین
بهمراه ان جماعت روان   بشهر اندر آمد باندک زمان
سوی خانه اسعد آمد فرود   بر وکشتان بان دین خانه جو
بهر روز از منزل آمد برون   پی دعوت آن قوم راه رهنمون
بخواندی یکایک سوی راه دین   ببیعت خاتم المرسلین
باوصاف شاه رسل هر زمان   بران قوم بودی گشوده زبان
ز هر قوم یک یک باقرار دین   ز هم می ربودند نیکوی یقین
ولی بد تحمل بهر اسلام یاد   چو عبدالله ابن ابی در میان
نبی یافتند امر صورت درست   بدی امر دعوت از ان باب سست
جو از اوس و خزرج در آن روزگار   هر آن یک بر او داشتند اعتبار
ز خزرج بدا و لیک از هر دو سو   بجا بود تمکین اقوال او
ز بهر امارت در آن سرزمین   هر ان یک نمودند او را گزین
چو بودش سخاوت نجابت بهم   وزان باب می زد بر رفعت قدم
وزان پیش چون در میان جدال   شدند از دو سو مردمان پایمال
بتسکین آن فتنه در روزگار   نمودند او را بجود اختیار
که او از دو سو صلح و عقد امور   نماید کند از میان فتنه دور
وزان بود نه تیقان کار نیز   مراد او ز بهر امارت دو چیز
یکی ساختند کوهر قیمتی   نشستند بر او ندر
یکی انکه بهرش پی امتیاز   کلاهی مطرز بسازند باز
که تا باشد او را تمیزی بان   امیرش بدانند از آن مردمان
بزد کوهری اندران سرزمین   که یابد کلاهش از آن باب زین
خریدار بودند از هر طرف   نمی آمدش لیک کوهر بکف
ازان روی بدش نشد امر درست   نمی گشت بر او امارت درست
دو زان منافق بد از راه دور   ز اسلامیان بود اندر نفور
چو میدید کز قوم او سوی دین   کرایید و کردند از مسلمین
امارت نکرد بر او استوار   بهمر شود بر هم پیشکار
بنداشت بر سوی اسلام رو   با بطال ان امر بد راه جو
ولی مصعب و اسعد از هر کار   شب و روز بودند مشغول کار
که تا بکشایند در راه دین   جوانان خزرج در آن سرزمین

از انجمله اسعد یکی روز گفت / بمصعب که باشیم تا کی نهفت
بباید که دعوت کنیم آشکار / بجوییم یاری ز پروردگار
مگر کار بر ما بیاید درست / وزان کرد باید ابی خار دست
رسیدم خیالی بخاطر کنون / که بر مطلبیم ازان رهنمون
چو خالوی من هست سعد معاذ / زامرش نپیچند سر قوم باز
بزرگست و مشهور هر انجمن / نمایند یکسر قبولش سخن
بود عاقل و زیرک و نامور / توانا و دانا دل و پرهنر
بنی عوف او را مطیعند و یار / همه جانبش را کنند اختیار
گر آید بایمان همان یک نفر / شود راست تدبیر ما سر بسر
همه اوس را هست او مقتدا / نمایند بر امر او جان فدا
ازو پیش اسلام گردد قوی / بصورت رسد کار از معنوی
همان به که در آن محله گذر / نماییم تا خود چه بخشد اثر
بگفتند این و بهم هر دو یار / نمودند در آن محله گذار
سر چاه آبی که بود آن مکان / وزان پس کشیدند آب از زبان
در آنجا نشستند هر دو تن / جوانان بر ایشان شدند انجمن
ز هر باب کردند گفت و شنید / که حرف بر مذهب و دین رسید
بهر یک ز دعوت گشودند لب / نمودند از بهر ایمان طلب
ز قرآن بیان کرد مصعب نخست / باسلام ازان سبب راه جست
بر آنها دری از هدایت گشود / باذعان نمودند گفت و شنود
که بیشک نباشد کلام بشر / بود گفت فرمانده دادگر
چنان منتشر شد در آن انجمن / که بشنید سعد معاذ این سخن
چو بر گوش سعد آمد این گفتگو / نخستین ز تصدیق پیچید رو
یکی بود از اوس نامش اسید / بنزدیک خود از پیش سعد بدید
که او نزد بد مرد کار آزمود / باو کرد از این باب گفت و شنود
که اسعد شنیدم که در این زمان / بهمراه شخصی حجازی نشان
مکان کرده امروز در این دیار / کشوده زبان از پی تازه دین
جوانان ما را سوی دین خود / فریبد ز گفتار شیرین خود
برو بیکبکانه ببره ز راه / کند کار مذهب بر آنها تباه
قدم نه کنی یکرمان تا برش / ازین راه باطل براه آورش
مگو بش گرت هست این کار پیش / بخروج برز دین مکان بار خویش
مگو با جوانان ما این سخن / که خیره ادا این کار رنج و محن
شود گر کلامت بر او بی‌ثمر / رسان بر من از آن سپس آن خبر
که دانم چه باید کنم دیگرش / برون سازم این فکرها از سرش
چو از سعد این گفتگوها شنید / روان شد بانجام مطلب اسید
نظر داشت اسعد بر آن راه باز / که دیدش اسید آمد از ره فراز
بمصعب چنین گفت کای نامور / بزرگست بر قوم خود سربسر
گر او پای بر کار ما می‌نهاد / در فتح از مقصدش می‌گشاد
چنین است امید از ذوالمنن / که آید یکیک در این انجمن
در این گفتگو بود کامد اسید / سر چاه نزدیک ایشان رسید
همان کو بدان گفت سعد معه / یکایک باسعد بیاز کرد باز
که از اوس می‌ترس بر جان خود / بکشتن مده یار و مهمان خود
برو زین محله بجای دگر / مکان ساز ازین رهگذر
بدو گفت مصعب که ای نامور / نمودی چو از لطف ره را گذر
زمانی بر این جایگه کن قرار / که تا از خود سازم آشکار
کنم عرض مطلب ترا سربسر / نشد گر پسند روم دورتر
چو بشنود از این باب گفت و شنید / زمانی مکان کرد آنجا اسید
ز قرآن یکی سوره برخواند باز / بر آن نامور مصعب سرفراز
که اینست قرآن رب مجید / که از حق بخیر البشر در رسید
چو این آن پیمبر بود کز نخست / یکایک شنیدیم حالش درست
بگفتند دایم یهود انجمن / ز تورات در ذکر باشش سخن
کنون گشته مبعوث پیغمبری / ز حق یافته رتبه سروری
نباشد باقوال او شک و ریب / نه اندر قبولش بکس عار و عیب
چو بشنید آیات قرآن اسید / ز اسلام نورش بدل بر دمید
بیاد آمدش گفتهای کهن / پسندید و تمکین نمود این سخن
بمصعب بگفتا که هر نیک مرد / بگو تا برد ره چو بایست کرد
مرا شد قبول این سخن سربسر / دلم را نمود این کلامت اثر
هر آنرا که بایست کردن بگو / که تا جانب آن بیارید رو
بدو گفت مصعب که ای نیکنام / نخستین کنون غسل بایست کرد
یکی جامه پاک کردن ببر / شهادت بتوحید گفتن دگر
پس از آن شهادت به پیغمبری / بران دری درج نیلخسری
پس از آن نمودن دو رکعت نماز / چنین است قانون اسلام باز
ز مصعب چو بشنید آنها اسید / چنان نور بر خاطرش بر دمید
که با جامه افکند خود در چاه / فرو شست پیکر ز چرک گناه
پس از غسل از چاه آمد برون / ز نور شهادت بشد رهنمون
دل از کیش اجداد بیچاره شست / قبولش شد این دین و ایمان درست
باظهار دین مصعب سرفراز / برو کرد آغاز و رکعت نماز
نمودن دو رکعت نماز و روان / سوی سعد شد زان مکان در زمان
چو از دور رخسار او سعد دید / بگفت آمد احوال دیگر اسید
نه این رو بود آنکه پیداست او / کنون هستش غیر ازان روی و مو
در این گفتگو بود کز ره اسید / بنزدیک آن سعد اکبر رسید

درآمد باو سعد بدخو / که تا خود چه دیدی در آن باب
بیان ساز ازان داستان سربسر / که دانم چه باشد در اینجا خبر
چو بشنید از سعد ایشان اسید / باو کرد آغاز گفت و شنید
ز هر باب پیش آمدش گفتگو / که تا سعد را کرد راغب باو
کنون رنجه تا خود زمانی بدو / نشستند یک لحظه در پیش او
نباشد همی در میانشان نفور / بدارند صحبت بهم در حضور
غرض خواست آن جلوه آمد درو / بر اسعد و مصعب نکوخوی او
ز نو خواند مصعب یکی سوره باز / ز قرآن بر آن نامور سرفراز
چو بشنید سعد آن کلام بلند / در آنجا دل تو در اسلام بند
نشاید که کفر از خیالش برد / باسلام شد حالتش رهنمون
بدن شست از غسل پوشید رخت / شهادت بدین گفت آن نیکبخت
برادر دو جانب بی نیاز / ادا کرد در دم دو رکعت نماز
چو فارغ شد از قوم خود پیشتر / گرفت از زمان دست مصعب بدست
بیامد سوی خانه خود روان / باو اسعد و دیگران هم عنان
بمصعب بگفت ای امام انس راز / که دیگر مکن از کسی اخفای راز
مترس ار نباید اندیشه هیچ کس / منت یار باشم بدین زین سپس
پس آنگاه بنمود سعد ابتدا / بر آن قوم از مرد و زن درزمند
بر خود طلب کرد از مردمان / زن و مرد و اطفال و پیر و جوان
که ای آل بن عوف از مرد و زن / تمامی بیایید نزدیک من
نماند کسی در مکان اندرون / تمامی بیایید اینجا برون
کسی کو باشد روان در بدن / نماند بمنزل از این انجمن
ز وقتی است کایندم نشینید باز / بمنزل که خویش هر یک فراز
شنیدند چو آن گروه این سخن / همه آمدندش بگرد انجمن
ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان / همه جمع گشتند در آن مکان
گشود آن زمان سعد لب بر سخن / بیاورد رو جانب انجمن
بگفت ای گروه از صغیر و کبیر / ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
گشاید هر یک زبان بر سخن / بگوئید در باب احوال من
که چونست حالم شما را عیان / نمائید از صدق هر یک بیان
که چونت گرامی هر مرد و زن / بامضا و انکار گفتار من
همه آمدند گشودند هر یک زبان / ستودند در مجد تو هم عنان
که هستی رئیس و بزرگ همه / شبانی و هستیم یکسر رمه
ز ابهر خدمت میان بسته تنگ / بصلح تو صلحیم و در جنگ جنگ
چو بشنید سعد آنچنان گفتگو / بیاورد بر مطلب خویش رو
بگفت ای بنی عوف از مرد و زن / بدانید بی شک و ریب این سخن
که بر من بود گوش دادن حرام / بگفتا ز هر یک ز قوم انتقا
مگر بشنوم از یکایک صدا / گواهی بتوحید بیچون خدا
پس از نبوت بخیر البشر / که سازید هر یک بنا سربسر
بود حمد مخصوص جان آفرین / که او داشت ما را گرامی بدین
بود این پیمبر همان کز نخست / ز نامش خبر داد موسی درست
ببرهند لبها در روزگار / یهودان پی مقدمش انتظار
صفاتش بتوریه و انجیل هست / حقش بر گزید از همه در الست
کنون گشته مبعوث پیغمبری / بکون و مکان باشدش سروری
خوشا آنکه بر بیعتش دست داد / باقرار و اذعان زبان برگشاد
شنیدند چون قوم این گفتگو / نهادند یکسر باسلام رو
در آن روز و پیر و جوان سربسر / گرفتند آیین خیر البشر
گرفتند اشراف هر قوم دین / بیاشد بیثرب طریق یقین
همه اوس و خزرج ز پیر و جوان / گرفتند اسلام دین در زمان
بتوفیق یزدان جان آفرین / نهادند پا در صراط مبین
لوای مسلمانی آمد بلند / دل از کفر ابلیس یکباره کند
چنین بود این داستان از خبر / که آمد بنا این زمان سربسر
ز احوال انصار سالار دین / گرفتند پیدا به یثرب زمین
وزان بعد مصعب یکایک خبر / همه داشت معروض خیر البشر
نبی گشت ازین داستان شادمان / پس آنکه همه بود با مردمان
ازان ابتدا فرمود بر مسلمین / که رفتند یکیک به یثرب زمین
هر آن از مهاجر که میرفت باز / بیثرب ز من داد و یار حجاز
بصد شوق انصار آن پیشواه / برفتند جوینده و خیرخواه
بپردندشان جانب خانها / بدادندشان جا بکاشانها
نمودند بر خویشتن اختیار / ز زر و مال کردند هر یک نثار
بصد احترام و ادب روز و شب / بتکریم می‌بودشان بار لب
میانها ببستند بر آن ادب / نبودند از مهر خود منکری

ذکر بیعت ثانوی جماعت انصار با حضرت رسالت علیه السلام در عقبه منا

بر اینگونه تا سال دیگر رسید / ز نو موسم عمره آمد پدید
ز اوس و ز خزرج بسی مرد و یار / ببطحا شدند از مدینه روان
ز پیر و جوان قرب هفتاد تن / ز مسلم ز کافر ز مرد و ز زن
که بینند سالار دین را مگر / بدانند احوال او سربسر
برفتند با طایفان سوی شهر / مگر تا بمطلوب یابند بهر
بهمره بیامد یکی دم روان / گذر کرد بر گرد از مردمان
بدعوت بر آنها سادات سب / رعایت نمود از نکات طلب
که ای قوم از امر جان آفرین / بخوانم شما را یکایک بدین

ز من بشنوید این کتاب جدا   نمائیم بر رسم دین ابتدا
بپاسخ بگفتند پیر و جوان   که هستیم واضح یکایک بران
هر انرا که خواهی بماده قرار   که ما میکنیم ان بخود اختیار
بکردند که کوه جنب منا   عیان کرد از بهر بیعت جا
برفتند انصار در ان تمیز   که فرموده در وعده سالار دین
روایت کند دیگری این چنین   که فرموده بد شاه سوی امین
نبی بر امد در ان سرزمین   بمیعاد که گشت منزل گزین
چو گشتند جمع از همین سر بسر   در امد بگفتار خیر البشر
که یکسر بباشید بر دین من   بگیرید قانون و ائین من
شوید ایمن از بیم و خوف سقر   بیابید ملک جنان سر بسر
شنیدند چون انگروه این سخن   بگفتار امد از انها سه تن
دویم بود عبدالله اسعد که   که دادند پاسخ بخیر البشر
که هستیم در راه دین مستقیم   بمانیم در عهد و پیمان مقیم
که نبود شما را جز این شرط نیز   که باشید در حفظ من همچو خویش
پرستاری خانمان و عیال   نمائید بر ما و خود مثال
شنیدند چون پاسخ از شاه دین   دگر باره گفتند هر یک چنین
بفرمود پاسخ بران انجمن   دگر باره سالار دین این سخن
بهشت است بران شما را جزا   نیابید در اخرت بد سزا
اطاعت نماید شما را عجم   شوید از زمان در جهان محترم
برین شرط دادیم دو سر بسر   بهشتم خواهند از دادگر
که ای اوس و خزرج درین گفتگو   بدانید تا بر چه دارید رو
کربت باید نباورد و کین   بشاهان اطراف روی زمین
بداوید از بادش دست باز   که دشمن کند دست با او دراز
کنارید تا باشد اندر وطن   نخواهید بر او بلا و محن
کیر انبا شد برو دست بد   اذیت نه بر او از انها رسد
شنیدند چون قوم این گفتگو   بگفتند در پاسخ حرف او
ترا در میان این سخنها د چیست   ز داما ن او دست دارنده کیست
بما تا که باشد تفسر انفس   نترسیم از جور بیداد کس
بناشیم ما در جهان عهد ست   بنادیم شرطی میان جز درست
فدای تو کرده پدر مادریم   ز رای و رضای تو می نگذریم
هر انرا که خواهی بکن شرط باز   که داریم سوی تو روی نیاز
پس انکه بفرمود شاه مصطفی   که هستید چون در طریق صفا
که باشند بر دیگران نامور   نتابند از گفتنت تو سر
شنیدند چون قوم این گفتگو   نهادند بر پاسخش باز رو
که هستی تو دانای هر نیک و بد   بدانائیت عقل ما کی رسد

بدین اند راشد ازین راه رب   که تا حق شما را برد در بهشت
تو خود یا رسول الله از بهر خویش   ز ما گیر پیمان چو یاران پیش
چو بشنید سالار دین این سخن   که گفتند اندر رضا انجمن
ده و دو ز ذیحجه چون رفت ماه   بشد موعد وعده اهل راز
زن و مرد انصار گشتند جمع   بمانند پروانه بر گرد شمع
که یکیک بیایند در امکان   نسا فیلبا بر از بر مشرکات
علی بود و عباس اندر مکان   دگر حمزه از خدمتش کامیاب
بدعوت طلب کردشان سوی دین   بران وعده از حق بهشت برین
که حق تان کند در جهان سرفراز   بعقبی بجنت شود کارساز
سرافرازی هر دو عالم بهم   شما را شود همدم و هم قدم
براء ابن معرور بود اولین   که بگشود لب در بر شاه دین
که از بهر خود با خدا شرطها   بدانسان که باید بفرما بما
چو بشنید سالار دین این سخن   در افشان زبان کرد بر انجمن
هر انرا که بر خویش خواهید ان   مر انرا بباشید خواهان همان
هر انرا که دانید بر خویش بد   نخواهید کان نیز بر ما رسد
که گر خود نمائیم این نوع کار   چه باشد بما اجر از کردگار
که ارید این شرط بر جا اگر   دهد تان جنان داور دادگر
بدنیا هم اید شما را بکف   زمام تمام عرب بی کلف
شنیدند چون از نبی این سخن   رضائیم گفتند ان انجمن
چو کردند این گفتگو انجمن   یکی تن ز اوس امد اندر سخن
بمعنی که این حرف ابنکرید   عرب تا عجم را بکین اندر اید
شما را بود گر بخاطر درون   که هنگامه ار شود در همون
نباشید با او عبث پر فریب   نسازید خود را ملامت نصیب
هزاران که باشند قوم عدو   عزیز است اندر میان ما ز او
نخستین ببینید ده کار خود   نباشید در کسر بار از خود
چه نسبت ترا تا که گوئی سخن   بود اگر از تو در این انجمن
هر ان فتنه سر بر کشد در جهان   بکوشیم یکسر باطفای ان
نداریم از پادشاه باز دست   بتن تا یکی راز ما روح هست
پس انکه بگفتند با مصطفی   که ای نور بخش سپهر صفا
بریزیم در مقدمت خون پاک   ز راه وفایت نداریم باک
چو هستیم بر عهد خود مستقیم   نداریم از هیچکس خوف و بیم
ده و دو نفر در میانه گزین   نمائید بهر نقابت تعین
همانسان که موسی ده و دو گزین   نمود از نقیبان بلشکر تعین
که خود هر کرا خواهی از مردمان   گزین ساز از دیگران این زمان
پس انکه بامر و درود جلیل   ده و دو گزین کردشان جبرئیل

نه از خزرج سه ز اوس اختیار   بفرمود از امر پروردگار
که باشند در شرط و پیمان مقیم   بمانند در راه دین مستقیم
که ای سروران و مهان قریش   بزرگان و اشراف و سالار جیش
نمودند بیعت باو سر بسر   چه از اوس و خزرج چه قوم دگر
نشسته شما فارغ از گفتگو   نه هستید اگاه از کار او
اگر سست گیرید در کار او   ز سستی شود سخت بازار او
ببستند بر خویش الات رزم   بناوردجوئی نمودند عزم
باصحاب فرمود سالار دین   پراکنده گردید ازین سرزمین
شنیدند اصحاب چون این سخن   بگفتند با انشه مؤتمن
براریم شمشیر کین از میان   فشانیم اندر قدوم تو جان
که از حق ندارم کنون اذن جنگ   ازین باب در دم ارم درنگ
کنون نیست امر جهان افرین   که با خصم یازیم بازو بکین
بگفتند اصحاب دیگر چنین   که خود می نیائی بیثرب زمین
بفرمود دارم برین انتظار   که تا امر اید ز پروردگار
وزان سو چو کفار و قوم قریش   رسیدند با کثرت خیل و جیش
کشیدند از خشم شمشیر کین   نهادند رو جانب مشرکین
که بهر چه گشتید جمع این مکان   چه امر است اید اندر میان
زبان حمزه بگشود بر گفتگو   بپاسخ بر انقوم شد روبرو
بیزدان که هر کس بیاید به پیش   زنم گردنش را بشمشیر خویش
بخون خود از جهل بازی کند   هر ان کس زمان رزم سازی کند
شنیدند کفار چون این سخن   نهادند دل تا بقیل و قال و فتن
بیثرب برفتند انصار باز   به بیت الشرف نیز ان سرفراز
ز اغاز انصار خدمتگری   که کردند بر مصطفی یاوری
بر انچه امید است یارب چنین   کند خدمت خود به تیغ زبان

روان پس بدعوت بدادند لب   دلش شوق بر دست ان خوب رب
چو شیطان چنان دید بر دشت چون   کشید از جگرگاه پرکین خروش
محمد کنون اندرین دشت و کوه   ستاده است و اعراب گرد ستوه
بعزم نبرد گروه قریش   بر اورده از استین دست طیش
بیاید برو روزگاری دراز   که گیرد شما را ابناورد باز
شنیدند چو این سخنها ز دیو   فشردند در راه کین پای ذلت
همه رو بدان کوه اسیمه سر   دویدند با خود و درع و زرهی
نه بینند تا از شما یک نفر   بیارند بیهوده در رزم سر
که گر اذن باشد همین دم بتیغ   بخواهیم بر جان اعدا دریغ
چو بشنید سالار دین این سخن   بفرمود در پاسخ انجمن
اگر حق دهد اذن تا او در آ   نه بینند در دشت کین مرد را
همانسان که گفتم بباید کرد   بباید درین بعد وقت نبرد
که بندیم از بهر خدمت کمر   فشانیم در خدمتت پا و سر
چو گردد درین باب امر ودود   ز بطحا به یثرب کشم رخت زود
بگردند که کوه شیر و دود   بهمراهی حمزه استاده بود
بدیدند کفار چون ان دو تن   گشودند لب یکیک در سخن
چه بیعت بود در شبانگون   برزم کشید این زمان رهنمون
که با ما نباشد گروهی کنون   که هستیم بر رزم کس رهنمون
ندانم که از کس سر رسد دلم   نباشد چنین کارها مشکل
من و دست و بازو و شمشیر تیز   بباشید تا بنگریدم ستیز
برفتند هر یک بمنزلگهان   گرفتند بر قول خود مکان
چنین بود تفصیل این داستان   که امد بتوفیق یزدان بیان
بانصار کردند شهرت تمام   بدنیا و عقبی از ان نیکنام
که او نیز باشد ز انصار دین
ز انصار باشد بران خاندان

در بیان کیفیت رفتن حضرت رسول صلعم بطائف و مراجعت بمکه

روایت کند راوی این سخن   ز کفار دیدار دل از محن
که چون شد بتقدیر پروردگار   ز دنیا ابوطالب نامدار
چنان خاطر مصطفی غم گرفت   که گفتی مگر غم بعالم گرفت
فزودند کفار هم در عناد   نهادند بنیاد کین و فساد
از ان رو نبی کرد عزم سفر   شود کمترش غم ز خاطر مگر
هم از بهر دعوت بران مردمان   گشاید با لقای جنت زباز
چو امد بنزدیک ان شهر باز   در انجا سه تن دید ان سرفراز
نخستین بر انقوم بگشود لب   باسلام کردان سه تن را طلب
طلب داشت یاری باسلامیان   که بندند بهر اعانت میان
شنیدند ان بخرد انجمن   ز ان شاه لولاک چون این سخن

ز احوال سالار دنیا و دین   حبیب خدا خاتم المرسلین
وزان بعد امد خدیجه روان   ازین خاکدان سوی باغ جنان
بیاری بر او ماند نی یاورش   نه تسکین ده قلب غم پرورش
فشردند دست ستم انچنان   که رفتار زمیان پای صبر و توان
که تا چند روزی در اطراف شهر   ز راه خدا مگر یابد از دهر بهر
روان شد سوی طایف ان پاکدین   که نزدیک مکه بدان سرزمین
که بودند هر سه برادر بهم   ز سرداری قومشان بود دم
شکایت ز بدکاری مشرکین   بر انها نمود انشه پاکدین
بیان کرد از حال خود اندکی   مگر راه یابد از انها یکی
بجای نکوئی بران میهمان   گشودند بیهوده گوئی زبان

نمودند ان ملحدان ا به — بران پاکدین گفتگوهای بد
وز خم زبانش نمودند ریش — براندندش انگاه از نزد خویش
گشاید دست ستم هر یکی — ندارید مهرش بدل اندکی
که شوریده زو شهر مکه تمام — نهاده کنون این مکان بر کام
شنیدند چون ان گروه جهول — بباید اشدندش سراسر عجول
کشیدند ان قوم بدکیش صف — گرفتند اطرافش از هر طرف
بهر ره گذر کرد ان میهمان — شدندی سنگ ستم میزبان
بدن خسته از سنگ ان اهل ... — برون رفت ان مقتدای جهان
بنزدیک دیوار و پای درخت — مکان کرد ان سرور نیکبخت
که بودند در باغ هر دو بهم — نشسته تماشاگنان ... قدم
ولی چون بدیدند ان هر دو تن — دران جایگاه از رسول زمن
بخدمتگری هر دو را انتقام — ببادا مردم ببنوا یک غلام
مخالف بید کاری ما سبق — نهادند انگور اندر طبق
گر بودند ان هر دو از دشمنان — وز انها بدان جایگاه و مکان
کرادند نزد نبی در زمان — بود هدیه بر مصطفی زن وان
بیامد بر مصطفی در سخن — بپرسیدش از مولد و از وطن
بپاسخ بگفتش مرا بود جا — بجائیکه نامش بود نی نوا
که در نینوا داشت یونس مکان — بفرمان پروردگار جهان
پس انکه بیان کرد ان مؤتمن — ز احوال یونس سراسر سخن
جوان پاکدین از صغیر و کبیر — نمیداشت اندر نظر کس حقیر
بید قسم بر هویشان داشت رو — بیک طرز میکردشان گفتگو
که یونس پیمبر بد از کردگار — بمخلوق ان شهر و انروزگار
که سازم بمخلوق حق رهبری — تمام بهر منسخ پیغمبری
چو اندر کتب داشت ... — برو رفع شد از نبی التباس
شکفتا امدش ان سخن در نظر — برو کرد نور هدایت اثر
نمود از صفا روی دلبر وفا — گرفت از وه راه صدق و صفا
ببوسید پایش ز روی ادب — بمالید بر مقدمش چشم و لب
بگفتند هر یک بدو کی عداس — فتادی مگر در ره التباس
که هرگز نکردی بحرمت یقین — بهر یک زما ها سلوکی چنین
کرد انتمش شان و فرو مهی — برون رفتم از ظلمت گمرهی
شنیدند چون زان دو حق ناشناس — باشعار دین ان سخن از عداس
فریبنده است این جوان بیگمان — مده دل تولای مهرش روان
وز انجا سوی مکه امد روان — نه بر لکه محله اتش شد مکان
که اسلام را برکشودند دم — نهادند اندر ولایش قدم
پس از ان سوی مکه امد براه — باحرام عمره دران جایگاه

براه سفاهت یکایک بیان — گشودند برابسته انس و جان
وزان پس کشودند بر وی لب — کرد اوید او را بزیع و تعب
بدل هرچه بارید جور و ستم — کیدش یکایک زهر بیش و کم
کنون خواهد اشوب این مرز و بوم — نمایید باقوال و گفتار شوم
ببستند چشم از طریق صفا — بکینش کشودند دست جفا
زهر سو که رو کرد سالار دین — فکندند بر جانبش سنگ کین
بنوعیکه شد غرق خون پای او — قدمهای افلاک پیمای او
بنزدیک باغی از ان سرزمین — گذر کرد ان رهنمای یقین
بناگاه دید انش سر فراز — دران جایگه شیبه و عتبه باز
چو دیدند چنانش پاکدین — ازین باب خواطر شدش بر غمین
دل سنگشان گشت فی الجمله نرم — بجنبید در چشمشان اب شرم
جوان و خرد بیشه و خوش سخن — ستی بنام ان هر دو عداس
بدست عداس از ان زمان وایر — بدادند بر هدیه شاه دین
زدیدار ان هر دو تن شد عیر — چو بودند ان هر دو بر کین دین
بیاورد در دم طبق را غلام — نهاد از بر شاه دین انمقام
که بد در کدامین بلد جای تو — چه جای جهان بود ماوای تو
چو بشنید از مصطفی این سخن — بیان کردش از داستان کهن
جوانمرد شایسته پاکدین — نبی بود بر مردم ان زمین
بدعوت کشودش از ان بعد لب — سوی دین اسلام کردش طلب
ز پیر و جوان و سیاه و سفید — زن و مرد و فرمان دهان و عبید
برون نیز امد سپس در سخن — بیان کرد او داستان کهن
همانسان مر این یزدان پاک — نموده نبی از سمک تا سماک
ببایست اقرار کردن بدین — نهادن قدم در طریق یقین
وز احوال یونس شنید ان زمان — ز لفظ نبی سر بسر داستان
بدانست فضل شه پاکدین — شهادت بگفت از طریق یقین
قبولش شد از مصطفی راه دین — بیاورد سر در طریق یقین
چو برگشت از نزد ان سرفراز — بشد در بر شیبه و عتبه باز
که اینسان زدی بوسه اش بر قدم — کشودی تجدید ... این نوع دم
عداس این سخن چون از انها شنفت — جواب سخنشان بدینگونه گفت
خریدم تولای او را بجان — که او کان مهرش نمودم روان
نکنند بد خندان بسویش نظر — که خوردی فریب محمد مگر
غرض بد بطایف نبی چند روز — بر این حال ان مهر عالم فروز
در ان منزل از امر پروردگار — که هی زجن امد از هر کنار
نمودند اقرار دین سر بسر — گرفتند ایین خیر البشر
بکر افرستاد از مسلمین — که ملحقه داخل در اسلام و دین

از بهر سوی اخنس ابن شریق — گر اند امان جوید از وی تو ...
گر اندر امان تواید بشهر — بطوف حرم یا بد از عمره بهر
فرستاده را کرد از انجا روان — چو دو در دید از عار امدش ان
فرستاده نزدیک اخنس رسید — بدو گفت ان گز پیمبر شنید
بترسم کاز این امان با... — بتابید ان قوم پر شور و شر
شود در جهان بر من این عار — نماند بر مردم اعتبار
دگر باره کردش پیمبر روان — بنزد سهیل بن عمرو از زمان
چو امد فرستاده نزد سهیل — نشد حاصل از او زمقصود نیل
دگر باره مایوس شد دوبراه — خبر برد نزد حبیب اله
حبیب خدا امام الملک دین — شفیع جزا خاتم المرسلین
ز ما سازی ده راز مشرکان — امان خواست بر جان خود زین و ان
مرانها هم از راه کین سر بسر — ندادند او را امان ان قدر
سخن چون رسید اینکه ان سربسر — کنون یاد کن داستان دگر
حسین علی نور چشم بتول — همان قوت قلب و جان رسول
دگر برادر بدش زیر ... — بخون غرقه پیکر همه پا و سر
جدا گشته عباس دست از تنش — رخون گشته گلرنگ پیراهنش
بدن قاسم راشده پایمال — دلش غرقه در خون برای عیال
بمیدان روانشد پی کارزار — ... پر زخون دیده کان اشکبار
که ای قوم من سبط پیغمبرم — بود دختر مصطفی مادرم
ز شفقت پیمبر ابا روح پاک — مرا گفته از لطف روحی فداک
گرفتید بر من چرا راه تنگ — نهادید بنیاد این کین و جنگ
که انها هم اولاد پیغمبرند — ز ال علی شاه اژدر درند
امانم دهید این زمان تا بجنگ — که تا رو کنم با حرم بر فرنگ
ندادم بکس دعوی ملک و مال — سنادید دین پیش ما من قتال
همین دم بهزیم خونت بجالی — ندادیم از کشتنت هیچ باک
چگویم که لام در این گفتگو — تفو بر تو ای چرخ کردون تفو
از انجا سوی مطعم ابن عدی — مگر باشد از بهر او بخردی
فرستاده چون نزد مطعم رسید — باو کرد ازاد باب گفت و شنید
که هستی مرا این زمان در گمان — امان ترا هستم از جان ضمان
بکن سعی و طوف انچه خواهی درست — که دست ضمانم مدد کار تست
وز ان سو بمطعم هر انکس که بود — ز اولاد و داماد بر خواند زود
برادر یکی داشت طعمه بنام — باو داد در این جراست زمام
که دادم کنون بر محمد امان — شدم در امانش بیاری ضمان
نگوید کسی در از بی سخن — نه ایذا رسد بر وی از انجمن
که تا بکفر ... نگوید سخن — نباید بر او ... از انجمن

که برگوی او را محمد امان — طلبکار گشته ز تو این زمان
بر از طوف و سعی او در ره — نخواهد ازین پیش از کس پناه
چو در کوه حرا یکی بود غار — گرفتند هر دو در انجا قرار
بپاسخ چنین گفت اخنس سخن — که من نیستم از قریش انجمن
ز کینه برانند دست جفا — نیابم امانش از توان وفا
فرستاده برگشت از راه زود — نبی را بگفت انچه بشنیده بود
که با او ازین ره کند گفتگو — امان جوید از بهر عمره ازو
مرانش بی سعادت نداد ش امان — که اید بشهر انشه انس و جان
الا بگر احوال شاه رسل — پی بهر صفا بد دین عقل کل
که بد علت غائی ممکنات — پس از ذات بیچون مکمل صفات
بقدر یکه سازد طواف حرم — پس از طوف بیرون گذارد قدم
بپاسخ کشودند لب این دوان — که نبود ترا در میانه امان
ز احوال سر مصدر ابتلا — غریب بیابان کرب و بلا
در اندم که اصحاب او چاک چاک — بدنها فتادند بر روی خاک
نه بر جا یکی مانده از یاوری — نه عباس و نی اکبر و اصغرش
بدن چاک چاک اکبر نامدار — در دیده گلو اصغر شیرخوار
در انگاه ان سید محترم — برون امد از خیمه گاه حرم
با تمام حجت زبان بر کشود — چنین کرد با قوم کف و شنود
پدر با شکستی شیر یزدان علی — کز و دین اسلام شد منجلی
نموده است روح الامین ارشاد — بگهواره جنبانم اتحاد
نمودید یاران من پایمال — ندارم کنون غیر مشتی عیال
کنون هرچه کردید کردید باز — ز این ره شوید دمی کارساز
دهم بر شما از عرب تا عجم — من و این عیال و دلی پر ز غم
بگفتند در پاسخش سر بسر — که نبود امانت ازین بیشتر
امان کر نبی داز مشرک نبود — سلمان از ان تشنه لب ... نبود
غرض در سیم دفعه کردش روان — بمبرکه خواهد ز کفار امان
طلبکار اید امان ز تو — که تا بهر عمره شود راه رو
بپاسخ بر و مطعم او در دم — که از من کنون بر محمد بگو
باسود کی دوی او در بشهر — نباشد ترا از کسی دست قهر
پیمبر چو دریافت زاو امان — روانه سوی شهر شد در زمان
که بودند با جمله ده تن جوان — بنزدیک مطعم شدند ان زمان
بگفتا به بندید الات رزم — نمایید این کار را عزم جزم
که اید کند طوف بیت الحرام — بهر جا که خواهد نماید مقام
تماشی کنون بهر این نادری — بگیرید رسم هنر پروری
شنیدند چون زین سخنها ازو — با تمام این کار گردند رو

نشستند اطراف بیت الحرام   که شد مصطفی وارد اندر مقام
ابوجهل چون دید کو رسول   ز بدطینتی شد بابیدا عجول
ندا کرد کی پردلان قریش   ندارد محمد کنون یار و خویش
تنهائی ایندم رسیده زود   بمردانکه بودش ز جان نیکخواه
بگیرید ازو در زمان کین خویش   وزان تازه سازید این خود
چو طعمه شنید این چنین گفتگو   بپاسخ بزد ما بلک بر روی او
که زین باب دیگر نیاید سخن   بگوئی باو در بر انجمن
که داده امان مطعمش این زمان   منش گشته ام بهر یاری ضمان
چو بوجهل بشنید این گفتگو   بمنزلگه مطعم آورد رو
بگفتا بمطعم که اسلام دین   مگر شد قبولت که کردی چنین
نمودی ره یاری و قبول   دل ز مرگ کردی از خود ملول
بپاسخ چنین گفت مطعم برو   که خود می ندادم تو را کار او
نکردم قبولش به پیغمبری   نه او کرده ایندم بمن رهبری
ولی دادم او را امان این زمان   که امید پی عمره کردی دوان
وزان سو چو سالار بیت الحرام   بمنزلگه مطعم آمد روان
گل گشت و ز احرام آمد برون   پی دعوت از تازه شد رهنمون
نخستین بحفظ خدام عنان   نمود آن طواف و مناسک تمام
بدو گفت کای مرد هشیاردل   کنون گشتم از عمره خود بحل
تو نیکی نمودی درین گفتگو   شدی در میان کسان نامجو
ازین باب روی تو بادا سپید   که این نیکی از خواطر تو برد
کنون میروم از امانت برون   تو هم باش آسوده خاطر کنون
بپاسخ چنین گفت مطعم سخن   که ای نامور مهتر مؤتمن
چرا می نخواهی ازین پس امان   که باشم ترا در اعانت ضمان
که آسوده باشی ز قوم قریش   بباید ندارد کسی دست طیش
نبی پاسخش را بگفت این چنین   که خود می نخواهم امان بعد ازین
دیار از یکی روز یابم امان   شود مشرکی در امانم ضمان
چو بشنید مطعم چنین گفتگو   بقوم قریش آمد او در درون
ندا کرد کای مردم نامور   محمد برون از امان بهر سر
بدانید کایندم نباشم ضمان   برون رفت او هم کنون از امان
نبی نیز آمد به بیت الشرف   باسلام دعوت کند از هر طرف
چنین بود احوال سالار دین   در ایام با مشرکان لعین
که اندر وطن می نبودش امان   که سازد طواف حرم یکزمان
تفو بر تو ای دهر ناسازکار   که مختار را می نبود اختیار
کجا در جهان کس شنید این خبر   که در خانه صاحب بنا رو کند
ندادند اگر مصطفی را امان   که سازد طواف حرم یکزمان
ولی دارد امید راجی چنین   که بخشد امانش رسول امین
زخدام دربارش او را حساب   نماید ز لطفش کند کامیاب
ز خدمتگرانش بگاه قبول   ز رحمت شمارند الی رسول

در بیان سبب هجرت سید انبیا محمد به مدینه طیبه

روایت کند راوی این سخن   ز گفتار روشن دلان کهن
که چون شافع حشر سلطان دین   حبیب خدا سید المرسلین
ز طایف بحفظ خدا ام غنان   دگرباره آمد بمکه روان
بدعوت ز هر سمت بگشود لب   باسلام میکرد هر کس طلب
پذیرای دین شد ز هر سو یکی   بر او جمع شد مسلمین اندکی
ز پیر و جوان و ز خرد و بزرگ   ز دوری و هندی و تاجیک و ترک
بشد کم کم اسلام هر دین منتشر   باطراف پیچید ازان خبر
قبایل شنیدند اخبار سو   نهادند یکیک باسلام رو
نبی نیز از معجزات و کرم   یکایک کشیدی بدین دم بدم
کنند هدایت نمودی بر آن   ز اطراف بر ساکنان حجاز
بشد دین اسلام که گر قوی   بصوری رسید از در منبوی
هران یک که می کرد رو سوی دین   بجوش اندر آمد دل مشرکین
ز هر سو که کردند تدبیرها   نیامد با ما جشان تیرها
بدلها غم آنان شبی فزون   بند تو تجانشان بحر موج خون
بلی هر چه کردند اندیشها   نشد غیر رسوای خود تیشها
ثنا دند در وطن غم چنان   که از بیکسی رفت تاب و توان
دمادم شدی مسلمین بیشتر   نشادی دل مسلمین را شرر
یکایک بماندند از کار خویش   فرو مانده افسرده حال پریش
ولی بود ازان روزگار   بگفتار دیگر کار اینسان قرار
یکی خانه بر مشورت ساخته   ز هر باب از غیر پرداخته
که چون آمدی کار مشکل به پیش   یا کس فرو ماند بر حال خویش
برفتند در مشورتخانه باز   نشستند با یکدگر چاره ساز
چهل ساله کمتر را نخانه راه   مدارند سر چند بد نیکخواه
همه پیرمردان دانش پژوه   شد ندانند دان خانه باهم ستوه
نشستند و گفتند با یکدگر   بند بر آن داستان سر بسر
نمودند تدبیرهای درست   نهادند ملا قوال و آرای ست
بگردند اندر میان گفتگو   هران یک بیک حیله برد نبرد
چو گردید از حیله ها ساخته   یکی با یکان کشته پرداخته
که دران ندید بند راه زبان   تمامی ببستند ره آن میان
در آنوقت آنفرقه حیله ساز   برفتند دنبال آن کار باز

بان گونه بد حال آن مشرکین   بعهد بهم در شرط و یمین
نمیکرد یکتن سر از شرط بر   یکی می رفتی براه دگر
غرض کار چون تنگ از مسلمین   بدیدند بهر خویشتن مشرکین
که هر حیله را نمودند باز   بگردید بهر مدعا کارساز
بماندند حیران همه انجمن   نهادند آن حیلهای کهن
یکی روز در مشورتخانه در   نهادند آن فرقه کینه جو
که اندر تدبیرها در میان   پی دفع آشوب اسلامیان
چهل تن از آن مردان کهن   شدند ملا اندران داستان انجمن
نمودند بر خانه دربان تعین   بران تا نیابند ره مسلمین
شدند از پی کار خود انجمن   که پابند در کار رای حسن
ز شیطان کنون بشنو این داستان   که گویم ز گفتار دین داستان
که چون دید آن قوم نام و ننگ   ره چاره شان گشت در کار تنگ
همان دم مجسم شد آمد عیان   چو پیری پی چاره بست میان
در خانه آمد که آید درون   شود بهر تدبیرشان رهنمون
بدو گفت دربان که نام تو چیست   بگو از کجائی و کام تو چیست
ازین آمدن مطلبت کن بیان   که چون حاجی هستی اندر میان
چو بشنید ابلیس آن گفتگو   بدین گونه بر پاسخ آورد رو
که هستم یکی شیخ از اهل نجد   مرا هست ازین کار بسیار وجد
چو در مشورت قوم دارند رو   مرا نیز باشد خیالی نکو
ندارم در اینکار بر کس لجاج   بمن هست این قوم را احتیاج
چو دربان از او این سخنها شنید   بصورت هم او را کی یابد راه
بدو گفت داخل شو این خانه زود   چو میدانی احوال ما را تمام
بخانه درون رفت ابلیس باز   بهر آنچه قوم شد چاره ساز
نشستند هر یک چو بر جای خویش   باظهار اقوال و آرای خویش

در بیان گفتگوی مشرکان قریش در مشورتخانه

نخستین ابوجهل از آن انجمن   پی گفتگو آمد اندر سخن
که ای نامداران هر کار جنبش   ز ما شد بهتری در تمام قریش
همیشه بدی کار ما در رواج   بما بود هر قوم را احتیاج
ز اقطار عالم ببالد و بار   خلاف تو سوی مکه بستند بار
پی حج و عمره رسیدند باز   بهر قوم بودیم ما سرفراز
که ایمی بر مردم هر دیار   کم کشتی با این چنین روزگار
محمد ز ما یافت نشو و نما   بسی بود دانا دل و با حیا
ادیب و هنرمند بود و امین   در ظاهر آثار صدق و یقین
که از او شنیدیم هرگز دروغ   ندیدیم از او بغیر از فروغ
از و بود نور دیانت مبین   که گفتیم او را سراسر امین
چو گردید کامل درین روزگار   بیاورد از تازه فکری بکار
که با بد مپیر و جوان برتری   بما کرد دعوای پیغمبری
که آید خبرها بمن ز آسمان   رسولم ز حق بر تمام جهان
دهد نسبت ما بنا بخردی   بگوید خدایان ما را بدی
پراکنده گردد انجمن را تمام   همه رفته کارا ز ابد برد نام
که هستند اکنون بهر آتش مقیم   برانها گشوده در خوف و بیم
نباشد بما هیچ ازین صعب تر   کزین باب گوید بمردم خبر
کنون بهر دفعش یکی رای باز   بدل یاده ام در میان امتیاز
شنیدند چون این سخن انجمن   بگفتند هر یک پرسش سخن
که هر کو چه داری بخاطر کنون   کدامین ره آمده رهنمون
بگفتا کرد او م بخاطر چنین   که حبس ره بجوئیم او باز کین
که گردد حبس سازیم او را ملا   کسی تن ببند از دست تن بخاک
چو گشته دیگر بنی هاشمی   نسازند نا در برد باعا بلی
دمی که بخواهند ده سیدهم   که از جور و بیداد او وا رهیم
چو آن شیخ نجدی شنید این سخن   بپاسخ در آمد از آن انجمن
بگفتا که این رای نبود نکو   ازین بهتر آدمی توانی بگو
که بر ما پسندا است این رای بد   بکس نفع از ای بدکیش سد
چو هر کس کند قتل او را تمام   نه بیند بلا شد در ایام کام
ز اولاد هاشم کجا جان برد   خود از دست جوز قتل خود اوید
بنی هاشمی کی بدارند دست   که تا زنده قاتل نمایند بشست
خصاعه تعصب کشندش بخون   بقتلش شوند از دو سو رهنمون
کسی تا که از جان خود بگذرد   سر خویش بردار این چطرا در د
شود جنگها واقع از آن   بخفتند هر کس برنج و تعب
بحال حرم خون بر به بی   در افتند در فتنه زان هر کسی
هم آخر بگفتند ازین گفتگو   بحال فنا خلق از چار سو
شنیدند از شیخ چون این سخن   بگفتند آن انجمن چاره
که بهتر ازین آن بود کز نخست   نمائیم محکم بنا شی در دست
کنادیم سوراخها اندرو   معین کنیم آنمکان جای او
در شهر آنماندیم محکم چنان   که بگشودنش را نباشد توان
و همش رسوراخها نان و آب   شود تا بپای وجودش خراب
بران خود اینجا بمیرد مگر   برآدیم از فتنه اش باز سر
نباشد از وان زمان بیم باک   که شد امرء القیس انسان هلاک
چو کردند آن گفتگو انجمن   ز تو شیخ نجدی شد اندر سخن
که باشد مرا این رای با خوب و ست   بی شستن از حال نخست

بحثها شیعی که کذارند باز / کر دد جرح او بیداد و داد فراز
چو شد موسم عمره حج یقین / بیایند مردم در این سرزمین
اعانت بجویند از مردمان / شود شورش و فتنه در این زمان
اگر غیر ازین هست رای دکر / مبادا رسد اندر میان سربسر
که با او نمائیم بلیا زد و کار / بیاساید از آن مکر و روزکار
که فارغ شویم از بد اندیشش / نخواهیم از این بیشتر خویشش
خدایان خود داد از بیو دست / بمانیم بر دین همین ساز که هست
زنیمش سرهزه بر باد دست / دوانیم او را بالا و پست
چه سازند با ما بنی هاشمی / نه خود جنگ جویند با عالمی
که باشد این رای بسیار سست / بسی بدتر از رایهای نخست
که کر زنده بیرون رود از میان / بسی فتنها کرد دار نوعیان
بلفظ فصیح و بخلق عظیم / بطبع کریم و بلطف عمیم
فراهم کند لشکری رزمجوی / کذارد برین شهر از کینه رو
چو کشتید در کار خود نا کزیر / بنا و ود آنکه شود شیر کیر
در آیدم شود در جهان کامکار / کند چاکری بر درش روزکار
کجا بر شما باشد امکان توان / که سازید کاری باو اینچنان
نباشد از آنها یکی تن بدهر / که یابید زین کونه کرها ز دهر
علی بن عمش وانه بیند خورد / که سازد بچرخ برین دست برد
همین یک ابوطالبی زنده باز / بجا ماند آن دیکران سرفراز
نه راضی شود زان جماعت یکی / که سازید ایذای او اندکی
بریزند در لحظه خونها بجاش / ندارند از قتل خود بیم و باک
خیالیست بیباست و پلید / از این کار هم بیکمان بکذرید
جوان شیخ نجدی بکفت این سخن / بماندند حیران همه انجمن
کر ایدا زان کار رهاد و براه / شود کار او با کسان تباه
کردد دفع این فرقه مسلمین / بخاطر مرا میرسد این چنین
دکر کشته کردد محمد یکین / بیاساید آنکه سراسر زمین
باین سان کر باشد همراه هم / در این کار هم پیشه و همقدم
ز اعراب از سروران قریش / ز هر فرقه یکتن نماید طیش
یکی یا دو از هر قبیلی بهم / زنند از پی جستن این کار دم
چو شد متفق خلق از هر طرف / شمارا فروزد چراغ شرف
بکینش فرازید بازو دست / بر تیغش زنند هر که همراه هست
چو شد کشته خونش بود مضمحل / یکی تن نباشد بقتلش خجل
چو دیدند نبود توان جدال / بهر قوم کردند راضی بمال
دهید از زمان آنچه خواهند باز / بمانید در کار خود سرفراز
بکفتا دنب را مکر ده دهیم / کز آشوب او در جهان وا رهیم

بکی تن نکود داز انها رضا / اگر باشد این امر حکم قضا
شوند از زمان داد خواه ستم / کذارند هر یک براهی قدم
بیاز سدا و راز مجلس برون / شود جنبش فتنه اندر فزون
شنیدند چون آن سخن مردمان / بکفتند جمعی دکر هم عنان
یکی آنکه او را ازین شهر دور / فرستیم با پاو زانش برون
بمانیم اسوده از خوف و بیم / بتا زاهد در پرستش مقیم
یکی آنکه بر اشتر بی مهار / به بندیم و سازیم او را سوار
مکر تا شود زین بلایا هلاک / ازاین کوه ها افتد اندر مغاک
چو بشنید شیطان چنین کفتکو / دکر باره در پاسخ او در دو
نباشد در این کار سودی به پیش / عبث خود نسازید ازین کار ریش
چو شیرین زبانست و خوشرو بود / کذارد با یلات اعراب رو
باندک زمانی فریبد تمام / شوندش همه یار از خاص و عام
بقد دیکه بود شمارا توان / که آئید در رزم او هم عنان
نماند شمارا توان ستیز / نمائید هر یک براهی کریز
دکر هم بخواهید کو را سوار / نمائید بر اشتر بی مهار
مکر آل هاشم صغیر و کبیر / همه نیست کردند برنا و پیر
چکونه شود حمزه راضی بدین / که جوشید با او بدینکونه کین
برآید همانا ز کین تیغها / جهد برق ناورد از میغها
چو پروانه در روز و شب کرد باد / روانند خود منکر از چار سو
چه جایی که ایشان شیاد نظر / فرازید دست جفا این قدر
ازین کار آشوب خیزد بسی / که اطفای آن زانداند کسی
جز این کر بود چاره در نظر / نمائید ظاهر کنون سر بسر
پس آنکاه کفتند هر یک برو / که خود دانی ار چاره باز کو
بپاسخ چنین کفت شیطان سخن / در آندم بر آن پر ز کین انجمن
که کر باز داز ملاز این کار دست / بیاید بکار مکاید شکست
ولی کار را اکر باید درست / که کس پی نیارد بر آن عیب جست
ز هر قوم یکتن نمائید یار / که آسان شود بر شما رسم کار
در این کار هر یک که کردید باد / ز هر قوم او بیداد و انکار
ز قوم بنی هاشمی هم یکی / اگر هست آسان شود اندکی
شبی ناکهان جانبش سر کشید / برون پیکرش را ز بستر کشید
زنندش به شمشیر یکبار کی / که رواورد سوی بیچاره کی
نباشد بنی هاشمی را توان / که خوانخواره کردد از این و آن
دیت می نمایند انکه قبول / نه بیند چون در میان رسول
چو بوجهل آن کفتکوها شنید / ز بس شادمانی دلش بر طپید
نمامی بکفتند اندر جواب / که لاشک همراست رای صواب

که این شیخ نجدی بکفت این نکو / کسی را نباشد به از این توان
ز قوم بنی هاشمی بولهب / بیاری در داور دست طلب
ز هر قوم کردند یکتن کزین / نشستند بر کین سالار دین
چنین بود تفصیل این داستان / کز آن مجملی آمد اینم بیان
تواش رهنما باش و حافظ مدام / نکهدارش از کید او والسلام
بجاه پیمبر اعانت کنش
ز ماضی بجو از مضایع نکاه

برین داستان ختم آمد سخن / بر قتل آن مکار انجمن
بهم کشت سوکندشان درست / بخود سخت کردند این عهد سست
که یکشب بتیغش نمایند حال / بریزند از کینه خونش بخاک
الهی بره رای روسیاه / بفضل تو از شیخ نجدی پناه
ز بوجهل نفرین خود شد دعاست / کرش وا کذاری بر و با تو آست
که از جرم کوهی اگر کرد رسن
بدارش که تا خود نهفته بجاه

در بیان خبر رسیدن سید المرسلین از تدبیر گروه مشرکین

یکی دم کنون بشنو این داستان / کرایم بتوفیق یزدان بیان
که چون بسته شد عهد آن مشرکین / پی قتل سالار دنیا و دین
ز قوم بنی هاشمی بولهب / بیاری بر آن قوم بکشود لب
بمسجد درون در جوار حرم / نهادند بر آن تمنا قدم
بهر کوشه میزد یکی کف بکف / که تا جمع آیند از هر طرف
که تا اندر آن شب در آن خانه در / پی کین نمایند از چار سو
سوی خانه مصطفی رو براه / نمودند آن فرقه کینه خواه
که باشند از مصطفی با خبر / بپایند تا کاهش از کین ببر
در آن حال از درکه ذو الجلال / رسید آن همین پیک فرخنده فال
ز آغاز شور و کفت و شنید / ز تدبیر شیطان و قوم عنید
ز هر یک از آن داستان سر بسر / بیان کرد در نزد خیر البشر
بکفتش مطیعم بامر خدا / در این راه دارم سر و جان فدا
اگر سر بستانند و کر جان دهد / نخواهم مکر آنچه را آن دهد
نموده چنین امر پروردکار / که هجرت نمائی بخود اختیار
ابوطالب آن سرور مؤتمن / بخاک اندرون خفت در بیر کفن
کنون هست از دیده آنت پدید / بخلوتکه خاک منزل کزید
کنون بایدت شد به یثرب زمین / ز کفار پنهان ازین سرزمین
وز آنجا بسوی مدینه روان / بحفظ خدائی شوی همعنان
پیمبر چو بشنید از جبرئیل / پیامات و فرمان رب جلیل
بدو کفت کی مردم دیدکان / مرا قوت جان و روح روان
کنون آمد از بارکاه جلیل / مرا پیک صادق خبر جبرئیل
که این مردم قریش از طریق نفاق / نمودند با یکدکر اتفاق
شده جمع اطراف این مرز و بوم / که بر قتلم آرند یکسر هجوم
چه کوئی در این امر با من بکو / مرا آنکه باشد برایت نکو
چنین داد پاسخ به سالار دین / که ای مقتدای زمان و زمین
نریزد ز جسم شریفت تو خون / سلامت بمانی ز اشرار دون
سلامت بدارد مرا ذو المنن / چو امشب بخوابی تو بر جای من
بران بعث از شکر خود بر سجود / بیفتاد در کریه از شوق زود

ز کفتار دانشوران کهن / ز احوال پاکان درین انجمن
نهادند قومی در این کار رو / ز هر فرقه شد یکی کار جو
شبی را نمودند بر جو یقین / که تا اندران شب بجویند کین
باخبار هجر پهران داد کر / کشیدند هر یک ز تیغی صفیر
بغرض جمع کشتند آن مشرکین / باطراف منزلکه شاه دین
بکیرند اطراف خیر الانام / نمایند یکباره کارش تمام
باطراف منزلکه شاه دین / نشستند چون کرد آن اندر کمین
مبادا که بیرون رود مصطفی / بمانند دور از طریق جفا
سلام خدائی بنی را رساند / مران آن کفتکوها بر او باز خواند
از آن جمع کشتن پی جست کین / ده از آمدن اندران سرزمین
بنی نیز چون روی جبرئیل دید / وز آن نیز آن داستانها شنید
هر آن را که دارد رضا ذو المنن / خریدارم از شوق بر جان و تن
بکفتش دکر باره روح الامین / که ای زینت افزای عرش برین
اکرچه نکهبان بود داورت / ولی نیست ظاهر دکر یاورت
خدیجه که بد مونست روز و شب / دما دم بدلداریت داشت لب
جهان آفرین داد دین داستان / بود مصلحتها که کردد عیان
درین شب بخوابد مکانت علی / بکیری بغار اندرون منزلی
چنین است تقدیر پروردکار / کزین مصلحتها شود آشکار
همان دم طلب کرد ضرغام دین / بر خویش تنها در آن سرزمین
طبیب دل دردمند حزین / حبیب رسول جهان آفرین
پس از تحفهای درود و سلام / چنان و چنین کفت از حق پیام
پی کشتنم عزم کرده جزم / ستاده یکایک با آهنک رزم
بر آن دند از ظلم شمشیر کین / بریزند خونم درین سرزمین
غضنفر چو بشنید آن داستان / که کردیش پیمبر سراسر بیان
بخوابم اگر من ترا در مکان / نمایم فدای تو این جسم و جان
بکفتش بپاسخ نبی این چنین / که آری چنین کفت روح الامین
غضنفر چو بشنید این کفتکو / ز شادی شکفتش کلستان رو
که ماند سلامت رسول خدا / نماید بر او جان خود را فدا

بجایت فدا

بیامد بر خاک روی و جبین
بشکر و درود جهان آفرین
که گردش بر این امر یزدان قبول
که سازد علی جان فدای رسول
چو برداشت از سجده سر مرتضی
بسوی نبی کرد روی رضا
ز آب محبت سرشته گلم
ولای تو جا کرده اندر دلم
فدای تو در امر یزدان کنم
هزاران مرا جسم و جان زار
هر آنرا که گوئی نمایم قبول
نتابم سر از حکم و امر رسول
ز هر باب توفیق خواهم ز حق
بره تا بران در اطاعت سبق
بگفتش که ای یار دیرین من
امید دل و جان و شیرین من
بنزدیکم کن در این شب مکان
ز حق جوی تو نیز صبر و توان
بدان ما علی میکند در جهان
خدا دوستانرا همه امتحان
ازین رو شوند انبیا در بلا
همه در قبول بلا مبتلا
ترا ای برادر نمود امتحان
مرا نیز با تو در آن توامان
مرا نیز خواهید نت زیر تیغ
بود هم چنان امتحانی بلیغ
بود اعظم از کشتن براهیم
پسر را خود از تیغ بخوف و بیم
که گنجشک تربیت مجتبین
ز هر باب رحم جهان آفرین
ز هجران تو گل باغ دین
ز بر اشک گل ساخت روی زمین
بود اعظم از آن رضای پسر
که سر داد در زیر تیغ پدر

نخستین بدان سجده شکر یار
در این امت از آن شه سرفراز
سلامت بماند رسول امین
همی کرد حمد جهان آفرین
بگفتا ای حبیب جهان آفرین
ندارم ز مهرت غم از آن و این
بغیر از رضای تو اندر جهان
نخواهم رود دگر ز جسم روان
بهر سو که امرت نمود روان
روان شو بحفظ خداوند دان
بامرت دهم سر بحکم قضا
ندارم بغیر از رضایت رضا
چو بشنید سالار دین این سخن
ازان پیشوای زمین و زمن
شباهت ترا میدهد کردگار
بمن گر بگیری بجا بستر قرار
نهان سازدت بر دمن پیکرت
بپوشان در آن جسم پا و سرت
بقدر توانائی دین او
باندازه صبر و تمکین او
وزان پس هر آنکو بود خوبتر
بدرگاه محبوب مرغوبتر
همانا که شد از ودود جلیل
بذبح پسر امتحان خلیل
چو هستی تو از جان من دوستر
فزون در محبت ز پور و پدر
ترا نیز خواهید نت زیر تیغ
نخوردن بجان در تولا دریغ
پس آنکه گرفتش بر همچو جان
شد آشکش برخسار از غم دوان
ز هجر نبی مرتضی تیره گون
بباید بر عارض لاله گون
ز هر باب در صبر شو استوار
طلب داد توفیق از کردگار

وزان پس سر دش بجو مصطفی
کمر بست او نیز اندر وفا
که بگرفت جبریل دست رسول
ازان خانه آمد برفتن عجول

در ذکر داخل شدن مشرکین در بیت الشرف خاتم النبیین

وزان سو چو کفار گشتند جمع
چو ظلمت باطراف انوار جمع
که آیند در خانه ناگه هجوم
گذارند پیش آن مه مهوشم
که در خانه باشد زن و کودکان
نیم ایمن ز بهر شان این زمان
دگر آنکه از طعنه مردمان
کجا می توانم برون برد جان
ز اقوام خود کاندر آن بود دن
هجوم آورید ندید انجمن
همان به که گیریم اینجا قرار
پی پاس از هر طرف هوشیار
دمد صبح صادق چو از آسمان
بر بندیم بر مطلب خود میان
بر آید در خانه از هر طرف
بگیریم او را به بیت الشرف
یکا یک بخواید بمرد ناگهان
که در یابدش صبح اجل ناگهان
نشستند در چار سمت زمین
که دارند پاس شهنشاه دین
بجمعیت خاطر و قلب شاد
که فردا بیابند هر یک مراد
بدیدند از دور آن مشرکین
علی را بجای رسول امین
در آن دم نبی همره جبرئیل
روان شد بفرمان رب جلیل
برون شد چو از خانه سالار دین
بهمراهی جبریل امین
بفرمود آنگاه با آن گروه
پس از ریزش خاک شاه وجوه
وزان پس سوی غار آمد روان
نشد با خبر یکتن از مشرکان

باطراف بیت الشرف حلقه وار
گرفتند از کین یکایک قرار
چو احوال دید اینچنان بولهب
پی منع آن قوم بگشود لب
شب تار و زنها و اطفال خورد
ندانند بر هیچ سو راه برد
که گویند قومی شب تار ساز
نمایند در خانه تاراج تاز
پسندم کجا بر خود این نام بد
که از مرد و زن سرزنشها رسد
که تا خود بیاید محمد برون
بماند همان از نجس اندرون
بگاهی که روشن شود روزگار
نمائیم قتلش بجود اختیار
نماند بما ننگ این گفتگو
که در خانه شب نمودند رو
شنیدند چون قوم این گفتگو
بناچار بردند بر صبر رو
مبادا که غافل ز خانه برون
بر آنجا شود بیخبر رهنمون
چو دیوارها بود در آن زمان
بقدری که دیدن در آن در توان
که در زیر بُرد نبی پرده بر
پیمبرکان بود شان سر بسر
بپوشید چون دیده مشرکان
ندیدند تا مصطفی را روان
کفی خاک بگرفت آنکه بکف
بکفار پاشید از هر طرف
به پیغمبر خود سلوک اینچنین
نمودید یا قوم از ظلم و کین
روایت بدیدم بکی این چنین
که چون رفت از اینجا شهنشاه دین

ز اصحاب بد یکنفر همدمام
در آن ره بهمراه خیر الانام
چو تدبیر شد دو دانای امین
بو بکر را دید ساله ردن
کرتا او بگفتار ندهد خبر
که بیرون شد از خانه خیر البشر
دگر مصلحتها که داند خدا
همان نیز آن نامور مقتدا

که بر خدمتی سازدش سرفراز
فرستد لتبهرش دگر باره باز
که باشد روان از رهی بر رهی
از و خواست بر مصلحت هر چه
یکی فتنه از نو شود آشکار
بجود کرد همراهیش اختیار
چو در غار رفت آن شه سرفراز
روان ساخت هند ابی هاله را

پی خدمتی سوی مکه روان
دگر پاره هند امداد از همکان
نگهداشت بوبکر را زد جوش
که از نو نباید دگر رفته پیش

در بیان بیرون رفتن حضرت خیر البشر با ابو بکر بغار

روایت کند دیگری این سخن
ز باب خلف قطب ایمان حسن
هنگام هجرت که باید کنون
بیائی ز منزلکه خود برون
که هستی تو اندر زمان چون خلیل
علی در تولای ذبیح جلیل
ابوبکر را نیز باید عناد
نمائی همراهیت اختیار
وفا گر نماید به پیمان تو
بجا آورد شرط احسان تو
کند سرفرازی بملک جنان
فرازد سر از تبت از این دان
کند نقض عهد از ره بغض و کین
بشیطان شود در جهنم قرین
سراسر هر آنرا که بشنیده بود
علی را نمود آن زمان و آنچه بود
که آیا شدی راضی ای نور پاک
که کردی براه تولا ملال
بمانی بچنگ مخالف اسیر
فرو مانده در ورطه داوری
که خود یار رسول الله بلی
ترا داد از ل گفته ام بر ولا
نه از دامنت دست کوته کنم
نه دوا ز تولا به بیره کنم
فدای تو سازم سر و جان خود
مشید کنم از تو ایمان خود
پی خدمتت خواهم این زندگی
ندانم بجز این ره بندگی
بدادی ولای تو پایندگی
نمی خواستم یکدم این زندگی
که با بو الحسن پیمبر گفتی کنون
نگفته بمن بود حق رهنمون
که خواهی تو گفتن چنین و چنان
یکایک نمودند برمن عیان
درین باب باشد ثواب جنان
که هرگز نبینند بینندگان
پس آنکه بوبکر آورد رو
باور کرد از این داستان گفتگو
نمائی ولای مرا اختیار
کنی ای پیمبر بپروردگار
نکرد د فراموش این عهدها
نمائی براه وفا جهدها
پس آنکه بگفتش رسول امین
با تمام حجت دگر این چنین
نظر کرد بو بکر بر آسمان
که تا که بیامد بچشمش عیان
پاسبان آتش تمامی سوار
بکف نیزه آتشین استوار
که از زادهی یا محمد کنون
بریزید از ده شمنان تو خون
پس آنکه بگفتش رسول امین
که یکدم بلا کوش خود بر زمین
که میگفت خاک از ره یاوری
بر آن درّی درج سنگ لحد
کنم دشمنان را سراسر هلاک
فرو بیکر اکشم در خاک
که تا کوه را بشنوی گفتگو
که دادد لی یادیم باز رد

که وحی آمد از درگه ذوالجلیل
بران تو کل گلستان خلیل
بخواید بخانه علی در مکان
فدا سازدت از وفا جسم و جان
سماعیل سان جان نماید فدا
براه رضای حبیب خدا
که بر او شود حجت حق تمام
ازان ختم کردد ز هر سو کلام
ثوابش دهد کردگار مجید
شود در ره بندگی رو سفید
دگر سر نتابد ز راه هدی
ز پیمان و عهد تو گردد جدا
پیمبر عیان کرد راز نهفت
علی را بصد آلاف جبریل گفت
پس آنکه بفرمود با مرتضی
بران کاد فرمای دست قضا
بود که بیاید ان شیر کین
بقتلت رسانند از راه کین
علی چون کلام پیمبر شنفت
جوابش بتعظیم و تکریم گفت
به پیمان و میثاق روز الست
دلم پای بند ولای تو هست
هر آنرا که فرمانده‌ی اختیار
نمایم بتوفیق پروردگار
کنم جان فدای تو با هر که هست
که دارد بدامانت از مهر دست
ولای تو بر جانم آسان گرفت
که نتوانش باز از جان گرفت
چو بشنید پیغمبر این گفتگو
چنین گفت در پاسخ حرف او
ملایک که بر لوح دارند رو
نمودند بر من همین گفتگو
که خواهد علی گفت ایشان سخن
بتو نیز فرمانده ذو المنن
نه کوشی بعالم مرا رشید
نه بر دیگری داد رب مجید
که باشد اگر دل ترا یار باب
با بس یاری هم تو امان
بکردی پس از من مخالف
بجوئی وصی مرا راه کین
ترا نیز باشد ثواب عظیم
که باشی بعقبی درانها مقیم
گه یکدم با فاق افلاک کوش
بلا تا کرایند بکوشت سروش
ملایک بترکیبهای شگرف
یکی سینه آتش یکی تیر برف
کشیدند هر یک زرنگی خروش
که بوبکر را امد انها بکوش
که در دل نیارند یاد ستیز
شود پیکر هر یکی ریز ریز
چو او رد برجانب خاک رو
بکوشش رسید این چنین گفتگو
که آذن ارد هی یا محمد کنون
بدفع اعادی شوم رهنمون
دگر گفت بوبکر را مصطفی
که میدار بر کوه گوش صفا
توجه چو بر کوه آورد باز
شنیدند دل سنگ عرض نیاز

که میگفت با مصطفی کوهسار
تو پیکر هر یکی چون غبار
بکوش تا بشنوی زان سخن
بهر سو رسیدش بگوش این سخن
که اعدا برادم بان سان دمار
که کهسار و دریا و خاک و فلک
نه از بهر عجز نبست کمر کین
بد ذیلک ایذا زهم جدا
نجاد برین از رفیقان رست
با ابلیس باشد در اینجا قرین
بگفتا پیمبر چو بمان دربدن
بخواب آن مکانی که بودم مکان
بگویند اگر با تو از روی کین
بتو نیز چون جهان آفرین
غرض چون بغار آمد آن پاکدین
نبی کرد او را طلب سوی غار
باستاد بر در که غار زود
بیامد دران دام و عنکبوت
کبوتر یکی جفت هم در زمان
یکی جفت هم کلک دارد خبر
چنین بود این داستان نیز باز
کنون بشنو از حال ضرغام دین
که گفتگو را باشد این در خطر
دراین داستان آمدم در سخن
همان دم خطاب از جهان آفرین
بداد دم بدین نیک اختری
یکی را زمانی بماند حیات
بخواهید از مهر یکدیگر
بفکر اندرون هر دو خاموش
پس آنگاه فرمان جان آفرین
چرا می نبودید چون زان دوتن
چو خابیده اینک بجای رسول
کنون رو نمائید بر خاک زود
همان دم بامر ودود و مبین
بمکین و اسود کی انجنا

بامر تو مامور از کردگار
که یکتن نماند دراین روزگار
که تا او چگوید در احوال
که میگفت دریا باعلی صد
که یکتن نماند دراین روزگار
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
مرا بوده باشد درین سرزمین
بدانند خود گرچه داند خدا
دران ما مانت دادم نهان
بفرمان حی جهان آفرین
خریدار مهر تو ام جان و تن
بامید و حفظ خدا تو امان
سخنهای زشت آنگروه لعین
مدارا نه از فرقه مشرکین
دران جا یکه گشت مرکز زین
که تا بر در غار گیرد قرار
با عجاز وامر حبیب ودود
تنید از لعاب خود انجا بیوت
دران دام و ساختند آشیان

دهی گر مرا اذن یاری کنون
کرده بوبکر سالار دین
چو بوبکر بر جانب بحر دو
کنون آن یا محمد اگر امر هست
پس ازان بر آمد بد انسان خروش
که با مصطفی رفتنت سوی غار
نل بیکان باشد از بهران
نماید و نامر که از بندگان
هران بشکند عهد تا اند جهان
پس آنگه پیمبر سوی مرتضی
ردای مرا بر تن خود بپوش
چو دشمن بیاید ببالین تو
برادر سر شیر مردی زخواب
بگفت این و آمد ز منزل برون
درختی بد از ان مکان دورتر
همان دم بیامد بنیدی درخت
روایت کند دیگری چنین
مدانسانکه گفتی پیی روزگار
نهادند در آشیان بیضه باز

در بیان چگونگی احوال حضرت امیرالمومنین بر بیت الشرف

که چون مصطفی رفت آن شب ز
که در بستر آسوده خیر البشر
ز گفتار کار آگهان
بیامد بمیکال و روح الامین
بگرویان سر سپهر سروری
کشد دیگری جام زهر ممات
که عمر برادر شود بیشتر
ندا دند از این باب
بجبریل و میکال آمد چنین
بدین امر و اختیار سخن
علی در فدا کردن جان عجول
به بیند از او و فا و نمود
رسیدند میکال و روح الامین
نهاده فداه و وفا انجام

همان دم بفرموده انجناب
که مصطفی با سلامت بغار
که چون خفت در بستر مصطفی
که کردم ز احسان و فضل و کرم
چنین باشدم این زمان در نظر
نمائید یکتن بخود اختیار
چو فرمان شد اینان زجان آفرین
هم آخر نکردند از آن دو یار
که کردم برادر نبی و ولی
نکردید بر خویشتن اختیار
که هستاد چنان در دو کار استوار
که او چون خریده بلا را بجان
بدیدند پهلو ز راه و فا
ز یاری بنزد نبی بر سر

تمام هلال این لعبان دون
بفرمود کاحوال دریا بیین
سیاه دو دبشنید این گفتگو
نو دند دگر دشمن هر چه هست
که کون و مکان گفتی آمد بجوش
که کرده کنون امر پروردگار
که کردند این مردمان امتحان
بمیثاق و عهد تو اند جهان
شود در جمیش سرا و مکان
سپاه درد از مهر دی رضا
ز جام توکل صبوحی بنوش
بود حفظ معبود تزیین تو
گوم بکبر از حکمت جواب
سوی غار از ان مکان رهنمون
بکردون بر او رده ار سنگ
مرو برد بر در تن سنگ سخت
که در آندم از امر سالار دین
نکرده کس ازاین گذر که گذار
نشستند بر بیضه خود قرار
که کردند منزل دران مکدر
که دزدگران شد قتل کار ساز
بمنزلگه مصطفی شد بخواب
بخود کرده هر یک اختیار
غضنفر با این صدق و صفا
شما را زنسبت برادر بهم
که عمر یکی را کنم بیشتر
که بران دهد عمر پروردگار
بماند بمیکال و روح الامین
بخود دیگر برادران اختیار
بهم در جهان از ره یکدلی
برادر در دین عمر تا بیدار
که کرده برادر بخود اختیار
شما ها شوید کنون پاسبان
علی داده بر بستر مصطفی
بدان سان که کفنی ندارد خبر

بخواب اندرون چشم حق بین او
گزیدند منزل بما دای او
که به به خوشا حالت ای بوتراب
هر آنکس ترا دست درد محنت
مباهات کردت خدا در فلک
ترا زیبد این رتبه سروری
دمی بشنو اکنون ز ضرغام دین
نشستند تا گشت شب ناپدید
که تا قرب هفتاد تیغ آزما
نخستین چو بوجهل آنجا رسید
که شمشیر بر خفته چندان الم
چو برخواست از خواب با تیغ کین
ستادند آن مشرکین لعین
بفرمود بهر چه باید کمین
گشودید بیهوده بر جنگ چنگ
همان دم بگفتار اورد رو
بجای خود اورده این بیگمان
ندارید کاری باو کاین علامت
که با من مکن ایمن گفتگو
به نیروی تو نیز عقل و یقین
بپرورده ام در جهان الیقا
مهین بنده حضرت داورست
مرا بیگمان داور داد گر
شو ند آنهمه صاحبان عقول
که گر بر ضعیفان عالم تمام
هم از علم بخشنده ذوالمنن
نبی بود اگر آنکه امر رسول
دگر نه شما را همین دم کنون
ز دریا و کهسار و افلاک و خاک
نداد اذان سرو محترم
و یا آنکه از صلب ابها مکر
چو بیتک بود داور کارساز
چو بشنید اینها ابو البختری
بناگاه بر چشمش امد عیان
زمین نیز بکشاد دم در زمان

اندند حیران ز تمکین او
کمی پیش سرلیک بر پای او
چو در این مکان رفته خوش بخواب
بهر دو جهان بیکمان این است

گشودند در لب بلا حول لب
همین گفت از شوق روح الامین
نه تنها تو دریا فتی این
کرامت اینها ز توان و بقا

در بیان چگونگی احوال حضرت امیرالمومنین با جماعت مشرکین

بامد شده مشرکان لعین
سفیده با فاق کردون دمید
برآمد پی قتل خیر الانام
علی را بجای نبی خفته دید
ندارد که عمر کرد از سینه کم
بریزیم خونش بخاک زمین
نکند ند بر مرتضی سنگ کین
بمن از چه رو میکنید اینچنین
شمرید مارا ز پیچ جنگ بیک
زبان بر گشود او پی گفتگو
ز راه فریبش نکنده بجاه
عبث کشتنش کار بیحاصل است
نیاید به بیهوده گفتار رو
نمودم قبول تولای دین
دگر نه محمد کجا من کجا
زحق بر همه خلق پیغمبر است
عطا بهره از عقل دادن تند
نمانند هم چون شما جهول
شود بخش از بدو تا بر تمام
زرحمت عطا کرده چندان من
مرا تا نکردم بامری عجول
نکندم بخاک زمین واژگون
ز سطح زمین تا باوج سماک
دران امر از اقتضای کرم
ازین پس یکی مومن اید بهم
ازین بند کبها هر یک بناز
بر افراخت شمشیر جنگاوری
که شد کوه هاد بیوترونان
که سازد منزل چو قدرون نهان

که چون رفته از خانه خیر البشر
ز جا خواستند آنگروه لعین
برفتند در خانه از هر طرف
کان کرده باشد پیمبر بخواب
نمائید یکدم همین جا درنگ
که تا سوزش تیغ فهمند درست
بگوش علی خورد چون آن صدا
بمن اگر شیر بهر چه رو
چو بشنید بوجهل گفتار او
که کشته محمد یقین با خبر
که خواهد مرا او رابجا در مکان
چو بشنید شاه ولایت مآب
بخوردم به عالم که او فریب
ز شاه رسل هستم از بندگان
بود رتبه او ز اوهام بر
نباشد مرا عقل در سرتباه
که گر قسمت آید بدیوانگان
همان نیز از قوت آنقدر باز
تمامی شوند از زهان و مهان
که گر بر جهولان بباید نثار
نه کاری کنم تا رسم در برش
بدان ای ابو جهل پر جهل و کین
طلبکار رخصت شدندش تمام
پی آنکه از آنها مگر بعد ازین
دگر نه خدا را نبد هیچ باک
ولی خواهد از رحمت عام خود
قدم زد به پیش ز ره نعش کس
که افتند بر فرقشان کیسه جو
ز تکبیر امواج دریا بجوش

مو زند رخ ولایت طلب
بیا بالین آن سرور مومنین
ز تو چشم عالم دهد روشنی
که کردی تو با حضرت مصطفی
بگرویان از صنوف ملک
که داری بکون و مکان برتری
نکشتند کفار از آن با خبر
کشیدند از خشم شمشیر کین
ز کین هر یکی تیغ هندی بکف
بیاران خود کرد از کین خطاب
که سدا و سازیم اول سبک
بداند که باید ز جان دست شست
سر او در بیرون ز زیر ردا
نهاد بدان نوع از چار سو
بدانست بیهوده شد کار او
برون برده از زیر شمشیر سر
بر خود سلامت ازین ورطه جان
بفرمود بوجهل را در جواب
ندارم جز از قوت دین نصیب
براه رضا داده ام جسم و جان
بجز پاک یزدان نداند دگر
که تا از فریب کس افتم بچاه
که بودند اینند اند جهان
مرا داده بخشنده کارساز
تحاعان و نام اوران جهان
نگردند دانا دل و بردبار
خوابیمان شده
در اندم که میر نشسالار دین
که بر قتل اعدا کنندش قیام
یکی زان یکبر دره رسم دین
که سازد شما را بیکدم هلاک
کند ختم احسان و انعام خود
برافراخت بر تارک شاه دین
تا بحد چون طوطیا جسم او
کشیدند هر یک سبو بر خرد

که او را بدریا کشید از مکان / ز جسم خبیثش بگیرند جان
بیامد فرود آسمان بر سرش / همی خواست از عدم پیکرش
چو آن حال دید آن پلید لعین / بیفتاد تیغش زکف بر زمین
در افتاد بیهوش بر خاک باز / دویدند کفار کردش فراز
تنش را کشیدند از آن جا برون / ببردند در خانه با حال دون
چو بوجهل حالش بر اینگونه دید / زحیرت لب خود بدندان گزید
بگفتا که صفرا پرد زود زود / بشد کامدان صورتش در نظر
ازان دور زن شد بدیشان نهان / خیالیت کامد به پیش اندرش
بنابست این بحث ادکوش / نه از دست دادن به بیهوده هوش
برفتند انگاه ازانجا برون / ابا حالتی زار و دل پر زخون

در بیان آمدن کفار بر در حجره کرامت بنا بروایت دیگر

روایت کند دیگری این چنین / که چون رفت از خانه سالار دین
نشستند بر گرد بیت الشرف / بکین مشرکان لعین هر طرف
بامید قتل رسول امین / لب از حرف خاموش و دل پر زکین
بماندند تا صبح آمد پدید / شفق پرده ظلمت شب درید
زجا خواست بوجهل با مشرکین / پی ریزش خون سالار دین
گرفتند شمشیر هر یک بکف / دویدند در خانه از هر طرف
علی را بدیدند جای رسول / بقتلش شدند از ره کین عجول
گشودند بازوی کین گستری / بران نو گل گلشن سروری
بدی پیش پیش گروه عنید / بکف تیغ کین خالد و لبید
بعفعفه مانند کلب رمه / روان از قفا مشرکانش همه
چو ضرغام دین آن عیاهو شنید / مر آن بیحیائی زان قوم دید
بعزم پلید مانند شیر مست / زجا جست و بازید برخصم دست
سر دست خالد گرفت و فشرد / بدانسان که درد اندرش تاب برد
بتابید بازوی آن بدسرشت / بنوعی که یکباره از جان گذشت
برامد ز دل ناله اش ابجن / که از اشتر هنگام نزع روان
برون رفت از خاطرش یاد کین / بیفتاد تیغش بخاک زمین
غضنفر مر آن تیغ برداشت زود / بناورد اعدا دلیری نمود
چو شیری که افتد بیک دشت میش / فرا برد پای جلادت به پیش
برافراخت بازو بشمشیر کین / ز کین حمله ور شد بر [illegible]
چو دیدند کفار دست و تیغ / بگفتند بر جان شیرین دریغ
زبس خوف لرزیدشان تن و پا / نهادند از بیم رو بر قفا
چو روبه که بینند شیر دژم / نمودند زان جمله یکباره رم
ز یک حمله و صولت حیدری / نکردند یارای جنگ آوری
برفتند بیرون ز بیت الشرف / صدا بر کشیدند از هر طرف
که با تو ندارد کسی هیچ کار / عبث از چه داری بما کارزار
بگو تا کجا شد محمد کنون / کی امد زفر لکه خود برون
چو بودیمش از هر طرف پاسبان / نشد رفتنش هیچ بر ما عیان
غضنفر بپاسخ بگفت این سخن / مگر بد بپیمبر سپرده بمن
که بر این تکلم کشائید لب / نبی را نمائید از من طلب
خیال شما بود اخراج او / مرا و هم خود او در بر راه رو
شما را درین خانه رفتن چه کار / ندادید گر با کسی کارزار
شنیدند چون این سخن مشرکین / برفتند مایوس از آن سرزمین
پس انکه بامر ابوجهل دون / منادی زهر سمت آمد برون
که مرکو دهد از محمد نشان / دهم صد شتر مژدگانی بران
وکر دوی بر نامد از راستی / نه بیند جز از کجروی کاستی
دهیمش بپاداش مشرکین / بریزیم خونش بخاک زمین
ندیدند لیکن نشان از نبی / نتادند دین عم باب و تبی
پی جستجو هر یک از مشرکین / نهادند رو جانبی زان زمین

در بیان آمدن ابوکرز خزاعی و رفتن از رهنمائی جماعت [illegible]

غرض هر یکی زان گروه عنید / ز راهی نمودند گفت و شنید
که تا آمد این داستان در نظر / پی جستن جای خیر البشر
چو دو از رهانید یکی از عرب / ابوکرز نامی خزاعی نسب
که از پی شناسی نبودش عدیل / بکم کشتگان از اثر بد دلیل
شب تار کرد او زمین را نظر / بدیلی پی عابرین را اثر
باثر جا و ریک ار بدی یک عیان / برو بود جای قدم در میان
بجای قدم چون نکندی نظر / بیان کردی از صاحب او خبر
که تا از که باشد مر این جای پی / بیابان نمودی بدین گونه طی
برفتی بدنبال او بی گمان / که تا دادی از صاحب او نشان
غرض بود اعجوبه روزگار / درازا مراز قدرت کردگار
چو گشتند مایوس آن مشرکین / زدی یاد سالار دنیا و دین
نمودند یاد ابوکرز ساز / ببردند بر حضرت او نیاز
طلب داشتندش بصد احترام / بدادند بر صدر مجلس مقام
گشودند یک زبان بیاد / که نبود جز از حضرت کارساز
نشانی که از رحمت مرد بی / ز داغی ز دلهای پرخون غم
نشان یابی از مقدم مصطفی / نمائی مراد دا بما از وفا
ترا جمله از جان و دل بنده ایم / ز لطف عمیمت سر افکنده ایم
بجا باشدت در جهان احترام / بماند ترا در میان نیک نام

چو بشنید قوم عرب سر بسر / ببستند بر اشتران کمر
چو بشنید بوکرز زان گفتگو / بران رهگذر زود او رد رو
بدقت نمود از زمین را نظر / نشان داد نقش قدم را اثر
بگفتا که بینم یکی نقش پا / که باشد دراین کار اکنون بجا
بماند نقش قدوم خلیل / که نبود بمطلب از این به دلیل
محمد ازین راه رفته برون / شویمش ز پی بر اثر رهنمون
بود دیگری هم رفیق رهش / که رفته ازین رهگذر هر دو تن
چو پای ابوبکر بینم مگر / دیا بو تخانه که هستش پدر
که دارند ان هر دو نسبت بهم / یکی زان دو تن باشد هم تن
بگفتا این وانکه هر سو نگاه / بیاورد بر آن اثر رو براه
زپیش ان بداندیش و یاران زی / نمودند تا غار از راه طی
رسیدند بر در که غار چون / بماندند در بیشه حیرت درون
چو دیدند از امر حق عنکبوت / تنیده بدانسان دران عنکبوت
کبوتر دران اشیان کرده باز / مکان جسته بر بیضه خود فراز
همان نیز ان کبلتان جا یکه / چنان اشیان کرده در بین ره
برفتند چون مشرکان بیشتر / پریدند از جای اسپه سر
چو بوکرز دید انچنان دانه / چنین گفت با فرقه مشرکان
که تا این مکان داشت نقش قدم / که من با شما ها براه آمدم
ولیکن اگر رفته بد سوی غ / نمودند کبک و کبوتر فراز
گسسته شد این تارها عنکبوت / که اینسان تنیده بره عنکبوت
یقین رفته زین جا بچرخ برین / وبا کشته پنهان بزیر زمین
یکی هم ملک در زمان از ذلل / بیامد بامر مهیمن ملک
که میگفت با مشرکان انجمن / بتحریص و ترغیب هر دم سخن
که در غار نبود کسی بیگمان / در این دره ها کرده شاید مکان
مران یک بر اهی تماشید دو / یکی تن مکر کرد دش رو برو
شنیدند چون این سخن مشرکین / برفتند مایوس از آن سرزمین
شکسته دل و خسته و ناتوان / روان هر یک از هر طرف این و آن
چنین بود این داستان در خبر / که نظمش نداز خاطر یکسر

در بیان احوال سید مختار با ابوبکر در غار

کنون بشنو از حال سالار دین / که چون رفت بیرون از آن سرزمین
ز خانه روان شد سوی غار باز / باهنگ بیرون ز ملک حجاز
بغار اندرون جسته جا و مقر / بهمراهیش داشت بوبکر سر
دران شب بماندند تا گشت روز / بگردون بر افروخت گیتی فروز
رسیدند کفار از پی دوان / پی جستن کین بهم هم عنان
ابوبکر چون حال دید این چنین / ز بطحا قبی برز دار زد لاسین
برآورد از جان خروش و فغان / همی گفت بیهوده دادیم جان
کنون از عقب این سران ترش / رسیدند با کثرت و جوش و طیش
به بینند ما را درین جایگاه / وزان پس شود کار ما تباه
بمانیم بر دست دشمن اسیر / بقید بلا و الم دستگیر
همی خواست کاید ز منزل برون / عدو را شود بر نبی رهنمون
پیمبر چو احوال بوبکر دید / زنان نیز ان گفتگوها شنید
بتسکین او لب ز رحمت گشود / وزان اضطرابش تسلی نمود
که خاطر ازین باب میدار جمع / نسازد خدا منطفی نور شمع
چراغی که یزدان فروزد بدین / بمیرد ز افواه این مشرکین
ندارند دستی بما دشمنان / نیابند از ما یکی را نشان
بما هست لطف الهی معبر / مهاش از نگاه بوی دشمن عنیز
ولی بود بوبکر در اضطراب / نمیداشت بر جای آرام و تاب
که تا کز ز کفار آمد یکی / سوی غار نزدیک آمد یکی
ز بهر تقاضای حاجت کمر / گشود از زبان تقاضا جود در
مقابل بغار اندر او رد رو / بمطلب نشانی همان روبرو
که بوبکر برداشت از نو فغان / بنالید از خوف اسباب جان
که اینک بغار و برو بنگرید / بلاشک که ما را درین غار دید
نباشد کنون چاره دیگرم / که بیرون نهم پای ازین ماجرا
همی خواست کز غار آید برون / زیادی بر ایشان شود رهنمون
همانا نکر بودند یکسان بهم / ز باطن بظاهر گذارد قدم
نبی کرد با او چنین گفتگو / که ما را نه بیند بعین چشم او
بدیدی که از ما یکی را یقین / نه بهر تقاضا نشستی چنین
ز بی کشف عورت درین ره برو / بدان بی نبیند بعین چشم او
ولی بار بوبکر در اضطراب / تسلی نمی یافت از هیچ باب
همی خواست کاید برون از مکان / شود یار با فرقه مشرکان
نبی چون چنان دید از ناروا / زبان بر تسلی نمودش دراز
که مشغول شد او ازین گفتگو / مگر تا بیارد بکفار رو
برو کرد بنیاد این داستان / که باشد بچشم یکایک عیان
که هر یک ز انصار در جا نهان / بکرداد و گفتار افسانه ها
سخن گفتن هر یکی ماد کرد / مرا هست روشن به پیش نظر
همان نیز از کشتی مسلمین / بد و باروان از یسار و یمین
که باشد دران جعفر نامور / دبطحا بسوی یمن در سفر
چو بوبکر بشنید این گفتگو / نبی را بدرخواست آید دو رو
که اندر نظر باشدت گر عیان / مرا نیز میدان یکایک نشان

همبر بچشمش بمالید دست
بخود گفت تصدیق کردم کنون
مرا بن بود صد یقی اصدق کار
عرض باز بوبکر کرد اضطراب
بدریا یکی گشت درگاه باز
بوبکر فرمود سالار دین
نشینیم بر کشتی راه ور
چو بوبکر احوال این گونه دید
شنیدم که تا که دران تنگجا
چو او در دران جایگه پا بپیش
زد ندان بجان کزاش دیبا
پیمبر چو احوال او بنگرید
همان دم نکو گشت ان زخم نیز
چنین بود این داستان سربسر
کنی دور شو از مکر شیطان دون
که در شارع شرع دین دو کند
نباشد چنان ابله و کور دل
چنین کرد راوی بیان سخن
نهادند از انجا سوی شهر رو
علی هم بشهر اندرون بود باز
یکی بود عبدالله اش نام باز
نبی دید او را دران جایگاه
که گر پیمبر تو اسرار خود
ز راهی که باشد درای طریق
چو بر هر کسی لازم امد دلیل
که از این تنیدن وره عنکبوت
یقینم شد اینها ز پیغمبریست
هر انرا که فرماند شه ان کنم
بهر سو که رو آوری در طریق
تو باشی درین راه با ما رفیق
بگفتا دیم از رهی زین پیشتر
ز بهر سواری شتر راحله
پیمبر علی را بفرمود باز
همان تیر از غار بن سبیل
امانات مردم بدی بیشمار

که نابیند از چشم خود هرچه هست
که از عرهستی بیار هنمون
که صدیق شد شهره روزگار
نمیداشت یک لحظه ارام و تاب
بیامد یکی کشتی اینجا فراز
که خاطر مدارا ز اعادی عزیز
یکبرهم بر زوی در پا مقر
مران جوفها از پیمبر شنید
ابوبکر از حیله جنباند پا
فرو برد بر پای او مار نیش
درافتاد در ورطهٔ اضطراب
مرا نا صظر ابش از ان باب دید
فروماند بوبکر در جا خویش
که بر خواندم انسانکه امد خبر
زدین بر کشان دل لشر اعیون

چو بوبکر از هر طرف بنگرید
بجادو گری سرانی سخن
زبانش چنین بود و قلبش چنان
پیمبر زیک سمت افشاند دست
بنزدیک انجا یکی گرد جا
بغار اربیایند ازین در درون
بیابند دستی بما مشرکین
بناچار بنشست در کنج غار
مگر تا بدانند ان مشرکین
بر امد ز جانش یکی اه سرد
شدش دور بیچاره تاب و توان
ز بس لطف بر جانش کرد رحم
ادب شد چو از مار برجسته دم
الهی براهی بود این رجا
بسالار دینش تو لا دهی

هر انرا که گفتش خود ار چشم دید
کنی ادعای نبوت بمن
نکو نکته باشد این داستان
که یک جانب کوه در هم نشست
که اسان نهادن بران بود پا
توانیم رفتن ازین در برون
هراسان نباید بودن ازین
نیاید ست دیگر نمودن فرار
بخواهند دران مکان ان واین
ز بس درد از سوز دل ناله کرد
بیامد نبی طاقتی در فغان
بمالید بر دهانش بر زخم
نگهداشت در غار لابد قدم
که اندر یقین دار پا بجا
زپیرایهٔ فهم کالا دهی
بحقیق این تکاپو کند
نگردد ز وسواس این کل
یکی تن جمال پیمبر ندید
که تا گردد ش ساز رفتن درست
بغار اندرون با هزاران تعب
کشیدش سوی غار بخت بلند
برو زد نجیب طرح بنای سخن
نهان داری از ساکنان حجاز
شوی در رفاقت بما مع عنان
بیاورد بر پاسخش باز رو
ز دل دو دکر هم خیال سبب
کنون هستم یکتن از دوستان
نباشم ز هر باب پیمان گسل
که خواهم بیثرب دوم از وطن
بدل بست میثاق پیمان او
سرانجام از بهر خیر البشر
بیاورد ان سرور موتمن
امانت سپردند هر یک برو
بگفتند باید باو بسپرید
درین باب باشیر یزدان سخن

زره یافتن باز از عنایت پیمبر بجانب مدینهٔ طیبه سبیل

ز گفتار روشن دلان رهمن
که سازند در خانها جستجو
پی رفتن شاه دین کارساز
ورانوقت از راعیان حجاز
ز غار اندرون کرد بر او نگاه
توانی که نگهداشت گفتار خود
بما کردی از راه یاری دریغ
تو ما را دلالت کنی بر سبیل
نهادن کبوتر درین ره بیوت
نگهداری و رحمت داوریست
به بیعت سر و جان کرد کان کنیم
یقین هستم از دل وجان رفیق
زبیراهه ما را بری در طریق
که دوران نه بیند ترا هیچ کس
مهیا بران نامور راحله
ره دوران مکان در طریق حجاز
بدندش بار دیانت دلیل
بنزد نبی اندران روزگار

که گشتند چون مشرکان نا امید
نبی هم دم انجایکه جای خبث
رساندی راز و ته هر روز و شب
ز بهر چرانیدن گوسفند
طلب داشت در ابر خویشتن
نگوئی کسی را ازین راز ساز
ازین جایگه سوی یثرب روان
چو بشنید عبدالله این گفتگو
بدانستم این باشد از ایزدی
بتصدیق دینت گشودم زبان
شوم پاسبان تو از جان و دل
پیمبر بپاسخ بگفتش سخن
چو بشنید عبدالله این گفتگو
علی بر نبود ساز سفر
ز آب و زاد و زاد و تو بر هر تن
نید دو دیانت چو هستی او
هر انکه که میداشت با خود رای
بفرمود انرو دموتمن

که صبح و پسین کن با بطحا ندا
بیاید بگیرد زمن سربسر
چو کردی یکا یک امانات رد
رسد چون ترا نامه من پی
جز انها هر ان خواهد اید براه
چو بنمود این گفتگو انجناب
روان شد پیمبر او ان دو رفیق
سیم رو دید کان شه پاکدین
بهر منزلی معجزاتی عیان
از انجمله چون رفت سالار دین
منادی ز کفار امد برون
دهند ش بران مزد کان صد شتر
مسلح چو کوهی بمرکب سوار
که اینک رسید و تاپی ورزش
نبی دید چون از قفا روی او
بنزدان لب او در بر گفتگو
بیامد چو نزدیک سالار دین
کشود از دریوزش و عجز لب
رهانی ستورم را از زمین
پیمبر دعا را بجنباند لب
رها گشت چون مرکبش از زمین
نیارست جنبید از جای خویش
که خود دگر خلاصی بیابم کنون
پیمبر دگر ره نمودش دعا
فراموش کرد ان عهود یکبود
بدانت کز جانب ایزدیست
بعجز اند و او زدان تازه لب
روم دایما در ره یاریت
درین گفتگو حق گواه منست
رهانید از زحمت قید و بند
سراقه رها شد چو از این تعب
اگر باز برداری صرور
شناسند ترا همراهیان
سروه بگیرم بران مشرکین
که بنود مرا احتیاجی بما

بهر قوم واضح با علی صدا
بکایک بنام و نشان و اثر
بتوفیق چون و دود و احد
بیابیت سازی ره دور طی
نواش بلی تبی اند ز مان بیام
بیاورد پای شرف در رکاب
به یثرب زمین از دوای طریق

که هر کس امانت بنزد رسول
بمردم رسان یک یک را درست
بزودی بکن ساز هجرت درست
بیادی همراه خود دخترم
بیائید از انجا به یثرب زمین
باامن و تمکین و عزم درست
مکان کردن غار بودش سه روز

بسر ده شود در گرفتن عجول
ظاهر نه پنهان چو گاه بجست
که بابیت در شهر جای بجست
دگر ما در ت کان بود مادرم
بحفظ خدا وند جان افرین
ز بطحا به یثرب زمین را بجست
که پنهان نماند مهر عالم فروز
دانه برهشد از ان سر زمین
از وگشت قفرون زحصر و بیان
بسوی مدینه خیال سفر
خبرها ز دان قوم را سربسر
بتندی نمودانه دور طی
یکی نعره سهمگین برکشید
نه جز رجعت هست چاره دگر
رسید از پی کینه و کار زار
بما برگشا راه خیر و فلاح
سراقه دلش گشت از خوف چاک
خلاص مرا ز حق کنی مدعا
روان شو بحفظ خدا تو امان
فراغت رسیدش ز بیم هلاک
چو اول نجاتش اندرون گشت بند
بران داد پیمان با یمان گرو
نه غیر از رضای تو دارم طلب
رسیدش ز نو از خلاصی نوید
که بگرفت پای ستورش زمین
زمین و زمان گشت فرمانبرش
نیارم بگشت همه عمر سر
مزین پس ترا در جهان بنده ام
سیم دفعه دادش نجات از زمین
شوی با سلامت برون زین مکان
بمهره غلامان و فرمان بران
چو وادی شوند ت تیقن کار دان
دوم تا نگهدارم این قوم دون
بیاورد در پاسخش باز رو
که پیر دان نگهدار دم از سنان

در ره یافتن سراقه ابن مالک اثر قفای آن رهنمای سالک

خبر دار گشتند از ان مشرکین
که هر کس شود بر نبی رهنمون
بزد نیا او سیم و زر شتر بار پر
خروشان چو اشتر هنگام بار
با شوکت و کثرت خیل و جیش
همان ان عربوده یا هوی او
که یارب زماد فع کن شر او
نگهداشت پای ستورش زمین
نجات از نبی کرد بر خود طلب
بجویم ازین پس ترا راه کین
خلاصش ز حق کرد در دم طلب
سراقه ز نو کرد اهنگ کین
دگر ره سرخیلت انگند پیش
براه هدایت شوم رهنمون
که حاصل شدش در زمان مدعا
ز تازه پی رزم باز و کشود
جواز کرد کارش نگهدار نیست
سیم دفعه گشتش خلاصی طلب
بجویم بغیر از نکو خواهیت
خرد رهبر و بینش خواه منست
دل و راکب دست و پای سمند
بخواهش که باره بگشود لب
نه هستم ز راه ولای تو دور
دهندا انچه خواهی ترا در زمان
یکی تا نیابد ترا هر کسی
بود کار سازم همان ذوالجلال

کز ین جایگه کرد ان نامور
نشان بابد از خیر البشر
روان شد سراقه بن مالک پی
چو اندر قفای پیمبر رسید
نیارم قدم بر نهی پیشتر
بدانست کان اژدهاوش جوان
بهرسان که دادی طریق صلاح
فرو رفت چون دست مرکب بخاک
که گر بر کشائی زبان دعا
دوم از رهی کامدم در زمان
رها گشت پای ستورش ز خاک
دگر ره فرو رفت پای سمند
خلاصی طلب کرد بر خود ز نو
نه دیگر گشایم بکین تو لب
دگر باره چون دید امید بد
همی خواست گیرد ره شاه دین
بود حفظ حق ناصر و یاورش
که گر یابم ایندم نجاتی دگر
ز جان باشمت دوستدار تمام
چو بشنید ان رحمت عالمین
بگفتش که هر سو که خواهی روان
که پیش رهت ارمندا اشتران
ز بهر نشان از من این تیر باز
مرا زان رهی کامدستم کنون
پیمبر چو بشنید این گفتگو
تو بر گرد از هر رهی کامدی

ز هر بد بهر گام نگهدار بس / بود لطف یزدان مرا یار بس
نترسم ز بدخواهی انجمن / خرد یارم از خدایم سخن

هرانرا که یزدان پسندد نکو / ز هر باب فریادرس فضل او
خنک آنکه یارش بود کردگار / نباشد بدش از غم روزگار

بگفت این و زو کرد پرواز باز / سراقه روان شد بسوی حجاز
سپردند هر سه تن آن طریق / روان شد سراقه بدون رفیق

در بیان رسیدن حضرت رسول بخیمهٔ ام معبد و چگونگی آن

دگر روز کین چرخ فیروزه رنگ / بیاویخت ز مهر زرین رنگ
بسر بر کشید آسمان چتر زر / زمین شد ز تابنده خورشید زر

در آن دشت سالار بیت الحرام / زنی دید در خیمه دارد مقام
نموده مکان اندران سرزمین / نه یارش نمایان نه پیدا معین

که ام معبد آن زن بنام / در اندشت میداشت جا و مقام
پیمبر چو آمد دران خیمه دید / عنان توجه بآن سو کشید

نخستین سوی خیمه او در رو / با آن زن نمود اینچنین گفتگو
کجا استراحت درین مقام / ز بهر ضیافت مهیا طعام

که تا برکشائی ازان باب لب / سوی از سر مهر مهمان طلب
شنید ام معبد چو این گفتگو / بپاسخ بیاورد رو سوی او

که گر هست طعام کو نیست که / شدم از ره شوق مهمان پذیر
ولیکن نباشد کنون چاره ام / که تنها درین دشت خونخواره ام

ندارم بچیزی کنون دسترس / همین میش ماده مرا هست بس
چو بشنید از وی سخن شاه دین / نظر کرد در خیمه دید این چنین

ستاده درانجا یکی پیره میش / ز بس لاغری مانده بر جای خویش
ز هستی ندارد بجز نیم جان / تنش را شده دور تاب و توان

ز بیطاقتی از چرا مانده باز / ستاده دران کنج خیمه فراز
چو دید آنچنان آن شه موتمن / بفرمود با ام معبد سخن

که گر میدهی اذن ازین پیره میش / بدوشم همین یک دو جرعه شیر
شود میهمانت ازان شادکام / ترا هم بماند بجا نیک نام

بگفتا ام معبد که این میش پیر / زمانیست کو را نبوده است شیر
اگر می توانی بدوشی مرا / سخن بشنید سالار دران حاجر

چو کرد ام معبد بیان این سخن / به پیش آمد آن سرور موتمن
بمالید بر پشت آن میش دست / بدوشیدنش عزم کرد و نشست

بیاورد دستی به پستان او / که شد تازه از دست او جان او
بماندم ز اعجاز آن موتمن / جوان گشت آن میش فربه بدن

ز پستان او شد روان جوی شیر / بقد دیگر گشتند حضار سیر
یکی جرعه نوشید خود بعد ازان / همانسان بدش شیر پستان روان

وزان بود آن خیمه ظرفی که بود / ازان شیر دوشید مملو نمود
بدیدم چنان جاری از میش شیر / فرو ماند زن اندران دار و گیر

بماند ام معبد ازان در شگفت / سرانگشت حیرت بدندان گرفت
بگفتا ای مبارک رخ پاکدین / ندیده کسی در جهان مثل این

که از میش لاغر بسال پسر / باین گونه جاری شود جوی شیر
مرا اینها یقین از کرامات تست / ز نیکوئی و حسن حالات تست

یکی طفل باشد مرا در جهان / که نی دست دارد نه پا نی زبان
ز عمرش شده تاکنون هفت سال / ازین باب دارم بعالم ملال

همین مادر از زندگی یکنفس / ندیده چنین خلقتی هیچکس
نه دستش بجنبد نه استد بپا / فتاده شب و روز اندر شفا

نمائی اگر از ره یاوری / برین طفل من رحمت گستری
دعا را گشائی بران طفل لب / شفایش نمائی ز یزدان طلب

بود رحمتی از تو بر جان من / رسد از قدوم تو درمان من
چو کرد ام معبد سخنها تمام / بنزدیک سالار بیت الحرام

طلب داشت آن طفل را در برش / بیاورد نزد نبی مادرش
یکی دانه خرما همان دم زمان / بخواهید و بنهادش اندر دهان

بانجاز آن سرور پاک دین / همان لحظه برخاست طفل از زمین
سخن گفت و آمد برفتار باز / بفرمان بخشنده کارساز

پس آن هسته را که در دست داشت / دران گوشه خیمه آهسته کاشت
فرو برد چون دانه را در زمین / درختی برآمد بچرخ برین

فرو ریخت خرما ازان بر زمین / بماندم ز اعجاز سالار دین
بجا بود آن نخل پربار باز / ز اثمار آن سرو سرفراز

بلا آنکه در هر شتا و بهار / بدش خوشهای رطب آشکار
پس ازان یکی کرد اشارت بدست / باطراف اندشت آن خوش برست

همان لحظه آن دشت شد لاله زار / دمیدش گل از هر طرف جای خار
وزانجایگه کرد پا در رکاب / به یثرب زمین شد روان کامیاب

بجا بود آن نخل در روزگار / همیشه همان نوع میداد بار
چو سالار دین شد ازین خاکدان / بقرب خداوند بیچون روان

نیاورد خرما دگر آن درخت / ولی بود سرسبز و شاداب سخت
چو شیر خدا شد بکوفه شهید / دگر سبزی از آن شجر کس ندید

ولی بود چوبش بجا تا زمان دراز / بر و خلق را بود روی نیاز
تبرک بجستند بر او تمام / خلایق ز هر سمت از خاص و عام

چو شد نور چشم پیمبر شهید / بگردید بلا از جفای یزید
روان گشت از زیر آن تازه خون / چو آبی که از چشمه آید برون

بیفتاد آن نخل بر روی خاک / بخشکید و یکبارگی شد هلاک
غرض شوهر ام معبد ز راه / چو آمد پس از آن دران جایگاه

نظر کرد و اوضاع دید اینچنین / بر این گونه احوال آن سرزمین
بپرسید از زن ازین داستان / نمود ام معبد حکایت بیان

که امروز مردی قریشی نژاد / بهنگام ظهر این مکان پا نهاد
ازو گشت این داستانها پدید / که هرگز کس اینسان غرائب ندید

ز احوال میش و شفای پسر / ازان کشت و انوار آن شجر
اشارت نمودن بران دشت باز / دمیدند از آن سبزه و گل فراز

یکایک بیان کرد زن نزد شوی / که خود دیدم اینها همه روبروی
چو بشنید آن مرد این داستان / که زن کرد بر او یکایک بیان

بگفت این بود بیشک آن نامدار / که اهل مدینه بره انتظار
کنون شد یقینم که پیغمبر است / فرستاده حضرت داور است

زمانی چو بگذشت از آن روزگار / ازانجا بمکه بیامد دوبار
بهمراه زن سوی یثرب زمین / روان شد بدربار سالار دین

باقرار اسلام شد تر زبان / باخلاص با مسلمین توامان
چنین بود این داستان شگفت / که در ذکر آن مرغ دل پر گرفت

در بیان ورود جناب حضرت رسول بقبا و ملحق شدن امیر مؤمنان از قفا

طریقی روایت نموده چنین / که چون شد به یثرب شهنشاه دین
بنزد بنی عمرو بن عوف جا / مکان کرد اندر زمین قبا

بنزدیکی شهر بود آن زمین / که شد جایگاه رسول امین
ازانجا بضرغام دین نامه کرد / چنین گام زن برره خامه گرد

که چون نامه من رسیدت بدست / نبایست زان پس بجائی نشست
بیاور همراه خود فاطمه / بنزد من آئی از آنجا همه

بیاور به همراه خود مادرت / دگر هر که باشد ره یاورت
هر آنرا که دارد ز دوران سفر / نبایست بر جا گذاری دگر

بیائید ازانجا به یثرب زمین / نمائید دوری که مشرکین
نگیرید در هیچ منزل قرار / که دارم بتان اینچنین انتظار

درین جا چو گشتیم ملحق بهم / گذاریم سوی مدینه قدم
فرستاد آن نامه سرفراز / بمکتوب تا قاصد سوی مکه باز

همانجا بمانند خود منتظر / که آیند یارانش از پی مکر
چو قاصد روان شد از آن سرزمین / ابوبکر آمد بر شاه دین

بگفت ای حبیب خداوند فرد / نبایست زین بیشتر صبر کرد
چو هستند در انتظارت تمام / زن و مرد این شهر از خاص و عام

تامل چه داری درین جایگاه / همان به که رو آوری سوی راه
چو کردی خود از راه پر خوف طی / هر آنکس که خواهد خود آید ز پی

نباشد روا بیش ازین انتظار / نبایست زین پس گرفتن قرار
بیا تا بشهر اندر آئیم رو / ز راحت شویم اندر آن کامجو

چو گفت این سخنها ابوبکر باز / بپاسخ بفرمود آن سرفراز
که انصاف بود درین گفتگو / نداری تو تصدیق احوال او

چو خواهید بر جای من مرتضی / نباید کردن ز حکم قضا
مرا گر دیاری بهر روز و شب / بسی برد از جور کیشان تعب

نه بر جان خود کرد در دین دریغ / نه اندیشه از مشرکین کرد و تیغ
ز جان شد پذیرای فرمان من / فدا جان خود کرد بر جان من

برفتیم و او ماند اندر مکان / چنانکه از پی بیاید روان
کنون ما براحت نشینیم باز / بود او گرفتار اهل حجاز

نه این از مروت بود بیگمان / نخواهم بشهر اندرون شد روان
نه تا او بیاید درین جایگاه / به یثرب زمین کرده خواهم نگاه

چو بوبکر بشنید این گفتگو / ز امید برتافت آن دم دو رو
بدانست هرگز نگردد رضا / مگر ملحق آید بر او مرتضی

ترش کرد بر شاه لولاک رو / که بشنید اینگونه توصیف از او
دلش گشت پر خون از آن داستان / وز آن رو دو شد صبر و تاب و توان

چنانش حسد شد بدل زوروَر / که گردش ز باطن بظاهر اثر
بگرداند از خشم رو از علی / سوی شهر آمد بر فتن عجول

بپیچید از خدمتش باز سر / نماندش مجال توقف دگر
نبی را بتنهائی آنجای داشت / بشهر اندرون خویشتن پا گذاشت

چنین بود شاهین صدق و صفا / که خود کرد ظاهر بر مصطفی
بتنهائی آنجا پیمبر بماند / ابوبکر در شهر خود را رساند

نخستین خلافی که زو شد عیان / مراین بود کامد قلیلی بیان
کسی را که باشد خیال شکم / ز گفت خدا و پیمبر چه غم

نخواهد که باشد نبی یار او / همین قدر پر کرده دانا راو
وزان سو چو بر مرتضی شد خبر / ز مضمون فرمان خیر البشر

بماندم بهجرت گریبت تنگ / نیاورد بر جا ازان پس درنگ
مهیای رفتن شد آن نور پاک / نیاورد بر دل ز کفار باک

نخستین بفرمود با مسلمین / که هر یک بتنهائی از این زمین
بسوی مدینه ببندید بار / نگیرید از این بیش اینجا قرار

چو رفتند یک یک ز منزل برون / رهشان ز هر باب شد رهنمون
خود آنگاه از شهر بربست بار / بود آن زنانرا بیک یک سوار

اول بود زهرا دوم مادرش / سیم دختر ابن عم دیگرش
بدی فاطمه نام آن هر سه زن / که همراه خود بردشان از وطن

زمردان ابو واقد و یکنفر / که ایمن بدش نام دران سفر
ابو واقدان بود کز مصطفی / رسانیدن نامه داد از وفا
خبردار گشتند ازان مشرکان / که شد مرتضی سوی یثرب روان
ز سرشان برآمد یکی تیره دود / پی چاره جوئی نشستند زود
گرفتند بیرون ز ملک حجاز / به یثرب زمین مسلمین سرفراز
پی استعانت گشایند لب / نمایند یاری ز هر کس طلب
بیازند لشکر بملک حجاز / در جنگ بر ما نمایند باز
همان به فرستیم ازین سوار / که رانندشان باز در این دیار
که تا بر محمد نباشد توان / که بندد پی کینه جستن میان
بیابد ازین راه بر ما ظفر / بود قوت ما ازو بیشتر
یکی بود اندر میان حاج نام / که بد در ستیز و شجاعت تمام
هماندم نهادند رو ها براه / که دارند شیر خدا را نگاه
ولیکن نکردند با خود خیال / که با شیر سگ را نباشد مجال
غرض چون غضنفر بدیشان رسید / ز پی های رهوی سواران شنید
میان کرد بر جنگ کفار تنگ / برافراخت شمشیر از بهر جنگ
چو دیدند کفار ان شهسوار / ستادند هر یک پی کارزار
بگفتند یا شاه دین سربسر / که این در خیال تو آمد مگر
ندانستی این نامداران جنگ / بگیرند راه گریز تو تنگ
غضنفر چو بشنید این گفتگو / از انها بپاسخ بیاورد رو
بگفتند از تیغ بران سرت / همین دم ببریم از پیکرت
بگفتند و رفتند سوی حرم / که گیرندشان زان شه محترم
بفرمود حیدر مرا احتشام / بود در خورش خون کفار کام
کشید از جگر نعره حیدری / قدم پیش زد بهر جنگ آوری
برافراخت بازو بکین یلی / فرو برد شمشیر از پردلی
بفرقش در آمد چو برق تیغ / برافراخت بر حاج بازو بتیغ
هم اورد چو دیدان دو تیغ / ز دل گفت بر جان شیرین دریغ
ز خویش در زیر ابر سپر / نهان کرد تا چاره جوید مگر
چو جوزا تنش شد دو پیکر ز تیغ / ز بیچارگی گفت بر جان دریغ
چو افتاد ان بخت وارون ز پا / غضنفر بپا بند از ترکشب
دگر خوان سوی مشرکان برد رو / شود تا بر انها زکین رزمجو
یکایک چو روباه از چنگ شیر / سراسیمه جستند ازان دار و گیر
ندادیم کاری ترا هیچ بیک / روانیم در دام خود یک بیک
شهنشه بگفتا کنون اشکار / ازینجا روانم به یثرب دیار
کنم جان خود در قدومش نثار / زکینش برارم ز اعدا دمار
هر انکه که دارد دعوای تیغ / بیاید چشند ضرب تیغ تیز

همه منکری بره ازان سرزمین / دران راه ان سرو ملک دین
چو از شهر بیرون شد ان پاک دین / روان گشت در راه یثرب زمین
بهمراهی دختر مصطفی / روان شد با ین صدق و صفا
نمودند با یکدگر انجمن / در این باب گفتند با هم سخن
کنون گرچه کردند از اینجا فرار / ولی بگذرد چون یکی روزگار
نرانیم چو گردیشان یاوران / ز ایلات اعراب نام اوران
بما کار گردد در انوقت تنگ / بیفتیم در ورطه کین و جنگ
ببندیم سرها شمیشان پیشرو / نگهشان مداریم اندر گرو
اگر دست یازد پی کینه باز / بو عقد این جماعت گرو در حجاز
چو کوسیه این داستان را بگفت / پسندید هر کس که از وی شنفت
ابا هفت تن از سواران چند / میانها نمودند در کار تنگ
بیازند تا مومنان را بچند / نمایند از جستن کار تنگ
اگر سگ بروباه شیری کند / بر شیر کی بدا سری کند
ابو واقد و ایمن ان زمان / روان کرد و خود دست عطف عنان
براه سواران در امد دلیر / خروشید مانند غرنده شیر
کشیدند شمشیر تیز از غلاف / نهادند رو سوی دشت مصاف
که بیرون بری این زنان از میان / رسانی بمردان اسلامیان
زنان را ز دست بگیریم باز / برندت دگر ره بملک حجاز
که گر بر نگردم چو خواهید کرد / جلیلید یا در خیال نبرد
میادیم پادشاهی پیشتر / شود بر تو معلوم اکنون خبر
چو دید انچنان حضرت مرتضی / برافراخت بازو چو دست قضا
بود دشمنم گر هزار از یکی / دلم را ازان نیست خوف اندکی
چو حاج لعین انچنان دید کار / بر او زد تیغ از پی کارزار
غضنفر خود کرد از ضرب دور / خروشید چون شیر در صید گور
چنان داد شمشیر لنگر بدست / که گفتی دل کوه از بیم خست
بترسید از صولت حیدری / شدش سست بازوی جنگ اوری
ید الله فرو برد بر دوش او / که شد خلد جوئی فراموش او
یکی نیمه زین دیگری بخاک / بیفتاد اندر مغاک هلاک
ز جا جست و بر اسب او کرد جای / بگفتا دگر دید رزم آزمای
چو دیدند کفار این داستان / که در رزم بسته غضنفر میان
بگفتند کای اژدهاوش سوار / کنون دست ما و دامان مدار
بهر ره که خواهی روی در امان / روان شو بحفظ خدا تو امان
برین عم حضرت مصطفی / که خدمتگرش باشم اندر وفا
هزار ار بود دشمنم گر یکی / که خونم نباشد بدل اندکی
شوم میزبانش بشمشیر کین / ز خونش کنم رنگ روی زمین

پس آنکه دنا زاد کره سوار / نمودند و بستند ازان رخت بار
برفتند با شادمانی قرین / به یثرب زمین نزد سالار دین

در بیان ورود جناب سید انبیا بیثرب و درنگ بمنزل و از انجا بمدینه

کهن عندلیب ریاض خبر / نواخوان شد از حال خیر البشر
خبر شد بانصار ازین گفتگو / که یار پیمبر باین سمت رو
که شاید شود شان سعادت قرین / ز تقبیل اقدام سالار دین
بماندند تا رفت تابنده مهر / ز تعظیم زمین برفراز سپهر
برفتند مایوس بر جانها / گرفتند منزل بکاشانها
زن و کودک و مرد و پیر و جوان / برفتند از تازه در ره روان
ندیدند چون روی سالار دین / دگرباره گشتند منزل گزین
قضا را در ان روز هم مردمان / بذیره شدندش روانه روان
ز خورد و بزرگ و سیاه و سفید / برفتند در خانها نا امید
بچشمش در امد سر اشتر سوار / که دارند از راه وادی گذار
که اید ز مکه به یثرب زمین / برین سر زمین گشته منزل گزین
همی گفت کای فرقه مسلمین / سعادت شما را شد اینجا قرین
همانرا که بودید خواهان او / همه از دل و جان ثنا خوان او
کنون از ره امد درین جایگاه / بمنزل رسید اینزمان از گرد راه
زن و مرد گشتند زو ره روان / بذیره براه نبی در زمان
بصد طیش همچون نسیم صبا / رسیدند اندر زمین قبا
با طراف ان شاه مالک رقاب / ز دیدند پیر و جوان در دو کام
بخدمتگری هر یک از مرد و زن / شدندش در انجا یکه انجمن
ولی ان شهنشاه اقلیم جود / ز مرکب بیامد همانجا فرود
نیاورد بسوی مدینه نظر / نه زین جایگه پا نهم پیشتر
بزودی چو اید علی در برم / بهمراه او رو بشهر اورم
شماها بمانید در خانها / بمر یک خویش و کاشانها
بشهر اندرون رفت با مسلمین / بدانسان که مذکور شد پیش ازین
نخستین بدان مسجد اندر جهان / که کردش بنا سید انس و جان
پیمبر نمود اندر انجا نماز / بمعبود او روز و روی نیاز
بد اول نمازی که شد اشکار / در ان سر زمین اندران روزگار
در ان چند روزی که ان سرفراز / بد انجایگه کرد انجا نماز
ز یثرب برفتند اسلامیان / بخدمتگری بسته هر یک میان
برینگونه چندی شد از روزگار / که امد ز ره شیر پروردگار
پیمبر چو روی علی را بدید / ز شوقش در اغوش جان برکشید
بپرسید از داستان سفر / ز رنج ره و مشرکین سربسر
ز رنج سواری و راه دراز / ز کین خواهی مشرکان حجاز
برینگونه ماندند ان روز و شب / فشاندند از جوش گرد تعب

که چون شد به یثرب رسول امین / مهاجر بفرمان جان افرین
سپیده دم ان قوم پیر و جوان / بذیره شدندش یکایک روان
بره گام زن چون نسیم صبا / برفتند تا در زمین قبا
همه دیده ها شان بره شد سفید / ندیدند از بخت روی امید
دگر روز کاین چتر زرین مهر / ز نو شد زر افشان باوج سپهر
کشیدند در انزمین انتظار / بیامد سر بخت اندر کنار
بهمینگونه بگذشت تا روز چند / نیفتاد عنقای مطلب به بند
ولی باز گشتند مایوس باز / ندیدند دیدار ان سرفراز
یکی از یهودان ز بالای بام / نظر داشت در راه خیر الانام
بدانست کان موکب سرور است / درخشان در درج پیغمبر است
خروشید در دم باعلی صدا / با اسلامیان کرد اینسان ندا
کنون بخت مسعودتان گشت یار / بیاورد رو فضل پروردگار
نمیداشتید از تکاپو قرار / که بودتان چشم در انتظار
شنیدند چون مسلمین این سخن / هماندم تمامی شدند انجمن
ز مرد و ز زن از سیاه و سفید / روان گشت در راه چون ان شنید
چو دیدند رخسار ان سرور ان / نمودند حمد جهان افرین
پیمبر چو شد وارد ان زمین / دران جایگه گشت منزل گزین
یکایک گشودند لب از ادب / نمودند در شهر او را طلب
ز دل کرد باز او در تجلی / که تا می نباشد بهمره علی
بمانیم ما از عقب یاوران / بما ملحق اید در این مکان
در این جایگه دارمش انتظار / که تا او بیاید به یثرب دیار
چو بوبکر احوال دید انچنان / نبی را نهاد و خود امد روان
چو امد پیمبر در انجا فرود / بنای یکی مسجد انجا نمود
که از بهر تقوی بجو اندش خدا / بقران بگفت است از ابتدا
نمودند اسلامیان اقتدا / در انجا بان نامور مقتدا
مسمی شد ان مسجد نامور / با اسم قبا اند زان رهگذر
دگر روز کاین مهر زرینه پر / برآمد بر اوج افلاک سر
بر مصطفی تا شب امد پدید / بمنزل شدند از سیاه و سفید
بهمراه ان همرهان سربسر / بخدمتگری نزد خیر البشر
چو جان تنگ بگرفت اندر برش / ببوسید از مهر روی و سرش
وزان پس بزهرا بیاورد رو / ز بر لطف پرسید احوال او
پس از ان بهر یک از ان همرهان / گشود از طریق تفقد زبان
دگر روز چون صبح صادق دمید / شفق شد بدامان گردون پدید

می‌گشت بر ناقه خود سوار / ببستند از ابنا کرباره بار
زنان زانسان ندبر راحله / روان گشت آن نامور قافله
ز پیش آن دو سالار والا تبار / برفتند با حفظ حق تو اساد
دنا ندم که خورشید زد نیزه سر / برآورد از شعله کوه سر
خبر شد بانصار از آن گفتگو / که دارد پیمبر سوی شهر رو
پذیره شدندش سوی ره روان / در آمد ز زن و مرد و پیر و جوان
رسیدند شادی کنان هر طرف / حبیب راست در ره کشیدند صف
چو پروانه آن شمع را در رکاب / همه ذره سان در ره آفتاب
چو تنها در آن شهر با صف صف / کشودند انصار لب از دعا
بکایک نمودند عرض نیاز / بجانش خریدار گشتند باز
که اینک بود خانه ما براه / همان به که باشی تو اندر سرا
قدم رنجه فرما درین خانه باز / که کردیم اندر جهان سرفراز
بجلو تسرای سرو چشم و جان / ز رحمت ز ذات تو لا مکان
ولیکن روان بود در ره رسول / نمیکرد گفت یکی را قبول
که مامورم از خود دین داور / نیایم در این دم ز اشتر برون
بهر جا که خواهد این ناقه باز / بزیرایمش آن زمان از فراز
نگیرید از ناقه من عنان / که باشد بتائید حق تو اماز
بهر کوچه و هر گذر برد رو / ز زن و مرد بودند خواهان او
ولیکن بیامد کس پیش / بدان ناقه بر حال و رفتار خویش
نشسته بر او بود خیر البشر / بهر ره که می خواستی برد پی
ولی چون بنزدیک آن بی / گذر کرد آن ناقه نیک پی
بدان ناقه ایستاده براه / بره کرد سالار دین را نگاه
بدیدش باطراف آن مرد و زن / هم از صحابه بر شده انجمن
روان در رکابش ز پیر و جوان / بصدق و ارادت بجان تو امان
ز بیدادی کرد دزد هکذا / بیارست کردن کسی را نظر
ز بس بغض و کین و حسد آن لعین / دلش گشت پر خون ز سالار دین
بیامد پذیره نبی را براه / نگشتش طلبکار در خانقاه
ز نخوت به سینه بر آورد دست / که کردش بعارض بیاراد شست
پس از آن چنین گفت با شاه دین / که چون آمدی اندرین سرزمین
ازین سست عهدان بجود دیگر / ز گفتار ایشان دلستان
روان شو کنون همره این روان / که از صدقشان باز یابی زن
پیمبر شنید این سخنها از و / ولی در جوابش نیاورد رو
چو سعد عباده شنید این سخن / که گفتا ان ناقه مامور تو
دلش را غم ازین سخن بر فزود / زبان اذیت کرد و تیر کشود
بگفت ای حبیب جهان آفرین / نباشد دلت زین سخنها غمین
که چون پیش ازین بود این سان قرار / که او را تمامی کنم اختیار
شود مفتخر قوم اندر میان / بفرمان رولی گشاید زبان
پس آنکه که اسلام آمد به پیش / ترا بر کز بلیم بر جان خویش
کز قیام این والای تو / کز بدیم راه تو لایق تو
جلالش گرفت است کو تهی / شد از دستش این فرماندهی
کنون گویدا پنهان ز راه حسد / تو دانی بجا سد چه امیر سد
شنید این سخنها پیمبر از و / بروهم بپاسخ نیاورد رو
نفرمود او را جواب سخن / همانسان روان بود آن مؤتمن
چو آورد بر جای مسجد گذر / قدم می نیاورد از آن پیشتر
همانجا که درگاه مسجد گشود / بایستاد و خوابید آن ناقه زود
پیمبر فرود آمد از ناقه سان / دویدند اصحاب گردش فراز
بنزدیکی خانه بو ایوب / پیمبر بکرد اند پا از رکوب
چو دید آنچنان بو ایوب کرد / که آمد ز زین مصطفی بر زمین
بزودی گرفت از شتر زاد او / سوی خانه خود بیاورد رو
چو آن پیش دستی بیاران نمود / نبی بر بر عزلتش بر شود
قدم رنجه فرمود در خانه اش / کزین کرد منزل بکاشانه اش
صدا زد بیامد که بکشای در / که آمد سوی خانه خیر البشر
هم این زمان یاد بنگر باد / مرا کرد اندر جهان سرفراز
قضا را شد چشم در انتظار / بر آن پیره زن بر زد از دل فغان
که ایکاش بودی مرا چشم باز / که تا دیده دوی نبی فراز
گلستان روی نبی دیده / گل وصل از عارضش چید می
بگفت این و بگشود از خانه در / که سالار دین را نماید گذر
چو بشنید آن سرور این گفتگو / یکی دست مالید بر چشم او
بماندم باعجاز آن سرفراز / بچشمش ز نور برکشت باز
همانکه ببندید کانش درست / هزاران نکوتر ز گاه نخست
نخستین بدان معجز از شاه دین / که کرد ید ظاهر بدان سر دین
رسید این چنین داستان در نظر / که نظمش ز داز خاطر فکر سر
الهی براه بود این امید / که نور بر چشم دل آمد پدید
بدار یش در راه ایمان مقیم / با یقان دلش را کنی مستقیم

آغاز سال اول از هجرت مقدسه علی هاجرها الف سلام و تحیه

ز اماره نفس نباشد خلل / نگفتند بفکر شر و دغل
باوج سخن بر کشاید کسی / شب و روز مدحت سرائی کند
معنی بمانی صدایی بزن / بجام مرده دل را نوا را بزن
بکوشا آید بکف جام می / کند زیج ایام بکاده طی

مغنی باهنگ چنگ و رباب / براور سر حقیقت از راز خواب
به صوت حجازی سرودی بگو / بدل مرده گان راه سودی بگو
مغنی نوایی بتحقیق کن / بتحقیق احوال تدبیر کن
که دل را بلوح است دی نظر / بشو از نوائی بره پرده در
مغنی بزن یکزمان ارغنون / که دلها ز غم گشته غرقاب خون
بجام جهان بین دی رو نما / ز صورت بمعنی نگاه پو نما
مغنی نشاید نشستن خموش / نوائی بزن تا دل آید بجوش
دف و چنگ بر گیر و آهنگ کن / ز آهنگ ره بر دل تنگ کن
مغنی سروشی بگوشم رسان / ز بیهوشی آیندم بهوش کشان
که تا مرغ دل یکدم پر زند / بنقل خبر بال دیگر زند

ذکر مشورت نمودن جماعت یهود در باب آن پیغمبر معهود

ز نواز حقایق بهم سر کنم / بیان داستان پیمبر کنم
حدیثی روایت نمایم درست / بیان سازم احوال سال نخست
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار پاکان دین این سخن
که چون زیب بخش سپهر صفی / حبیب خدا حضرت مصطفی
مهاجر شد از امر جان آفرین / بیامد ز بطحا به یثرب زمین
سر بود از طوایف در آن روزگار / که بدشان در آن شهر جای قرار
نخستین قینقاع و ثانی نظیر / ببیم قریضه عنود شریر
بد آنها ستم زو از یهود دون / بهر دل ز اسلامیان غرق خون
شنیدند چون وصف سالار دین / ز بس بغض افزود شان کین بکین
چو خود دیده بود آنکه اندر کتاب / ز اوصاف آن شاه و الا جناب
ز اقوال و احوال و خلق عظیم / ز رفتار و کردار و لطف عمیم
ز نام و نشان و مقام و مکان / ز ذات و صفات و ز تراودمان
که باشد مؤید بتائید حق / برد از رسولان برفعت سبق
بود آن شهنشاه اشرف و او / کند بهر دین در جهان کارزار
کند هجرت از امر جان آفرین / ز بطحا بیاید به یثرب زمین
کند آن زمین را مکان و مقر / برآرد بترویج اسلام دست
نباشد بجز دین او مذهبی / نماند کسی را که جنبد لبی
چو دیدند آن فرقه پر ز کین / که آمد به یثرب رسول امین
بچشم حقیقت یکایک عیان / بدیدند صد تو خبر زانشان
شناسا شدندش بعین الیقین / که اینست سالار دنیا و دین
همین است گر داو زداد گر / بموسی رسید از ظهورش خبر
بتورات باشد عیان نام او / ز آغاز احوال و فرجام او
نشستند و گفتند با یکدگر / ازین داستان یک بیک سربسر
که عما قریب این سپهر شرف / کشد تیغ ناورد از هر طرف
ز هر سو روانه کند لشکری / فرستد بهر سمت نام آوری
بهر جا کند رایتش نقد مان / شود صولت و هیبتش کارسان
نباید برزمش شکست از عدو / قوی چنگ باشند اعوان او
در آن وقت بر ما شود کار تنگ / نداریم با او چو یارای جنگ
نه از دست خواهیم دین داد باز / نه بر چاره داریم دستی فراز
نمائیم در دو طرف عز بکل / بپا از زیج خواطر برازد و دل
کنون به که تا چاره ها خواستیم / بداریم راه نجات بیکاه
بد رگاه او آریم بر صلح رو / نمائیم از اینگونه اش گفتگو
که با ما بجوید طریق ستیز / ترا بد نخواهند این قوم نیز
نه بر دوستانت رسانیم بد / نه ما راز یاران تو بد رسد
ترا نیز با ما نباشد ستیز / نخواهند بد دوستانت تو نیز
بر آنها بر اینگونه بندیم عهد / نمائیم در کار خود جد و جهد
چو آمد ازین باب پیمان میان / بما بسته گرد د طریق زیان
بداریم آن عهد را استوار / که تا بد نه بینیم از روزگار
چو گوینده این داستان شگفت / پسندید هر کس که از وی شنفت
بر اینگونه تدبیر ها استند / بیان عزم از جای برخواستند

ذکر صلح از حبیب رب با جماعت یهود مردود

بد شادی و خرمی هم عنان / برفتند نزد نبی در زمان
شدند انجمن سر بسر انجمن / گشودند هر یک زبان سخن
نهادند رو جانب گفتگو / پی صلح از هر طرف راه جو
نخستین بگفتند با شاه دین / که ای مقتدای زمان و زمین
بگو تا چه دعوت نمائی بما / چسانست این دین شما
کسی کو بدین خواهد آورد رو / چه بایست کردن بما باز گو
هر آنرا که باید ده دل قرار / یکایک بر این انجمن بر شمار
چو کردند این گفتگو سربسر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که باید گشاید بتوحید لب / کسی کو نماید ده دین طلب
پس از آن با قرار پیغمبری / گشاید زبان سخن گستری
مراد اندر آن جانب کردگار / فرستاده بر خلق در روزگار
منم آنکه اندر کتب نام من / بیا تست راز آغاز و انجام من
شما را یکایک ز کار آگهان / خبردار کردند از این زمان
که ایم من ز امر پروردگار / هجرت ز بطحا به یثرب ببار
ز تم در میان دامن روی / فروزم ز نو شمع تبلیغ دین
بر افرازم اعلام ایمن تو / شوم در ده دین و دنیوی

درین سنگلاخ مدینه مکان / تمام بنا شد حق توامان
که امید دین ملک نام آوری / فرستاده حق به پیغمبری
بود آخر انبیا بی کمان / ولی مهر و همتراش و جان
بپوشد کفن رخت در روزگار / شود بر خمار بر هنر سوار
بچشمش بود سرخ خوش نما / بکتفش یکی مهر باشد بجا
بگیرد بکین تیغ بران بدوش / برآرد ز اهل ضلالت خروش
نه هیبتش در دل عالمین / رسد نام او در تمام زمین
لبش پر تبسم زبانش خموش / خلیق و حلیمست و بسیار کش
شنیدند این داستان چون همه / بدل هیبت و رعبشان بر فزود
بهاکوش زد شد سخنها بسی / که گفتند زان داستان هر کسی
که نی با تو باشیم و نی بر تو مان / نه بر دشمنت دهر و کارسان
نه روز و نه شب عیان و نهان / بکینت نه بندد یکی تن میان
نه بر دوستانت رسانیم بد / نه دشمنانت اعانت رسد
نه بر هاونی برکنان یهود / نباشد یکی از مسلمان عنود
نداریم کاری بیاران هم / نه بر بد سگالی زبان و قلم
به بینیم تا کار گردد چه رنگ / میان قوم با قوم از صلح و جنگ
بمسئول انها اجابت نمود / در رحمت بر ایشان یک گشود
نوشتند اندر میان نامها / در آن درج کردند هنگامها
که تا رو بیارند باهم بجنگ / میان بیشتر دادند در صلح تنگ
زن و مال و اطفال از مرد و ماد / حلال نبی باشد اندر زمان
خدا را گرفتند هر یک گواه / نسازند تا کار بر خود تباه
که باشد یقین این همان نامور / که آمد بتورات از آن خبر
چو از آل اسحق شد برتری / از آنها نباید این پیغمبری
اگر پیکر ما شود ریز ریز / نداریم کوتاه دست ستیز
ره مکر پوئیم با او مدام / نه تسلیم بر خود ز اسلام نام

گران عالی کام از ملک شام / خبر داد تا آن گروه از انها تمام
زبطحا بیاید درین سرزمین / ز هجرت پی رونق شرع و دین
نماید مکان اندر آن سرزمین / به بندد کمر بهر ترویج دین
کفایت نماید بیان جو بی / کند رزم با مشرکین بهر دین
که هست آن نشان نبوت یقین / شده خلق از صنع جان آفرین
نترسد اگر عالمش دشمن است / که نصرت باو دست دیگر نشست
لوای بیاران و تو دان رسد / بجائیکه سر ستوران رسد
نبی چون نمردم برهنه بخاک / کند اهل کین را پی هلاک
بپاسخ گشودند از نو ساز / که دانیم ما نیز این داستان
ولی ما مهیم این زمان سر بسر / که تا در ره صلح آئیم سر
نداریم کاری بیاران هم / نه بر بد سگالی کشائیم دم
نه از تیغ و مرکب نه خیل و حشم / نه دستی نه لفظی نه بیش و کم
نباشد ترا نیز و فتار سد / نه از یار و ز انتساب بد رسد
نباشیم با هم سپید بر جنگ / میان بسته داریم در صلح تنگ
تو آسوده باشی و ما شاد کام / شود تا از ین پس حیات تمام
چو بشنید سالار دین این سخن / که گفتند در صلح آن انجمن
غرض بر طریقی که شد گفتگو / ز هر سو بصلح او رسیدند دو
ز هر سو شروط و عهود کهن / مواثق شدند اندران انجمن
که گر هر یک از آن شرایط ز دست / رود صلح را او رد بر شکست
که آنها بگیرند از آنها اسیر / بدارند در بند کی دستگیر
یهودان چو رفتند از آن سرزمین / بگفتند با یکدگر این چنین
ولی هست مارا بسی ناگوار / که او را بود در جهان اختیار
کنون بر دریچ امدان اتحاد / که باشند اندر جهان کامکار
بنادیم اقرار بر دین او / نگیریم قانون و آئین او
بگفتند زین باب افسانها / برفتند زان پس بکاشانها

برآمد برین روزگاری دراز / که بودند در صلح آن قوم باز
چنین بود آغاز این داستان / که آمد بتو بر دان یاران

در ذکر بنای مسجد حضرت رسول خدا در مدینه

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
همان دار ایوب کاول مکان / در آن کرده بود آن شه انس و جان
شده منتقل بر دو طفل یتیم / ز هر یک پسر بود از آن از ضریم
که تا مسجدی از برای نماز / بسازد در انجا مر آن سرفراز
روان شد بایشان فرمان بری / کند تا در آن امر خود منکری
شنیدند چون کودکان صغیر / ز فرمان فرمان روای بصیر
نخواهیم ما قیمت آن زمین / بود پیشکش بهر سالار دین
نبی را بود اختیار همه / که هست او شبان خلق عالم رمه

که چون چند روزی در آن شد درنگ / مکان داشت سالار دنیا و دین
زمینی بدانجا در آن روزگار / که بد مانده از یکنفر یادگار
بفرمود با سعد سالار دین / نماید خریداری از زمین
چو سعد زراره شنید این سخن / از آن نامور سرور مؤتمن
بر آن کودکان گفت آن داستان / که فرموده بود آن شه انس و جان
بپاسخ بگفتند با سعد باز / اباشو قندی و عرض نیاز
بکو زو مکان باشدش اختیار / بود در رضایش جهان از مدار
چو بشنید سعد از تهان سخن / خبر برد بر ان شه مؤتمن

چو بر گفت این داستان با رسول / بنا شد مطبوع شریفش قبول
که این سان ندارد زمین را بتول / نگیرد تا قیمتش از رسول
شنیدند چون این سخن آن دو تن / بگفتند در باب قیمت سخن
نمود اندران مسجدی با عمود / که تا ماند در روزگار آن اثر
همین چار دیوار بودی و بس / ندیده در آن طاق و محراب کس
بفرمود کارند از کوه سنگ / کمر بست خود نیز در کار تنگ
تمامی کشیدند از کوه سنگ / نکردند در کار دیگر درنگ
علی نیز همراه سالار دین / برفتی پی سنگ از آن سرزمین
سوی کوه میرفت وقتی اسید / بره خدمت سرور دین رسید
که آرد بمسجد از آن کوهسار / تن خویش آورده در زیر بار
که ای مقتدای زمان و زمین / حبیب خدا خاتم المرسلین
چو هستم در خدمت روز و شب / چرا بایدت برد این نیز تعب
که خود تا بمنزل بر هر بار خویش / روان شو تو نیز از پی کار خویش
بر این گونه تا شد بنا در درست / بسعی بدل گشت از خاک خشت
بفرمود شاهنشه انبیا / نهادند از خشت دیوارها
باطراف مسجد ز نو خانها / نمودند بنیاد کاشانها
مهیا بهر یک در آن جایگاه / یکی خانه در مسجدش بود راه
بمانند دولت سرای رسول / بدی معبرش از خروج و دخول
زمانی بر اینگونه بد روزگار / که آمد به پیش اشتداد بهار
تمامی بنزد پیمبر زبان / کشودند بر ذکر این داستان
ز تابنده خور پوستین سوخت / چراغ دل از ذهن جان بر فروخت
بگیرد اگر رای انور قرار / در اینجا مکانی کنیم استوار
ز گرما نیاید بجا ها ضرر / بمسجد بمانیم آسوده تر
که از چوب خرما یکی چوب بست / بمسجد نمائید بهر نشست
مهیا چو در سقف گردد حجاب / ضرر می نیابید از آفتاب
بفرمان فرمان روای جهان / دویدند خلق از کهان و مهان
ببالای آن نیز بر سایبان / نمودند از چوب سقفی عیان
نشستند در زیر آن مرد و زن / ز گرما تن آسوده پیر و جوان
چو برگشت بر جای خود آفتاب / زمستان فرو ریخت از ابر آب
برفتند نزد نبی در زمان / که از سقف شد آب باران روان
اگر التفات بود کارساز / یکی گل بمالیم بر سقف باز
بگفتند این داستان با رسول / ولیکن نیامد بطبعش قبول
نخواهم که گردانمش بیشتر / همین میکند دفع از ما ضرر

دگر باره شد سعد در ره روان / بر آنها نمود این سخنها بیان
بگیرید اگر وجه از اهتمام / گذارد پیمبر در آن ارض گام
عرض کرده ده اشرفی شاه دین / ز آنها خریداری آن زمین
ولیکن یکی معبدی کاندر آن / نبد گنبد و چل ستونی عیان
نخستین چو شد منتقل آن زمین / ز ایتام بر شاه دنیا و دین
بیامد بهمراهی آن گروه / بیاوردن سنگ از پای کوه
نبی نیز همراه آن مردمان / همی سنگ می برد از آن مکان
بدینگونه بودند در کار باز / صحابه بفرمان آن سرفراز
بدیدش یکی سنگ سنگین ببر / گرفته روانست خیر البشر
چو سالار دین داد زان ره بدید / کشودش زبان هر که دیدش شنید
مرا ده که بر دارم این تخت سنگ / تو میکن زمانی براحت درنگ
چو سالار دین از اسید این شنود / بپاسخ بر او لعل نوشین گشود
یکی سنگ بردار از نو براه / روان شو اگر باشیم نیکخواه
چو آمد نخاذات خاک زمین / بن مسجد از کوشش مسلمین
بیک قامت از هر طرف تا دهان / کشیدند دیوارها در زمان
ز بهر خود و اهل بیت و مهان / که بودند در هجرتش همرهان
ز بهر علی خانه ساخت باز / بپهلوی خود آنشه سرفراز
بمسجد ز هر خانه بود در / که می بودشان در تردد گذر
چو شد دور و گرمی آفتاب / فتادند اصحاب در التهاب
که از گرمی و اشتداد هوا / بگیرا نماندست طاقت بجا
زمین سوزناک و هوا پر شرر / توانائی تن نمانده دگر
بسازیم طاقی درین سرزمین / که باشند اصحاب جز آگزین
پیمبر چو آن گفتگو ما شنفت / جواب سخنشان بر اینگونه گفت
ز برگ و گیاهش ببالای سر / بپوشید بر شمس راه ضرر
شنیدند اصحاب چون این سخن / هماندم تمامی شدند انجمن
هم از چوب خرما در آن سرزمین / ستونها نمودند بر پا متین
فکندند از شاخها بهر سرش / بقدری که پوشیده شد منظرش
بر اینگونه شد روزها بر نماز / نبی کرد با مردم آنجا نماز
روان آب از سقف آن چوب بست / بشد هر دم از جای نشست
بر آنچند از این سبب مرد و زن / که تر میشودشان لباس و بدن
که باشیم از آسیب باران مصون / نباشد بغیر این کار چاره کنون
بفرمود کاین گونه بد چوب بست / که موسی نمود از برای نشست
بر اینگونه بد تا رسول امین / برضوان شد آن خاکدان زمین

پس از مصطفی شد تصرف در آن / چو گشتند فرمان روا دیگران
فزودند هر یک بر آن اندکی / که از اصل باقی نماندش یکی

در بیان سد ابواب خانها از مسجد

زمانی بر آمد بر این سان دراز
که بدره بمسجد ز هر جانه باز
که تا گر رسید از فلک جبرئیل
پیام آورید از ودود جلیل
که ای پیشوای زمان و زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین
کنون بست باید در از خانه‌ها
بمسجد ز اطراف کاشانه‌ها
که نبود سزاوار هیچ کس
بغیر از تو مرتضا زین سپس
مر آنرا که بهتر بود باشد حلال
باو نیز کرده عطا لایزال
نباشد سزاوار بر دیگری
که او را بمسجد بود معبری
چو این حکم فرمود سالار دین
غضبناک گشتند از آن مسلمین
که ما را به بندد بمسجد گذر
گذارد در بهر علی باز در
از این باب شد خاطر حمزه ریش
در افکند سر از ملالت به پیش
فرو رفت در بحر فکر و خیال
که از من علی هست اصغر بسال
بجای پسر باشدم در جهان
منم عم او در زمان بیگمان
به بندد بمسجد در خانه ام
ده هر راه دیگر بکاشانه ام
علی را ده در بمسجد درون
مرا دل نماید از این باب خون
بهر چه بد آنچنان داشتن
عیان کرد بر حمزه راز نهان
که عما نه از نزد خود این سخن
بگفتم در این باب با انجمن
بود امر پروردگار جهان
که نبدم در خانه این و آن
گذاردم در آن معبر مرتضی
بود امر فرمان روای قضا
نگویم بجز آنکه گوید ودود
مرا نیست کاری نه بود و نبود
بود حکمی یکسان اندرین
که فرمود این امر جان آفرین
سزاوار نبود جز از عادلی کو
کبیرا چو شد امر از دادگر
چو حمزه شنید این سخن از رسول
نمود از سر صدق و ایقان قبول
بیاورد در پیش دین رضا
نه سر می‌نتابم ز حکم قضا
مر آنرا که فرمان یزدان بود
بر آن راضیم متبع آن بود
الهی بحق نبی و ولی
نه دین نما بر یکایک جلی
براهی رها نیز باشد چنین
که او نیز باشد پذیرای دین

در ذکر معجزه تکلم گرگ با راعی

نگهدار از لغزش هر نفس
که غیر از تو نبود نگهدار کس
نخواهی که شیطان بر و چیره دست
شود تا با نیش ار د شکست
طبرسی روایت نمود چنین
زگفتار دانشوران گزین
که مردی ز اسلم در آن روزگار
شبانی بود دارد رمه بی شمار
شب و روز بودش بصحرا مکان
بهمراهی گوسفندان دوان
ز بهر چرانیدن گوسفند
بدشت اندرون بود منزل پسند
نه از دین بگوشش رسیده خبر
نه آگاهی از حال خیر البشر
یکی روز آمد بصحرا روان
که گرگی شدش حمله ور ناگهان
بیفکند خود در میان بلند
بیاورد از آن گوسفندی نخست
بدندان از آن گوسفندا اسیر
بهامون روان شد از آن تیز
چو حال اینچنان دید مرد نژند
بدنبال آن گرگ آمد دوان
گرفتش سر راه با چوب و سنگ
ره چاره بر گرگ او تنگ کرد
هم آخر گرفت از دم گرگ میش
روان شد دگرباره بر جای خویش
چو آن گرگ احوال دید آنچنان
بزحمت برون برد خود هم چنان
مقابل بآن مرد راعی نشست
نهاد از بر یکدگر هر دو دست
بلفظ فصیح آمد اندر بیان
که بی شرمی خویش کردی عیان
نیامد ترا شرم از ذوالمنن
که حایل شدی بر من و رزق من
چو راعی ز گرگ این سخنها شنید
تعجب کنان لب بدندان گزید
که هرگز ندیده کسی در جهان
که گرگی سخن را گشاید زبان
ز راعی چو گرگ این سخنها شنفت
جواب کلامش بر اینگونه گفت
که داری تعجب بگو از چه رو
که با خویشتن میکنی گفتگو
بگفتش که ماندم از این در شگفت
که گرگی زبان نطق کرده گرفت
دگرباره گرگش بگفت این سخن
که باشد بلا شک عجب تر ازین
که در سنگلاخ مدینه کنون
شده خلق را مصطفی رهنمون
برافراخته رایت سروری
رخ حق گشته مامور پیغمبری
ز هر باب گوید بمردم خبر
ز ماضی و مستقبل آن ذو فنون
تو در این مکان از پی گوسفند
در افکنده جان و دل را به بند
نه از دین بگوشت رسیده سخن
نه بر دل عیانت شده راه هوش
شب و روز داری نگه بوی خویش
خیالت نه جز گوسفند است و بیش
چو بشنید آنمرد این گفتگو
سوی منزل آورد از دشت رو
بجا گوسفندان نهاد و روان
بشهر اندرون رفت هم در زمان
خبر جست از حال خیر البشر
که تا آن خبر را بیابد اثر
بود نه آنمرد و اسلمین
در آن شهرها دای سالار دین
چو در خدمت سرور دین رسید
سراسر خبرها همه صدق دید
بیان کرد آنرا که خود دیده بود
سخنها که از گرگ بشنیده بود
بگفتش بتصدیق خیر البشر
که صدق است این داستان سر بسر
ولی گاه پیشین بوقت نماز
بر مردمان گوی این قصه باز
بمسجد درون رفت چون شاه دین
بگردش شد انجمن مسلمین
بیامد دگرباره اندر پیش
بیان کرد دیدار و گفتار خویش
هم آنها که از چشم خود دیده بود
سخنها که از گرگ بشنیده بود
نبی نیز تصدیق او و آن بیان
دگرباره بگشود هم در زمان
که صدق است این داستان سر بسر
چنین داد گرگش سراسر خبر

جهان را قیامت چو گردد دو تب
بر آمد دو چندین داستان عجب
دو دیگر یکی تن ز خانه برون
عصایش در خبر رهنمون
همش مژده هم تازیانه خبر
ز هندش ز کردار ها منتشر
نه رفتی چو از خانه بیرون عیان
چنین و چنان بود شان شرح حال
روایت کند دیگری از ثقات
ز گفتار روشن دلان ثقات
که چون راعی از گرگ بشنید چون
فرو شد باندیشه‌ها بیشکوه
بجود گفت گرگ من دم سوی شهر
که یابم ز تحقیق این کار بهر
سپاردم مر این گوسفندان یکی
که تا باز گردد نباشد یکی
بپاسخ بگفتش هر آن گرگ باز
که باشم مر این کار را کارساز
بجای تو اینجا شبانی کنم
بجان گله‌ات پاسبانی کنم
تو آسوده رو جانب شهر
که تا بابی از صدق دعوی خبر
چو راعی شنید این سخنها ازو
بیاورد بر جانب شهر رو
بجا ماندن گوسفندان تمام
بر گرگ و بر شهر شد تیزگام
مر آن گرگ بر گله شد پاسبان
که تا باز برگشت از ره شبان
همانسان بدی پاسبان گرگ با
بخدمتگری گله را کارساز
یکی این زمان هست معبر و
ز اولاد آن مرد فخری چنین

در بیان چگونگی احوال سلمان و مسلمان شدن آن رسیده بسجاد

چنین بود این داستان شگفت
ز اعجاز آن سرور مؤتمن
که تا جد ما گرگ گفت این سخن
که نقلش ز اندیشه صورت گرفت
دگر از و تابع که شد آشکار
در آن ملک از آن سال و آن روزگار
بدا سلام سلمان که آن داستان
کنون آید از نقل زبان بیان
در این باب گفتار باشد بسی
که سلمان چگونه بد از فارسی
بلاد فارس با فارسی در زبان
که لفظ عرب بد مقابل بر آن
ولیکن ز گوینده کان خبر
چنین آمد این داستان در نظر
نه غیر از عرب هر که باشد عجم
بخطابش نمایند از پیش و کم
نبد چون نژادش نخست از عرب
بر و فارسی شد لغت دان سبب
نه شیراز یا نار بود فخر باز
که پیدا شد از فارس آن سرفراز
گر از فارس هم باشد آن بکسی
بدیگر کسان نیست فخری دگر
رسالات این با بو جهل دون
ز ایل شهر ویک عصر آمد برون
علی با عمر هر دو شان از عرب
برادر یکی حمزه یک بولهب
که از نیکی آن فزاید برین
که از خبث او گر شود هیچ از این
هر آنکس هر آن گشت آن بد دو
نگاپو بهر سو کند میر و د
عرض شد بر آن نامور فارسی
القب مرطبقه که گوید کسی
روایت کند این خبر راوی
ز گفتار روشن دلان ثقات
که سلمان یکی طفل بود از عجم
نخستین ز اتباع کسری دجم
بشهر صفاهان دهی بود جی
در آن ده مکان داشت آن نیک پی
که باشد هنوزش معین مکان
بخواندند او را بنام جیان
نشان میدهند این زمان جای او
که در این مکان بود مأوای او
بنزد پدر نام او روزبه
پدر بر پدر بود سالار ده
بآیین کبیران در آن روزگار
پرستیدن آتش بود کار
پدر بودش از دهقت پیشگاه
در آن سرزمین داشت جا و مکان
یکی روز گفتش پدر کای پسر
ببند دیگران کن زمانی نظر
ببین در چکار زندان مردمان
بگا زند یا خفته اندر مکان
چو سلمان روان شد پی کار خویش
کلیسا ترسایان آمد به پیش
نظر کرد دید از نشیب و فراز
نصاری در آن معبد اندر نماز
نشسته بهر گوشه پیر و جوان
زن و مرد آن قوم انجیل خوان
با آیین عیسی همه حق پرست
بدرگاه یزدان بر آورده دست
پی بندگی نزد دادار پاک
نهاده جبین تذلل بخاک
چو سلمان مر آن داستان از ایشان
باوج حقیقت دلش پر کشید
بچشم حقایق شناسش عیان
از آن باب شد راز ها آن عیان
پسندید آن حالت سرفراز
پرستیدن حق بگاه نماز
شهادت بتوحید از آنها شنید
همان نیز نام مسیحا شنید
که کردی مؤذن با علی صدا
باعلام مردم در آندم ندا
چو از گوش دل نام یزدان شنید
ز بس شوق روحش بقالب طپید
مکان کرد آنجا زمانی دراز
نظر داشت آن قوم را در نماز
بجانش تولای ایمان گرفت
دل مرده اش را ز نو جان گرفت
نیاورد بر سوی صحرا گذر
نه بگشود بد دیگر از انظر
در آنجا یکی ماند تا گشت شب
بخانه درون رفت با صد تعب
پدر حالت او دگرگونه دید
برو کرد آغاز گفت و شنید
که بر گو در این روز بودی کجا
که خالی در این منزلت بود جا
چو کردی ببند دیگر ای هر یکی
بیان کن ز احوالشان اندکی
ز سلمان چو احوال پرسید باب
بگفتش بدینگونه اندر جواب
که چون رفتم از منزل خود برون
بدین نصاری شدم رهنمون
بدیدم یکایک بحال نماز
رخ عجز بر در گه بی نیاز
خوش آمد مرا حال آن مردمان
نشستم هر روز در آن مکان
برفتم بصحرا اندر خبر
نیاید باغ و بستان نه از گاو خر
پدر از پسر چون شنید این سخن
بر و گشت شیطان صفت راهزن
که بد کردی آنجا نشستی بسی
که بر دل نشیند از بت عجب
نصارای ببدین دیگر دون
شو ترا ز فریبت بجود رهنمون

بود بهتر از کیشها کیش گبر
برادر ده سلمان پاسخ زبان
بهر چو کردار آن دست باب
پرستش سزاوار باشد بحق
بود دین آنها نه خوب بتر
بگفتش مگو دیگر اینسان سخن
شد این سخنها قبول پدر
پدر چون پسر را بر اینگونه دید
یکی بان بهر روز در خانه بان
بپوشد ز دین نصاری نظر
هم آخر یکی روز زان نامور
که ای فرهنده آن جهان
ز رهماند کانرا بجان داد در
پس از آن چو ایام شد اندکی
بدانم که تا اصل مذهب کجاست
بزرگان دینند در آن زمین
که چون آید از شام نزد شما
نصاری شنیدند چو آنجا
پس از مدتی گشت چون کاروان
چو سلمان پیام نصاری شنید
در آن کاروان جست پنهان مقام
که اعلم برین دین که باشد کنون
شب و روز اندر کلیسا مکان
بیامد بنزدیک اسقف پناه
ولی بود آن مرد بیعدل و داد
زمانی چو در خدمتش رنج برد
چو گشتند مردم از آن با خبر
وزان پس یکی را بجایش مکان
بدان مرد صالح دل نیک ذات
بدو گفت سلمان بگاه رحیل
جوابش بهنگام نزع روان
مگر عابدی را که در موصل است
بگفت این و پوشید چشم از جهان
چو نزدیک راهب بیامد ز راه
زمانی بخدمتش روز و شب

ترا کرد باید بر این شکر و حمد
که بر من از این باب افسون مخوان
بسوزد چو دستش میازار درون
که دارد وجودش باشیا سبق
بمعیار عقل است مرغوبتر
که خارت کنم در بر انجمن
بیاورد اصلا بجا آتش
ز بس خشم در قید و بندش کشید
رساندی بآن پاکدین سرزنان
تبولش شود گفتگوی پدر
بتنگ آمد از جور و کین پدر
توان بجز هر پیکر ناتوان
مرا زین چنین حال فریادرس
فرستاد نزد نصاری یکی
که از این مرا مطلب و مدعاست
هر جمیع دانا دلان کزین
کسی بر من آید از آن رهنما
شدندش باخبار و مطلب ضما
سوی شهر شام از صفا ها روا
شب خفیه از شهر بیرون جهید
که بهران بیاورد و سوی شام
شویدم بران از کرم رهنمون
نموده است اعلم و دین توامان
بره برده آن ولایت پناه
همی بود اندر طریق سداد
بناگاه آن مرد راهب بمرد
ربود آن همه گنجش سیم و زر
بداد آنها زمان نصرانیان
نهادت صفت راهب هر جاست
که ای سالکان را بمقصد دلیل
چنین گفت کای نیک نیز جوان
که اکنون برآمد عاحاصل است
بخو کرد تسلیم شیرین روان
ورا دید دانا دل و نیکخو
باخلاص می برد سلمان تعب

از این پس مگو این سخنها دگر
که کبر آتش امروز از دست خویش
چرا بایدت کرد این بندگی
نصاری خدا را پرستند باز
پدر حال سلمان چو اینگونه دید
منه بند این دین بر بند دار
همان باز بر حال خود بود باز
بهنگام او را بچاه درون
که آخر سر صبرش آید بسنگ
برآمد بر این روزگاری دراز
بر او در برد دگر کار رسان
نگاه داشته نطفه اندر رحم
همی گفت و نالید از درد زار
که باشد شما را کجا اصل دین
بگفتند در پایتخت شهر شام
چو بشنید سلمان از آنها سخن
که دارم از آن مطلبی در نهفت
که بر شام گر چون رود زودتر
خبردار کردندش اندر نهفت
رهانید از بند و زنجیر تن
رسیدند در شام چون مرد و زن
بگفتند مردیست اسقف بشام
چو سلمان از آنها شنید این سخن
بخدمتگری در بر شب و روز
زمان نصاری نبودی کنون
خبر کرد نصرانیان را از آن
پس از آن کشیدند جسمش بدار
دگرباره سلمان بر شب و روز
زمانی برآمد بر این چون دراز
چو رفتی از این تنگ منزل برون
ندانم کسی را سزاوار تو
چو دریابی او را بکن خدمتش
پس از آن روان گشت سلمان ز شام
ز بهر تعلم میان تنگ کرد
چو شد دور عمرش بنزدیک شام

که از آتش افتد بجان شرر
سر بندگی از در آنکه به پیش
بهمت خود سرافکنده کی
برد می نمایند روی نیاز
وزان این سخنهای مکره شنید
که گفتند بر حال ما مردمان
بدین نصاری نمودی نیاز
که دیگر نیاید از آنجا برون
دلش کرد از بند و زنجیر تنگ
که در بند و زنجیر می بود باز
بصد عجز و امید دست دراز
نگهدار جان بخش هر بیکران
با امید بر دگر کرد کار
بمن بر گشائید راه بهشت
بود دین ما اندر آنجا مقام
دگرباره گفتا بر آن انجمن
که آیندم نشانی کاروان رفت
نمایید آن خسته جان را خبر
که آیند بر کاروان گشت جفت
در انداخت خود را از آن انجمن
بپرسید سلمان از آنها سخن
بود اعلم مذهب ما بشام
سوی آن کلیسا شد کامزن
ره دین نمود از تعلم طلب
نمیداد یک فلس بر کس برون
کنوز یکه میداشت اسقف نهان
نمودند بر آن عمل سنگسار
بخدمتگری میکشیدی تعب
بر راهب دوم رفت دیدار باز
مرا بر چه کس می شوی رهنمون
کز آن دو نفر امید باز از تو
که عالی بود پایه رفعتش
سوی راه موصل بهشتر کام
بخدمتگری از نو آهنگ کرد
همی خواست بردار از دهر کام

بدو گفت سلمان که ای هوشیار
بدو گفت عابد که ای نوجوان
نکو باشدت کردوی نزد او
پس از غسل و تکفین و تدفین او
بگفتش نشانی که بود از نهفت
برآمد زمانی بر اینگونه باز
بگو تا که اندر جهان بعد از این
بعموریه روم مردی نکوست
از او جوی راه طریق بهشت
پس از غسل و تدفین او شد زنو
بر عابد آمد میان تنگ کرد
چو هنگام رحلت رسیدش زمان
که بعد از تو سوی چه کس رو کنون
ولی گشته نزدیک در روزگار
بمکه شود ظاهر از امر حق
بود سنگلاخی میان دو کوه
بهجرت چو رو آورد سوی راه
کند هدیه از هر که باشد قبول
توانی اگر اندر آن سرزمین
دگرباره سلمان بعزم سفر
ز قوم بنی کلب یک چند تن
بدش چند گاوی بدان مرز
بهمراه گاوان و اموال خویش
که بخشم شما را از این گاو و مال
شنیدند اعراب چون این سخن
ولی چون بوادی رسیدند باز
چو شد گشته آن گوسفند از نزار
چو سلمان بگفتند بمردار باز
بگفتند او را نخوری چرا
جوان گو نهم شد کشته این گوسفند
شنیدند اعراب چون این سخن
بلی چون بنی کلب بودند چو
ولیکن بیاورد سلمان فراز
چو دادیم در پیش تو شراب
در آن وقت سازیم از چوب و سنگ

مرا کرد بعد از تو باید چکار
ندادم ز ... کسی را نشان
که مردیست دانا دل و نیکخو
بسوی نصیبین او رو
همانسان که آن عابدش باز گفت
کرد در خدمتش ...
بگاو ز که جویم ره علم و دین
که روشن دل و زاهد و نیکخوست
چو مردیست دانا دل و پاکدین
سوی روم آن پاکدین راه رو
بخدمتگری از نو آهنگ کرد
دگرباره بگشود سلمان زبان
که تحقیق احوال از او گشتم
که مبعوث گردد رسول کبار
بر او از رسولان در نعت سبق
درختان خرما در آنجاست نو
چنین منزلی گردش جایگاه
تصدق حرامست بر آن رسول
رسان خویشتن را بجنت در
زعموریه بربست از نو کمر
بدنبال آن سفر انجمن
نصیب از عطایای جان آفرین
مرا پای دیدار بنهاد پیش
که یکتن نمایدم از خویشتن
شدندش خریدار هر انجمن
نمودند دست تعدی دراز
کشیدند بر خود دیگر کار
زان مرده کردند دندان تر
بیا زکن از آن علت ماجرا
از این رو نیامد مرا دل پسند
نمودند مجروحش از چوب تیز
چو کلبان فتادند بر مرده
بخوردن کوشت دستی دراز

کو تا مرا می سپاری یکی
اگر در نصیبین باشد یکی
بگفت این و بیرون شد از این جهان
بنزدیک راهب بیامد ز راه
چو راهب ز سلمان شنید این خبر
چو کوبیده شد طبل رحلت
چو سلمان چنین گفت از هر جوار
ندارم بجز او کسی را گمان
بگفت این و لب بست از گفتگو
چو آمد بعموریه از ره درون
زمانی برآمد بر آنهم دراز
که زین پس کجا بایدم برد رو
بگفتش ندادم از این پس کسی
کسی کو بکوی و مکان سرورا
ز بطحا به یثرب نماید سفر
کز بید مکان اندران شوره زار
بکتفش بود مهر پیغمبری
ببندد از دست ابر سایه بسر
چو عابد از این خاکدان در گذشت
قضا را ز خیل عرب مردمان
برون رفت سلمان از آن شهر باز
همان نیز بعضی ز اموال باز
بیامد بنزدیک آن مردمان
بیایم بهمراه خیل شما
ببردند او را بهمراه خویش
بدانسان که اول یکی منزلک
بنوعیکه تا نون کفاف بود
ولی چونکه از صدمه چوب
بپاسخ بگفتا که نصرانیان
چنین نیست قانون ما
کجا او را بکراه وا رندسایی
بسلمان هم از طینت خویش
هم آخر یکی گفت از آنها چنین

نشانده بتعلیم دینم یکی
که در دین بود رهنما اندکی
ره خلد پیمودهم در زمان
بره برده آن ولایت پناه
بگو خواجه گشتش از آن انجمن
بدو گفت سلمان که ای نیکخو
بگفتش که ای راه جوی صواب
که در خدمتش راه رفتن توان
سوی باغ رضوان بیاید درون
بخدمتگری شد ز نو رهنمون
که بد عابدش مرشد و کاردان
مرا باز اگر دانی نکو باز گو
که پیر اگر باشد نکو این زمان
ز خالق بمخلوق پیغمبر است
در آن ملک گردد مکان و مقر
ز هد موطن خود بد انجا فراز
درخشنده ات قدرت داورست
نشان نبست از رفعتش در نظر
اجل خط بطلان بنامش نوشت
رسیدند در آن زمین ارمغان
با آن ملک بطحا و ملک حجاز
بد و داده بخشنده کارساز
گشود از پی ذکر مطلب زبان
شویدم بملک عرب رهنما
که بادی کند در بهر نوش
بگشتند آن قوم با چوب و سنگ
از آن پس نخوردند آن قوم زود
بهمراه آن قوم سلمان نخورد
ندانند ... میان
ندانیم خود را چنین
که آن ده بر آن گوشت دستی دراز
نمودند گر چه ندان گفتگو
که با ما نباشید اینم یقین
اگر گر دار خشم اجتناب
نهان بر تنش از ره جور تنگ

در بیان سبب بندگی افتادن جناب سلمان رضی الله عنه

زمانی چو بگذشت زین گفتگو
بخوردن نشستند قوم دوتو
کشیدند در زیر چوبش زنو
همان داشت سلمان ازان آرزو
کزان پیرهند کرد زین بندکی
فروشند شاه بر یهود دنی
دهایند ازین باب جان از کرند
نمودند در جای دیگر مکان
که شاید بود این زمان از مکان
به بیع آوریدند او راز کین
چو بستند ازانجا بکه بار خویش
که کردند دورت زخود نیکخو
مگر آنکه شد در دلم منجلی
نبودم گاهی جز این بیکان
بکفتا مرا نیز اندر زنهاد
پس انکه نحانه بیامد برون
بسلمان چنین گفت از روی کین
بماند اگر و یکی اندر زمین
چو سلمان شنید این سخن ازیهود
چو درمانده شد کرد روی نیاز
نگهدار و روزی ده مار و مور
بتوفیقت آمد دلم خواستگار
کرد ماندهٔ ایندم اندر روزگار
باعزاز آن سرور نیک بخت
همانجا که دوشینه مرد یهود
چو شد صبح نزدیک وامد یهود
که این ریگها را نبودی توان
کنون که بهای درین سرزمین
نمایت ببرون کنم زین بلد
زفر بود در آن زمین از زمان
شد از نزد سلمان بسی مهربان
ولی زان مناجات آن پاک دین
ولی گاه گاهی بگوشش خبر
جو بد ذخر بد زنان پاک دین
ندان بوستان بود مشغول کار

نمودند بر خوردن خرد و...
برو نیز کشتند زان رهنمون
که باید بخوردن شوی پیشرو
بمنکر دگفتار شان استماع
بفرمانشان در سر افکند کی
دهد این بخدمتکری زیر بار
بفتد غلامی ولی شد نژند
که بد نخلها بیشمار اندران
که عابد ورا داد ازان نشان
بجای غلامش در آن سرزمین
برفتند اندر پی کار خویش
سراسر بیابان ساز انداستاز
تولای مهر نبی و ولی
که کرده بد او دم زخود مال
بود بعض آنکش نمودی نوال
که بر خدمتی کرددش رهنمون
که بردار این ریگها زین زمین
تراز نده دیگر نخواهم یقین
برداشتن کشت مشغول زود
سوی دادگر داور کارساز
پدیدآور ظلمت و نار و نور
بحق ولی داد درین روزگار
رسیده بلیات از بر کردار
بجنبش در امد یکی باد سخت
معین باد در دفتر کرده بود
ندید امکان ریگها را کنون
که برداد از اینمکان صد جوان
بترسم که افزونی آتش ز کین
ترا مانه زین پس بماند رسد
سلیم نکو منظر مهربان
بباغی عیان کرد او را مکان
فرج یافت از روزگار اینچنین
رسیدی ز احوال خیر البشر

کشیدند در پیش بزم شراب
چو سلمان ازان نیز کرد اجتناب
بقدری زدندش که خون از تنش
هم آخر بتنگ آمد از ضرب و شتم
کند خدمت هر یکی چون غلام
بشرطیکه اورا نسازند دام
چو کردید این شرطها استوار
چو سلمان در آنجا تنها بدید
غرض انجماعت بمردی یهود
دراهم گرفتند سیصد عدد
بسلمان نظر کرد مرد یهود
چو سلمان شنید این ز مرد یهود
رسول خدا را شدم دوستدار
چو سلمان بگفت این بآن یهود
ترا نیز دارم بدل دشمنی
بنزد یکی خانه آن یهود
همین شب ازینجا برا ینمکان
بکن پیمبر مر سرعت
بر آن کار مشغول بد تا سحر
که ای چاره ساز فرومایگان
تو جا داده مهر دین در دلم
بحق همان مصطفی و ولی
چو کرد این مناجات آن پاکدین
که برداشت آن ریگها را ز جا
فرو ریخت آن ریگها سربسر
تعجب کنان لب بدندان گزید
کنون شد یقینم که جادوگری
شود این ولایت سراسر خراب
بگفت این و از بس غضب برفروخت
بیان ذن نداد و گرفتش بها
بگفتش که دارد تعلق ترا
غرض ماند سلمان در انجا بکار
که در مکه شخصی به پیغمبری

بسلمان درافتاد ازان اضطراب
زخود دور کرد آن شراب و کباب
روان کشت و شد سنج با تا سرش
برین شرط این داستان کرد ختم
نگوید ز آزادی خویش نام
که پیوسته روا و رو در بانجر
ازان سرزمین باز بستند بار
ز غالا امیدش ز دل بر دمید
نمودند آغاز گفت و شنود
نمودند تقسیم اندر میانه
بگفتا بفرما که اینجا چه بود
بپاسخ بگفتش که هم بود
نمودم ولایت بجان اختیار
یهودی ز خشم گشت مانند دود
اگرچه در اینده غلام منی
قضا را یکی تل اندر بود
که تا صبح باید نماند ازان
بجوی نه غرقه سازم نفس بیکرت
فرو ماندش از خستگی پا و سر
توان بخش بازوی هر ناتوان
ولای رسول امین در گلم
که یابم فرج زین بروی بحلی
که ناگه با مر جهان آفرین
کفی باد آن را نماندش بجا
که بر جا نماندش نشان و اثر
بسلمان در آمد بگفت و شنید
چو این نیست اندر خور چاکری
ازین شومت کرد اینجا سراب
برون برد شن از آن زمین و فروخت
نمودش زچنگ بعدی دها
بجو دیا به هرجا هرکه را
زمان درازی ازان روزگار
کند در میان دعوی برتری
بشارت ببردند زان دین
بامید بگذشتش روزگار

ذکر رفتن سلمان بخدمت آن سید انس و جان

زمانی برامد برین سرنیاز
که شد رحمت داور کارساز
چو دل با خلوصش یکی تو امان
بدرگاه حق از حقیقت چو رو
چو از قلب بودش تولا قبول
که ناگاه دید از رهی هفت تن
چو سلمان بدید انجماعت ز دور
که اینسان کند با خدمتکری
چو عمرم ببر رفت در انتظار
یکی بود سالار دنیا و دین
چو احوال سلمان بدید آنچنان
که اینرم رسیدند در باغ با
بهر کس که خواهی ببخش و بده
ز خرما طبق بر کف امد به پیش
اگر می نخواهید باشم ملول
به بپسند پیمبر دران تو هست
پیمبر نیاورد دستی به پیش
تصدق نبودی بر آن چار تن
چو احوال سلمان بر انگونه دید
دگر باره آمد بنزدیک زن
ز نو رفت سلمان ببلغ اندرون
که چون بر تصدق ببردید دست
پیمبر چو بشنید این گفتگو
بخوردند همراه او آن سه تن
که از هدیه خوردند و از صدقه نخوردند
نظر داشت از پیش روی و قفا
که داری نگاه چنین پیش و پس
به بینم اگر شک ندارم دگر
بدیدش که بر کتفان شهریار
چنان دید چون حال سلمان پاک
شهادت به پیغمبری در زمان
همین دم برون زنخاتون خود
که بفروش بر مصطفی این غلام
بشد بر ادای رسالت عجول
مکه جاه صد غلامی بیار

که امد مدینه شهی از حجاز
ز مقصود در بر رخش کشت باز
نبی نیز چو اهان شدش در نماز
نمودی بمقصد شدی کامجو
کشیدش بجذب حقیقت رسول
روانشد با یکدگر در سخن
بدل در رسیدش ز شادی سرور
نه هست این مگر رحمت داورم
مگر پیش اینم از روزگار
دوم مرتضی پیشوای یقین
برهاجب خویش امد روان
بزرگان و نام آوران حجاز
که هرگز نه لیستم بکارت کره
نهاد و طلبکار شد عذر خویش
نمائید در خوردنا ز ابول
همانا نکه در خاطرش نقش بست
علی هم نشست اندر جای خویش
روا چون بدند از قریش انجمن
بجو دکر د اهسته گفت و شنید
کرده یک طبق از خرما بمن
بیامد بخدمتگری رهنمون
مرا زان سبب شیشه دل شکست
ازان بهر خوردن بیاوردمو
که ناخورده بودند از آن انجمن
بدانان علامت که راهب شمرد
که شد ملتفت حضرت مصطفی
نکوئی چرا از خود را نکس
که هستی فرستاده دادگر
بود خاتم خاتم آشکار
ببنداخت از شوق خود را نجال
همی گفت توحید اندر زبان
بگوییش هر آن کار بایست شد
کز ومی نیابی ازین بعد کار
همانسان که فرموده بودش رسول
کنی بوستانی ز نو آشکار

قضارا یکی روز از آن روزگار
سرآمد زمان ریاضت بسر
ز مطلوب کر چهره بیاند کوش
دل از دام زبان با است توامان
پس از سالها رنج و غم در جهان
ببر ابر شان سایه گسترده باز
که اندر میانشان ز پیغمبران
شود کان که خواهد دلم آن بود
غرض چون رسیدند در باغ باز
عقیلش سیم بود و حمزه چهار
بگفتا در رهی از خرما بمن
جوابش بگفتا زن هوشیار
چو سلمان شنید این سخن گشت شاد
که این از تصدق بود بیکمان
نظر داشت بر حالت این و آن
بدیدا نکه خوردند از آن سه یار
دگر حمزه بر جای ماند و عقیل
بر آن بر بو ذر و مقداد دست
جو این یک علامت بود در میان
بد دگمت زن شش طبق در شمار
دگر باره خرما درون طبق
کزین هدیه است این طبق بیکمان
نخستین بلب برد نام خدا
چو سلمان چنین دید با خویش گفت
پس از آن با طراف شاه عرب
بفرمود مهر نبوت مگر
کشود از پی پاسخ آنگاه لب
از آن پس نبی دوش خود برگشود
بدان مهر چون دید مهر بر دوش او
ببوسید پای نبی را ز ذوق
پس از آن بفرمود سالار دین
کنون گوید ان سرور مسلمین
چو سلمان کلام پیمبر شنود
چوآن زن ز سلمان شنید این سخن
که یک نیمه آن سرخ و یک نیمه زرد

بباغ اندرون بود سلمان بکار
برو فیض مطلوب آورد رو
بنجشد ثمر طالبان را کنش
حقیقت ز گفتار امید عیان
وصالش میسر شدی از زمان
چو چتر سلاطین کرده فراز
یکی لا اقل هست اندر زمان
مگر در دم از آن بیدمان بود
نشستند در پای نخلی فراز
ابوذر و مقداد و حارث بیار
بره یک طبق در بر انجمن
که داری بود در شش طبق اختیار
بنزد یکان سرور سروران
بیاوردم از بهر تان این زمان
که تا چون شود عاقبت داستان
نشستند و واز طبق آنچهار
که بودند از دو دمان خلیل
دگر حارث زید آن حق پرست
بدانستا که عابد بداد نشان
ترا دادم این بار نیز اختیار
به پیش اندر آورد چون ما سبق
تناول نمایند همه از آن
پس از آن بخوردن نمود ابتدا
که این هم یکی از نشان هفت
همی گشت حیران دل و مضطرب
همی داشت دیدن اندر نظر
که آری همان می نمایم طلب
بسلمان نشان نبوت نمود
درخشان ز بالای آن چند هو
بباریدش از دیدگان اشک شوق
که برخیز ای روزبه از زمین
محمد حبیب جهان آفرین
بنزدیک خاتون خود رفت زود
بگفتا اگر راضی نخواهم شدن
بیار اردی این کنند لاجورد

سپاری بمن نخلها را تمام
بکاید هر آنرا که از زن شنفت
پیمبر خدا گفت آنکه چنین
بدست مبارک خود آن نور پاک
چو دو دخاک ان هسته دو تمیز
برانگونه تا غرس شد دانه
هر کشته ان نخلها بار ور
بیاران فرستاد خیر الانام
بیا قبض کن نخلها را تمام
بگفتا که هر گز نبخشم غلام
هماندم بفرمان رب جلیل
چو از زن برانگونه احوال دید
بر آورد زن چنین داد سلمان جواب
به از ملک هر دو جهان یکنفس
بخدمتگری بود از شوق سر
نبی نیز سلمان نمودش پناه
روایت کند دیگری اینچنین
درختش بدی پانصد اندر شمار
همان ماند بر جا چهل تیر زد
چو آورد بر جانب سنگ دست
نظر از تعجب نمود آن جهود
طلا را چو اندر ترازو نهاد
بدرگاه اشاه والامکان
چنین آمد این داستان در نظر
بدنبال خدمتگران روز و شب
که کردار و گفتار آن نامدار
پی مدحت خاندان رسول
که دل لرزدم روز و شب بی نخل
که در پانچ اول بقالو ابلی
بیا ساقی ای مایه خیر
به ساقی ای داح آتش فشان
بیا ساقی ای رجهولان دلیل
زخمخانه هوش جامی بده
بلاوج حقایق دبیر کند
ز احوال سالار دنیا و دین

فروشم بان قیمت انکه غلام
تمامی بر شاه دین باز گفت
که جمع اورد هسته در ان زمین
ازان دانها کرد یکیک نهال
نمودی بروز آمدی اولین
در ان سرزمین نخلها شد بپا
هماندم زانجا ز خیر البشر
بنزدیک ان زن بیامد پیام
بیاد در عوض و اگذار این غلام
مگر نخلها زرد گردد تمام
بیامد در ان سرزمین جبرئیل
نماندش دگر عذر و دم در کشید
که بر من دمی خدمت ان جناب
که در خدمت او برایدز کس

چو بشنید او در سلمان چنین
چو بشنید سرور ز انبیا
چو شد جمع ان هسته ها در زمان
زپی اب میرعجب براز علی
ستیم دانه در حال چون شد نهاد
کشیده همه سر بعیوق باز
همانان که از زن طلب کرده بود
که اینک بیا نخلها شد درست
چو آمد زن آنجا اساز ابد
که خرمای سرخش بود جمله زد
بمالید بر نخلها پر و بال
بگفتا بود خوشتر از هر کلام
بود خوشتر از همچو صد هزار
غرض چون شد آزاد از بندگی

در بیان احوال جناب سلمان رضی الله عنه بروایت دیگر

که چون داد پیغام سالار ما
که او کرد بهرها اختیار
که دستی بر او رد خیر البشر
طلا گشت در دست او حق پرست
بدیدش طلائی که مثلش نبود
چهل وقیه بد که وزنش نهاد
بخدمتگری صرف کردی زمان
که نظمش ز داز خاطر نکرسر
نماید بمدحت گری باز لب
همانا که واقع شد از روزگار
شود خدمت ناپسندش قبول

طلب کرد از زن ز خیر البشر
چو شد اندر ختان بدان نشان درست
ربود از زمین سنگی از بهر دو
بران زن عطا کرد بهرها
بگفتش چهل وقیه کی باشد این
غرض چون شد آزاد سلمان ز قید
هم آخر ز خدمت بجائی رسید
الهی برا سیح بود این دعا
سراید ز احوال سالار دین
ز گفت بزرگان و کار الهان
بود روح ایمان باو برقرار

آغاز داستان سال نصرت مآل نبیر از هجرت مقدسه

ز دل شو ز دود آن مه یاسمین
که بخشد ز روح حقیقت نشان
که گر کشته بر دل طریق سلام
بجام توان کلاسی بده

بده ساقی ای هوش بخشا دل
رجامی که از صیقل دل کند
ببین جام اسم اباش روح کن
که تا بر کشد پای دل از وحل

در بیان تغیر قبله از بیت المقدس بجانب مکه معظمه

بنزدیک ان سرور نامور
بفرمود کاسان بود بهرما
ز جا خواست آن ختم پیغمبران
هماندم از و سبزه می شد جلی
درختی شد از تخم اول عیان
بکرون خوشهای رطب آن فراز
درختان همه بار آورده بود
کنون وقت ایفای آن عهد است
سر انگشت حیرت بدندان گزید
بگی کز نوال چنین کار کرد
که شد زرد از قدر آن لازوال
یکی نخل از مصطفی و غلام
که باشند فرمانده روزگار
ز نو یافت نزد نبی زندگی
بدربار آن خسرو نامور
ببخشید و آزاد کرد آن غلام
بغیر از درختان چهل و نبر زند
که آمد مفصل بگاه نخست
بمقدار یک وقیه معیار او
که تا کرد آزاد سلمان را
نبی گفت شد زن باشد بعین
دل شیر ولای نبی گشت صید
که سلمان ثنا از حضرت شنید
که او نیز باشد بدین پا بجا
احادیث نغز و صحیح و متین
ز هر داستان شطری آرد بیان
نکرده دم احمر مستعار
چو نادانم از حال خود در مال
ندانم بلی گفته ام یا که لا
که مانده زبیهوشیم پا بگل
صفا بخشد و هوش حاصل کنی
ده هوش بر گوش مفتوح کن
صفا بخشد از هر خطا و خلل
بذکر حقایق تکاپو کند
به بیش او در داستانی

روایت کند راوی داستان
زمانیکه در مکه می بود باز
همی بود مایل بران قبله باز
شدی قبله مردود مرادت بهم
زمانی مقرر بدینگونه بود
که سید چو بهر عبادت نماز
چو گفتند این حرف قوم یهود
همه شب نظر داشت بر آسمان
که روی عبادت کند بر حرم
چو شد صبح آورد اندر نماز
برانگونه می بود در انتظار
ستاد از برای عبادت ز نو
نبی بود در رکعت دوم
بجو هست مکنون حالت عیان
ازین پس سوی کعبه میکن نماز
برغم یهود آن دون عنود
بدانسان که چپ راست شد راست چپ
یکی نیمه بر سوی اقصی نماز
تعالی الله از قدر و مقدار او
چنان شامل بود فضل خدا
بیا ساقی ای مایه هوش دل
بیا ساقی ان آب آتش نشان
بیا ساقی از نو دو جام بده
بگو تا که مطرب نوائی زند
صبوحی که بزداید از سر خمار
بکون و مکان بزم شادی سزاست
چنین آمد این خبر در نظر
ز هر هوشمندش مهاخوان سکار
نخستین ابو بکر آمد به پیش
که هستم ترا چون کمینه غلام
چو هستیم خدمت گر انشه
چو سالار دین این سخنها شنفت
نگوییم مگر آنکه گوید خدا
چو بو بکر لب بست از گفتگو
بهم چو بشنیدن آن گفتگو

ز گفتار یاکان و دین داران
سوی بیت مقدس نموده نماز
بران سمت پیوست کرد نماز
که کردی نماز آن شه محترم
که سید شراکت قبله گاه یهود
ز ما قبله خواهند اسلامیان
نبی را ازین ره ملالت فزود
بامید وحی آن خدای جهان
ازین باب آساید از دل زغم
پی بندگی رو سوی کارساز
که آید برو وحی پروردگار
پی بندگی خلق را پیشرو
که آمد برو وحی جان آفرین
که داری نظر جانب آسمان
که هستیم برخواهش کارساز
سوی کعبه اش کرد روی سجود
ره قبله برگشت ز فضل رب
بنیم دگر کعبه شد کارساز

گر چون سرور دین رسول
ولی کعبه چون قبله بود از خدا
بگاه عبادت چنان ایستاد
چو آمد به یثرب ز ملک حجاز
چو کردند چندی بران سو نماز
برین قبله دارند بر پا بنا
عشر هر دل افزود ازین گفتگو
که شاید رسد از فلک جبرئیل
برانگونه او در دل شب بسر
ادای فریضه نمودی دگر
چو هنگام پیشین و وقت نماز
نمودند بهر نماز اقتدا
که ای مهتر و بهتر اصفیا
همان قبله را که خواهد دلت
همانا که مشغول بد شاه دین
زپی نیز اسلامیان در زمان
ستادند مردان بجای زنان
چنین بود تا دین نبی نزد حق

در ذکر بزم عروسی حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها

بکن هوش اویزه گوش دل
نگار دل مرده ام بر فشان
ز شادی مدامی بکام بده
غم آلوده کان زصافی زند
ز معنی کند باغ دل لاله زار
که وقت عروسی خیر النساست
ز مدحت سرایان خیر البشر
که او ندان چو و دادر کار
که ناخواستگارش شود هر عزیز
شود کر پی حق احسان تمام
دهی بر من این دختر فاطمه
جواب ابو بکر این گونه گفت
نسازم خود از هیچ رو ابتدا
یکی دیگر آورد بر حرف رو
بیاورد پاسخ باز و

بیا ساقی از نو صبوحی بده
زنده که از دل بجای غم
اگر تا زنده کردم که مرده ام
صبوح حقیقت بر زبان کام
که ایام عیش است گاه طرب
دمی گوش دل او اندر میان
که چون فاطمه دختر مصطفی
فزاید از ان چشم دل روشنی
طلب کرد ان حور مه چهره را
بجو در دو بزرگ دهی بر تری
که باشم ترا بعد ازین چون غلام
که باشد بدست خدا اختیار
رسد هر چه وحی جهان آفرین
طلبکاری ما نه بوجه دین
چو خاموشی مصطفی را بدید

حبیب خدا سید المرسلین
نبی نیز بودش نبیل جلیل
که کعبه سوی بیت مقدس نهاد
سوی بیت مقدس نمودی نماز
زبان یهودان ازان شد دراز
و زان هست بر ما در فخر باز
بدرگاه بیچون بیاورد رو
رساند پیامی ز رب جلیل
نیامد ز پرورد گار شوخبر
بدی وحی را هم چنان منتظر
در آمد بمسجد مران سرفرا
بران مقتدای طریق هدی
حبیب خدا خاتم الانبیا
شنیم اینکه از فضل خود در صلوة
به بیجد از قبله روح الامین
نمودند بر کعبه رو در زمان
زنان جای مردان هم اندر زمان
که بر داز رسولان بر رفعت سبق
که حق بود از هر جهت یار او
که قبله پی خواطرش شد جدا
توجه حقیقت بر وحم بده
که با غم زدو زان دو رنج و غم
به ملاله و گل زاب و گاه
و زان بوی مغز رسانم نما
رسول علی سهسوار عرب
که تا رو کنم جانب داستان
ز شستن صغر شد بر شد و بها
شوند از قدومش حوران نعیم
به پرسید از مصطفی مهر را
نهی بر سر از وصلتم افسری
بصبح امید آید تیره روز شام
مرا نیست اصلا درین باب کار
کنم آنچنان پی گمان هیچ ازین
نمود از رسول جهان آفرین
دسترش وامید بردل نوید

کان کرد کان شاه اقلیم جود   رضا داد دانا که از او شنود
نمود از طمع باب اندیشه باز   بتعیین مهرش زبان شد دراز
بگفتار بیهوده آورد رو   بسالار دین کرد ازان گفتگو
که برگو هر آنرا که خواهد دلت   چو باشد ز من مدعا حاصلت
شمردن گرفت از علی گر تو   ز مشک و ز کافور و دیبا و عود
ز سیم و ز زر و از کنیز و غلام   بکابین بر مصطفی برد نام
که باشد مهیا همه سربسر   هر انگه ترا آید اندر نظر
بفرها کرادم بنزدت همه   صداقی که خواهد دل فاطمه
چو زد نبی کرد زین گفتگو   نبی را برافروخت از خشم رو
که هرگز نبودم طلبکار مال   نگویم جز از گفته لایزال
دهم هر کسیرا که یزدان رضاست   مراسر بفرمان حکم قضاست
چو بشنید احمد از این گفتگو   ز امید او دید برپاس رو
روایت یکی دیدم اندر کتاب   که در پاسخ خلق گفتا جناب
که از آسمان کوکب زهره نام   هر آنرا که آید همین شب ببام
بود فاطمه بیگمان جفت او   قبولست نزد خدا گفت او
شنیدند چون زین سخن مردمان   سوی خانه گشتند هر یک روان
ز خاشاک رفتند از خانها   بدادند زینت بکاشانها
ز آب و ز جاروب روی زمین   بدادند زینت بامید این
کرارد مگر کوکب مهر رو   ز سطح فلک رو بسوی بام او
بهر صحن و هر بام هر جای آب   نشاندند از شوق شد چون گلاب
بجز نهادند عود و عبیر   که شاید در انخانه آید زمهر
غرض رفت چون روز و گردید شام   بامید رفتند هر یک ببام
که بنشاندن داستان عجب   همان تا کرا میشود آن نصیب
چو شد از کواکب چراغان فلک   نشستند بر بامها یک بیک
تمامی بماندند شبهای دراز   نمودند بر آسمان چشم باز
که بیند چه تقدیر کرده خدا   کجا میرود زهره چون شد جدا
بناگاه دیدند مردم همه   همان نیز خود حضرت فاطمه
که شد زهره از طارم سیمین   سراز پر بسوی فضای زمین
چو زهرا بدیدان طرز عجب   بالله اکبر بیاراست لب
مکرر همی گفت آن ذکر باز   که طی گشت بر زهره راه دراز
ز تکبیر چون گفت سی و چهار   گرفتان ستاده بمنزل قرار
ز گردون ببام سرای علی   شد آن کوکب خرمی منجلی
چو دید انچنان حضرت فاطمه   که بر خیر شد کار او خاتمه
گشوده در حقه راز کرد   بالحمد لله زبان باز کرد
چو سی و سه بارش بگفت آن کلام   روان شد دگر باره کوکب ز بام
سوی گنبد نیلگون رو نمود   از انجا که آمد رخ انسو نمود
بتسبیح بگشود زهرا زبان   ز تقدیر پروردگار جهان
چو شد گفته آن ذکر سی و سه بار   گرفت آن ستاره بمنزل قرار
بتسبیح زهرا شد این شهره باز   که گویند مردم پس از هر نماز
غرض چون شد آن داستان منجلی   که زهرا شد از حق نصیب علی
ببستند لب دیگران زان سخن   بر پاشد امید هر انجمن
چو بگذشت ز ایام چندی دگر   بو بکر را گفت اینسان عمر
که یکدم بیا تا بر مرتضی   به بینیم تا بر چه دارد رضا
نمودیم چون خواستکاری همه   ندیدیم جز یاس از فاطمه
فرستیم او را کنون خواستگار   به بینیم تا چون شود ما زکار
کند رد اگر مرتضا را رسول   نباشیم ما نیز از خود ملول
چو ما را درین امر او کرد رد   برو نیز آن سرزنشها رسد
غرض کرد زین بابها گفتگو   که تا گشت واقف برین یار او
برفتند هر دو اندر سخن   بهمراه قومی از آن انجمن
سوی بوتراب انکه بد شاه دین   نمود آب یاری در آنزر
رسیدند چون در بر بوتراب   نمودند یاد او درین مطلبا
که ای بن عم ختم پیغمبران   فزونی چو در نسبه از دیگران
برادر ترا خوانده سالار دین   پی دوستداری نموده گزین
قرابت ترا با نبی بیشتر   بود از همه عالمین سربسر
ترا دوست دارد چو جان مصطفی   بود خیر خواهت ز راه وفا
ندارد دریغ از تو چیزی یقین   ترا می پسندند بروی زمین
چو بر پاسخ گفتا جواب همه   یقین خواهد از بهر تو فاطمه
کنون چون تو تنها و بی همسری   سزاوار باشد بنات کی
چرا می نکردی از او خواستگار   که تا کام یابی ازین روزگار
جوانی و او نیز دارد شباب   درین باب بایست کردن شتاب
تامل درین امر داری چرا   لب اندر سخن می نیاری چرا
چو کردند ازین بابها گفتگو   غضنفر بپاسخ بیاورد رو
که باشد درین ره تکاهل مرا   دو باعث که شد عایق ماجرا
یکی انکه شرم آیدم در سخن   که گویم از آن با رسول زمن
دگر انکه خالیست دستم ز مال   فزاید ازین ره دلم را ملال
که چیزی ندارم درین انجمن   چسان گویم آن خواستکاری سخن
ابوبکر گفتش بپاسخ چنین   کزین باب خاطر بیاور یقین
که هستی چو محبوب خیرالبشر   ترا دارد از عالمی دوست تر
چو واقف بود در جهان ذوالجلال   نخواهد طلبداشت چیزی ز مال
دگر هم بچیزی سوی ناگذیر   شود میت یکایک بران دستگیر

نباشد ازین باب درد دلت   که چیزی نگردد ز عزت کمت
غرض چون بگفتندش از این و آن   همان دم ولی خدا شد روان

در بیان آمدن جبرئیل بحضرت رسول و من از خواستگاری امیرالمؤمنین

وزان سو شنو از رسول امین   حبیب خدا خاتم المرسلین
که بود اندر آن دم بدولت سرا   بخلوت پی بندگی کرده جا
که آمد ز دربار حق جلیل   امین خدا حضرت جبرئیل
چنین او ورید از برایش خبر   بفرمان فرماننده دادگر
که در دایه ام از امر یزدان پاک   طربناک شد از زمین تا سماک
بکون و مکان تافت از عرش نور   نشستند کروبیان در سرور
ز رحمت وزان شد ز هر سو نسیم   ببستند اندر آمد در خوف و بیم
تلاطم بدریای رحمت فتاد   توجه بحجر کرامت فتاد
نشان کرد طوبی بجنت نثار   یواقیت و در و لؤلؤ شاهوار
روان شد ز هر جانبی سلسبیل   نمودند رضوان ز ران جمیل
فرو ریخت از شاخ هر سو حلل   بفرمان فرمان ده لم یزل
بسور شهنشاه ایمان علی   طرب شد بکون و مکان
ز عقد همین دختر فاطمه   ز رضوان گشتند غلمان همه
سوی بیت معمور کروبیان   [illegible]
ملایک در انجا نمودند جا   ستادند روحانیان جا بجا
نهادند کرسی با مرودود   [illegible]
نخستین بحمد خدا لب کشاد   ثنای تو و عترت کرد یاد
یکی خطبه انشا نمود از سرور   بعطر اندر او ... نور
بعقد علی کرد زهرای تو   بمهری که باشد تمنای تو
نشاندند حوران و روحانیان   ز هر سو نثار و تعنت در میان
که بر شد مگر روی چرخ برین   ز لؤلؤی و مرجان و در ثمین
ربودند هر یک در آن مجلس شاد   بعقد یکی دانا شنیر
چنان شد بجوم ملایک بران   که گفتی لگدکوب شد آسمان
ندیده چنین عقد چشم فلک   که گویید بران شاد باش ملک
کنون گو بدت پاک جان آفرین   تو هم عقد کن هر دو را در زمین
که هستند از هر دو مطلوب حق   بدرگاه قربت مرغوب حق
کنون نیز آید علی در برت   که تا خواستکاری کند دخترت
بده مژده او را بدین خرمی   که زایل شود باشدش گر غمی
درین گفتگو بود کامد ز در   علی ولی حیدر رحیته در
شهنشاه والا گهر ثبت دین   وصی نبی سرور مؤمنین
بیامد بنزدیک خیرالبشر   ز بس شرم در پیش افکنده سر
چو سالار دین دید رخسار او   ز شادی شگفتش گلستان رو
بنزدیک خود جایگه ساختش   بپرسید و از مهر بنواختش
بصد خوشدلی و بشاشت سخن   همی گفت با آنشه مؤتمن
ولی مرتضا از خجالت سرش   عرق ریز در زیر بدانذرش
ز بس شرم آهسته گفتی سخن   نکو می نکردی بران شوتمن
هم آخر تبسم کنان مصطفی   باو گفت با صد هزاران صفا
که هست ای برادر بگو مطلبت   که بر بی نیاید کنون برلبت
برا اینگونه آهسته گویی سخن   نسازی چرا روشن آنرا بمن
چو شیر خدا از نبی آن شنفت   بشرم و ادب پاسخ اینگونه گفت
که من از نبی کمترین بنده ام   حقوقت بیاد است تا زنده ام
مرا پروریدی بگاه صغر   پی تربیت به بدی از پدر
نگهداریم کردی از هر بدی   رهاندی ز هر غم که پیش آمدی
ز هر باب کردیم رهنمون   حقوقت برونست از چند و چون
ندانم چگویم باحسان تو   مراجان فدا باد بر جان تو
کنون یک تمنا بود در دلم   که باشد بپاش ...
ولی چون تو فرمان گفتن دهی   بجز عرض مطلب ندارم رهی
چنان خواهم از مرحمت این زمان   مرا سر برافرازی از آسمان
کنی التفاتی فزون از همه   بتزویج تو دولت فاطمه
که یابم ز لطفت مگر خانه   انیس و نگهدار کاشانه
ندارم جز این مطلبی بیگمان   یقین هست آگاهیت اندران
چو سالار دین این سخنها شنفت   ز شادی رخش همچو گل بر شکفت
بگفتش یکی مژده دارم کنون   که از آن بشادی شوی رهنمون
همین دم ز دربار رب جلیل   خبر داد ازین داستان جبرئیل
که گشتند از امر جان آفرین   ملایک یکایک بشادی قرین
ز حوران و غلمان و کروبیان   ببستند هر یک ... میان
ز هر سمت بر بیت معمور رو   نمودند هر قوم از چارسو
دران پاک جا با هزاران بجا   ستادند روحانیان جا بجا
بکرسی بر آمد یکی زان میان   که بود افصح جمل کروبیان
که راحیل بد نام آن نامود   ز فرمان فرمان ده دادگر
بحمد خدا وند لب بر گشود   پر ازان یکی خطبه انشا نمود
ببستند عقد تو با فاطمه   شدند گواه آن ملایکه
پر ازان نمود آنچه در کار بد   دران نیک محفل یکایک نثار
ز حوران و غلمان و رضوانیان   ربودند آن نثار از میان
کران تا قیامت با هدای هم   فرستند زان تحفها دم بدم
غرض انکه داد آجان آفرین   مرا نیز مامور کرده ...

که بندم ستو اعقد یا فاطمه / بحرمت ازین ره بود خاتمه
کنون ای برادر درین روزگار / هرانرا که داری بمن برشمار
که تا سازیش خرج این داستان / مخور غم بکن هرچه داری بیار
چو ضرغام دین این سخنها شنفت / بپاسخ نبی را بدینگونه گفت
ابا شادی و خرمی همعنان / که دانا تری هرچه دارم بر آن
تو دانی که نبود مرا لعل و زر / همین باشدم تیغ و درع و شتر
زمال جهان نیستم غیر ازین / تو دانی و داند جهان آفرین
هرانرا که فرماندهی آن کنم / ما برت سر و جان گرو کان کنم
بر مصطفی پاسخ اینگونه داد / که شمشیر خواهی بهر جهاد
همان نیز اشتر ضرور است باز / که بهره ماست شود کارساز
ولی نخواهم درایندم زره / نشاید درین کار بستن کره
ببازار بفروش و جوشن بگیر / کزین باب هستی کنون ناگزیر
که تا خرج کرده درین داستان / بیایست عم خورد ناز بهر آن
چو بشنید ضرغام دین این سخن / همانندم ببازار شد کام زن
زره بر کف آمد ببازار باز / که عرابی آمد بر امش فراز
زبیع زره کرد گفت و شنید / هم آخر بپانصد درام خرید
علی را بداد آن درام تمام / گرفتن زره را و شد بر کام
ولی آن عرب بود روح الامین / که آمد خریدار از شاه دین
چو شد از درام برو کاردان / همانده زره را بیاورد باز
سپردش بشاه رسل مصطفی / که تا مارد کند بر علی از وفا
در آن حال او در ضرغام دین / درام بنزد رسول امین
بکفتا که در راه شخصی رسید / بپانصد درم آن زره را خرید
چو سالار دین این سخن را شنفت / بدینگونه در پاسخش باز گفت
که دانی که بود آن خریدار تو / که آمد دینم ببازار تو
بکفتا که داناست جان آفرین / همان نیز داند رسول امین
خدا باشد و مصطفی بیگمان / شناسای مخلوق کون و مکان
بفرمود شاه آنکه سالار دین / کران مشتری بود روح الامین
خرید آن زره را و آورد باز / شد از درع و جوشن ترا کارساز
بکفتا این وان درع ذات بدست / بسی تا زمان گشت از خو بر بست
بحمد خداوند شد بر سجود / پی که حمد مهیمن ودود
بمالید بر خاک روی نیاز / که باشد چنین دختر کارساز
عرض در زمان آن حبیب ودود / درام تمامی سر قسمت نمود
دو از بهر خرج ولیمه نهاد / یکی قیمت بوی خوش باز داد
چنین آمد این داستان در نظر / که دادند انا دلان زان خبر

در بیان آنکه زهرا خبر یافت از اهل حرم از صورت حال او امر به انجام اسباب وصال

پس ازان نبی شد بدو شیر را / طلب کرد ازو گل خویش را
بفرمود کای نور چشم پدر / شده امر از داور دادگر
که بندم ترا عقد با مرتضا / دهم سر بفرمان حکم قضا
نمایم صداق تو پانصد درم / که تا شی طلبکار از آن محترم
هرانرا که داری بخاطر بگو / مپیچ از ره راستی باز رو
چو بشنید زهرا سخن از پدر / ز شرم آمد او را در زیر سر
جواب پدر را نگفت از حجاب / تو گفتی ز شرم از عرق گشت آب
چو سالار دین دید احوال او / تبسم کنان زو بپیچید رو
ز خاموشیش کرد درک رضا / که دارد خوشی بر آن اقتضا
طلب داشت آنگاه اهل حرم / یکایک بر خویش آن محترم
چو رفتند بانوان سر بسر / تحیت کنان نزد خیر البشر
بفرمود کز بهر تنظیم عیش / نمائید هر یک زهر باب طیش
ز شادی یکی بزم بر پا کنید / سرانجام اسباب زهرا کنید
هرانرا که باشد بکارش ضرور / مهیا نمائید با صد سرور
میان تا ببندید در کار تنگ / بخوانید اشعار خوش آب و رنگ
نباشد اگر بهر این عیش رو / ز شادی زنند هر کسی کف بکف
ز اشعار غرا بمد اختری / نمائید هر یک باو مادری
پس ازان بیاد خدیجه فتاد / ازو کرده در کار این عیش یاد
که گر بود در این زمان مادرش / شدی از زره مرحمت یاورش
شدی روشنش چشم ازین دادگر / ز هر باب گشتی برو دستگیر
روایت بود اینچنین دیگری / که آن درهٔ درج نیل اختری
بدانم که کردش بد این خطاب / چنین گفت در پاسخ آنجناب
که دادم رضا بر علی بیگمان / ولیکن نه این مهر خواهم از آن
پیمبر ز زهرا چو اینسان شنفت / تبسم کنان در جوابش بگفت
که خمس بهشت است در مهر تو / بود رو نمای نکو چهر تو
بنزد خدا هست قدرت بلند / ازین ره نباشد دلت دردمند
دگر باره زهرا بگفت اینچنین / که هستم رضا بر علی نیز من
مرا بر علی گر ببخشد رسول / نباشم ازین باب خاطر ملول
ولی نباشم بمهرش رضا / نداد دلم بر قبول اقتضا
پیمبر بگفتش دگر ره چنین / که خاطر نیاور ازین ره غمین
که کرده صداقت خدا بهر / تعقبی که یابی ز دهر بهر
چو تسنیم و کوثر چو از سلسبیل / که بهر که خواهی نمائی سبیل
همان نیز جوان و عین الحیات / که ماند ز توصیفان عقل مات
بروی زمین پنج نهر دگر / ترا داده بخشنده دادگر

چو سیحون و جیحون چو دریای نیل / چهارم بود دجله ارّان سبیل
تو پنجمین نهر شط فرات / که باشد مرا بهر این بعد و صفات
دلا یکدم اینجا نگهدار دست / که یک پاره صبر از دلم باز بست
فرو ریخت از دیده ام اشک خون / ز دل خونم آمد ازین غم برون
نرو رفت ازین باب با ما مکل / ز نو گشت این مشکلم بار دل
شنیدی که آنذات کامل صفات / بکفتش خدا کرده مهرت فراز
ببین از جفای سپهر نبود / جفا بر سر آب آن رو نمود
بود این همان آنکه کرب و بلا / بیادند بران بغم مبتلا
ببستند بر روی آل رسول / باولاد حیدر نسل بتول
ندادند زان آب بر صاحبش / بعقد دیگه ترسازد دار البلش
نکندند بر جانبش تیرها / بروی کشیدند شمشیرها
نشان خواهران کودکانش همه / که بودند اولاد آن فاطمه
ز بس تشنگی بود دلشان کباب / نشانی نمودند از قطره آب
بمردند اطفالشان از عطش / بزرگان شدند از عطش ممتحن
عطش کار شان تا بجائی کشید / که آب اصغر از نوک پیکان مکید
جدا گشت عباس دستش ز بر / بخون غرقه شد قاسم نامور
علی اکبر با تن چاک چاک / بیفتاد لب تشنه بر روی خاک
فرات این بود کز جفای یزید / شه تشنه لب شد بکار شهید
نه این بود رسم نبی و ولی / در اینجا بود بو العجب مشکلی
که از مهر میراث نبود بکس / نه بود اینچنین نبی بود دین سبیل
کجا بود این طرز قانون دین / تو دانائی ای پاک جان آفرین
عرض چون پیمبر نمود این خطاب / دگر باره زهرا بکفتش جواب
که دادم رضا بر علی بیگمان / ولی نیستم راضی از مهر آن
پیمبر چو بشنید آن گفتگو / شنیدم ز زهرا تا بهید رو
بکفتش چه خواهی کنون بهر مهر / که ای بی بهای مه مهر چهر
چه باید صداقت نمودن بگو / بیاور سوی مدعا باز رو
چو زهرا شنید از پدر این عتاب / بر اینگونه گفتش سخن در جواب
که گر حق مرا امید همه مهر باز / شود از شفاعت تمر کارساز
بمن بخشد از امت عاصیان / که دامان مقصد زنم بر میان
وگرنه دلم هست زینها ملول / خداوند داند بداند رسول
چو زهرا بگفت این سخن در جواب / همانندم نبی را بیامد خطاب
زبیردل که ای خاتم المرسلین / بزهرا بگو در جواب اینچنین
هرانچه شد گفته مهر و باد / که باشد ترا خاطر از مهر شاد
چو شد در تو در نزد جان آفرین / فرو بست زین دل بیا و عجین
چنین بود تقدیر نبی زرحق / که بر داد رسولان زنعت سبق
غرض مصطفی شد زخانه برون / در آن عیش بر عالمین رهنمون
فرستاد بر بام مسجد بلال / که آگاه ساز خلایق ز حال
که بر اهل یثرب صلائی زند / صلا هر کرو هی بجائی زند
که هنگام عیش پیمبر بود / که سور زهرا و حیدر بود
بیائید در بزم این عیش شاد / طریق طرب ابکبر بسید یا ده
ز اطراف گشتند چون خلق جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
بشد مجلس عقد آراسته / ز دلها کدورات برخواسته
نخستین بجا خواست شیر خدا / بحمد خداوند کرد ابتدا
ثنا گفت بر حضرت مصطفی / بآئین تعظیم و شرط وفا
چنان خطبه خواند آن پاکدین / که گفتند کروبیان آفرین
بنوعیکه ابد بد و ایجاد باز / نخوانده کسی همچو آن سرفراز
پس از آن پیمبر بحمد ودود / زبان حقایق ثمر بر گشود
ز ایجاب بر خواندن صیغه باز / نو لش بکفت آنکه سرفراز
چو آن عقد شد بسته آنگه میان / گواهی نوشتند اسلامیان
ز شیر نبی و شربت و از طعام / بدادند آگاه بر خاص و عام

کیفیت زفاف زهرا بدرهٔ آل عبد مناف با آن برگزیدهٔ خدا و عقد

پس ازان پی نظم و سامان عیش / نمودند اصحاب در کار بیش
بفرمان سالار دنیا و دین / ستادند خود منکر از مسلمین
بکشتند از گوسفند و شتر / ز خرما طبقها نمودند پر
ز خرما و از روغن و کشک باز / بپختند طبخی برسم حجاز
ز اصحاب هم هر که آمد تو از / فراخور داحوال خود آب و نان
ابا شور قندی و عرض نیاز / ببردند بهر آن عشرت باز
نمودند روشن در اطراف شمع / نشستند بر گرد هر شمع جمع
ز هر فرقه و هر گروه عرب / بخوردند با صد هزاران طرب
همه از زن و مرد و خورد و بزرگ / سیاه و سفید و حجاری و نزار
بخوردند از آن ولیمه تمام / بجائی یکی ماند تا خورد شام
روایت یکی آمدم در نظر / در آن شب ز اعجاز خیر البشر
که چون رفت آن روز و گردید شام / ببردند نزد پیمبر طعام
طعامیکه نتوان خورد ده نفر / برو دست او رد خیر البشر
نخستین دعائی برو خواند باز / پس ازان بر آن قوم شد کارساز
بکایک ببردند ظرفی به پیش / در آن ظرف میر بختار دست خویش
فرستاد یک یک بر مردمان / بهمراه نانی از آن نان و جان
بقدریکه خوردند از آن مرد و زن / زیاد آمد از نزد هر انجمن
نخستین بدادند جماعت هزار / که آن هر یکی بر شماری هزار

به بود در دلیل نشان که بو
بفرمود تا بانوان حرم
نشانی از یمن و یساد
که از بنی هاشمی هر که بود
غرض چون بصد عزت و طمطراق
کشیدند بهر سواری به پیش
که بنمود سالار دین اختیار
و لیکن بفرمان رب جلیل
باشمار غرا کشوده زبان
بنی هاشم اندر قفایش روان
هزاران ملک همره هفتاد بار
چو جبریل میکائیل سالار دین
غرض با چنین دستگاهی براه
باعزاز انس و دانش و جان
بهمراهی مصطفی دوزمان
نشانیدشان اند محترم
بر این داستان کرده می بنگری
که اراست بر فاطمه دختر
بدشت بلا خیز کرب و بلا
که وقت وصیت دم احسنوین
بود نام زن فاطمه دختر
بود کیک احباب بکر شهید
علی اصغر شیرخوار از عطش
ز مرجان علی اکبر شه مانده باز
نشستند در مجلس آنمه سر تن
چو بر خواندن خطبه آورد رو
همه تشنه لب کرسنه اشکبار
یکی بود ان عقد و اینهم یکی
چه دانی که چیست حکمت در این
ازین ره کنون به بندیم دم
روایت یکی هست دیگر چنین
بفرمود تا بانوان حرم
چو ایشان استاد ام سلمه شنید
نشو شهنشاه در جای اب
بی مجلد مرتضا و بتول

نچیزی که آمد نه بران فزود
نمودند چادر بران محترم
بران شمع بودند پروانه وار
روان بر همه که خدمتی می نمود
نهادند بهر قدم از وقار
نشاندش بران ناقه از دست خویش
بران کرد آنمهر و شاه سوار
بیاطن جلودار بد جبرئیل
مناقب مفاخر نمودی بیاز
روان از قفای نبی مردمان
ز کروبیان و ملایک هزار
بپرسید از ان ز روح الامین
ببردند آنمهر را سوی ماه
ولی نماشد پذیره روان
نهادند پای شرف در مکان
ز شفقت همان دم بپهلو هم
چو دایم بحیرت یقین اندکی
کنون بشنو از دختر بکرش
در انام که کردان بغم مبتلا
بان تشنه لب کفته بود این چنین
بقاسم که هست او زجا چاکر
بخون غرقه پیکر زجور یزید
فتاده بجا خشک لب کرده عرش
همان نیز عباس کردن فراز
نمودند ان عقد ان انجمن
گرفتش زغم گریه راه گلو
هم از ام سینه ز غم بیقرار
که شنیدی از صد هزار اندکی

عرض گشت هرچید از صفره بان
که تا بر طریقیکه کرد اقتضا
وانصار هم دختران و زنان
هران یک بجا تکری در دو مار
یکی ناقه داشت سالار دین
روایت یکی هست دیگر چنین
و زان ناقه بگرفت سلمان جلو
بدی حمزه شمشیر بران بدست
باطراف ان دره درج دیز
در اندم ز در بار رب جلیل
یکی نیمه از راست بنمی نیز چپ
که بهر چه کرد بدانیدم از هلا
برفتند تا خانه شاه دین
پی پیش باز ش بیامد برون
ستادند در خدمت مصطفی
نظر کرد بر صورت هر دو شد
شنیدی یکی شمه از عقد باز
که همنام بُد با همین فاطمه
زمان شهادت بگاه جهاد
که داماد کن قاسم را ز مهر
دیا نوقت ان شه دو نامراد
بنی هاشمی سربسر چاک چاک
زنان مو پریشان و زاری کنان
بجائی که هر یک مهیای بزم
شه تشنه لب برد و بر کلام
زنان زجای کف دست بر سر زنان
ز یکسمت قاسم مهیای رزم
کجا دیده این طارم ابنوس

در بیان زفاف حضرت امیر المؤمنین و حضرت زهرا علیهما السلام بنا بر روایت دیگر

ز مدحت سراپای سالار دین
پی عشوان بانوی محترم
ز بس زیور و تخت جان رسید
بتزیین آنخانه مشک و گلاب
بگسترد فرشش با مر رسول

گرچون ز شهنشاه اقلیم جود
یکی حجله ساز ندانند سرا
همان منزل را که خود داشت جا
زجاروب مژگان بر فتند بشوق
غرض چون شب امد بنی شد روان

به بیت الشرف شد روان سرفراز
برندش سوی خانه مرتضا
در ان خانه بودند در حد متکران
با شعار غرا کشاده زبان
ز بهر سواری در ان سرزمین
که بدانستر اشهب شاه دین
شرفراشد از دیگران پیشرو
روان در جلو هم چنان شیر مست
زنان بنو هاشم و مسلمین
رسیدند میکائیل با جبرئیل
برفتند با صد هزاران طرب
بکفتند از بهر عیش بتول
زنان بنی هاشم و مسلمین
بمنزلکه خویش شد رهنمون
بطرز ادب با هزاران صفا
همی کرد تمام خدا و ندیاد
زمانی که کرد انشه سرفراز
ز ال پیمبر بدنسان بهم
بیاد کلام سرا در فتاد
بدو ده همین دختر خوب چهر
بفکر زفاف و عروسی فتاد
بدنهای پرخون فتاده بخاک
زتاب عطش کرده غش کود کار
شه تشنه لب چید در بزم نظر
نخستین زن نزد ان بلب بانداز نام
ز غم دختران سر ببر موکنان
زمستی عروس اشک ریزان بزم
بدینکونه داماد و اینسان عروس
بجز ذات پاک جهان آفرین
کذا دیم از نو بمطلب قدم
بنای زفاف و عروسی نمود
که خیر البشر اندران داشت جا
تعین کرد از بهر خلوت سرا
ببو زاند عود ش بجز ذوق
در ان خانه با خرمی تو امان

طلب کرد شیر خدا را به پیش
عرق از جبینش روان بر زمین
بر و خواند نام جهان آفرین
بصد خرمی هر دو را در زمان
چو بنشست در امکان انجاب
سه بار اینچنین کرد ان مقتدا
بپاشید بر سینه فاطمه
بپشت علی نیز تد یک از ان
نخستین بزهرا بگفت اینچنین
ز پیشینیان تا سراید جهان
بود سربسر اختیار جهان
پس از ان بیعقوب دین کرد رو
پسندیده قادر ذو المنن
هران کاو ر در خاطرش را بغم
پس از ان برآورد دست دعا
بحفظ خدا از بلایا مصون
بگفت این و برخواست از انمکان
الهی بان عیش وان خرمی
نگهداری از کید شیطان دون
براحی بخشائی از فضل خویش
دلا دفت چو از دنیا عیش و برو
جهان را کهی بزه و کاهیست رزم
که چون زیب بخش سر صفا
پس از عیش زهرا میان تنگ کرد
طلب کرد عموی خود را به پیش
بهمراهی چند تن مردمان
بنیروی توفیق پروردگار
چو حمزه شنید این سخن از رسول
بهمراهی سی تن از مسلمین
صد و سی نفر همرهان لعین
در انجا رسیدند چون مسلمین
خبر شد بکفار از ین گفتگو
هراسان چو از شیر غرنده میش
که کر تاخت او تندان مسلمین
پس از ان نمودند در بزم

همان نیز ان نو گل باغ خویش
ستاد از ادب نزد سالار دین
سپردش همانده بصد رغام دین
ببردند انجا که بدشان مکان
بر خود طلب کرد ظرفی ز آب
پس از ان بران خواند نام خدا
کر از ان بجبر ش شود خاتمه
بیفشاند ان سید انس و جان
کرای نور چشم رسول امین
نه بیهوده امد نه اید چنین بکمان
بدست ید اللهیش بیکمان
باو نیز کرد این چنین گفتگو
وحید زمان قرة العین من
یقین بر دل من فزاید الم
سوی دو کرد او کبریا
نه بیند زنجی ز شیطان دون
بمنزلکه خویش شد روان
که بر دوستانش نخواهی غمی

جو برد مند هر ابن زرد پند
گرفتش به پیش دست و بوسید همه
که تا بنکرد مرتضا روی او
نشانیدشان بپهلوی یکدکر
اران اب اندر دهان کرد بار
دکر ایتی از کلام مجید
همان نیز تدی اران بر سرش
و زان پس باندرون هر دو تن
بکن حمد بخشنده کردکار
بیامد اکر او بملک وجود
کرامی تر از خلق روی زمین
که باشد ترا بیکمان فاطمه
بود اثر ترکیب حوری نژاد
شوم شاد بر شادیش بیگمان
که باشند اندر جهان پاکزاد
بر انها در نسل انشه دو تن
چنین امد این داستان در نظر
نگر بر غم ال پاک رسول

در بیان رسیدن حضرت سید مختار حمزه را با سریه اگاه کار

کنون به که ادیم رو سوی
تامل کند کر کس از باب حزم
حبیب جهان آفرین مصطفی
بنا ورد کفار آهنگ کرد
نشاندش ز شفقت بر دل خویش
ز این جا شوی سوی ساحل روان
برآورد بایست از انهاد مار
بچشم اندر آورد دست قبول
برفتند از انجا بساحل زمین
نگفار بودند در ان زمین
میانها ببستند از بهر کین
که حمزه پی رزم آورده رو
بماندند حیران در احوال خویش
بباشد متاعی بروی زمین
بدادند ما بر روی کین را کره

چو بوش است در عالم و بیش باز
کنون کوش اگر یاری اندر بیان
بامر جهان داور کردگار
رسید این چنین خبر در نظر
بفرمود کای عم والا گهر
که دان بد قومی ز اعدای دین
بهر سان که دانی طریق صلاح
میان ایشان سر تیز کن
قضا را ابو جهل در ان زمان
که انقوم را بود او نامور
که جویند با ان لعینان ستیز
طپیدن بریشان دل اندر بر
نخستین همه از اکه بدشان توان
توانند هر یک نمودن فراز
ببستند شمشیر کینه میان

زشرم اندر افکند در پیش سر
بر انداخت برقع ز رخسار او
به بیند قد سرو دلجوی او
نشسته ز بر هر دو خیر البشر
فرو ریخت در ظرف ان سرفراز
ز حکمت بران اب خواند و در صدر
بیفشاند بر تارک انور ش
لب خویش بکشود ان مؤتمن
که دادت چنین شوی در روزگار
ترا کفوی اندر زمانه نبود
بود نزد خلاق جان آفرین
نکو تر ز نهای عالم همه
ندارد جهان همچو او زن بیاد
ندادم از و دوست تر در جهان
هشیوار و بیدار و روشن روان
بود مهربان قادر ذو المنن
ز دستان سرایان خیر البشر
که باشند از ان باب دل و ملول
زخجلت نخواهی ورا سر به پیش
بخیرش شوی هر زمان رهنمون
هران یک که ورد آورد خوش بیاد
ز نو دو نمایم بر داستان
برافراخت رایت پی کارزار
که روزی در ایام خیر البشر
ببایست بر رزم بستن کمر
مکان اندر ان منزل و سرزمین
بیا سر برو رزم کرد انتساح
بنا ورد کفار آهنگ کرد
مقرر گشت با مشرکان امکان
دلیل و نکوخواه و میر سفر
بر از بید از جان نشان ستیز
تو گفتی که جانشان ز تن بر گرفت
ز بیره نمودند از انجا روان
شکستار بیاید از کارزار
بکف داشت کردند خصل ستم

در ذکر فرستادن آنجناب عبدالله ابن جحش را با جمعی بر سر راه مشرکین

کرانند دوها با وزدگاه
ببستند بر کوهه اسب زین
وزان سو چو شیر ژیان جرکه تنگ
ببالها نمودند بر جنگ تنگ
در آنحال یکچند تن از مهار
کشودند هر یک پی صلح لب
پدید بر پدیدار بود ید دو
هان به که چون روزگار قدیم
غرض از دو جانب کشیدند دست
بدان اولین لشکر از رسول
چو برگشتان مهتر پاکدین
دگر باره آن سرور و شو تمن
طلبکرد او را بر خویشتن
که سردار باید که دانا بود
بگوید بنصح و دیانت سخن
که از این مکان چون دو منزل شدن
ولیکن چو بد ماه ماه حرام
بهمراهی یاوران در زمان
نوشته در آن نامه دیدان چنان
خبردار خواهی شد از شر نشر
که بالسمع والطاعه دادم رضا
شهادت هر آنرا که هست آرزو
شنیدند یاران چو اینداستان
بهمراه ابن جحش زان مکان
که ناگاه شد ولوله زان مکان
بدی میر آنکاروان عمرو نام
چو دیدند جمعیت مسلمین
فتادند در فکر در دور دور
شنیدند چون مسلمین این خبر
ندادیم در دل تمنای جنگ
وزان سوی مشورت در سخن
از ایشان نماند یکی تن بجا
دگر اینکه این ماه هست از حرام
که گفته رجب را نماید هلال
یکی بد ز اصحاب واقد بنام

ببستند بر یکدگر تنگ راه
نشستند بر زین پی جنگ کین
میان بسته با مسلمین بهر جنگ
فکندند بر جانب هم خدنگ
نهادند رو در میان ناگهان
نمودند دفع و مدارا طلب
کنون در میان نیز یک گوشت
به بیدل بر خود در خون
برفتند بر جایگاه نشست

کمانها گرفتند هر یک بچنگ
نهادند روها بمیدان نبرد
نمودند پشت کمانها بهم
چو چندی شد آمد شد تیرها
کزان جمله می بود مجد ابن عمرو
که هستید چون مردم یکدیار
نبایست کینه بستن میان
دگر می نخواهید باشید یاد
سوی مکه رفتند کار ساز

صد نهها نمودند پر از خدنگ
نمودند ناورد را عزم جزم
نهادند بر رزم جستن قدم
کشیدند بر رزم شمشیرها
که میکرد در صلح با ابن امر
نبوده است اندر میان کارزار
که در صلح سود است وز کین زیان
عبث رو نیارید در کارزار
به یثرب روان گشت آن سرفراز
بناورد کفار آمد عجول
بهمراه یاران یثرب زمین
که عبدالله بن جحش داشت نام
رسانیدش سروش نصایح بگوش
بمعیار تدبیر مرغوب سر
بدو داد و فرمود خیر البشر
ببایست رفتار کردن بر آن
بچشم اندر آورد دست رسول
سر نامه بگشود با صد سرور
ز کفار ما را رسانی خبر
رسانید بر ره دست رسول
که ای نامداران فرخ جهان
پس از آن برین ره که کند ابتدا
شدند از سر صدق و ایمان عجول
نشستند بهر چرد رکیز
که فرد آنمایید از آنجا گذار
که بودند یارش ز پیر و جوان
جدا گشت هوش یکایک ز سر
بر ایشان بتازند آن مسلمین
که بر عمره هستیم یکسر روان
نشستند آسوده در آن زمین
روند این حبشا ازین سرزمین
نکرده چنین امر سالار دین
که بد مشتبه ماه بر مسلمین
که یازند بازو باهنگ رزم
سر درکرد بودند فو خدنگ

فرستاد از مسلمین چند تن
ز هر باب فرمود با او سخن
بعقل و بفکرت توانا بود
بهر باب بود مشفق و مؤتمن
برفتی بر این نامه میکن نگاه
نکرد امر را ورد خیر الانام
بحد مکری شد روان از مکان
که باید سوی مثله کردی
بما کن ز اخبار احوال طیش
بامر رسول و بحکم قضا
کنار در دین راه از صدق تن
ببستند فرمان بر ایمان
سوی مثله کشتند در دم روان
ز تجار کفار یک کاروان
بمکه روان بود از ملک شام
که دادند منزل در آن سرزمین
که کردند بر حال خود چاره ساز
از ایشان یکی تن تراشید سر
نگیرد بر ایشان کسی راه تنگ
نمودند اسلامیان انجمن
دگر روز دارند در مکه جا
نبایست بردن فناد ورد نام
ور آهسته بر جا دی بحال
بگاه دلیری دمر دید تمام

بسرداری ابن عم سرام
بگوش دلش خواند فرخ سروش
رود بر رهی کان بود خوبتر
پس آن زان یکی نامه بسته مهر
هر آنرا که دیدی نوشته درد
چو ابن جحش آن شنید از رسول
دو منزل چو کرد ید از شهر دور
رسیدی چو در آن مکان سرسپر
چو برخواند مضمون امر رسول
پس آنکه چنین گفت با مردمان
نخستین سر خود به بیند جدا
یکایک با جرای حکم رسول
نمودند منزل در آن سرزمین
گشودند در آن زمین زود بار
بهمراهی چند تن مرد ماز
بلرزید از خوف دلشان به بر
مبادا اگر غافل در آن سرزمین
چنان کرد ظاهر بر آنکاروان
چو شد مطمئن خاطر مشرکین
که داریم اگر دست از رزم وکین
وگر رو نمائیم بر رزم و کین
روایت یکی هست دیگر چنین
غرض عاقبت عزمها گشت جز
گرفت از پی کین کمانی بچند

یکی دست پیشدن ما
دو گوش کمان چون رسید مکوی
خدنگ از ده و شست چون پر کشید
ز خون لاله گون جسم مشکین او
بیکباره آن سایرین از مکان
زمانی که کشتند آن کاروان
هم آخر بردند اسلامیان
از آن مهلکت جابجا کاروان
وزان سوی عبدالله با دوستان
بفیروزی و خرمی هم عنان
نه بر آن غنایم تصرف نمود
هر آنرا که می بود امر رسول
شنیدند چون مسلمین این سخن
ولی آخر از نزد کردند و الجلال
خبردار گشت چون مسلمین
ببخشید بر مردمان سربسر
چنین بود اجمال این داستان
دگر باره از امر سالار دین
بقصد بنی زمره آمد روان
نبی را برفتند در رکاب
بهمراهی لشکر مسلمین
بقصد خرو گشت سالار دین
بناد لیز دفعه دو روزگار
چو بیگاه از این داستان گشت یاد
بهمراه اسلامیان شصت مرد
تمامی دلیران پرخاش جو
پس آنگاه آن سرور محترم
نخستین بدان رایت مصطفی
سراسر آنجا فکندند سد ساز
چو کفار گشتند از آن با خبر
بپشت ستوران ببستند زین
وزین سو عبیده بر آمد بزین
میانها تمامی پی جنگ تنگ
که گویند بر تارک یکدگر
گشودند بر منع هر قوم لب

میان را چو ابروی خود
نهر گوشه بر گوش آمد چو در
ناگاه از پشت او سر کشید
شد از تن برون جان شیرین او
رهیدند ماندند بر بیابان
نبرد او باقی بنشان توان
هم کاروان را اسیر از میان
رفتند ایمه سر در زمان
بیثرب نمودند از نو مکان
بردند با خویش آن کاروان
نه بر اعتبار کسی بر فزود
نبایست ساز ید از آن علاوه
نهادند دو بر خوف و محن
رسید آیتی بر تقاضای حال
نمودند شکر جهان آفرین

چو تیر قضا شد بر او رهنمون
ها گشت چون تیر از شست او
در آمد سر عمرو بر جای پا
بوافتاد بن خضرمی بر زمین
نهادند رو جانب مشرکین
یکی دم به پیکار کی در ستیز
تنی چند از مشرکان در فرار
نمودند در راه بیباطیش
اسیران بهمراه و اسباب و زر
ولی چون رسید این خبر بر رسول
که امری شما را نکردم بجنگ
پی خواهش خود بر رزم و ستیز
پشیمان تمامی ز کردار خویش
که تا خود نباشد نبی زان ملول
نبی هم گرفت از اسیران فدا

در بیان نهضت آنحضرت بغزای ابوا و مراجعت بدون جدال

نمودند ساز سفر مسلمین
بفیروزی و حفظ حق توامان
دگر ره بدوش هم کامیاب
که جویند ناورد با مشرکین

بدولت نبی بر آمد سوار
همه مسلمین بهر عزم جنگ
یکی منزل بود ابوا بنام
ولی عاقبت باز بر صلح کار

در بیان فرستادن آنجناب عبیده را با جمعی بغزو ثنیات

دگر باره شد امر آن سرفراز
رود تا ز کفار جوید نبرد
ز انصار یکتن نبود اندر آن
برو داد رایت ز راه کرم
که آمد بپا با هزاران صفا
که بد مشرکان را در آنجا قرار
کشیدند بر سر پی کین سپر
نشستند بر زین پی جنگ کین
صفی بست با فرقه مسلمین
فکندند بر جانب هم خدنگ
نمایند از جسم هم دور سر
نمودند صلح از دو جانب طلب

که بندد عبیده پی کین کمر
مهاجر ولی بود آن شصت تن
بفرمان سالار دنیا و دین
که تا بر فرازد در آن رزمگاه
عبیده بر آن قوم شد رهنمون
ابو سفیان بد بر آنها امیر
کمانها گرفتند هر یک بچنگ
نهادند روها بمیدان نبرد
برافراخت از بهر هیجا علم
چو چندی شد آمد شد تیرها
در آنحال قومی پی صلح در
که بهر چه داد ید با هم نبرد

نشان یافت سینه عمرو دو
قضا بوسه زد ساعد و دست او
ز تن گشت زنبور روحش رها
بواندنمود ابن جحش امر
گشودند بازو باهنگ کین
نمودند با خصم جنگ گریز
برفتند چون سیل در کوهسار
خبرها نمایند قوم قریش
رساندند نزد نبی سربسر
از این داستان شد نخستین ملول
میان زانچه کرد ید در جنگ
نبایست افراخت شمشیر تیز
فکندند سر از خجالت به پیش
نماید غنایم از آنها قبول
بضبط غنایم نمود ابتدا
هر آن بود از کاروان مال و زر
که شد شمه زان حکایت بیان
که جویند با مشرکین کارزار
میانها بخدمت نمودند تنگ
در آنجا مکان کرد خیر الانام
سرانجام کردید بی کارزار
دگر باره در شهر منزل گزید
که شد مصطفی بهر هیجا سوار
نماید پی رزم ساز سفر
که گشتند در آن سفر انجمن
یکایک ببستند بر اسب زین
برافراخت لوا جمع کرد سپاه
برفتند در دم ز یثرب برون
نکوخواه و فرمانده و دستگیر
صد نهها نمودند پر از خدنگ
نمودند ناورد را عزم جزم
بمیدان نهاد از دلیری قدم
کشیدند بیکار شمشیرها
بمیدان نهادند چار سو
چرا می برآید از خون گرد

همان به که باشید با هم یکی   نباشد بدی در میان اندکی
بهم یار باشید در روزگار   بود دوستی در میان برقرار
عبث کشتن یکدگر بهر چیست   ازین در زرش خون ثمر هر کسیست
زهر گونه شد در میان گفتگو   که تا کار بر صلح آورد رو
هم آخر کشیدند از جنگ دست   برفتند بر جایگاه نشست
سحرگه دگرباره بستند بار   باسبان شدند از دو جانب سوار
بیطها نهادند کفار دو   به ترتیب عبیده شد جنگ او
ازانجا یکه سوی سالار دین   نهادند رو آن یلان گزین

دربیان نهضت حضرت رسالت پناه ابرار بر بواط و اختتام کیفیت آن

نکشته یکی خسته در روزگار   بمنزل رسیدند از آن دیار
بفیروزی از نامور مسلمین   نمودند پابوس سالار دین
عبیده چو برگشت ازان سفر   دگرباره شد از خیر البشر
که سازند اسلامیان ساز رزم   نمایند بر رزم کفار عزم
دلیران نام آور شیر چند   میانها نمایند در کارزار
ببندند دین سر ستودان زنو   بناورد کردند تا پیش رو
بفرمان سالار دنیا و دین   کشیدند اسبان خود زین زر
فلک سای شد رایت مصطفی   باعلای دین با هزاران صفا
سوار و پیاده چو گشتند جمع   بمانند پروانه بر گرد شمع
پیمبر در آورد پا در رکاب   بتائید حق خوشدل و کامیاب
ز تازه برون رفت از شهر باز   باهنگ رزم آنشه سرفراز
همه مسلمین در رکابش دوان   بفیروزی حفظ حق توامان
بسمت بواط او رسیدند بدو   که بود از جهنی و سبیع و نکو
دران جایگه داشت کفار جا   همان یک دو ده خانقاهی بجا
دران سرزمین کرد منزل رسول   نمودند اسلامیان هم نزول
پی رزم با مشرکین تیز چنگ   میانها نموده پی جنگ تنگ
که تا زند بر آن جماعت ز کین   بپرهیز خونشان نجات ز کین
چو کفار گشتند ازان باخبر   نخستین بصلح او دیدند سر
بطرز یکی می بود اندم صلح   ره برد و باری درم فلاح
نبی داد بران جماعت قرار   وزانجا دگرباره آمد سوار

دربیان رفتن آنحضرت بسمت عشیره و مراجعت بمدینه

بسوی مدینه بیاورد رو   بهمراهی لشکر جنگجو
بتقدیر فرمانده لایزال   بمنزل رسیدند آسوده حال
وزانجا دگرباره سالار دین   بفرمود بر اسب بستند زین
پی غارت کاروان قریش   دران راه کردند بسیار جوش
دگر رایت مصطفی شد بلند   بگردش روان لشکر ارجمند
بهمراه اسلامیان مردمان   بسمت عشیره بیامد روان
بازمین عشیره گشودند بار   نشستند شادان دل و کامکار
بعزت دو هفته دران سرزمین   مکان کرد سالار دنیا و دین
در آنجا گروهی بدند از عرب   که از مدلج و ضمره بدشان حسب
یکایک بنزد شهنشاه دین   پی صلح رفتند از آن سرزمین
بدادند داد در میانه قرار   زهر باب شد صلحشان استوار
چو کردید آن کارها ساخته   ز آشوب و تشویش پرداخته

دربیان تعاقب نمودن آنحضرت کرز بن حارث را

ازانجا سوی یثرب آورد رو   بهمراهی لشکر نامجو
دگرباره در شهر شد جایگیر   ابا خسروان بشیر نذیر
چو سالار دین کرد عطف عنان   زپی گشت کرز بن حارث دوان
بهمراهی قومی از مشرکین   گشودند باز و باهنگ کین
شنیدند زپی کین بر کب سوار   نمودند تاراج آن بلغار
رسیدند نزدیکی شهر باز   بغارت نمودند دستی دراز
سوی چارپایان اسلامیان   کر دران چراگاه بدشان مکان
گشودند بازوی جنگ آوری   باهنگ تاراج و غارتگری
ازین داستان چون خبر شد رسول   برفتن زپی گشت در دم عجول
بهمراهی فرقه مسلمین   هماندم نشستند بر پشت زین
جلو ریز سوی سپاه عدو   بدنبال آن قوم کردند رو
علی بد علمدار دران سفر   بران رزم جو لشکر نامور
نمودند در ارض صفوان مکان   که بود آن مکان مسکن مشرکان
بنزدیکی بدر بود آن زمین   که دران مکان کرد سالار دین
شد آن غزوه بدر اولین بنام   که خیر البشر کرد آنجا مقام
سپه گرفتند بر مشرکین   نمودند آهنگ تا در رو کین
چو کفار دیدند آن داستان   که آمد زپی سرور انس و جان
زغارت بریدند دل سربسر   نهادند رو بر مکان دگر
نهادند بر خویش عار فرار   نمودند تنگ گریز اختیار
بناکام ازان زمین سربسر   گرفتند هر یک مکانی دگر

آغاز داستان بدر کبری و فتح از وقایع آن

نبی هم ازانجا بگشت باز   سوی شهر شادان دل سرفراز
گرفته ز کفار اموال خویش   وزانجا ده مسکن خویش تیز

چنین کرد راوی بیان سخن   ز کفار روشن دلان کهن
که چون شاه مسند نشین صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
زصفوان بفیروزی آمد روان   بیثرب زمین ساخت از نو مکان
باعلای دین داشت در روز و شب   گشوده بهر قوم از لطف لب
برآمد دو مه چون برین روزگار   یکی کاروان کرد از شام بار
که بدشان ابوسفیان نامور   نکو خواه و سالار و میر سفر
چهل تن ز تجار ملک حجاز   ردیفی اند آن راه میداشت باز
زر و مال و اسباب بیحد و مر   بهمراهشان بود در آن سفر
چو روز و شب از پی قطار شتر   گران بار هر یک ز مرجان و در
ز هر جنس همراه شان بد بسی   متاعیکه هرگز ندیده کسی
ز دیبا جهانی شده رنگ رنگ   چو از روم و هند و چو چین فرنگ
چو انقطار امواج اشتر قطار   همی رفت چون سیل در کوهسار
تمام قریش از صغیر و کبیر   ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
دران کاروان بود شان تا بکی   ز هر بهره زن بود پیرایه
چو آن کاروان شد بوادی روان   خبر شد نبی را از آن در زمان
بفرمان دادار جان آفرین   خبر داد بر فرقه مسلمین
ز احوال آن کاروان سربسر   ز اموال و اثقال و اهل سفر
ز فرمان یزدان که از امر او   در این راه باید آورد رو
گرفتن ز کین راه بر مشرکین   بترویج و اعلای دین
یکایک باسلامیان کرد یاد   که زخواهش شود شان زهر باب شاد
که در این سفر با شما کرد کار   یقین بی نماید یکی از دو کار
یکی آنکه آن کاروان سربسر   شما را نصیب آید از این سفر
و یا آنکه بر مشرکین تیز چنگ   نماید شما را آهنگ جنگ
و ز آن دین اسلام گردد قوی   بصورت گشتند از رزم جو
یکی زین دو را بیگمان کردگار   ببخشد شما را دین روزگار
ولی بود مقصود باطن چنان   که گردند مغلوب آن مشرکان
بامید اموال قوم قریش   نمایند در کار آن قوم طیش
گذارند بر جا همه خانها   بیابند بیرون زکاشانها
ببستند یکسر در آنره کمر   نمایند رو در طریق سفر
بیارد از ایشان یکی روی پس   نماند بمنزل بجا هیچ کس
شنیدند چون مسلمین این خبر   فتادند در فکر ساز سفر
نمودند با خرمی توامان   سرانجام زاد سفر در زمان
پی غارت کاروان قریش   همان یک نمودند در کار طرز
ز پیر و جوان از پی آن سفر   ببستند بر بادغارت کمر
بقدر توان هر که را هرچه بود   ز بهر تدارک مهیا نمود
ز اسب و ز شمشیر و تیر و کمان   ز درع و ز خود و ز خطی سنان
هم از چوب دست و سپر هرچه بود   نمودند حاضر همانگاه زود
چو از شهر بستند آن قوم بار   بشد سیصد و سیزده تن شمار
چو اصحاب طالوت اند رعدد   بضا انداز بتقلید فرد صمد
ز خیل مهاجر دران مردمان   نود بود با هشتاد مردمیان
دو صد با سی و شش ز انصار بود   شماره شد آن قوم اندر نبرد
بدست علی رایت مصطفی   سپاشد دگرباره با صد صفا
که خیل مهاجر بهر علم   همه جمع باشند از بیش و کم
ز انصار هم شد بپا رایتی   که باشد بهر جنگ از اینمی
بسعد عباده بداد آن لوا   که باشند با انصار فرمان روا
ولی بود اسباب و آلات جنگ   دران جنگ که باب جرح و بسند
شتر بود هفتاد و شمشیر هفت   دو اسب و زره شش شماره گرفت
بسال دوم بود و ماه صیام   که کردند بر ساز رفتن قیام
بدان مختصر جیش و اسباب رزم   نکارد زمره تو انکرد عزم
بامید غارت پی کاروان   شدند آن جماعت تمامی روان
نه اندر خیال ستیز و نبرد   نظر کن که تقدیر یزدان کرد
پیمبر هم او در پا در رکاب   بدل گرمی و لطف حق کامیاب
همان دم شد از مدینه روان   نهادند رو جانب کاروان
چنین داد سالار عادل قرار   که کردند هر یک بنوبت سوار
نخستین بتوفیق بیچون خدا   دران کار فرمود خود ابتدا
که گردد پیاده یکی را سوار   نماید در آن ره با غاز کار
که تا دیگر از آن باشد گران   به بینند اگر برشتر دیگران
بچشم مروت عدالت ببین   که میداشت در کار سالار دین

دربیان خبر یافتن ابوسفیان و خبردار کردن مشرکان

غرض اینچنین گشت لشکر روان   ز شهر مدینه سوی کاروان
شب و روز در راه شان بود دو   که کردند با کاروان روبرو
وزان سو بسفیان وانکه دران   خبر شد از عزم اسلامیان
که دارند در راه اکنون کمین   همه رزم جو از ره خشم و کین
همه جنگ را تیز بگشاده چنگ   فشرده پی رزم پای درنگ
گرفته ره کاروان بر ستیز   کشیده پی رزم شمشیر تیز
دل هر یکی شد چو دریای خون   ز سر رفت هوش یکایک برون
طپیدن پریشان دل اندر گرفت   تو گفتی که جانشان ز تن بر گرفت
همانده بکار شدند انجمن   همه مشورت شان زبان بر سخن
شنیدند و گفتند با یکدگر   ز احوال اصحاب خیر البشر

که کر تاخت زد بما مانده ام
سر باد پایان ما کوفته است
چه بایست سازیم با صلیبز
چو سفیان چنان دید چاره ندید
ده دینار اجرت بدو داد گفت
ولیکن چو رفتی بطحا درون
چو این بود تا نوفان انجمن
فغان کن که ای آل غالب چرا
کنون وقت آرامش و کام نیست
کنید از پی یاری ما شتاب
چه شد آن دلیری و شیر اوژنی
کنون وقت رزم است و پیکار و لاد
که گر خصم گیرد بما راه تنگ
نمایید این ناورد ستیز
کنید آنچه دانید هر یک صلاح
پسند ار شما را بود نام و ننگ
بگفتا این و بنمود قاصد روان
لب از حرف خاموش و دل پر ز جوش
همی راند تا شد بطحا درون
کنون بشنو از عاتکه داستان
مکان داشت اندر دیار حرم
چنان دید در عالم خواب باز
همی گفت با ناله از روی قهر
بعالیکه باشید بعد از سه روز
پر از آن روان شد از آن هر کدام
بدان سان که از مسلک شد چون عتاب
بهر خانه در شد از آن حجر
از آن خواب بیدار شد ترسناک
که در خواب آمد بچشم چنین
چنان بی نماید درین روزگار
چو عباس آمد بر عتبه باز
که این خواب باشد بدین روزگار
غمی افتد اندر دیار قریش
ولی چون بر بوجهل ملعون رسید
بود بچیز عاتکه زین سخن

زبس کاندرین ره فرس رانده ایم
زبس کاندرین ره بر آسوده است
بگیرند برما اگر ره بکین
بدریای حیرت کار مند شدید
که واز از تو توان در این دم شد گفت
نشین بر فراز شتر و از کون
که گوید خبر او و رایشان سخن
شما را بدیشان شد از پیش ما
که شادمانی و آرام نیست
که گردید اندر جهان کامیاب
چه شد آن خیالات کبر و منی
بعال و عیال ذبح و در دام اه
ندارید تاب و توان درنگ
برادید از دشمنان در ستیز
ده برد بادی و رسم فلاح
بنا شد جز برتنای جنگ
بکر ز بهر خبر در زمان

دیدن عاتکه دختر عبد المطلب خواب را

که گردد ز حالش بکایک پدید
بیامد بر پیر و جوان محترم
که آمد بچشمش سواری فراز
که ای آل غالب که ای قهر
همه غرقه در خون بر گشته روز
سوی بو قبیس آمد آن نوسوار
بیاشید در شهر از کوهسار
بیفتاد ناچار از کوه سر
هراسان دل از خوف که دید حال
وزان گشته حالم نزار و عجز
نهد ماتمی و بطحا سیاد
بدو گفت از خواب آشفته باز
که کرد اهل ولایت ذلیل
که خود اندر آن غم نماید طپش
ز بر خشم و کین شب بدندان گزید
دگر گفت کذبست گفتار زن

نه کرا ست تاب و توان درنگ
شترها هم مانده در زیر بار
تمامی ازین داستان سر بسر
یکی از عرب بود ضمضم بنام
همین دم بر آن ناقه شد سوار
ببر گوش ناقه ز خشم ساز رنگ
خبرهای بد را چنین بود کار
حمیت مکر نیست کار عرب
ز دست شما رفت اسباب و نقد
ندانم بکار رفتگان مرد بی
بکار رفت اشتر و بال و برز
سنانهای خود را بتاب آورید
بگیرید در دست شمشیر کین
هر آنرا که بد گفتنی این زمان
گزین پس نگوید یکی تن سخن
رگ ننگ برنام آید پسند
بتندی دو انگشت اشتر ولد

نسب داشت از هاشم آنجا پدید
قضا را یکی شب در آن روزگار
چو داخل در آن شهر شد آن سوار
نمایید در ره بکایک شتاب
شتابید بر مقتل خویشتن
یکی سنگ کرداند از آن کوهسار
نماند اندر آن شهر از خانه
وز آن پس یکی در دو خانه عیان
بنزد یک عباس شد در زمان
چو عباس بشنید از آن گفتگو
غمی وارد دل آید بهر دو تن
ز عباس بشنید چون عتبه جواب
غمی رو نماید برین مردمان
وز آن بعد آن خواب شد منتشر
بگفتا که این خواب باشد دروغ
دیا هست پیغمبر و یمن

نه قوت که با خصم سازیم جنگ
نه یارای صبر و نه پای فرار
فکندند حیران در احوال خویش
ز قوم خزاعه بره تیز کام
بسوی حرم رو کنان زین دیار
بکن چاک پیراهنت بید رنگ
که گویند بر مردم آن روزگار
که هستید مشغول عیش و طرب
هر اشتر و گنج و مال و دگر
گران بود لرزان دل اعالی
چرا شد سبکسار گران سنگ کین
بدفع اعادی شتاب آورید
بتازید یکسر به یثرب زمین
نمودم شما را یکایک بیان
ز بی طلایه از آن انجمن
بگیرید جام طلب نوشخند
سوی مکه با خاطری بیقرار
ز بس طیش از سر برون زد خروش
دل از خشم پر جوش و رخ تیره گون
بعباس بدخواه آن مؤتمن
شد از چشم در خواب دل آه و ستاد
فغان کرد با حالتی سوکوار
که کردید از قتل خود کامیاب
که افتید پر خون سر و دست و تن
بینداخت بو قبیس از زبر
که در آن بیفتاد از آن دانه
ز خون گشت بر چشم اوناگهان
گشود از پی ذکر مطلب باز
بدو گفت این خواب با کس مگو
که گردند نالان همه انجمن
بدو گفت اینگونه اندر جواب
که آید بر پیر و جوان در فغان
که بر گوش هر کس رسید آن خبر
بگفت زنان نیست هرگز فروغ
که خیزد از این قوم دروغ زن

چو اولاد عبد المطلب مرد و زن
که باور ندارم درین ره سخن
بروز چهارم یکی نامه باز
چو گویند هر چه دروغ نشان
برایگونه بوجهل پر در و زوش
که چون بگذرد وعده سیمین
چو در و ز سیم شد از آن روزگار
نمود از الم جامه صبر چاک
یکی دست بر سینه دستی بسر
هر آنرا که در سینه بود شر نهان
بمردم چنان گشت غم زود رو
کشودند باهم در گفتگو
که ای نامداران دلیران جنگ
نه هر گز بکس ماتم از این روان
بشادی شود بیکران هم غمان
نداد دگر از ما بشر بدست
شود ضایع اندر عرب نام ما
میان تنگ سازیم بر کارزار
و گر خصم گردد بمیدان زبون
تمامی چو آهنگ رزمش کنیم
نخستین ز دینار پانصد علاه
پر از آن تمامی پیر و جوان
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند
زنان معنیه و چنگ و نای
پی کینه مسلمین سر بسر
تو گفتی که در آبراز در نهان
ز خنجر بهاده زیب کمر
سر تن را نمودند با خود کسیل
ببرد ندان هر سه تن و ابرزد
دلی بود این داستان عجب
چو کردید آن کارها ساخته
چو گشتند هر یک بمرکب سوار
بتندی همه ره سوی کارزار
در آن وقت ظاهر شد آن جواب باز
کنون بشنو از حال خیر البشر

بگویند در کذب دایم سخن
بدانند صدقش درین انجمن
نو بینا نم از بهر افشای راز
بگفتار آن قوم بنود فروغ

رسیدن خبر کاروان بر حوالی و حرکت مشرکان

میان گشت ضمضم از آن کو
بیفشاند بر روی خود تیره خاک
برآورد افغان ز سوز جگر
ز گفتار و کردار اسلامیان
که نشناخت از خویش کر بار
که باید بناورد داور درو
پی جنگ باید میان کرد تنگ
بدیشان رسید در روزگار
بگیرید اگر راه بر کاروان
در آن کاروان هیچ جنگ هست
ببدحالی افتد سرانجام ما
به بینم تا چون شود روزگار
بیاشیم با خری در همون
بگردن نگین با ملک کشیم
بیاورد صفوان ز بهر مدد
بدادند هر یک بقدر توان
ز خود در ز درع و ز تازی سمند
دف و عود و طنبور و هندی درای
ببستند تازه هر یک کمر
شده بهر آسایش جسم و جان
سپرها فکندند بر پشت سر
یکی بود عباس و دیگر عقیل
بهر لیک خود بعجب غرور
که بنشست بر جای خود بو طب
علمهای عدوان برافراخته
نمودند یکسر بره ایلغار

رسیدن عالم به سفر ... احوال کاروان

که چون گشت نزدیک در ...

بلات و بعزی قسم تا سه روز
دگر در ز سیم بباید بسر
که هرگز نیاید سخن کر بلب
که دانند هر قوم در روزگار

همی راند تا شد بطحا درون
به پشت شتر کرد رو از کون
کلاه صبوری ز سر بر گرفت
یکایک بصد ناله افغان گفت
ز دهشت جدا شد ز سرها خرد
غرض آن بزرگان با علی صدا
نامداران کاروان اسیر
که این مسلمین از ره بغض و کین
بیاد حوادث رود مالها
شوند آن جماعت باز و رو
کنون به بخود عزم جزم آورید
اگر کشته گردیم در روز جنگ
ولی هست امید گر لطف لات
پس آنگه یکایک به بهر سفر
پس آنگه ابوجهل آمد پیش
چو گردید حاضر نا بیرز
ز اسباب و ادوات شراب
بجوشد کارها سر بسر ساخته
همانگه یکایک رجا خواستند
متنشان همی جوشن بکون
قزلپاق و خود و ز شمشیر کین
بدی سیمین نوفل نامور
که هر کس ندارد بما همرهی
نگردید با مشرکان هم سفر
ببستند درین بهر سوران زکین
با ازدحام و غرور تمام

شنیدن عباد اکرد ام ...

نسازم اگر گرد خوانش بروز
نگردید ظاهر ز صدقش اثر
که باشد درو عش چون مطلب
باولاد هاشم بود این قرار
حساب شمارش بدی و دو لب
شود کار برد از آمریه چنین
دل از طیش پر جوش و رخ تیره گون
همانا که سفیان شدش همنشین
ز گفتار سفیان سخن سر گرفت
فغان در گرفت آنکه از روی شیفت
خرد چون شد از مردگی فرد
نمودند بر قوم ایشان ندا
در این زمان هر کسی ناکزیر
بیاید کرد ند ز روی دفین
بغارت بگیرند اموال ما
نیادیم دیگر نمودن سفر
که با خصم این باب نام آورم
بیالوده باشیم بر نام ننگ
چه باشیم در فتح از نو حیات
مهیا نمودند اسباب و نقد
ز داور در اندازه و سنج خویش
تدارک نمودند بهر سفر
چو از اشتر و اسب و از شداب
ز هر باب و هر چیز پرداخته
بجوشن تن خویش آراستند
ز دی موج مانند دریا چو خون
سر و پیکر خود بیادند زین
که آن هر سه کاره بندان سفر
نداریم جز کشتن او رسید
همان کرد در خانه خود مقر
نشستند از کین بالای زین
برفتند از آن صبح تا شام
بزید ند مانند باد و زنان
که خود دیده بود آن سرفراز
که رفتار و همراه مجد بن عمرو

دود تا خبر یابد از کاروان
که باشد کجا شان مکان این زمان
بدا با دکان ز محر بسته دم
گنان بد در راه وادی قدم
بهر راه و بیره بیامد دو
به بیند از هر کسی گفتگو
شب و روز باشد بام رفیق
نماید قطع سبیل و طریق
چو گشتند از حال آن کاروان
خبر داد ایشند دردم روان
بزودی بنزدیک خیر البشر
نمایند اسلامیان را خبر
شنیدند چو نام ان جوبرست
نهادند هر دو بر چشم دست
هماندم میانها بهرمان ری
ببستند بهر خبر ادری
بهم هر دو زانجا روانه شدند
چو صرصر در آن راه می آمدند
بماند اهل بیابان براه
نکردند بر جانبم نگاه
بدانگونه کردند در ره گذر
که گویا نبودند از هم خبر
یکی زان طرف رفت و بگشاد راز
توگفتی بدانند اسلام و دین
که تا گر بدانند که انها که اند
چنان راه رو از برای چه اند
رسیدند در بدر چون آن دو تن
بدیدند خلقی شده انجمن
زنانه ها بجا فرود آمدند
بجست خبر گوش داده شدند
دو زن را ببد بند دارند حبس
یکی را ز دندان بلا از چوب و سنگ
که وجهی نواز من گرفتی ببر
بود این زمان دادنش بر تو فرض
همانا که از من گرفتی بده
میفکن عبث کار بر خود گره
بجانم نداده ازین صبر بیش
مکن بیش از این نیز تنگ دلش
نخواهی ز دستم برون برد جان
نه مهلت دهم دیگر این زمان
همی گفت و میکوفتش بیدرنگ
شکستش سر و دست با چوب و سنگ
زن ناتوان با هزاران الم
بپاسخ برا اینگونه بگشود دم
ز مهلت مرا ده بیک شب امان
که فردا بیاید رسد کاروان
رسیدند چون کاروان قریش
تمام بخیه تکری سعی و طیش
شوم بلکه مزدوران انجمن
بدست آیدم وجه بستانی ز من
چو هر دو شنیدند گفت زنان
زین حرف گشتند پر شادمان
بنجیل از چه کشید نداب
برفتند زان سرزمین با شتاب
هماندم بنزدیک سالار دین
رساند خود را از ان سرزمین
بگفتند از کرد یه بدبند
همان دو زنان کان شنیده بد
نبی نیز از انجا سپه بر گرفت
ره کاروان بد اخر گرفت

در ذکر خبر رسیدن ابوسفیان از عزم اسلامیان بر کاروان

کنون بشنو از حال سفیان دون
که بر کاروان بد بره رهنمون
شب و روز با احتیاط تمام
بهر قرلی بی نهادند کام
پی پاس آن کاروان روز و شب
کشیدی هزاران بلا و تعب
بهر گاه و که پیک او بد روان
خبر تا بیابند ز اسلامیان
مگر تا نه غافل یکی روز باز
نماند بر کاروان نزل تاز
خود از هر طرف چون قراول گاه
ندان بود از صبح تا شامگاه
قضا را چو رفتند مجدی و بشیر
ابو سوفیان کشتنان جایگه
هماندم که گشتند از انجا روان
ببیداند رامد ابو سوفیان
نخستین یکی را بر خویش خواند
بعزت نبردیکی خود نشاند
ز نیرنگ بازی برو کرد رو
نمودش ز هر گوشه گفتگو
هم اخر کشیدش بطلب سخن
خبر جستن اسلامیان انجمن
که بر گو بپاسخ یکی حرف راست
که اسلامیان اکنون جا کجاست
خبر هر چه داری ز صدق و یقین
مرا یک بیک باز گوئی ازین
دگر این زمان کو کجی را بسی
بجوئی ده کژی و کاستی
شود قصد حادثاند رمهان
رسد کاروان از انزه دیبا
تمام قریش از صغیر و کبیر
دهندت بپاداش شمشیر و تیر
ز سفیان چو این گفتگوها شنفت
بپاسخ مر آن مرد بیچاره گفت
بلات و منات و بعزی قسم
که هرگز نیارم جز از صدق دم
بروز و شب و آفتاب و بماه
به بتخانه و مذهب و قبله گاه
که نبود خبر هیچم از این و آن
نه هرگز شنیدم از اینها نشان
نه زین ره ز کس حرف بشنیده ام
نه یکتن ز اسلامیان دیده ام
ولی ساعتی پیش از این دو کذا
رسیدند اینجا دو اشتر سوار
روان بر سر چاه بد آمدند
کشیدند آب و روانه شدند
ندانستم اصلا که اینها که اند
سر چه ستاده برای چه اند
ندارم خبر در جهان غیر از این
هر آنرا که دیدم بگفتم یقین
نه چیزی فزودم نه کم کردمش
بیان در حقیقت بیاوردمش
چو بشنید سفیان چنین گفتگو
ز دهشت شدش زرد آن سرخ رو
هراسان و ترسان و لرزان بدن
بیامد بمنزل که آن دو تن
نظر داشت بر گیاه آن اشتران
مگر تا بیابد نشانی دوان
بدستش نیامد مگر تپکلی
کزان تپکلش گشت حل مشکلی
یکی فضله بگرفت از انها بدست
زمانی نکرد و انکه بشکست
چو نیکو ملاحظه آن بنگریست
ز خرما دوان ریزه هسته دید
بکردش در آمد ز دیدن بسرش
بلو ویدا دبیم جانز بهکرش
بگفتا درین فضله بد هسته
عیان گشت و از فرو بسته
که این هر دو از اهل مدینه بوند
جهان را یکی فتنه از نو نهند
نه جز اهل یثرب بنا قر کسی
ز خرما دهد اندکی یا بسی
بقبر هر دو یک محل مبدند
گرفته خبر زود بیرون شدند
بگفت این و از جای برجست زود
سوی کاروان شد دوان چو دود

هماندم ز ره شان بگرداند باز
شد از راه ساحل بسوی حجاز
تعجیل ببیان ان کاروان
همی راند از خوف اسلامیان

در خبر دادن جبرئیل حضرت سید المرسلین از فرار کاروان و امر کین

هماندم بامر ودود مبین
نبی را خبر داد روح الامین
که ای باعث خلقت انس و جان
ز دست تو بیرون شد انکاروان
ولی لشکری از غضب پرخروش
لب از خشم خاموش و دل پر ز جوش
یثرب هزاری ز نام اوران
ز مکه پی کین شدندت روان
بعزم نبرد تو هم تیز چنگ
ندانند یکدم بجائی درنگ
شب و روز در راه دارند رو
همه رزم جویان و پرخاشجو
کنون رزم بایست کردن ترا
که اید نصرت حقت رهنما
که تقدیر یزدان جان آفرین
چنین بود تا نصرت آید بدین
نه مقصود حق بود کان کاروان
ترا حاصل اید در این زمان
چو هر کار اید با سبب بار است
سبب را خداوند اینگونه خواست
ز مکنون غیبی سرایت نمود
که بر کاروانت هدایت نمود
قضا را در آنوقت خیر البشر
بیک منزل از بدر بد دورتر
یکی منزلی بود صفرا بنام
که در آن مکان داشت خیر الانام
چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز فرمان فرمانده ذوالمنن
بحمد خداوند شد بر زبان
طلبکرد اصحاب را در زمان
چو گشتند در یکمکان انجمن
بر ایشان بیفکند طرح سخن
که اینک بفرمان رب جلیل
مرا داد از این خبر جبرئیل
که از ره بیک سو شدن کاروان
نکردند مغلوب اسلامیان
چو آمد خبر دار سفیان دون
ز ره برد آن کاروان را برون
بتدبیر کردند آن کارساز
شد از راه ساحل بسوی حجاز
نکردند دیگر گرفتار ما
درین باب نابود شد کار ما
ولی جانب ما سپاه قریش
روانند با کثرت خیل و طیش
که خواهند با ما نماید جنگ
میانها پی جنگ دارند تنگ
ببایست در رزم ار بهم رو
چو گشتیم با آن سپه روبرو
نمائیم ساز و جهاد و نبرد
فشانیم بر فرقشان تیره گرد
برآریم شمشیر کین از میان
به بندیم ره تنگ بر این دوان
بضرب سنان و بنوک خدنگ
ز سرشان کواریم سودای جنگ
ز خون سرخ خاک بیابان کنیم
ز شمشیرشان درد درمان کنیم
بگوئید اکنون شما را چه راست
چو بر سری عقل فرمان رواست
شنیدند چون این خبر مسلمین
در انها دشان خوف در جان و تن
هر ان یک بفکرت فرو برده سر
خیالاتشان شد به پیش نظر
ازین باب شد دور و رستا ملال
فرو رفت هر کس بفکر و خیال

پاسخ ابوبکر بجانب رسالتمآب

ابوبکر از جای بر پا ستاد
بپاسخ نبی را چنین عرضه داد
که این قوم هستند قوم قریش
همه کینه جویند و بیباک طیش
ابا آن غرور و تکبر که هست
روانند در رزم چون شیر مست
بهمراه دارند اسباب رزم
نهاده دما عزم را کرده جزم
ز دور و نزدیک گشتند لبریز
ندیدند از هیچ رو می گریز
نه ذلت بر انها نموده است رو
نه اندیشه از خصم پرخاشجو
نه از کفر کردند رو سوی دین
نه غم بودشان از بدان و این
همیشه جهان را بکبر و غرور
بدیدند بی اندیشه نفرد دور
بما نیست تاب و توان درنگ
چو هم ما نداریم اسباب جنگ
چو بر کس ببندد عزم ما ور دکین
برون آمدیم از وطن این چنین
اگر بود اندیشه کارزار
نخستین نمودیم اغاز کار
چو سازد بخصم توی جنگ و رزم
نباشد بر او چون سلاح نبرد
نشایست کردن جهان این چنین
که برها سر آید جهان گاه کین
همان به سوی شهر ادیم رو
نکردیم با دشمنان روبرو
به بیهوده جانها نکرد فنا
چنین نیست در مهر رسم و بنا
نباشد خدا نیز راضی بر این
که گردد تبه فرقه مسلمین
چو بیرون شد از دست ما کاروان
چرا داد بر باد بایست جان
نبی را نیامد خوش این گفتگو
ز سوی ابوبکر گرداند رو
دگر باره اصحاب خود را بگفت
برآرید هر یک خرد را ز خفت
که باید چه سازیم با دشمنان
چو رها چنین گشت دو در زمان

پاسخ دادن مقداد از پسندیده احمد

اگر راه برها بگیرد تنگ
ره صلح خوئیم یا کین و جنگ
بگوئید هر یک بفکر جواب
هر آنرا که دانید راه صواب
ز جا خواست مقداد و پاسخ بگفت
که جز حکم یزدان نشاید شنفت
هر آنرا که فرمان یزدان بود
کنیم آنچنان مستمع آن بود
بامری که باشد پسند خدا
نمائیم هر یک سر و جان فدا
هر آنرا که رای تو است آن کنیم
بامرت سر و جان گرو کان کنیم
گر این قوم هستند قوم قریش
شجاع و توانا و بسیار جیش
ولی ما پی دین بگفتار تو
نمودیم تصدیق در کار تو
که کوئی هر آنرا که کو بد خدا
ندانیم گفت تو از حق جدا
هر آنرا که گوئی همه آن کنیم
براه تو خون خود افشان کنیم

نگوئیم اثرا که گفتند باز
بگفتندش اذهب مرا بقوم دون
نداریم امر تو از خویش جدا
بمانیم غیلان تو خویش بند
بباشد اگر اسب بهر کوب
بتوفیق یزدان برآریم دست
چو مقداد گفت این سخن سربسر
چو هنگام بیعت شدند شرط بار
پی حفظ ناموس خود هر طرف
که گفتیم با خصم سازیم جنگ
چو بودند انصار اندر شمار
چو گر جماعت ازان کار سست
غرض باز سالار دین کرد رو
نیابت از راستی بعد جست
بدل هرچه باشد نهان بر زبان
چو بشنید آن گفتگو در میان
چنان شد کانم ز گفتار تو
بفرمود شادی بگوئید دست
چنین داد سعد معاذش جواب
کنون نیز مامور گشتی جدا
ز اول مرا امر شد تا رواق
کنون حاصل آمد بامر خدا
بپاسخ چنین گفت سعدش سخن
فدای تو گردد پدر مادرم
هرانرا که خواهی همه آن کنیم
بهر دان کرا امر باشد چنین
به بندیم بر خصم ره تیر و سنگ
اگر داد نصرت جهان آفرین
براه تو ما را شهادت قرین
ولی هست امید از کردگار
شود روشن چشم از مسلمین
چو بشنید از مصطفی این سخن
دلت در دو عالم فرحناک باد
بلاشک مرا وعده از کردگار
نباشید از لطف حق ناامید

بموسی چو بر قوم بکتو دراز
و ربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون
پذیریم حکم از رسول خدا
نمائیم کر باشدت دل پسند
زمین بر در دریا هست خوب
دهیم آن سپه را چو آهن شکست
دعا کردشان سرور نامور
که دادند دست حمایت دراز
که هستند با شاه دادار حق
چو ما را نبود در مدینه درنگ
فزون از مهاجر دران دور کار
شوند این حکایت نباید درست
بتفتیش احوال در گفتگو

پاسخ سعد معاذ از فکر اصحاب انصار

ازمکان

زجا خواست سعد معاذ
دران کردن حرف تکرار تو
هرانرا که در سر شما را هواست
که ابجی سماوات دین آفتاب
پی کار دیگر بامر خدا
شوم از پی غارت کاروان
ز امر نخستین دنا شدم بیدا
که ای نامور سرور مؤتمن
ز امر رضای تو می بگذرم
بر این عهد و پیمان فدا جان کنیم
بجز انکه رادیم دو بیکان
نهادیم در رزم پای درنگ
شویم از جهان با سعادت قرین
شود که بخواهد جهان آفرین

پاسخ فرمودن حضرت رسول سعد را

بگفتش جزا بخشدت ذو المنن
معینت جهان داور پاک باد
بنصرت رسیده دین کار زار
که از فتح آمد ز یزدان نوید

بوقتیکه مامور شد بر جهاد
بما نیست اکراه در کار زار
بران گونه در طی خدمت سوم
نداریم اگر ساز الات جنگ
نداریم اگر جنگ جویان سو
بریزیم بر فرقشان خاک غم
دل بود اندیشه بر مصطفی
هرانرا که خواهند بهر عیال
ازان مصطفی نابداند بدان این
بیابان بیاید دران شرط باز
ازان باب بد مصطفی در خیال
نتد اختلاف اندران مردمان
که هر کس بگوید سزاوار کار
چنین داد خیر البشر را جواب
وزین در سطانی نوسفت
که دانم شما را چه رای بهر دوست
کمانم که مامور بودی نخست
بفرمودار بر این چنین
کنون داده فرمان مرا این چنین
بفرمان حق میگشاییم زبان
نمودیم تصدیقت از جان همه
ز رایت نتابیم سر هیچ یک
اگر هست امر تو جنگ آوریم
نترسیم گر خصم گیرد جهان
برهنیم کاین کاس طاق بلند
وگر کشته گردیم در کارزار
نشینیم با سروران در جنان
ثوابت دهد کردگار جهان
خداوند باشد نگهدار تو
نباشد کلام اسطی خلاف
بیقین دانم ایشان که از این نوید

نکردند بر امر او انقیاد
چو باشد دران امر پروردگار
که در داتش را امر باشد دویم
بکین دست یازیم با چوب و سنگ
پیاده بتازیم بر کارزار
بدانسان که آید کین فزار
که تا بند انصار در واد وفا
بر و نیز خواهند از جان و مال
که شاید بگویند آن مسلمین
نبادیم ازان دستیاری عدو
که انصار سازند افشای حال
شکست آید از خصم در آن زمان
هرانرا که داند در این کردگار
بگوید هرانرا که داند درست
بباید تا کار کرد عیان
که ای از تو کون و مکان کامیاب
که مقصود مائیم در گفتنت
بهر یک چون بفکرت نکوست
بامر یکی آن امر کرد بد سست
بفرمود امر جها آفرین
که تا رزم جوییم با اعدای دین
نه از فکرت خویش با ایزدان
که هستی تو سالار دو عالم
مطیعیم امر تو را لیک بیک
وگر هست رایت در رزم آوریم
بتن هست تا در جهان نیم جان
گر از دو بخشد گزند و بند
دهد ما نجزا پاک پروردگار
به پرهیب شوی ار فنا به روان
که بر ما دهد فتح در روزگار
فزاید به نیروی حق عز دین
شود شامل رحمت مستعان
بهر محنت و رنج و غم یار تو
رسد فتح بر ما بگاه مصاف
رهد شرکش را سر کین سکرد

بجمله

بخفتند هر یک بجائی بخاک
یکایک بمردن شمردن گرفت
مکانیکه هر یک فتادند باز
غرض چون شدند دور روز دشمن
سرانجام کردند چون کارها
بامر شهنشاه دنیا و دین
نمودند هر یک بجائی مقام
چراغان شد این کاخ طاق سپهر
نگون سار شد رایت فرخی
فلک از مجره کمر بست تنگ
چنین تا درخشید بر چرخ مهر
زجا خواست ناگاه آواز زنگ
چو بادان سپه کرد را بر دبید
سپاه قریش از صغیر و کبیر
کنار یکی آب زود آمدند
علمها ز هر سو نمودند راست
نشستند و گفتند ز آغاز کار
کنون به که رو بر شراب آوریم
نشینیم با ماهرویان می
به بینیم تا بخت چون می کند
نگاران خوش منظر سیم بر
بهر یک یکی مهوشی گشت یار
دلیران بشادی نشستند عیش
دمی زلف برداشت کین آفتاب
گهی چشم بنهاد برهم کردوش
زمانی نشستی که در روزگار
برافراختی گه گهی هم چو سرو
نشاندی گهی دست از مرگ داد
یکی ناگهان آمدی سرنگون
دمی چشم برداشت از یکدگر
گهی دست برداشتی سوی فرق
گهی هم چو طاوس از روی ناز
غرض بزمگاهی بپا ساختند
ز دوده شد از یادها کین و رزم
ز رنج سفر و براحت شدند

نجاری شد ار بد خود هلاک
بچنگ اجل نام بردن گرفت
بفرمود آن سرور سرفراز
برفتند زانجایکه مسلمین
ببستند بر اشتران بارها
سراب گشتند منزل گزین
کنار دو زبگذشت گردیشا
کواکب زمین بر فروزید چهر

دیگر ذکر اجرای احوال مشرکان در منزل بدر

برافراشت رایت بپشت سپهر
غو شرزه شیران فولاد چنگ
زهر سو علمها بیامد پدید
ز خود و دو بزرگ و زبر باد سر
دران پهن هامون فرود آمدند
بدانسانکه منزلگها زابناست
بیا دید جام می خوشگوار
دمی نای و چنگ و رباب آوریم
شود گرچه دریای خون عالمی
گرادو زکین غرق خون می کند
سهی قامت و چست و نازک کمر
ز دوده شد از یادها کارزار
نه خوفی ز رزم و نه بیمی ز خنجر
بنابیت بر روی دلدار تاب
زمزاتش فتنه آمد خروش
نشیند بدانسان بجای خاد
که تا جلوه آموزد از سرو تذرو
که بر خصم با دانبه دو لکار
که پیکر عدو را بود غرق خون
که اینک شب تیره شد نامور
که دشمن چون باد در رزم غور
شد ای چرخ ز جلوه گر عشوه ساز
سر عیش از چرخ افراختند
نشستند شادان بآیین بزم
تمامی بی استراحت شدند

چو بوجهل و چون عتبه پرزکین
بدانسانکه واقع شد از روزگار
که دانند اسلامیان بسبر
بفرطان آن پیشوای رسل
ازانجا یکه گشت لشکر روان
گشودند در آن زمین زود بار
پرهند سیه دهر بسر کشید
ز هر سمت چشمک زنان بر زمین
جهان جامه قیر گون بر بدن
پرازگرد شد طاق دکاخ سپهر
چو زرد و سیاه و چو سرخ و بنفش
ازان دامن دشت مانند دود
همه پر ز کین و همه پر ز جوش
چو کردند آن سرزمین را وطن
که انجام نیز انجمن آید می
زدائیم از یاد رنج و محن
لب از حرف نا بوده خامش کنیم
همانا دم بخواندند دلدار مشکران
خوش الحان و گلبوی و مشکین کمند
نگار خوش الحان سیمین بدن
برآراست سیمین بری قلب رقص
ز رود زنده با دلبر انجمن
گراز می شود عالمی کامیاب
دل دوستان شاد و خورسند باد
دلیران مارا علم راست قد
نداریم ما اعتنائی بکس
سرهند سکالان ما کنده باد
همیشه عدو را سیه باد بخت
زخجلت رخ سرو بر شبنم
که تا جلوه یابد از ین جلوه هر
دران سرزمین آن سران عرب
چو از باده دورها پر از رنگ شد
ولی لب کران دربرابر قضا

چو سیبه چو مرباب ازان مشرکین
بلفظ دردبار کرد آشکار
هران یک ازان مشرکان زاه فن
حبیب خدا نور حق عقل کل
سوی بدر آورد رو در زمان
که جویند با مشرکان کارزار
چو گردید تابنده خورنا بلند
که اینک برافراخت اعلام دین
تلبیس ابلیس امد بر می
شفق کرد دامان نجوم و منظر
ز نور چتر ز دین سیه گستر تند
تو گفتی سیه گشت رخسار مهر
ز هر سمت در جلوه آمد درفش
رسیدند در منزل بدر زود
همه پر ز خشم و همه پر ز جوش
همانا دم یکی ساختند انجمن
بما گلستان دشت کین آیدی
بتن تازه سازیم عیش کهن
سر گوش جان گاه بیهش کنیم
می و مطرب و جوج سیمین بران
پری روی و نوشین لب و دلپسند
بهر یک شدی عشوه ساز انجمن
در انداخت در عیش ناهید نقص
جهان پاک خود راست در روی وطن
دلی دیدهٔ فتنه باید بخواب
سر دوست بدخواه در بند باد
بود در دو روز هر یکی دست تند
دف و جام می بس بهادین سبیل
بشادی دل دوستان تند باد
بلرزید روانش چو برگ درخت
سیه باد بر خصم روز سفید
شود خصم را دل پر از خون و قهر
بشادی نشستند و عیش و طرب
ز یاد همه کینه و جنگ شد
بعبرت نظر داشت بر اقتضا

کران

که این عیش را در قفا غم بود
سرانجام هر چند ماتم بود

درین شب براحت بمن پرورید
ندانید فردا چه اندر دید

در بیان گرفتار شدن غلامان قریش بدست لشکر اسلام

قضا را دو تن خادم آمد دوان
ز دکهار گر آب یابد نشان

ببینید که آب نیکو کجاست
سوی چاه امداد ان راه راست

روان آمدند اندران سرزمین
بدیشان خبر داد از مسلمین

که داوند در این زمین جایگاه
مکان کرده در دیلی این چاه

چو کردند ازان برابر کمین
نمودند اسلامیان انتظار

تصور نمودند کان هر دو تن
دو پیکند از کاروان انجمن

بجا سوی این چاه سید کنون
که ایندشان بر خبر همچنون

رجا بر جهند چون تیر شست
گرفتند و بستند از هر دو دست

بهم هر دو را دست و بازو بکین
بدستند و بردند با مسلمین

بمنزلگه چون نبی آمد شد
مران هر دو تن را فراوان زدند

که باید بگویید احوال راست
که منزلکه کاروان در کجاست

نگوئید تا منزل کاروان
نخواهید بردن ازین خیل عار

بگویید با ما سخن هر چه هست
که تا باز داریم از ضرب دست

پیمبر دوان وقت بد در نماز
بحق بود مشغول دادو نیاز

چو شد فارغ از ذکر حق میر دین
نفرمود اصحاب را این چنین

که یکدم بنزد من ارید شان
که پرسم ازیشان ز چیزی نشان

بدانیم تا این دو خادم که اند
روان اند اینجا ز بهر چه اند

چو بردند و خیر البشر دیدشان
بشیرین زبانی بپرسیدشان

که در کار بود بجز راستی
نیاید بدو در ره کاستی

بگویید تا خود شما ها که اید
روانه درین ره ز بهر چه اید

خود از کار واپید یا از قریش
که گشتید محبوس این خیل و جیش

بپاسخ بگفتند از هر دو تن
که ما خادمیم از قریش انجمن

همین دم دراینجا کرده قریش
رسیدند با کثرت خیل و جیش

پی اب کردیم رو این مکان
ندانیم منزل که کاروان

نه پیکیم و نی دشمن جنگجو
پی اب این سو فتادیم دو

نگفتیم انرا که خود دیده ایم
فرازی که چنین حرف بشنیده ام

بپیمبر که باده پرسیدشان
که جویم زچیزی شمار انشان

نگوئید با من بجز حرف راست
که بر هر کسی راستی مدعاست

که چند است تعداد این هر دو کین
که دادند منزل درین سرزمین

بدانیم تا لشکری چند تن
بود لازکرده قریش انجمن

شنیدند چون زان دو خادم چنین
سخن از رسول جهان فرین

ندانیم گفتند ما این سخن
شماره نکرده کس ازان انجمن

نکردیم ما این خبر جستجو
ندادیم جز صدق در گفتگو

بپرسیدشان حضرت مصطفی
که کوشید با من ز روی صفا

که هر روز از اشتران چند تن
نمودند انجا این سر انجمن

گزان نیز دادم بدل مطلبی
بصد قاد بجنبد شمار لبی

بپاسخ بگفتند هنگام چاشت
زیاد از ده و کمتر از نه نداشت

که کشند هر روز از اشتران
پی طبخ ان قوم نیر ... بران

چو بشنید سالار دنیا و دین
ازانها سخن در جواب انچنین

بهر بود با مسلمین کین سپاه
که داوند و جانب در مکاه

نماید اگر کس عددشان شمار
ز هفصد بود بیکمان تا هزار

چو هر صد نفر را یک اشتر بس است
عمیق بمعیاد بر هر کس است

دگرباره پرسیدشان مؤتمن
که ازهاشمیه درمیان چند تن

بهمراه دارند این قوم ساز
که او زده انداز زمین حجاز

بگفتند عباس و نوفل دگر
عقیل انکه بوطالبش بد پدر

خراین نعیست همراه شان دیگری
ز هاشم نسب بر نام اوری

بهمراه او و ده اندر سفر
ز بطحا زمین هر خویشتن

بر ان خادمان زار رسول امین
نگهبان تعین کرد از مسلمین

که همراه با خویش دارند شان
نه سوی سپه شان گذارند شان

غرض تا صباح آن شب تیره رنگ
نمودند هر یک بمنزل درنگ

بخشند هر یک بمنزل کهان
که تا از نو شد سفینه عیان

ولی بود سالار دنیا و دین
ز بهر یکی حنظل منزل کرب

همی در مناجات با کردگار
بنالید و بگریست در درد او

که ای افریننده جسم و جان
توان بخش هر بازوی ناتوان

نگهدار و روزی ده مار و مور
نمایای ظلمت فزایای نور

بیچاره کان از کرم داد رس
پناه ضعیفان و فریاد رس

ز فضل و کرم هر که را دل نواز
بهر ناتوان رحمت کارساز

نظر کن ز رحمت برین بیکسان
مکن خادمه در دست خار خس

برین ناتوان فرقه مسلمین
نگهدار باش ای جهان آفرین

ز نصرت دل مؤمنان شاد کن
ازین خوف و اندوه ازاد کن

دل خسته داران تو لطفی بده
ز قوت باسلام جانی بده

مرا وعده دادی فتح اندرین
وفا ساز با اصدق الصادقین

همی گفت باز بدان چشم ابر
ز رنجان شب تا دم صبح خور

چنین بود احوال اسلامیان
که بشد شمه اندرین جا بیان

در ذکر مجملی از احوال کافران از واقعه کارزار

جو

دراز

وزان سو چو شد چو بر ...
که آمد پیمبر درین سرزمین

بهمراهی قوم اسلامیان
همه جنگ را تنگ بسته میان

درافتاد رعبی دران انجمن
ز بس خوف لرزیدشان دل و تن

هراسان و ترسان شدند اعیان
کزان شرح نتوان نمودن بیان

بنوعی که گر شیهه میزد ستور
دهانش گرفتند هر یک بزور

که تا بر نیاید ازان قوم دون
صدائی ز حیوان و انسان برون

چنان رعب اسلام شد کارگر
که نشناخت کس پای خود را ز سر

دگر از غرایب که در آن مکان
نمودار گردید در آن زمان

یکی بود این داستان شگفت
که در ان شب تیره صورت گرفت

که جائی که بودند ان مشرکین
بزیر قدم سخت بدشان زمین

کراسان توانست اسب و سپاه
بران سخت خاک زمین زفت راه

ولی آن مکانیکه سالار دین
در آنجا مکان داشت با مسلمین

ز بسیاری رمل بودی روان
که مشکل بدی ما ایستادن بران

قضا را ازان فرقه نیک نام
در آن شب بسی یافتند احتشام

ازین باب بودند خاطر نژند
که کس را نشد دست بر اسب بند

چو بودند از چاه دور آن شیا
نه یارا که اب آورد کس ز چاه

ازان باب اصحاب زار و ملول
بگفتند احوال خود با رسول

پیمبر دعا را برآورد دست
که هر کار را ان بحق چاره است

همانجا نبی از خدا داد پاک
بباریداز ابر باران نخاک

بجائیکه بودند اسلامیان
شد از ابر باران ز رمی روان

که گر کوه باشد بران زمین
شدان رمل از اب باران متین

کراسان توانست رفتن بران
بدانسانکه بد منزل ناکسان

همان نیز کو دالها پر ز اب
شد از اب ان مسلمین کامیاب

که هر یک ببستند رخت و بنه
صفا هر کسی داد بر رخت و تن

ولی مشرکان را ببالا و پشت
بباریدباران شدند درشت

که گل شد زمین در زمان اعیان
که بر پا ستادن بدشان توان

چنان گشت لغزیده ان تخت خاک
که بر مشرکان بود بیم هلاک

بر انگونه بگذشتشان نیم شب
که بودند هر یک برنج و تعب

در بیان گفتگوی ابو البختری با عتبه در باب کارزار

غرض چون برآمد سپیده برید
شفق شد ز دامان گردون عیان

چنین گفت عتبه ببو البختری
گران نیز بد درمیان سروری

که دیدیکه طغیان چه او در یاد
زبد کاری قوم در روزگار

همین است در دینی پیشدا اش
درخت جفا بود این عمر

ز روزیکه گشتیم در ره رواز
پی حفظ اموال ان کاروان

زمین وانده بیم بزیر قدم
غمم می فزاید بعنم دم بدم

بیزدان که باشد بمن اشکار
بلائیکه رو داد از روزگار

کنون کامدان کاروان دور تر
نیامد ز دشمن بچیری نگاه

انان سعد طغیان بود کارها
شکستی بدانان بباز ار ما

بیزدان که هر کس نبود انچنین
بر و سخت شد خشم جان آفرین

بطغیان مران قوم او در دو
نگشتند در کار خود راه جو

بنی کشتشان حال در روزگار
نماند بجز نام سید دام یادگار

کنون در دلم هست این ارزو
که کانرا این سفر ما نکردیم دو

بپردند از کاروان بمصاف
همه مال و اولاد عبد مناف

که اسان ترا زین بود این زرو
بما کرد سیدی همه سر بسر

ابو البختری چون ز عتبه شنفت
سخن این چنین در جوابش بگفت

که هستی تو سالار قوم قریش
باصلاح ان کن کنون سعی و طلب

بدانسانکه از خون بن حضرمی
که در خاطر قوم باشد غمی

هم از کاروانی که اند حجاز
بران دست اسلامیان شد دراز

غرامت ازانها بگردن بگیر
که گردد ترا مر صورت بلا

چو تاوان ان هر دو دادی تو خود
بخشکد زبان تمامی سپاه

کسی را نباشد توان سخن
که گوید خلاف تو در انجمن

چو بشنید عتبه سخن این چنین
بپاسخ بگفتش ضمانم برین

تو هم باش شاهد مرا بر سخن
که کردم قبول از غرامت منش

ولی دانم اینسان که بوجهل دون
شود بر خلاف سخن همنوا

بمامی نماید برین ره خلاف
نشوید جز اندر طریق مصاف

رضا این سخن را شوند انجمن
بغیر از خلاف او نگوید سخن

ولی این زمان شو بسوی او دوان
بیاد و سخنها ازین ره میان

توانی که راضیش در سخن
کنی از ضمانت بگفتار من

که رو تا بدار در میهوده
دوند این جماعت علی الجمان

چو بشنید ابو البختری در زمان
بنزد ابو جهل امد و او

بدیدش که در دست ان درزه
گشاید ادان بندها را گره

بتعجیل زانجا بیامد شتاب
ندارد بکس دوی در هیچ باب

بگفتش رسولم ز عتبه کنون
که بر خیر کردم ترا رهنمون

پس آن گفتگوها که از وی شنفت
یکایک بنزد ابو جهل گفت

بو جهل در او رامد غضب
بفشرد از خشم دندان بلب

بگفتا نمیداشت عتبه رسول
که کردی تو این امر را ای فضول

بیامد چرا نزد من دیگری
که باید بیاید ابو البختری

چنین گفت بوجهل را در جواب
که چون دید مشتعل اطراف ان صوار

مرا نیز شد ان سخن را مراد
که نزد تو ادم ازین باب دو

۲

به پیش او رسیدم سر مردمی   که بر دادم از خاطر او غمی
بگفتا اگر او مرا این سخن   پذیرفتم از بس از آن انجمن
ولی بود چون او بزدل همه   که همچون شبانست با یار رمه
مرا لازم آمد که از امر او   بنزد تو آدم ازین باب رو
چو بشنید بوجهل اینسان سخن   زبس خشم شد راست موی تنش
بگفتا اگر دانی بزرگش مگو   که گوئی بود سرور نامجو
دگر باره بوجهل را در جواب   ابو البختری کرد اینسان خطاب
که تنها نه من گویم این گفتگو   که باشد بزرگ همه قوم او
بگویند این حرف پیر و جوان   که هستند حاظر درین مردمان
گرفته بتن خون بن حضرمی   رضا کرده ازان دل عتبه ای
همان نیز تا دان آن کاروان   که شد غارت خیل اسلامیان
بجوشید بوجهل زین گفتگو   خروشید و در پاسخ او دو رو
که بر عتبه باشد زبان دراز   گران بر محمد شود کارساز
تعصب کند بهر اسلامیان   که تا زنده بیرون روند از میان
بر انها چو چنگال ما گشت بند   چرا باید از بند بیرون جهند
بلات و بعزی که از روی کین   نتازیمشان تا به یثرب زمین
زن و مرد گیریم از انها اسیر   نمائیم اموالشان دستگیر
بهمراه خود تا بملک حجاز   بخاری و زاری کشانیم باز
نه بینند تا مردان عرب   زبد خواهی ما به بستند لب
وزین پس نیارد کسی در براه   که اموال ما را نماید تباه

در بیان آمدن ابو سفیان با سلامت کاروان بمشرکان

وزان سو ابو سفیان آن کاروان   شنود داستان تحری این زمان
که چون شد خبردار از ستیز   گر آرند در راه ایلغار کین
بهمراهی کاروان هم چو دود   بمکه روان شد زبیراهه زود
چو رفتند در شهر مکه درون   شد آنکه باسود کی رهنمون
شنید انکه بوجهل و قوم قریش   برفتند در راه یثرب بطیش
بهمراهی لشکر نامجو   پی رزم اسلام دارند رو
همانکه یکی قاصدی تیز رو   که بردی ز صرصر بهامون گرو
فرستاد و پیغام داد این چنین   که ای نامداران میدان کین
به نیروی اقبال فیروز و بخت   کشیدیم بیرون ازان ورطه رخت
سلامت ازان راه ساحل روان   بمنزل رسیدیم با کاروان
نباید کسی بر سر خویش سنگ   به بیهوده انداز از بهر جنگ
نه خود داد باید ز دار بهر کین   عبث در ره لشکر مسلمین
نه بیجا دهد مال خود را بباد   نه خون بریزد ز روی عناد
جهان از بلندی و پستی بسی است   پریشان و شادان ازو هر کسست
ندارد کسی فتح بر خود یقین   نه بر قتل دشمن دلیل متین
همان به بتابید رو از نبرد   نیاید سر خویشتن را بگرد
مبادا اگر از رزم باشد غمی   پریشان شود زان دل عالمی
شود دور از چاره کار دست   اگر رو نماید شما را شکست
وگر رزم را عزم دارید جزم   نتابید رو از ره باب حزم
نخستین زنان را فرستید باز   که آیند سالم بملک حجاز
مبادا اگر گردند عاقل اسیر   بیابند بر مسلمین دستگیر
که ننگی شود بهر ما در جهان   بگویند ازان نیکمان و مهان
همان جنگجویان پی جست کین   بتازند بر فرقه مسلمین
چو جز مرد جنگی نیاید درنگ   هنگام آویز و میدان جنگ
زنان دختران مالهای زیاد   نگردد بغیب پایمال عناد
نوشت این و بنمود قاصد روان   سوی فرقه مشرکین در زمان
قضا را در انوقت قاصد رسید   که می کرد بوجهل گفت و شنید
چو گردید ازین داستان باخبر   زمانی فرو برد در فکر سر
همانخو پسند آمدش این سخن   نمودند تحسین همه انجمن
که این رای باشد طریق درست   بیابیست از راستی بعد جست
همانکه زنانرا بمکه روان   نمودند با خادمان در زمان
بهمراهی جنگ و طنبور و عود   که بودند تا صبحگه در سرود
نشستند خود از پی کین و جنگ   که گیرند بر مسلمین کار تنگ
چنین آمد این داستانم در نظر   که نظش زند از صور نیک سر

در ذکر صف آرائی مسلمانان با مشرکان

علم زد شفق چون بپشت سپهر   نهان گشت ماه و عیان گشت مهر
پدیدار شد برخ نیلگون   هزاران ز رخ قضا شد چو خون
زدست تد و جامه بر تن درید   جهان چون عیان گشت گردون سپید
زنیستانی چرخ رخشنده مهر   زمین کرد روشن چو بنمود چهر
بناگاه برخواست آواز نای   غو کوس و آغاز هندی درای
ز آواز مردان و بانگ ستور   زمین گشت لرزان چو موسی بطور
هیاهوی جنگ آوران آنچنان   برآمد که کر گشت گوش جهان
ببستند از جا دلیران کین   بپشت ستوران ببستند زین
نهفتند سرها به زیر خود   که گفتی فرو رفت آتش بدود
گرفتند بر دوش جنگ آوران   پی کین ز فولاد گرز گران
ز آهن نمودند در بر زره   نکندند سد زره را گره
تو گفتی که ابر بست رعد و برق   و یا آتشی در دل آب غرق

سنانها بگفتنا چو نخل بلند   به پیچیده بر دست پیچان کمند
کمانها چو پشت سپهر برین   بیازو نکند ندا زبهر کین
میانها بزنجیر کین استوار   نمودند مردان خنجر گذار
نشستند بر پشت تازی سمند   علمها نمودند هر سو بلند
چو کوهی که بر کوه گردد سوار   و یا اژدهائی بکوه استوار
نهادند بر دست تاو و دو رو   دلیران شیر اوژن نامجو
بگردون زبس گرد کردی عروج   نهان گشت در خاک اندر عوج
بیابان چو بحر از نهنگان بجوش   زسم ستوران زمین در خروش
کشیدند کفار از کینه صف   نهادند بر جای خود یکطرف
مکان کرده در قلب بوجهل دون   دگر عتبه و شیبه ذوفنون
چو صفوان و امیه جنگ جو   بمیدان نهادند از خشم رو
دگر بد کلان بجدا ز کافران   شه رزمجو بان ز نام آوران
ز دیگر سو پیمبر سپه بر کشید   بیاجوج سد سکندر کشید
بیاراست یک صف مدت نبرد   خود آمد بقلب سپه جای کرد
بگردش دلیران خنجر گذار   یکایک میان بسته بر کارزار
چو شیر خدا حیدر صف در   که گردون ندیده چو او نامور
امیر حمزه و سید خیبر کشا   بدو مانده کان رحمتش در کنا
طرازنده خلعت سروری   برازنده جای پیغمبری
چو حمزه که شیر ژیان در برش   گه رزم از مور بد کمترش
چو سعد معاذ آن سعادت قرین   که در صدق بد اختر برج دین
سپه کش بهمره سپه بد علی   بنصرت قرین با ظفر یکدلی
بقلب اندرون گشت سرلشکرین   بزیر لوا آن شهنشاه دین

در بیان آمدن ابلیس لعین با لشکر شیاطین بمدد مشرکین

غرض چون شد آراسته هر دو صف   ستادند جنگ آوران هر طرف
در این حال ابلیس آمد به پیش   بهمراهی لشکر و خیل خویش
که تا شیطنت را نماید تمام   کشد از بنی نوع ناس انتقام
بدانسانکه گردید بازاری دمه   بتوفیق پروردگار جهان
روایت چنین آمدم در نظر   ز گفتار دانشوران خبر
که قوم کنانه در آن روزگار   بیکبار بودند در گیر و دار
مکان داشتند اندران سرزمین   که گشتند کفار از لشکر این
در آنوقت بودند اندیشه مند   گزان قوم آید بر انها گزند
بجستن کین میازند دست   ازانها بر این ها بباید شکست
دل مشرکان بود ازین باب ریش   فرو مانده حیران در احوال خویش
گر چون هست قربت مکان در میان   مبادا رسد شان از انها زیان
در آنوقت ابلیس فرصت نمود   سر حقه مکر را برگشود
چو بود از بزرگان قوم کنان   سراقة ابن مالک یکی از مهان
هم آنگاه ابلیس هم شکل او   مثل یکتا را آورده رو
خروش شیاطین چو قوم کنا   یکایک مصور شدند آنمکان
با شوکت و ازدحام زیاد   بلشکر که کافران رو نهاد
بیامد بنزد قریش انجمن   بگفتا که ای قوم اندر سخن
کزین ره نباشید خاطر نژند   که از ما نباشد شما را گزند
همه قوم اندر امان منند   چو در این مکان میهمان منند
نهادیم از کینها بر کنار   نخواهیم تان بد در این روزگار
چو دیدیم با خصم دارید رزم   ز بهر مدد تان نمودیم عزم
چو همدین و هم مذهبیم این زمان   دهیم از چه اسلامیان را امان
ببندیم از بهر یاری کمر   برآریم از بخشان سر بسر
علمداری رزم کار منست   سر فتح اندر کنار منست
بگفت این و بگرفت از آنها علم   که در رزم جوئی گذارد قدم
شنیدند کفار چون این سخن   بسی شاد گشتند از آن انجمن
کز اندر چنین جای و هنگام جنگ   بیاری میان بسته دارای تنگ
فرحناک گشتند از آن گفتگو   که آثار فتحست کاورده رو
چو سالار دین دید احوال این   ز کردار ابلیس دون لعین
بفرمود بر لشکر نامور   که بیند ندار جنبش دشمن نظر
نبیند بر جانب هیچ کس   که تا خود کنم امر از این سپس
مبادا گر از کثرت جیش کین   فتد خوف در خاطر مسلمین
چو بستند اسلامیان چشم باز   بیاورد دو جانب کارساز
که ای پاک یزدان جان آفرین   ز رحمت نظر کن بانصار دین
که گر کشته گردند اسلامیان   نبیند دگر کس پرستش بدهر
بفتحی که دادی مرا وعده باز   کنون برو فایز بتو کار ساز
همی گفت نالان دل و مرتعش   که تا گر شدش ظاهر آثار غش
چو آثار وحی آرمید گشت دور   بیاخواست مانند نخل طور
عرق از جبینش روان بر زمین   همی گفت حمد جهان آفرین
بفرمود آنگاه با مردمان   که باشید شادان ز پیر و جوان
که اینک رسد جبرئیل امین   بیاری ز دار جهان آفرین
بهمراهی یکهزار از ملک   همین دم بتازد از فراز فلک
در انوقت ابری همی شد عیان   بدید آمد پر تو اسلامیان
که غرنده اش رعد چون تیغ صور   دمادم ببرد پلنگ شده زود
بیامد ببالای سر در زمان   و ز آن بود هر دم صدا هم عیان
بدانسانکه هر کس بر آن بنگرند   صدای سلاح ملائک شنید

یکی گفت خیره مرو پیش پاس	بدو نعره عدوی بداندیش باش	که خیره مرو بداست روح الامین	بران بد سواد اندران سرزمین
وزان سو چو ابلیس از ابر دید	نظر کرد و جبریل را بنگرید	بهمراهی فوج کروبیان	پی فتح اسلام بسته میان
بیکبار کی شد ز خود ناامید	ز بس خوف و وحشت بغالت طپید	بترسید و افکند از کف علم	بپس برد از پیش لشکر قدم
مکن تن ز گفتار کردش صدا	که گردی ز یاری بما ابتدا	چرا می گریزی کنون از نبرد	کجا کس بکبر یاری اینگونه کرد
بیا پیش چنین گفت شیطان دون	که هستم بچیزی که اکنون رهنمون	که دیدم عیان آنچه را کس ندید	ندارم دگر تاب گفت و شنید
دگر باره گفتش بدیدی یقین	مگر این لئیمان شرب زمین	عبث میدهی این سپه را شکست	مگر رشته عقل و صبرت گسست
بگفتش که بیرادم از زین سپاه	بترسم ز حق از بد این گاه	بگفت این و بر سینه اش زد جدا	که افتاد و بگریخت چون دار صبا
مدا وقت جبریل با تیغ کین	فراتاخت اندر پی آن لعین	گریزان شد ابلیس از بیم درد	همی رفت و جبریل دنبال او
بکف تیغ اندر پی آن لعین	همی تاخت از خشم روح الامین	فغان داشت شیطان که داده خدا	مرا مهلت عمر در ابتدا
مگر یاد میداد از قرار یکه حق	بمن داد از عمر در ما سبق	نه یا یوم معلوم باشد کنون	که خواهی مرا زد بتیغ خون
همی گفت و چون برق تند از فرار	روان بود و جبریل از پی سوار	که تا خویشتن را بدریا فکند	فرو رفت در آب خاطر نژند
وزانجا یکه گشت جبریل باز	پی فتح اسلام شد کارساز	غرض چون گریزان شد ابلیس دون	شیاطین شدند از میانه برون
بامر رسول امین مسلمین	در ذکر تدابیر طرفین و راه جوئی طرفین		کشودند چشم از پی جست کین
چنین مدا این داستان نظر			که بگشود در نظم این فکر پر
غرض چون بپاشد هر سو علم	دلیران فشردند بر جا قدم	پیمبر باصحاب از مهر گفت	که جز گفته من نشاید شنفت
تمامی به بندید لب از سخن	همان چشمها از ستر انجمن	نمائید ایشان بمیدان درنگ	سپارید بر خصم پیشی بجنگ
که باشد درین حکمتی بیکران	که خواهد ازین بعد گشتن عیان	چنین است آرایش دین من	ره و رسم و آیین و قانون من
همانا که دانم رسول امین	دران باب فرمود امر اینچنین	مگر تا نه بینند اسلامیان	سپاه شیاطین که بد دو چنان
که از کثرت لشکر مشرکین	شکسته دل آیند انصار دین	بجا باز دارند پای درنگ	نترسند از خصم در دشت جنگ
وزان سو چو کفار دیدند این	همان قلت لشکر مسلمین	فراوانی لشکر خویشتن	دمان گشت از ذوق شاهان طیان تن
دل از خرمی شان بپیکر طپید	ز شادی نمودند گفت و شنید	که گر ما فرستیم خدام خویش	نمایند تنشان ز کین دیر ریش
زیاد از یکی لقمه نیستند	عجب گر بمیدان دمی ایستند	همه ژند دارند اسباب جنگ	چنان می توانند کردن درنگ
ندارند جنگ آور و نام و ننگ	خرد شان جدا گشته بیشک ز سر	یکی گفت شاید بود شان کمین	که غافل بتازند در دشت کین
ببایست بنهشان پس و پیش	که برهانشان زند ازین سپس	کمین شان اگر هست اگر شوییم	بدانش سوی ره زبهره شوییم
برادیم یکبار کیشان زجای	که آرند بر کین اگر پیش پای	سخنها بدینسان چو گوینده گفت	پسندید هر کس که از وی شنفت
پی جستجو شد سواری برون	گهی بر فراز و گهی بر نگون	بگردید بر گرد آن سرزمین	همی دید اطراف میدان کین
که بیند کمین گاه انها سکو	رساند بکفار از آن خبر	بسی تاخت مرکب ببالا و پست	نیامد خبر هیچش از آن بدست
بشد نزد بوجهل و عتبه بگفت	که کس مکر خود نشاید نهفت	چنین شد گمانم که این مسلمین	گریزان نکردند از دشت کین
تمامی چو از حرف لب بسته اند	زقید غم مرگ وارسته اند	بمانند گرگان همه بهر جنگ	میان بسته دارند از خشم تنگ
نه در دل هراسی بود شان ز مرگ	ندارند جز تیغ کین شاخ و برگ	چو شیران ستاده تمامی بکین	هر آنرا که دیدم بگفتم همین
بپا تیغ چنینش ابوجهل گفت	که از تو بجز یاوه کس کی شنفت	ز میدان هیجا چو ترسیده	چو شیر ژیان خصم را دیده
ازین مشت خس نه هراس که تاب	فتادی در اندیشه و اضطراب	هراس اندر افتاد در دل ترا	بخواطر رسیدت چنین ماجرا
دگر نه ندارند یارای این	که استند یکدم بمیدان کین	نه کس زین جماعت گریزان شود	نه یکتن ازین قوم بیجان شود
برادیم چون تیغ کین از میان	شود از زمان شیر مردی عیان	که دیریم یکبار کیشان بخاک	جهان را از ایشان نمائیم پاک
کنون دید خواهی دلیران کین	که باد ند شمشیر هر سو لعین	ز تنشان سر از خشم دور افگنند	بیابان برین قوم گور آورند

نوای یاوه کو مرد بی رای و هوش	چرا داده خود را هوس یکو تر	بکین خواهی خویش مکن درنگ	ببین رسم رزم و سرانجام جنگ
ز گفتار بیهوده بربند لب	در بیان رسول فرستادن حضرت رسول بمشرکان جهول		که مائی نداریم دست از طلب
چو بشنید از مرد خاموش شد			بدانسان که گفتی از و هوش شد
پس از آن بامر جهان آفرین	یکی را فرستاد سالار دین	بنزد یلان کافران عنود	که سازد پی صلح گفت و شنود
بفرمود پیغامشان اینچنین	که ای نامداران دلیران کین	نخواهم که در رزم پیشی کنم	ز کین قطع آیین خویشی کنم
تمامی ز یاران و خویش منید	اگر دور از دین و کیش منید	مرا با شما نیست جنگ و جدل	همان به که صلح آید از کین بدل
با عراب ما را گذارید باز	بیارید رو سوی ملک حجاز	اگر راست گویم بگیرم فروغ	چرا یابم از خود بگویم دروغ
شما را ز خویشی گر از رزم نیست	همان از رخ یکدگر شرم نیست	مرا این نباشد بعالم پسند	که آید ز خویشان بخویشان گزند
چرا بایدی میان ها بجنگ	ره آشنائی بخود کرد تنگ	چرا تیغ بایست برهم کشید	ز کینه سر و سینه هم درید
همان به که تا دل نگردیده ریش	نمائیم رو سوی ماوای خویش	نگشته ز خون سرخ تا خاک دشت	ببایست از رزم جستن گذشت
شما را ز کین دست باید کشید	سوی صلح از شوق رو آورید	بگفتم شما را صلاح آنچه بود	ز گفت مهیمن وحید ودود
که بر خیر آید دو ها مگو	نصیحت نمودن عتبه لعین مشرکان بدین را		گذارید این کینه و شور و شر
ز گفتار ابلیس تابید رو			شوید از کلام خدا کامجو
فرستاده پیغام رفت و بگفت	ز جا جست عتبه چو آنها شنفت	بگفتا بود صدق این گفتگو	همان به نتابیم از رزم رو
چو شد کاروان سوی مقصد روان	چرا لازم عبث رزم اندر میان	ندارد بغیر از فخر اکس ز جنگ	چرا کرد باید بخود کار تنگ
بیزدان که او خود گواه منست	خرد اندرین نیکخواه منست	که گر بشنویم این ره طغیان کنیم	بسی نوجوان که بیجان کنیم
بگفت این و بنشست بر ناقه باز	فغان کرد کای مردمان حجاز	بگردد من آید هر یک دمی	که بر من هجوم آورید همی
بخواهم نصیحت نمایم یکی	کسی را که باشد شعور اندکی	چو گشتند گردش همه انجمن	نمود از نصیحت بیان سخن
کای رزم جویان و نام آوران	هشیوار بیدار دل سروران	بیک امروز گفت مرا بشنوید	هر آنرا که گویم همه بگروید
به بینید این گفتگوی مرا	همان رای و فکر نکوی مرا	که دانم بهر باب در این صلاح	ره بر دباری و رسم فلاح
ندارم شما را بعالم بدی	سخن گویم از دانش و بخردی	بدارید بر گفت من گوش دل	که تا جا نماید در آغوش دل
ازین رزم بیجا بتابید رو	که گردید اندر جهان کامجو	سلامت روانگشت خونکاه روان	چرا داد بر باد بایست جان
بما چون محمد ندارد ستیز	همان به بروی ره نه بدیم تیز	رو داد زراهی زما از رهی	ننازیم با او دمی هم رهی
رعایت کنیدش که خویش شماست	اگر دور از دین و کیش شماست	غرض گر شما را بود کاروان	بنا وان نمائیم گر و کان زیان
که با خون تن خصم هر دو را	در بیان ممانعت نمودن ابوجهل عتبه		دهم بر شما بیغم و ماجرا
عبث رو نیارید بر کین و جنگ			که بیهوده ضایع شود نام و ننگ
چو بوجهل ملعون از و این شنید	دلش همچو افعی زجا بر دمید	بگفتا که عتبه زبان را دراز	نموده که گردد از این قوم باز
بحرفش اگر باز کردند جیش	شود از زمان او بزودی قریش	نبایست بر گفت او داد گوش	که حالیست از خوف خصمش بجوش
ندیده چو میدان هیجا و کین	هراسان شده اینسان از این مسلمین	کنون بر محمد شده چند بند	بماند نیست زین رزم بیم و گزند
ندارند اسباب ناورد باز	نباشد چنین لشکری دو مساز	پس از آن رخ خود سوی عتبه کرد	بگفتا ای رخ از ترس گردیده زرد
گمانم که ترسیدی از مسلمین	چو دیدی شده راست میدان کین	ز شمشیر مردان دلت گشت خون	بحیلت کری رفت خواهی برون
کنون چون بدشمن ظفر یافته	پی دفعشان نیز بشتافته	مهیا سواران و اسباب کار	نخواهم دلیران پر خواستوار
مصففا بپا بان او نیز جنگ	قوی دل دلیران فولاد چنگ	تو خواهی سر از آن بر و تا دری	ز رجعت دل قوم خود از دری
ترا باد عار و ترا باد ننگ	که ترسیدی ایشان ز میدان جنگ	چو عتبه چنان حرف از او شنود	بتندی ز ناقه بیامد فرود
روان شد بسوی ابوجهل دون	که بر قتلش آید ز کین رهنمون	برآورد دست از برای جدال	برافراخت شمشیر هر ...

اول تیغی افکند بر باره اش
همی خواست برد سر از تن
بدو گفت کای خواند بزرگ جو
بزرگان چو دیدند احوال آن
غمین شکستند از تو اید چرا
چنین گر بماند بما روزگار
عدو را بباید کشیدن بخون
تو دانی که بوجهل گوید سخن
نه اینست رسم ره یاوری
بزرگی نه بر حال باشد نهان
عرض هر یک از هر طرف بر سخن
بلی عتبه گفتا این سخن از نخست
نباشد اگر حفظ خود از کس
بهر لحظه از مکر شیطان دون
چو دید آنچنان عتبه با شیبه گفت
که خود نیز ایم بدشت نبرد
کرا تاج بر سر نهد آسمان
بگفت این و برخواست آن چون سند
سر و سینه و پهلو بازو دو دست
هم اخر باغوای بوجهل دون
سه اتش فشان اژدر خشمگین
که با هم بکردیم یکدم بکین
درین چمن هامون بیانگ کی
سلحشوری دشت ناورد کین
به بینیم تا نصرت اید کرا
در آنوقت از امر سالار دین
بر انها چنین گفت عتبه نخست
نسازیم تان غرقه در خون کین
بپاسخ بگفتند او را چنین
و یا کشته کردیم در دشت خاک
بخشم امد و گفت عتبه چنین
بمیدان نخواهیم غیر از قریش
نه جز با قریشی درین سرزمین
که نبود هم اوردیش عار کس
سوی منزل خود بیارند شاد

که پی شد از آن اسب بیباک تن
فرو ریخت خون در آن انجمن
اگر مردیت هست شو جنگجو
همان عتبه را پر ز خشم و ز کین
ز خشمت بما غم فزاید چرا
شود خصم فیروز در کارزار
بر یکی شدن عتبه را رهنمون
نه از عقل و هوش و نه از فکر و فن
نه قانون و این جنگ آوری
بعقل است و تدبیر و فضل و کمال
کز هند اطراف آن انجمن
ز عقل و خرد کار و راه جست

پس از آن گرفتش کر که ز کین
کان مرد ما را چنان شد مکر
بمیدان به بینند نامرد ماز
بپوزش یکایک گشودند لب
ز نامردی و مردی با بدی
نبایست کین خواستن این زمان
نه یاران خود را ز شمشیر کین
به بیهوده گفتن دمادم زمان
چو خواهد عدو تیغ افراختن
سرایت کند علم از عقل باز
بصد زحمت او راز جنگش برون
ولی عاقبت گشت ابلیس دون

نژادی کشیدش ز بالای زین
که از پیکرش میکند دو دست
شود مرد و نامرد انهم عیان
که گر گشت حمیت مکرر در عرب
نه یاری بسوی کی با بدی
ز یاران دانا دل مهربان
فکندن بمیدان کین بر زمین
کشاید پی غیرت این زمان
نه نیکست بر دوستان خصن
بود عقل بر دوستان کارسان
کشیدند با صد هزاران فسون
براه جحیمش ز کین رهنمون
کجا رونق اید ببازار کس
بچاه هلاکت فتد واژگون
تو باید بمیدان روی با ولید
کراخت و بالین خاری دهد
قدرتا چه زهرا شود رهنمون
دگر درع و خود و سنان خواستند
گرفتند بر کف سنان بلند
بمیدان نمودند روی شکیب
بمیدان هیجا گذارد قدم
دل خویشتن خالی از کین کنیم
نمائیم کلرنگ یال هیون
به بینند تا پردلان گزین
رخ زرد و غم رو نماید کرا
که گشتند با آن سه تن روبرو
فدا کرده ایشان روان آن الله
ندادیم از تیغ انکه دریغ
مگر ما که سرها بکرداویم
از آنچند رزم جستن و داویم
هم اورد با مرد نام اوری
که از غیر اقوام خواهیم مرد
بباید در اینده بمیدان ما
که از ندرو در چنین کارزار
ز اقوام خود از گروه قریش

در بیان میدان رفتن عتبه و شیبه و ولید

که باید بکین خواستن گشت
چسان تا کند کینه لاجورد
کرا بر زمین افکند بی دوان
طلبکرد گرز و کمان و کمند
با هن شده غرق چون شیر مست
غمین خود آمد بکین همچون
مبادر بخواندند از مسلمین
شود تا ز خون که ز کین زمین
خوش آرم از نو دل عالمی

برغم ابوجهل دون پلید
کراد جهان کامکاری دهد
قضا تا چه آرد ز پرده برون
میانها بشمشیر اراستند
نشستند بر کوه پیکر سمند
بخود راست کردند هر گونه زیب
که بهر کرا باشد هوای عدم
ز هم تیغ فولاد د نگهن کنیم
دم تیغ و نوک سنان پر زخون

در بیان مبارزه سه نفر از انصار با آن سه نفر خونخوار

پی رزم از آن پردلان گزین
که گوئید نام و نسبتان در ستان
ندانسته نام اندرین سرزمین
که هستیم از اهل یثرب زمین
دهد مان جهان پاک پروردگار
نداریم ما با شما رزم و کین
که ایند از این سر فراز جیش
نمائیم جولان پی جنگ کین
نه رونق شود کز ببازار کس
پس از آن بیا دیدنا و ردیاد

سه تن شد ز انصاریان جنگجو
بدانیم کز دودمان که اید
ندانسته یا زیم با تو بر تیغ
با مر پیمبر بنزد او در سیم
بهر سان که کرد الله سود داویم
بباید بمیدان ما دیگری
نه ما راست شان اینچنین در نبرد
کسی کو بود شان او شان ما
چرا اند کان شتر را چراکار
هم اورد نخواهیم ازین ننگ و عار

کردیه

شدندان سه تن سوی نگه
بگفتند از آنکه دیده بدند
بهر چو احوال این چنین
نخستین نظر بر عبیده فکند
پس از آن عبیده بیاورد دو
بفرمان سالار دین دو زمان
روان جانب رزمگه بیدرنگ
عبیده بعتبه علی با ولید
نخستین سخن گفت عتبه چنین
که این سه بادرد رخ کاید
چو بودند پنهان هر زیر خود
عبیده چنین داد پاسخ بدو
سیم تن علی ابوطالب است
خداوند لعنت نماید برو
بیایید کاین هر سه مردمیند
عبیده چنین داد او را جواب
برارید شمشیر چون نرم ساز
گشودند از خشم بازو بهم
بهم رزم خود هر یک او جستند
نخستین عبیده و عتبه ز کین
ز شمشیر جنگ اوری خواستند
یکی بر فراز ید بازو بر تیغ
یکی بر سر اورد گرز یلی
یکی بر کف اورد پیچان کمند
دو مرد دلیر دو شمشیر تیز
همی خواست عتبه بگیرد سپر
دم تیغ بر فرق عتبه رسید
گذر کرد از زرد و تو پی زره
از آن بود نزدیک افتد بخاک
ز بس خشم افراخت شمشیر زود
عبیده چو بر جوشنش بکرید
و زان گشت پای عبیده قلم
فتادند چون آن دو بر روی دشت
بکین هر دو شمشیر افراختند
هر آن ره که از آن دستان یک گشود

در بیان مبارزه حمزه و عبیده و علی ابن ابی طالب

بر اینگونه کفار را خشم و کین
که بد بن عثمان یل ارجمند
که با خصم شو یکزمان روبرو
پی رزم گشتند باهم روان
شدند آن سه پرخاشجو بیدرنگ
دگر حمزه با شیبه کبر پلید
کای نامداران دلیران کین
هم از کوه هر یک بجنگ آید
از آن باب نشناختشان عتو
کای پر ز کین کرده پرخاش جو
پسر عم احمد شه غالب است
که ما را نمودی چنین روبرو
بر مصطفی همچو جان در تنند
که مردان شوند از هنر کامیاب
شوید از پی رزم و کین کامیاب

ز بهر هم اوردی انس تن
دگر حمزه عموی عوذ زاد نجات
رخبا خواستند از سه کان یلان
چو شیر هژبر ژیان خشمگین
بامر شهنشاه دنیا و دین
نهادند در دشت کین چون قدم
ندانم بعالم نژاد از شما
بگوئید نام و نسبتان چراست
شود تا شناسا بپرسید باز
عبیده مرا نام و حارث پدر
پسندید عتبه از او این سخن
ابوجهل ملعون مردود دون
به بینم تا خود چه دارید یاد
که در رزم و هنگامه پر دلیست
بگفتند این و براشوفتند

در بیان رزم عبیده با عتبه

دویدند بر هم چو شیر عرین
کمرها بقتل هم اراستند
فرو برد بر خصم خود بیدریغ
هم اورد را گوشت از برد لی
مگر ما عدو را کشد زیر بند
بمیدان بکین کرد رزم و ستیز
که فرصت ندادن یل نامور
دو عامه بودش بسر بر درید
که شد عتبه را درد و درد آ گره
شود در مغاک هلاک هلاک
که ارد بفرق عبیده فرود

گشودند بازوی شیر اوری
یکی اژدها وش یکی چون هژبر
یکی در سپر کرد پیکر نهان
یکی نیزه جان ستان مشت
که حمله و گشتان گاه این
که نا گه عبیده بر افراخت تیغ
فرو برد شمشیر الماس گون
چو خودی نبودش فرا خورد سر
بدان ضرب امد دو نیمه سرش
ولی اندران گرمی از بد نهاد
عبیده چو سر برد زیر سپر

در ذکر رزم امیرالمؤمنین با ولید بن

خروش از دو جانب برکرد و زند
بناورد هم تیز در تاختند
هر آن لعب کان باختانی نمود

دویدند بر هم ولید و علی
ز دندان غضب تیغ الماس گون
دو شیر ژیان سوی هم بهر

بنزدیک سالار دین در زمان
سخنها که از او شنیده بدند
فرستاد مرد از قریش انجمن
در آن ساخته بر کین فتنه بسته اند
عبیده دویم حمزه سیم علی
بمیدان شدند از صف مسلمین
معین شدند از پی جستن کین
بپرسش گشودند کفار دهن
همان کو هر یک زاد از شما
همان نام جد و پدرتان کراست
کز آن نام کرده بر کشف راز
دگر حمزه است این یل نامور
بگفتا سه مرد بد همشان من
که با داتش چون دل شیر جنون
ز استاد نام اور پاک زاد
نه اوقات حرفست و هنگام رزم است
در جنگ جوئی بهم کوفتند
فشردند در رزم جوئی قدم
غبار زمین بر فلک بر شدند
فشردند پای هژبرافکنی
نمودند از خشم اغاز جنگ
برون برد از ضربت خصم جان
ز کین سینه خصم را زد درشت
بکدیگر آن پردلان گزین
هم اورد را تا زند بیدریغ
پی رزمش خون زاد دو تن
دو عامه بد بسته بر یکدگر
ز خون سرخ شد سر بسر پیکرش
به نیروی مردی بپا ایستاد
که بر پا زدش تیغ آن بدگهر
بنا گاه شمشیر عتبه رسید
فتادند هر دو به پهلوی هم
بهم حمله کردند از پردلی
بیکدیگر اندر طریق فنون
یلی رو نمود دین خود رزم جو

بهم حمله بردند از کین بسی   نمایان کان هر دو را هر کسی
نه نیرو ذی از جانبی رهنمون   نه بر دو یکی را نازان هیون
نه ان را قضا دست یابان زکین   نه این را قدر کام بجز از کین
نه فتحی از انسو نه زین سو شکست   نه ان رشته رزم جستن گسست
چو پرکار چرخ زمین و زمان   بجنبید فرو مانده جنگ اوران
ولی جید داحو بیازید دست   قضا نیز بازوی خصمش ببست
برافراخت ان تیغ اثر نشان   کزان بد فشاوند در انشان
بدست یدالهی ان سرفراز   سوی خصم اورد غافل دراز
چنانش فرو برد بر کتف راست   که اواز احسنت از اطراف خواست
برهاند ز دم تیغ دست عدو   ولیکن بنفتاد از کتف او
سپاد عتبان دست از پیکرش   برون رفت سوز غرور از سرش
ولیکن ز بن خشم ان نامراد   بزیر قدم دست خود را نهاد
بیک قوت ان دست ز کتف کند   بدانسان که گویا ندیده گزند
بدست دگر بر گرفتش ز خاک   ز نو حمله ور گشت بی بیم و باک
مران دست بر هیبه دا بر فراخت   دران حمله بر خویشتن کز ساخت
ز بسیاری بغض و کین ان لعین   فرو برد بر فرق ضرغام دین
که فرمود شیر خدا انچنان   بدیدم که اید بفرق اسمان
چنان بود بسیاری کین او   که بر باد شد جان شیرین او
غرض چون نشد شیر دست او ز خشم   برون شد ز بادش خیال غرور
یکی نعره از دل براورد سخت   که لرزید لها چو برگ درخت
ز نزد هم اورد شد دور تر   غضنفر ز دنبال او سر بسر
ز پیش ان وان از قفا پوی پو   همی ان گریزان و این جنگجو
ز شمشیر حیدر نمودی فرار   بسوی پدر رفت با جان زار
هم اخر رسیدش پی شاه دین   فرو برد براو ز نو تیغ کین
چنانش بزد ضربتی بیدرنگ   که شد خاک از خون او سرخ رنگ
بیفتاد و جان داد بر هالکان   سوی خوابگاه سقر شد دوان
بشد پیش پیش پدر در براه   که اندر جهنم کند خانقاه
زجا خواست هر دو ز لشکر نهنگ   رخ مشرکان را شد از خوی رنگ

در بیان مبارزه حمزه با ملعون شیبه

بپرسید از حمزه شیبه چنین   که تو کیستی کامدی سوی کین
بگو نام خود تا بدانم کهٔ   نفیر با نکه استاده بهر چهٔ
بدانم که با من که جوید نبرد   کرا سر بنام بکین و نبرد
بپاسخ بدو گفت حمزه منم   چنان دان بهیجا دو چندان تنم
منم شیر حق و نبی و ولی   منم مرد هیجا هژبر یلی
منم اژدهای دمان ستیز   منم انکه از کرد با کر گریز
ز روز ازل نام شد بیقین   پی کشتن خصم شمشیر کین
نوشته مرا نام بر نوک تیغ   که هرگز ندادم ز دشمن دریغ
بگفت این و کردند رو سوی هم   نهادند بر رزم جوی قدم
چو شیران بهم حمله جو پا شدند   سوی هم نبرد پویان شدند
بکار اوریدند شمشیر تیز   که جان امد از بیمشان در گریز
زکین بر سر یکدگر کوفتند   ستاده همی که سر اشوفتند
هشتند صفت نعره گاه از جگر   کشیدند از خشم و کین پر شرر
گهی تیر هم چون شهاب سپهر   بهم ریختندان دو کم کرده مهر
گهی بر سر یکدگر تیغ کین   زدندی ان از غضب یلان گرزکین
زمانی بگرز گران سنگ دست   فشردند مانند شیر مست
ز هر حربه رزمی بیاراستند   دو ان از پی یکدگر خواستند
هم اخر بکشتی نهادند دو   دو پرکین دلیر دو پرخاشجو
دو بیند از خشم بر یکدگر   گرفتند از هم دوال کمر
گهی این کشید و گهی ان کشید   که تا گشت رخسارها شنبلید
ز قوت فرو ماند بازوشان   ولی بود بر چین دو ابروشان
نشد فتح بر هیچ جانب نصیب   دل هر دو شد بیقرار و شکیب
نماندند در دشت حیران و زار   دل افگار مردان خنجر گذار
نه فیروز گشت این نه شکست ان   نه فتحی نمود این نه داد ان دوان
دراغاز یکی ز انصار دین   بگفتا بضرغام دین اینچنین
که در دشت ناورد هنگام جنگ   بهمت ازین سد شده کار تنگ
چو سگ با یکی شیر شد در نبرد   ترا چاره باید درین کار کرد
همان به که رو سوی او اوری   ز دو دو کردلی از کار دربی
چو ضرغام دین دید حال این چنین   خرامید از انجا بان سرزمین
چو نزدیک عم دلاور رسید   بدو گرد از این باب گفت و شنید
که عما بیا و سر خویش زیر   بماند بجا تا عدوی دلیر
چو بد قامت حمزه بیش از علی   مبادا که شمشیر گیرد بدو
جو اورد حمزه سر خویش زیر   فرو برد تیغ ان یل شیر گیر
یکی نیم از سر ربود و ببرد   بخاک ره افتاد شیبه بمرد
بگردون برامد خروش سپاه   همان از دل کافران دود اه
بگردش درامد سر سروران   شد از تاب بیتاب جان سران
دلیران هر دو گروه فراز امدند   برعتبه رزم ساز امدند
زخون سرخ دیدند پیراهنش   ولی اندکی بود جان در تنش
ندو زخم دو انشی شمشیر کین   نمودان شهنشاه دنیا و دین
جو از قتل او باز پرداختند   بنقل عبیده همه تاختند

یکی پای بگرفت و دیگر سرش   رساندند نزد نبی پیکرش
پیمبر چو حال عبیده بدید   شرر ناله اه از جگر بر کشید
ببارید از چشمه چشم اب   چو شبنم برخسار چون افتاب
صحابه بران کشته واه دین   ز جان برکشیدند اه و انین
عبیده بتن داشت جان اندکی   نظر کرد سوی پیمبر یکی
بگفت ای گل گلستان خلیل   حبیب خدا مهبط جبرئیل
بگو تا شهید ره دین شدم   و یا کشته بیهوده از کین شدم
بفرمود هستی تو در ایمنی   غمینی شهید از کسانی چنی
که از الهام کند جان فدا   شود غرق در خون براه خدا
عبیده چو فرمان حضرت شنید   ز شادی روان در تنش بر دمید
در اندم یکی شعر انشا نمود   که صد حیف بوطالب اینجا نبود
که تا بنگرد جان فدائی که کرد   اطاعت با مر خدائی که کرد
چو سالار دین این سخن را شنید   شد اثار خشمش بعارض پدید
بفرمود بر عمو این سخن   نشاید کسی گوید از انجمن
جوان نیک مرد از طریق صفا   بهر عهد و پیمان نمودی وفا
مرا او جان براه خدا داده بود   بیاری هر غزا استاده بود
عبیده چو خشم پیمبر بدید   رخش شد ز بار الم شنبلید
بگفتا درین حال از این سخن   کنی خشم اگر وای بر حال من
پیمبر نمودش ز شفقت نظر   بفرمودش ای ابن عم نیکفر
نه خشم است لیکن ازین سخن   نخواهم کسی گو بپا بیان بمن
که عم ابو طالب ان نیک مرد   بقدر دیگر یاری توانست کرد
ثنایست کس را که نسبت باو   نماید ازین بابها گفتگو
بود قدر او نزد خویش از ان   سزاوار نبود سخن این چنین
عرض بود بوطالب نامدار   مرتضی چنین مرد پرورد گار
که پیغمبر پاکش اینسان ستود   بگریه این گفت و همی زد
بدانند نامردمان سر بسر   شود نامش از بیشتر بیشتر

در بیان معرکهٔ بدر و شکست کفار بی نام و ننگ

تبا که برامد خروش از دو سو   شد اغاز دو جانب هم دو رو
دو صف ناگهان سوی هم بر کشید   ملک بر سران تیر محشر کشید
سپاه از دو جانب بهم ریختند   ز کینه بیکدیگر اویختند
هیاهو برامد ز دشت نبرد   ز جا خواست از هر طرف تیره گرد
ز بانگ غیوران هیجا فتا   بیاورد بهرام رو کهربا
بیابان چو دریا هوا گشت موج   ازان رزم جویان یاجوج فوج
زبس سر بدار از سواران حرب   دل ماهی و گاو امد بحرب
ز سم ستوران و گرد سپاه   تو گفتی بمحور بپیوست راه
ز نوک سنانها و رخشنده تیغ   زمان الحذر گو زمین پر دریغ
ز اسیب گرز یلان مصاف   بخود سر فرو برد از بیم قاف
دو نیم از دم تیغ اژدر وشان   دل خاک و افلاک چون بیهشان
نظر بر کشید از کمانها خدنگ   ره نور بر مهر گردید تنگ
کشیدند شمشیر مردان کین   چو قوم قریش و چه از مسلمین
بیاوردن هم تیر در تاختند   بهم گوی نیزه ازو باختند
ز خون نیجر گشت مریخ سیر   زحل کر شد از نعره داوری
ز بن چین امد بیابان بجوش   ز سرها یلان را جدا گشت هوش
چو دریا شد از خون فضا بر تر   شد از بیم رخسار خورشید زرد
ز یکسو غضنفر ز سمت دگر   ستاده بکین حمزه نامور
هران یل گرفته بکف تیغ کین   ز خون سرخ بازو چو شیر عرین
نه خوف از حیل و نه بیم جبین   بهم ریختند از سپاه قریب
در اندم بفرمان حی مبین   بیامد بامداد روح الامین
بهمراه فوج ملایک ز راه   رسیدند از مشرکین کینه خواه
گرفتند و کشتند و بستند دست   نکندند در جنگ عدوان شکست
بکایکا با جامهای سفید   زمانی پدید و گهی ناپدید
بحیات ولیچون علی ولی   شدند بهر فتو قدر منجلی
یکایک گرفتند از مشرکین   ببستند و دادند بر مسلمین
بدانسان که هر کس شد اسیر   علی کرد گشتی مراد دستگیر
بهر کس که زخمی بیامد بتن   بگفتا علی بد مراد خم زن
دراغاز یکی ز انصاریان   که بد بسته بر رزم اعدا میان
بو جهل بر جوره در رزمگاه   بر و بیت بر عزم ناورد راه
برافراخت بازوی مرد افگنی   که از او کند دو دگر دشمنی
یکی تیغ افگند بر او ز کین   که خوردان بد اندیش را بر سرین
بدانسان که شد دور ازان نوا   فتاد و چو ماهی بخون شد طپان
علم گشت کفار را سر نگون   فتادند در بیمه چیزی دردون
هم اخر فتادند در بر گریز   عنان تاب از دشت نم و ستیز
در ان وقت یکی ز انصار دیا   ببالین بوجهل امد فرار
نظر کرد و بشناخت کان دو سیاه   بخون غرقه افتاده بر خاک راه
هنوزش ولی بود جان در بدن   ز خونش شده سرخ رخساره تن
بیامد مکان کرد بر سینه اش   بران صنع کین دیرینه اش
کشید از میان خنجر ابگون   که بر بزد بحا کش ز حلقوم خون
بدو گفت بوجهل با حال زار   که بر گو چه شد حالت کارزار
شکست از که شد فتح امد کرا   بیان کن بمن صورت ماجرا

مدد خواست قابل جواب ابن حجر
دل مصطفی گشت شادان ز جند
که بس بدخبر بودی ای بوالفضول
چه داری خیال ای پلید نکام
ببرم سرت چون سگ از ملک
که ای کاش کشته مرا از قریش
که انصار کم نام خونم بخاک
شنیدم در آن حال آن پر ز کین
دو باشد وصیت مرا با تو باز
بزرگی و فرهنگ و نام آوری
که باشد سرم از سرهای آن
که چون من میان کهان و مهان
چو این گفتگو کرد آن نامراد
نباشد توانم دوید بلب اگر
بگفت این و افشرد پایش بحلق
سر شر ابا او ردا از آن سرزمین
که دیدم ابوجهل را اینچنین
پیمبر نظر چون بر آن سر نمود
که فرعون چون شد ز خود نا امید
ولی زانها نگر این پر ز کین
غرض چون بکفار آمد شکست
بخاری تمامی که زهران شدند
کشیدندشان از ستوران بزر
بخاری دلیران و گندآوران
چو از خوف بدخواه یکسر زدند
ز سر تا قدم غرقه گشته بگرد
دلی فارغ از غم روان شادمان
به نیروی تایید جان آفرین
علی را بفرمود سالار دین
ز اقوام و اعمام ما تا کدام
بدستوری ختم پیغمبران
بدستان یاران چون دل جلیل
چو از دور روی علی را بدید
چه باشد که بر من کنی یاوری
کسی را که چون تو برادر بود

که از کوری چشمهای بزرگین
در افتاد و در شیشه کفر سنگ
دلم را نمودی ادین ره ملول
که در این چنین جا نمودی مقال
ببندازمت در بیابان بدنه
کسی غیر انصار از این خیل و جیش
بره بنده و کردم بدینسان هلاک
بقاتل نمود التماس این چنین
که انجام آن را شوی کارساز
نمیداشت با من کسی همسری
بدانند سرداریم سرکشان
نبد دشمنی دیگر اندر جهان
بپاسخ بر قاتل این گونه داد
که از سینه سازم ترا دور سر
بینداخت از فرق او خود و دلق
بره علم زد سالار دین
بچون غرقه کردم نشر انگبین
بشکر خداوند شد در سجود
بوقتیکه در غرق دم در کشید
بخود کرد مرگ و هلاک یقین
طناب امید از امرش گسست
سوی مکه آنان و خبر آن شدند
اسیر و بقید الم دستگیر
کشیدندشان زیر بند گران
از آنجا بر پیمبر شدند
دلی شادمان دل در زره و بزم

خداوند بر مسلمین فتح داد
چو آمد ابوجهل را این بگوش
بگو تا کنون تا این مقام بلند
بگفتش که توفیق شد رهنمون
چو بشنید بوجهل این گفتگو
که ببها باشد بمن ناگوار
ترا ای چرا سنده گوسفند
که چون خواهیم ریخت این آن ما خون
یکی آنکه چون در میان قریش
کنون چون ببری سر از پیکرم
دگر آنکه از من با حمدیها
نباشد چو من دیگری دشمنی
که ای مست صهبای کبر و غرور
برغم تو برم سرت از دها
ز خنجر برید سر از تنش
بینداخت تا شاه ابرار قدم
بپا او و دم اندر رکاب سرش
بگفتا ز فرعون بود این بتر
باقرار حق شد زبانش روان
در آندم بعزا و لات التجا
نشد زانک از گونه سرو دان
ز کفار اسلامیان انجمن
از آنجمله عباس بود و عقیل
زپی کافران چو شیران مست
بفیروزی و فتح و خورسند شاد
گرفته ز کفار اسبا خنک

بکفار داده هلاکت گشاد
برادر دار از جان پرکین خروش
که بهر نشیمن نمودی پسند
که دیدم بخاکت از این دشت خون
بپا او ردد دپا پخش باز رو
که کردم چنین کشته در کارزار
چه کار است با این مقام بلند
بقتلم ز کین گشته رهنمون
مرا بود سرداری در خیل و جیش
ز سینه جدا ساز ایندم سرم
دسانی بدینگونه ای بدنام
بپا سای از این بعد در این
هلاک بیابان کین و شرور
گران باب باشد ز شر آنسان
ز خون کرد گلرنگ پیراهنش
بگفتا از احوال بگشود دم
نکندم بخاک زمین پیکرش
نپا او ود حقرا دیی در نظر
که نبود کسی جز خدا کار ساز
بیاورد با صد هزار آن دجا
شد از تاب بیتاب جان سراین
که رفتند و بستند هفتاد تن
که کشتند اسیر سپاه جلیل
برفتند و کشتند بستند دست
ستادند شادان و خرم همه
جهانجبر بداندیش آورده تنگ
ستادند نزد نبی در زمان
همه شادمان اندر آن سرزمین

در بیان خاتمه امر صیدار و فدا گرفتن از اسیران

که یکدم قدم رنجه سازد ببر
فتاد ز جنگ ورا از ایلام
سوی بندیان شد غضنفر روان
گذر کرد ناگاه دیدش عقیل
ز دل ناله دردناکی کشید
ترحم بر این حال زار آوری
چرا باشد این حال در سر بود

ز قوم بنی هاشمی چندتن
همه حال و احوالشان سر بسر
از آنجا چو آمد بآن سرزمین
که بودند آن برادر بان نامور
بگفت ای برادر بحال حزین
رها سازیم زین بلا و محن
ز لی مرتضی رو بسوی نکرد

اسیرند در دست این انجمن
ببین و ببردم ازو خبر
که فرموده بودش رسول امین
به بند گران بسته آن نابدسر
اسیری و ذبح و بلا الم سبین
رهانی از این بند و بندم بدن
ز رحمت نگاهی بر ویش نکرد

روان شد براهیکه در پیش داشت
برادر ز دین ترو شستم اوزی
پس از آن بیامد رسول جلیل
بپاسخ بگفتش عقیل این چنین
ندارند دیگر توان ستیز
ببردند عباس را نزد او
ز بهر چه در دو برادر پسر
مسلمان بدم من نه کافر بگو
بفرمود سالار دین این چنین
ولیکن بظاهر بهمراه جیش
چو بشنید عباس این گفتگو
همانرا فدیه ممکن شمار
چو بود از غنیمت که بردند ما
دگر باره عباس گفتش چنین
بخواهم بگفت از کدامی زرت
که گو نکت او کار زار آیدت
چو بشنید عباس این سخن
بگفتش با مرد ودود جلیل
بگفتا نبد چون خبر او دی
دلیل است تفصیل این ماجرا
پذیرا شد از قلب دین رسول
شنیدم در آن وقت سالار دین
چو او با تو باشد برادر کنون
مر او را که بر آن تو داری رضا
غضنفر چو از مصطفی این شنود
دگر نه ز نم بیکان کر دنت
بلاشک ابوطالب نامدار
چو بشنید آن گفتگوها عقیل
عزیزی و از نامداران مهان
چه شد کاین زمان منزلی کردم
بدین با برادر ببره مرث
عقیل این سخن چون ز حیدر شنید
ابا این شجاعت کنی بندی کی
از این شد یقینم که این دین کو
غرض زان میان شد سر متقی

نه فرش ز بیگانه با خویش داشت
که روی ترحم بره داوری
بران کز نهاد کشته عقیل
که دشمن نداری در این سرزمین
نشان ندکاری بعر از گریز
بنی کردش آغاز در گفتگو
دهی فدیه تا وارهی از خطر
بجز اندرین دم حاضر بدم
کرد آنانک داد از جان او تن
نمودی رفاقت بقوم قریش
دگر باره بر پاسخ او در رو
که بودیم داخل در این کارزار
باسلامیان داد از کارزار
که نبود مرا مکنتی عز ازین
ازان ده که داری به همسرت
در آنوقت انزد بکار آیدت
بجوش آمدش خون بملک بدن
مراد اد از آن حبر جبرئیل
کنون شد یقینم که پیغمبری
بجند بقار نبوت سنرا
نمود از سر صدق ایمان قبول
بفرمود با مرتضی این چنین
تو برادر ندار این بود رهنمون
رضای مرا از که اقتضا
همانگاه رو بر برادر نمود
سبک سازم از بار این سرتنت
نخواهد چنین بود در دود کام
بگفتا ای گل بوستان خلیل
شده شهره نام تو اندر جهان
تو اخر ترا کر برادر مسلم
بخاک افکنم واژگونه پیکرش
دمی سرفرو برد و دم در کشید
بر مصطفی با سر افکنده کی
مرا ز افراد بر دین او دست
بماند بدبر کفر خود ما بقی

نگوید نادیگر از این سخن
روان شد نزد پیمبر رسید
بفرمود مرشد گشته بوجهل دون
کنون بهر نار بعدنان از رفقا
بتابید رو مصطفی زوی خود
که باید کنون حاضر آری فدا
چنین گفت عباس با مصطفی
چو بودم مسلمان مرا ز ابتدا
مسلمان اگر بودی آن روزگار
ازین ره بباید دهی فدیه را
که هم عجل و قیرام بود زر
بپیمبر کرد به دادش جواب
بباید دهی فدیه را خیر از آن
چسازم بگو چون نباشد زرم
جو رو خواستی نوی در دم او زنی
بده آن زر و شو خلاص از زیان
بگفتا چه دانی که باشد زرم
چو بشنید عباس این گفتگو
چو هر گز کسی زان نبد زان خبر
بماندم شهادت بصدق و یقین
ز نزهان بران بیم شد زحمت
که از امر پروردگار جلیل
ز بخشیده نار گزیند یقین
بکن هر طریقی که خواهی بدو
که اقرار اسلام او در طلب
فدا از تو هر گز نخواهم قبول
بود ننگ بر آل هاشم یقین
بدوران تو هستی برادر بمن
مرا همچو جانند اشنی در بدن
بپاسخ بگفتش غضنفر چنین
محبت بدینسان و این پاک
بر آزاد آن پاسخ براورد سر
بایقان پذیرا شدی دین او
پس از آن شهادت بلب راند باز
یکی بود عباس و نوفل دگر

که او بهر او رشته رای زن
بیان کرد آنرا که دید و شنید
نشد کامران از حرام دون
کنائید شان دست کین و جفا
طلب کرد عباس عموی خود
دگر نه شود از تنت سر جدا
که ای زیب بخش سریر صفا
چرا بایدم داد دیگر فدا
چرا بخشدت پاک پروردگار
که کردی ز فدیه اسیری رها
که بردند اسلامیان سربسر
کران سکرد دار زره حساب
چو خواهی سلامت بره زنده جان
روم تا کدا پینی کنم او درم
سپردی بهم خواهر خود زری
که آنهم بود مال اسلامیان
که گفت سپردم بر همسرم
بچو گل بشکفید این گلستان و رو
مکرما و فرمانده دادگر
طلب وا بود گردید از مسلمو
دل از کفر با اب احلاص رست
محیر نوفل دو فدای عقیل
ترا کرده مختار جان آفرین
که گر ابناشد با د گفتگو
خلاصی با دیان و ایمان طلب
که حکم تو بخشد بو من رسول
نداری اگر لب ما قرار دین
بر تبت نبی را جو جان در بدن
همه عمر بودم تراجان و تن
که هر گز نباشد پذیرای دین
ز بیدین کسی نیستم هیچ باک
که عقیل تو از من بود بیشتر
گرفتی ده شرع را این او
باقرار اسلام شد سرفراز
عقیل آنکه بوطالبش بد پدر

وزان پس بامر رسول امین
نکندند بالای هم در مغاک
کنون انچه گفتم بعین الیقین
بمن نسبت کذب دادید پاک
که رفتم کزیران برو نار خرم
به پیغمبر خویش گفتند بد
که بود بر او جان وی هوش و گو
بفرمود سالار دین شان جواب
بود در دهان یکایک لجام
برفتند ازانجا به یثرب زمین
الهی براجی بود این رجا
ز بوجهل نفرین بداری مصون
روایت کند راوی داستان
به یثرب رسیدند او ورد و
که بودند حاضر در ان سرزمین
بدیشان بفرمود کای مردمان
بترسید برخود ز رفتار بد
چو خواندید اوصاف من در کتاب
نپوشید چشم از ره راستی
بدانسان که شد برگروه قریش
بپاسخ کشودند هم هو زبان
چو غافل شدی برگروهی دوچار
تصور نمودی که دایم چنین
بهبینی که سرپنجه زورمند
پیمبر چو بشنید ازان انجمن
بران قوم کردند روی جنگ
شب و روز در کوشش و نام و ننگ
بجنگ اندری تنگ دسته میان
شب یک دو زد با تیغ و تیر و سنان
کشودند بازو ببستند لب
بهفتم امان خواست قوم یهود
که هر حکم دو باره مرد و زن
چو شد منعقد ان شرایط تمام
زن و مرد و پیر و جوان سربسر
در انحال عبدالله ابن ابی

تن کافر از دران سرزمین
فشاندند بر رویشان تیره خاک
بدیدید از حکم جان افرین
نمودید دست تعدی دراز
خدا خواست تا سازدم محترم
شما را ازین باب بد میرسد
نیاید بگوشش ز کس سر وش
که از من شنیدند یک یک خطاب
زبان بسته دارند این ره بکام
بفیروزی از لطف جان افرین

نمودند اسلامیان جمع باز
بنی کرد انگه به هر یک خطاب
که بودم پیمبر نگفتم دروغ
کشودید باب بلا و محن
شما را یکایک نمود انچه بود
یکی تن ز حضار ان انجمن
چه باشد برین گفتگوها سبب
ولیکن ندانند گفتن تو ان
غرض با هزاران سرور و نشاط
بهمره بسی مال و اسباب و زر

در بیان غزوهٔ بنو قینقاع و اخراج از ظاهر مدینه

ز گفتار پاکان و دین راستان
همراهی لشکر جنگ جو
همه زکین دل ز اسلام و دین
بر بندید برخویش راه زیان
که بدکار را در سزا بد رسد
نباشید معذور در هیچ باب
نباشید اندر رقم کاستی
چو کردند از کین بانکار طیش
بسالار دین هریک اندر زمان
کنی ربط بودند در کارزار
ترا فتح باشد بمیدان کین
چپات رساند بکدم گزند
برانگونه در پاسخ خود سخن
بکین خواهی دین سر راه تنگ
میانها پی جنگ کردند تنگ
پی ریزش خون اسلامیان
پی رزم در هر طرف هم عنان
ز هر سو بدین داستان روز و شب
کرایند از قلعه خود فرود
نماید پذیرا شوند شوبتن
بزیر امدند ان جماعت تمام
ببستند حکم نبی را کمر
که بد بر نفاقش همه حال پی

که چون نور بخش سپهر صفا
بسوق قینقاع منزل نمود
چو گشتند حاضر همه مرد و زن
بدانید هستم ز یزدان رسول
نمائید اقرار اسلام و دین
شنیدید از موبدان بارها
مبادا که گردد نزول بلا
شنیدند چون این سخنها یهود
که باشد ترا این سخنها عجب
بیک ناکه از دمی من غیر راهم
بیزدان که گر رو نمائی بجنگ
بدانی که مائیم مردان کار
همانم بفرمود با مسلمین
گرفتند اطراف ان مرز و بوم
وزان سو یهودان دون عنود
کشیدند شمشیرها از غلاف
نمودند بر خویشتن حفظ حصار
غرض تا بشش روز از ان روزگار
دراز ند سر در امان رسول
اگر قتل باشد و گر بند کی
نمودند از قلعه خود نزول
که تا بر چه امری کند اقتضا
باقرار اسلام بودش زبان

کشیدند نزدیک چاهی فراز
که ای بیخرد مردم ناصواب
شما را بدل زان نیامد فروغ
زدید افتراها بمن در سخن
که دیدید گفتار من صدق و بوم
بگفتا که ما برده کوئی سخن
که بر این سخنها شود رنج لب
که پاسخ دهندم بر این زمان
نمودند از بدر بار بساط
بمنزل رسیدند ازان سفر
که در راه دین دار پیش پابجا
براه هدا کرد یقین رهنمون
حبیب خدا حضرت مصطفی
طلب کرد انجا گروه یهود
جوانان و پیران ان انجمن
نمائید احکام حق را قبول
نباشید با امر یزدان بکین
بوصفم ز هر باب گفتارها
نمائید در ورطه ابتلا
رخ هر یک از خشم شد همچو دود
مخور از یکی فتح میدان غرور
فتادند انقوم نادان بدام
تماکردت کار در جنگ تند
شوی انکه اگاه از کارزار
کمر تنگ بستند از بهر کین
نمودند بر جنگ جوئی هجوم
فراهم نمودند بر کین جنود
نهادند دو پا بدست مصاف
ستادند تا دو دو صبح و شام
بدالله میان کوشش و کارزار
نمایند فرمان او را قبول
پذیرند تا هستشان زندگی
ستادند در پیشگاه رسول
ضمیر پیمبر بحکم قضا
دلی با نفاقش زبان توامان

بظاهر ز اصحاب بد دشمنم
که اینقوم هستند یاران ما
بودند با اوس یار و ندیم
بغیر از زن و کودک و دختران
مبادا که فرمان دهی اینچنین
بر ازان تنی چند از مسلمین
که بخشند مرا این قوم مصطفی
بجشیدشان انشه پاک دین
زمینیکه بد مسکن ان یهود
مرانها هم از زندگی کامیاب
چنین بود اجمال این داستان
دو مه چون برامد ازان روزگار
که چون گشت در جنگ سالار دین
فتادند بر خاک هفتاد تن
ازین غصه دودش برامد ز سر
نشوید ز غسل جنابت بدن
نخستین تامل نمود اندران
دران وقت بر کین میان کرد تنگ
بیاراسته تن بالات جنگ
بنزدیک شهر مدینه عنان
دران حال ابوسفیان خود سوار
که بودان بران دیگران پیشوا
چو امد سوی خانه ان یهود
بنومید عامد از انجا روان
مران نیز بود از یهودان یکی
نهانی زمانی باو گفت راز
ازانها گروهی فرستاد باز
رسیدند از راه نزدیک شهر
هم اخر کشیدند ان قوم دون
نبی شد چو زان داستان با خبر
بتعجیل با یاران شهسوار
بدانست خانه با شمس رو
بهمراهی ان گروه سوار
از انجمله ارادهمیان چید
نبی با سپاه مسلمان ز پی

اباطن ولی کفر را دست یار
اعانت گرو دوستدار ما
الی این زمان از زمان قدیم
که هستند حاضر گران تا کران
که دلها بود زین حکایت غمین
بگفتند در التماس این چنین
دهیدشان نجات بخشی از نو صفا
که رفتند بیرون ازان سرزمین
بمنزلگه مسلمین بر فزود

رجا خواست بر التماس یهود
حمایت ز هر باب کردند باز
ز ده بوس دادند سر تا قدم
کنون جمله را اندرین ماجرا
چو هستی سرا و بخشندگی
که باشد با سلامیان این صلاح
غرض بسکه گفتند ازین سخن
بهمراه اطفال و جمله زنان
وزانجا پیمبر به یثرب زمین

در بیان کیفیت غزوهٔ سویق

ز نو شد غزای سویق اشکار
مظفر بران فرقه مشرکین
بخون غرقه از تیغ ان انجمن
وزین غصه شد خون ان در جگر
بپوشد ز غم جامه تو بتن
که یکیک رسیدند ازان سفر
که جویند بر اسلامیان راه جنگ
کمرها نموده پی جنگ تنگ
کشیدند ما جیا راز مرکان
بقوم قریظه امد از رهگذار
رئیس نکوخواه و فرمان روا
که در منزل او بباید فرود
براه اندر او ورد دو در زمان
در انقوم فرمان روا اند کی
وز انجا سوی قوم خود گشت باز
که ایند با مسلمین رزم ساز
کشیدند برزم شمشیر و قهر
زکینه تن هر دو در خاک و خون
همانم بفرمود سازم سفر
پی کافران نمود ایلغار
بیاد دست کشتن دی دو برد
چو دو باره از شیر شد دور تراک
که بنهاده بود بی زبر جا فکند
نمودند از ره بتعجیل طی

چنین امد این داستان در بطر
ابوسوفیان شد ازان با خبر
همان نیز هفتاد دیگر اسیر
بخود داد از ند را بیشتر قرار
مگر با پیمبر شود رزم ساز
بیاد ندهریک مداد ربها
بهمراه یکصد سوار قریش
شدند از پی رزم جوئی سوار
که با احتیاط اندر ایند رو
که بودند انها گروه یهود
در ابو دحی ابن اخطب بنام
بگفتا و بر وی نیسند در
بسوی سلام ابن مشکم ز راه
بمنزلگه او بیاورد رو
چو امد بنزد گروه قریش
سواران کفار کردند رو
دو تن بد از انها در ان سرزمین
وزانجا سوی قوم گشتند باز
بهمراهی لشکر مسلمین
ولی چون ابوسوفیان شد خبر
بهفسر به بر اسب مهمیز تیز
بدانسانکه از خوردنی انچه داشت
هراسان بهمراه همه مشرکین
رسیدند از راه در ان زمین

زبان برد سالار دین برگشود
بجز زوج کرده این زمان دراز
همان چهار صد تیز هر دو کم
مگر کرد خواهی پی قتل باد
بایشان بخشا ز بود نه کی
ره بردباری و رسم فلاح
پی عفو یکیک از ان انجمن
بنزدیک شامشان شد مکان
روان گشت با لشکر مسلمین
برفتند یکباره از شیخ و شاب
که شد شهر اندرین جا بیان
رمه رحمت سرا پای خیر البشر
که کفار را خاک کین شد بسر
کنونشد بر مسلمین مستکبر
که ارام ننشیند از روزگار
بخواهد او کینه قوم باز
که کشتند از ان اسیری زه
پی رزم خواهی نمودند تیز
نمودند از راه ایلغار
شو بدازپی کار خود راه جو
سوی خانه یک فر رو نمود
در ان سرزمین داشت انکه مقام
بیار ست حسن درانجا گذر
بیامد که او بد رزمینگاه
باو کشت در انمکان دو بره
بیاورد اسلامیان گردطیش
بسوی مدینه همه رزم جو
کشودند بران دو تن دست کین
که بران نهادند دو بر مجاز
روان شد پی کین ز یثرب زمین
که اید پی رزم خیر البشر
بیاورد از خوف رو بر گریز
ز بهر سبکباری از کف گذاشت
بطحا روان شد و یثرب زمین
که بد مسکن و منزل مشرکین

بدیدند اسباب آن قوم دون   شدند از علفش بر آن رهنمون
که آنها که زان بجیله باز   برفتند یکسر بسوی حجاز
معین شد از آن نشانها چنین   که دستی بیاید بر مشرکین
بگفتند پس رهروان صفا   سخنها از آن باب با مصطفی
که بیهوده راهی نبایست طی   نمودن که نتوان رسیدن ز پی
چو رفتند آن فرقه حیله باز   گریزان از آنجا بسوی حجاز
ره بیهوده ره طی نمودن چرا   بجود آب رحمت گشودن چرا
نبی هم برجعت بیاورد رو   بهمراهی لشکر جنگجو
چو دیدند اندر میان آردباز   که بوداده بودند اهل حجاز
ازین باب شد رتبتی آشکار   مران غزوه مشهور در روزگار
وز آنجا بسوی عرب مصطفی   بیاوردند باهر از آن صفا
نمودند اصحاب سودی تمام   از آن شوق همراه خیر الانام
وز آنجا سلامت بیثرب زمین   دگرباره گشتند منزل گزین

آغاز داستان سال ... سیم از هجرت مقدس

چنین بود این داستان دراز   که بر نظم آن فکر شد کارساز
بده ساقیا می که روح آورد   بجو از طریق فتوح آورد
از آن می بجا کو بغفلت نبی   که بر داد امداد دل بود گرمی
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ   که پیمانه صبرم آمد بسنگ
صراحی بکف دست و یکدست جام   یکی جرعه زان می برندم بکام
مغنی با ملک چنگ و رباب   سر خفتگان را برآورد خواب
بده ساقیا می که بخشد خرد   سروشی ز هوشم بگوش آورد
باهنگ رود دم سرودی بگو   سرود دم را ز عودی بگو
بده ساقی آن آب آتش صفت   که بر دل کشاید در معرفت
بدل رزم را ده مغنی ز جام   که بر زنم خیمه بر هفت بام
برآرم ز نو تیغ مدحت گری   بتازم بمیدان نام آوری
بفکر حقایق کشاید زبان   کنم فتح از تازه این داستان

در بیان حکایت غزوه کهود

ز احوال سالار دنیا و دین   بیان سازم از نو حدیثی متین
دو مه چون برآمد برآیندگان   دگرباره کیفیتی شد عیان
مکان داشت در شهر سالار دین   بهمراهی فرقه مسلمین
خبر شد باسلامیان زین سخن   که گشتند غطفان بکین انجمن
چو بودند آن قوم مردان کار   شجاعان و نام آور روزگار
بران قوم دعثور بد پیشوا   دلیر و نکوخواه و فرمانروا
یل نامور مرد میدان کین   که بودی برو تکیه مشرکین
بهمراهی قوم بر عزم جنگ   میان بسته بر کین اسلام تنگ
که تا که بتازند بر مسلمین   بریزند خونشان بخاک زمین
هوای مدینه گرفته بسر   پی رزم اسلام بسته کمر
پیمبر چو این داستان کرد گوش   بگوش آمدش زین حکایت سروش
همانکه بفرمود با مسلمین   ببستند بر پشت ستوران زین
پی رزم کفار از تازه ساز   برافراختند رایت سرفراز
برون رفت با لشکر رزمجو   بشادی آن قوم آورد رو
چو آمد بره نزد یکی مشرکین   برافراخت رایت باعلای دین
سپاه مسلمان چو غرنده شیر   تمامی پی رزم ساز دلیر
ستادند شمشیرها زان بکف   جلوگیر کفار از هر طرف
خبر شد بران قوم از آیندگان   که اینک رسیدند اسلامیان
میانها پی جنگ بر بسته تنگ   روان اندر کوشش و نام و ننگ
در افتاد رعب آنچنانشان بدل   که گشتند از حالت خود خجل
بلرزیدشان بازوی زورمند   فتادند در دیده چرخ بلند
ندیدند بهبود جز تاب ستیز   نهادند ناچار بر که سر
ز بس خوف بر کوه کردند رو   بپایند تا بر نبی روبرو
نبی هم از آنجا سپه برگرفت   ره آن گروه بداختر گرفت
چو آمد بمنزلگه آن گروه   همه کرده بودند منزل بکوه
شد یکنفر در مقابل عیان   که گیرد سر ره باسلامیان
بفرمود اصحاب خود را سوار   که کردند در آن بیابان رحل
زمانی بر این چون قلیل   بتقدیر فرمان رب جلیل
یکی ابر باران آمد پدید   که شد خشکی آن زمین ناپدید
روان گشت از هر طرف جوی آب   پراز آن عیان کرد رخ آفتاب
ز باریدن قطرهای مطر   لباس پیمبر شد از آب تر
نبی بهر خشکاندن رخت خویش   نهاد از میان سپه پای پیش
چو فردی ز اصحاب دوری بجو   بزیر درختی میان برگشود
کشید از بدن رختهای نمی   بیفشرد و افکند بر آن درخت
در آنجا بیکره رفت تنها بخواب   باسایش از تابش آفتاب
بنا که ز جا خواست بسلی چنان   که برگشت وادی از آن دردمان
نشد حایل مصطفی با سپاه   بدانسان که برکس نبد یاد راه
سپاه عدو بر سر کوهسار   همی دیدند از هر کنار
بدعثور دادند از آن خبر   که تنهاست خوابیده خیر البشر
همان برگذر و او وی برستیز   کنی پیکر شرار کین رزم ریز
چو ده گشته صد و دو بر مسلمین   که رفته است بیدار روی زمین

نداند راهی بسوی سبب   کشایند تا بر اعانت سبب
ازین فرصتی به نباید بدست   قضا این چنین دست یکباره بست
چو دعثور بشنید این گفتگو   بسوی پیمبر بیاورد رو
بیامد نبی را ببالین فراز   نمودش بکین تیغ و بارید ناز
بگفت ای محمد بگو تا چه کس   ترا باشد این وقت فریادرس
ز چنگ منت وارهاند کنون   که بر خلاصی شوی رهنمون
تو تنها درین وادی هولناک   ز کینت بریزم کنون خون بخاک
مگر سر هوشت شد این درست   که اینم قضا دست ایشان ببست
بفرمود سالار دین کردگار   مرا میکند حفظ در روزگار
هزار ار بود دشمنم بیشتر   نترسم چو حافظ بود دادگر
بهر کس که جان بخش باشد معین   ضرر کی رسد از بد اهل کین
چو بشنید این گفتگو آن عنود   ز کین خواست شمشیر را در فرود
که زد دست بر سینه اش جبرئیل   بدانسان که افتاد در ره ذلیل
بیفتاد تیغش بخاک زمین   دبود از زمین زور سالار دین
ببالین دعثور استاد باز   برهنه بکف تیغ آن سرفراز
بفرمود کین وقت از چنگ من   تراکه رهاند بیان کن سخن
بپا تیغ نبی را چنین گفت باز   که بود مرا هیچکس کارساز
رهاننده می نباشد مرا   کزاو وارهاند از ماجرا
ولی در شهادت کشایم زبان   که هستی تو پیغمبر اندر زمان
یگانه بود ذات پروردگار   که باشد حفیظ تو در روزگار
کنم یاد سوگند تا بعد ازین   سپه می نیارم ترا بهر کین
پیمبر چو بشنید این گفتگو   بدعثور بخشید شمشیر او
چو بگرفت شمشیر خود آن عنود   بوصف سالار دین لب گشود
که بودی بلا شک نکوتر ز من   که آمد قبول از من این سخن
بیادی دگرباره گاه ستیز   مرا از ره لطف شمشیر نیز
دلم مطمئن کردی ای محترم   که شمشیر پس دادیم از کرم
پیمبر بفرمود کز لطف وجود   ز من کی سزاوار ترکی شود
روان گشت دعثور از آن جایگاه   بجائی که بودند او را سپاه
بپرسش گشودند لب آن گروه   که در فتنه بکشتی او فرو
برهنه نبی بود و خفته بخاک   ز قتل چنین کس بحالی چه باک
برافراختی بر سرش تیغ کین   چه شد کو فتادی بروی زمین
بپا تیغ چنین داد دعثور باز   که در قتل ببالین او چون فراز
برافراختم تیغ الماس گون   که تا ریزمش از ره کینه خون
بناگاه مرد سفیدی بلند   بدیدم که زد دست و در هم فکند
چنان دست بر سینه ام زد درشت   که برجا افتادم آنسان بپشت
بدانستم آن بد یکی از ملک   که آمد پی حفظ او از فلک
شهادت بگفتم مسلمان شدم   ز دل تابع دین و ایمان شدم
شما نیز آیید بر سوی دین   که بخشد شما را جهان آفرین
مر آن قوم را نیز دین داد یاد   نهادند رو بر طریق سداد

در ذکر فرستادن آنجناب زید حارثرا با لشکر بکاروان

غرض بعد از آن کرد خیر البشر   دگرباره در شهر یثرب مقر
روایت کند راوی این سخن   ز گفتار دانشوران کهن
که چون سرور دین رسول امین   مکان کرد در شهر یثرب مهین
چنان گوش زد شد بر آنها چنین   که کفار دارند عزم سفر
برون کاروان قریش از حجاز   سوی شام از تازه در کرد باز
ولیکن پس از بدر و آن داستان   از آن ره نگشتند دیگر روان
برفتند از رهگذار عراق   بجهت وحشت و طمطراق
نکردند تا مسلمین باخبر   بپایند از بهر عادت مکر
پیمبر چو بشنید این گفتگو   ز نو گشته بر کاروان راه جو
هم اندم فرستاد یکصد سوار   ببرد آوری دید بر کاروان زار
که گیرند بر کاروان راه تنگ   فراز آمد از خشم باز و بجنگ
نمایند مردان آنها اسیر   ببازند آن کاروان دستگیر
همانگاه زید بن حارث سوار   شد از شهر جوینده کارزار
بهمراهی مسلمین بهر جنگ   بیانها نمودند در کار تنگ
برفتند با ایلغار تمام   باهنگ آن کاروان صبح شام
رسیدند چون بر گروه قریش   نمودند بدکار و در دطیش
کشیدند از خشم شمشیر تیز   نهادند رو بر نبرد و ستیز
چه کفار دیدند این داستان   که دشمن بکین تنگ بسته میان
ندیدند بر خویش تاب درنگ   برزند بیهوده رو سوی جنگ
نهادند بر جاده کاروان   گریزان شدند از میانه روان
فراموششان گشت آن اشتلم   برفتند یکسر علم کرده دم
سوی مکه افتان و خیزان براه   یکایک باحوال زار و تباه
گشودند اسلامیان دست کین   دوش را گرفتند از مشرکین
بهمراهی کاروان سر بسر   برجعت نهادند رو از سفر
بفتح و ظفر همدم و شادکام   بیثرب نمودند از نو مقام
بد اموال آن کاروان صد هزار   دراهم بعیار آن روزگار
نبی نیز آن مال را ابتدا   یکی خمس بنمود اول جدا
برآن چار خمس دگر را تمام   باسلامیان داد آن نیک نام
بهر یک نفر از غزا قسمت بسید   بخشیدشان از نیساوه بیضد

بدیوان عدل الله سرفراز
چنین بود اجمال آن داستان
روایت کنند اندرین ماجرا
بدانکه اسلام بود شر زیاد
چو از بدر جوز دش حکایت نکو
دلش چون تنش زار و جانش نژند
چو سد وارد اندر زمین حرم
بهمراه آن داغ دل مردمان
بتحریص و ترغیب بکشود لب
که یارب ز نار دغا کن شراد
ز جا خواست چون این حکایت شنفت
که گر اذن باشد مرا از رسول
که گرچه بظاهر بود خیرخواه
رضاعی برادر بدش از جوان
بیامد بنزدیک آن یهود
هم آخر سررشته آن سخن
نباید باظهار آن برد رو
نه هستیم فارغ دمی روز و شب
ز هر سود کاردان گشت تنگ
چو بشنید گفت این سخن داستان
بگون دید خواهید صدق سخن
تنی چند یارند در این سخن
بما کردهی قرض باشد نکو
که خواهم کرد از شماها نیاز
ابو نایله گفت او را چنین
دگر گفت کعبش جواب این سخن
ترا داد قرض کرد هست عزم
دل کعب راضی شد از این سخن
بماند ابو نایله شد روان
بپیمبر شب دیگرش چند تن
دعا کرد در حق آن انجمن
بگفت این و برگشت بر جای خویش
قضا را ز مهتاب روی زمین
رسیدند چون بر در آن حصار
بتوفیق یزدان و نیروی بخت

که در دفع کعب ابن اشرف عنود
نبی داد چون اذن آمد روان
بنزد نبی مسلمه از جهان
نمودند با هم بدفع یهود

در بیان کشته شدن کعب ابن اشرف یهود

وقایع نگاران داستان سرا
بگفتا واند ز طریق وداد
ز بن غم برآمد ز جانم خروش
دمادم بنازد بدیده کال اشکبار
پی پرسش عشرکان زد قدم
ز چشمش شدی اشک خونین روان
برآن تو بگفتی معاون طلب
بپرسان که دانی بر این نکو
که نفرین بدنعز پیمبر بگفت
ز هر حیله و راه گفت و شنود
مگر باید از مسکنش باز راه
که آمد بنزدیک او وز آن
نمودش ز هر باب گفت و شنود
کشانید تا بر خیال کهن
چو کردید یکا در گفتگو
فتادیم در اضطراب و تعب
ضررها از این ره بما میرسد
گشودش بپاسخ زبان بیان
نمایید اگر باید گفتار من
که دارند گنش از این انجمن
بر هنش هر آنکه خواهی بگو
که آرید در نزد ما این زمان
که گر رهن در قرض بود این
گر سازید اولاد خود در رهن
دهیمت پی رهن اسباب رزم
که دارند اسباب از انجمن
بنزد نبی کرد یک یک بیان
فرستاد همراه از آن انجمن
که باشید شادان بد ورمن
مکان کرد از نوبهار خویش
بدان شب منور چو خلد برین
بدیدند در بر اسپ سواد
فرو کوفت از قلعه آن در بسخت

که کعب ابن اشرف یکی مرد بود
شب و روز در هجو اسلامیان
فرزند کشته ز خاطر او ملال
روانش ز غم خواری مشرکین
ز مهر عزا پرسش مرد و زن
پی زنا لو گریه بتشما
رسید این حکایت بگوش نبی
درآندم یکی بن محمد بنام
بیامد بنزد نبی در زمان
هم آخر روان ساختند از میان
در خیرخواهی زند از برش
ابو نایله نام آن نیک مرد
پی دوستی حرفها کرد یاد
که دارم ترا مطلبی این زمان
که این مرد کامد بدین سرزمین
ز اطراف هر کس بما دست کین
فرو مانده ایم این زمان در بلا
که گفتم از این ره سخنها بسی
ابو نایله گفت دیگر چنین
ولی این زمان احتیاج طعام
چو کعب یهود آن سخنها شنفت
چو رهنی نباشد بداین مرا
چو هستی تو خوش رو ترین زمان
بگفتش ابو نایله هست عار
بقدری که خواهد دل [illegible]
میانشان بر این ختم شد گفتگو
که کردم بدین نوع گفت و شنود
تشییع خود تا بقیع از قضا
جهان آفرینندتان یار باد
ورانجا شدند آن جماعت روان
شب چارده بود و مه تمام
یکی بر جسارت نمود ابتدا
که ای نیک پی رهن و اسباب خویش

بیابان تمیم میدادشان مال و بار
که شد شهر اندر این جا بیان
ز نام او و آن گروه یهود
ز اشعار کردی قصاید بیان
وز آن بار غم قامتش چون هلال
با هند بطحا ز یثرب زمین
ز هر باب گفتی بهر کس سخن
مجزا شدی از پی کارزار
گشود از برایش بنفرین لبی
که بود او ز اصحاب خیر الانام
بتوفیق حق شد بدفعش ضمان
بگرد با او ز اسلامیان
هنگام فرصت ببرد سرش
بقتل برادر قدم رنجه کرد
گر از آن دل کعب را دو دشاد
که بر گفتن آن ندارم توان
ز هر سو بما باز شد راه کین
بر زمش بر او ورد از آستین
بتب و غم و رنج در ابتلا
ولیکن نیامد قبول کسی
که دارم بسی شوق اندرین
بما کرده رو تا بخواهیم وام
بپاسخ چنین دگر باره گفت
بگفتم ترا دوش این ماجرا
ترا میل خواهند کردن زنان
بما گر نمائیم از این نوع کار
بیارم بشب خفیه از مردمان
بنزدیکی خویش کردند رو
که تا گشت راضی دل آن یهود
روان گشت همراه آنها ز وفا
ز هر رنج و محنت نگهدار باد
بنزدیک کعب اندر آن دمان
ببام فلک بدر کرده مقام
ز آن انجمن کعب را زد صدا
ترا ورده ایم ایندم به پیش

بیا تا گشائیم با هم لبی
ز جا خواست آن از دوا کیسه
بگفتش صدائی رسیدم بگوش
مرو کاین زمانم بود دل گواه
چو نزدیک ایشان بیامد زرا
پر از آن نمودند پرسش ز هم
که بسیار روشن بود ماهتاب
برفتند کو کو از آن قلعه دور
که بوی خوشی آید از پیکرت
بیاورد دستش بگردن زدن
بیاران خود کرد آنگاه رو
ولیکن نشد کارگر هیچ یک
بیک ضرب تا عانه اش کرد چاک
صدای مهیبی نمود آن یهود
که او حارث اوس بداشت نام
سر کعب را بر نیزه چون بکف
نبی کرد در حق آنها دعا
شفا یافت از وصل جانان از این
ز بدخواه خویش کعب یهود
چنین آمد این داستان در نظر
چو از اوس این کار آمد درست
زمانه بگیرا شاید زبان
نکردند خزرج چو آن کارها
پر از گفتگوهای سود و زیان
دمادم بگفتا بود شر و نفاق
بنزدیک خیبر بدش جایگاه
طلبکار رخصت شد از مصطفی
نبی نیز امضا نمود این سخن
بنزد یکی حصن آن نابکار
همانگاه عبدالله نامدار
رفیقان بماندند پشت حصار
عتیک چو شد وارد آن زمین
نهان بود در گوشه ایمنی
چو آگاه شد بر مکان کلید
چو آب اندرون دید دربان نماند

بگوئیم با یکدگر مطلبی
که آید ز بالای قلعه برون
که از آن برآمد ز جانم خروش
که جز کشتنی نیست چیزی به
شدند آن جماعت بره چیرخوا
نهادند بر جیز خوابی قدم
شویم از تماشای آن کامیاب
بهم در تماشا و سوز و سرود
اگر اذن باشد بگویم سرت
که بو بد سرش را باشد سو
که کرد بد در کار خود راه جو
ستادند اندر قفا یک بیک
فرو ریخت احشای او روی خاک
که هر کس در آن قلعه بود آن شنود
بدانسان که خواهان خیر الانام
گرفتند و رفتند از یک طرف
که با سید از فضل حق مدتها
همانندم با عجاز سالار دین

چو بنت تازه داماد کعب جوان
زن نامرادش ز دست زود
تصور شدم زان صد خون چکد
ولی کعب نشنید گفتار زن
مسالیه اسه از دل بکشند باز
چو چیدی بشد در نیا گفتگو
بصحرا نمائیم یکدم نشست
بهم خوابو نایله در سخن
چو از بوی بوئید رخش آن زن یاد
به پیچید بر دست موی سرش
هر آن یک کشیدند شمشیر کین
پس آنگه یکی بیشتر زد قدم
بریدند یاران سرش را ز تن
در آن وقت نیم خطا آمد یکی
نمودند بر دوش او را سو
رسیدند نزدیک نبی شاد
بزخمی که میداشت حارث ز تن
بدانسان که اند ز زخم آمد درست

در بیان قتل ابو رافع یهودی بنیزهٔ ابن عتیک حسب اشارهٔ حضرت

ز خزرج همی سان یکی راه جست
رسانیم چون کعب اندر میان
شود زین سخن گرم بازارها
ابو رافع آمد سخن در میان
ستیزدی باسلام راه نفاق
حصاری نموده در آن خانقاه
که آن بد رو در طریق وفا
که کرد بد از کینه جو انجمن
فکندند در گوشه قلعه بار
درانداخت خود را درون حصار
بکنجی مکان جست در انتظار
نهان گشت در گوشه بی کمین
همی دید در ظلمت آن روشنی
ز شادی در آن بخت الب طپید
نهاده به پهلو کلید حصار

که چون اوس کشتند کعب یهود
کرتا خود نکو بند او بحیر
غرض چون فکندند هر سو نظر
چو او بود مردی یهود عنید
ره دوستی داشت با مشرکین
پس آنگاه عبدالله ابن عتیک
ز بو رافع زشت کیش لعین
همانگاه آن چار مرد گزین
بمغرب بدان قلعه رفتند چون
به همراهی راعیان رمه
ولی آنکه انداخت خود را درون
که تا چون کند بخت فیروز او
چو بربست دربان در آن حصار
همان جا یکه ماند تا شد سحر
گرفت آن کلید و بیامد دوان

بنزد عروسش بماند مکان
نگهداشت دامان کعب یهود
ز بس وحشتم پرده دل درید
روان گشت تا نزد آن انجمن
که بودند تعارف با هم بجا
نهادند بر پیش مهتاب رو
نمائید در زیر دیوار پست
چنین گفت با کعب در انجمن
مشید جا یکی سوی شمشاد
نگهداشت اندر قفا یک یکی
زدند تیغ یاران و بیت و سرش
نهادند سر تیغ اندر شکم
فکندند بر خاک راه [illegible]
فرو رفت بر زخم [illegible]
گشودند بر خوانش راه فراد
نمودند یک یک حکایت بیان
بمالید از لطف آب دهن
کسی جای زخمش بیکبر بجست
بد بناو غضبی عود این نمود
که ظنش تو اندیشه سر کردبر
بیامد نما خدمتی در وجود
که کردیم ما خدمت راه دین
که باید چون کعب شخصی دگر
گرو بد باسلامیان می رسید
نمودی اهانت باسلام و دین
سخن کرد با خود در آن ره سزا
بر بزند چون نهر ترویج دین
برفتند از آنجا بخیبر زمین
مراعی همی شد بقلعه درون
برفتند در قلعه غافل همه
بفیروزی بخت شد رهنمون
شود کامران با سپه روز او
کلیدش بیاوخت از آن مکان
ز جا خواست و آهسته آمد بدر
گشود آن در قلعه را در زمان

وزان سو بو رافع اندر نهان
نهاده بران غرفه بد نردبان
بیاورد بر سوی آن غرفه رو
ولیکن ندانست چون جای او
بتاریکی شب بوقت سحر
که داند کدامین مکان خفته است
از آنسو که آمد صدایش برون
چو افکند شمشیر آمد برون
چو یک لحظات ساکت شد باز او
صدا داد کرکونه کرد و بگفت
ابو رافعش گفت پاسخ چنین
نهاد از پی صوت پیشش قدم
بیفتاد آن کافر زشت کیش
زبس داشت تعجیل در آمدن
شکستش ز افتادن از پا قلم
چو پهلو شکسته دستار
چو نزدیک یاران از آن ره رسید
شب و روز در راه شان بود رو
همانم نکو شد چو گاه نخست
همه شاد گشتند اسلامیان
که رانی و داند دل پر غشش
که نبود نشان سپاهی دران
نباشد ترا حفظ اگر یار که
چو بشنیدی از بدر احوال جنگ
چو پیش است تا نوش درد و زکار
چنان بد که سفیان مرد دون
نمودند هفتاد دیگر اسیر
شب و روزی بود در یاد
بگفتا ندارد بد کو با خرد
ندید مید شد کشته هفتاد تن
بخواهد از اسلامیان کین خود
فتادند نام آوران ذوی جان
کنون گشته کوتاه دست از جهان
ز ندی میشود لشکر آراسته
ولیکن که خواهد کند هر یکی

نمودش بهر گوشه جستجو
گران مینمود مدان جماعت روان
نمودش بهر گوشه جستجو
معین در آن حجره ماوای او
رساند غلط دیگر حاضر او
ببستر تن خویش بنهفته است
بزد کشتا از تیغ کین رهنمون
که کرد او از ان بر خبر رهنمون
دگر باره در حجره او در رو
که گوش مرا اینجا صدائی شنف
که بر من یکی زد کنون تیغ کین
نهادش سر تیغ اندر شکم
طپان گشت از ان زخم در خون
نمیدید پا و سر و دست و تن
ولیکن نیاورد از خوف دم
نیارست دیگر در اینجا نشست
تو کفنیکه بر جسم جانش رسید
که کشتند با مصطفی در نبرد
بدانسانکه از لطف شان خود نخست
که کم گشتن از زشت کیشان اوضاع
بدل ساد بر جز مرما غمش

چو در یافت تا قصر او در کجا
بحرات بران پله بنهاد پا
درون رفت آهسته در عزم ملن
مبادا که شد دیگر ابکین
هم آخر در آن کار کرد ابتدا
چو دادش ابو رافع در جواب
یکی تیغ افکند بر جای او
مبادا که آشوبی آید بر بتی
که تا باز فهمد که شد کار کو
چه بود آن صدا باز گو این زمان
چو عبدالله نامور این شنید
چنان قول کرد براو در شت
چو شد کشته عبدالله آمد برون
چو یک چند پایه بیامد بزیر
کشود از سر خویش دستار چون
بپکا هجی حبتها صد فنون
نمودند بر دوش او راسوار
چو سالار دین دید حال کیدت
مرا این بز بد داستان دگر
جهان افرینا بجا ؛ بیبی
که چون کرد از این جهان ناپدید

در انگشت تا پای ان قصر در
درون رفت در قصر و صحن سرا
که سازد مطلوب سی دراز
بماند سلامت بجان لعین
که اول برو رد بیاری صدا
ز شمشیر بنمود فصل الخطاب
که فهمید انجا است ماوای او
باستاد اهسته بجای خویش
بر دیتغ یا باشدش بی بشر
که تا از پی چاره کردم روان
بدانسکان ضرب کاری نبد
که تیغش سر او در بر دون پشت
که اید بپایین از ان نردبان
بیفتاد از ان نردبان بر زمین
به پیچید دستار پای خویش
که تا امد انسان ز قلعه برون
در انجا نهادند و بر قرار
بجائیکه از پای او بر شکست
که تفصیل ان امد اندر خبر
براجع عطا کن همان مطلبی
سیه نامه خویش بینه سفید
ز الطاف ان سرور انس و جان
بمنزلگاه امید باد کس
که افزایدت دین و ایمان هوش
دمانی نشاطست در ج الم
نکند ند درچاهشان بی کفن
جهان تار گشتش به پیش نظر
ز مژگان بیارید بر روی دمع
که سرها تمامی به ننگ اندر است
بباید که سازد ازین پر درنگ
نباشد اگر نام ازجان چه کام
که کر پهند یاران در انتر زمین
ز کین جوی نام آوران گر زین
زبس هفت گشت خاو زمان
هر آنرا که خواهد طلبد اشت کین

در ذکر سبب باشش سرزه حجه

کنون بر احد کن زمانی نورد
بهم توام از امر پرور دگار
دلش بود از قتل احباب خون
بقصد بلاد الهی دستکر
هم آخر بجود کرد این عزم جزم
خردمند یکی نیک بر خود خرد
اسیرند هفتاد از ین انجمن
کند زیب آرایش دین خود
بنا کامی اندر مغان هلاک
بخاک اندر دغی نامداران مهان
ز لشکر کند و رات بر خواسته
بهر کار باشد مبرهن یسهی

بکیفیت حال سیدار کوش
که شادمانی و کامی است غم
کزیشان بکشتند هفتاد تن
از این درد دودش بر آمد بسر
فرستاد یاران خود کرد جمع
کنون مردم مردان جنگ آورات
هر آنرا که بر سر بود نام و ننگ
ز راز بهر جان و جان بهر نام
بی نام بود ان هر رزم و کین
بباید کیر بهر از مسلمین
زهمت توان رفت بر آسمان
بوداند درین کار راه این چنین

نگردید بهر قتیلان زنان
فراهم سپاهی گران آوریم
که تا کرد این عبرت دیگران
تمامی بیکبار گریان شدند
همه زین مصیبت شکسته دلیم
زما قطع شد رامش و خواب و خورد
نداریم ازین غم بدل صبر و تاب
سپاهی جهان سوز یاجوج خوج
همه یکدلان روبکار آوریم
زخون دشت را رود جیحون کنیم
شود یا بما کار در جنگ تنگ
بهر سان که کردند داریم باک
ظلالان بستان جاوید ست
هراسان ز شمشیر اسلامیان
بماند بجا ننگ در روزگار
چو حیدر دگر در رزم چون اژدراست
که چون بر کشد در عراییح کین
دگر حمزه آن شیر رزم آزما
شود گرچه روزان بدفعش بکند
بپاسخ بگفتند او را چنین
به پیمان نا ورد پیر و جوان
دگر حیدر نامور یادر است
نداز ند با یکدگر اتفاق
بتازیم در رزمگه شادمان
همه در کرد رزم شیرژیان
شب و روز دارند دعوای جنگ
زبان بر زنیرنگ بهمود گفت
کوان سر افراز و جنگ آوران
مرا بود منظور زین امتحان
اباشر نه شیران پرخاشجو
شما همچو شیرید و انها چو میش
چو گشتند دشمنان روبه
نفاق اندر افتاد شان ازنخست
ان رسید هد فخر اتفاق
دگر به نمودند منع زنان

ازان شاد کردند اسلامیان
ز بطحا به یثرب روان آوریم
بخوانند جود داز نام آوران
چو برانش تیز بر پای شدند
زخواطر نه زنجیر کین گسلیم
فراق عزیزان ز دل تاب برد
بمانند شد این جهان خراب
که از ان بیابان بیابد بموج
برانها مگر روز تار آوریم
دل خصم زین باب پرخون کنیم
رود جان دگر دیم پادرع زنگ
بود بهتر از ننگ گشتن هلاک
امید دل و جان نومیدمن
بتابید از رزم جستن عنان
چو تابید زو از وه کار زار
جوان دهر زمید و جنگ آور است
ز تد شیر کرد دن بکاد زمین
که اژدر نگرید زچنگش رها
نبندد در او دست چرخ بلند
که امروز دوش دل پاک دین
که هکان غلامیم یکسر زبان
عمر نیز در جیش جنگ آور است
تهافی ان دو دار ندان دو نفاق
براریم از پیکر خصم جان
همه بهر ناورد بسته میان
بن شان جهان هست زین باب بلند
جواب سخنها کز انها شنفت
ره از جنگ بر خصم تنگ آوران
که گفتم شما را سخن زین روان
جسا نمی توانند شد دور رو
فرو برده سرده دگر پیش خویش
نه با جرم بر دند بر کار رو
وزان کشتنشان عزم ناورد سست
پریشان شود لشکری از نفاق
نکردند تا شاد اسلامیان

نداید از آن نیز رنج و محن
بگیرم از انها همه کین خود
چو این گفتگو کرد سفیان دون
بگفتند ما راهمین است غم
نه آرام و شادی و راحت کنیم
تمامی ازین ره به جنگ اندریم
کنون باید البته بهر ستیز
کشائیم ازین جا بدان سرزمین
براریم یکبار شمشیر کین
بدرتیم با پردلان گزین
زمین کرد از خون ما لاله گون
دگر گفت سفیان بدیشان چنین
همان به از گردش روزگار
سر خویش از رزم بیرون کشید
با سلامیان رزم جویان پرند
رجبشی بباید که در رزم مرد
وگر سنگ بارد بقصدش فلک
چو او در جهان کس سواری نه
ببابان گر از شیر آید بجوش
همه مرد هیجا و جنگ آوریم
اگر حمزه اینجا بود در ستیز
جو انها با زد بر و بیر ستیز
چو یکتن گران شود از نبرد
بمایر مردان بود بیعدد
بود دشمن ار صد و گر صد هزار
چو بشنید سفیان چنین گفتگو
کرای پردلان ده نام و ننگ
یقین دانم انسان که گفتید راست
دگر به نه گرراست پا و ای کیی
ندارد مداوای در رزم و ستیز
در انرزم غافل بدان داستان
غضبین کشیدند شمشیر تیز
عبث بود ان طرز و این کار
مرا اینجا بد خم ان گفتگو
بجو در رزم بید اهم خواستند

شود کم ز دل بغض و کین کهن
همان خون یاران پیشین خود
فرو ریختند خون ز نرخ فیرگون
کجا محو خواهد شدن این الم
نه یکدم یکی استراحت کنیم
ز موج الم چون تن بی سر بم
براریم از کینه شمشیر تیز
کشائیم بر دشمنان دست کین
بخواهیم داد خود از مسلمین
ز تیغ و سنان سینه مسلمین
براحت شویم از جهان رهنمون
که ای مالک یاران یلان گزین
که جو بیداد از رزم جستن فزاد
دل عالمی زان سبب خون کشید
که روز و شب از تیغ ایشان خورند
دلیرانست و هشیار و پرخاشجو
کند خورد در درگاه کین بلپلب
نه چون او کسی نامداری شنید
پراکنده شان سار داز بکجروش
بهنگام کین جنگ جو اژدریم
بهمراه باشد ابوبکر شیر
نمایند انها هر دو بر کر ستیز
روند از پیش دیگران همچو کرد
نه یک یاد و باشند او فرز جنگ
که هر کز نرستند از کارزار
شکفتش نشادی ازین باب بد
دلیران هشیار فولاد چنگ
شما را همان رسم یاری هواست
رو بدار شما سوی یثرب زمین
نه کاری نوانند غیر از گریز
ز بیدانشی داد بوجهل جان
فتادند با خویشتن در ستیز
ترا بیست زان کارشان کار زار
بمز آنکه خوبین کردند دو
ز هر قوم جنگی بیاراستند

ز هر سو بخواندند سام آوران
سپاهی بیامد فراهم گران
نمودند جمع از پی کارزار
ابا رزم جویان خنجرگذار
بهر فرقهٔ سیم و زر بیعدد
درم ام بهر یک فزونتر ز صد
سپه را بجو بچو آراستند
می و جام و رامشگران خواستند
وز آنجمله بدهنده و دخترش
که بردند با لشکری اندرش
مگر تا گریزان نگردند باز
ز رزم آن دلیران ناوردساز
دگر ده هزار از پیاده ببند
که از بهر رزم از زمان آمدند
علمها بگردون برافراختند
همه جای بر پشت زین ساختند
غو شرزه شیران و بانگ درای
سر نیزه و ناله کرنای
هوا شد ز گرد سپه لاجورد
زمین لرز لرزان ز مرد نبرد
جهان ز ملو پردلان گزین
برآورد پر گفتی از بهر کین
پی کینه جوئی نهادند رو
فلک پر شد از نعره و گاودم
بجنبش درآمد زمان و زمین
از آن رزم جویان یلان گزین
مگر زیر لشکر بهم گشت کم
و یا گوش کیوان گران از کاودم
بیثرب زمین از بلاد حجاز
برفتند یکسر پی رزم باز

ز تیر و سنان و ز گرز و کمند
زخود و ز شمشیر و تازی سمند
سپاهی چو شد جمع و آراسته
بدادندشان بیعدد خواسته
ز زر گشتشان لشکر آراسته
ز دلشان کدورات برخاسته
همان نیز بعضی زنان قریش
نمودند راهی بهمراه جیش
که چون هستشان عزم در رزم جزم
زنان تا نمایند تحریص رزم
سواران لشکر چو شد در شمار
شمار اندر آمد سه باره هزار
روایت کند دیگری ده هزار
سواران جنگی دران کارزار
دگرباره برخواست آواز کوس
بکف کف بباشد سنج ارغنو
سهیل ستوران و گرد زمین
برآمد بسوی سپهر برین
سر نیزه و شقهای علم
فکندند بر قامت چرخ خم
ببالی پر آمد دبیرون شدند
ز بطحا بهر سوی هامون شدند
تو گفتی دل خاک آمد بدرد
هوا قیرگون گشت و خورشید زرد
ز سم ستوران زمین شد ستوه
بگردون همی گرد شد کوه کوه
روان شد بهامون سپه موج موج
بدانسان که دریا برآید بموج
زمین از تکاپوی اسبان بتاب
برخ بست از گرد گردون نقاب

بعزم نبرد رسول امین
دگر حمزه و حیدر پاکدین
تمامی از آنجا روانه شدند
بکین خواهی خویش می آمدند

در بیان خبر کردن عباس حضرت رسول را از عزیمت کفار

خبر شد بعباس عم رسول
که گشتند کفار بر کین عجول
هماندم یکی نامه بنوشت و تم
دران درج احوال از بیش و کم
بکین جمع دارند جیشی گران
ز ابطال اعراب و جنگ آوران
مبادا که غافل بیایند دو
پی غارت شهر از چارسو
کنون پیش از آن کآیدت خصم پو
بیابیست کردیدشان چاره ساز
قضا را بدانوقت سالار دین
بباغی ز باغات یثرب زمین
که جبریل او را خبر کرده بود
ز احوال آن کافران عنود
بشد مطلع از خفایای کار
ز بیم پری و عادت روزگار
ولیکن بیاورد بر لب سخن
ز ابراز مطلب بر آن انجمن

باخلاص اسلام دین نوامان
جوانوقت در مکه بودش مکان
روانه بدینجا به یثرب زمین
که هستند کفار جویای کین
ندارند جز جنگ کاری دگر
همه بسته بر رزم جوئی کمر
نمانند گیرا توان جهاد
رود مسلمین را همه جان بباد
پی اطلاع حبیب ودود
روان ساخت قاصد بشهر اندرون زود
ز اخبار فرمانده یادگر
اگرچه بباطن بدی باخبر
مر آن نامه بر مصطفی او بدید
ولیکن بظاهر چو قاصد رسید
ز لشکر کشیدن بر آن سرزمین
ز جمعیت مشرکین بهر کین
پریشان نشد از سپاه و سپهبد
مبادا که آشوبی آید پدید

هماندم بیامد بشهر اندرون
جو بد باغ از شهر مکه برون
چو در شهر آورد سلطان نزول
بمسجد درون ساخت او موقف
طلب کرد اصحاب و گفت انجمن

در ذکر مشورت نمودن جناب ختمی مآب با جماعت اصحاب

که ای نامداران اسلام کیش
ز بطحا پی رزم قوم قریش
روانند با کثرت خیل و جیش
پی غارت فرقهٔ مسلمین
روانند یکسر بدان سرزمین
که باید چسان رزم با خصم کرد
کجا در مکه ساخت هر برد
چو گفت این سخنها بر انجمن
بباغ بگفتند بعضی سخن
که ای نامور سرور پاکدین
حبیب خدا خاتم المرسلین
چو از ندرود ره بعض و کین
گروه حجازی به یثرب زمین

همین دم رسید اینچنین خبر
که کفار والا مدبره نم سر
همه گشته از خشم تشنه بخون
کشیده بکین دشمنان اکنون
جو بر هر کسی هست عقل بکر
برآرید راز درون سر بسر
هر آنکه دانید نیک آنچنان
همین دم نمایید هر یک بیان
کزان جدی بود ابن سبی
که بد ز نفاقش شب و روز پی
کنونت اینسان طریق صلاح
باسلامیان رسم خیر و فلاح
برآرند تیغ بلی از نیام
هنداز پی رزم جستن کام

همان به که در شهر جنگ آوریم
سره بر آن قوم تنگ آوریم
چو کودک چو خادم چو پیل زنان
بامداد کردند ماز همعنان
زبر اهل شهری کسی غالب است
نه جنگ آوران جنگ را طالب است
چو برگشته کشتن نماید حزم
نسازند دیگر تمنای رزم
بو ابن ابی کرد گفت و شنفت
بپا خواست سعد معاذ و بگفت
خود از هر که دانات دانا تری
برای دبفکرت توانا تری
ولیکن چو گفتی که گوییم باز
هران هرچه دانی کنون چاره ساز
که آیند کفار چون بر ستیز
برآریم ما نیز شمشیر تیز
بگیریم بر دشمنان راه تنگ
فرازیم باز و پی کین و جنگ
گرانا قضا میزنند بر زمین
قد و دست بند دگر آنان بکین
جو بینند او رد دشمن هجوم
شد آشوب اطراف مرد و بوم
نسازند کاری بغیر از فغان
ربایند از جان مردم توان
بیاورد جز اسب و شمشیر و تیر
نباشد بکس پاوری دستگیر
گذشته از آن شهر محصور خصم
چو گردید افزون شود خود خصم
کشد طول این داستان بیکار
شود تنگ بر مردمان ناگهان
چو در دشت آورد کشد دست
شود پشت دشمن ازین عزم سست
بداند عدو را بود عزم جزم
نترسیده از کین و میدان رزم
پسندید از و مصطفی این سخن
نمودند تحسین همه انجمن
که باشی سرفراز در روزگار
کند یاریت پاک پروردگار
نه بینی بدا ز دور چرخ بلند
نباشد ز دوران دونت گزند
چیزیکه باشد بمیدان ضرور
ز تیغ و سنان و ز درع و ستور
چو دین مدا صحابا احوال این
که بایست جویند با خصم کین
تن خویش در درع کردند ته
چو در خانه دیدکان کدخدا
ز آهن نهادند بر فرق خود
گرفتند بر دوش سنگین عمود
گران حمرا یکون بر کمر
گرفتند بر دوش هر یک سپر
همه غرقه در بحر فولاد و دبا
تن شرزه شیران ناوردجوی
سوی مصطفی رو نهادند شاد
دل از تیغ آزاد و شادان نهاد
بزیر علم آن شه پاکدین
شد از تازه بر رزم منزل گزین
پیمبر چو احوال دید این چنین
نبی کرد حمد جهان آفرین
مکانیکه ساختند میدان گزین
بشد جز احمد اندران سرزمین
همه لشکر از شهر رود اعدنه
دمان پیش هامون فرود آمدند
زنی نیز همره ضبیعه بنام
بیاورد ز انصار خیر الانام
مر آن نیک زن بزد آن رزم عز
مکان داشت در لشکر مسلمین
بدش نام عبدالله بن جبیر
بدانش توانا بباز و دلیر
که باشد بهر کین هوشیار
بگیرند در پشت لشکر قرار

شوارع ببندیم و از بام سنگ
بریزیم بر فرقشان بیدرنگ
بریزیم بر فرقشان خاک و چوب
نمانند تا خود گریز از کوب
چو بینند کفار اینگونه کار
نیابند بر خود تو از قرار
یقین کان تمامی گریزان شوند
سوی مکه افتان و خیزان شوند
که ای عقل کل مالک الملک دین
رسول جهان بخش جان آفرین
جو میرسد هر زمانت خبر
نباشد بکس احتیاج دگر
بفرمانت اکنون گشایم زبان
ببار ار نمایم بران توامان
ولی باشدان به که بیرون دویم
از این سلک ماوی بهامون نبرد
ببینیم تا سربلندی کراست
ز حق فتح و نیرو ز نصرت کراست
دگر آنکه اطفال و خیل زنان
ندارند بر رزم جستن توان
شود حالت هر یک از غم خراب
در افتند در ورطهٔ اضطراب
چو دیدند مردم برانیگونه کار
سبب گرد داین حالت برقرار
چو گردید بر پا ز کین کارزار
نیابد بجز مرد جنگی بکار
بر سند بدا ز دو ره راه باز
نمایند دست تعدی دراز
نبایست کردن بجو در کار تنگ
نه بازیچه پنداشت این جنگ
بر بیند تو بید دل عدو را محب
خورد شیشه گر بعجب سنگ
ببک دو رزم کردن آن کار جنگ
ندارد ز بس کوشش پی زنی
دعا را کشودند بر او زبان
یکایک ز اسلامیان در زمان
خردمند و هشیار و روشن روان
بمانی مصون از جفای زمان
غرض اندر آندم پی کرد عزم
که سازد سرانجام اسباب رزم
ز شمشیر و خود و ز تیر و کمان
بیاد آنچه میداشت بر مردمان
یکایک سرانجام کار نبرد
نمودند آنکه بایست کرد
میان را ببستند شمشیر کین
جوانان دانا دل پاکدین
حمایل نمودند شمشیر تیز
که سازند گاه عراز ستیز
سنانهای خطی بکف استوار
نمودند مردان پرخاشجوی
بپشت ستوران نبستند زین
نشستند بر زین یلان گزین
در آن رایت مصطفی شقه باز
نمود از پی رزم اهل حجاز
نهادند در سایهٔ آن علم
دلیران اسلام یکسر بدم
همانکه بیامد ز یثرب برون
پی رزم بر مسلمین رهنمون
ز آن جایکه زود لشکر کشید
سپه را در آن دشت اندر کشید
عیان کرد بر هر گروهی مکان
جو بهر مهاجر چو انصاریان
که تا کز جراحت رسد بر یکی
مداوا کناد شرکه اندکی
وزان بس یکی تن که بد هوشمند
جوان و خردپیشه و دلپسند
نمودش بسرداری آنجا تعین
بد و دلیر بجز تن از مسلمین
بر آنها سرندره را داد جا
فراز تر بگفتا نیارید پا

گه گرد شما را بهم برزنم / ز تنشان سر از تیغ دور افکنم
و یا آنکه ما را گریزان کنند / سوی شهرشان جمله حیران کنند
بجنبید از این مکان ذره / که اینجا بود خوف کین ذره
بگوئید از این من کاستی / نتابید رو از ره راستی
بمانید برجای خود مستقیم / بپوشید بادی ز تیغ قدیم
بس گفت و زان جایگه شد روان / نشانید بر جایشان پاسبان
ز نو کرد بر پا دفش سعید / خود آمد بر زیر علم جا گزید
بر آراست چون فوج بی کارزار / صفوف راست کرد از یمین و یسار
ز قلب و جناح و ز پا لا و پیش / نشانید هر کس بجای نشست
بدست علی داد آنکه علم / که سازد بپا انتظام حرم
همانده علم را ولی دو دو / بامر پیمبر برافراخت زود
ولی هفتصد تن بود در بیش / دل بعضی از خوف گردید ریش
که با آن سپه چون توان کرد جنگ / نباشد کسی را توان درنگ
چو دو و ادر خصم از بهر کین / نماند بجا یکتن از مسلمین
روایت یکی امداد نظر / ز دستان سرایان خیر البشر
که بودند آن لشکر مسلمین / بتقریب هزار اندر آن سرزمین
چو این لیجی دید آن داستان / بجهلت گری کرد رو در زمان
که این بی تدارك سپاه قلیل / چهار صد با آن گروه جلیل
که هستند افزون ز حد و شمار / همه شیرنه شیران خنجرگذار
بجز کشته کشتن ندارد ثمر / نه لشکر بماند نه خیر البشر
غرض هرب سجده تو از مسلمین / که بودند یا دان نیز کین
بهر ایجی او از آن جایگاه / در آن شب نهادند رو را براه
از این باب شد لشکر مسلمین / شکسته دل از رزم با مشرکین
نماند بجز هفتصد تن بجا / که می بودشان در تولا رجا
غرض اندر آن جایگه چون رسول / نمود از پی جنگ جستن نزول
تمامی گرفتند بر جا قرار / بلی رزم و آرایش کارزار
ولی کرد ایمان درست عمر / که گردیم بیعت بخیر البشر
در آن سرزمین از پی کین و جنگ / که سازیم در رزم سازی درنگ
اگر هر کسی روکند بر فرار / بود دور زخم جایگاه قرار
هر آنکو شود کشته اندر وفا / بود صاحب جنتش مصطفی
ولی عاقبت کس از آنگونه کار / که شهرت از و ماند در روزگار
وفا جز علی شرط اگر نکرد / تمامی گریزان شدیم از نبرد
غرض بود چون رو در زنگ بیش / نجنبند کس از پی جنگ لب
شب تیره با زد علم در میان / بخفتند در دشت اسلامیان
هر یاد کین و هم یاد رزم / همه روز را عزم بنموده جزم

در ذکر ورود لشکر کفار با جلد و ترتیب دادن صفوف سپاه

بامید فتح از خداوند فرد / نشستند یکسر بعزم نبرد
عیان شد سحرگه بچرخ بلند / چو سجاده عابد دیو بند
نهان گشت از چشم قندیلها / بهار از قضا داد بندیلها
ز خون سرخ شد دامن آسمان / شفق وار چون دست اسمعیان
علم زد بگردون دگرباره مهر / برافراشت در سینه چرخ سپهر
جهان روشن آمد ز تابنده شید / درخشان بمانند جام جمشید
سیاه گاه برخواست گرد سپاه / گران تیره گون گشت رخسار ماه
ز نو ناله کوس واو از خلك / در انداخت غلغل بمیدان جنگ
جهان تار گردید از تیره گرد / بدانسان که گم شد فضای نبرد
بنا که عیان گشت از روی دشت / سپاهی که چشم فلك خیره گشت
سیه شد زمین موج زن چون هوا / فلك کر شد از ناله کرنای
ز پرخاشجویان و کند آوران / بلرزید بر هم زمین و زمان
چنان خواست زان دست گرد سیاه / که گم کرد در چرخ خورشید راه
فزونتر سپاهی ز مور و ز مار / رسیدند بی بیند کارزار
علمها نمودند بر سو بلند / دلیران جنگ آور و زورمند
چو گشتند آن لشکر نام جو / باسلام لشکر ز کین روبرو
سپهدار سفیان دون پلید / همانند بهامون صفی بر کشید
ز قلب و جناح و چپ و راست / بدانسان که عقل خردمند خواست
ستادند هر یك پی رزم و کین / صنادید قوم اندر صف مشرکین
ابو سوفیان نیز زیر علم / نگهداشت در قلب لشکر قدم
روان کرد با خالد بن ولید / دو صد تن سوار از سپاه عنید
گروه آورند از قفای سپاه / ازان دره جویند در جنگ راه
بپیلی باگر از پشت اسلامیان / ببستند بر کینه خواهی میان
وزان سو پیمبر بنام خدا / پی رزم جوئی نمود ابتدا
صفی بر کشیده از یمین و یسار / بکفار رو پشت بر کوهسار
ز قلب و جناح و کمینگاه زود / مکان هر کسی را معین نمود
جوانان آهن قبا و دلیر / ستادند بر جا پی دار و گیر
غضنفر لوای نبی برگشود / بزیر لوا مصطفی جا نمود
مکان کرد در قلب زیر علم / نگهداشت بر رزم خواهی قدم
باطراف آن سرور پاکدین / ستادند یاران و آن گزین
کواکب صفت گرد بدر منیر / بکف تیغ جنگ آوران دلیر

در بیان مبارزه امیر مومنان با طلحه لعین

چو آراسته صف شد از هر دو رو / دلیران بناورد کردند رو
نشستن نمودند چنین ترتیب / هلک ناورد اسلام طیش
قدم زد پی رزم طلحه به پیش / بجا جانی از بغض اسلام ریش
بدرع و بخود و سنان و کمان / بشمشیر و تیر و گرز گران
تن آراسته همچو دیو دژم / بمیدان ناورد و کین زد قدم
ولی بود آن مرد فولاد چنگ / که خواندند او را یلان فوج جنگ
علم بر کف آمد بمیدان دلیر / بتن همچو فیل و بدل همچو شیر
نخستین بباز ی ترنید و نبرد / نمود آنچنان کو بباید که کرد
گهی تاخت مرکب در آن رستخیز / بباز ی چنان اژدر خشمگین
گهی لعب مردان نمودی عیان / بناورد که همچو شیر ژیان
پس از لحظه گفت با مسلمین / که ای نامداران دلیران کین
هژبران شیر اوژن خصم بند / جوانان هشیار اختر بلند
شنیدم شما را گمان این / که گر کشته گردید در راه دین
ز شمشیر ما جا بود تان جنان / بمانید در عشرت جاودان
و گر کشته گردند این انجمن / بعقبی بمانید در دوزخ وطن
کنون آنکه خواهد ریاض جنان / ز کین بجنباند اکنون عنان
که آیند روان بر جنانش کنم / ز شمشیر آسوده جانش کنم
رود این زمان در ریاض بهشت / اندر آنجای عنبر سرشت
چو بشنید این طعن ضرغام دین / بغرید مانند شیر عرین
تو گفتی شدش داستان صبر بند / نهانش مکر کرد تکو بستن
بنزد یك خیر البشر رفت و گفت / که شو آن ازو لاف اینسان شنفت
ز شفقت مرا اذن ده حرب او / که بینم دمی حمله و ضرب او
بگردیم یکدم زمانی بکین / پی ریزش خون خود بر زمین
نباید از خشم بر یکدگر / ز آتا بیاید ز خون جسم تر
سر چوبش از تیغ پنهان کنیم / روان از پی کین گرو کان کنیم
ببینم تا گردش روزگار / کرا شاد دارد کرا خوار و زار
کرا بر فرازد سر از ماه و مهر / کرا خاك بر سر نماید سپهر
بخود یافت دستوری از مصطفی / کمربست بر کین ز راه وفا
بتعظیم سالار دین گشت خم / روان گشت چون اژدهای دژم
ببر درع پوشید و بر فرق خود / بفرق پوش و بخت سپکین عمود
کمر از کمر بند کرد استوار / ببر داد برنده خنجر قرار
سنانی بقامت چو نخل بلند / پی رزم بگرفت از آن ارجمند
یکی خون چکان تیغ زهر آبدار / حمایل نمود از پی کارزار
بگرداند پای دلیری بزین / قدم زد بمیدان چو شیر عرین
بیامد بر هم نبرد دلیر / بگفتا منم از روان گشته سیر
ندانی چه می آیدت بر زبان / مگر سیر گردیده ای تن ز جان
که اینسان سخن می سرائی ز لاغ / بیندیشی از سك و عادی گزاف
بمیدان نمایاد این چون و چند / اگر جنگجوئی ز بار آ ببند
عبث دو میا و ربد بوالهوس / گشادست بازوی مردانگی
بیا در زمان بر کشائیم دست / که تا بر که آید ز گردون شکست
زمانی بگردیم با هم بکین / شود تا ز خون کهربا رنگ زمین
چو بشنید طلحه از و اینسخن / خوش آمدش در دل بملك بدن
بدو گفت کای نادر کینه جو / هر آنکه که نام تو باشد بگو
چو جرات کسی بر نبرد م نکرد / که کامد عاب چنین شیر مرد
بپاسخ بدو گفت ضرغام دین / علی گرد نام رسول امین
بدان الله و حید دم راهست نام / ندادم بجز قتل کفار کام
نوشته مرا نام بر نوك تیغ / ترا ای ندادم ز کشتن دریغ
بیا تا بگردیم بر کین دمی / زمین را فشانیم از خون نمی
به نبینم تا کام کاری کراست / ز کین خشت با بین و خاری کراست
بدو گفت طلحه مرا شد یقین / که با من بجوید بقهر از تو کین
کنون یافت خواهی دو پایکار دید / زمین ضرب از تیغ کین یادگار
بگفت این و آورد بر تیغ دست / بغرید از خشم چون شیر مست
ولی حد این تیغ شمشیر کین / برافراخت بر تارك آن لعین
سواران سوی هم نمودند تیز / گشودند بر خویش باب ستیز
نهادند روی دلیری بهم / فشردند بر رزم جوئی قدم
گهی طلحه و گاه آن پاکدین / بهم تاخت بر دند از روی کین
گهی آن بر این و گهی این بر آن / ز تیغ و سنان و ز گرز گران
هر آن ره که آن بست این میگشود / هر آن لعب کان باخت این می نمود
زمانی نمودند با هم نبرد / دو پر خشم شیر و دو هشیار مرد
گهی این بر آن تاخت گه آن بر این / دو جنگی نهنگ و دو شیر عرین
زمانی بناورد که چون پلنگ / ستادند از خشم رخ سرخ رنگ
هم آخر غضنفر یکی تیغ کین / بزد آن جفا کیش را بر سرین
که شد قطع ران جنبشش ز تن / بیفتاد بر خاك راهش بدن
غضنفر دگر باره افراخت تیغ / که او را زند ضربتی بی دریغ
کند پاك آن بد نژاد از سرا / بباد آردش صولت خویش را
سر عجز آورد طلحه به پیش / بنالید بر حالت زار خویش
قسم داد کز قتل من در گذر / ز وحدت بیفکن بسویم نظر
بنازم قتیل از دم تیغ کین / ز خونم مکن سرخ روی زمین
نگهداشت از کشتنش دست را / رها کرد آن اژدر مست را
بجنبید یکی گفت از مسلمین / نکردی چرا پاك از آن لعین

که زین پس بنیزه بدکار کریز   شود پیکرش پایمال ستیز
بفرمود در پاسخ آن نامور   نخواهد برون برد جان زین بتر
یقین کرد از این جرأت هلاک   نباشد زنا کشتنش هیچ باک
بکشتن و آورد رو سوی جنگ   دگر باره آن نامور بیدرنگ

رزم کردن صابر حیدر کرار با یازده نفر از ابطال کفار

پس از آن سعید بن طلحه علم   گرفت و بمیدان کین زد قدم
بهم حمله از غضب تاختند   زکین تیغ بر یکدگر آختند
ز نوک سنانها و برنده تیغ   نمیداشت هر یک ز دیگر دریغ
فکندند شمشیر بر هم بسی   ولی فتح نامد نصیب کسی
بهم آن دو پر دل چو پیل دژم   نمودند ناورد پی بیش و کم
هم آخر ید الله چون شیر مست   بیفشرد بر قبضه تیغ دست
ز چپ رفت و از راست شد جنگجو   چو شیر یکه آرد بنخجیر رو
نمود از یمین و یسار از بسیار   بدانسانکه افتاد بر حال خاک
پس از آن دلیری چو شیر ژیان   علامت گرفت و قدم زد میان
بجنبید و بس کرد از کین نبرد   برانگیخت از دشت ناورد گرد
ز گرز و سنان و ز شمشیر کین   نمودند دم آن دو سر در عرین
بسی تاختند از غضب سوی هم   فشردند بر هم ز سازی قدم
بسی لعب مردانه گشت آشکار   از آن شیر دو شیران پرخاشکار
هم آخر ز شمشیر ضرغام دین   بیفکند تن از کین بروی زمین
دگر زد قدم پیش مردی دلیر   تن هم چو فیل و دل هم چو شیر
گشادند بر هم همه بال و چنگ   گرفتند بر یکدگر راه تنگ
کشیدند از خشم تیغ و سنان   فکندند بر جانب هم عنان
دمی چون نهنگان برآشفتند   همی گرز بر یکدگر کوفتند
هم آخر به نیروی دست ودود   درافتاد از خانهٔ زین فرود
غرض یازده تن ز جنگ آوران   علم برگرفتند چون دیگران
همه از شجاعان و ابطال جیش   ز نام آوران سپاه قریش
چو اولاد طلحه جز از سایرین   مکان شان سقر گشت و دوزخ مکین
ز تیغ غضنفر بچالاک هلاک   فتادند هر یک بدن چاک چاک
همه کشته از تیغ کین بیروان   سوی نار دوزخ پی هم دوان
بدنها بمیدان فتاده نگون   رخ خاک گلرنگ گشته ز خون
پس از آن یکی از بنی عبد دار   که بد مرد مردانه در کارزار
سواری قوی جسته فیل زور   که در رزم یکسان دش شیر و گور
قدم زد بناورد که چون پلنگ   بجید و سر راه بگرفت تنگ
نخستین علم برگرفت از زمین   پس آنگه قدم زد باهنگ کین
غضنفر ندادش امان آن قدر   که تا آورد حایل سر سپر
چنانش بساعد بزد تیغ کین   که افتاد دستش بروی زمین
نماندش بجستی ز دست دگر   علم برگرفت آن یل نامور
بیفشرد بر دست چپ ناوردبا   ستاد از پی رزم جوئی بجا
ندادش شه دین دگر ره امان   که تا بنگرد راه سود و زیان
بلندی برافراخت بازو بتیغ   فرو برد سوی عدو بیدریغ
بضرب دگر ساختش بیگمان   که اندستهم قطع شد در زمان
بیفتاد بر خاک از پیکرش   ز بطالحی دو دون شد سرش
ولیکن علم را ببازو گرفت   بدانسانکه ماندند از و در شگفت
ببازوی ببریده و سینه زود   نگهداشت چون علم از عنود
هنوزش قدم بد بجا استوار   علم را بپا داشت در کارزار
پس از آن فغان کرد کای دوستان   ببینید حال مرا این زمان
که آیا سپر هم ده یاوری   رساندم بجا حق نام آوری
در آن حال زد ضربت دیگرش   غضنفر که شد دور از تن سرش
علم با علمدار از تیغ کین   در افتاد از نو بخاک زمین
برآمد ز اسلام لشکر سرنک   شد از عارض لشکر کفر رنگ
ز آواز تکبیر پر شد فلک   قضا الحذر گفت احسن ملک
بلرزید کفار را جان و تن   طپان گشت دل در بر انجمن
نشد مرتعش پشت جنگ آوران   شد اندک بپهلوی روی سران

در بیان کیفیت مغلوبهٔ رزم

چو سفیان چنان دید بس سخت   بلرزید جانش چو برگ درخت
بزد کوس رویین پیل بادکی   عنان داد بر بادپا بادکی
بیکبار آن لشکر رزم جو   بمیدان نهادند از خشم رو
جهاندند صرصر تکان تیز تیز   سوی دشت ناورد بهر ستیز
کشیدند بر جنگ یکبار تیغ   ز کین رو باسلامیان بیدریغ
همه گرز کین چون پلنگ عنود   که بیند بمرکه خویش گور
وز آن سمت اسلامیان نیز دست   فشردند بر تیغ چون شیر مست
بمیدان نهادند یکباره رو   همه لب فرو بسته از گفتگو
سپاه مسلمان و خیل ضلال   بهم در تنیدند از برای قتال
فکندند داس مهلک عدم   یکی تاختند از کین بهم
ز برق جهان سوز شمشیر کین   جهان گشت آئینه دوربین
ز پشت کمان و ز نوک سنان   نیستان زمین شد هوا بی‌سنان
علمها نمودند هر سو روان   کشیدند شمشیر و گرز گران
چو پیلان و شیران برآشفتند   همی گرز بر یکدگر کوفتند

سیه گشت از گرد روی سپید   بدانسانکه خورشید شد ناپدید
ز درع یلان دشت دریای آب   نمایان ز خود گو ابر حباب
همی برق شمشیر بود و سنان   دگر آتش گرزهای گران
بیابان چو دریا ز سیلاب خون   نهنگان فتاده در آن واژگون
تو گفتی جهان شد ز خون پر ز رنگ   فلک کرد تند خم ز آسیب جنگ
ز یکسو شه لافتی تیغ کین   بکف سر فشان از تن مشرکین
چو شیری که افتد بدشت دژم   گریزان از آن لشکر کین بهم
نه خوفش ز خیل و نه بیمش ز جیش   همی ریخت برهم سپاه قریش
ز سمت دگر حمزهٔ نامور   بکین عدو تنگ بسته کمر
دو شمشیر بر کف چو پیل دژم   همی ریخت کفار را روی هم
چو سفیان چنان دید شد ناامید   سیه شد بچشمش جهان سپید
پی حیله جوئی فرو برد سر   ز نوبت در جنگ نقشی دگر
بقوت نشد چون بکین نامور   بحیلت گری ریخت رنگی دگر
فرستاد با خالد بن ولید   گروهی از آن کافران عنید
که گاه نخستین تعین کرده بود   که با دو نمایند بردن ره زود
وز آن راه جویند با خصم جنگ   نمایند بر مسلمین کار تنگ
بدان حیله که خصم را بر زمین   توانند افکند از پشت زین
شنیدند کفار چون این سخن   از آن مرد پر حیله رای زن
برفتند زان راه اندر زمان   که سفیان بر آن قوم داد آن نشان
پی کینهٔ فرقهٔ مسلمین   سبک تاختند آن گروه لعین
رسیدند نزدیک رزم چو گرد   که سازند از پشت لشکر نبرد
چو گرگان درندهٔ خشمگین   دلیران هیجا یلان گزین
هژبران جنگ آور تیز چنگ   ابا روی از خشم انگشت رنگ
پی رزم مانند شیر مست   همه تیغ و خنجر گرفته بدست
هجوم آوریدند یکسر بکین   سیه گشت از گرد روی زمین
در آن وقت عبدالله ابن جبیر   که می بود بر پاسبانان امیر
بهمراه پی مردم پاسبان   بر آنها نمودند پشت کمان
یکی سخت کردند با آن نفیر   بر آن قوم آن فارسان دلیر
بدانسانکه از تیر شد راه تنگ   ز دامان دل مشرکان باد جنگ
هوا چون شب از تیر گردید تار   رخ کوه و هامون ز خون لاله زار
دل رزم جویان ز غم گشت خون   بکانو نشان رنج و محنت فزون
چو دیدند نبود سپر از قفا   در آن رزمه نمودند رو بر قفا
بغارت از آنجا که بر آن شدند   پراکنده افتان و خیزان شدند
بنزدیک سفیان سر افکنده پیش   برفتند با حال زار و پریش

آراستن هند جگرخوار با وحشی غلام

کنون بشنو از هنده و کین او   در آن کینه خواهی به آئین او
که بد دختر عتبه آن پر زکین   دلش پر ز خون ز اسلام و دین
خبیثین خبیثات هر کس شنفت   بدانند که تا با که بود است جفت
بسفیان بدش بستهٔ همسری   ولی هر دمی جستی با دیگری
غرض آن جفا پیشه در آن زمان   بهمراه آن جیش آمد روان
چو ابلیس در آن سپه جا نمود   که سازد مکر حیله وا نمود
مگر دست بر کس نماید دراز   شود در میان حیله‌اش کارساز
یکی برده بود او را غلام   سیاهی قوی جثه وحشی بنام
یلی دیو بندی چو پیل دژم   پلنگی که شیر از رخش کرد رم
که در رزم مانند آتش بکاه   زمان غزا چون بلای سیاه
بگفتش ز شفقت که ای ارجمند   ترا بهر این کرده ام سربلند
که در این چنین وقت کار آئیم   مددکار در کارزار آئیم
مرا یار باشی بهر رنج و غم   رهانی ز هر گونه درد و الم
کنون مطلبی دارم ای نامور   که خواهم بانجام آری مگر
نمائی دلم را از آن شادمان   نخسته ام زان نیابد توان
تو دانی ز اسلام خون شد دلم   ز قتل پدر تار شد محفلم
چو عم و پدر هم چو اقوام من   فتادند در خون از آن انجمن
از ایشان مرا حجت شد آزار گون   دلم گشت ازین ماتم غرق خون
کنون گر یکی از بنی قوم سلی   ویا حمزه آن معدن پر دلی
بیاری تیغ تو بیجان شود   مراد دل از آن با زمان شود
دهم بر تو سیم و زر بیحساب   گران کرده‌ای از جهان کامیاب
دگر مطلبی را که داری نهان   ز انجام آن سازمت کامران
دل پر غمت را دهم خرمی   تو بنواز از دل دلم را غمی
چه باب و برادر چه عموی من   دگر با آن یاران دلجوی من
ز شمشیر ایشان بخاک آمدند   همه زیر خاک مغاک آمدند
بگیری از آنها اگر کین خود   کنی زیب و آرایش دین خود
یقین دان که آزاد سازم ترا   ازین بار غم شاد سازم ترا
چو بشنید وحشی چنین گفتگو   بپاسخ بگفتش شوم رزمجو
ولی قتل احمد بسی مشکل است   که با او سپه یار و بیکل است
دگر مرتضی نیز مرد بلاست   مرا کی تمنای رزم علی است
اگر حمزه هم شیر جنگ آور است   برزم هژبران درنده آور است
ولی از پی او نمایم کمین   مگر غافل او را زنم بر زمین
دهم جان براه وفایت بیاد   مگر خاطرت گردد از رنج شاد
بشرطیکه از شرط خود نگذری   ز شفقت بحال دلم بنگری

بگفت این و دو وین جود بر گرفت   ره رزمگاه پیمبر گرفت
پی راه جویی دوان سرفراز   بهر گوشه میرفت دل پر گداز
که تا راه یابد بمقصد مگر   ره بوصلش دلارام سر
رهی چون بنزد پیمبر نیافت   بتندی پی قتل حیدر شتافت
چو بر پاسبانی صحابه بسی   ستاده بکرد نبی هر یکی
ببند راه کر نزد خیر البشر   همی داشت از دور وحشی نظر
هم آخر بجوی گفت کاین ره منست   نبایست کردن ازین بیش دست
علی چون جوانست و نادیده رزم   مگر قتل او را کنم عزم جزم
پی کشتنش تیز رانم شتاب   نگر کردم از قتل او کامیاب
چو کردم ایدون یکطرف بر ستیز   سرافرازش دست ناورد تیز
ز کین غافلش بر زمین آورم   نگاکش د زوبین کین آوره
دگر نه بهر کس است یاد این   کزان دو بجویند ناورد کین
بگفت این و آمد از انجا دوان   بکین علی سرور انس و جان
چو نزدیک میدان هیجا رسید   ستاده نظر کرد از دور دید
علی چون نهنگان بحر سیاه   ز بر کشته گو کشته در دشتها
چنان هوشیار از یمین و یسار   که گفتی مگر رزم دیگر هزار
چو وحشی چنان دید شد نا امید   نیامد بکار کی دلیر پلید
ز احمد چو مایوس شد دور شد   ز قتل علی نیز مهجور شد
بر حمزه آمد سیاه لعین   بدیدش بمانند شیر عرین
چو حمزه هژبر یل نامجو   چو حمزه در قتل یلان کامجو
چو حمزه بمانند شیر مست   دو شمشیر ز هر آب داده بدست
خروشان و جوشان و رزم آزما   چو در خیل گرگان یکی اژدها
دمی هر دو هر آنکه و دیو بند   نه بیمش ز جان و نه خوف از گزند
چکان خون ز شمشیر او بر زمین   چو مرجان ازو خاک میدان کین
دو چشمش چو مشعل ز کین در فروز   رخش سرخ چون مهر نیمروز
بهر سو کرد و کردان شیرنر   گریزان شدند آن سپاه زبر
بترسید ازو وحشی کینه جو   گریزان شد از بیم از پیش او
برفت و نهان گشت در گوشه   مگر یابد از زندگی توشه

در ذکر فتح لشکر اسلام و شکست عساکر مشرکین

در آن دم ز شمشیر اسلامیان   شد از جان کفار تاب و توان
رمیدند یکسر ز میدان جنگ   نکردند آن پیش دیگر درنگ
سپاه مسلمانشان از قفا   همه ره گشودند دست جفا
بکسب غنایم نهادند رو   هجوم آوریدند از چار سو
وز آنها پس از دم در کارزار   گرفتند آخر همه بشمار
ببستاوریدند شمشیر و خود   چو تیر و کمان و چو سنگین عمود
ز کافران بدبخت دان نکون   شناور چو ماهی بدریای خون
سر مشرکین همچو گو بر زمین   همی بود غلطان ز شمشیر کین
برامد ز اسلام لشکر سترگ   جهان گشت بر مشرکان تار و تنگ
درانحال از مردمان دلیر   که بودند از پشت سر راهگیر
بر آنکوه سر بود شان جایگاه   نگهدار بودند هر ده راه
چو دیدند این نوع کار سپهر   که بر جو است انجا بکفار کرد
ز بهر غنایم در ان سرزمین   گشادند باز و همه مسلمین
گرفتند از مشرکان تیغ و اسب   نمودند اموال البیا کسب
بر آنها هم از ان مکانی که بود   پی اخذ یکیک دویدند زود
چو سردار بیچاره این دید گفت   که فرمان احمد نباید شنفت
بگفت ار چه میدان شود پر ز خون   بجوشید چیزی بغیر از سکون
نیارید از امر او سر بتاب   که هرگز نخواهید شد کامیاب
بمانید تا چون شود کارزار   دویدند کنون نیست از روی جرم
ولیکن شنیدند آن مردمان   نهادند رو سوی اسلامیان
همی گفت سردار و نشنید کس   بگفتش نبی بود فریاد رس
هم آخر بجا ماند ده یا زیاد   ز مردان هشیار نیکو نهاد
چو دیدند کفار احوال این   کشیدند لشکر بدان سرزمین
سپه پاسبان چون درانجا نبی   نمودند کوشش پی هر کسی
بر تیر و کمان زود بردند دست   قضا لیک دست تمامی ببست
همه قصد کردند کوشش بجنگ   نگردید از راه بر خصم تنگ
فرو مانده در کار حیران شدند   باعدا ز کین بر یاران شدند
ولی چون گسیر اقضا دست بست   نیاورد زه عنکبوتی گسست
چو رو کرد اختر سوی کجروی   نکردند هژبری بود نوی
هم آخر ز تیغ بیجان شدند   سوی باغ رضوان خرامان شدند
هجوم آوریدند پس کافران   ز انراه از پشت اسلامیان
کشیدند از خشم شمشیر کین   نهادند بر تارک مسلمین
بگردون شد از هر طرف تیره گرد   دگر گون شد این دشت بزم
ز بر کشته آمد روان خون چو جو   زمین شد ز خون یلان سرخ رو
ز کفار بر چرخ شد بانگ کوس   همی کف بکف مسیح انجمن
بجلوه درآمد ز هر سو درفش   ز سرخ و سیاه و کبود و بنفش
عو کافران شد بچرخ برین   دگرنا گرفتند مسلمین
چو اسلام اینسان شد و کافران   دمیدند یکجا دا اسلامیان
چو سیماب دل تن گریزان شدند   بهر سمت افتان و خیزان شدند
ولی حیدر و حمزه شیر مرد   بدندان ز دو سو گره رزم کرد

بناگه نظر کرد ضرغام دین   نبی چند از فرقه مسلمین
که دران میان بود داخل عمر   براه گریز اندر آورده سر
غضنفر چو احوال دید این چنین   عنان تاب شد سوی آن سرزمین
بکف خون چکان تیغ چون شاه نر   که بر خیل کفتا بدفتر او
دو چشم از غضب همچو خون بر دود   درخشیده چون شمع روشن نمود
سر ره بر انقوم بگرفت باز   بفرمود کای بیدلان تا جاد
نمودید بیعت که سازید جنگ   نهادید نام و گرفتید ننگ
روانید سوی جهنم کنون   بدینسان گریزان بحال زبون
بکشتن شما را سزاوار تر   شمارم ازین قوم بیداد گر
بگفت این و افراخت شمشیر کین   برانقوم از خشم آن پاکدین
عمر چون علی را چنان بنگرید   تو گفتی ز بس خوف در وحش
بگفتا که ای صفدر پاکدین   عرب را بود کار رزم این چنین
گهی پیکر بزد گهی حمله ور   شود تا بدشمن بیابد ظفر
بپوشد از ان حمله تنگ گرین   بود کرده فرعاد تن در ستیز
بحق خدا دست از ما بدار   که ما را نبود اندرین اختیار
به محمد دو از عرش شاه دین   ز تو حمله و رکشتن مشرکین
چو در خیل گرگان یکی شرزه شیر   بهر موج از تیغ شد راه گیر
عمر هم بهمراه یاران فراز   نمودند و رفتند از کارزار

در ذکر انجام کار وحشی و حمزه

چو دید عوط و حمزه در بحر جنگ   ز خون یلان سرخ با زور چنگ
ز شمشیر و گرز و ز تیر و سنان   همی کشت و افکند از مردمان
فرو ماند لشکر ز پیکار او   نمودند بر پشت از بیم رو
پی شان همی تاخت مرکب بکین   در ایشان همی ریخت خون بر زمین
تن مشرکان زار کرد گران   همی کوفت چون پیل امکراه
ز خون عدو کرد جاری هزار   در انداخت انه طرف جو باد
هم آخر بمانند شیر دود   گریزان شدند آن سپاه عدو
همی از قفا کشت و بست و فکند   بحالند ره آنسو را رجبند
بناگه بر وحشی گشت راه   که کرده کین بود آن روسیاه
چو خوش گفت آن شاه مینا کهن   سخن سنج و استاد هر انجمن
کچون رخ نماید بکین عجب سود   شود سنگ خارا بمانند مو
قضا بد ز سیلاب زهره بن   همی چون دل مؤمن از بغض و کین
فرو رفت ناگاه پای سمند   ز پشتش فتادان یل ارجمند
بر آنگونه افتاد از زین فرود   که باشد خدا را کسی در وجود
کشنا ز گردید تا که کره   بکوشید شد از کمرکه زده
بدانسان که گردید ظاهر بدن   بشد دور درختش ز بالای تن
درانوقت وحشی غنیمت شمرد   که باید کند این زمان دست برد
بیند اخته زوبین آتش فشان   ز کین که پهلوی او با نشان
چو زوبین کین شد ز دستش رها   بپهلوی آن نامور کرد جا
ز پهلوی دیگر برون شد برون   روان گشت از زخم بر خاک خون
چو شد حمزه را حال اینسان تباه   بشد خون دل آسمان بلند
دگر بی نهادند کروبیان   ازین داغ در هفتمین آسمان
دل خاک امد ازین غم به درد   فلکرا رخ از درد شد لاجورد
بلرزید بر خویش عرش برین   که شد کشته عم رسول امین
نماندم ز تن رفت جانش برون   نمانان بیفتاد بر خاک خون
ولی زد چو وحشی بر زم حرب نیش   گریزان شد از خوف با جال زشن
بشدر بکه بود شیر پیکر توان   ازان جایگه دور تر شد روان
مبادا که خیزد ز جا حمزه باز   بقتلش کند دست مردی دراز
چو شد خسته استاد بر نظر   بینداخت تا بیند او را مکر
که تا بر چه حالت احوال د   رسید انکجا صورت حال از
نگه کرد و دیدش همانا که بود   نهاده سر خویش بر سجود
نمانی ستاده اندان رمگاه   بره دوخت از عین دقت نظر
بدیدش که بیجان فتاده بخاک   بدانست گردید بر جا هلاک
بر اهسته آهسته آمد بپیش   ابا حالی از خون گردیده ریش
چو اسد الله یا لیر حمزه فراز   ز تو کرد دست تعدی دراز
یکی دشنه خون چکان بر کشید   ز دو پهلوی آنهژبر در درید
جو شد چاک پهلوی آن نامور   بر آورد از جوف پاکش جگر
بهر او خود برد بهر نشان   بر هند ملعونه شادیکنان
بده مژده کفار کشته شد   بیدل برون آمد از توشبت
چو آورد مستغم رخاطر برون   دلت گشت با حرمتی رهنمون
کنون نیز خواهم ذکر دلو   وفا جویم از راستگفتار تو
چو کشتم کسیرا که در دشت کین   زدی تیر گرد دن بکادزنی
فکندم یلی را که او کام خلق   جهان بود شر از بهر نا ورد تنگ
چوان کفتکو هند از و شنید   بگفتش کردی تو باد اسفید
بگو تا بدانم چه داری خبر   گرا کرده از بدن دو سر
که تا خرد کانی دم بجهت   گزان شادمانی بجان ابیت
بگفتش دو وین آتش فشان   ز دم حمزه را بر نشسته دورها
نهال و جگر شانداید بم برون   فتاده کنون پیکرش با نکون
ز مهر کشته از خون او سرخ   ز پیل ز دو شش مکه ز ستان
وز بیم شکم بستر شکسته خاک   شاد و زو بین بخاک هلاک

بکفتا ندادم کنان بر نوا این — کنم بتوان ز فی حمزه را بر زمین
چو مرد هیجا و جنگاور است — بهنگام کین جنگجو ازدر است
خروشش بدرد دل بر وشیر — کند صید شیر فلک را ز تیر
ز صد چون توئی ان سرافراز مرد — نهفتند بنجاک هلاک از نبرد
بکو تا چه سازم نمودی زبون — کجا کردی او را ز مرکب نکون
بپاسخ بکفتش سیاه لعین — که اینک جکر را او دیدم ببین
کنون خاک میدان ورا بستر است — فتاده بره بر ز خون بیکر است
بیا تا غلامم ترا پیکر است — به بینی خود ار خال و خوی کر است
جوان رشت کیش ان سخنها شنید — ز بس خرمی در برش دل طپید
روحی که کرد انجکر دار سوی — ز دندان بخائید از کین و دق
ولی یکی جدا و ندم خوار این — که جزوی شود از تن ان لعین
هران تند خائید تن او فزون — نکرد یدا از زخم دندان زبون
بیفکند و کفتا بو حشی مرا — بیاید نمائی کنون ماجرا
همانجا که کشتی مراد و نشان — که بینم ز چشم خود آن داستان
ببر تا ترا زر دهانی بسی — بجز یکه سر کرنداده کسی
مدشار دست دل ز راه صف — کنایم ز رویت دو دیده دوی
بکفتند و کشتند هر دو دوان — بر نعش ان نامور پهلوان
بد بدش که افتاده بر خاک پست — بجوی غرفه رخساره با و دست
چو ان خاک را هند ملعونه دید — دلش شاد مار لب خود کزید
که بیدار دیدن انکه بینم کنون — ویا خواب بر مستند دهمون
تاده جو د بدش بروی زمین — بجوش امدش منبع نقص و کین
بشد ز مصر و قصاص پیکرش — بریدا انکه دو کوش از سرش
دگر عضو اعضای او را بهل — بیک دشنه از جسم بکشید دل
دگر پر سله افکند او را بخاک — که شرم از خدا کرد می داشت باک
بیفکند بر کردن خونش زود — نزدیک احباب شدان عنود
چنین بود این داستان شکفت — که در نظم ان مرغ دل پر کرفت

در ذکر شکست لشکر اسلام و رسیدن کار میدان بانجام

وزان سو چو بشکست اسلامیان — ز کفار کشتند هر سو روان
که هزار ان چو اهو بهال کرک — ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ
پیمبر همی کفت کای مردمان — کجا میکریزید اینسان روان
شمارا تمامی چو پیغمبرم — فرستاده حضرت داورم
تمامی بیابید نزدیک من — کریزان نکردید ازین انجمن
نبی گفت و نشنید زان هیچ کس — بکی جز علی ماند زانقوم و بس
که بد بود جانه بران مرد نام — ستاده بر ان رسول انام
نه یکتن جوان ماند و دیگر نه پیر — سراسر برفتند ازان دار و گیر
زنی نیز بد همره مصطفی — نصیبه بنام ان زن باوفا
که بهر فدای از مسلمین — بهمراه بردش رسول امین
بدان نیز استاده بر جا چو شیر — محمد نکردی اندران دار و گیر
نمودی تن خود سپر البشر — ز پستان و سینه بدشمن سپر
هران ضربتی کامدی بر رسول — نمودی و بادی بسی کر قبول
ز هر سو که امد عدو بیشمار — نمود از زن با وفا تن سپار
هران کو نهادی قدم بر جدال — نصیبه کرفتی رهش بر قتال
پسر نیز همراه بودش بجنگ — کربسته بر کین کفار تنگ
نظر کرد تا که نصیبه پسید — که زوپیر کریزان پسر صد ندید
ببوی پیر جمله او و دد دن — بکفت ای زحق در بلا ممتحن
بکا میروی ای جوان جهول — کریزی چرا از خدا و رسول
بخواهم که دوا مردی بر کریز — بها ایست سازی بدشمن ستیز
چنین بست شرط وفا در جهان — که کردی کریزانی در جهان
عرض باد کردند واوزناه — زپاه وفا استن نیک خواه
پسر نیز در خدمت شاه دین — برافراخت شمشیر بر مشرکین
همی کرد با مشرکان داروگیر — که تا کم بکی تاخت بر او دلیر
فرو برد شمشیر کین سوی او — که شد سرخ از خون مرد رو
بیفتاد زنجال ان نوجوان — سوی کلشن خلد امد روان
نصیبه دوان شد دران سرزمین — ز بود از زمین تیغ ان کم دین
بفرق عدوی پسر بر نهاد — که افتاد بر جا و ره خا بباد
چو افکند انمرد را بر زمین — بکین سپر در بر شاه دین
پیمبر زبان بهر تحسین کشود — دعا از برایش ببرکت نمود
دو دانم نظر کرد سالار دین — کریزان یکی دید از مسلمین
که بود از مهاجر نمودی فرار — سپر داشت بر دوش خود استوار
ندا کرد اورا که صاحب سپر — بینداز و بکریز سوی سقر
که تا کیرد او را بکف دیکری — کند بهر اسلام جنگ اوری
مران مرد بیعاقبت ان شنید — بیفکند و انانکه بد میدوید
پس ازان بهر مود سالار دین — بان زن که بر دادیش اندر زمین
زن نامور بر کرفت ان سپر — باستاد نزدیک خیر البشر
همی کرد نبرد با مشرکین — چو مرد دلاور در ان سر زمین
سوی بودجانه نبی کرد رو — پی امتحان کرد این کفتکو
که کردند یک یک رفیقان کریز — چرا ماند اندرین رستخیز
تو هم از پی همرهان شو روان — بدشمن مرا وا گذار این زمان
بیا و در سر خویش دربند من — که باشد حفیظم خداوند من

ز تنهائی خود نیدادم بجی — جوان کفتکو بودجانه شنید
ز دشمن اکر بر شود دعا لی — ز بس درد داشتن عیاد بیدد
بکفت ای رسول جهان افرین — بر او اکذارم بدشمن کنون
شد ملک عزت مه برج دین — برهم جان خود از بی بانه
کار و کنم تعدادش دو جهان — ببوی زنی کاخراید هلاک
سوی خانه یا در کار زمان — ویا خانه کوشه طلحه اند
نه والله هر که بنادم کریز — ستاره هت سازم ابریم جان
شود کر نهد دشمن تعم بر زبر — شتابم سر از فقده پشتکر جان
پیمبر چو بشنید ان کفتکو — دعا کرد در حق او در زمان
ز شفقت ببوسش بها و دردو — که یارب بود حالق کن نکاه
عرض لشکر کفر شد زور دو — بسوی مصطفی از پی کین و جنک
هجوم اور ید ندا ز هر کند — شدند شاد زخم خوانخوار
سپاه مخالف چو کرد دوری — هر سمت دشمن سدی نزد
همه دل پر از جنگ زور اورد — بتندی علی امد ان کرد
بشد جز علی چون برو بار دی — ز هر سو که کردی عدو تیرتاب
ز هر سو همی کرد جنگ اوری — علی راه بستی بر انقوم باز
نکهداشت راه سپر بر زور — نمودند کرد پیمبر هجوم
نمود ان کروه جفا کیش رد — کرفتند اطراف ان مرد نبود
ز هر جا بنی تاخت بر دی — نبی کو مرا داد پشت و رفیق
بیاورد تاب نبردش کسی — که با شد رو جنک از یکطرف
که کر تاخت قوم ضلال ادرند — ز هر سو که کردند لشکر هجوم
دیکی من کین جدال اوری بند — علی کرد شان دور از ان مرد نبوه
نه یارا کسیر اکه با پیشتر — ز خون عضنفر همه بیرهم
هند یا کند بر پیمبر نظر — که بود او چو شیر و همه چون رمه
با ناکه بشکست شمشیر او — فرو ماند از حرب ضرغام دین
همان الت حرب و نخجیر او — بر مصطفی رفت و کفت ای نجیب
مرا نیست تیغی که جنگ آورد — چسان رزم سازم که شمشیر من
سر ره بکفار تنک او رم — نشد خود دد رزم این بحر
کند مرد با تیغ جنگ اوری — پیمبر براورد تیغ از نیام
چسان زد سیعی دست بالشکری — عطا کرد بران امام انام
کرفت از کف مصطفی ذوالفقار — همان ذوالفقار یکه زوج بتول
قدم زد بمیدان پی کارزار — بکف داشتن بکه دادش رسول
بسی مرد افکند از کافران — بر مصطفی کرد چندان نبرد
ازان رزم چون جنگ اوران — که او کرد شد دو عی خون الود
روایت یکی هست دیکر چنین — چو ضرغام دین خواست شمشیر باز
که چوبی بکف داشت سالار دین — عطا کردش ان چوب انسر فراز
بماندم ز الطاف پر وردکار — از اعجاز سالار دین ترکه چوب
شد ان چوب بردست او ذوالفقار — همان لحظه کرد بد شمشیر خوب
که تیغی چو او در جهان کم بود — بهر حال ان سرد پاکدین
ز قدرت توت حق ارند — برافراخت از تازه شمشیر کین
برزم اندر او در رو همچو شیر — ولی بد بود زخم بر پیکرش
قدم زد بمیدان چو شیر دلیر — زنی موتی رود زن شد سرش
ز یکسو چو می بود سر کرده — نمودند بر کشتن مصطفی
ز سمت دکر مشرکان عزم جزم — تقبل استهنشاه صدق و صفا
یکی تن ز کفار برداشت سنگ — بیامد بدست رسول امین
بیفکند سوی نبی بید رنک — که افتاد شمشیر او بر زمین
دکر زد بکبر ابه پیشانیش — پس ازان لعین ابهیفکند سنگ
کر خون ریخت بر روی او زنیش — که لبش کامات لعل یاقوت رنک
بجنبید دندان جانپروریش — پیمبر همی خون در خسار پاک
ز خون سرخ شد عارض انورش — بود دو بکمناد بر یه بخاک
نروید کاهی دکر از زمین — همی کفت کی داور دادکر
نماید غضب حق جان افرین — بر ایشان بکن از ترحم نظر
نکن از غضب در برین قوم در — بتوفیق بکشا برایشان در
براه هدایت بشو رهمون — کهایند در راه دین پروری
هدایت نما چون همه جاهلند — چنین بود ان رحمت عالمین
زیاد تو از جا هلی غافلند — نظر بود شاد لطف بر مشرکین
نکند سنگ جفا زین لب — پس ازان یکی تاخت بر کشتنش
برانها ز حق بود غفران طلب — ابر نهاد و خون پیکر
چو افراخت بازو بشمشیر کین — نهان کشت از دیده مردمان
پیمبر بیفتاد خود بر زمین — چو او کافران جست جاودان
بخواطر رسید انکه را برده تاخت — فغان کرد کای مردمان سرزد
مکر مصطفی را ز کین کار ساخت — نمودم سر مصطفی زیر کرد
نکندم بخاک هلاک از زکین — ز شمشیر من سرخ شد پیکرش
جهان کشت تاریک و اسلام دین — عبا دیبا بلن کین نسبت رس
چو کرد این ندا ان عنود پلید — همانم که زنش صدا از دهان
در ان وقت فرصت بشیطان رسید — برادر در فریاد شادی جان
میان زمین و هوا این ندا — ندا بلند هر پیر و جوان
برادر کای بندکان خدا — که شاه رسل را سر امد زمان
بشد کشته پیغمبر پاک دین — شنیدند ندا واز او مردمان
بیفتاد بر خاک صدر اکنین — نخوردید بزرك دز پیر و جوان

بسی شاد گشتند کفار دین ❊ ولی عرو چون شد دل مسلمین
هر آنجا که بد مسلمی این شنید ❊ تو گفتی که در وحش غالب رسید
برامد زجان یکایک خروش ❊ دل هریک از درد بود از جوش
صدا چون بگوش غضنفر رسید ❊ ز وحشت ببر برغ دو خوش طپید
بسر زد در موج الوهر دو دست ❊ علانا از غضب تیغ خود را شکست
که بودان نشان در میان عرب ❊ که زان پس نکردند راحت طلب
ندا زند از رزم و کین دست باز ❊ کرنا کرد از یکطرف کارساز
مگر کشته کردند یا خود جدل ❊ شوندار ره فتح فیروز جنگ
غرض خاطر مرتضی شد ملول ❊ بگرسید و فریاد زد یا رسول
چه بود این سخنها که بر گوش دل ❊ رسید و ببرد از سرم هوش دل
نیامد بدانجا که بد مصطفی ❊ ندیدان مه آسمان صفا
فرو ریخت از چشم باران خون ❊ بگفتا کجائی مراد همنون
نه بینم چرا عارض انورت ❊ همان بر سر از معرفت افسرت
چرا من نبینم ترا در مکان ❊ که سادم فدای تو ای نیم جان
که هستی بیرون آندین ❊ که خالیست جای در من سر زمین
بناگاه دیدان سر محرم ❊ نشسته بجائی آن محیط کرم
ز خون سرخ رخسار چون آفتاب ❊ کشیده مگر بر رخ از خون نقاب
دل مرتضی گشت از آن خون چو خون ❊ هزاران غمش شد بدل رهنمون
بکف ساجرا گشت حالت حزین ❊ گر افکند تا اینسان بخاک زمین
ندیدم از خود جهانت کمی ❊ پریشان نمودم دل علی
نشان داد او را رسول مجید ❊ که از سنگ و این جراحت رسید
جوان دشت دورا غضنفر بدید ❊ دلش چون دریا از غضب بر دمید
روان گشت سویش بی جنگ و کین ❊ فکندش ز شمشیر کین بر زمین
دل از قتل او باد پر باخچون ❊ ز نو شد بمیدان کین رهنمون
بر افراخت بازو چو شیر ژیان ❊ در میدان صف کفر چون پاره
ز نو شعله ور شد تو دیرده ❊ بگردون شد از خاکدان تیره گرد
ابو سفیان ملعون بد اینچنین ❊ بپرسید از آن سرور پاکدین
که یا مصطفی کشته شد ❊ بجوئیدیم اندرین دشت اغتشه شد
دیا این زمان یزاو بنده است ❊ بعالم کرناده پاینده است
کز اینسان ز لی تیغ در راه او ❊ همان باز هستی نکو خواه او
بدین گونه افشان از تیغ خون ❊ سپه را بکشتن نمودی رهنمون
نه یکساعت آسایش اری بدی ❊ نه یکدم بمانی با حوال خویش
چو بشنید از صفدر جنگجو ❊ از آن کفر کیش آنچنان گفتگو
بپاسخ ببفرمود او اینچنین ❊ که ای پیرو سرو فتر ... سرکین
بهر دان نه او این زمان کشته شد ❊ نه بر خاک و خون جو داغشته شد
بر نیروی دادار جان آفرین ❊ ستاده کنون اندرین سرزمین
سلامت بیلان شر کامکار ❊ که بر یاری او کنم کار زار
بیاشم می کونیا شد بجا ❊ حیاتم نخواهد پس از او خدا
بگفت این و از نو برافراخت تیغ ❊ فرو برد بر کافران بی دریغ
ولی کشته بودش بدل بی روان ❊ ز زور و دو میکاره تاب و توان

در ذکر نزول ملائکه و فتح لشکر اسلام

بناگه صدائی شنید از فلک ❊ ز آواز نو لقمار خیل ملک
ز بالای سرخوش ندائی شنید ❊ بجبروم اقدم صدائی شنید
هراسان به پیش نبی ذوات گفت ❊ که گوش من این صدائی شنفت
ندانم که اینها صدای که است ❊ بگردون صداها برای چه است
پیمبر ز شفقت نمودش نظر ❊ فرو برد بستن بر جنا وسم
بگفتش ز نام هو و جلیل ❊ سرافیل و میکال با جبرئیل
بهمراه دارند فوج ملک ❊ بامداد ما آمد ندا از فلک
بود اسب جبرئیل خیزوم نام ❊ شود این زمان کار میدان تمام
ز الطاف حق خرم و شاد باش ❊ رسید عمرو ز یح آزاد باش
که بانک فرح حق گشوده کنون ❊ بفتح است کار تو کنون رهنمون
چو حیدر شنید این سخن گشاد ❊ بتحمید یزدان زبان برگشاد
روان گشت با حجتی همچنون ❊ بکف تیغ با پیکر پر ز خون
دگر باره افراخت بازو بکین ❊ چلی رزم مانند شیر عرین
بیفتاد در کله و ربهان ❊ فرو ریخت سرشان چو برگ خزان
ز نو آتش جنگ شد بر فلک ❊ بلرزید بر خود سما تا سمک
نماینده شد صولت حیدری ❊ فرازنده بازوی نام آوری
درخشنده شمشیر آن نشان ❊ فشانده سر از تن سرکشان
چو برگ خزانی بروی زمین ❊ تن مشرکان ریخت از روی زین
بدانسانکه لا سیف از آسمان ❊ شنیدند هر دم دلیر و جوان
بالاعلی لا فتی از ملک ❊ بگوش خلایق رسید از فلک
سیه شد ز دخشان بدوی دوو ❊ بدانسانکه که گشت گیتی فرو
شرار از دم تیغ جنگ آوران ❊ همی جست و از گرزهای گران
ببارید بر خاک باران خون ❊ تن پر دلان شد در مرکب نگون
چو فصل خزان ریزد از باد برگ ❊ بلا از فرو ریخت سر چون تگرگ
ملایک همه بر شبیه علی ❊ نهادند بر کف همه تیغ بیلی
سر مشرکان بود غلطان چو گو ❊ بمیدان ناورد از چار سو
تن هر یکی چون بهشت نکون ❊ درافتاده بیجان بد کرگون
چنان سو ... شد بمیدان بلا ❊ که حشر نلاهر کران ... دید

چنان

چنان رعب بر مشرکان کرد او ❊ که نشناخت کس جو تیر از پا
نمودند از صولت حیدری ❊ فراموش این جنگ آوری
هم آخر بناچار ماندند دور ❊ پریشان شدندان گروه عنود
بتشان دگر چون توان قرار ❊ نهادند از خوف در بر فرار
چو جوق کبوتر ز چنگال باز ❊ یکی بر نشیب و یکی بر فراز
برفتند زان سر زمین نا امید ❊ سوی مکه لرزان بکل همچو بید
ملایک هم از پی تمامی سوار ❊ نمودندشان از قفا ایلغار
ولی حیدر اینها تیغ کین ❊ همی رفت اندر پی مشرکین
روان خون روان ... چو ❊ ز کفار بدکار از چار سو
بحد عسکری در بر مصطفی ❊ علم را بر افراخت با صد صفا
چو شد کار میدان بدانسان تمام ❊ بیامد علی نزد خیر الانام
علمها نگون پا و سر پر ز خون ❊ برفتند یکباره آن قوم دون
بکف تیغ پر خون ستاد از ادب ❊ ثنای نبی از ادب زیر لب
همی گشت لیکن بدی پیکرش ❊ ز بس زخم بد خون بخاک اندرش
ولی این خبر آمدم در نظر ❊ که هم در زمان کرد خیر البشر
مداوای زخمش ز آب دهان ❊ که شد دفع از پیکرش درد آن
بفرمان یزدان سالار دین ❊ ستادان شهنشاه ملک یقین
دگر آنچه بودند اسلامیان ❊ در اندشت از خوف اعدا نهان
یکایک بنزد رسول آمدند ❊ ولی شرمسار و ملول آمدند
همه عذر خواهان دگر داد خوش ❊ فکنده سر از شرمساری به پیش
ز نو گشت جمعیت لشکری ❊ باطراف آن مرحبا اختری
بر نهر علم آن شه اصطفی ❊ ستاده چو مه با هزاران صفا

در شنیدن اهل مدینه خبر شهادت حضرت رسول را

روان سوی شد به مدینه خبر ❊ که شد کشته در جنگ خیر البشر
از این غم زن و مرد و پیر و جوان ❊ نمودند سیلاب بر رخ روان
دوید مدبر اهل و جامه چاک ❊ بر ریختند از الم تیره خاک
خراشیده روها و بر سر زنان ❊ بدروانه گشتند هر یک روان
چو بر دختر مصطفی شد خبر ❊ از آن فتح کفار و قتل پدر
بزاری در آمد چو ابر بهار ❊ فشان شبنم از چشم بر لاله زار
بدرگاه دادار بخشنده رو ❊ بیاورد بر حال خود چاره جو
بگفتا ای بیچارگان دادرس ❊ مرا اندرین غم بفریاد رس
شهم بی پدر راه زار و غم است ❊ صباحم غم و ناله و ماتم است
الهی جز او نیست جز یاد من ❊ که هم بد پدر هم بدی حامد من
ازین رنج و درد و غم وار هان ❊ ز وحشت مرا بر پیمبر رسان
ابا زاری و ناله و اضطراب ❊ ز چشمش روان اشک چون جوی آب
بیامم سراندر آمد جو ماه ❊ بیفکند کوه احد را نگاه
ز بازار مکه راه ببست مگر ❊ بچشم اندر آورد حایل بدر
بیاسایدش حال از آن اضطراب ❊ دلش را فزاید مگر صبر و تاب
بدیش چو آن سمت را بنگرید ❊ مقابل یکی بوستان بد پدید
که در آن بدی نخلهای بلند ❊ فزون از عدد بیش از چون و چند
شده حایل دیدنش سر بسر ❊ بیا دست مدبر پا کرد
ازان باب شد در دلش غم فزون ❊ بباریدی از چشم باران خون
پس آنگاه با خاطر مستمند ❊ بیاورد دست دعا را بلند
سوی درگه داور ذوالمنن ❊ که ای آفریننده جان و تن
خداوند بخشنده دستگیر ❊ کریم خطا بخش پوزش پذیر
روان ساز حاجات هر مار و مور ❊ نگهبان ظلمت فروزان نور
دوای دل دردمندان همه ❊ روان آفریننده تا طمه
تو دانی که باشد دلم را غمی ❊ گران غم فرو بست بر علیلی
ز هجر پدر خاطرم هست ریش ❊ فرو مانده بر حال زار خویش
دل آسایدم بینم ار روی او ❊ بجنبش اندرون قد دلجوی او
بود حایل این نخلها در نظر ❊ شده مانعم یافتن را خبر
جوان گفتگو کرد اندر کاب ❊ فرو ریخت از بدکار کرم
درختان بیکبار سر بر زمین ❊ نهادند از امر جان آفرین
چو اندر جماعت یکی سجود ❊ برو دند نکار ... فرود
که مانع باشند او را دگر ❊ بر بینه مگر چو جمال پدر
بدانسان که تا حال آن بوستان ❊ بجا دارد از آن جهت نشان
همانگونه علیش چو آید فراز ❊ نگوئی زمین میکند قد دراز
نشانند هر نخل در آن مکان ❊ همانگونه و بدکه بود اندر آن
بدانسانکه خود بنهاد دیده ام ❊ که از غیر این حرف نشنیده ام
به پیش آمدم بهر نکاری سفر ❊ بیثرب زمین اوفتادم گذر
بشهر مدینه زمانی ورود ❊ همان بوستانم بشد وانمود
ز چشم خودان نخلها دیده ام ❊ عیانا مدفون سجیده ام
گزان روز تا حال آن نخلها ❊ همانسانکه بود است مانده بجا
نشانیست ز اعجاز آن خسته جان ❊ که بعید در هر زمان مرغشان
ولیکن بد ستر نیامد خبر ❊ ندید اندر آن جمال پدر
ز بیر امداد بام آن داعداد ❊ ابا زاری و حالت سوکوار
جو آواز اهل خبر البشر ❊ بهر دم فزون گشت از بیشتر
بشد منتشر اندر آن سرزمین ❊ که شد کشته در جنگ سالار دین
نماندش دگر صبر و تاب و توان ❊ سر چادر افکند آمد روان

به بیمار و حالت سوگوار   برون آمد از خانه با اضطرار
دوان رو نهاد چون بدانجم   مقید به بیماری و رنج و غم
همی رفت نالان و خیزان بدر   همی از جگر زاری و ناله کرد
بدانسانکه گر حالتش کس بدید   شد از حالت خویشتن ناامید
بدروازه آمد ز بهر خبر   که تا یابد از حال خیر البشر
در آنجا جوان ناتوان کرد جا   چو آزاد سرو اندر آمد ز پا
بگفتش زنی کی مه محترم   مهین بانوی بانوان حرم
مده رنج بر خویشتن بیشتر   بمان تا ز بهرت بیارم خبر
به پیش است این راه دور و دراز   منت می‌شوم در خبر کارساز
همین جا بمان چون نداری توان   که آرم کنونت جز این مکان
نگیرم قرار و نه خواب و نه خورد   کز آنم غم از خاطرت تاب برد
مرا نیز در جنگ رفته پدر   برادر بهمراه و دیگر پسر
ندانم کنون کشته یا زنده اند   بشادی و یا رنج در مانده اند
ولی تا بیارم ز بابت خبر   ندارم سوی هیچکسشان نظر
چو خیر النسا زو شنید این سخن   بگفتش جزا یابی از ذو المنن
همان یاد بادت خداوند پاک   نباشد ترا در جهان بیم و باک
نیاید بدت رو به هر دو جهان   رسد بر تو گر کشته بود جوان
پدر با برادر به بینی ز مهر   ز فیروزی رزم و گلرنگ چهر
چو از زن شنید این سخن شد دوان   جز او رود تا بر تنان ناتوان
روان شد براه احد با شتاب   که گردد در آن روی نبی کامیاب
چو بر دامن دشت بنهاد پا   فتاده یکی دید کشته بجا
چو نیکو نظر کرد دید این چنین   برادر بدش پر ز خون بر زمین
بهم دیده بنهاد و آمد دوان   پی پای بوسش شه انس و جان
چو تندی روان شد یکی دید خار   فتاده بخون غرقه در کارزار
نظر کرد و بشناخت بودش پسر   که کشته در آن خاک میدان ابر
بیاورد بر جانبش لیک رو   نبی را همی بود در جستجو
بپوشید از چشم و آمد دوان   فتاده پسر دید بل ناگهان
ولی اندکی بود جانش بتن   طلب کرد مادر سوی خویشتن
بگفتا ای پرستار دیرینه من   پرستار نی جان شیرین من
زمانی برم ای مادرم کن   مرا شکر وصل در کام کن
ز زهر اجل تلخ کامم مکن   رسیده کنون در دم آخرم
بود از وداد دلم دیدنت   دم آخرین دست بوسیدنت
بعمرم نمانده در این دم بسی   گرامی تر از تو ندارم کسی
مرو کوفت طبال طبل رحیل   همین دم شوم خامش از قال و قیل
زن پاک را این سخن چون شنید   ز موج الم شد رخش شنبلید
نیامد سرشکش بعارض نگون   دلش گشت از غم چو دریای خون
پاسخ پسر را بگفتا این چنین   که ای مونس جان زار حزین
مرا نیز شوق رخت بیحد است   ولی منتظر دختر احمد است
روم تا بیارم ز بابت خبر   رسانم سلامش بخیر البشر
خبر تا ز بهرش بیارم دمی   بیا سایم ار خون شود عالمی
بگفت این و بر بست چشم از پسر   روان شد بآهنگ خیر البشر
ستاده نبی بود زیر علم   بگفتا از زن و را بر قدم
بگفتا فدای تو باد اسپ و سر   دگر اقربا و پدر مادرم
سلامت رساند کنون دخترت   همان دختر از الم مضطرت
دو چشمم از غم در فراق اشکبار   ستاده براه تو در انتظار
نبی گفت او را کجا دیده   بیان کن که تا از وچه بشنیده
پاسخ بگفت آنچه را دیده بود   همان رو سخنها که بشنیده بود
بفرمود کاین دم برو در برش   بشارت ده و نزد من آورش
بکن از وجود منت با خبر   که حاصل شود مطلبش سر بسر
برفت آن زن نیک پی در زمان   سوی فاطمه خوش دل و شادمان
ز بس شوق در ره دویدن گرفت   تو گفتی چو مرغان پریدن گرفت
ز شادی نمی دید پا را ز سر   که خود دیده بُد روی خیر البشر
چو نزدیک زهرا بیامد ز دور   بشارت رساندش بسور و سرور
نخستین سلامی رساند از ادب   بعرض تحیت بیاراست لب
پرازان بگفتش که ای پاک زاد   غم از هیچ بابت ز بابت مباد
که دیدم ز چشم خود اکنون بعین   ستاده سلامت شهنشاه دین
بنه علم آن مه برج جود   چو خورشید تابنده استاده بود
بگردش چو هاله سپه گشته جمع   نگهبان چو فانوس بر نور شمع
بکف شوهرت خون چکان ذو الفقار   بجد منکری داشت جا و قرار
بیان کرد از آنکه خود دیده بود   ز خیر البشر نیز بشنیده بود
پی شادمان شد چو بشنید این   از و دختر سید المرسلین
بگفتش مرا بر سر دیده   که تا بینمش خود ازین چشم سر
رود زین جهت غم برد و ازدل   ز روی پدر حل شود مشکلم
وز آن پس مقاصد کنم حاصلت   دهم مژده آنچه خواهد دلت
بگفتا این و گشتند باهم روان   براه احد خوشدل و شادمان
باهنگ دیدار خیر البشر   تو گفتی که زهرا برادر دسر
بهمراهی آن زن پاکدین   رسیدند نزد رسول امین
چو زهرا جمال پیمبر بدید   یکی نعره شوق از دل کشید
دلاور چون سید زرا بدید آنچنین   بخون غرقه اش روی و موی جبین
ز خواطرش دو دو بار در دو تاب   برخسار نازش سیل از چشم آب

جانش برآمد ز دل آه سرد   که سر کرد بر گنبد لاجورد
همی زار بگریست با آه و غم   بنالید با خاطری پر الم
تسلی بدادش پیمبر بسی   کز اینسان بود رود بر هر کسی
مخور غم که دنیا بود این چنین   ز زاری مکن پیش از این غمین
چنین است رسم سرای سپنج   گهی شادمانی و گاهی است رنج
همیدان بود گردش روزگار   گهی ارجمند و دگر گاه خوار
نباید غم این و آن کس خورد   که مرد و چو باد و زان بگذرد
دگر گفت با باب دخت این چنین   دهم مژده باید بزن پاکدین
کز و کرده ام مژدگانی قبول   نماید مرا چون ز جمال رسول
بفرمود با زن رسول امین   که یابی کنون آنچه خواهی یقین
بگو تا چه خواهی از این دختره   که آن مطلب دل بجا آورم
بپاسخ چنین کرد از زبان   که نبود مرا حاجتی از جهان
همان خواهم از او که در روز حشر   مرا سر بلند ایمن از آن حشر و نشر
برد همره خویشتن در بهشت   در آن ماتمهای عنبر سرشت
از و کرد خیر النسا این قبول   برو شد گواه این سخن را رسول
زن نیکبخت این سخن چون شنید   ز شادی روان در تنش بر دمید
گرفت از ثنا مصطفی در زمان   بشد بهر بابت پور جوان
کز آن سه یکی زنده باشد اگر   دم آخرینش نماید نظر
به بیند رخش در دم رفتنش   که منزل خاکدان خفتنش
چنین بود اخلاص هر دو زن   که بودند در راه دین کارزار
بلی ماتمی کرد خدمت چنان   نمی شد نصیبش ریاض جنان
الهی بهر کس تو اخلاص ده   بجد منکری نیت خاص ده

آگاه یافتن حضرت مصطفی از قتل عم خود حمزه سید الشهداء

پس آنگاه پیمبر با سلامیان   نظر کرد حمزه بُد در میان
بفرمود عمم ندانم کجاست   چو آن شیر دل مرد رزم آزماست
نه هر کو زنان و دگر میگریخت   مگر رشته هستی او گسیخت
بهر بیند یکی تا کجا خسته است   و یا زین جهان رخت بر بسته است
نمی بود اگر کشته بود این مکان   بیاورد می بود تا داشت جان
کسی نیست کز خصم سازد گریز   شود گر ز تیغش بدن ریز ریز
یکی رفت چون شه چنان کشته دید   بخون خود و خاک آغشته دید
بجو دگفت چون این سخن از رسول   بگویم چسانش نمایم ملول
ستاد و بگریه در آمد رسول   بر آن غرقه در خون بر کشته زود
برفت او چو نزدیک خیر البشر   علی را فرستاد بهر خبر
غضنفر چو آمد بدید این چنین   بر آمد ز جانش بکردون ز تاب
ز بس خون ز اشکش بعارض دوید   رخش گشت از زهر غم شنبلید
ز بار مصیبت دلش شد کباب   برآورد از جان غمگین فغان
به احباب آن شاه ملک وجود   برآمد ز دل آه لب بر گشود
که بر بیستی حمله دل داده ام   ز مادر همه مرگ آزاده ایم
جز این راه بر کس گذرگاه نیست   بغیر از علی هیچ همراه نیست
ز دنیا همه رفت خواهیم چو   خوش آنکو براه خدا ریخت خون
صدا چون بگوش پیمبر رسید   ز احوال آگاه شد چون شنید
ببارید بر عارض سیم گون   بصد سوز از چشم باران خون
بیامد ببالین حمزه ز مهر   نظر کرد و دیدش بخون غرقه چهر
نهاده سر پاک در روی خاک   بریده لب و گوش و پهلوی چاک
برآمد ز جان پیمبر خروش   بدانسان که از ماه افراز رفت هوش
شرر بار آهش چنان سر گرفت   که گفتی مگر دهر آذر گرفت
بنالید از درد بر او بسی   نمودند زاری بر او هر کسی
ز داغش بدانسان بیاید آنشد   که ابر بهاری بر او برده شد
تمامی برخساره سیلاب خون   نمودند از چشم زین غم برون
بگردون بر آمد بدانسان خروش   که گفتی مگر چرخ آمد بجوش
ز بس اشک کز چشم آمد فرود   ز مهر و وفا گشت صد زنده رود
دل عالمی زان سبب مرده شد   زیاده هر خوی برده شد
همه زار و نالان و گریان شدند   ز چشم از الم اشک پالان شدند
چو بد پیکر حمزه در آفتاب   کشید از ردا بر تن او حجاب
چو بر قامتش بود کوته عبا   بسر بر کشیدش برون از ندیا
بفرمان آنشه نمودند زود   علف و نبابان صحابه درود
کیا هی کرمی بود از خز تمام   ببردند نزد رسول انام
بفرمود تا پای آن سرفراز   از آن بر آن کردند پوشیده باز
مبادا که از تابش آفتاب   بد سوار اسرا ...
نشد راضی آن ماه برج صفا   که تابد دمی آفتابش بپا
در این حال زهرا بیامد غمی   که آن غم فرو شسته عالمی
بدی حمزه گر کشته راه دین   عزیز نجد او رسول امین
براه خدا گر شد آنسان ز هلاک   بیفتاد از اسب بر هدی
نشد راضی آن سرو دلجوی تن   که تا بر دمی آفتابش بتن
ندشت بلا خیز کرب و بلا   بخون غرقه گر دیدن مبتلا
بدینجا بیا چاک از دم تیغ کین   ز خونش بشد سرخ روی زمین
نه تنها بهمراهی همرهان   براه خدا سر بپرداده جان
ز پیر و جوان سیاه و سفید   بد ز چاک چاک از جفای یزید
بجای همه ... در دشت ...   تا بهند بر چشم ما ...

کجا بود اندر دو محترم / که پوشاندن جسمها از کرم
بران پاکدین گستراند عبا / ز او خو بپوشاندش ساقها
کران پیکر از تابش آفتاب / بماند دمی فارغ اندر حجاب
غرض کرد آن کشته راه دین / ستادند زاری کنان مسلمین
برسم عزا سر ببر اشک دیو / صحابه یکایک کریه خیز
نمایان شد آنکه صفیه ز دور / روان اندر آن وادی پر ز شور
ز غم اشک ریزان و بر سر زنان / بزاری برادر برادر کنان
چو بد خواهر حمزه آن پاکزن / برو زار گشتند آن انجمن
چو شاه رسل حالت او بدید / که اینگونه بر سر زنان صید و
بفرمود کو را بگیرید راه / که تا زو نیفتد بجز نگاه
مبادا که طاقت نباشد برو / که بیند بر اینگونه احوال او
فرستاده چون بر صفیه رسید / بکوشش در حکم حضرت کشید
همان جا که کرده دم مقام / نگهداشت در دامن صبر کام
ابا اشک خونین واه واسین / چنین داد پیغام بر شاه دین
که اندام صنو صانع دیدنم / که شوق برادر کشد دامنم
بشاه رسل چون رسید این پیام / بداد اذن تا بر هدف یش کام
تسلی نمود خاطر از دیدنم / که از هجر او سوخته جان در تنم
دمی کر مرا اذن دیدار او / کنم صبر بر حالت زار او
بشر حلی کزین غم صبوری کند / نخود ره بالای دوری کند
صفیه چو دریافت اذن ورود / ز شوق برادر بره شد عجول
دوانه چو باد صبا می دوید / که تا نزد نعش برادر رسید
نظر کرد بر جسم آن نامور / که بیجان بزیر عبا برده سر
فتاده چو از لد سروی بخاک / نهاده سر خود بخاک هلاک
ببالین آن شان فغان در گرفت / که گفتی مگر دشت از زر گرفت
فرو ریخت از چشم جیحون خود / زن خواست جانش بیاید برون
زمانی چو از دیدگان ریخت آب / شود خواستار دیدنش کامیاب
ز شاه رسل کرده درخواست باز / که سازد عبا دور از آن سرفراز
به بیند بر دیدن آخرین / نماید وداعش بحال حزین
چو از نعش بر آن ز پیمبر رسید / ز دوری برادر عبا برکشید
چو پهلوی چاک برادر نظر / بیفکند دودش برآمد ز سر
جدا گشت از او طاقت صبر و هوش / برادر ز داز سوزش دل خروش
چنان نعره از جگر بر کشید / که گفتی مگر روحش از تن پرید
شد از هوش بیهوشی آن نامرام / بپهلوی نعش برادر نهاد
همه حاضران از سر رفت هوش / بزاری کشیدند بر او خروش
چنین است خواهر برادر هم / بیادست کرادران دم زدن
کنون یاد آمد یکی داستان / که از ذکر آن گهها لال باشد زبان
ز احوال مظلوم دشت بلا / شهید جگر خون کرب و بلا
که چون پاره پاره چاک آن شهید / در آن دشت پر خون در خون طپید
بهمراهی یاوران و پسر / فتاده همه دور از جسم سر
چو عباس و اکبر چو قاسم نکال / فتادند با پیکر چاک چاک
چو اصغر که حلقش ز پیکان کنیز / دریده شد از ظلم دامان زمین
نمودند چون عترتش را سوار / بداندند از فلک هستان گذار
نظر کرد چون زینب خواهرش / بران جسم صد چاک از خون ترش
که اندام نمیداشت سر در بدن / همین بود باقی هیولا ز تن
ببر تنگ بگرفت آن پیکرش / چه آمد ز غم آن زمان بر سرش
چو دید آن تن چاک چاک بخاک / چشیده بناکام ز هر هلاک
بریده سر اطهرش از بدن / نماند بجز آثار از جسم و تن
گذشتم از اینها نمودم منع / که تا خود نیارند از دیده دمع
چسان بی نوا کرد کردی صدای / تو دانائی ای پاک جان آفرین
غرض گفت سلطان دین در نهان / بران کشته هفتاد تکبیر بان
مگر بر شهیدان دشت بلا / مطیعان سلطان کرب و بلا
پیمبر در آن روز کردی نماز / که باشند زان بهره بی نیاز
نهال اندرون پیکر اطهرش / نمودند یا رخت از خون ترش
ز اسلام هفتاد تن کشته بود / بخون پیکر هر یک آغشته بود
بنی کرد بران بکا بلند زار / بهفتندشان در بر خاک باز
چو از دفن آن قوم فارغ شدند / سوی مسکن خویش آمدند

در ذکر مراجعت حضرت رسول بمدینه طیبه

چو از کوه سر بیند مصطفی / نمودار شد با هزاران صفا
زن و مرد را از جهان شد یقین / که باشد سلامت رسول امین
نمودند شکر مهیمن و درود / پذیره براهش دویدند زود
خراشیده روها و چشم اشکبار / زنان رو نهادند بر کوهسار
ببردند بجستند از آلم ببره خاک / بران نوجوان کشته هلاک
خصوصاً بسوی خیر البشر / پدر شیردل حمزه نامور
که از نول زوبین شد لخر هلاک / بدانگونه افتاده بر روی خاک
پیمبر بر آن قوم رقت نمود / زبان بر دعای نمایی کشود
زنانرا بیمر بود پوشند رو / نکردند با کس چنین دو بدو
برفتند در خانها سوکوار / همه پر ز خون دل ز چشم اشکبار
ز هر خانه برخواست شور زنان / که کردند زاری بر آن کشتگان
تو گفتی مگر مرد در خون طپید / شد از تاب بیتاب و کوشش کنند

بجز حمزه چون شد بدحری / که سازد ز بهر برهنه سری
بر پدر درحق برهنه درد / بخانه بساط عزا گسترد
بجز خانه بد شور ماتم بپا / بجز خانه آن شهید جفا
سحر که نبی را به بیت الشرف / بگوشش آمد آن ناله زهر طرف
بفرمود کاینها صدای که آه / در اینوقت زاری برای چه است
بگفتند بر مرگ مردان زبان / نمایند از سوزش دل فغان
چو بشنید آن شاه اقلیم دین / حکایت ز اصحاب جو این چنین
جنانش برآمد ز دل آه سرد / که بیتاب گشتند یاران ز درد
بفرمود عم تو ندارد ولد / که در مرگ او جامه بر تن درد
در خانه بر سر نهادند خرج / که بهرش نماید عزا گستری
چنین است احوال مرد غریب / نباشد جز ابنش ز دوران نصیب
صحابه شنیدند چون این سخن / دویدند در خانه خویشتن
زنان را نمودند هر یک روان / سوی خانه حمزه اندر زمان
که اول بسوی خیر البشر / نمایند افغان ز سوز جگر
زنان زار زاروی صدیق / سوی خانه حمزه پاک دین
دویدند و کردند از جان فغان / بیکدیگر از سوز دل همزبان
چو یکبار از آنخانه / نبی داد سیدان صداها بگوش
بفرمود کز چیست این نیم شب / بزاری کشودند این قوم لب
کیند این جماعت ز ان ارکنت / چه شد کز تمامی کنون ناله خواست
یکی گفت بر حمزه زاری کنند / بمنزلگهش سوگواری کنند
زنانند ز انصار جمع آمده / چو پروانه بر گرد شمع آمده
هم این بیم حمزه دارند غم / نهادند در خانه او قدم
ببرو او کرنه چون / ز غم جامه صبر بر تن دران
نبی کرد در حق آنها دعا / که حقشان دهد در جهان مدعا
وز آن پس بفرمود بر بانوان / از آن خانه گشتند هر یک روان
سوی منزل خویش از نیم شب / کشودند از تازه بر روی سر لب
وز آن پس بفرمود این داستان / که در مرگ هر کس گریستن بدان
بعم نبی حمزه زاری کنند / وز آن پس نمود سوگواری کنند
که تا این زمانه است / با هل مدینه نمایید قرار
جهان افرها بجاه سپهی / برا بیچ عطا کن همان مطلبی
که دانند / ساز باختری ماتمش
که چون کرد از این جهان یاد / سیه نامه خویش ببیند سپید
که این قصه آمانه برهش ز راه / نوا او را بدارید رسوا مخواه
ز رحمت بر حالتش یار باش / ز شیطان و کیدش نگهدار باش
با این اسلام ونود یقین ز / بیادش ز اخلاص یابت بدین
که باشد بدادین کالای او / بآل پیمبر تولای او

در ذکر غزوه حمراء الاسد و وقایع آن

روایت کند راوی این سخن / دگر گفت اندر وشوید آن انجمن
که چون باز گشتند قوم قریش / ز رزم احد رو بطحا بطیش
برفتند از راه چون یکدو میل / در افتاد شان در میان قال و قیل
پشیمان ز بر گشتن خویشتن / بگفتند با هم سخن
که بد بود کردید از رزم باز / به بیهوده کردیم رو بر حجاز
ببایست کاین لشکر نامور / بغارت بر او بدار زراه سر
از اینجا بیا زسوی شهر زود / بیائیم لشکر به یثرب فرود
ز اموال اهل مدینه تمام / نه باقی کسی را که تا دم تمام
بگیریم از اینها همه مال و زر / ز شمشیر و درع و ز خود و سپر
زنانشان نمائیم یکسر اسیر / بیاریم با خویشتن دستگیر
چو جنگ آوری نیست اندر میان / نیاید دگر کار از این و آن
بیل نامور حمزه آمد هلاک / بغارت بیفتاد بر روی خاک
علی هم تن از زخم کردیده ریش / فرو مانده بر حالت زار خویش
ز انصار کم نام هم هیچ کار / نیاید پس از آن دور کار
غرض بود شان در میان گفتگو / که از بهر عادت بیارند رو
در اینحال فرمود سالار دین / از این باب با لشکر مسلمین
که یکتن گذارد در این راه سر / رساند ز کفار برما خبر
بدانیم تا بر چه دارند رو / کنند از چه بابت بهم گفتگو
ولی کس نیارست کرد قبول / زبس خوف انجام امر رسول
چو یکتن نیامد ز اصحاب پیش / کنون بی نشستند بر جای خویش
غضنفر بر افراخت قد بلند / که این کار باشد توان علی
نباشد کسی را توان این قدر / بجز من که آرم درین کار سر
مر او زپی دوم مشرکان رابطر / ترسم ز جنگ آوران قریش
بزودی رسانم شما را خبر / که تا بر چه دارند آن قوم رو
پیمبر بفرمود او را چنین / که چون در رسید بر آن سرزمین
ببین که سوارند بر مرکبان / کشند اشتران را خبیث عیان
یقین دان که بر دشمن دارند رو / بشهر ندار بهر کین راه جو
ولی گر بر این کار باشند زار / بنفرین کنم رو سوی کارسان
که کرد عذاب الهی نزول / نماند یکی زان گروه جهول
دگر بر شترها نموده مکان / حقیقت کشند از تفافر کتاب
بدانکان تمامی بسوی حجاز / روانند این حا بتاسند باز
چو بشنید از مصطفی شاه این / روان شد بتندی بر آن شیر نر

ابا زجهانی که بود شرستن / بیاور در دو سوی انا انجمن
بدید انجماعت باشتر مکان / حنیف کشند از عقب کاروان
بدانست دارند بر مکه رو / بیثرب نیندان زمان راه جو
بزودی بیاور دان ناموران / زبهر بیان حکایت خبر
بنی زاحد شد بیثرب روان / بهمراهی مسلمین زانمکان
چو در خانه بنهاد پا شاه دین / بیامد همانگاه روح الامین
بگفتش که شاه پر درد کان / که کردی روان از پی کارزار
همین دم بهمراهی مسلمین / بپشت ستوران ببندید زین
رویدا زپی مشرکان و سرتش / نمایند درکار ناورد طیش
برهم تعاقب ازین سرزمین / فراوید با ذی مردی بکین
ولد هر کرا نیست زخمی بتن / نباید برون زاید ان از وطن
هر انرا که تن باشدش زخمدار / ببندد کمر از پی کارزار
پیمبر چو بشنید از جبرئیل / بدینگونه فرمان رب جلیل
همانندم برون امد از خانه باز / پی رزم کفار شد کارساز
علی نیز با پیکر ناتوان / علم برکف امد همانکه روان
برون رفت از شهر خیر البشر / همه زخمداران با او هم سفر
علم را همی بر رحید ریش / ابا پیکری از الم کشته ریش
بحمراء الاسد چون رسیدند باز / مکان کرد ان سرور سرفراز
که تا شهر بد انکه هست میل / فرود امدان رهنما سبیل
وزانسو برفتند قوم قریش / زیثرب زمین رو ببطحا بطیش
بدشت دجی چون نمودند جا / فرود امدند انمکان جا بجا
دکر بار ان کافران عنید / زرجعت نمودند گفت و شنید
که کردند باز از طرف حجاز / بیثرب کذا زند در دهر تاز
پی غارت فرقه مسلمین / برارند از تازه شمشیر کین
که انجا مدنجا لد ابن ولید / دویم هاشم ابن هشام پلید
سیم عکرمه بن ابو جهل دد / دکر عمرو عاص ان ملک ذوفنون
یکایک ستادند بر کینه باز / که سازند بر مسلمین ترکتاز
ازانجا بکیرد زود ارند د / بریزند در شهر از چار سو
که چون این زمان هست فرصت درست / گرفتن بباید این کار رست
بیابیست ادیم رو بر ستیز / برادیم از تازه شمشیر تیز
زنان دختران شان نمائیم اسیر / بقید جفا و ستم دستگیر
نمودند بر خویش چون عزم جزم / که ارند از تازه رو سوی رزم
کرده هم از ان سپاه جهول / نمودند این داستان را قبول
دران حال مردی بیامد ز را / زیثرب زمین دیران پیما
کذ دکر داز مردان مردمان / بمکه روان بود دران زمان
چه دیدند ان را هر فرد آ طال / نموده بپرسش کشودند لب
که داری خبر هرچه اد زمان / ز اسلامیان کن یکایک بیان
بدانیم تا حال انها مکر / بدانش کذاریم در راه سر
بفهمید کی رو بکار آوریم / نه بیجا بجود درو زنهار آوریم
جوان مرد هر واز انها شنفت / سخنها بپاسخ ازانیکو نکفت
برایندم کنون لشکر مسلمین / رسیدند تا دو ملان سرزمین
بحمراء الاسد امدند این زمان / کرایند از بی شمار اروان
به تعجیل دارند رو ها براه / بکف سر ببر تیغ کین داد خواه
نه ارام دارند نی صبر و تاب / همین بود شان امدن را شتاب
طلیعه از ان لشکر جنگجو / شوند این زمان با شماره رو برو
میان بسته اند در پی جنگ تنگ / کرفته همه تیغ و خنجر بچنگ
همین دم علی با دلیران جیش / به پیش ایداز جیش انها بطیش
چو بشنید سفیان چنان گفتگو / ز دهشت شدش زرد ان سرخ رو
بگفتا یاران خود این چنین / کرای نامداران یلان گزین
کنون امدم این چنین در نظر / که در مکه باید کذاریم سر
نجا جستاین رجعت واپسین / یقین رستگاری نباشد ازین
بود بعی نمودن کنی لجاج / نباشد بجز رنج در احتجاج
هر انکه که بنی و ستیز آورد / شود کشته و زنی کر نیاورد
بدانسان که کردند پشیمان / نمادند در چاه بد ارضیان
در ان روز هم لشکر مسلمین / نخستین نکردند رو سوی کین
پی صلح بودند در گفتگو / برجعت بهر صورتی راه جو
بر پیش اندر او و دیای لجاج / بوجهل با عتبه کرد احتجاج
نشرندند بیهوده بر رزم پا / شد از کارشان دور دست رجا
کنون چون نمودیم فتحی بجنگ / بمیدان شدیم از ظفر بهره جنگ
شجاعان اسلام لشکر زکین / فتادند بر خاک میدان کین
چو حمزه چو سعد و چو نام آوران / که بودند بر مسلمین یاوران
تمامی بتازند از کین غالب / بخفتند اندر مغاک هلاک
همین بود فتحی که بخت بلند / نمودن سپه را بران از جهند
کنون کر گذاریم رو بر لجاج / بهیبتم دو در طر احتجاج
مبادا اگر بر ہم چو بکارند / شکستی نماید و نماید بجنگ
رود نام نیکو دگر رو مباد / نماید ازان عمو بلا ردیاد
هان به که تا ماه باشد درنگ / نکیریم تدبیر را کار رست
گذاریم رو سوی بطحا زمین / نباشیم بیجا پی جنگ کین
کذشته از نبی نکر بدان ره / که کر مسلمین را نمودی توان
نمی امدند از قفا بوی بو / نبودند با این سپه رزمجو

غرض خوف زود او رامد چنان / که کردیدشان دور تاب توان
همانندم نشستند بر اسبها / جلوها نمود در ره رها
فتادند از ان سر خیال ستیز / ببطحا نمودند روی گریز
دران حال دیدند در انمکان / نعیم بن مسعود باشد روان
بپرسید سفیان ازو بر چکار / روان چرا سوی زین دیار
بگفتا ازانجا بیثرب زمین / روانم بنزدیکی مسلمین
خریدار از و تمام بر عیال / جز این ندادم بیمری خیال
بپاسخ چنین گفت سفیان دون / بحمراء الاسد چون شدی رهنمون
سپاه مسلمان روان از زمین / به بینی چه دانند اهل کین
خبر ده بانها که قوم قریش / بجمعیت جیش دارند طیش
ز اعراب و اهل بوادی سپاه / بر انها شدند از دو سو کینه خواه
فراهم شده لشکر جنگجو / پی رزم اسلام دارند دو
کزین باب ترسند اسلامیان / ببندند بر وهم جستن میان
وزانجا بیثرب اندار مدرد / نخواهند با ما شدن روبرو
دم بر توده اشتر بار دار / که باشد زخوما بران جمله بار
نعیم بن مسعود کرد ان قبول / که امد همانندم بجیش رسول
چو سفیان بگفت این سخن شد روان / ببطحا زمین با سپه در زمان
وزان سو نعیم ابن مسعود چون / بحمراء الاسد امد از ره درون
بنزد سپاه مسلمان رسید / ازان بابها کرد گفت و شنید
همانها که سفیان بر و داده بود / بذکر همه کایک زبان بر کشاد
شنیدند چون مسلمین این سخن / زگفتار ان حیله باز کن
کشودند بر حسبنا الله زبان / که نبود بما هیچ پروا از ان
هر انرا که خواهد خدا ان نکوست / بما کار از عان فرمان اوست
چو کردند از گفتگو مسلمین / بیامد همانکاه روح الامین
که چون وا نهادند بر کرد کار / از این حسبنا الله درین باب کار
خدا داد رعبی بکفار دون / که رفتند ازانجا بحال زبون
بملک حجاز شد یکسره روان / ندارند در جانب این مکان
تمامی بمنزل کذارید رو / نکردند کفار رو بر رو
در انوقت شد حکم از عیان / که از پی برفتند اسلامیان
بمرفت اگر مصطفی از قفا / نمیکرد کفار رو بر قفا
پی رزمشان بود از تازه دو / ازین باشان فتح شد گفتگو
پیمبر همانندم ازانجا بکه / روان ساخت سوی مدینه سپاه

آغاز داستان سال چهارم از هجرت مقدسه

بفیروزی امد از ان سرزمین / مکان کرد در شهر با مسلمین
چنین بود این داستان دراز / که مرغ خیال امدش نظم ساز

بیا ساقی ای بخش تو نوش جان / زلال فرحبخش ملک روان
بیا ساقی ای روح کالای تو / که باشد روان از تولای تو
به ساقی ان اب یاقوت رنگ / که بر طایر دل جهان کشته تنگ
بده ساقی ان می که بخشد سرور / رساند دلم را سروشی بگوش
بکدست ساغر بیکدست جام / ز جام ببخشای روح مدام
بملک بدن روح افزون ده / دیگر جرعه ام ساز ها هوشمند
بیا ساقی ایرم مرد ملک / به پیمای ازان راح بر لب لبالب
ز جام صبوحی مرا مست کن / ازان مستی دار همیشه کن
بیا ساقی ای روح بخشا دل / که باشد بجامت تولای دل
ز راه حقیقت ز روح صفا / زصهبا معنی ز جام وفا

در ذکر شطری از کیفیات بئر معونه

ببفشان ازان یم بجانم نمی / که بر دایدم غم ز هد خیر
بشادی سوی داستان روکنم / بذکر حقایق تکاپو کنم

روایت کند راوی داستان / ز گفتار پاکان و کار اگهان
که چون شاه مسند نشین صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
بدش در درون مدینه قرار / پس از روز کارا خدماه چند
بترویج اسلام در روز و شب / کشودی بتبلیغ احکام لب
کذ وکرد در وی روان سرزمین / یکی عامری مرد از مشرکین
که بد بوبراء بن مالک بنام / بیامد بنزد رسول انام
بهر امجود عمرو دید / که در نجد بهر پیمبر خرید
چو اورد از تحفه نزد رسول / نکردید شاه رسل را قبول
که هستی چو از فرقه مشرکین / نخواهم نمودن قبول از تو این
باقرار اسلام نگشا زبان / که سازم پس ازان قبول ارمغان
نشد این سخن بو بر او چون قبول / نیامد باین وکیش رسول
ولیکن ز انکارم بسته لب / ز شاه رسل کرد مهلت طلب
بگفتا که کرچند تن هوشیار / فرستی بهمراه من زین دیار
کشایند بر دعوت قوم لب / نمایند اظهار ایمان طلب
امیدم چنانست کان مردمان / کشایند اقرار دین را زبان
چو بیرمعونه ز نجد است باز / بود نجد در سرزمین حجاز
شده کوش ذد بر همه مرد دان / ترا ناد در صورت حسن ظن
کانم برانها چو رو اوری / بزودی در ارند در دین شرع
پیمبر پاسخ زبان بر کشود / برو کرد اینسان سخن وانمود
که ترسم چو ایند اسلامیان / ازان قوم باشند بر جان زیان

برهنه خونشان بخاک زمین
دگر باره امزد گفت چنین
چو دادم بران مردمان دوستی
غرض انشهنشاه دنیا و دین
ببئر معونه فرستاد باز
یکی بود ازان مردمان هوشیار
خواهش بدی نام از نامور
نصایح نوشت اندران بیشمار
غرض چون شدند آن جماعت روان
نخستین بر عامر ابن طفیل
بکف نامه مصطفی مستند
که باید بنو بنو بزدان زبان
ولی چون شنیدند آن قوم این
ز انکار تنها کردست جفا
نکردند تمکین شرط امان
نکشتند با پیکر حال جان
که میداشتند اشتراک آن
که باید بزودی رسانیم باز
غرض آن دو تن رو نمودند باز
چو بودش بعالم زمان حیات
چو عمرو ابن امیه از ره رسید
جو این داستان بر پیمبر رسید
ز اعجلو هر طرف شد درست
حین دخبر امداین داستان
کنون ساعتی هر سخن دار گوش
که چون شاه دنیا و دین مصطفی
و ز آنجا سحرگاه وقت شفق
چو یثرب شد از جایگاه مکان
همه اهل یثرب ز شیخ و ز شاب
مفرمان نمرود محترم
ز هر سو برافراخت اعلام دین
مکان داشتند از زمان قدیم
فزون از عدد اسب و گاو و شتر
ز اسباب و زم از عمود و ستان
کشیده با طراف محکم حصار

بنا بد یکی تن باسلام دین
که با من فرستی که مسلمین
کی از امام نتابد سری
تنی چند از فرقه مسلمین
که کردند بر مردمان کارسان
ز بهر امارت نمود اختیار
که فرمان او را نهادند سر
تمکین احکام پروردگار
ز یثرب بتبلیغ دین رهنمون
که می بود سردار و سالار خیل
که باشد تصدیق آیات سند
کشاید پر و جوان در زمان
نکردند اقرار اسلام و دین
کشودند بر سالکان صفا
کشیدند تیغ ستم ارمیان
تن هر یکی را بجای هلاک
خبرشان بند هیچ ازان سرگذشت
بیثرب زمین خویش را از حجاز
بیثرب زمین از بلاد حجاز
بهر حیله در مانت اخرجات
مران داستان را خبر او دیده
ز بی خرد ناشکش بعارض دیده

نه بیهوده باشد بر انها سفر
همه در امان من آیند باز
نباشد کسی را توان نقد در
که گویند بعضی چهل مرد بود
کشایند تا اندران سرزمین
که داستان دیگر ان امیر
یکی نامه نیز از طریق کرم
مران نامه داد بر مسلمین
ببئر معونه رسیدند باز
برفتند آن فرقه مسلمین
زبان بهر دعوت گشودند زود
نمایند اقرار پیغمبری
نه از کف گرفتند توقیع باز
بخون ریزی مسلمین بر جفا
همانگاه انقوم را سر بسر
ولی یکدو تن مرد ز اسلامیان
چو کشتند آگاه ازان داوری
بگوئیم این داستان سربسر
یکی نیز از کشتگان نیم جان
دگر هر چه بودند از مسلمین
که او یک نفر بود از ان دو تن
همه مسلمین زاد و کریان شدند

بیاد شدند در راه اسلام سر
ازین سرزمین در دیار حجاز
گرفتار با بلای انقوم سر
گران نامور همره او بمود
بدعوت زبان بهر ترویج دین
بودندش بهر کار فرمان دهند
با اعلام انقوم برز درفتم
که خواند بر مردم انزمین
نمودند دست هدایت دراز
نمودند ابلاغ و القای دین
نمودند احکام حق وا نمود
بران دوزی درج بد اختری
نخواندند آن نامه سرفراز
میانها ببستند از نقض عهد
نمودند از خون سر وجبین تر
قضا را در آنوقت دو دار میان
یکی گفت زانها بان دیگری
که بر ما چه امد ببرزین سفر
بتن داشت او نیز امد روان
فتادند بر خاک میدان کین
که امد بجا نش از ان انجمن
ز چشم از الم اشک بر آن شدند
بهر دل غم ازان سبب راه جست
که برخاکشان شد بدایند بیان
ز دستان سراپای خیرالبشر
زبدکاری فرقه مشرکان
نمود از زمین را محل و مقام
نزاید مکان از شرف از مکین
ستادند چون عید بر در کهش
ز دین دهر از تازه کالا گرفت
ز خیل یهودان دو ن سر شهر
ساتین و ابا غاتشان بیشمار
لباس زر اندود و بیرون ز حد
جوانان کار اکه زور مند
جو اندیشه کار دانان دقیق

در بیان سبب نقض عهد بنو نظیر با آن حضرت بشیر نذیر

که افزایدت دین و ایمان و هوش
برازنده تختگاه صفا
روان شد بهمراهی حفظ حق
شرف یافت حاکش بملک جهان
شدند از تمنای خود کامیاب
بخدمت گرفتند پیشی بهم
بیاراست کلزار صدق و یقین
باین تورات دین کلیم
صادق مشهون زمرها و ده
ز شمشیر و ز و بین و بر گستوان
چو فکر خرد پیشکار استوار

رسید این حکایت چنین در خبر
ز بطحا سوی غار امد روان
بسوی مدینه ز بیت الحرام
بزرگان دین گفته اند این چنین
بزرگان برفتند خاک در مش
ز نوصیت اسلام بالا گرفت
بنزدیکی شهر اسل نظیر
ز هصد فزون بود شان جا نوار
زر و سیم بیرون ز حصر و عدد
ز درع و ز خود و کمان و کمند
بگرد تر عباد خندق بر عمیق

ز دان جایکه بود شان خانمان
با طراف هر قوم جمع امدند
که چون کرد باید باسلامیان
بتورینه وصفش خدای ودود
بشمشیر اثبات پیغمبری
کریزان نکردد ز کس لشکرش
نه با دشمنانش برادیم سر
دگر نیست این انکه امد خبر
ز هر سو بدعوش برارند سر
درین گفتگو بود قوم نظیر
نمودند اسلام لشکر اسیر
دو باره نبی شد بشهر اندرون
معین شدان نصرت ایزدیست
کند امر ما را سوی دین خود
بما انزمانی شود کار تنگ
برفتند نزد نبی در زمان
نه با دوستانت نمائیم سد
نبی نیز کرد بدیشان امان
چو از صلح صلح ایدار جنگ جنگ
برین شرط بودند قوم یهود
بخون خواهی مشرکان پلید
پی رزم بستند اسلامیان
که تا اخر از ضرب تیغ دو سر
ز اغوای ابلیس و اخوال دون
از ورداده موسی و هرون چنین
چو بشکست جیش و اعدای دین
که در باطل حق کند اشتباه
کند رهنمائی ابلیس دون
که یکدم ز شمشیر ضرغام دین
کمرها بکین نبی بسته تنگ
ویا بود تقدیر جان افرین
غرض از خیالاتشان کرد گوش
بهمراه کعب بن اشرف ز راه
بهمراهی مشرکان انجمن
نمائیم ما نیز از انسو مدد

ز ایلات شهور در زمان
چو پروانه بر گرد شمع امدند
که اسوده باشیم اندر میان
بهر صفر از بهر موسی نمود
نماید بنیروی جنگ اوری
کند یاوری دایما داورش
نه با دوستانش بیاری کند
با رسالش از داور دادگر
نمایندش از رزم زیر و زبر
که در بدر بر پاشدان دار و گیر
ز کفار هفتاد تن دستگیر
ز تازه دل مشرکان کشته خون
پیمبر همانست و زین غیر نیست
نسازیم ما ترک این خود
نداریم انوقت یارای جنگ
اماز خواستن گشوده زبان
نسازیم بر دشمنانت مدد
برایشان ز انجاح صلح و امان
نسازند بر خویشتن کار تنگ
که ناگاه جنگ احد رو نمود
احد را پی رزم منزل گزید
چه قوم قریش و چه اسلامیان
دگر باره شد کفر زیر و زبر
ز نور یقین ظلمت امد فزون
مدد کردیش داور دادگر
نبی باشد این ان پیمبر یقین
بگفتند ز اغوای شیطان بچاه
بچاه هلاکش شود رهنمون
باسلامیان داد فتحی چنین
باسلام کردند اهل جنگ
که کردند حاران کروه لعین
فتادند از راه تحقیق دور
بنزدیک سفیان همه داد جواب
نمودند و گفتند با هم سخن
ز مردان کاری فزون از عدد

چو سلطان دین جا بیثرب گزید
بزرگان انقوم امرد ز ویب
کر این ان پیمبر بود کر نخست
هر سو کشد لشکری جنگجو
نسیم ظفر باشدش همقدم
همان به که جوئیم از او امان
به بینم تا لاجوردی سپهر
ازین صلح او نیست ما را غمی
بما کین ندارد درین باب کار
ز کفار شد کشته هفتاد تن
بهمراهی نصرت ایزدی
چو این حال دیدند قوم نظیر
بگفتند چون بگذرد مدتی
پی رزم تعیین کند لشکری
کسی را که یاری کند داورش
که ما را نباشد بکس رزم و کین
نباشد ترا کار با ما دگر
که باشند در شرطها نامقیم
امان داد چون سرور انس و جان
سپه سوی یثرب ابو سفیان
نبی هم سپه برد سوی احد
غرض چون نخستین شکست اعدو
ازین دو گروه مظهر از عیان
که بود این کران پیمبر که هست
نکردند از خیل اعدا فرار
بلی چون کسی از ره حق دور شد
ندانند دگر راه سود و زیان
نه بیند که بی منت همرهان
عرض دین سپاه از یهود
همانا ز اسود کی کشت دین
دگر مه را بهاز فتح و شکست
جهل تن بمرکب نشستند زود
که بد کعب زان یهود امیر
کرد رجنگ اسلامیان سرچند
ز الات بیکار و اسباب جنگ

خبر داشتند هر سپاه و سفید
بهم مشورت را گشودند لب
ز نامش خبر داد موسی درست
نباید بناورد هر قوم دون
همینجا فرستد بهر سو علم
نشینیم فارغ در دور زمان
که امید فرو ند در افاق چهر
که هستند بر کین اعادی اوی
بمانیم فارغ ازین گیر و دار
گریزان شدند آن ستر انجمن
ز هر غم مبرا و دور از بدی
بلرزید شان دل ز بیم و نهیب
بگیرد ازین پیشتر قوتی
فرستد بنا ورد نام اوری
نگردد شکسته ز کس لشکرش
نداریم کاری باسلام دین
نه ما را بد اندیشی مسلمین
بمانند اسوده از خوف و بیم
برفتند شادان بمنزلگهان
بنا ورد دکین اسلامیان
مقابل بران فرقه شوم شد
سپاه مسلمان وترها فتاد
فتادند در شک اسلامیان
ببودیه نامبرده و زالست
سپاهش فشردند پای قرار
بیکباره چشم دلش کور شد
هوا جوی نفس سازد عیان
خدایش عطا کرد فتحی چنان
برفتند از شرط و پیمان برون
دل خونشان ز رهرو شد کیش
چراه بدان عهد و پیمان گسست
بمکه برفتند ماسد دود
جو قوم سرهنه چو قوم نظیر
بتازید مرکب بمیدان جنگ
بتازیم بر مسلمین کار تنگ

شما نیز ازین سمت لشکر کشید / بجون پیکر دشمنان بر کشید
ز پیش و عقب چون برسند را / یقین میشود کار انها تباه
کانز اصحاب او هم مدد / ز یثرب بدین رزم بر هاد سد
جواب لبے هستاند میان / بیاید دو دشمن باسلامیان
ما بها کند دعوی باوری / تمامی نماید مدد گستری
بکس چون منانو شود یاوری / بغارت رود در دو بوم و برش

در ذکر سبب دیگر بر نقض عهد یهود بنو نظیر

نه بیند دران ملک پاینده کی / سراید بر او بیکران زندگی
غرض گشت پیمانشان چون درست / نبی را ازان باب شد عهد سست
جز اینهم یکی گشت دیگر سبب / که بر نقض پیمان گشودند لب
ز اصحاب آن سرور پاک دین / یکی بود بیرون ز یثرب زمین
که عمرو بن امیه بودی بنام / ز خدمتگران رسول انام
ببئر معونه بود شد روان / و زانجا چو بر گشت در آن زمان
بد سانکر شد شمر زان خبر / بیانش ازین داستان پیشتر
که آمد پی ار قتل آن مسلمین / بهمراه یک تن دران سرزمین
چو نزدیک شهر مدینه رسید / دو تن را ز کفار در راه دید
ولی بیخبر کاین دو تن را بجان / امان داده آن سرور انس و جان
نمودند منزل بپهلوی هم / در کینه بستند بر روی هم
گزیدند باهم بیکجا مکان / ره دوستی را بهم همزبان
نشستند و گفتند باهم سخن / ز هر باب فارغ ز خوف و محن
سحرگه چو خفتند آن مشرکان / برآورد شمشیر عمرو از میان
پی کین هر دو بر افراخت تیغ / ببریدشان سر ز تن بیدریغ
و زانجا همانگه روان شد براه / ز کفار جست آن پیمبر پناه
بیان کرد با مصطفی چون خبر / ز منزلگه و مشرکان سربسر
پیمبر چو بشنید آن گفتگو / ترش کرد بر جانب عمرو رو
که بودند آن هر دو تن در امان / که باشند اسوده ز اسلامیان
کنون این دو تن را عبث کشته / بخون نبی جهت پیکر آغشته
جواب نبی گفت عمرو اینچنین / که ای افتاب سماوات دین
نبودم خبر از امان رسول / که کشتم پی قتل انها عجول
کنونم ببخشای جرم از کرم / که در توبه رو سوی حق اورده
و زان سو بکفار چون شد خبر / که کشت آن دو تن را بره بیخبر
فتادند از خشم در تاب و تب / دیت خواستن را گشودند لب
نبی هم ز الطاف پیغمبری / بر انها نمود از کرم یاوری
پی قرض وجه آن رسول البشر / ز شهر اندر آمد بقوم نظیر
بهمراه اصحاب خود چند تن / روان شد سوی آن محیل انجمن
خبر شد بران قوم ازین داستان / که شد سوی ایشان پیمبر روان
نخستین بعجز و نیاز آمدند / نبی را بره پیش باز آمدند
بیکایک بصد احترام و ادب / بعرض محبت گشودند لب
بزرگان ستادند در خدمتش / رحیلت فرودند بر حرمتش
که امر تو را جمله فرمانبریم / ز رای و رضایت نمی‌گذریم
عجب کاین زمان یاد ما کرده / ز بس لطف تشریف آورده
مر آنرا که فرمان دهی بنده ایم / بفرمانت از جان سر افکنده ایم
و زان سو نمودند حیلتگری / با طفای آن نور پیغمبری
که ریزند بر فرق خود تیره خاک / نمایند از کین نبی را هلاک
بفرمود سلطان دین با یهود / که مطلب ازین خواستن قرض بود
گر شد مبلغی این زمان احتیاج / که انجاش از وام آمد علاج
شنیدند چون زان یهودان دون / نمودند اغاز مکر و فسون
که هستیم در دل همه بندگان / بفرمانت از جان سر افکندگان
مر آنرا که دادیم در راه تو / همین دم نمائیم همراه تو
ولی تا نوشید آب و طعام / نخواهیم بهتر گذارید گام
بمانید تا نان شود بر کند / دهیم از زمان انچه خواهید زود
غرض باد و صد گونه اصرارشان / نشانند در زیر دیوارشان
برفتند بهر طعام او ذبی / نشستند در مکر حیلتگری
چنین گفت حیی بن اخطب سخن / که باید یکی زین یهود انجمن
برد اسیا سنگی از راه بام / بر ایشان زند کار سازد تمام
یکی گفت دیوار کردن خراب / برایشان بود راه خیر و صواب
یکی عمرو نام از میان این سخن / پسندید و گفتا این بود کار من
که از بام سنگ افکنم بر سرش / بخون غرقه سازم سر و پیکرش
سلام ابن مشکم بگفت اینچنین / که حقشان خبر دار سازد ازین
نکوئید این گفتگوها دگر / که جز بید در این کار نبود ثمر
نباشد درین راه خیر و صواب / نخواهید هرگز شدن کامیاب
شود این زمان چاره را کار تنگ / چه سازید گر لشکر آرد بجنگ
درین گفتگو بود قوم یهود / که پیک خداوند آمد فرود
خبر داد بر مصطفای مجید / ز تدبیر آن کافران عنید
که اینک بقتلت میان بسته تنگ / نباید ازین بیش سازی درنگ
ز گفتار حی و ز عمرو و سلام / ز تدبیر دیوار و از سنگ بام
که ان هرسه گفتند با یکدگر / فراخور در احوال خود سربسر
نبی را خبر داد روح الامین / بفرمان حی جهان آفرین
خبر دار گشت چو خیر البشر / ز تدبیران فرقه بدگهر

ز جا خواست در خدمتش همرهان / روان شد سوی شهر اندر زمان
نشد کارگر مکر قوم یهود / بران سرور از حفظ رب ودود
چو بن صوریا دید احوال این / بحی ابن اخطب بگفت اینچنین
که البته دادش خبر جبرئیل / بفرمان بیچون و دود جلیل
شکستید عهد نبی را بهم / نشاید زدن از صلح زین بعد دم
همین دم چو در شهر کرد مکان / بگردش بیایند اسلامیان
نخستین باخراج قوم یهود / فرستد کسی را باین سمت زود
چو این حکم امداد و بر قرار / نشاید بغیر از یکی از دو کار
اول آنکه گیرید ایین او / پذیرید یکسر ره دین او
چو کردید اقرار اسلام دین / بمانید اسوده از مسلمین
دوم آنکه فی الفور بیرون روید / ازین تنگ منزل بهامون روید
چو رفتید از قرب او دور تر / ندارند کاری شما را دگر
ولی خوبتر آنکه در دین او / در آئید و گیرید آیین او
که باشید اسوده در جهان / ز جان نیز فارغ ز اسلامیان
چو بن صوریا گفت این سخن / فزون شد بر آن قوم خوف و محن
بگفتند هرگز نخواهد شد این / که گیریم ایین اسلام دین
غرض چون پیمبر بشهر اندرون / در آمد فرستاد یکتن برون
بنزدیک قوم عنید یهود / که بر من خبر داد بیچون ودود
ز مکری که کردید در کار من / شکستید پیمان این انجمن
پی کینه بستید هر یک میان / برونید از عهد اسلامیان
کنون نیز دارید مهلت سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
ازین شهر یکباره بیرون روید / گذارید منزل بهامون نهید
بهمراه اموال و اثقال خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
اگر رفت ایام مهلت ز دست / میان جنگرا تنگ بایت بست

در بار خبر رفقا عبدالله ابی در یاری یهود بنو نظیر

فرستاده آمد بگفت این سخن / که گفتش بسی با یهود انجمن
برین مهلت آن قوم برگشته دون / بمانید تا برسر آمد سه روز
چو ابن ابی شد ازین باخبر / که بود او ز اصحاب خیر البشر
مسلمان بُد اما تمیزی نداشت / ز اسلام جز نام چیزی نداشت
نفاقش همی شد مکر و عیان / که میداشت با خیل اسلامیان
فرستاد نزد یهودان پیام / که ای بیهنر قوم بی ننگ و نام
چرا وقت باید ز منزل برون / بخود کرده صد گونه غم رهنمون
بیارید رو سوی پیکار کی / نگردید دانسته با و ادبی
نه بیرون روید از سرا و وطن / نه از صلح گوئید زین پس سخن
بگیرید در قلعه خود قرار / فتادید یا در ده کار زار
اگر حاجت افتد ز ما هم مدد / شما را بهر روز و شب میرسد
بمانید در کار خود مستقیم / نداد بد از مسلمین هیچ بیم
چو هنگام ناورد و کین در رسد / رسد بر شما از قریضه مدد
من و اقربا نیز هنگام جنگ / بیاری میانها ببندیم تنگ
وگر میل رفتن بود تان کنون / بیائیم ما نیز هم ره برون
غرض انچه خواهید ما آن کنیم / روانها بیاری گروکان کنیم
رسید این خبر چون بقوم نظیر / پی کین ستادند چابک دلیر
ز شادی دل مرد و زن بر دمید / مهیای کین شد سپاه سفید
شدند آن پریشان دلان شادمان / ستادند بر کین اسلامیان
گر تا گشت ایام مهلت تمام / بجنبید یکتن ز جا و مقام
چو صبح چهارم دمید از فلک / جهان گشت روشن سما تا سمک
یکی تن ز نزدیک قوم یهود / بیامد بنزد پیمبر چو دود
که البته باید بر خیل جنگ / که ما نیز کوشیم بر نام و ننگ
نداریم پای یکی از نبرد / کیند انچه ما با تو باید کرد
نه بیرون رویم از مکان بیگمان / نه هستیم محکوم اسلامیان
بجنگ اندر آریم ما نیز گرد / فرازیم در حیلت و کین یا لرزد
ببینیم کز گردش چرخ دون / کدامین بغلتیم در خاک و خون
گر آن فتح و نصرت شود همعنان / بکاری برآید ز جسم که جان

آغاز جنگ آن رسول بشر با یهود بنو نظیر

گر از رزم در روی رسد از سپهر / گر از رزم میدان شود سرخ چهر
در آندم بگوئیم باهم سخن / هویدا شود کار هر انجمن
پیمبر چو بشنید این گفتگو / شدش سرخ از خشم گلزار رو
ز جا خواست الله اکبر بلب / بیاورد فرمود لشکر طلب
خبر چون بجیش پیمبر رسید / ز اسلامیان هر سیاه و سفید
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ / ز هندی و رومی و تاجیک و ترک
میانها تمامی بکین بسته تنگ / برفتند سوی نبی بیدرنگ
چو شد منعقد جیش اسلامیان / همه جنگرا تنگ بسته میان
علی را عطا کرد آن نو لوا / که باشد بهر قوم فرمانروا
بفرمان آن سرور محترم / برافراخت شاه ولایت علم
بهمراهی حفظ پروردگار / روان شد پیمبر بسوی حصار
د شهر اندر آمد سپه فوج فوج / بدانسانکه بحر اندر آید بموج
نهادند آن لشکر نامجو / بیاورد جستن بر آن قوم رو
رسیدند نزدیکی آن حصار / گرفتند هر یک بجای قرار

نمودند با صد هزار اصطفا * سراپرده مصطفی را بپا
باطراف آن خیمه اسلامیان * یکایک گرفتند جا و مکان
چو می بود ازو نیکخواه و نیک * نشد هیچ کس را تمنای جنگ
بماندند تا گشت رخشنده مهر * نگونسار در چاه سپهر
سیه گشت رخسار روز سفید * چو قلب یهودان دون عنید
چراغان ز انجم شد از هفت طاق * بیاراست گیتی بصد طمطراق
یهودان و اسلامیان از دو سو * پی رزم با یکدگر روبرو
هران یک پی کین میان بسته تنگ * مهیای آویز و میدان جنگ
یکی تیر میکرد و نوک سنان * باتش یکی راست پشت کمان
یکی میزدود از دم تیغ زنگ * یکی دشنه میداد صیقل بسنگ
بماندند تا گاه بانگ خروس * که برخواست از قلعه آواز کوس
یهودان دمیدند در نای دم * فشردند در رزم خواهی قدم
نهادند در باره حصن پا * ستادند هر طرف جابجا
یکایک پی کین کمانها بکف * کشیدند اطراف آن قلعه صف
از این سو نبی نیز با مسلمین * با یمن اسلام و دین مبین
مؤذن چو در داد بانگ نماز * نمودند رو جانب بی نیاز
بیامد از خیمه خود برون * ز شفقت باسلامیان رهنمون
دویدند اصحاب از هر طرف * ستادند اندر قفا صف بصف
ادای فریضه نمودند باز * دلیران جنگ آور رزم ساز
پس از آن بفرمان سالار دین * سپاه اندر آمد پی رزم و کین
کشیدند در زیر زین مرکبان * گرفتند بر کف کمند و کمان
نهادند فولاد مغفر بفرق * تن خود در آهن نمودند غرق
غضنفر لوای پیمبر بدست * روان شد بناورد چون پیل مست
سپه موج زن شد چو دریای آب * کله خود مردانش بودی حباب
روان جانب کفر شد جیش دین * بقلب سپه سید المرسلین
سپه کش پیمبر سپهبد علی * عجب نیست گر حق شود منجلی
وزان سو یهودان بقلعه درون * ستاده بناورد تشنه بخون
باسلامیان کرده پشت کمان * دلیران دین را نموده نشان
میان بسته در رزم اسلام تنگ * فشرده بناورد پای درنگ
پیمبر چنین دید احوال چون * که یکتن نیامد ز قلعه برون
که بازو و بازوی جنگ آوری * بمیدان کند عزم کین گستری
همه جسته در حصن جا و مقر * بخود کرده دیوار قلعه سپر
بفرمود تا لشکر جنگجو * یهودش نهادند یکباره رو
کشیدند بر سرها سپر * نهادند در رزم پا پیشتر
گرفتند هر یک کمانها بچنگ * فشردند در جنگ پای درنگ
چو شد لشکر کفر و حق روبرو * روان شد عقاب خدنگ از دو سو
ز بس جست از شست مردان خدنگ * ره جنبش باد گردید تنگ
ز بس گرد روی هوا قیرگون * تن پردلان سرخ گشته ز خون
ز قلعه فکندند از چوب و سنگ * زن و مرد بر مسلمین بیدرنگ
همی ریختند از فراز حصار * ز هر سو باسلامیان خاک و نار
که تا گشت از نیکخواه و تنگ * کشیدند دست از دو جانب نخست
نهادند در منزل خویش رو * دلیران پر خشم پرخاشجو
بماندند تا شد هوا دو رنگ * ز ظلمت رخ روز بگرفت زنگ
سیه شد جهان چون نهان گشت مهر * نمودند انجم ز افلاک چهر
بفرمان سالار دنیا و دین * طلایه برون شد از آن سرزمین
که تا از پی پاس اسلامیان * ببستند بر هوشیاری میان
بگرد سپه پاسبانی کنند * بترویج دین جانفشانی کنند
چنان تا افق گشت سرخ و سپید * ز دوری جهان زنگ ظلمت زدید
علم زد بکهسار تابنده مهر * نهفتند انجم ز افلاک چهر
چو روز نخستین سپاه از دو سو * شدند از پی کین بهم روبرو
گشادند بازو بکین خواستن * ره دین بشمشیر آراستن
غرض تا دو هفته چنین بود جنگ * بپا بد دلیران بکین بسته تنگ
نیاسود یکدم از آن دار و گیر * ز خونریزی هم نگشتند سیر
نه ابن ابی کرد یاری بکس * نیامد قریضه بکس دادرس
چو شیطان که مردم بصد گونه ریب * نماید بهر کس نقوش و فریب
به پیشش هر حیلت آید برون * در اهش به بیره شود رهنمون
جوانان بیچاره گشته اسیر * ز کیدش بیفتد بچاه سعیر
گشاید بهر زاری ابلیس دم * که هرگز نخواهم ترا هم قدم
بگو تا کجا خود مرا دیده * کی از من چنین حرف بشنیده
کنون از تو بیزارم ای بیخرد * چرا انفس دستان شیطان خورد
همین سان ز دستان ابن ابی * نبردند آن قوم بر چیز پی
بماندند در چاه غم دستگیر * بقید ملامت ز نفس شریر
غرض کار بر قلعه گردید تنگ * شد از یاد آن قوم سودای جنگ
فتادند در چاه محنت اسیر * بقید بلا و الم دستگیر
یلی در شبی از سپاه یهود * تنی چند از قلعه آمد فرود
که تا در شبیخون باسلامیان * مگر دست برد کند از میان
یکی از یهودان غرور بنام * ببازو کمان تیغ اندر نیام
قوی هیکل و پهلوان و دلیر * هژبر افکن و نامور شیر گیر
بهمراه یاران خود نیم شب * روان گشت با صد هزاران تعب
برفتند بر سوی مسلمین * نشستند چون گرگ اندر کمین

که گردست یابند بر مصطفی * گذارند در راه پای جفا
بگیرند بر ره بخنجر بمشت * ۱۰ مگر شاه دین را توانند کشت
چو دیدند اصحاب پروانه وار * بگرد پیمبر گرفته قرار
بهم بد شدند ز خویش یاری جنگ * نه زان پیش تاب و توان درنگ
هم آخر غرور را یکی تیر کین * بهسلاخ بر خیمه شاه دین
چو گردید واقف از آن مصطفی * مهین مهر بد رای عین صفا
بفرمود تا یاوران در زمان * بکندند آن خیمه را زان مکان
در آن دامن کوه جستند جا * نمودند از خیمه آنجا بپا
شب بعد چون از یهودان دون * برفتند با هم ز قلعه برون
که تا چون شب آید ببازوی کین * مگر راه یابند بر مسلمین
شود چاره بلکه بر اهل صور * برآیند شاد از آن تنگ کور
شبی بود تاریک از اتفاق * نه انجم نمایان نه این کاخ طاق
یکی از صحابه در آن نیم شب * بنزد نبی رفت بر حرف لب
که آیند تا بینم اینجا علی * [illegible]
مگر شد گرفتار رنج و الم * که حالیست جایش بزیر علم
پیمبر چو این حرف از او شنفت * جواب صحابی بدینگونه گفت
که باشد علی گرچه دور از میان * ولی هست در فکر اسلامیان
بکاری که باشد بهر یک صلاح * بیاراید این فوز و فلاح
ندارید از غیبت او غمی * که نبود بر او محنت و ماتمی
چو بگذشت از وساعتی بیشتر * نمودار شد حیدر صفدر
بدستش یکی غرقه در خون سری * بره نیز شمشیر از پیکری
بیامد بنزد رسول امین * فکنده آن سر پر خون بر زمین
بحیدر بفرمود شاه رسل * که ای هادی و رهنمای سبل
کیست این جسد کش نکو کشته * کجا دست بر خون او آغشته
غضنفر کلام نبی چون شنفت * جوابش بآیین تعظیم گفت
که ای مقتدای زمان و زمین * حبیب خدا خاتم المرسلین
در این شب برون آمدم از مکان * که باشم باسلامیان پاسبان
نمودم براه یهودان کمین * بتنهایی از خلق منزل گزین
بناگاه دیدم این بدسرشت * سه تن همرهش از یهودان زشت
روان بود بر جیش اسلامیان * پی کشتنش تنگ بستم میان
نیارستم او را گذشتن ز چنگ * که دو شیر افکند بر صد نهنگ
بدانستم این پیل تن پهلوان * نکرد دگر کس دیگرش همعنان
زبردست و بیباک و جنگ آور است * برزم دلیران درنگ آور است
برو حمله کردم ز شمشیر کین * فکندم سرش از بدن بر زمین
رفیقانش از ره برفتند زود * گریزان سوی حصن قوم یهود
پیمبر تنی چند از مسلمین * روان ساخت همراه ضرغام دین
که رفتند دنبال آن روبهان * گرفتند در راهشان ناگهان
برافراختند از غضب دست تیغ * کشیدند در خونشان بیدریغ
ز تنها بریدند سرشان ز کین * فکندند تنشان بخاک زمین
برفتند سرهای پر خون بدست * چو برگشته از صید شیران مست
نبی گشت شاد آن چو دید این چنین * نمودند اسلامیان آفرین
جهیدند از آن چون بحصن یهود * بسی رعب بر جسمشان بر فزود
نهادند دلها به آوارگی * فتادند در سینه بیچارگی
دگر روز کاین چرخ دولاب گون * افق را برخ از شفق بست خون
نهان گشت از کوه تابنده بک * برآمد بافلاک زرینه چتر
برون آمدند از سپاه یهود * تنی چند از قلعه مانند دود
روان جانب لشکر مسلمین * رسیدند نزدیک سالار دین
ز بس خوف لرزان بدن همچو بید * ز بس بیم رخسارها شنبلید
ستادند نزد پیمبر بپا * نمودند هر یک تحیت ادا
بپیغمبر آنگاه با صد هزار ادب * گشودند بهر طلب خویش لب
که گویند اینسان گروه یهود * که با ما از این رزم جستن چه سود
شما را اگر هست خواهش چنین * که منزل بسازیم این سرزمین
نمانیم ما نیز اینجا بسی * ندارید دل بستگی با کسی
نگیرید از کین بما راه تنگ * نیاسید بیهوده با ما بجنگ
که ما نیز اموال سازیم بار * نمائیم اطفال خود را سوار
سوی ولایات دیگر روان * ز یثرب شویم از جفای زمان
گذاریم بر مسلمین خانها * بساتین و اشجار و کاشانها
نداریم با کس ستیزندگی * نه اندر عذاب و بیم از زندگی
پیمبر چو بشنید از آنها سخن * بفرمود در پاسخ انجمن
که گفتم نخستین شما را چنین * که ره پیش گیرید از این سرزمین
بهمراه اموال اجناس دگر * گزینید منزلگهی دورتر
که مسکن بسی هست در روزگار * ولایات افزون ز حد و شمار
نکردید از ما قبول این سخن * گشودید بر خویش باب محن
کنون آن نگویم شما را دگر * که می گفتم از آن سخن پیشتر
که با کل اموال و اثقال خویش * هر آنچه که خواهید گیرید پیش
ولی هرچه از اموال بر اشتران * توانید خود بار کردن بران
بگیرید زین ملک بیرون روید * از این تنگ منزل بهامون دوید
بر آنها چو گفت این پیمبر رسول * نکردند یاد از ره کین قبول
فشردند در کار خود پای غور * نماندند ثابت باس ندم
نبی نیز فرمود کاسلامیان * ببندند از بهر کین میان

با بجا رسان بنرها بدست / روان شد دران بنایش شکست
که دل کنده دادند یکبار دل / گذارند روها به ابواب گل
رشید ابجر چون بفوج یهود / بدلشان هزاران غم آمد فرود
بجوشید زاندوهشان دیگ سر / جهان گشتشان تار پیش نظر
دبانند نزد رسول امین / ز پس سوز دلها پیام اینچنین
که هرگز نبودت هوای فساد / نمی داشتی با کس اینسان عناد
شود آخر اینها زما یا شما / ز هر کس بود به که باشد بپا
چو در غرض اینها هزاران بعیب / بعمری کشیدیم در روز و شب
نبایست بر خویشتن زد ضرر / نشایست کاری بدون ثمر
بجز عبث پا فشردن چه پیر / ز دل نقش پنکی ستردن چرا
چو گوینده گفت اینچنین سر بسر / باصحاب فرمود خیر البشر
که دیگر نبرند از اینها درخت / ولی کار دیگر زنند دلخت
کزین ره نباشد بر اینها غمی / ندادند از آن سبب ماتمی
بگیرید در روز شان کار تنگ / که دیگر نیارند تاب درنگ
چو فرمان سلطان کون و مکان / شنیدند جلنا و واسه بیان
گرفتند کفار را کار تنگ / که بر شیشه صبرشان خورد سنگ
چنان شعله ور شد تنور دغا / که از جان کفار برخواست گرد
ز نوا آتش رزم بالا گرفت / که سر بر سر چرخ والا گرفت
شب و روز از هر طرف رزمجو / بدند از دو جانب بهم روبرو
چو شد چند روز اینچنین کارزار / یهودان نپرسند از کارزار
بر آن شرط دوشینه راضی شدند / پشیمان ز انکار ماضی شدند
نمودند گفت پیمبر قبول / پی صلح گشتند از نو عجول
دبیران قوم یهود انجمن / برفتند نزد نبی چند تن
ستادند بر سینه دست ادب / گشودند با پوزش و عجز لب
که زین بیش با ما نماند دیگر / نداریم تاب و توان درنگ
همانسان که گفتید ما را نخست / نمائیدمان عهد و پیمان درست
که نبدیم براستی از مال خویش / روانه شویم از پی کار خویش
بساتین و اغنام و این خانمان / گذاریم یکسر به اسلامیان
همان نیز اموال بیرون زحد / که ماند فزون از شمار و عدد
ز ملبوس و مفروش و از خوردنی / نه هستیم از جمله دامن زنی
ببرد ار نباشد توان اقتدر / که بر آن نمایی شود بادبر
هر آنرا که ماند شما را حلال / گذاریم یکباره از ملک و مال
یهودان چو کردند این داستان / بنزد پیمبر یکایک بیان
پیامبر بفرمود سالار دین / بوحی وحید جهان آفرین
که گر کرده بودید یکسر قبول / دما نزد ز حکم خدا و رسول
نه در رنج بودید از کارزار / نه کس با شما داشتی این بکار
ولی این زمان بی نداریم دست / که با خود برید آن متاعی که هست
بگیرید اطفال و دست عیال / گذارید بر جا همه ملک و مال
بهر هر که چیزی ز اسباب دو / نمائیم بر قتل او عزم جزم
چنین است امر جهان آفرین / نباشد کنون چاره غیر از این
چو شد این خبر گوش زد بر یهود / ز سرشان برآمد ز غم تیره دود
ز حسرت گرفتند دندان بلب / نماندند در تیه رنج و تعب
بناچار آخر قبول سخن / نمودند با صد هزاران محن
که هر جا گذارند اسباب و مال / نخواهند جز کودکان و عیال
گذارند ما را و بیرون روند / از آن تنگ منزل بهامون روند
سپارند بر مسلمین جای خود / بیایند بیرون ز مأوای خود
بر آن شرط شد عهدشان چون درست / فلک کرد هیجا ز رخسار شست
یهودان برفتند آشفته حال / گذارند بیرون ز قلعه عیال
سپارند بر مسلمین جا بکر / گذارند آسوده روها به در
ز بس خوف با حسرت و اضطراب / نمودند خود خانه خود خراب
عمارات خود را بقدر توان / خراب او دیدند اندر زمان
چنین است این دیر سراب / گهی سازد آباد و گاهی خراب
دلا چون نماند زمانه بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
بگیر از زمانه مکن اعتبار / که با هر کس این میکند زار کار
غرض از حبیب خدای ودود / بحال یهودان ترحم نمود
که ایشند بیرون چو از خانمان / نباشند یکباره بی آب و نان
زاد و قرا بهر سه تن مکتری / ببخشید یک شتر از آب بر
یهودان هم از زندگی کام جو / نهادند هر یک بیکسمت رو
شنیدی چو اینداستان سر بسر / نظر کن با این چرخ بیدادگر
بهر کار گوید نباشد جزا / نسازد عمل کم طریق سزا
شنیدی که آن حبیب خدا / هم آخر روان کرد قوم یهود
بلاد اب و اد و تشان سر بسر / بر اینها فرو بسته دست خطر
بفرمود زین ملک بیرون شوید / که در غربتی بیداد دیر
کنون یاد م اعدا از آن مبتلا / غریب بیابان کرب و بلا
که چون او نشد در جهان کس / بقید بلا و الم دستگیر
که گشتند چون یاد از آن شهید / هم تشنه لب از جفای یزید
جدا گشت عباس دست از تنش / بخون غرق شد قاسم و اکبرش
نمودند اصغر بدستش شهید / ز بس تشنگی آب پیکان مکید
بیابان شد از خون آل علی / بهر گوشه اش گلشنی منجلی
حرمش ز دان وادی پر خطر / هم زار و نالان ز سوز جگر

چنان زور شد بجسم عطش / که گردید از تشنگی منکش
درآندم که با قوم در گفتگو / با تمام حجت بدی رو برو
با ایشان همی گفت با لفظ حال / که ای قوم بدکیش خذلان مآل
مسلمانم از دین نرفتم برون / نه بر بد کسیر استم رهنمون
نه فتوی بخون بگفتم حلال / نمائید بهر چه با من قتال
شناسید جد کرام رسول / بود جد من باب مام بتول
نخواهید کر بستن یکرمو / برادر حسن عم بود جعفرم
زده تشنگی آتشم در درون / ز قتل کسان ریزدم اشک خون
به بخشید یکره بر احوال من / ببخشید بر حال اطفال من
گذارید همراه این دشت زن / کنم از وطن رو بملک یمن
نخواهید اگر بودنم در دیار / روم جانب دشت یا کوهسار
نگیرید این سان بمن راه تنگ / که تا رو کنم سوی روم و فرنگ
نخواهم ز کس ملک شام و حجاز / نگردم به یثرب دگرباره باز
دگر هستتان جرم برگشتنم / ز آب عطش سوخت جان و تنم
لبم را رسانید یکجرعه آب / که از تشنگی باشدم التهاب
شنیدند آن کافران عنید / کلام جگر سوز شاه شهید
جوابی ندادند جز تیغ کین / بر آن پیشوای زمان و زمین
هم آخر بریدند از کین سرش / کشیدند در نهال و خون پیکرش
ندادند کسی یاد در روزگار / یکی صید و صیاد چندین هزار
بدو دادند از آن نیکوئیها ثمر / ندیدند آل پیمبر اثر
امان از تو ای دهر پر خوشجو / تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
چنین بود این داستان شگفت / که زنجیر نظمش تسلسل گرفت

در بیان غزوه ذات الرقاع و بعضی از کیفیات

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که چون سرور انبیا مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا
ز یثرب برون کرد قوم نظیر / بشهر اندر و شد زنو جای گیر
بیاد شهیدان پیشین فتاد / که دادند در راه دین جان بباد
بئر معونه ز تیغ جفا / نهفتند رخ در حجاب خفا
فتادند در چاه هشام هلاک / ز بدخواهی سید کائنات
بفرمود تا نامداران زنو / شدند از پی رزم و کین پیشرو
بخون خواهی جان سپاران دین / بپشت ستوران ببستند زین
در آرند پای یلی در رکاب / نخواهند دشمن بود کامیاب
برآرند شمشیر تیز از غلاف / نتابند تا دستگاه مصاف
بتازند بر دشمنان همچو سیل / پی قتل و غارت با بل طفیل
بخون شهیدان پیشین ز تیغ / ندارند خون ریختن را دریغ
همان دم بفرمان سالار دین / نمودند جمع سپه مسلمین
شتابان پی رزم چون شرزه شیر / نشستند بر باد پایان دلیر
همه تن نموده بجوشن نهان / سنانها بکف تیغ کین بر میان
میانها بخنجر همه استوار / چو شیران گرازند دوبر شکار
فکندند بر دوش از نو سپر / نهادند بر جستن کینه سر
ملک سای شد رایت مصطفی / دگر باره با صد هزاران صفا
ز نوک سر طوق رایات تیز / ز سطح زمین بر سپهر برین
ز هر گوشه فرخ فوج فوج / روان گشت چون بحر کاید بموج
بدربار شاه رسل بسته صف / ستادند جنگ آوران هر طرف
بهمراهی حفظ جان آفرین / برون آمد از خانه سالار دین
تن آراسته در لباس سفر / بزین اندر آورد پای ظفر
روان شد پیمبر چو ماه منیر / که گردید روان بر فراز سپهر
غضنفر بر آتش بر افراشت / چو چتر جلالت بفرقش بداشت
بئر معونه سپه شد روان / بنا شد حق خوشدل و شادمان
خبر دار گشتند کفار چون / که شد مصطفی ز مراد همنون
تمامی از آن دشت بیرون شدند / نهاده مکان سوی هامون شدند
ز بس خوف لرزان روانها بتن / ببردند همراه فرزند و زن
چو سالار دین کرد آنجا نزول / یکی تن ندید از گروه جهول
نهاده همه جایگاه و قرار / سپرده طریق گریز و فرار
همانم پیمبر سپه برگرفت / از آنجا در قوم دیگر گرفت
سوی قوم لحیان بیاورد رو / که گردید با آن مردمان روبرو
شنیدند چون آن گروه اینچنین / که آورد لشکر سپهدار دین
در افتادشان اضطرابی عظیم / گریزان برفتند با خوف و بیم
یکی تن نشد ز مکان جایگیر / نسازند تا مسلمین شان اسیر
پیمبر هم آنجا بیامد فرود / یکی تن ندید از گروه عنود
از آن جایگه نیز بر بست بار / بیاورد بر قوم دیگر گذار
سوی اهل عسفان شد از سرزمین / که خواندند آن قوم را سوی دین
خبر شد بر آن اهل از آن داستان / که آمد پیمبر بدانسو روان
ز بس خوف لرزید شان جان و تن / نهادند بر جا مکان و وطن
زن و کودک و اسب و گاو رمه / ببردند از خوف با خود همه
پیمبر چو آمد در آن سرزمین / بهمراهی لشکر مسلمین
ندیدند یکتن ز زن جایگاه / نه حیوان نه انسان نه خیل سپاه
یکی چون نزدیک بودن دمین / در آنجا نمی گشت مرئی کسی
که تهدیدند از ره کوه و دشت / که دارد پیمبر نبرد و ریش

هم اخر یکی زن شد ازان سپه | گرفتار در چنگ اسلامیان
بیکمزلک از زمین شاه دین | چو شد دور با لشکر مسلمین
بفرمود سالار دین در زمن | که باشد دو تن زانطرف پاسبان
مبادا که دشمن ازان راه دور | بلشکر شود رزم جویان زنو
دو تن کرد زانصار از این قبول | که سازند اذعان امر رسول
عرض اندران راه ان هر دو تن | نشستند با یکدگر در سخن
که باشم من این دهکده هوشیار | شوم پاسبان از یمین و یسار
من انکه بخوابم تو بیدار باش | درین راه بنشین و هشیار باش
قضا انزلی را که اسلامیان | اسیر او بدند از ان پاسبان
زن امد چو اسلامیان را اسیر | بشب شوهر از کوه امد بزیر
ز راه تعصب ز راه وفا | قدم بر خلاصش نهاد از قفا
روان بود اندر قفای سپاه | همی داشت بر چار جانب نگاه
کذ دکرد بران دو تن پاسبان | که در راه ان دو ره بنشان مکان
بدانست کز مسلمین لشکر است | ز اعوان و انصار پیغمبر است
کانرا باور دو دم بجنگ | بیفکند بر ان مسلمان خدنگ
بدانوقت اندر قیام نماز | سر از ان عبادت نتابید باز
نه چیند دو باز از بندگی | همان داشت بر جا سر افکندگی
بر انکونه تا شد نمازش تمام | نجنبید ان نامور از مقام
دنیفر چو برداشت از خواب | ز بیجالی افتاد ان نامور
بخود گفت اسلامیان بشتر | مکان اندرین جا نموده مکر
بگفت این و باحالت اضطرار | باچاه او بید دو سه فراد
بدو گفت کای یار دیرین من | انیس دل و جان شیرین من
که دشمن چنین ترکتازی کند | بتنها ترا کارسازی کند
توان تا مرا باشد اندر بدن | نگویم بقطع عبادت سخن
بهر وقت بوده است سلطان و بگ | مقابل ابوجهل و احمیک
بسوی مدینه دگر باره رو | نمودند ازان سفر کامجو

ذکر شطری از حکایت بدر صغری و حکو نکیان

چو شد راه جو لشکر اندر بقاع
چنین بود اینداستان ایزدباز
طبرسی روایت نموده چنین | که چون از احد مشرکان لعین
برامد ابوسفیان سرانداز | چنین کرد اسلامیان را اصلا
سر چاه بدر او و لشکری | در انجا نمائیم جنگ اوری
که باشد همانجا که گفتی قرار | بسال دگر وعده کارزار
بفرمود تا لشکری سلحشند | نمایند برکین میان بسته‌اند
ولی چون شنیدند اسلامیان | نمودند از ره کراهت عیان
اگرچه ازان باب سفیان دون | پشیمانیش بود بر دل فزون

چو ان زن شد اندر میان دستگیر | ببردند اسلامیانش اسیر
نمودند منزل بجایی زنو | که از دره بود دشت راه دو
دهان راه رو پاسبانی کنند | ز بهر سپه جانفشانی کنند
به بندند بر خصم راه ضرر | بود لشکر ایمن ز خوف و خطر
نماندند انشب بره پاسبان | که باشند اسوده اسلامیان
یکی با رفیقش بگفت اینچنین | که اینک دم خواب اندر زمین
چو سیمی رفت و فتنه هر خیز باز | پی مطلب خویش شو کارساز
عرض چون شب مکین کم انداز | ز اخلاص او در دو رو بر نماز
در انوقت حاضر شد سوی او | که دشمن فرو بست بازوی او
زن خویشتن را بمنزل ندید | سرانگشت حسرت بدندان گزید
که شاید بتدبیر و مکر و فسون | زن از چنگ دشمن بیارد برون
کم اکشت راهی بدان دو راز | که بایست زان ره شود کارساز
نظر داشت اندر نشیب و فراز | بچشمش یکی امد اندر نماز
پی پاسبانی در انجا مکان | نموده گرفته ره دشمنان
رها گشت چون تیر کینش ز شست | بران نامور را بپهلو نشست
چو شد در رکوع ان هنرور جوان | یکی تیر دیگر رسیدش ازان
که تیر سیم زان لعین عنید پلید | بران نوجوان هنرور رشید
چو فارغ شد از کار بر حال خویش | خبرداد از حالت زار خویش
چو دشمن نظر کرد دید اندو تن | ز بیم خوف بگذاشت سودای زن
نبایست زین بیش کردن درنگ | نشایست بکین بسیاخت جنگ
غرض چون بپفتادان نوجوان | بسر وقتش امد نبی ازمان
چرا تیر اول که خوردی بتن | نگفتی ازان باب با من سخن
بپاسخ بگفتش اگر تیر باز | رسیدم نبرتیدم اصلا نماز
غرض مومنین اینچنین بوده اند | که در ملک دین راه پیموده اند
عرض زان مکان سرور انس و جان | بهمراهی لشکر امد روان
بدون قتال امد ندار سفر | گزیدند در مسکن خود مقر
بگفتند از غزوه ذات الرقاع
کرامد زبانی دو بیانش دراز
نهادند و بر طریق فرار | عنان تاب گشتند در کارزار
بود وعده در بدر بر کارزار | که در سال دیگر چنین بود کار
یکی ابغرمود پاسخ بگفت | پیمبر چو این گفتگو را شنفت
دنبر معونه یثرب زمین | غرض چون بیامد رسول امین
پی وعده رزم شد رهرو | که باید ببدر اندر او در دو
ببردند در کار ان راه دو | منافق نمودند ازان گفتگو
نمیدید جز جود توان درنگ | دلش بود از وعده جنگ تنگ

نمی بود

نبی بود بر گفت خود استوار | نخیزد دو بر مکان قرار
که تا بشکند صولت مشرکین | بترسند از سطوت اهل دین
بیامد در اغمال روح الامین | سلام اوریدا زود و پیغمبر
بپیغمبر امر الهی شنفت | ازان با جمیل اصحاب گفت
شده امر یزدان که سازم قتال | ز تنهائی خود ندارم ملال
سپردند دستم وده یاوری | گرفتند امین فرمان بری
ز اعراب انجا کشودند بار | خرید و فروشی شد از هر دیار
ببستند اسلامیان نیز بار | برای تجارت ز یثرب دیار
نبی چون بیامد ز یثرب برون | باسلامیان در سفر رهنمون
باطراف ان افتاب شرف | برفتند اسلامیان هر طرف
وزان سو ابوسفیان نیز باز | پی کین روان شد ز ملک حجاز
چو نزدیکی بدر گشتش مقر | پشیمانیش شد بدل زود و در
نباشد علف در بیابان بغیر | باسبان رسد انت از بهر این
نبایست اورد در رزم رو | نباشد چنین رزم خواهی نکو
چو کردی کنون بایدت ز ره جست | که شستی نباشد درین ره درست
ولی باز سفیان نتابید رو | نیامد ببدر اندرون رزمجو
چو سفیان نیامد ببیقاگاه | کشودند بار تجارت سپاه
که هر درهمی را دو درهم بها | گرفتند و کردند از گفته ها
بهمراهی لشکر نامجو | بسوی مدینه نهادند رو
الهی براه بود این امید | که بر او رسد سود دو دین نوید
رسد بر متاعش خریدارها | کزو رو نتابد ببازارها

ز ان مصطفی رو بمیعاد کاه | همی خواست بر دز پی کین سپاه
چو اسلامیان را کراهت بدید | غبار ملالش بخاطر رسید
ز قران یکی ایه اورد باز | که البته باید شوی رزم ساز
که البته رو میکنم بر سفر | بیاید اگر همرهم یک نفر
چو دیدند اسلامیان این چنین | که باشد درین ره مصر شاه دین
چو هر سال در بدر دیدند چند | که می شد تجارت در ان سودمند
قضا را بد از روزها ان زمان | که میخواست کردن پیمبر روان
مر او را که میداشت هر کس توان | بهمراه بر داشتند ان زمان
امیر عرب بنده خیبر کشا | برافراشت بهر پیمبر لوا
بیامد ببدر اندرون شاه دین | در ان سرزمین گشت خرگه گزین
دو باره هزارش سپه در جلو | پی رزم امد ز نو پیشرو
بگفتا این زمان چون بود خشک سال | ز پی ناید سپه را ملال
چو در دشت کم باشد اب و علف | شود مرد و مرکب تمامی تلف
بدو گفت صفوان که ای پیر مرد | نبایست در اول وعده کرد
جو از ما شود خلف وعده عیان | قوی تر شود جیش اسلامیان
سپه را سوی مکه کرداند باز | نو گشت داخل بملک حجاز
نبد راند رونق متاع نکو | نودند ز اسلامیان جمع دو
بزودی اباسودی از حد فزون | پی شد به یثرب زمین رهنمون
بمنزل رسیدند ازان سفر | گرفتند در منزل خود مقر
شود این تجارت بر و سودمند | نیاید ز شیطان بدینش گزند
که نیکو متاعیست کالای او | بال پیمبر تولای او

اغاز داستان مسرت مال سال پنجم از هجرت مقدسه

بنی تو ولی را بود دوستدار
چو عمر بیت وردن بانش علی
الهی بر این اعتقادش بدار
مده جز علی در دلش منزلی
بیا ساقی ای مقدمت صلح دل | کفایت فرحبخش و مصباح دل
بده ساقی ان اب اتش فشان | کز اتش ز ابش نماید نشان
بیا ساقی ای روح بخش روان | که افزاید از راح تو روح جان
ز راح حقیقت ز روح وفا | بد لها عیان کن طریق صفا
ز لاهوت و ناسوت بر تر قدم | نهد گر دو جامش دهی دمبدم
بیا ساقی ای روح ارواح روح | خیالت بدل مایه افتتاح
بده ساقی ان باده لعل رنگ | که از دل زداید کدورات زنگ
بیا ساقی ایمایه زندگی | ز جامی بخشای پایندگی
سروشی بگوش هدایت نیوش | دلم را فراخوان که اید بهوش
زند دامن گفتگو در میان | بذکر حقایق گشاید زبان

ذکر فراهم امدن اسباب مرتدان که از آن احزاب گویند

بپیش اورد داستانی ز نو
ز احوال سالار دین مصطفی
شود در طریق سخن پیشرو
حدیثی حکایت کند با صفا
دمی گوش بگشا بر این داستان | که بر خوانم از گفته راستان
ز احوال کفار خندق یکی | ز بسیار گویم ترا اندکی
چو در سال قبل از رسول بشیر | ز یثرب برون کرد قوم نظیر
برفتند سرگشته قوم یهود | مر ان یک براهی که مقدور بود
گروهی چو رستند از جبر باز | نهادند رو سوی ملک حجاز
دو رزم ولی جهان افرین | بگویم ز گفته بزرگان دین
چنین بود تفصیل این داستان | که کرده توفیق او از بیان
بنوعیکه تفصیل از داستان | یکایک بترتیب امد بیان
گروهی بخیبر گروهی بشام | نمودند هر یک بجائی مقام
ز انجمله حی ابن اخطب که بود | در اندم بزرگ گروه یهود

راو لاد

زاولاد هارون بد و محترم — بیام آوری ببرد از قوم دم
بمکه چو گردید وارد یهود — بنزد ابوسوفیان رفت زود
بجز کین نبد در دگر مطلبی — سپارد طریق عناد و سپی
که از کج رویهای دور زمان — بما روی داد از چنین و چنان
کشیدیم در رزم شمشیر تیز — نمودیم از کینه با هم ستیز
بما تنگ شد روزگار انچنان — که گشتیم دور از تبار و توان
که رفتند از ما همه سر بسر — بساتین و اغنام و اسباب و زر
نه تنها دل قوم را خون نمود — قینقاع از بیرون نمود
تو دانی که کشتند اسلامیان — ز ما چند تن مردمان از میان
بما ناحقست درین روزگار — ز قوم عرب کرده رو بر کار
نماندند تا ریشه اندر درخت — شدا هسته اهسته اینگونه
ز هر سو فرستید بکین لشکری — کند دعوی ملک و پیغمبری
ز هر قوم آرند رو ما برو — بگیرند اطرافش از چارسو
ترا چون بزرگی و والا نژاد — درین کار باید بپیش اهتمام
مرا نزا که بینم با خویش جفت — برو بر گشائیم راز نهفت
ز هر قوم جمعیت لشکری — نمائیم از بهر جنگ آوری
بیاریم در سوی یثرب زمین — ز اسلامیان باز خواهیم کین
همه در که رزم مردان داد — همه سروران قریش نژاد
چو آمر بمن اهل تن هر یکی — ز جنشی ندارند بیم اندکی
ولیکن بتدبیر آسان کنم — که ان عهد را از میان بشکنم
زبالای سرشان چو لشکر کشی — زپا برکنندان همه سرکشی

چو از کشته گشتن امان یافتند — روان شد از انجا ببلد حجاز
که دانست دارد بما زور دشمنی — باسلامیان باشدش دشمنی
نخستین ورا بهر الات سود — پس از ان زبان بر شکایت گشود
نخستین محمد بما تاب عهد — پس از ان بنا و رد داور دجهد
ولیکن زما داشت روزگار — نگشتیم تیر روز در کار زار
هم آخر مبادیم از دست صور — برون کرد مان از منازل بزود
بنا چار کردیم رو ها براه — همراه با حوال زار و تباه
بهر کس که دستش رسد بهر — نماید بدعوای دین پایمال
نکردند از قتل ما هیچ باک — نکندند یک خانه هلاک
ندارند این مرد اسکی — ز هر کس شده دور فرزانگی
که سربرکشیده کنون بر فلک — طلبکار با جست از ملک
ندارد کنون چاره غیر از نبرد — که بندد کمر هر کس او را بکین
بکینش ببندند هر یک کمر — نمایند از پیکرش دور سر
شویم از پی کین خود دادخواه — ز هر قوم خواهیم خیل سپاه
زخیل عرب هر که هر یک ماست — نمائیمشان دل بناورد راست
نمایند بیشک قبایل مدد — فراهم شود جیش افزون ز حد
ز یاران ما در مدینه کنون — یقین دان که هستند هفتصد فزون
چو شیران جنگی بمیدان کین — همه پر ز خون دل ز اسلام دین
اگرچه مرا نها با اسلامیان — نهادند عهد و یمین در میان
شکسته چو شد عهدشان پر دلی — ببندند بر رزم جوئی میان
همین گر علی را ببند آوری — زمانه بیاساید از داوری

شود آنزمان کار ما درست — گرفتن بنابست این کار رست
بباید بجهد و طلب تمام — همیم اندرین کار با خوم کام

گفتگوی ابوسفیان غوی با حیی ابن اخطب یهود

بپاسخ بد و گفت سفیان چنین — که من متفق با شما یم برین
که تا یاد کردند مان بی‌شمار — دلیران و گردان ناوردگاه
قریش از یکی کرده‌اند راضی برین — گلستان شود بهر ما دشت کین
دلیرند و هشیار و بسیار دان — بدشت دغا همچو بربیان
بنی هشتان سار و الاخلاف — چو کوس و درای چو کرنا و نای
دلیران خنجر میان بی‌شمار — کوان سرافراز پرخاشخواد
هشیوار و دانا یلان کهن — یلان ستیزاور و پیلتن
ز اسلامیان گر علی را ببیند — بپا دیم کردیم اختر بلند
ز کین حزم داشد چو — جز از او ندارد کسی بیم و باک
باسلام لشکرهم او نا بجوست — که نی خصم ماند بمیدان درست
بتدبیر کار او شود پایمال — فرازیم بر چرخ گردن و یال
بفیروزی ایشم ازو رزم باز — با شرزه شیران گردن فراز

ولیکن بگردید گرد جهان — همه داد از کهان و مهان
گزین رزم جستن دلاوریم — بنظام زیان لیک سوداوریم
چو آنها گروه گرانمایه اند — که رزم دد برترین پایه اند
جوانان جنگ‌آور زورمند — همه مست کبرند و مال و غرور
چو شمشیر و درع و کمان و کمند — سپرها و گرز و سنان و سمند
جوانان نامی کلاه گزین — تهمتن سواران میدان کین
چو بر کین ببندند بکمر میان — نمانند بر جای اسلامیان
که نبود دلیری بمانند او — هر بیست جنگ اور و رزم جو
فتد گر علی خاور دشت کین — یقین کرد از ما تمام زمین
چو شمشیر آرد برون از نیام — زبان دلیران بخشکد بکام
نه این قوم ماند نه اسلام دین — نمائیمشان کم ز روی زمین
جز این نیست راهی به پیش نظر — درین راه با بست آورد دست

بگفتند این و زجا خواستند — زبود فتر مکر آراستند
همه کشته با شادمانی قرین — بنزد قریش آمدند آن وین
نخستین چنین گفت سفیان دون — که شد رخت چند از شما ها گهر
محمد ز ما شما هابسی — بود مدا ز خاک میدان کفن
سر و دست و بازوی و روی حسین — شدند مدا ز دم تیغ آخر خموش
بریده دل از شادی و زندگی — بخلوتگه خاک گشته مقیم
ز تخت جلالت بکنج مغاک — مه قامت سرو رخسار ماه
نه یاد آید اندم کسی را پدید — رفیق مثل هود از سه دوق
بیابید نه خورد و نه خواب او ورید — که شادمانی و آرام نیست
بگفت این و سالوس اگر بهر — چو بر آتش تیز بریان شدند
پس از گریه گفتند دلیران کین — هژبران و نام آوران گزین
بر بیند احوال و پاسخ شنید — مرامت از ان کار برهید
بپاسخ بگفتند او را چنین — نداریم از شدت این الم
چو یاد بزرگان پیشین کنیم — نه هستیم در فکر خانه که مال
نباشیم جز در غم آن و این — سر و جان درین راه بنهاده ایم
ز تنها به پیمان گرد کان کنیم — گواه اندرین راه ایمان ماست
ندانیم زلف و لب نوشخند — به از خنجر آبداده بخون
نه بینیم رخسار و موی میان — نمائیم آرایش از تازه دین
مرا نزا که کوشید از جان چنان — بشادی زجا خواستند انجمن
یهودان و سفیان مردود دون — ز اتباع غطفان همه خواستند
که با ما شده بخت بیدار یاد — تمامی درین کار دادند طپش
که کین خون خود از مسلمین — که کردیم با مسلمین جنگ جو
نمائیم آرایش دین خود — که ما راست خود رای برای دد
برادیم در رزم اسلام تیغ — که اسلام را بخت وارون کنیم
قریش از زمان زمکا نما برون — دلیران و نام آوران گزین
هژبران دانا دل نسل فهر — ابا عارضی از غضب تیرگون
وزان سوی غطفان بقوم تمام — که کین شان بدل بود همچون جبل
نمودند پای یلی در رکاب — که کشتند از دیگران چاره جو
نوشتند نامه بیاران خویش — بگیرند این کینه از
طلیعه بهمراه اتباع خویش — دلیران و گردان خنجر گذار
غرض جمع گشتند قوم یهود — چو غطفانیان و کنان لئیم
دگر هر کس از هر گروهی که بود — باحزاب شد نام و آن سپاه
سوار و پیاده همه رزم جو — چو دریا بهر سو برآورد جوش
همه آهنین بال و فولاد چنگ — همه ناوک انداز پرخاشخواه
همه اژدها سان و شیر اوژنان — همه سینه پر کین و دل پر زجوش

در بیان گفتگوی ابوسفیان لعین با قریش و سایر مشرکین

مگر نیست دلتان زکین پر زخون — ویا رفتتان یاد کین کهن
بخاک ره انداخت از هر کسی — ز ما جیش اسلامیان انجمن
بخون غرقه خفتند روی زمین — دلی پر زکین و سری پر زجوش
بعمر جسته در خاک تا بیکسی — چو پور و برادر چو یار و ندیم
کشیده لب ساییان از — ز آمد شد خلق بربسته راه
دخون برادر بسر — کنون گشته بیدار این کین رفیق
بدفع اعادی شتابا وزید — کنون وقت آرامش و کام نیست
بزور و بخت از چشم خون جگر — تمامی بیکبار گریان شدند

پاسخ مشرکین ابوسفیان بی‌دین را

گه پیر و روشن دل پر زکین اگر — تو دانی که در دل بجز رنج و غم
زخون دامن خویش رنگین کنیم — نداریم جز کینه اندر خیال
نگیرد بجز درد دل جز از بغض کین — زما در همه رنج آزاده ایم
که در عهدتان نقص و نفس کنیم — همین آرزو و رامش جان ماست
به از نیشتاب و گرز و کمند — نخواهیم مژگان شمشیرگون
به از پیچ پیچان میدان سنان — بی کین برآریم شمشیر کین
بیائیم بر کین اسلامیان — شنیدند و گفتند چون انجمن
بمنزل برفتند دل پر زخون — گروهی که مکر آراستند
شما هم نمائید امداد کار — یهودان و نام آوران قریش
بتازند یکسر بیثرب زمین — شما هم بامداد آرید رو
ره و رسم اجداد پیشین خود — اجابت نمودندشان از جهت
نداریم بخون ریختن ما دریغ — زخون دشت ناورد جیحون کنیم
بزنند هر یک دل از بغض خون — بار رزم جویان سواران کین
غضنفر مثالان و الاکهر — سپهدارشان بود سفیان دون
چو عیینه بن حصن و حارث بنام — بنی مره و مشعر ابن جبل
که کردند بر دشت کین کامیاب — که تنها نهادند در رزم رو
که در کار بود از این صبر پیش — گذارید پا را کنون پیشتر
ز قوم اسد پا نهادند پیش — با نامجویان پرخاشخوار
ز اعراب هم آن قبایل که بود — قینقاع و قوم قریش و سلیم
پی رزم جمع او ریدند زود — ز هر جانب گشتند چون رزم خواه
نهادند بر کین اسلام رو — زمین از دلیران فولادپوش
همه شیر دل فیل زوران جنگ — همه نیزه داران و خنجر گذار
همه در گه رزم ببرهسان — همه گرز بر دوش و جان پر خروش

هر جستن کینه را مکر میان
بقصد نبرد شه انس و جان

بیابان ز مردان چو بحر و نهنگ
فلک پر شد از ناله کوس و زنگ

خروشان پی رزم هندی صدای
بکین نعره زن هر طرف کرنای

زمین لرز لرزان ز آواز کوس
ز گرد سپه آسمان آبنوس

علمها بگردون برافراخته
یلان بر ستوران مکان ساخته

دران دشت بر کین اسلامیان
برفتند در راه بسته میان

در بیان آمدن کفار با ایل عمرو ابن عبدود و با پسر حسین ازو

دو انگشت چون انبیا عود
بدست اندر آورد و همچو دود

دو روزی که در راه بردند رو
بر ابن عبدود شد سپه دررو

نکند تدبیر ایل او چون نظر
بخواطر رساند فکری دگر

که که عمرو بن عبدود با سپاه
هند بهر یاری بیاد و براه

شود نا تمامی ازین ره تمام
بیابیم از بخت فیروز کام

چو او مرد مردانه کامجوست
بجنگ عرب سر بسر نامجوست

که رزم چو اژدهای دژم
کشد لشکر ما بیکدم بدم

اگر دشت پر باشد از شرزه شیر
کند شان چو روباه یکدم اسیر

شود کر مکین روزگارش کند
نبندد ورا دست چرخ بلند

غرض چند تن از بزرگان جیش
نمودند بر دید ز عمرو طیش

برفتند سفیان و حی هود
بهمراه ایشان دران راه زود

چو گشتند داخل بر آن ایل باز
بر عمرو رفتند افسانه ساز

ز هر جا عزی نمودند رد
که گشتند بر قصد خود در رد

نخستین بتعظیم بکشاد سخن
بگفتند در حق او انجمن

ستودند او را بشیر اوژنی
شمردند در حیل مرد افکنی

بمردی و سرفرازی تمام
قبولش نمودند و بردند نام

که چون در عرب هست چون تو یلی
چرا یافت باید زبان از علی

تراهست شمشیر تا در نیام
شجاعت باسلامیان شد بنام

چو اند مقابل ندیدند مرد
علی سر نشانی کند در نبرد

بما از محمد چنین و چنان
رسیده بپایی در دور زمان

هم از دم تیغ کین سرخ رو
نهادند در خلوت خاک رو

تراهست خونها بگردن تمام
کز انها نبردی در ایام نام

گذشته ازان بهر این خویش
گرفتند راه هلاکت بپیش

چو اسلامیان راست دینی زنو
که هستند دین عتش پیرو

کنون کشته خلقی پی کین یکی
مکر شان نمایند ادب اندکی

ز هر فرقه لشکری نامجو
پی کینه دارند در رزم رو

کنون بر تو دادیم روی امید
که ما را رسانی زیادی نوید

قدم رنجه سازی درین در مکام
کزو دشمن شود از تو چشم سیاه

ز بازوی تیغ تو هر انجمن
بر بندند جنگ آوری مرد و زن

غرض چونکه کردند گفت و شنید
قبول سخن کرد عمرو پلید

مددکاری انبیاه عنود
بماندم ز خوف تقبل بود

که دران سفر هر یاری کمر
بر بستند بران قوم بیدادگر

بهمراهی لشکر شیر چنگ
گذارد قدم بهر او بیرو جنگ

چو دیدند سفیان و قوم یهود
که بر عمرو تاثیر حیلت نمود

ز شادی رخ بکیل برهمید
چنان مرده کز جان بیابد نوید

بصد خرمی رو نمودند باز
بمنزلگه خویشتن سرفراز

وزانجا چو لشکر ببستند باز
بهمراه ایشان عمرو هم شد سوار

بالشکر خویشتن رو برو
نهادند ان جیش پرخاشجو

علمها برامد بگردون بلند
نشستند گردان بپشت سمند

بنالید نامد دگر باره کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چو دریا که از باد آید بموج
بروان شد بصحرا سپه فوج فوج

نهادند رو سوی یثرب زمین
که جویند از جیش اسلام کین

در بیان خبر گرفتن حضرت مختار و مشورت نمودن با اصحاب کبار

رسید این خبر چون بسمع رسول
که هستند کفار بر کین عجول

طلب کرد انگاه اصحاب خویش
نبودند از هفتصد بر بیش

زبان مشورت را گشود آن بخت
بعزم و کوشید هر یک بدست

که چون کرد باید باعدای دین
گشایند چون دست بازوی کین

زن و کودک و مرد و پیر و جوان
که هستید حاضر کهان و مهان

بگوئید هر یک مرا آنکه هست
درین باب تو عیکر دارید دست

کنون بسعید لشکر از مرکزین
روانند بر کین دین سرزمین

چنان کرد باید با ایشان نبرد
که آید سر کینشان زیر گرد

کجا رزم مکه ساخت باید کنون
بشهر اندرون یا ازانجا برون

بکایک گشودند ازان انجمن
نبی را بپاسخ زبان سخن

که باید نمودن برزم ابتدا
ولی گفت هر یک طریقی جدا

یکی شهر و یک دشت و یک کوهسار
هر آن یک رهی را نمود اختیار

بهر ده یکی برد روی سخن
خلاف اندر افتاد در انجمن

ازانجمله سلمان بر او دو سر
سخن گفت زینسان بخیر البشر

کای بهتر و بهتر اصفیا
حبیب خدا خاتم الانبیا

تو از هر که داناستی تاتری
برای و بفکرت تو آنا تری

ولی چون تو فرمان دهی در سخن
نشاید خموشی از انجمن

هر آنرا که دارم اندر هفت
بباید دو معرض عرض گفت

توانی که دشمن چو باشد زیاد
کند خوف در سینها امتداد

نباشد چو بر کین تو ان ستیز
هم آخر کند روی خود بر گریز

نه یارای جنگست بر هیچ کس
زنند نیلها چون فزون شد بکس

نبی گفت باید چه کردن بگو
هر آنرا که دانی بفکرت نکو

بپاسخ چنین گفت سلمان که تن
بفکرت پسندیده ام این سخن

که بر گرد خود خندقی بر کنیم
مگر زان باعدا شکست افکنیم

درون دوست دشمن برون جنگجو
شوند از پی رزم و کین دو برو

که هر سو بگرد بعیوق گرد
که بحکمت کشند پای نبرد

چو دشمن فراوان بود و دو سه کم
چنین بود آئین ملک عجم

چو هیجا زنکمت و بکسو بود
تواند که از رزم نیکو بود

فرود آمد آنگاه روح الامین
پیام آوریدا ز رود مبین

که نیکست این ره که سلمان بگفت
ره صدق و دُرِّ صواب سفت

جز این نیست نیکو که برکنده
بجز حفر خندق نباشد نکو

زمین را بگرد خندقی بر کنید
عدو را ازان ره بدام افکنید

چو بشنید سالار دین این یقین
ازان باب گفتار روح الامین

ز فرمان بخشنده دادگر
که آورد جبریل این سان خبر

بحمد خداوند شد تر زبان
که از حق ورا گشت القای آن

هماندم بیامد ز یثرب برون
که بر حفر خندق شود رهنمون

بگردید بر گرد آن سرزمین
مکان نکو کرد بر آن تعین

که شایسته باشد بر آن کار باز
بدشمن شود حفر آن چاره ساز

بر پیمود آن سرزمین را تمام
بهر چند تن داده شد بیست گام

بفرمود کارید بیل و کلنگ
نسازید در کار کردن درنگ

شنیدند اسلامیان چون سخن
ازان مهتر و بهتر انجمن

سوی خانه خویشتن دود دو
نهادند هر قوم از چار سو

نمودند حاضر بسی بیلها
پی بردن خاک زنبیلها

چو گردید آماده بیل کلنگ
نکردند در کار دیگر درنگ

نخستین پیمبر نمود ابتدا
بیادی و نام مهیمن خدا

کلنگی گرفت و بکندن نشست
علی بردن خاک را برد دست

همی کند پیغمبر پاک دین
علی برد خاکش از آن سرزمین

برانگونه تا ماند سد مصطفی
با صحاب او در روی صفا

عرق از جبینش چو شبنم بخاک
همی ریخت که آستین کرد پاک

بفرمود کای رهروان یقین
خریدار بازار ایمان و دین

نباشد که جز راحت اندر جهان
بر بختند یکسر کهان و مهان

بود راحت آن کو بعقبی بود
هر آنرا که در خلد ماوی بود

نبایست دل بست بر روزگار
که ناساز کار است و ناپایدار

خداتان بهر کار یادی کند
عطا فضل پروردگاری کند

جهان از ابنا مید روشن روان
وزان بعد یابید عیش جنان

هر آنکس که در دهر نا برد رنج
بعقبی نیابد بپاداش گنج

ولی رنج در راه این و دین
نه رنج غم و عشرت و بغض و کین

نباشد زیاد از دو روزی جهان
شود نیستی اینک از پی عیان

رباطی است ویرانه و بدنهاد
ندارد ازو کس بجز رنج یاد

نبایست کاری که چون رفت زنست
ز حسرت بر احوال ماضی گریست

به بینید پس و پیر کار خود
سوی رو نوا رید باز از خود

بر آنکه بر آورد دست دعا
سوی درگه داور کبریا

بدرگاه حق برد روی نیاز
برامت در لطف آگرد باز

که یارب بیامرز یاران من
که هستند از غم گساران من

ز انصار و خیل مهاجر تمام
که باشند در بندگی تیزگام

چو دیدند اصحاب احوال این
که خود مصطفی کند اول زمین

گشوده علی دست بر نقل خاک
ندارند از زحمت کار باک

همان زو شنیدند آن گفتگو
بکندن نهادند از شوق رو

روان در تن از خرمی شان دمید
ز شوق و تعصب کسی نارمید

بصد شوق کندند با هم زمین
که خوشنود گردد رسول امین

دل روز تا گشت از دهر تنگ
نکردند در کار پای درنگ

چو خورشید بنشست در کوهسار
بگردون فشان شد مه نو سوار

سیه شد جهان همچو پر غراب
بچشم تمامی عیان گشت خواب

برفتند و خفتند تا صبحدم
که گرد شب سوی ملک عدم

چو خورشید برشد به بر کان طلا
ز نو نور افکند بر نه روان

جهان شد ز دیدار تابنده شید
درخشنده شد جام بهبد

بخندق زمین جمع گشتند باز
همانها که بودند دی کارساز

سوی مسجد فتح آمد رسول
در آنجا یکه گرد منزل قبول

بکندن نهادند اصحاب رو
هم متفق دل بسعی نکو

رسیدند تا که بسنگی بزرگ
بقطر و بقامت چو فیل سترک

چو سنگی تمثال اهرمنی
تو گفتی که کوهست از آهنی

نه خستش کلنگ و نه بر زد بیل
ز ریبی که آمد بدفعش حیل

تبر بر تنش بود آیینه گون
چو او عضا خود سند بخش دون

نه شد ضربت کس بر او کارگر
نه رنجه شد از ضرب آن زور زر

نه دستی که برداشتن را توان
نجائی که تبوان نهاد اندران

بگفتند با هم که خیر البشر
مگر چاره سازد بتیغ و تبر

وگرنه دگر هیچ تدبیر نیست
کسی را درین کار تقصیر نیست

بجا بر که گفتند اصحاب رود
نبی را رسانان ازین یک نبود

بکوبش قدم ساز زنجیر دی
کرفته ده کار را خاره
بشد جابر و کفت با مصطفی
نه سنکست بل کوه تن خاره
دلان زمان بود سالار دین
بدانست کز جوع سالار دین
ولی چون بیان کرد جابر سخن
ردا دوش انکند و نعلین پا
ز اصحاب بکرفت انکه کلنک
چو ضرب دوم در دجیب و دود
دهر ضرب برقی عیان شد نخست
ز سیم عیان شد قصور یمن
همانها که در چشمها شد پدید
چو کفت این سخنها رسول امین
ولی یکدو تن اندران انجمن
دو ظاهر مسلمان و باطن پلید
کند خندق از ترس در مرز و بوم
ولی نیست جرات که بهر قضا
بهامی کند تا سبکی ریشخند
بدو نیک در هر زمان تو امان
بود هر کسی را یکی اعتقاد
روان کشت جابر بر مصطفی
که از کامکاری بیابم نوید
چو بشنید تفتیش سالار دین
هر انرا که در خانه موجود بود
امیدستم از رحمت کستری
که کن طبخ بزغاله و پخته نان
بزن کفت برخیز و کن پخته نان
کنون میرسد از قفا مصطفی
تو مشغول شو با سیا که من
زن پاکزاد این سخن چون شنید
صفا داد کاشانه را از غبار
بر افروخت در زمان
که کسترده جابر یکی خان نان
هر انکه که میلش بود اندرین

در بیان آمدن حضرت سید البشر بجهة دفع حجر و ظهور معجزه از آن سرور

که ای دیو بخش سریر صفا
که در آن ندارد کسی چاره
یکی کوه تن خفته بر روی خاک
بدان کونه خفته بروی زمین
ز احوال کفتار آن انجمن
بنزدیک اصحاب شد چون صبا
یکی سخت بنواخت بر فرق سنگ
از آن نیز ثلث دکر ریخت زود
کردیدند مردم تمامی درست
کردیدند یکسر همه انجمن
در اسلام مفتوح خواهید دید
از آن شادمان شد دل مسلمین
بکفتند آهسته با هم سخن
نمودند آهسته کف و بشنید
دهد وعده ملک ایران و روم
ندادیم پا پوز اکنند اقتضا
دهد وعده ملک چون ...

بخندق یکی سنگ کشته پدید
از این ده همه مانده و مضطرم
نهاده ز بس ضعف بر خاک پشت
نهاده است سنگ این چنین بر شکم
ز جا خواست سالار دین در زمان
طلب کرد آب و فرو ریخت دست
فرو ریخت زان ضرب ثلث حجر
سیم دفعه بنواخت یکبار سنگ
ز برق نخستین عماد آن شام
بکفتا با اصحاب انکه رسول
شما داد هد کرد کار و دود
تمامی ببرند بر حضر و
که با نام انها ترا کار نیست
بلب خنده کین مرد تا کی چنین
که در کامکاری زنام آوری
بدین کونه ترس و بدینکونه لاف
بدینکونه اصحاب هم بوده اند

در بیان مهمانی رفتن حضرت سید بخانه جابر انصاری

بکفتا به اسمان صفا
کشم خاله را هست چشم امید
بفرمود در پاسخش این چنین
کنون ساختم در برت انمود
مراد و میان سر فراز اوری
که ایم از پی تو در زمان
که اید ز پی مصطفی این زمان
ز جا خیز و کاشانه را ده صفا
کنم زود بزغاله را سر جدا
ز شادی روان در تنش بر دمید
همی پخت نان چشم در انتظار
روان شد بر مصطفی شادمان
پی میهمانی کشوده زبان
سالار زن جابان سر زمین

شود کر سوی بنده را میهمان
بفرمود با او شه انس و جان
که بزغاله هست در خانه ام
ندارم جز این بکاشانه این زمان
دکر باره فرمود سالار دین
روان کشت جابر سوی خانه اش
بپوزش بر شرب بیاراستم
چو اید نباشد چنین ناپسند
هم اکنون مرا کوشت ادم برون
بصد خرمی در زمان هم عنان
ز بزغاله جابر ببرید سر
پیمبر برامد ز خندق ز دین
طلب کرد هر کس را کنون
شنیدند چون مردم این سخن

ز سنکی فرو ماند بن علی
ز ما چاره ناید تو کن چاره
بما تا کرده جهان سفید
مدد کن بدفعش که بیچاره ایم
شکم را یکی سنگ بسته درشت
نیاید باظهار احوال دم
که اید بهمراه جابر روان
وزان ریخت بر سنگ آن چون درست
چو باد خزان کوه و زر و حجر
که شد طوطیا سان همه پیکرش
ز برق دوم از مداین تمام
نماشید از نیج دو دان ملو
همانها که در چشم شد وانمود
تمامی توانا دل کام جو
چنان دان که محتاج اظهار نیست
فرهید با ین حرفها مسلمین
بکسری و قیصر کند برتری
کرسنه شکم مستعد مصاف
که اسلام را راه پیموده اند
ولی بد در او ... نیکی کست
یکی بر فساد و یکی بر سداد
سر افراز از بیم تحتی ار هر کان
چه داری بخانه کنون کو بیان
دکر ساعی از جو بکاشانه ام
هر انرا که بودم نمودم بیان
ز روی شفقت بجابر چنین
بصد خرمی شد بکاشانه اش
همین دم ز را میهمان خواستم
نسازند مردم مرا ریشخند
پی طبخ کردم ستوار هم نون
نمود آسیا جو پی طبخ نان
بدیک اندرون داد اورا مقر
ندا کرد بر فرقه مسلمین
که بر خانه او شود رهنمون
همه اندر بکردش شد انجمن

نهادند بر جا هم کار رها
چو بد تنگ سال از زمان ستیز
چو جابر چنان دید احوال زار
نه جا هست نی کوشت اب و نان
از آن کو تر اید بخانه عیان
بپاسخ بزن کفت جابر چنین
بکفتم بر او انچه بود راست
چو جابر بکفت این سخنها بجفت
که او داند انرا که باشد صلاح
نباشد ترا کار با هست و نیست
چو جابر شنید این سخن در زمان
چو داخل دران خانه شد مصطفی
بهمراه جابر پیمبر روان
بفرمود با میزبان این چنین
بفرموده از ضیا غش طون
نبی کرد نانها بکاسه سوار
بکفتش ببر نزد بر مردمان
بکفتا که باشید مشغول خور
ز تازه بیاورد یکچند ناز
بکفتش یکی دست بزغاله آر
دکر ده فرستاد بر مردمان
یکی چند او ... برون در زمان
نبی کرد نانها بکاسه درون
ببرسید جابر پس انکه هست
بکفتا که او دم اینک سه دست
بریدی ز بزغاله هر چند دست
که تا برد هفتاد ظرف طعام
که ان قوم خوردند سیر از طعام
تنورش پر از نان چو کاه نخست
برش معجزات این چنین کاد
چو از خانه جابر اسلامیان
فروهشت کردون پرند سیاه
نخفتند تا بر ملک اشکار
سر او در سوی دیار عدم
برفتند هر یک دران سرزمین

همه خالی از بار انبارها
به پیر و جوان داشت عسرت اثر
سوی خانه خویشتن رو نمود
فرو مانده ام زان سبب این زمان
چه بزغاله و نان چه جا و مکان
که کفتم نخستین بسالار دین
که بزغاله و ساعی از جو مراست
نکر تا زن او و را چه مردانه کفت
ره برد یاری و رسم فلاح
کر بخشند و باز کیرش بکیب
بمذیره براه نبی شد روان
دران کلبه افزود زیب و صفا
بمطبخ درون رفت در در زمان
که اکنون بنام جهان آفرین
برون جابر او و دستان تنور
یکی دست بزغاله کفتش بیار
تنور زود در دیک من شور دون
که ده تن پیمبر شما را سپرد
بر حضرت مصطفی شادمان
بکن بنه بهر کاسه ها نسوار
همان بهره ده تن ز پیر و جوان
بنه ده تن و اینکه یکی یا بیان
دکر کفت یک دست او بر برون
بزغاله پا چند و چند است دست
ببطن اندرون دیر دستیس هست
ندیک که چون او شد دست هست
بفرمان انسرور دین کام
پی حفر خندق روانه شدند
نکردید کم مانده بر جا درست
چنان که محتاج اظهار نیست
برفتند بر و زر پس از صرف نان
نمایان دران تیره کی کشت ماه
شد از شرق شمشیر کوه بر نکاد
ببام فلک مهر زد چون قدم
بر مصطفی بر سر مسلمین

با طرافتا نشر و بر ملک دین
شد از هفتصد تن فزون مرد دین
بزن کفت کامد رسول امین
بپاسخ بدو کفت زن این چنین
و یا می نکفتی ز چیزی سخن
که بزغاله هست در خانه ام
نه چیزی نهفتم نکردم زیاد
که با شادی و خرمی هم عنان
هر آنرا که سازد نکو آن بود
بکون و مکان باشدش اختیار
نبی را بهمراه اصحاب زود
دران وسعت اورد روان قدم
نکه کرد در دیک و در تنور
برون از تنور او یکچند نان
بیاورد نزد رسول امین
بیاورد جابر یکی دست زود
روان کشت جابر بتعجیل چو باد
دکر باره امد بمطبخ درون
دکر باره نانها بظرف اندرون
بیاورد از دیک ان دست زود
دکر باره فرمود او را رسول
براورد یکچند نان از تنور
بشد جابر و برد سی از ان
بفرمود هر پا سخن مصطفی
بکفتش حبیب جهان آفرین
غرض هم چنان کوشت و در نان
نه کاست شد از دیک ...
همانسان بجا بود ان کوشت پاک
چنین بود مهمانی مصطفی
کنون بشنو از حفر خندق دمی
بکندند آن روز تا کشت شام
درخشان کواکب چو رخشنده شد
بدو تید دامان ان تیره کی
ز جا خواستند آن سر انجمن
بکندن نهادند از شوق رو

همه جمع کشتند با آن زمین
که کشتند اند بکایک دوان
بهمراه جو که مسلمین
که خود کفتی اول بسالار دین
همان میهمان خواسته انجمن
دکر ساعی از جو بکاشانه ام
سپردم طریق خلوص و سداد
پذیره بر اهش کنون شو روان
اکر درد او داد درمان بود
کسی را بکار طبیبان چه کار
بیاورد در خانه خود فرود
که جستند انقوم دران مقر
نشستند انجمان اندکی نیز زود
بنزدیک قدری زنان اندر ان
نهاد از طریق ادب پور دین
پیمبر ببالای نانها فرود
مر آنرا ببر دیک مردم نهاد
نبی کفتش از نان بیاور برون
مکان داد انسید و رهنمون
ببالای ان کاسه نان فرد
دکر بودن نان نباشی ملول
بر مصطفی برد با صد سرور
بفرمود انرا ببالای ان
که بزغاله را او دو دست دو پا
همی کفتی از این سخن اندر این
پیمبر فرستاد بر مردمان
همانسانکه او لیک بد همان
که بر کشتند شاه کردن فراز
بر آرنده تختگاه صفا
که یکچند از آن سخن را نبی
برفتند آن یکجا و مقام
بکردش کواکب چو جام نبید
سیه دیو لب بسته از خیره کی
پی حفر خندق زبان بر سخن
هشیوار و دانا دل ...

چو ایام سابق بسی نکو — نمودند در کار هر قوم رد

در ذکر حیلت کردن حیی ابن اخطب لعین و شکستن بنو قریضه عهد با مسلمین

براینکو نه میداشتند اهتمام — که کردید از و زخندق تمام

وز انسو چو کفار با لشکری — همه سر براز کین و جنگ آوری
شب و روز بودند در ده روان — اما شادی و خرمی هم عنان

رسیدند چون در زمین عتیق — نمودند از تازه فکری دقیق
پی مکر حیلت گران بار زو — نمودند ز کار از چار سو

هم آخر باندیشهای دراز — درین کار شد فکرها کارساز
که در ان شب تا دحی یهود — بسوی قریضه روانگشت زود

که بودند اندر طریق صفا — امان داده بدشان بجان مصطفی
بعهدیکه بستند با هم نخست — همان عهد بد در میانه درست

رعایت ازان قوم کردی رسول — نکردند انها هم ازان عدول
بدیشان گذشتی بر انها جهان — باسودگی از نهان ومهان

چو کعب اسید از زبان بد امیر — بدندش همه قوم فرمان پذیر
بدی حی ملعون برادر ازلش — دران باب میرفت پر امنش

بد دروازه قلعه آمد فراز — سید اندران وقت دروازه باز
بقوت فرو کوفت اندر زود — که بشنید در قلعه کعب یهود

هماندم بزن گفت کعب اینچنین — که حی است کامد بر این سرزمین
بینداخت قوم خود اندر بلا — کنون خواست ما را کند مبتلا

برادر ترا هست این بیگمان — بود فتنه دور آخر زمان
محمد بما عهد دارد درست — نبایست کان شرطها کرد سست

رعایت کند حق همسایگی — بجا آورد شرط فرزانگی
نه هرگز نمائیم در قلعه باز — که بر ما شود حیله اش کارساز

دلی چی ملعون ز بدگوهری — ز دیوار انداخت کعبش نظر
بگفتش چه خواهی درین نیم شب — که بر ما گشائی طریق تعب

نه هرگز کشایم بروت درش — نسازم ترا در جهان یاوری
از انره که اینجا رسیدی برو — که هرگز نخواهی شدن پیشرو

چو حی ابن اخطب شنید این سخن — باو خواند افسانهای کهن
که او در منت عزت روزگار — کز این پس شوی در جهان کامکار

سرفرازی و کامگاری تمام — مهیا ترا کرده ام یکمقام
بزرگی و فرماندهی و جلال — تراگشته موجود بی قیل و قال

بپاسخ بدو گفت کعب اسید — که ای از جهان بیگمان ناامید
نه با عزتی بلکه با نکبتی — بفکر اندری ما کنی حیلتی

نخواهم که آری درین قلعه رو — ز راه دگر شو بجو چاره جو
چو حی ابن اخطب کلامش شنفت — بحیلت گری پاسخ اینگونه گفت

که ای کعب اینک سپاه قریش — پی رزم در کار دارند طیش
بهمراه نامآوران جا بجا — بدشت عتیق این زمان کرده جا

بزرگان قوم کان سربسر — بهمراه هستند دراین سفر
گروه فزاره ابا یاوران — بارض یمامه نموده مکان

بزرگان و نام آوران سلیم — که هرگز ندارند از رزم بیم
تمامی بزیبان نموده نزول — بکایک پی رزم گشته عجول

گذشته ازان عمرو بن عبدود — درین راه یار و مددکار شد
که در دکاه کین شیر چون روبهش — نماید گراید به پیش رهش

ازان قوم انبوه کی مسلمین — نمایند آسوده گی در زمین
تو نیز این زمان عهد آنها بهم — ده در ره کین برون نه قدم

بپاسخ دگرباره کعبش بگفت — که این گفتگوها نشاید شنفت
نه هرگز کشایم بروی تو در — نخواهم کنم بر کسی یاوری

ز داهی که کشتی روان باز گرد — که هرگز نکرده درو خوف مرد
بما عهد دارد محمد درست — چرا کرد باید ببیهوده سست

از انروز تا حال در هیچ باب — نرفته است با ما دهی جز صواب
نه جز نیک عهدی از و دیده ایم — کلامی نه جز لطف بشنیده ایم

چرا بست باید بر خویش راه — بر بیهوده شد با کسی کینه خواه
چو بشنید حی ابن اخطب چنین — بجوش آمدش بغض و کین

بگفتا ترا نیست مانع که در — کشائی برویم درین شب مگر
همان به اهو که برهان شده — مهیا بپهلوی ان نان شده

تراهست میل آنکه تنها خوری — نخواهی بمهمان کشائی دری
کشا در بتنها بخور هرچه هست — که هرگز نیام برات سفره دست

چو بشنید کعب اسید اینسخن — ازان مرد پر حیله راهزن
بگفتا اگر لعنت نماید حسدا — که کردی ز داهی بحرفی ابتدا

کشودی دری از گفتن — که در ان نبایست گفتن سخن
غرض گفت اندر نمودند باز — بقلعه درون رفت آن حیله باز

چو بنشست در مجلس کعب زود — در فتنه بگشود از نو یهود
بگفتش که بشکن مرا این عهد خویش — سر بد سگالی بیا ور به پیش

که در این زمان لشکری بیشمار — پی کینه هستند بر کارزار
نه هرگز بدر جان محمد ازین — که یکتن نماند از مسلمین

اگر دو بیاری دو فرصت — شود کور براین و آن حرمت
در آندم بزرگان قوم یهود — برفتند در مجلس کعب زود

نشستند چون هر یکی در مکان — بر آنها بیان کرد از استان
بپرسید کاین دم چه باید کرد — نگهداری عهد خود با نبرد

بگفتند با او بکایک سخن — که هستی تو بر دیگران مؤتمن
تو بستی چنان عهد با مصطفی — قبولش نمودیم ما از وفا

کنون گر شکستی تو عهد رسول — نمائیم آنرا تمامی قبول
وگر داری آن عهد را استوار — بدارش اندر میان برقرار

در ذکر محاجه زهیر ابن باطا با حیی ابن اخطب

بکن آنچه خواهی که ما سربسر — بامر تو خواهیم بستن کمر

نگوئیم در هیچ باب سخن — تو هستی بهر نیک و بد مؤتمن

زهیر ابن باطا یکی بود مرد — ازان قوم آغاز گفتار کرد
که خواندم بتورات این داستان — که کرده خدا بهر موسی بیان

که آخر زمان بهر پیغمبری — گزیند خدا مرد نام آوری
درین جهر هجرت کند بیگمان — بود او پیمبر بکون و مکان

شود بر حمار برهنه سوار — کند فقر را بر غنا اختیار
بخرما و خشکیده نان اکتفا — کند در جهان از طریق صفا

بپوشد کهن جامه اندر بدن — نباشد باندیشه زیب تن
که او هست خندان و بسیار کش — ز تیغش شود اهل طغیان خمش

بر پشتش بود مهر پیغمبری — گزان دارد از انبیا برتری
بچشمش بود سرخی خوش نما — بدارد ره دین و حق را بپا

برهنه نهد تیغ بر دوش خویش — سر رزم خواهی بیارد به پیش
نترسد اگر عالمی دشمن است — که از لطف حق در جهان ایمن است

رسد شاهی او با قطار خاک — معینش بود ذات یزدان پاک
که گر سر کشی سازد از کوهسار — بگرداند از ضرب تیغش غبار

فشارد بناورد پای درنگ — بخلق جهان غالب آید بجنگ
اگر این باشد آن سرور پاکدین — نترسد ز صد لشکر پرزکین

نه هرگز شود بیمش از کون — شود گر بیابان چو دریا ز خون
نباشد اندیشه در کار خود — ببارید رونق ببازار خود

عبث دو بیارید در راه کین — نگردید مقبوض جان آفرین
ببایست اندیشه کردن درست — گرفتن نشایست در کار سست

پاسخ حیی ابن اخطب زهیر ابن باطا را

عبث دوره کفر بودن چرا — بخود کار مشکل نمودن چرا

مرا نزا که دیدم بگفتم کنون — ستمکاران آمدم رهنمون

چو حی ابن اخطب شنید این سخن — بیاورد در پیش کین کهن
بگفتا که این نیست آن بیگمان — نگشته کنون دور آخر زمان

ز اولاد یعقوب باشد یقین — کز وی شود ذات اعلام دین
ز اولاد هاجر بود این رسول — ندارند ما سخنانش قبول

ازین روز تا روز کار خلیل — کجا شد یکی تن برین ره دلیل
که اولاد هاجر بنام آوری — کند سلطنت یا که پیغمبری

همیشه بد اندر جهان کارساز — یک از آل یعقوب گردن فراز
نهاده خدا شاهی و سروری — در آن دوره توأم به پیغمبری

که این بود اولاد یعقوب باز — توانست مستی نمودن دراز
بما گشته عهد کلیم استوار — که باشیم در کیش خود استوار

چو آید رسولی که قربان کند — در آن آتش سر بفرمان کند
نهد در بقربانی او شهاب — بود او پیمبر گر آرد کتاب

نداد محمد کنون آیتی — فرستد یکایک بهر حیلتی
نموده بخود جمع این مردمان — بجادوگری از مهان و کهان

که هر دم براهی تکاپو کند — اباطیل را معجزه او کند
کجا معجزی گشت از او عیان — چرا خود ندیدند این مردمان

چو اعجاز موسی که در روزگار — عیان میشد از هر طرف بیشمار
چرا در احد کرد جیشش گریز — کزان شد نداز طریق ستیز

اگر این بدی او لشکرش در فرار — نمی آمد از دشمنان هیچ باد
اگر بودی آن پیمبر یقین — که زان شد لشکرش کاهکین

بدانسان که اندر احد از عدو — شکست آمد از رزم بر جیش او
بدانید این پیمبر بود — که کردش بود ایزد حق و جنود

نمودن عبث خویشتن را ذلیل — نشایست بر دودمان خلیل
بیار بدان نامه وار در زمان — دهم تا بچیزی از آنهم نشان

چو بردند آن نامه سروران — بران کرد تیسارت دراز
همان کین که بودش نهانی درون — از آنره بران قوم شد رهنمون

گرفت از کف کعب بدرید زود — پس از آن چنین کرد گفت و شنود
که الحال شد گفتگوها تمام — ببایست بر رزم کردن قیام

کنون آنچه بد کردنی کرده شد — دریده ز عهد از میان پرده شد
بگفت این و برخواست آمد برون — ز شادی بکفار شد رهنمون

خبر داد بر مشرکان سربسر — که کردند خود رستار از آن مکر
قریضه شکستند چون عهد خویش — گرفتند این ناورد پیش

در بیان خبر رسیدن آنحضرت رسول را از عهد شکستن بنو قریضه

ببستند در برزخ مسلمین — نشستند جویای ناورد و کین

چنین بود تفصیل آن داستان — که شد مجملی زان حکایت بیان

وز انسو خبر شد بالا دین — که کردند قوم یهود این چنین
شکستند از عهد را از میان — که بشد او با سلامیان

دل مصطفی را بیفزود غم / فزون گشت در خاطر او الم
دل مسلمین شد از این باب خون / بهر خاطری گشت غم رهنمون
یکی گفت شاید بود این دغل / که بر گفته هر کس نباشد فروغ
بتحقیق این امر سالار دین / دو تن را فرستاد از مسلمین
که ارند دو بر مکان یهود / نمایند تحقیق این کار زود
بیارمند سالار دین را خبر / شوند تا بر آن داستان چاره گر
برفتند سعد معاذ و اسید / که سازند از آن کار کشف و شنید
بدیشان دو دانا دل و کاردان / هشیوار و نام آوران زمان
ولی گفت سالار دین با حزین / که چون شد شما را حکایت یقین
نکوشید فشا بر مردمان / که گردند با ما یهود انچنان
نمائید ابراز از آن نهفت / که زان پس بدانم چه باید گفت
برمز بگه بد درمیان گر نیاد / که باید چنین در سخن لب گشاد
برفتند چون آن دو روشن روان / که سازند تحقیق آن داستان
رسیدند نزد بلان قلعه چون / که ایند بهر خبر رهنمون
ز هر سو بجست خبر تیز هوش / فرا بود شان هر طرف هوش و گوش
که کعب از قرار حصار آن بدید / سر از بهر دشنام پیش آورید
زبان شناعت براورد باز / بسالار دین کرد زان پس دراز
بدو گفت سعد معاذ اینچنین / که ای مرد غدار بی عقل و دین
عبث تو نمودی سوی کاسه سنگ / رها کردی از دست خوبی راستین
خریدی بخود صد هزاران بلا / نمودی خود و قوم خود مبتلا
بناه مانی که سوراخ خویش / کنی در جهان قلعه و کاخ خویش
با این زودی از فضل یزدان فرش / بنا بند رو زین ولایت بطیش
بکرد ترا در میان شاه دین / بزهر ارادت دین حصا متین
بذلت زند گردنت چون سکان / ذلیلت کند پاك دور زمان
بگفت این و برگشت از آن سرزمین / بیان کرد از رمز با شاه دین
پیمبر چو بشنید از آن داستان / بی مصلحت کرد ایشان بیان
که قوم قریضه نبرد یك من / فرستاده گفتند ایشان سخن
که گرد و بکی کرد ابوسفیان / شما را مدد میکنم این زمان
چو بر تو دیت گفت ایشان سخن / از آن شاد گشتند آن انجمن
که باشد قریضه مددگار دین / کند رزم با فرقه مشرکین
چو یك ابوسفیان آن شنید / سرخویش از آن جمع بیرون کشید
بگفتا و گفت این سخن سربسر / که بسته قریضه پی کین کمر
چو اصحاب را گفت سالار دین / بدینگونه گردید ما را یقین
بسفیان چو شد گوش زد این سخن / بجوش آمد از دل بمال سدن

در بیان ساختن نعیم ابن مسعود نفاق انداختن ما بین قریش و یهود

که هستند با ما قریضه دورو / بظاهر همین باطنا رزم جو
ثابت برخویش ره داد شان / که هستند اندر دم امر کشان
کنون بشنو این داستان شگفت / که نظم از گفتار پاکان گرفت
که چون سرور انبیا شاه دین / مکان داشت در شهر با مسلمین
بیامد نعیم ابن مسعود پیش / پشیمان ز کردار و گفتار خویش
چو بود او ز کفار تا آن زمان / بند داخل خیل اسلامیان
نخستین بدین اند داور درو / پس از آن در آن کار شد راه جو
بگفتا بسلطان دین اینچنین / که ای مقتدای صراط مبین
کسی کو ندارد ز حالم خبر / توانم بهر ره براورد سر
کنی گر مرا امر در این زمان / خلاف افکنم مشرکان را میان
که سفیان و قوم قریضه بهم / ز این یاوری بسته اند دم
بمانند در رزم خود بی یهود / نیایند در جنبش ار صد فزود
پیمبر چو بشنید این گفتگو / بیاورد در پاسخش باز رو
بفرمود کردشمنی در میان / فکن اندازی انقوم را این زمان
مرا خوشتر آید که در ابتدا / کنی جان بناورد جستن فدا
دگر گفت سلطان دین را نعیم / که با دم ز گفتار بی اذن بیم
مرا اذن بخش از طریق فلاح / که تا گویم آن را که دانم صلاح
زبانت بوچیزی اگر بر زبان / نباید مرا باشم اندر امان

گفتگوی نعیم ابن مسعود با سفیان مردود

نه ز اسلام من گر شود رتبت / نه نقص اندر آید ترا رحمت
بفرمود سالار دین این چنین / که داری تو اذن سخن اندرین
چو بشنید در پاسخ این سخن / همانندم برون آمد از انجمن
روان شد بر ابوسفیان / که بد میر و سر دفتر مشرکان
چو بود او ز اسلام او بی خبر / بعجلت کرای اندر او ورد سر
که داند بخود دوستیهای من / که باشد مرا بهر انجمن
چه مقدار خواهم که اندر جهان / از این فتح گردد دلشادمان
کنونت ز امری کنم با خبر / که از آن به نیکی بهایی ثمر
بدو گفت سفیان که دانم یقین / که هستی نکو خواه من در زمین
مرا اعتماد نیست تو زنگر / که نبود کسی را از آن بیشتر
بیان کن مرا آنکه خواهی درست / که هرگز نگیرم ترا خوف سست
نعیم آن زمان گفت او را چنین / که ای مرد روشن دل پاکدین
شنیدم قریضه کسی راز دان / نمودند نزد یك اسلامیان
که ما را همان عهد باشد بجا / ندادم غیر از شما ملتجا

بباید ثابت بعهد قدیم / نداریم از این حرفها هیچ بیم
نمود ابن اخطب در این کار طیش / که باشیم ما دوستدار قریش
ولیکن همانسان که بودیم هست / نداریم از عهد پیشینه دست
بظاهر شکسته شد آن عهد اگر / بدل دوستی هستمان بیشتر
ز بهر رضای شما این زمان / نمودیم فکری ز نو اندر آن
که رفتیم چون در سپاه قریش / نمایند آنها نبرد و طیش
شما از جلو دست تیغ تیز / برارید آنجا نشان رستخیز
گذاریم ما نیز تیغ از قفا / بریزیم جوشان نکال از جفا
نگیریم تا ده نفرشان گرو / نکردیم مدد کار کین پیشرو
چو زیشان گرفتیم اسیر دهنا / سپاریمشان بر شما بیگمان
نمائید مقتول تیغ جفا / که دانید داریم شرط وفا
محمد همین سان بداده قرار / که چون طی شود از میان کارزار
مکان و مزارع که از آن روان / گرفته بانها اکنند ار مغان
کنون دانم اینسان صلاح شما / ره خیر و رسم فلاح شما
که راضی نگردد بدکان مردمان / گذارند با این سپه در امان
مگر آنکه اول بهر سم گرو / بگیریدشان ده نفر بی شرو
زینکار و نام آوران یهود / پس آزان بیایند بر جا شرون
شما هم آن ده نفر را دوان / بکه نمائید هم در زمان
نگهبان بر آنها نموده یقین / که باشند هم اندر آن سرزمین
اگر این خیانت از آنها ظهور / رسد کشته گردند آنها بزود
وگر خود بزه ند بر کینه سر / نتوانند بر گشتن از آن سفر
چو سفیان شنید این حکایت از او / بخشم آن زمان خشم برخواست
بگوشش رسانی چو بود انجمن / که فرمود انکو نه خیر البشر
یقین کرد بر صدق قول نعیم / دلش را بیفزود از آن چه بیم
که این قوم نامرد پرکین یهود / نیارند سر دوستی را فرود
بجز حیله و مکر کاری دگر / که دارند آن قوم بیدادگر
همین است بجنگ بر آنها توان / نباشد با تو الشان اعتماد
بود دوستی اینکه ما را خبر / نمود این جوانمرد آن سربسر
بگفتا جزا یابی از کرده کار / که بر خیره مانگشتی امور کار
نخواهم گردن بجز این یقین / که آسوده باشم از آن مکر و کین

در بیان گفتگوی نعیم ابن مسعود با کعب اسید یهود

همین است راه صلاح و سداد / که برما نمودی عیان از نشان
از آنها نخواهم رضا شد جزا / سراسر بود گفتگو بی متین
چو کرد این حکایت چنین وانمود / نعیم بن مسعود برخواست زود
برون آمد از نزد بوسفیان / شنا انکه نزد قریضه روان
سپیده چو بر آسمان بردمید / بیامد بر دیك كعب اسید
بگفت ای مرا مونس رنج و غم / ز خاطر زدایای حزن و الم
نود انی که هستم ترا مهربان / کنم دوستداری بقدر توان
نرا ایندم که در دور کار ساز / ترا در محبت بدم کارساز
شنیدم در این شب یکی داستان / که بر خود ندیدم بصبرش توان
ز چشم برون رفته آرام و خواب / چنان دم در اندیشه های دراز
توانم نشد تا ره صبر پیش / بگیرم دلم گشت از آن باب ریش
کنون آمدم تا کنم با خبر / ترا تا نیابی از آنها ضرر
شنیدم که سفیان و قوم قریش / که داند در امر نادرد طیش
نمودند با یکدگر گفتگو / که از بند از این پس بابن کار رو
که باید قریضه شود پیشجلد / فشارد بناورد پای درنگ
اگر کشته گردند از اسلامیان / ز ما گر نگردد یکی از میان
که زان تمامی بملك حجاز / بتازیم مانند آن قوم ساز
ز اسلامیان زیر شمشیر تیز / بمانند گردیم ما چون گریز
دگر فتح شد رزم بر اسم ماست / چه داند کسی تا قریضه کجاست
از این باب در خاطرم غم فزود / نیارستم ایدم تامل نمود
که باید چرا کار باشد چنین / عبث کشته گشتن بمیدان کین
بخاطر رسیدم کنون این صلاح / که خواهید اگر راه و رسم فلاح
یکی تن نیاید از جا برون / نگردید بر یاوری رهنمون
مگر آنکه ده تن ز نام آوران / بگیرید از آنها گرو این زمان
بباید در قلعه خود نشست / نگهبان نمائید بر خود درست
که گر فتح گردند اسلامیان / برفتند قوم قریش از میان
نباشید در جنگ دشمن اسیر / شوند از گرو بر شما دستگیر
باسلام لشکر برند التجا / نیارند عهد شکستن بجا
چو شد عهدشان در میان نبی باز / رود ان گروها بملك حجاز
وگرنه سپاریدشان بر رسول / که تا از شماها نباشد ملول
از این باب لابد کند صلح ساز / نمانید بر جای خود سرفراز
وگر فتح شد بر شما پیشرو / نتوانید آنگاه رد کرد او
روانه نمائیدشان از نهان / گزندی نباشد شما را از آن
بمیدان عبث کشته گشتن چرا / به بیهوده عهدی شکستن چرا
شما را نباید با کسی رزم و کین / چرا خصم باشید با مسلمین
چو کعب اسید این سخن را شنید / دلش شادی روان در تنش بردمید
بگفتش که توفیق یابی ز حق / که بردی بما نیکویی را سبق
دلت دور دو عالم ز رنج آزاد باد / معینت جهان داور پاك باد

که بر خیر کشتی بما کارساز — جز انجمن داور بی‌نیاز
همانا که گفتی بگیریم سست — بخواهیم از آنها اگر درست
بتابند اگر رو ازین گفتگو — ببازی نیاریم ما نیز رو
بمانیم بر جای خود برقرار — ببینیم تا چون شود روزگار
چو بنمود این داستان نیز راست — نعیم ابن مسعود از جا بخواست
برون برد سر از میان یهود — بنزد پیمبر و از گشت زود
ازان باب شد در سپه نفاق — نگردند با یکدگر اتفاق
چو آن دین گرو خواست این بر نبود — عیان گشت صدق نعیم الله
بقلعه بماندند قوم یهود — زفتند از قلعه جود فرود
چنین بود اجمال این داستان — که فی‌الجمله شد در اینجا بیان

در بیان ورود لشکر کفار بهر نبرد آن برگزیده

وزان سوز بسیاری اهتمام — بشد کار خندق زکندن تمام
برآمد برین گونه بر یک دو روز — نشیم هنگامه نیم روز
گذشت از شبها ز اعدا خروش — زمین همچو دریا برآمد بجوش
سپاه مخالف چو کرد دررسید — رسیدند سر کرده جنگ آوری
زمین لرز لرزان شد از سرکشان — هوا گشت چون پراسیاشان
بگرد سپه برق شمشیر و خود — همی میدرخشید رخشان عمود
فلک کر شد از ناله بوق و کوس — زمین لرز لرزان هوا آبنوس
ده و ده سنان بدی هشت و ده در عماد — که گر کشتی هر یکی را هزار
باطراف خندق ز مرکب فرود — بجستند مانند نیزه دود
یکایک درازان دشمن هزار گر — شدند آن جماعت با فلک کین
سراپرده‌ها برکشیدند باز — دلیران و نام آوران حجاز
بهر گوشه فرقه حسبه جا — نشستند لشکر هر جا بجا
بن نیزه‌ها در زمین استوار — سر رایت از چرخ کرده گذار
سهیل ستوران دگوریی دربا — برآورد گفتی جهان از جای
بیابان ز مردان برآمد بجوش — فلک پر شد از های و هوی و خروش
ببستند نام آوران سپاه — باطراف خندق ز هر سمت راه
بپیرهم از شهر لهب بر دود — باسلامیان رزم را همنون
بان سمت خندق باطراف ورد — نشستند رزم آزمایان ز درد
دراز روز کر انشد میل جنگ — نمودند هر یک بمنزل درنگ
بماندند تا گشت خورشید زرد — هوا نیز از تیره گی لاجورد
بفرمان فرماندهٔ کارساز — کواکب چراغان نمودند باز
بمیدان گردون سوار هلال — بجولان در بود از کواکب جمال
سحر چون کشید ز شفق پالهنگ — زخون گشت روی افق سرخ رنگ
یکایک دنایبا اشد نابدید — چو بنمود رخسار تابنده شید
عیان گشت چشمک زنان آفتاب — کواکب کشیدند بر رخ نقاب
فروزنده شد چتر زرین مهر — زمشرق برین کاسهٔ طاق سپهر

در بیان آمدن و تقریر گفت و شنید فیمابین

برآمد خروشیدن کرنای — بجستند رزم آزمایان زجای
زآواز کوس و زرو بینه خم — فلک دست و پا کرده بر خویش گم
هیاهو برآمد ز شیر اوژنان — ببستند بر رزم جستن میان
بهم جوش زن شد فضای نبرد — علمها ز نور دمیان ابر کرد
ببستند بر اسبها زود زین — نشستند بر زین دلیران کین
یکایک ز نام آوران قریش — نمودند بر جست نادد طیش
ز هر سو روان شد سپه فوج فوج — چو دریا که از باد آید بموج
همه خود بر سر همه درع پوش — چو سیماب کاید ز آتش بجوش
همه خنجر آبگون برمیان — همه رزم جویان ز اسلامیان
سنانهای خطی یکایک بکف — ستادند هر فوج بر یک طرف
ز هر حزب از احزاب برپا علم — نهادند بر رزم سازی قدم
گشودند بر یکدگر باب جنگ — نمودند پیوند بر زه خدنگ
بکردند پشت کمانها بخم — ببستند از صلح یکباره دم
فکندند از بس سوی هم خدنگ — ده جنبش باد گردید تنگ
زآمد شد تیرها آفتاب — تو گفتی که رخ کرد پنهان بحجاب
گروهی بسنگ و گروهی بتیر — در آن دشت بودند در دار و گیر
ز هنگام پیشین الی وقت شام — بد اندیشان فشردند در رزم گام
چو بد خندق ماندند میان راه گیر — بهر سمت بودند در دار و گیر
چو شد روز بیگاه و خور شد زرد — کشیدند کفار دست از نبرد
برفتند ز آن دشت چون تیره دود — بمنزلگه خویشتن بار زود
بخفتند تا تیغ صبح از نیام — برآمد نهادند بر رزم گام
چو روز نخستین در آن دار و گیر — فکندند بر یکدگر سنگ و تیر
تو گفتی فلک شد ز اختر بسنگ — که از سنگ بر باد بد راه تنگ
گشوده بهم دست جنگ آوری — ز هر سمت جویای نام آوری
دلیران کمان رزم آراستند — بکین از تن هم روان خواستند
از آن سوی خندق و زین سمت نیز — فکندند بر هم خدنگ ستیز
بهم هر دو لشکر بکین در نبرد — بپا بود از رزم از چار سو
نه فتحی از آنسو نه زینسو شکست — نزان دو شته در رزم جستن

در بیان مشورت نمودن کفار در باب [illegible] کارزار

بر این گونه یکدست چون بیست روز — دل کافران زان در افتاد سوز
که داریم ما این سپاه بزرگ — هران یک بصد افکنی همچو گرگ
بوند این جماعت چو مست خمی — که نایند اصلا بچشم یکی
کهنسال این چنین پیش رود از جهان — که بستیم در رزم خواهی میان
یکی را نیامد برون جون زتن — یکی را نشد خالی میدان کفن
ببایست فکری که باشد نکو — وزان شد بناورد شان رود رو
هم آخر حریفان شدند انجمن — بگفتند با هم ز هر سو سخن
که بر ما فزون شد ازین جنگ ننگ — دل آمد ازین رزم خواهی بتنگ
بدینسان برآمد بسی روزگار — نگشتیم فیروز در کارزار
ازین ره بیامد بدشمن شکست — نه این رشته در رزم اگر گسست
بما طعن خواهند زد مردمان — ز پیر و جوان و کهان و مهان
که مشت حنی بود بدراه سیل — و یا لقمه در گلو گاه حیل
زبون آمدند پیش ما کافران — سرافراز مردان و جنگ آوران
گروهی دلیران بر جا بجو — نگشتند با چند تن روبرو
هژبران میدان چو شیران مست — گشودند بر صید روباه دست
هم آخر برفتند گشته زبون — شکسته سر و دست و تن پر زخون
نخواهیم این ننگ بر خویشتن — شود گر بما خالی میدان کفن
همان به که یکبار دیگر تاز — مگر شاد از رزم گردیم باز
ببینیم تا این سپهر بلند — که را خار دارد که را ارجمند
هم آخر نمایی نمودند عزم — که آرند رو سوی میدان رزم
چو شب بود نزدیک آمد و تنگ — نشد هیچکس را تمنای جنگ
بماندند تا تیره شد روی روز — نهان گشت از چشم گیتی فروز
دل دهر چون روی زنگی سیاه — که بر شد بر افلاک رخشنده ماه
ز تمثال پر نقطه گشت آسمان — چو گم گشت زرینه طشت از میان
بخفتند کفار با کین و دین — که فردا بتازند بر مسلمین
همه شب باندیشهٔ رزم خویش — نشستند با کینه و عزم خویش
که ناگاه زرین درفش از زمین — برافراشت قندیل سپهر برین
بپرواز شد مرغ زرینه بال — تراشیدن نقطه‌ها از زوال
رخ زاغ را دفتا بیم زنگ — در آید ازو هوش مهر زرین حلیل
چو افراخت قد چتر زر بر سپهر — جهان روشن آمد ز تابنده مهر
زجا خواستند ناگه آواز سم — فغان درای و غو کاو دم
کف سیم آمد بکف از فسوس — بگردون شد از کفر آواز کوس
در جنگ شد باز از هر دو سو — که کردند با یکدگر روبرو
دلیران از جان خود گشته سیر — بپا خواستند از پی دار و گیر
بجنبش در آمد تو گفتی زمین — بلرزید از نوبه آبان کین
هیاهو در افتاد هر سو بدشت — غو پردلان از ثریا گذشت

در بیان کیفیت یورش آوردن مشرکان بر مسلمانان

بپا خواستند آن گروه لعین — گشودند بر مسلمین باب کین
نشستند بر کوه پیکر سمند — بفر بوس کرز و بیاز و کمند
ببر خود فولاد و بر کف سنان — ببر درع مانند ببر بیان
فکندند بر گستوان بهر جنگ — باسبان دلیران فولاد چنگ
میانها بخنجر بدادند زین — نشستند بر زین یلان گزین
نهادند روها باوردگاه — دلیران زپیش از قفا آن سپاه
اول عمرو می بود بن عبدود — دویم عکرمه بن ابی جهل کرد
هبیره ستیم دان چهارم ضرار — به پنجم نوفل ابن فهری شمار
بلشکر بگفتند آنکه چنین — که ای نامداران هژبران کین
همه تیغ و خنجر ببستند اورید — مبادا برین قوم بشتابد اوریند
ببینند بدسان از غضب بود مست — بد دیده مانند شیران مست
کنون آزمایش نماید خویش — که گردد عیان شیر شرزه ز میش
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — ز خشم یلان دشت آخگر گرفت
جهان شد پر از غلغل و اشتلم — جهانند بد اسبان فولاد سم
دمیدند دم کافران در نفیر — تو گفتی که کر گشت چرخ اثیر
زمین شد ز درع یلان آبگون — هوا آمد از تیغ سیماب گون
سپه موج شد همچو دریای آب — که از خود مردانش بودی حجاب
بپا شد ز هر سو بدشت نبرد — علمها چو سرخ و سیاه و چه زرد
وزان سو بنی نضر لشکر کشید — بیاجوج سد سکندر کشید
بان سمت خندق صفی کرد راست — بدانسانکه عقل خردمند خواست
بقلب سپه کرد بیدق بپا — خود آمد بزیر علم جست جا
ز کین جنگ جویان اسلامیان — ببستند بر رزم جستن میان
چپ و راست آراست چون مصطفی — همه جابجا با هزاران صفا
علی قبله کرد برپا علم — بمیدان پرخاش و کین زد قدم
نگهبان سپه را چنان شیر مست — گرفته علامتهای کین بدست
وزان سو کشیدند کفار چون — صف خویشتن با هزاران فنون
ز قلب و جناح و یمین و یسار — ز مردان و گردان خنجر گذار
بهم عمرو و یاران چو اهرمنان — گرفتند بر دوش گرز گران
سپاه از قفاشان برآورده صف — چو کوهی ز آهن صفی بی‌کلف
رسیدند بر گرد خندق زمین — چو دیدند گفتند با هم چنین
ز لشکر عرب دود ابنها بس است — تمامی یقین هکوان فارسی است
ندانست کز عرب با یمن — که بایست کندن زهر بستان زمین

بتازی ستو دان تو رانکه صب
زخند تو جهاند ند سر تکان
مباد ز طلب کرد و مرکب جهند
ستیزنده و جنکجو چون پلنک
بزیرش چو کوهی کرانمایه است
یکایک نهادند رو بر عقب
سنان بر زمین عمرو انکاه بند
چه شدان بر و بال و بر و تنها
عبث رو نیارید اند دنقعا
چو بشنید این کلام امام قضی
بکفتا ای حبیب خداوند فرد
برادیم تیغ یلی از غلاف
قدر تاکه دست که اورد ببند
بمان تاکه خیزد مکر دیکری
چو بر کشت ضرغام دین بر مکان
بجنبد یکی را بمیدان عنان
شنیدند چون مسلمین این سخن
همه مانده بر جا چو بیجان بدن
بیامد بنزدیک خیر البشر
پیمبر بکفتش کنون وقت نیست
یکی را بجنبید از ترس لب
بکفتا ای دلیران و جنک اوران
ندارید یکتن هوای جنان
بکردید با او زمانی بکین
بود فتح از امر پروردکار
عمر چون کلام پیمبر شنفت
یکی روز از ایام ماضی روان
همین عمرو بد همره کاروان
همه از دهات چو شیران مست
ابا پردلانی که همراه بود
وز انسو نمودند بر رزم رو
فکندند جلد او از اغاز
بنا کرد پا بر سواد اد
کرفتند اطراف او فوج فوج
بر افراخت بر تار ابسار زمین

ز دندان زیر رزم دل بی شکیب
بیکدم بمانند باد وزان
شناسا ندخود دا رجز هانم
تو کفتی جهان بر تنش بود تنک
دو منزه جهنده چو از در کشیب
یکی را بجنبید از ترس لب
نمود و باواز کفتا بلند
بکف تیغ و بر دوش کرز ستما
که از مرد میدان بیاید صفا
بر افراخت قد همچو دست قضا
دوم خواهم اکنون بدشت نبرد
زمانی نمائیم با هم مصاف
کند سر بکونش نکاه کزند
کند بهره تیغ عدو یاوری
دکر باره بر داشت کام نغان
ندادید از دم از همکنان
ستادند از خوف لرزان بدن
فرو بسته از خوف لب از سخن
کرفت ان کلام نخستین زسر
مکرد مکری رزم سازد بدست
تو کفتی بخواب اند دیم شب
باسلام دین ناصر و یاوران
که بندید بر کین عدو را میان

باطراف میدان بتاز امدند
بمیدان در امد همانکاه عمرو
چو دیدند اسلامیان روی او
ابا قامت و پهلوی شاخ و یال
چو دیدی که ببینند رخسار تیر
زبان بد نه کس را که پاسخ دهد
مبادا ز مکر نیست اندر میان
چرا شد ایمان هسته دل
بیارید دو سوی میدان دلیر
باهنک میدانان پر ز کین
بمر واند ادم پی رزم رو
به بینم بخت کر یاری کند
بحیدر بفرمود خیر البشر
نباشد کنون وقت پیکار تو
که از چه سمارتا ایمان درنک
چرا رو نیارید اندر نبرد
هوا در هوس شد ز جنک اوران
غضنفر دکر خواست سازد نبرد
طلب کرد اذن از پی یاوری
بدلها چنان خوف جا کرده بود
پیمبر باسلامیان برد رو
هم اخر یکی مرد جنک اوران
یکی تن نماشید در رزم رو

چو نزدیک خندق فرا امدند
چو مستی که باشد سرش پر جنون
ز کین کشته پرچین دو ابروی او
بکف کوه وش کرز بهر قتال
تو کفتی که کشتند ادعمر سیر
و یا پاک کرز ابخاف اثر دهند
جرا می نجنبد یکی را عنان
نکشته ز خون تا کنون خاک کل
بر بیبند تا دیکران جنک شیر
بیامد بنزدیک سالار دین
بمیدان شوم یکدمش روبرو
ز حکم قضا کامکاری کند
که ای بر جمال تو روشن بصر
رسد رونق اخر بازار تو
ندارید یکتن مکر نام و ننک
که تا چون کند کینه کا جو رد
یکی را بجنبید از جا عنان
سر پر غرورش کشد زیر کرد
کر دوا و دبهر جنک اوری
که کفتی مکر صورت مرده بود
چنین کرد اغاز در کفتکو
نه اهرمن و ضیغم و اژدر است
شوید شر پاره در کرد و برو
شود تا ز خون که کلکون زمین
نه از تیغ و بازوی مردان کار
ازین کرد جنک اور دیو زاد
ابا کثرت مال و اسباب و جیش
کرفتند اطراف ان مرز و بوم
کشودند بر هار تین دست کین
کثادند نام او روان روی خاک
سر و دست هر یک زیر دوجاک
کرفتند اموال از هر که بود
نهادند و جانب او بکین
بیفشرد بر تیغ چون شیر مست
ز دزدان فرو ریخت خون سر مست

در بیان پاسخ عمر بن الخطاب جناب ختمی ماب را

جواب پیمبر را بدینکونه کفت
ز مکه سوی شام شد کاروان
ولی از قضا بود اندم روان
نشیمن بهر ندیکا ر دست
نشستند پا در ره رزم زود
بقرب شراد ان سپاه عدو
سر و سینه و پا و تن چاک چاک
بیامد بمانند عرینه شیر
بیابان چو دریا در امد بموج
ز خون ساخت چون لعل کان زمین

کر دارم کنون داستانی بیاد
زنجار نام او روان قریش
نمودند ناکاه دزدان هجوم
چو دیدند ان کاروان این چنین
یکی چند تن شد نهر سو هلاک
کرفتند و بستند از کاروان
بغارت نمودند و همچو دود
چو دیدند احوال دزدان چنین
چو این شرزه شیر اشجانه بدست
سر و سینه و یال و پا و دست

زد ستمش با کسپرو زمین
سپر کرد و دکرد برخصم زود
رهائی ازو یافت اهرمن
نخستین بجود کشته کشتی نشین
نباشد کسی در جهان مرد او
کراهست این زور و بازوی او
بمود این سخن را عمر چون بیان
دل عمرو از خشم امد بجوش
مکر کشت کم از جان خود عین
نباشد یکتن سوی کین چرا
چرا کشت رخساره ها نیلکون
ز غیرت نشد راست مو بر تنش
باهنک میدان و عزم نبرد
پیمبر چو دیدش بر اینکونه حال
بود عمرو بن عبدود نام او
غضنفر چو بشنید این سان خطاب
جهان افرینده یاد من است
پیمبر چو بشنید این کفتکو
ز دشمن نباشد ترا هیچ باک
بپاسخ بکفتا ان محیط بلی
هر انرا که فرمائی او میکرود
چو دستوریش داد سالار دین
بیاراست از بهر کین
از انرو پیاده بمیدان جنک
ز رعبش طپان کشت ماهی بلب
فلک شش جهت را بلی یاد کرد
چو مرکز بدی کفر را عمرو دون
پیاده بدیدش چو عمرو پلید
سواری نشاند دین سر زمین
همانا روانی پی زینهار
بکفتش نخستین رضای نجند
که باشد علی قلی نام من
نه در لهار خواهم نه ترسنده دل
ستو دو از برای کریزاست و بس
سوار ار شدم بود چون خوار

بیفتاد و بردند دزدان بغا
فکیس تیغ بر خصم بردی دزود
بمدحش بکفتند هر یک سخن
بنا نیست کردن پی اهنک کین
کجای توان شدهم او را
که خود را کند هم تراز عدو
فزون کشت از و خوف اسلامیان
بر او رد از جان پر کین خروش
و یا سلسبیل و طبنته برین
نسازید ارایش دین چرا
نریزید در راه دین انچه خون
که سر کرد بر هن ز پیراهنش
کمربند نام اوری تنک کرد
مصمم بکین مستعد قتال
مقابل شدن نیست اسان بدو
چنین داد سالار دین را جواب
سر نصرت اندر کنار من است
بیاورد در پاسخش باز رو
که هست نکهدار دادار پاک

یکی اشتر از خشم با باد دست
چو دیدند احوال دزدان چنین
چنین امتنان بردل رزم جو
چو این شرزه شد بار دهای رزم
شود که قضا بهره نقش کند
ندارد کسی تاب اینکونه کار
بجنبد بکین زمانی خود
بطعنه دکر باره کفتا درشت
که کرکشته کردید انجا روید
نه اخر هزاران جنک اوریت
چو بشنید ضرغام دین این سخن
ز جا جست مانند شیر ژیان
بیامد بنزدیک سالار دین
ز شفقت بدو کفت کای نور چشم
بر انم ترسم از کردش روزکار
که باشد علی ولی نام من
مرا رفت باید بمیدان رزم
که ایندم روان شو بسوی نبرد
زمین و زمانت همه بنده باد

در بیان مبارزت امیر مؤمنان با عمرو ابن عبدود بی ایمان

بیاراست بر خویش اسباب کین
قدم زد بمیدان چو شیر عرین
قدم زد بمانند جنکی نهنک
ز خونش دل کوه را رفت تاب
نکهداشت زاین فرمان بری
علی بود ایمان و دین را ستون
بخندید و رو بر سخن او رید
که با من بکرد در میدان کین
که بر کردم امروز از کارزار
که باید دم دیکر انتقه بیند
بود قتل کفار دین کام من
سرشته مرا حق ز خون ازل
بیاورد مرکب نباید بکر
نهاده دل خویشتن بر فراز

یکی جوشن ابکون زد و بر تنش
پسندش نشد مرکبی با سوار
ولی چون قلم زد بمیدان کین
جوان نور بر ظلمت او دو رو
شنیدم در اندم رسول امین
غرض کفر و دین شد بهم روبرو
که اول بیان کن که نام تو چیست
که باید توانی چنین دل نبرد
شنید این سخن چون عمرو لعین
دلی چون ز نام نمودی سوال
ابوطالبم باب باشد بدهر
پیمبر بمیدان مرا کرد امر
پیاده ز بهر ستیز این زمان
بنه این زمان سر زمین کفتکو

بیازید و برداشت چون بر سر مست
که خوان برفشاندان سر زمین
که تا او تواند شدن روبرو
کشد عالمی را بیکدم سبوم
نه شد بدو رواد سرخ بلند
که با او تواند کند کارزار
ستادند چون سنک بر جای خود
سنانها بیادید از چه بپشت
ازین تنک منزل بماوی رود
بمیدان شیاد ز تنک او ربد
بجوش امدش دل بملک بدن
بزد دامن پردلی بر میان
که حاصل کند اذن از بهر کین
نه بینی در ایام غدار چشم
که اسیب یابی ازین کارزار
ز کین قتل کفار دین کام من
که بر جود نمودم کنون عزم جزم
که یارت بود پاک یزدان فرد
سر شمات دشمن کنده باد
که باشد مطیع تو از جان علی
بد دیا اکر کو ثیش رو رود
دکر بست عمامه بر سر چو شب
شود اندران روز بر کار زار
بلرزید از بیم روی زمین
جهان شد تماشا کر از چار سو
بفرمود شد رو بر و کفر و دین
که برد رزم جستن کذارند رو
پیاده چرا این وکام تو چیست
پیاده بمیدان کین و نبرد
ید الله و حیدر شهنشاه دین
همین دم کنم بر تو افشای حال
از شجاعت ز هاشم مرا است بهر
پیاده که تا اسب کیرد ز عمرو
رسیدم که تا سازمت سر براز
بکاری که داری تو راه جو

بیا تا زمانی درین رزمگاه   ببندیم بر بدگهر تنگ راه
فرازیم بازوی کین سوی هم   کشیم از غضب تیغ بر روی هم
ببینیم تا زور کار درشت   کرا داد و بنماید کرا کین و پشت
کدامین شویم از قضا شادمان   قدر بر که سازد فنا ارمغان
سخن چون چنین گفت شیر دد   بپاسخ بگفتش هم آورد دد
مرا نیست با تو ستیز و نبرد   نخواهم که آرم سرت زیر گرد
مرا دوستی بود با باب تو   بر آن دره در دُرج نایاب تو
مرا چون پدر داشت از نامور   منش مکرمت کرد بجای پدر
محبت بماند میان استوار   بر آمد بدین سان بسی روزگار
کسی چون نمک خورد با دیگری   ز بهر وی کند دایما یاوری
کنون می نخواهم شوی ناسپاس   بزعم خود و خلق حق ناشناس
مرا یار بدان پسندیده مرد   نسازم ترا بی روان در نبرد
برو تا که آید بمیدان من   دگر نامداری ازین انجمن
چرا پس نیاید پی کین هر دو   در آیند عمر با ابا بکر دو
و یا نامداران یثرب زمین   که هستند در لشکر مسلمین
تو برگرد با بهر کین دیگری   نهد پا بمیدان جنگاوری
غضنفر بگفتش گرت نیست کین   مرا هست کین با تو در راه دین
تو خواهی هزیزی زمن نوال   ولی من ندارم ز قتل تو بال
بپیر چنینم بفرموده است   برو نیز گوینده حق بوده است
که گر کشته آید بجا کی بید   شوی با تو از تیغ من چاک تن
همان بر تو نیز آن مکان آمده   مرا جنت جاودان آمده
کسیرا که اقرار دینش دریغ   بود کی نمایم از او در تیغ
نمیدادم این دوستی را قبول   نخواهم بجز شرع دین رسول
چه بود و براد چه فرخنده باب   زخون ریختن شان شوم کامیاب
ببزم ار سرش گر بدی باشدم   که بر مخالف نظر باشدم
من در راه دین و تو در رسم کین   بود فرق بسیار در آن و این
رخ عمرو شد از غضب رنگ رنگ   بغرید از خشم همچون پلنگ
بگفتا که چون داده مهلت بحق   ز کشتن بجویی پناهی ز حق
کانت چنین شد کزین گفتگو   بتابم ز نادر درین قوم رو
بدینسان کنون حیله بازی کنی   زبان سخن را درازی کنی
همانا ندیدی بمیدان کین   دلیران هیجا و یلان گزین
بر بینی همین لحظه گرز مرا   همان پهلوی یال و برز مرا
روان باد خواهی چو خود خیره شیر   چشانم ترا ضرب چنگال شیر
که تا دانی این هیجا جاه چیست   نهنگ بیابان و دریا کجاست
ذکر ذات بدن چون غبار آورم   نهانت گه کارزار آورم
ز تیزی شمشیر زهر آبداد   رهت از جهان سوی عقبی تراد
بخواطر رسیدت درین پهن دشت   بترسانیم زین سخنهای زشت
ترا از دم تیغ مهمان کنم   زمین را زخون تو مرجان کنم
غضنفر دگرباره از روی پند   سخن گفت با آن یل دیوبند
که زین پس عبث راه باطل مپو   کلامی که بود صواب آن بگو
اگر با هژبران تو شیری کنی   ندانی که با من دلیری کنی
مرا نام کر گر برکشم تیغ کین   زنم شیر گردون بکاو زمین
منم آنکه دادار کن فیکون   نکرد ستم از جمله کس زبون
~~نکرده ستم از جمله کس زبون~~   مرانام که جنگ آوران کرتب ۲
فرازم چو دست بلی سوی کوه   بسر پنجه چون کام آید ستوه
مرا نام گردد گاه کین و نبرد   سر سرکشان آورم زیر گرد
مرا نام کر چرخ بر رزمگاه کین   تمامی نهان زیر خاک زمین
بر موم و فولاد و آهن یکیست   نیاید ز تو ضاد بر من تاب زیست
هیجا برآرم چو تیغ از غلاف   ز هیبت بلرزد دل کوه قاف
برون کن ز دل کینه گر بخردی   که دور از تو گردد هزار ابتری
نصیحت مرا نیک کن گوش کن   لب از حرف بیهوده خاموش کن
بیا تا بنزد پیمبر رویم   هر آن را که فرمان دهد بگروی
بیاموز رسم ره دین او   فرا گیر قانون و آیین او
شنو امر او را که تا بی گزند   بمانی بهر دو جهان سربلند
دگر نه شود خورد پیکر ترا   بباد فنا میرود سر ترا
جهان را نمانی بسی بیکران   در آن عالم آید بجمیعت مکان
ستمگر دگر گفت حرف درشت   که هرگز نسازم با این رزم پشت
نخواهم گذشتن سر دین خود   نه از گفت و پیمان پیشین خود
نه دو تا بم از دم اسلام باز   نخواهم شوم در جهان سرفراز
بیا تا به بینیم چه داوری باید   شود تا کرا دل ازین رزم شاد
کرا تیغ برنده بخشد ظفر   کرا خاک میدان بیاید بسر
قضا خطبه فتح خواند کرا   قدر کرد نکبت نشاند کرا
غضنفر دگرباره از روی مهر   بگفتا بان کافر زشت چهر
بکعبه نگفتی یکی روز این   که در عرصه رزم و میدان کین
هر آنکو بخواهد سه مطلب ز من   بگیرا برادم همین سه سخن
هم اکنون بخواهم بگیر ابراد   اگر داری آن عهد را استوار
بگفتا بیان ساز اکنون سخن   که تا خود برادم در این انجمن
بگفتش اول آنکه حق را وحید   بدانی وحی و مجیر و فرید
سمیع و علیم و غفور و رحیم   حکیم و حلیم و علی و عظیم
محمد رسولست و او را امین   بدو داری ایمان صدق یقین

بخواری بیکسو بیشم زمین

بگفتا نگرهم من از دین خود   وزین علت و کین آیین خود
نه اقرار دارم به یزدان تو   نه لب برگشایم بارکان تو
نخوانم به پیغمبری هیچ کس   نه دانم بجز هیچ فریاد رس
دوم مطلب آن بیان کن کنون   که شاید بیایم بر آن رهنمون
بگفتش دگر هم آنکه با عزم جزم   سپه را بگردانی از کین و رزم
تو خود نیز از این رزم بیرون روی   بگیری سپاه و بهامون روی
نبی را گذاری و اصحاب او   همان یار و اقوام و احباب او
که گر هست گویم هم آخر عیان   شود گرد و غوغای کرد زمان
بگفتا نه ازین سخن در گذر   بده زان تمنای سیم خبر
که گر هر بجنب کشایم زبان   شوم مورد طعنه این و آن
هجوم کشاید لب مرد و زن   مکن زین سبب این تمنا زمن
بگو بیند ترسید از جان خود   روان جوف تنگت تمامی خود
ز سیم تما کنون ده خبر   که تا از قبولش بیفتد اثر
بگفتش سیم آنکه دین بلخ جنگ   پیاده شوی تا نمائیم جنگ
چو یکتن پیاده یکی تن سوار   نباشد پسندیده در کارزار
بزیرآ که ما رزم شیران کنیم   درین دشت حرب دلیران کنیم
بمردی برآریم تیغ از میان   که تا سود یابد که بیند زیان
باین مردان و شیران عجب   بگیرم برهم ره از جنگ ملک
بپاسخ چنین گفت عمرو لعین   کر اول بیاید کسی چنین
نبودم گمان کاندرین دون کار   کر از من کند خواهش کارزار
ز دستم ازین سهمانی سبیل   که از آب شمشیر سازم سبیل
بگفت این و گردید از پشت زین   فرو جست از کین بر روی زمین

در بیان کیفیت رزم حیدر کرار با عمرو بدکردار

پیاده چو گردید از اسب زد   زکین حمله آورد مانند دد
سبک برد بر قبضه تیغ دست   در صلح یکباره بر خویش بست
اول ضربتی زد بپای سمند   که پی شد از آن باره مستمند
بجید در پی آنگاه آورد دو   که گردد و شمشیر باور دجو
برهنه بکف تیغ افراخت دست   قدم پیش بنهاد چون شیر مست
غضنفر هم آورد پیش قدم   کشید از میان ذوالفقار دودم
خروشید چون شیر وقت شکار   بغرید چون رعد در کوهسار
در صلح بستند بر روی هم   نهادند در رزم جویی قدم
دو سر اژدها و دو غرنده شیر   دو یل اندر هم پی دار و گیر
گهی آختن این بر این تیغ تیز   گهی این برآورد از آن دستخیز
بهم آن برین از ره خشم تاخت   گهی این بران بازو تیغ آخت
هر آن حمله کاین برد آن دو بود   هر آن کان زد آن هم آنگر دو نو
بدینگونه کردند هفتاد ضرب   زهم رد با آهن و آداب حرب
هوا تار گشت از غبار سیاه   بدانسان که گرد خورشید راه
هدان نیزه کی برق شمشیر کین   همی جست از آسمان تا زمین
ز ضرب لگدکوب آن دو مرد   دل ماهی و گاو آمد بدرد
زمین گشت از موزهاشان ریش   زبس پای مردان بر آن گشت نیش
بهم در جدل کفر با نور حق   چو با ظلمت لیل صبح و شفق
ندیده چنان رزم گردون پیر   زمین و زمان در بران دار و گیر
تماشاگران حمله افلاکیان   نظرها فکند مهر چاکان
ندانست کس اندر آن ماجرا   کر اسود آمد زیان شد کرا
همانسان بهم کرد در دار و گیر   بدندان دو پرد لهٔ زیر دله
که ناگاه عمرو دل از خشم خون   برافراخت شمشیر الماس گون
با هنگ فرق شهنشاه دین   بفشرد دندان بدندان کین
سپر بر سر آورد شیر ودود   که شمشیر عمرو آمد از کین فرود
شد از ضرب آن سپر دو نیم   فرو شد بفرق ولی علیم
فرو ریخت خون بر رخ لاله گون   وزان سان که لاله دلش پر زخون
چو تیزی شمشیر بر سر رسید   غضنفر عجبتی سر اندر کشید
عجیبست از دم تیغ مانند برق   بدزد دید اندر شمشیر برق
سر و پیکر و عارض لاله گون   شدش همچو مرجان ز سیلاب خون
همان دم ز دستان آن بحر جود   بدید و بر زخم پیچید زود
رخون پاک رخساره و چشم خون   نمود و بکین پای بنهاد پیش
دوباره برافراخت شمشیر کین   قدم زد بمیدان چو شیر عرب
دگرباره افراخت آن تیغ جنگ   بیفشرد پای جلادت بخیل
چو عمرو ستمگر بدینگونه دید   ز نو جانب شیر یزدان دوید
دگرباره افراخت باز و تیغ   چو در پی که پر جبر دار تیر تیغ
دگر نوکرم آمد تنور نبرد   دگرباره برخواست از دشت گرد
بگرد و نبرد آمد غو دار و گیر   بانسان که گر گشت چرخ اثیر
چنان بر فلک شد غبار نبرد   که رخسار خورشید شد لاجورد
وزان نیزه کی آن دو غرنده شیر   بهم کرد در کینه و دار و گیر
که ناگاه دست خدا تیغ کین   برافراخت بر تارک آن لعین
همان در دار آن تیغ چون ز ید برق   ز بر سپر زود دندان برق
نهان کرد سر زیر بار سپر   که تا رد کند ذوالفقار دو سر
که ناگه غضنفر تکبیر لب   فرو برد تیغ در سر از غضب
رسیدش بگردن ز بازو تیغ دم   سرش دور افتاد چندین قدم
که آمد ز ذرات ملک و جود   ز کون و مکان هر چه موجود بود

که ننگ است نامداران بغیر
که بر من بود این عمل عار و ننگ
که برتر بمیدان سر و تیغ
دلا تا بکی سیری نام عمرو
که گویند باشد عمل عاجز
ز اسباب رزمش تا سپر درد
بکرب و بلا از جفای یزید
بنوعیکه پیراهنش از بدن
مگر آن ستمکش مسلمان نبود
غرض با تیغ عمرو دام مرتضی
بیفشرد بر سینه اش پای خویش
بنا که برامد بدانسان خروش
ز آواز تکبیر پر شد فلک
بلرزید بر هم تن کافران
ز ذوق اندر آمد بجولان سپهر
بینداخت خودش بپهلوی تن
ببرید از پیکرش باز سر
پس از رزم زاری کنان خواهرش
چو دید آنچنان پیکرش با لباس
بگفتا که خالی شدم دل ز غم
ازین پس نباشم بغم رهنمون
تنش گر برهنه بدیدم به پیش
آز دست وی فتاده بخاک
بیفکند پرخون سرش بر زمین
جوانرا بوقت نبرد و ستیز
بگفتا که قانون رزم است این
بضرغام دین گفت انکه عمر
نکندی بگو از چه جوشن ش
چو ضرغام دین ان سخنها شنید
که کشتن کسی را بدشت نبرد
علی را نشاید چنین کار کرد
برهنه نخواهم نمودن کسی
پس انکه بامر رسول امین
ز نعش بینداخت بر روی خاک
یکی بر فراز در سپهر کسی

برهنه نماند بمیدان لعین
ازان گوییا بد نزاد و نظر
پس ازان برهنه نمایم ز تیغ
رساند به مرگوش پیغام عمر
بعقبی جزای بدینسان سزا
نگردید آن کافر گمراه جو
چو شد نور چشم نبی ان شهید
ببردند و عریان نکندند تن
شکفته گل باغ ایمان نبود
چنان داد تا باشدش دل رضا
بیک دست خنجر بیکدست ریش
کز آزان برفتند بعضی ز هوش
بوجد اندر آمد سما تا سمک
شد از رنگ بیرنگ روی سرای
ز رو جلوه گر گشت از شوق مهر
شد از شوق سوی نبی کامزن
برداشت خفتان و درع و سپر
بیامد بر نامور پیکرش
همه بود بر جا سلاح و لباس
ندارم ازین باب دیگر الم
کر کفو کرمش ز تن ریخت خون
برد ناله کردم همه عمر خویش
گر شخص لیمش بود هلاک
بنزدیک پای رسول امین
بود خوبتر مرد نزل ز کریز
بود خدعه این میدان کین
کرای ز تو روشن جهان آب
ببایست تا خوار سازی تنش
ز گفت عمرو وی در هم کشید
پس انکه بعمش چنین کار کرد

غضنفر چو بشنید این گفتگو
ازین باب خاطر مباد ت پرت
بود این عمل از لئیمان دون
بنه پای خود بگذهان پشت سر
درآندم که بر ضرغام دین
ابا انکه بود ان لعین کفر کیش
برید اند از جسم پر خون سرش
نه تنها نمودند عریان برش
نکردند این کار با کافری
بگفت این و بفشرد خنجر بمشت
سر پر غرورش برید از بدن
برامد ز اسلام لشکر سرود
بر آن دست و بازوی ان کرد
بتعظیم حیدر فلک گشت خم
غرض چون جدا کرد از تن سرش
شنیدم در ان عمرو پلید
بپهلوی تن خودش انداخت باز
همی کند از روی رخسار مو
فتاده بخون غرقه بر روی خاک
که پوشیده دیدم تن اندر خاک
بود کار مردان فتاده بخاک
ولی هم ازاین کنون سرفراز
غرض نزد ضرغام دین چون سرش
همی گفت باخود بنشتر زبان
بگفتش حبیب خداوند مرد
نزیب افکند بر دلا از خاک
چو افکندی ان پیلتن را بخاک
که درع دو را بود بجد ثمن
پس انکه بگفتش بدینسان جواب
بود کندن رخت کار لئیم

بیا زرد و در یابحش باز رو
که هرگز نگیرم من این کار پیش
نخواهم شد این کار رهنمون
باد ضاع عالم بیفکن نظر
ز پیکر بهر عمر و لعین
بینداخت او را باحوال خویش
نمودند عریان تن اطهرش
که بردند انگشت وانگشترش
تفاوت چه بد راست اگر بنگری
عدو را بیفکند بر خاک پشت
بخاک رهش خار انداخت تن
درافتاد در ریشه کفر سنگ
سما آفرین گفت احسن زمین
قضایش بیفکند سر بر قدم
بیفکند بر خاک ره پیکرش
که خنجر بقتلش علی بر کشید
سرش برد با خویشتن سرفراز
طپانچه همی زد بناندام و درد
نمود آنکه از روی رخسار بال
ندارم ز قتلش دگر هیچ باب
بمیدان کین با این چالاک
که کفو کریمش شده کارساز
بینداخت بر خاک ره پیکرش
که بنود پسرا تیغ بر کین مصب
باو مکر کردی بگاه نبرد
بر او استکه کالبد چاک چاک
دارد دل ز خود و شغر
همان به نبرد خاک بودی نمی
که داند من این کار را ناصواب
برهنه کند مرده را کی کریم
که عار است این کار در خورد مرد
بود قیمت جامه اش گر بسی
ببین ضرب دانش ازان که جز پیر
یکی پشت را برزبر ستود
کرا دعمرو و بمیدان کین

در بیان مبارزت زبیر با هبیره و عمر با ضرار

بصف اند داستان ضرغام دین
ز لوث وجودش جهان کن پاک
یکی خالد دیو بفرقش بی

روان شد برزم هبیره زبیر
چنین است رسم سرای غرور
بفرمود انگاه سالار دین

ز لاهوت تا سوت ملک و ملک
ز کوه و ز صحرا ز ظلمت و نور
ز نار و ز نور و ز آب و ز خاک
بتکبیر شد مصطفی تر زبان
بیفتاد آن کافر دون بخاک
ولی ورد و آیت یکی این چنین
برامیخت با جنگ دیگر ز نو
که هم اندر آن کرده دار و گیر
همی بر نباشد که اندر قتال
یکی تن بود با یکی رزم جو
ز بد نامی خویش اندیشه کن
نظر کرد تا بیند آنها که اند
بپا ایستاده ز دیکی تیغ کین
بیفتاد بر خاک ان پر ز خشم
نه راه نظر بود از گرد ساز
کنو سیم فارغ ز شمشیر او
همان نیز در لشکر مسلمین
که اینک علی کشته شد در نبرد
همان به بدشمن دهیم کنون
غرض هر یکی را حیا بی دگر
بگفتا ای تو جان بخش هر زندگان
ندارم کنون یار غیر از علی
مرا نیست جز او بعالم چو یار
بدرگاه بیچون خداوند فرد
نهاده منال سید عمرو دود
بکف خون چکان خنجر اسکون
سیاه دل که شد شاد و بر غم کرد
غرض شیر حق خواست بر دست
کنونم که نی پا و نی دست هست
ز اولاد هاشم توت چه شد
چنین داد پاسخ عدو را امام
شتابان نگشتی بسوی بهشت
بدکر بود در رزم سازم
کرای نامور فارس جنگجو
ندانیدم که بی زبیکر سرش

ز طوبی ز رضوان ز عرش و ملک
ز آب و ز آتش ز ماه و ز هور
ز سطح زمین تا باوج سماک

ز زمزم ز دجله ز رکن و مقام
ز جبرئیل و میکال و لوح و قلم
ز درگاه بیچون جهان آفرین

در بیان کیفیت قتل عمرو بدگهر بنا بر روایت دیگر

رسیده ز گفتار پاکان دین
که از آن شود بر ظفر بهره ور
چنین گفت با آن هژبر دلیر
بگو تو چنین با من خورد سال
کنا سند ایمنا منیت بگو
بصیرت بجنگ اوری تیغ کین
بمیدان روانه برای چه اند
که افتاد آن پیلتن بر زمین
ز گرد سیه گشت تاریک چشم
نه پیدا بد آن دو نام آوران
دنان رعد سان بانگ تکبیر او
بگفتند بعضی هم این چنین
نبی را بباید کنون چاره کرد
بدهشت شویم از دو سو همچنون
بدل بود در باب ان نامور
توان بخش هر بازوی نا توان
تو دانا ای بر ضعیفان ولی
نگهدارش از هر بلای کردگار
همی از جگر زاری و ناله کرد
ز پیل دو زرش شاد و بچون
همی خواست که لابد ش تن بچون
یکی سو ز دشت سو ماتم گرفت
بخاک افکند پیلتن پیکرش
قضا گوش و چشم بیکاره بست
جهان مردی و مروت چه شد
کرای نامور پهلوان دلیر
براه تولا نبردی سبق
بخاک افکنم نامور پیکرت
چو کشتی بقتلم کنون رو برو
برهنه مکن بعد از آن پیکرم

که چون زخم خورد از عدو
چو در رزم جایز بود خدعه کار
کرای پیلتن صفدر شور بخت
کراری مدد کار درگاه کین
تو با من زنی دم ز ناورد و کین
جوان مرد مغرور اینها شنید
چه شد صورتش پا بلند سر
قلم گشت از آن پای جنگ اورش
دو لشکر ندیدند در دشت جنگ
بگفتند کفار در دشت جنگ
ازین پس نماند نبی یاوری
کسانیکه روز و شب اندر نفاق
نبودش خبر از علی نیک خواه
چو کشتیم بر دفع او کار ساز
پیمبر او دو دست دعا
عبیده بید و از دو شد شهید
نگهدار از کفر دین مرا
همی گفت و بر عارض ار دو ان
ز زانو چو برخاست کرد از میان
غضنفر ستاده چو شیر ژیان
ز اسلامیان شد بگردون فغان
بشد شور شی در میانه پدید
بود گفت عمرو ای دلاور زاده مرد
ز کین قد ز شیم امد بخاک
مگر کشته تشنه انیدم بچون
نخستین دلالت بدین کرده
کسی کو ره دین حق گم کند
شنیدم در این جا روایت چنین
ترا دادم ایندم وصیت یکی
ز کشتن ندادم ز تیغ تو باک

ز دنیا ز عقبی ز یوم القیام
و نسد ده ز طوبی به هر یک و کو
ز هر یک هزار آفرین آفرین
برامد خروش از زمین و زمان
ز لوث وجودش جهان گشت پاک
شد آن خون تار لب عارض خضاب
ازین باب رو کرد آن نامدار
بگردید بحال تو شمشیر و تخت
چرا او ز بدی پی کین معین
کجا بود رستم بنیرو این چنین
دلش همچو افعی زجا بر دمید
نداد شر امان شیر یزدان دگر
بمیدان ز نیرو درنگ اورش
کر اکنت پای غراخوی لنک
که افتاد حیدر بکام نهنگ
نه در روز ناورد نام آوری
سپردند راه عناد و نفاق
ندارد کنون در زمانه پناه
زمانه بها سایه از فتنه باز
سوی ندک داور کبریا
بر زواحد حمزه در خون طپید
ز عمرو ابن عم امین مرا
ز غم بود امواج اشکش روان
بدیدند ناگاه مه را عیان
بقتل عدو تنگ بسته میان
رخ کفر را رفت از خون رنگ
کرو صفش بار ستکفت و شنید
بگو تا چه خواهی بدین تیغ کرد
تو نیز مر بعندی میان بر هلاک
که بنشاد عاین دشنه اکنون
ز بهر سوی راه او دست
نباید کی او را ز رحم کند
که در آن زمان گفتا بزرگ دین
دهی گوش اگر یک سخنی اندکی
ولیکن نخواهم برهنه بخاک

بکرد سر ز کین بر ضرار   بمیدان هیجا کند کارزار
نماید بجنگ او دلان کار خویش   که زان رو نقارد بسا زار خویش
هنر هر چه دارد نماید عیان   به بیند تا از زمش اسلامیان
برون از صف آمد عمر بهر جنگ   بجنگ آورد خواست جنگی نهنگ
چو آمد بمیدان هیجا عمر   برآورد بنام او زی خواست سر
برآورد اول یکی تیغ تیز   بدان خواست سیلا زد بمیدان ستیز
ضرارش بزد بانگ کای بیخرد   هنر کس به نیرنگ کی پرورد
نه در رزم قانون مردان بود   نه در رسم دلیران پرکین بود
که خواهی شوی در محو باجدل   همانا تو ترسی از نام و ننگ
چرا سیفرا زی از خشم کرد   بخاکت درون بادا این یاله زرد
نداری مگر تیغ بهر نبرد   که با تیر خواهی کنون رزم کرد
چرا ای نتازی نباورد جنگ   نسازی بشمشیر آهنگ جنگ
که آتش کین رزم سازی کنی   بمیدان ازین سرفرازی کنی
مگر که ندیدی نبرد یلان   نه اگر از عادت پردلان
بجز مرد جان براه اجل   که آخر بمانی چو خو در وحل
کنون دست و بازوی مردی نگر   به بینی باین فر را نیکی
بگفت این و مرکب برانگیخت نیز   عمر کرد از بیم رو بر گریز
ز پیش آن بماندش وانی ضرار   همی تاخت بر کف سنان استوار
رسانیدش سر نیزه بر پشت یار   ولیکن نکشتش ز کین کارساز
عمر را فرو شد بشانه یکی   سر نیزه کین و لی اندکی
پس آنگاه بدو گفت کای بو الفضول   نبرد یلان را چرا ای عجول
نگهدار پاس سنان مرا   همان حرمت پا لجار مرا
که چون با تو میدان کین ساختم   ز نوک سنانت بینداختم
نکشتم ترا در رها کردمت   جهان را ز نو باز جا کردمت
ازان بد که چون شد خلیفه عمر   ز بهر یلانی مراد در سر
طلب داشتی ز خدمت خود ضرار   به کرد بخشایش بیشماد
با او داد انعام افزون ز حد   که کردش در ان روز اینان مدد
پی خیر خواهی نکردش نگاه   دد کردش از دو زبران گاه
غرض تا فتادند دو چون عمر   ضرار از پی بحث آورد سر
نهادا ز سران شورش و گفت و گو   سوی جیش کفار آورد رو
و خندق جهان را بشانند دو   ز نوفل حق آمد عجل عنود
ز پی بن ابو جهل و مرداس نیز   جهانیدند اسبان خود تیز تیز
و خندق همانسان که گا بجست   گذشتند و رفتند ان سو درست
بنزد سپاه عدو زنگ زد   شدند آن هزبران که بنزد
و رخسار ما رفته از بیم رنگ   بکف نیم جانی سلامت ز جنگ
عمر نیز جانرا غنیمت شمرد   وزان رزم رختی سلامت ببرد
بزد نیز شد سر افکنده پیش   دل از خوف ناورد لرزان و ریش
وزان سو چو بر کفر آمد شکست   که از پیکر عمرو شد دور دست
ز روی همه رنگ شد زین سخن   فراموش کردند کین کهن
هماندم ابو سفیان لعین   بهمراه آن لشکر پر ز کین
سپه را بزودی برآراستند   همه رفتن مکه را خواستند
برفتند در راه مانند دود   دل از خوف لرزان و عارض کبود
شب و روز در راهشان بود و دو   بهر یک خویشتن راه جو
همه لرزه لرزان چو برگ درخت   که بران چنان پشه از باد سخت

در ذکر محاصره نمودن کفار مسلمانانرا از اینبار دیگر بیت

روایت کند دیگری این سخن   ز گفتار دانشوران کهن
کزان روز بود دینا پا نزده   بگردون سپهی رفتشان کرده
علمها بهر سو بجلوه کری   یلان کرم ریاش خلیفه آوری
چو از تیر و سنگ و چو شمشیر تیز   بیابودشان درمیان رستخیز
بفرمود سرپنجه کین ز جنگ   ولی شد زاد و فرشا کار تنگ
چو از دو قرد و کرد سوی یکی   پر پنهان شود زان دل هالکی
خصوصا هنگام کین و نبرد   کز آن فتنگر بشکند پشت مرد
دل مرد و زن زان سیه ده شد   ز بیکار تا ورد افسرده شد
باسلامیان گشت عسرت عام   بماند مدد کار خود خاص و عام
بدانسا نکه بسیار از مسلمین   نمودند تشکیک در امر دین
نفاق که در سینه بدشان نهان   شد از گفتگوها بهر کو عیان
که شد وعده فتح یکسر دروغ   برین گفتگو ها باشد فروغ
نماند منافات بغیر از یکی   که بود از یقین شان دل بیشکی
ز بهر شکایت یکایک عجول   بگفتند آن حالها با رسول
پیمبر از آن حال شد در شگفت   بر پاک داداری نوزش گرفت
جبین را بمالید بر تیره خاک   بنالید نزد خداوند پاک
که عفا دو ستار و دانا توئی   سمیع و علیم و توانا توئی
تو ذو الجلال و همه بنده ایم   ز حکم الهیت زنده ایم
فرح بخش بر خاطر پر غمم   کز این غم بهر گونه غمرمند
ازین باب کردید اسلام سست   ز رحمت بکن باردیگر درست
ندارم تاب و توان بیش ازین   ببخشای یا ارحم الراحمین
بناشد بکس جز تو فریادرس   مدد کن که ماراست لطف تو بس
فرج ده که ما عاجز و مضطریم   بجز فضل و جود تو نی یاوریم
تو خود وعده فتح دادی مرا   فرج بخش ما را ازین ماجرا

بنالید بسیار و بگریست زار   بر حضرت پاک پروردگار
همانکه بفرمان حق جلیل   بیامد بشارت رسان جبرئیل
بگفتای رسول جهان آفرین   حبیب خدا سید المرسلین
به تیر دعایت مکان شد هدف   خبر ده بیاران خود از شعف
فرستد خداوند باد دبور   کریزاندازین تو مرا کبر و زور
کنون مشرکانرا گرفته بلا   بحال خود اند از بلا مبتلا
ز چنگال باد و ز آسیب سنگ   ندارند تاب و توان و درنگ
شکسته سر و دست و تن کون   سراپرده ها بر زمین واژگون
بکابل نشسته بفکر گریز   ندارند یارای رزم و ستیز
ترا چشم روشن خدا را سپاس   که دستند اسلامیان زین هراس
پیمبر چو بشنید از روی نور   فرو ریخت از چشم باران شور
بزانو نشست و بر آورد دست   بگفتا ز تو گردد هر نیست هست
بهر کار امید واری ز تو است   همان فتح و امید یاری ز تست
رهاندی ز قید بلا و غم   بیدخواه دادی غم و ماتم
شنیم شد صید لبر و رسید   رخ کفر لهدا ازان شنبلید
پر انکه با صحاب گفتا رسول   نباشید دین پر ازین ره ملول
کنون دشمنان در کف غم نژند   مقید بقید بلا و گزند
چنین گفت اکنون مرا جبرئیل   ز فرمان فرمان روای جلیل
که از تند باد و هیاهوی سنگ   بر غند آن قوم نو لاد چنگ
ازین مژده گشتند بر شادمان   نفاق بدان شد از آنرو عیان
که نبود بکف نی بی شک و ریب   نماید خداوند یاری ز غیب
برغم کسانیکه اندر نفاق   شب و روز رفتند راه شقاق

در بیان نزول آیات الانکه در باد و گردش کفار جنگ

وزان سو ز کفار شنود پی   که شادان شوی باشد
شبی بود چون روی زنگی سیاه   و یا چون دل دشمنان اله
نشسته بهم مجتمع کافران   نه از کس هراس و نه بیم زیان
بجنبید ناگاه بادی ز جا   که بر کند خرگاه و پرده سرا
سنانها بخاک ره انداخت زود   ز سرها بیفکند دستار و خود
گروهی فتادند بهر دو نگون   درافتادشان خیمها واژگون
برها ببارید باران سنگ   شد از سنگ بر مشرکان کار تنگ
نه آدم بجا ماند و نه بارگی   نهادند روها بمیدار یکی
دل پردلان گشت از کار سست   تو گفتی قیامت عیان شد درست
ازان سنگ باد از بیم گزند   بدرید دلها چو چینی ز بند
دل از عمر کنده از زندگی   نهادند رو بر پراکندگی
ز دلها بشد کین ز خوف خطر   بلرزید جانها چو برگ شجر
ستوران گسستند بند و عنان   ز هر سو رمیدند شیهه زنان
بلرزید از خوف پشت سپهر   فرو رفت از خون رخ ماه و مهر
ز دهشت بشد دست و پاها ز کار   ز دلها برون کینه کارزار
که ناگه بیارید سنگ درشت   که بر هر کس آمد هماندم بکشت
سراپرده ها شد ز هر سو نگون   روان گشت از هر طرف جوی خون
چو کفار دیدند حال این چنین   هوا اینچنان و زمین اینچنین
همی خواستندی که خیزند چست   گریزند زان مهلکه بار درست
کناکه خروشی برآمد ز راه   رسید از عقب آن سپاه بزرگ
دگر ده یکی سنگ بارید سخت   فرو ریخت تنها چو برگ درخت
چو سنگی که بر جل ز زمین پاره شد   ز ران طوطیا سان دلشان خانه شد
بیفتاد غلغل بهامون و دشت   هیاهوی لشکر ز گردون گذشت
ببارید مانند باران مرگ   دگر دون گران سنگ همچون تگرگ
ندانست کس دست خود را ز پا   تو گفتی که شد محشر آن تنگنا
بناگاه شیطان فغان بر کشید   که از رزم اکنون دم اندر کشید
بیامد گر این سال برما شکست   ز ه از قوس امید نتوان گسست
بسال دگر باز لشکر کشیم   تنش را بخاک ره اندر کشیم
نمائیم از چاره بیچاره اش   برآریم از بیخ یکباره اش
چو سفیان چنان دید بر جست زود   دل از کینه و رزم یکباره شست
نشین گشت بر پشت سمند   دل از مال و از لشکر و رزم کند
بگفتا کرای نامور سرکشان   دلیران هیجا و لشکر کشان
زکین از چه دل غرق خون آمده   ولا این زمان بخت دون آمده
کنون به شود فرق تا سر رها   بسازید بر مرکب خویش جا
دگر نیست فرصت بیاد درنگ   بباید در راه خود تنگ
بگفت این و در تاخت تازی سمند   برون برد خود را ز بیم گزند
همی داشت با خویش این گفتگو   که لشکر کشد آسمان بهر او
اگر خود بباید بمیدان کین   برآریم بخش ز روی زمین
ولی لشکر آسمان چون رسید   دل از رزم یکباره باید برید
چو بر کس نباشد توان درنگ   که با لشکر آسمان کرد جنگ
وزان سو چو طلحه چو بن عوف کرد   چو عینیه و اقرع ابن راشد
که جان بهر رفع مدام آمده   ز بهر فتادن بدام آمده
بنایست طی ندن دگر این مکان   که بر باد خواهد شد این تن و جان
همان نیز حی بن اخطب دغا   بیا خواست بر قوم کرد این ندا
که هر کز بتنزا بود شوکتی   برآید کش مرکبش قوتی
هم اکنون از اینجا گریز آورد   نکوئیم با کر ستیز آورد

یکایک ز آن نامداران حبش / ز بهر گریز او رسید مطیش
بگفتند این و روانه شدند / برون زین بلا و میانه شدند
بکی مخبری گشت آمد بیا / ازان سنگ باد و ازان سنگ جا
شمرده ندان نیم جان سر آفره / کمان یلی شان بشد سست زه
بیکبار آن قوم خیزان شدند / ازان مهلکت جا گریزان شدند
قضا از پی جمله خندان شده / تذر دست حیرت بدندان شده
و ز انسو در انوقت سالار نیک / صدا زد بسوی حذیفه چنین
که یکره گذر کن بقوم ضلال / ببین مشرکان را چسان است حال
چو دانستی احوال آن قوم دون / ز بهر خبر شو بما رهنمون
ولی تا نیابی دگر باره باز / بامری نباید شوی کارساز
روان شد حذیفه همانگه براه / گذر کرد اندر میان سپاه
بدید آنجماعت باحوال زار / بیفتند یک یک چو از باد بار
ز باد بیدن سنگ گشته زبون / ز تنها بهر سو روان جوی خون
بیفکنده هر جانبی رانکاه / یکی خیمه دید اندران جایگاه
چو نیکو نظر کرد در اندرون / دران جایگه دید سفیان دون
که افروخته آتشی در میان / بر آن ایستاده ابوسفیان
باتش دو او بخته بیضتن / نظر داشت از خوف بر جان سخن
ز سرما تنش بود لرزان چو بید / تو گفتی که چشمش کسی را ندید
همی گفت با خالد و عمرو عاص / که ای پاک یاران رفیقان خاص
اگر در کان محمد بما / نمایند ما و ر داهل سما
ندادیم ما تاب این نوع جنگ / که برما ببارند باران سنگ
دگر اهل دنیا بما رند رو / بناورد کردیمشان دو برو
پس آنکه برون آمد از خیمه زود / روان شد بسوی شتر همچو دود
ز بس خوف از ناقه نکشاد پا / نکرده عنانش ز مملف رها
ز اندیشه مرکب آمد سوار / همی خواست ز آنجا نمودن فرار
بیاران خود گفت باید گریخت / که شیرازه کار از هم گسیخت
غرض باچنان حالتی ناگوار / نمودند کفار از آنجا فرار
اگر می‌بود امر سالار دین / که کار ممکن اندران سرزمین
که تا بازگردی بنزدیک من / خبر داری از حال آن انجمن
حذیفه توانستی اندر میان / زند تیغ بر فرق بوسوفیان
بفرمان سالار دنیا و دین / همانگه روان گشت از آن سرزمین
خبر داد از حال کفار دون / که رفتند از آن دشت یکسر برون
پیمبر بفرمود دیگر یقین / نخواهند آمد پی جست کین
وزین بعد اسلامیان بهر جنگ / بگیرند بر مشرکان کار تنگ
سپه بر نشانیم از بهر کین / که جوییم کین از بداندیش دین
چنین بود شطری از آن داستان / که آمد بتوفیق یزدان بیان
بلی این چنین است دوران دون / کهی سرفراز او و دگه زبون
چو خورشید جلوه گری سر کند / سها رو سوی ملک دیگر کند
چو گردید بخت همایون زبون / کلاه یلی میشود واژگون
قضا خواست ار چو کس زار بند / به بندد دو دستش بچرخ کمند
بگوشش و لب انگشت بگذاردش / وزان خار در روزگار آردش
بیک گردش واژگونی سپهر / سیه کرد از دود رخسار مهر
چو بیرون شود بخت دون انعام / فزاید بجود دم بدم چون هلال
غرض هر چه حق خواست گردد چنان / نباشد بتدبیرهای زمانه
الهی بآن شاه دنیا و دین / که از چشم رحمت براجی ببین
مکن در جهان کور چشم دلش / که بد حاصلی زان شود حاصلش
بدرگاه خود آشنائی دهش / ز خلک جهالت رهائی دهش
که تا در بدن هست او را نفس / نباشد بجز تو امیدش بکس
تواش یار باشی بهر رنج و غم / نگهدار دیش از بلا و محن
بهر کس که یار است لطف تو یقین / نخواهد رسیدش بلا زان و آن

در بیان غزوهٔ بنو قریضه و شطری از گذارشان

روایت چنین آمد اندر خبر / زگفتار پاکان والا گهر
که چون سرور انبیا مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا
پس از رزم احزاب آمد بشهر / که یابد زمانی ز آرام بهر
پذیره براهش روان شد بتول / ز بس اشتیاق لقای رسول
چو داخل شد از سرور محترم / براهش دویدند اهل حرم
بدیداران نامور شهریار / ستاده همه شادمان هر کنار
بیاورد آبی بتول زمن / که تا مصطفی زان بشوید بدن
کند دور از عارض خود غبار / که نشسته بودش دران کارزار
هنوزش علمدار برد علم / بیاداشت با مسلمین همقدم
نکرده هنوز از بدن رخت دور / که جبریل بر وحی کردش ظهور
بصورت چو دحیه باشتر سوار / نشسته برخسار و پیکر غبار
قطیفه ز استبرق افکنده دوش / عمامه ابر آن امین سروش
نبی دید چون روی آن مؤتمن / روان شد فشاندش غبار از بدن
بشادی نظر داشت بر روی او / فشاندی غبار از رخ و موی او
بدو گفت روح الامین اینچنین / ز بعد سلام جهان آفرین
که حق گویدت داری آیا دو دل / ملایک هنوز مند در کار جنگ
کشودی ز پیکر صلاح نبرد / هنوز اهل افلاک دارند کرد
بر آنیم اندر پی مشرکین / پی دفع آنها ازین سرزمین

آن واین

ازین جایگه تا بحمراء الاسد / رساندیمشان رنجها بیعدد
هم اکنون ازین راه گشتیم باز / که کردی تو هم رزم را کارساز
همین دم بیا و در بندی کمر / بسوی قریضه نمائی سفر
درین عصر جز در قریضه نماز / نباید گذارد یکی مرد باز
کنون میروم از شما پیشتر / که تا سازم آن قوم را با خبر
تزلزل در اندازم از قلعه‌ها / که کردند آگاه از ماجرا
نهم رعب اسلامشان در میان / که باشند خائف ز اسلامیان
بگفت این و او در دو سو شد / که سازد خبردار از آن سپاه
نبی هم بر آمد از خانه باز / پی رزم بر مسلمین کارساز
بیفکند بر این تمان نظر / که میداشت در راه آندم گذر
بپرسیدشان سرور انس و جان / که از هر چه داری خبر کن بیان
بیامد بگفتش فدایت سرم / دگر اقربا و پدر و مادرم
کنون دحیه دیدم که داد ندا / زند لشکر مسلمین را صدا
که باید نساز دیکی تن نماز / مگر در قریضه کند رخت باز
نهد عصر را اندر آن سرزمین / گشاید بر آنقوم بازو بکین
بگفتش بیا تیغ رسول جلیل / منادی نبد دحیه بد جبرئیل
زحق در میان می کند این ندا / که لشکر کند رزم را ابتدا
غرض هر کرا دید خیرالبشر / ازین ره بداد ندا و را خبر
که دیدیم ما دحیه را این چنین / که کرد این ندا اندران سرزمین
بخواند سپه را بسوی نبرد / که بایند با نقوم ناورد کرد
پس آنگه طلب کرد سالار دین / علی را بخود در آن سرزمین
چو حاضر شد آن جایگه بوتراب / چنین کرد او را پیمبر خطاب
که ایندم با سلامیان کن ندا / که سازند ناورد را ابتدا
نیاید کند عصر را یکنفر / مگر در قریضه نماید مقر
غضنفر بر آورد در دم صدا / چنین کرد اسلامیان را ندا
بدانسانکه فرمود سالار دین / نمودند رو سوی وی مسلمین
علی هم برافراخت در دم لوا / بر آن قوم گردید فرمان روا
روان گشت در پیش پیش رسول / که تا در قریضه نماید نزول
دگر باره منجوق رایات دین / بشد راست قد اندران سرزمین
چنان رعب افتاد اندر یهود / که ما فوق او را تصور نبود
نبی بر حماری بدآندم سوار / روان بود جوینده کارزار
بگردش دلیران فولاد جنگ / نموده میان بهر ناورد تنگ
دران وقت بد قلعه‌ها بی شمار / بر آورده سرها بگرد حصار
پیمبر بفرمود اشارت بجد / کزین دو و تر نیز توان شست بت
چو بنمود اشارت رسول امین / پراکنده گشتند در آن زمین
هم قلعه‌ها شد بیکبار دود / هم آنقوم بیابان شد اطراف
نکند ندا سلامیان زود یار / پی رزم انقوم کرد حصار
گزیدند هر یک مکانی ز نو / که باشند در رزم و کین پیش رو

در بیان داستان ابولبابه و کیفیت توبه او

چو دیدند قوم یهود این چنین / فزونشان گشتند رعب اسلام و دین
بماندند حیران در احوال خویش / نکندند از خوف سرها به پیش
ز قلعه بر آورد مکین صدا / همی بولبابه نمودی ندا
پیمبر چو بشنید صوت یهود / سوی بولبابه توجه نمود
بفرمود کاین مرد خواهان تست / همانا پی عهد و پیمان تو است
برو بنگرش تا چه گوید سخن / سخن گوی در پاسخش مؤتمن
هر آنکو بگوید ترا در خطا / بمطلب نکو گوی او را جواب
روان بولبابه شد از جای زود / درون رفت در حصن آن یهود
چو دیدند او را یهودان براه / شدندش پذیره ابا اشک و آه
براهش دویدند پیر و جوان / بگردش گشودند هر یک زبان
که ما را نباشد کنون تاب جنگ / باین نامور لشکر تیز چنگ
پی مشورت با تو داریم رو / بما گوی از آنکه دانی نکو
بمانیم در قلعه خود فراز / بیاوردن سازیم دستی دراز
و یا در گذاریم ناورد کین / سپاریم در حکم سالار دین
گر آئیم از قلعه خود برون / چسازد بما آن بشیر نذیر
بگفتند رازی که آن مرد دون / که هستی با این نعمان مؤتمن
بیا ذکن هر آنکه دانی درست / کر از شور هرگز خیانت بجست
چو گفتند زین باب با او سخن / دلش سوخت بر حال آن انجمن
بگفتا که آئید یکسر فرود / ولی بر گلویش اشارت نمود
بمعنی که خواهید گشتن هلاک / بیفتند بر یک یک در
چو کرد این اشارت بیامد بخویش / دلش شد پشیمان ز کردار خویش
که بود این خیانت بسالار دین / که کردم بانها اشارت چنین
همانگه برون آمد از قلعه زود / بیامد دوان از گروه یهود
نیامد دگر نزد سالار دین / روان شد از آنجا بیثرب
بمسجد درون رفت با حال زار / پی توبه با خاطر سوگوار
بنزد ستونی مکان کرد ساز / بگردن یکی ریسمانش دراز
سر ریسمان بست بر آن ستون / ببارید از چشم باران خون
که کردم خیانت بیزدان پاک / قیامدم ازین گناه هلاک
ز کرده نخواهم گشودن رسن / مگر حق کند رحم بر حال من
و یا مر باید بمن چاره ساز / شوم شاید از غصه

زاهد شد خلق شد بر کنار
که کرد و نمودی بسوی رسول
سزاوار نز باشد شر لطف حق
خلاف مدعشنده بی ساز
کنون بشنو از حال قوم یهود
شب و روز اسلامیان نزد ت
چو بکذشت این داستان از نشست
روان شد بلشکر که مسلمین
بدانسان که سالار دین مصطفی
ببخشد همانرا بقوم یهود
ولی مصطفی کرد او را خطاب
که هر حکم خواهم کنم سربسر
بیامد بقوم یهود این قول
خبر داد بران کروه عنود
بناچار بردند و بر بسرد
چو شد چند روز این چنین روزکار
بهر کوشه بد نوحه کرد خری
هم آخر بدادند دست رضا
پیمبر بدین حکم کرد ابتدا
ببستند از مردها دستها
سر هر دی و مردی کرد پیش
چو انها شدندش بفرمان عجول
نکوید تا مردم ناشکیب
رها اراهم از قلعه بردند این
بنی شان بفرمود بستند دست
که تا هر چه فرمان دهد بعد ازان
در انوقت از اوس هر کر که بود
که اینقوم در روزکار دراز
مددکار ما بهر روز و شب
بهر رنج ما اینکه بردیم زو
که بودند مردان انها هزار
ز بهر شفاعت چو بکشود لب
کنون ما کروهی ترا بنده ایم
بسوی تو داریم چشم امید
مباشیم کر زاین بی

همی بود از غم برخ اشکبار
نمودم پی توبه عذرش قبول

در ذکر محاصرهٔ قلعهٔ بنی قریضه و بعض از وقایع آن

کچون لشکر آمد بکردش ز زرد
بشمشیر بردند و بر تیر شست
چهارم بهنکامه نیم روز
بیامد بنزد رسول امیر
کشاید بر آن قوم باب صفا
که ایند از قلعه خود فرود
که از من نباشد بجز این جواب
نیابند از امر من باز سر
نکردند اذعان امر رسول
ازان کش نمودند کفت و شنود
ابا عارضی از الم لاجورد
یهودان فسردند از کارزار
بهر دم زنی کرد آغاز کری
تمامی بفرمان حکم قضا
که کردند مردان ز زنها جدا
که تا یکنفرشان نکردد رها
دران قلعه او دخود بار خویش
شکستند پیمان و عهد رسول
که خود دادند از حی اخطب فریب
بد بار اندرو سر نهاد

رسید این خبر چون سالار کرم
طلب می نمودم ز حق عفو او
ابستند از خوف خود در برو
کشودند بر هم در دار و کیر
یکی از یهودان که نامش غزال
کشود از پی مطلب خود زبان
دهد آنچه را بر کروه نظیر
بدادند دستار دم و زمین
که ایند از قلعه خود فرود
اگر قتل باشد اگر بندکی
دکرده بقلعه روان شد غزال
یهودان شنیدند چون این سخن
بدانکونه بودند در کار جنگ
ز بی کار بر قلعه کردید تنگ
بدلها چنان رعب شد کارکر
بناچار کردند میل نزول
زنان کودکان دختران سربسر
چو حی بن اخطب در آن روزکار
که تا هر چه بر آن یهودان رسد
که کر بد ز سالار دین در کذشت
بچاه اندر انداخت ایمردون
بهمراه یاران و کعب اسید

در شفاعت جماعت انصار و رضا دادن بحکم سعد معاذ در آخر کار

زبان شفاعت برانها کشود
بما هابدند از دو کار ساز
نمودند بر دند بر ما تعب
پی رزم کردند ما را نکو
زره پوششان هفتصد در شمار
برانها نما از تو بخشش طلب
به پشت تمامی سر افکنده ایم
که ما را کنی در جهان روسفید
همه راه اسلام اکرده طی

بنزد بلند انرو د مومنون
بهر یکتن از اوس پیر و جوان
نبودند بودند ما را سکی
بعبدالله ابن ابی پیش ازین
ز قوم نظیران یهودان دون
ببخشید آن مردما را تمام
با اسلام هستیم از یاوران
ز بهر شفاعت کشائیم لب
امید آنکه بخشی بر این قوم دون

بهر بود با فرقهٔ مسلمین
ولی برد خود چون بغفار او
که کیرد بعفو کاهش سبق
بر و پیکان می شود چاره ساز
باسلام کشتند نادر دجو
نمودند نا وود از سنک و تیر
بداز قلعه آمد بدفع قتال
طلب کرد صلح از شه انس و جان
ازان پیش داد آن سراج منیر
پراکنده کردند ازان سر زمین
بفرمان من آن کروه عنود
نمایند یکسر سر افکندکی
ابا خاطری پر ز رنج و ملال
نماندند در تیه رنج و محن
ز هر سو فشردند پای درنک
فراموششان کشت سودای جنک
که کس پی ندانست پا از سر
که تا هر چه خواهد نماید رسول
بعقبا سری نهادند سر
که کردند احزاب یکسر فرار
برو هم ز هر بنک و بیداد رسید
بانها هر آن کرد با او کنند
کشید از میانه برون خویشتن
ابا پیکری لرزلرزان چو بید
بدادند اندر مکانی نشست
نمایند درباره این و آن
برفتند پوزش کنان مرد و زن
هوادار بودند در هر زمن
نکردند بیرحمتی اندکی
نمودی عطا بخشش پیش ازین
که بودند در بغض و کین همچو [illegible]
برای یکنفر از خواص و عوام
بخشند کر بهتر از دیکران
ز لطف تو هستیم بخشش طلب
ز رحمت برانها شوی همچنان

دهی آنچه دادی بقوم نظیر
تو تیغ چنانست کرها رسول
ز بهر شفاعت تمامی زبان
اکر یکتن از اوس سازم حکم
باحوال آن بدسکالان دون
نکوییم بالای حرفش سخن
بفرمود کامروز داد چه نام
بفرمود انزود اهل راز
بکفتند داریم ادرا قبول
نبو لست کفتار او سربسر
نیاریم از امر او سرمتاب
چو در روز احزاب آن مؤتمن
روان کشت از کردن [illegible]
همان دم براورد روی نیاز
بقدری که هم در جهان نیز بجی
کشد انتقام خود آن بیوفان
همان دم بایستاد خون کلو
در آندم که بنمود سالار دین
بفرمود آنکاه سالار دین
شفاعت نماید بنزد رسول
بکفتند کای سعد سالار دین
کنون وقت کار است و علم آوری
نمودند یاری بهر رنج و غم
بعالم کنادی از آن نام نیک
که از ما نکرد شفاعت قبول
چو ابن ابی در شفاعت زبان
کنون نیز بر این جماعت رسول
ز بخشش رساند بانها نوید
بکفتند بسیار از آن سخن
بردند تا پیشکاه رسول
کنون سعد را وقت باشد که دان
نکوییم هر انرا که دانم نکو
زن و مرد و اطفال و پیر و جوان
به پیر و جوان چشم یاری [illegible]
که کوییم هر انرا [illegible] ان کند

روانشان نمائی ز بند اوپهر
نماید شفاعت بر انها قبول
کشوده بازادی این و آن
بروا کنادیم ز هر بیش و کم
شویم امر او را همه رهنمون
هر انرا که کوید بود مؤتمن
کر در حکم او را سپاری زمام
که سعد معاذ است آن چاره ساز
هر انرا که کوید نماید رسول

هواوردر ایمن بدرکاه رو
نبی دید ز انصار چون کفتکو
بدیشان بفرمود اندر جواب
هر انرا که کوید پذیرد رسول
که تا هر چه کوید همه از کنیم
چو کفتا یقین باشد محترم
بدانیم تا حال او مرد و زن
همان فرد دانا دل هوشمند
اکر قتل باشد و کر بندکی

داستان سعد معاذ و کیفیت حال کار او

یکی تیر چون در شب [illegible] تن
ز تن خواست کاید روانش برون
سوی درکه داور بی نیاز
که بینم بنی را ببایند که
پس از آن ز جسم برآید روان
بیهبودیش کرد احوال رو
ز بهر حکومت مر او را معین
که از مدا و داد ران سرزمین
پیمبر کند کفت او را قبول
ترا کرده بهر حکومت معین
دم بخشش و مرحمت کستری
ز دو داد بیم و بلا و الم
که در قتل انها نکردی درنک
کنام بر قتل انها رسول
کشود و قبول بی شد از داد
نماند ز ما این شفاعت قبول
شویم از زمان در میان روسفید
بحجفه نشاندند آن مؤتمن
که سازد ز سعدش شفاعت قبول
نهد روی خود جانب بارکاه
بر نیکی شوم کار در راه جو
برازی برش سربسر هم زبان
درین حال امیدواری بتو
اکر دو را ز جسم ها جاز کتن

فرو رفت بر منخرش تیر کیس
چو دید ابچنان حال آن مؤتمن
بکفت ای تو بر هر کسی دادکر
که کردد بقوم قریظه امیر
چو در خواست ان جانب حق ربا
بردندش آنکاه در خانه باز
بکفتند انصار باشد قبول
برفتند انصار شادان براه
برفتند برکرد او مرد و زن
نمودیم ما نیز یکسر دول
بران قوم بیچاره پیر و جوان
اعانت بر انها نمودن صواب
نخواهی که باشیم ما شرمسار
بمانیم ما در زمان سربزیر
ببخشید بر مردمان نظیر
ز خون دهی مردمان بکذرد
باحسان کشا لب بر انها دمی
کرفتندش آن محفه بر دوش خوش
جواب سخن داد سعد این چنین
نه پروا کند از کس اندر جهان
غرض چون بنزد قریظه رسید
که بر ما ترحم نمودن سزاست
بدیشان چنین کفت آن مؤتمن
بکفتند داریم هر یک رضا

نخواهی که ریزد نم ما آبرو
که دارند امر او در پیش او
که ای راه جویان خیر و صواب
نماینده باید او را قبول
بانها به پیمان کرو کان کنیم
بکفتند هر یک کنون کن کرم
که هست او بنادیش با مؤتمن
که افتاد در تیه بستر ببند
چو در عفو باد پراکندکی
بقصد بقا و جمله داریم سر
نکوییم بالای حکمش جواب
بیفتاد ز ان تیر آن پاکدین
بدانست باید رود جان ز تن
بهر محنت و رنج فریاد رس
بآواز [illegible] پیش کای [illegible] اسیر
ز درکاه بخشنده کبریا
بخفتند در بستر ان سرفراز
هر انرا که کوید نماید رسول
که از [illegible] او را شود عذر خواه
همه بهر پوزش ز تن موی کن
که کوئی هر انرا نماید رسول
بما یار بودند اندر جهان
مزا داشت خواهد بیوم الحساب
ز مرد و زن مردم روزکار
شود بن ابی بر سر ما امیر
ز رحمت شد انقوم از سنکر
سر مرحمتشان به بخش او در
که باشد پریشان دل علی
مران یک پوزش سراورده پیش
که ای یاوران رسول امین
نباید بجز خیر شان اندر زبان
دو دیدند بیش [illegible] سفید
نه بد خواستن را کنون اقتضاست
که هستید راضی بقصد تو من
بامر تو و مهر و کین و قضا

هر انرا که دانی بما خوشتر
همارا بیان کن که داریم سر

چو داریم چشم اعانت ز تو
براه اعانت ضمانت ز تو

ترا نیز دارد نبی محترم
سزاوار باشد کنی گر کرم

چو سعد معاذ این سخنها شنفت
قبول سخن کرد و پاسخ نگفت

زن و مرد انصار امیدوار
گرفتند اطراف او هر کنار

ببردند با شادمانی قرین
ابا تحفه اش نزد سالار دین

چو امد بنزد بنی سعد باز
نظر بودشان سوی ان سرفراز

که اینک نشد از ره یاوری
ز بهر شفاعت سخن گستری

بسالار دین گفت ان محترم
که بادا فدای قدومت سرم

بفرما که ایندم چه دادی سخن
برین ناتوان جان شاد کن

دهم هرچه فرمان نمایم چنان
بود تا بتن مانده این نیم جان

بفرمود در پاسخ او رسول
که گردیم اندر میانه قبول

کر اندر میان هرچه گوئی سخن
پذیرای امرت شوند انجمن

چو در باب این مردمان هوم
نبی رفته در کار گفت و شنو

ز بخشیدن و کشتن و بندگی
برون کرد از شهر با زندگی

هران یک بامری درین انجمن
نگویند مادر زاد را سخن

هم اخر بر ان گشت ختم کلام
که تصدیقان از تو گردد تمام

که هرچه گوئی تا از انجمن
بگفتند در کار انها سخن

چه از من چه ز انصار و چه از هوم
نباشد درین بعد گفت و شنو

چو بشنید فرمان سالار دین
بپاسخ بیان کرد سعد این چنین

که از کشتن این قوم را نیست مال
همان به که خونشان بریزد بجا

بکش سر بسر مردها را تمام
که باقی نماند این قوم نام

زن و کودکانشان بکن دستگیر
بشهر اندرون بر سر اسیر

هر انراکه دارند اسباب و زر
ببخشای بر مسلمین سر بسر

چه خیل مهاجر چه ز انصاریان
تمامی بکن قسمت اندر میان

دگر خانقاه و مزارع که بود
ازین قوم بدکار در هیچ ود

بخیل مهاجر بده سر بسر
که دنان نباشد شریک دگر

چو بشنید سالار دنیا و دین
از ان سعد اکبر کلام اینچنین

نبی شادمان گشت ان سرفراز
ز جا خواست بشتر رجالی باز

بفرمود حکمی نمودی درین
که فرمود از احسان افرین

همین حکم را کردگار جهان
بفرمود بر تو ز هفت اسمان

چو این گفتگو گشت اندر میان
برسیدند امید پیر و جوان

بما بوسی او در رو هر یکی
قدم پیش بنهاد کر اندکی

بکیرا بجنبید دیگر زبان
نه قوم یهود و نه انصاریان

نبی هم در انکار ننمود عزم
که قتل یهودان نماید بجزم

بشد بسته از حرف یکباره لب
کسی هم نیامد شفاعت طلب

یهودان هم از راه بیچارگی
دل از خویش کندند یکبارگی

نهادند دل بر فنا و هلاک
یقین شان [illegible]

در ذکر وفات سعد معاذ رضی الله عنه

گرفتند بر دوش ان سرفراز
ببردند او را سوی خانه باز

پس از کردن سعد خون شد روان
بیامد بقدری که زو رفت جان

برون رفت از پیکرش روح پاک
شد از صدمه انجراحت هلاک

چو گردید ان سعد اکبر شهید
پیمبر سوی شهر رو اورید

بیاورد در جانب خانه اش
بیاستاد در باب کاشانه اش

که تجهیز و تکفین ان سرفراز
نمودند و بردند بهر نماز

پیمبر تشییع با مرد و زن
بدنبال ان نعش شد گامزن

همان گونه با پیکر بی ردا
برهنه نموده در ان راه پا

گهی در یمین و گهی در یسار
همی رفت ان عشر در کار

بلادی ببر بر جنازه بدن
بهمراهی مردمان مؤتمن

بعزت ببردند تا خوابگاه
بمنزل رساندند او را ز راه

برو کرد ان شاه گردن دراز
بهمراهی اهل ایمان نماز

پس از ان درون رفت در مرقدش
ببردن بقبرش معاون شدش

بخاک اندرون داد او را مهد
بدست خودش چید خشتی لحد

ببیند و دو ما کل همه رخنها
که تا خاک از ان نگردد دما

بفرمود انم که پوشیده تن
شود سعد را از مرد و زن

ولی داد دوست خدای جهان
که محکم بود کار از نیکان

پس از ان برون امد از روح پاک
از ان قبر و بر قبر اندود خاک

بگفتند اصحاب با شاه دین
کرای مقتدای زمان و زمن

چو همراه این نعش گشتی روان
نظر و استقامت ز پیر و جوان

بدیدیم افعال چندی برین
که هرگز نکردی بکس این چنین

بتشییع در راه بی کفش پا
دگر بی ردا امدی در قفا

زمانی یمین و زمانی یسار
نهادن ز تابوت بر دوش بار

چه باشد درو حکمت ای پاکدین
که دفنا د فرمودی این چنین

بفرمود انشاه ملک وجود
که جبریل امد در انده فرود

بهمراهی فوج کروبیان
تمامی تشییع لبنه میان

چو دیدم ندارند انها ردا
روانشد در راه بیکفش پا

تاسی نمودم بانها درین
چو کردند من نیز کردم چنین

دگر انکه هر گوشه بگرفتهان
از ان نعش بر دوش گشتم روان

سبب بود انکار و اینرا این
که بودم بکف دست روح الامین

هر انکو شه را که همره بود
گرفتم من از او بهمراه او

بران نیز کردم تلاشی برین
در ان امتیازی بدانند بکار

بلی سعد را بود در راه دین
چنین منزلت نزد سالار دین

بدرگاه حق گر چون بندگی
نبی را هم از جان سرافکندگی

شد ازش خدا و نبی دوستدار
سرامد بر اینگونه اش روزگار

بلی راستی که چون در جهان
پسندیده شد از کهان و مهان

در بیان قتل بنو قریظه بن عود بفرمان حضرت محمودی مقام

پس انکه بفرمود اسیران همه
ببردند در شهر چون رمه

نمودند محبوس در گوشه
ز ازوقه بخشیدشان توشه

بفرمود تا نقبهای وسیع
بکندند اسلامیان در بقیع

چو شد کنده گودالها در زمین
یکایک بفرمان سالار دین

ببردند اسلامیان ز یهود
فکندند در نقبها کشته زود

چو شد نوبت کعب مردود دون
که بردند از محبس او را برون

دو دستش بگردن بهم بسته باز
رساندند نزدیک ان سرفراز

ولی بود ان مرد بیهوده گو
جوانی نمایان و خوشروی و مو

چو سالار دین پیش انکو رسید
باو کرد اغاز گفت و شنید

که بر دل ترا نفع بخشید کارش
وصیت که بنمود ابن خراش

مر ان مرد دانا دل پاکدین
که از شام امدی بدین سرزمین

بگفتا که کردیم ترک شراب
دگر لذت عشرت خور و خواب

رساندم خود از شام بهر یقین
بجز ما و خشکیده نان جوین

بی انکه زین بعد پیغمبری
فرستد خداوند بر رهبری

که مبعوث گردد بملک حجاز
ز هجرت بباید بدین شهر باز

جهان یابد از تیغش صفا
بنان جوین میکند اکتفا

شود بر حمار برهنه سوار
کند با همه مشرکین کارزار

میان دو کتفش ز پیغمبری
نشانیست از قدرت داوری

بچشمش بود سرخی خوش نما
شود دین اسلام از او بپا

برهنه یکی تیغ گیرد بدوش
برارد ز اهل ضلالت خروش

رسد شاهیش در تمام زمین
نباشد دینی از دین او هیچ دین

فراموش کردیدت ان گفتگو
که داری پی کین باینگونه رو

چو این گفتگو کرد سالار دین
بپاسخ بدو گفت کعب اینچنین

که او ی چنین بود اندر نشان
که کردی در ایندم سراسر بیان

ولی تا نگویند قوم یهود
که اسلام او از سر ترس بود

بترسید از کشتن خویشتن
با قرار اسلام رستی ز محن

گشودم زبان بهر اقرار دین
که گفتی مرا از همه بد چنین

ولی زنده بودم بدین یهود
بران نیز خواهد مرا امر بود

چو بشنید سالار دین این سخن
بفرمود بر مسلمین انجمن

که تا دور کردند از تن سرش
فکندند در خاک ره پیکرش

پس از ان ببردند حی لعین
بنزد یلان سرو پاکدین

بفرمود کای فاسق حیله جو
چه دیدی ز صنع خدا باز گو

بپاسخ چنین گفت حی لعین
که بر خود ملامت ندارم ازین

بنزدان که اندر عداوت تمام
ترا راه رفتم بهر صبح و شام

هر انره که بایست ان رفته ام
کلامی که میخواستم گفته ام

هران سعی و جهدی که بودم توان
ترا در عداوت نمودم عیان

ولی هر که را خود بباید مدد
هم اخر بکارش فلاکت رسد

پس از ان زدش حیدر
که گشتش سبک پیکر از بار سر

غرض تا سه روز ان حکایت تمام
بدی قتل ان قوم در صبح و شام

که تا کشته گشتند پیر و جوان
بخاک اندر امد بدینها نهان

در بیان قبول توبه ابو لبابه کیفیت ان

کنون بشنو از بولبابه سخن
که در توبه رو کرد او انجمن

بدانسان که شد ذکر بعضی از ان
بمسجد مکان کرد زاری کنان

بدی روزها هم روزه دار
گذشتی بقوت کرش مدار

بحدیکه شد موافق باز
نمودی بحق عرض عجز و نیاز

چو هنگام حاجت شدی دخترش
گشود از ستون ریسمان از برش

برون برد او را و دیگر درون
ببست و سوی خانه شد رهنمون

بر اینگونه بگذشت ایام چند
در انجایکه بود از رحم چند

که امد بیثرب رسول امین
پس از رزم قوم یهود لعین

بنزد که ام سلمه شبی
قضا را بدی جایگاه نبی

که امد ز درگاه حق جبرئیل
پیام آور پاک رب جلیل

یکی ایه از توبه و اندر قبول
فرو خواند از حق بنزد رسول

پیمبر چو بشنید شد شادمان
بفرمود با ام سلمه از ان

چو بشنید از ان ام سلمه سخن
چنین گفت با انشه مؤتمن

که بخشی مرا اذن بر این اگر
شود بولبابه رسانم خبر

که شد توبه ات در بر حق قبول
رسید این خبر از خدا بر رسول

بخشید اذنش از ان شاه دین
که او را خبر داد شاد از این

بیاورد سر ام سلمه برون
ز بهر خبر شد بر در همون

صدا زد سوی بولبابه چنین
که باد ابشارت ترا اندرین

که حق توبه ات کرد ایندم قبول
رسید این خبر از خدا بر رسول

چو شد با خبر بولبابه از ان
کشود از پی حمد یزدان زبان

که باشد سزاوار درگاه حق
ددیدند بهر مدد کردنش
که والله نخواهم کشادن طناب
بنی هر برون شد از خانه زود
که کو با کنون آمدی در وجود
نبا لا و دین بولبابه چنین
بفرمود نی گفت عنم دوتا
بفرمود یک ثلث مکن وفا
الهی بالا دین مصطفی
زمانیکه روحش رود از بدن
ز شیطان و اماره نفس شوم
بلا تقنطوا گوش دل باز کن
الهی توام نور توفیق ده
کنندی ز توفیق کردم دم
بمن ورنه از نفس اماره آه
گروهی ز داماد لان زکهن
که قوم بنی المصطلق بهر جنگ
ز اعراب اطراف واز قوم خویش
امیر همه حارث ابن ضرار
همانم بفرمود کاسلامیان
برارند خونریز تیغ از نیام
ز اسباب هیجا بقدر توان
چه اسب و چه اشتر چه برگستوان
با مرشه مؤتمن روبراه
لوای نبی شد بگردون بلند
برآورد پای جلالت ز زین
بروز دوم ماه شعبان تمام
سوی راه آورد رو لشکری
بوادی نهادند از شهر رو
برفتند چون چند روزی براه
شبی اندران جا بگه شاه دین
یکی سهمگین دره بس مهیب
بفرمان سالار دنیا و دین
نبی را بیامد ز رب جلیل
که در این مکان قومی از جنیان

هر آنرا که بر حمد گیرد سبق
ز سستی ناکشا شد از کردنش
کر از کردنم منع جز انجاب
سوی بولبابه توجه نمود
زمادر ترا هیچ عصیان نبود
بگفتا ای حبیب جهان آفرین
یکی را کدام که مانند بجا
در اینم تصدق برا هم جدا
برابر عطا کن طریق صفا
نخواهد کرد در جهان آمدن
بجنش و داری ز هر بی نکاه
در توبه باز است آغاز کن
نخواهم سیه نامه توتنون

در بیان غزوه بنی المصطلق و برخی از وقایع آن

نمودند ایشان زبان سخن
میانها نموده پی کینه تنگ
گرفته سر رزم خواهی بپیش
نشسته باندیشه کارزار
ببستند بر کینه اسلامیان
بکرهند از آن مردمان انتقام
فراهم نمودند در زمان
چه زوبین و خنجر چه تیر و کمان
نهادند نام آوران سپاه
بدست علی آن شه ارجمند
روان شد بحفظ جهان آفرین
ز پنجم سنه آن نیکنام

در ذکر مقاتله امیر مومنان با طایفه جنیان

رسیدند اندر زمینی سیاه
مکان کرد با فرقه مسلمین
که غول بیابان در آن بد عجیب
نمودند منزل در آن سرزمین
سبک طایر بدسینان جبرئیل
ز کفار دارند اکنون مقام

شنیدند چون مسلمین انجمن
بگفت اینچنین بولبابه سخن
اگر جود گشاید سر دیمار
بفرمود کان سان پسندید حق
ز شفقت پدر آن سرور داور جهان
دهی از تمام هرچه دارم زمال
بگفتش نه گفت از کرم نصف مال
چنان کرد آن تائب مستمند
ز توفیق توبه اعانت کنش
نسازد دگر از رد و هر دو
دمی کویدم دل که مانده مگر
کهی لرزدم روح از این خطا
بهرکار الطاف و یاری رسد

که طی گشت چون ید انسان هود
نمودکرد کرده هیجا سترگ
سرچاه مریسیع کرده مکان
چو خیر البشر را رسید این خبر
برزدی ببستند بر اسب زین
همانده بفرمان خیر البشر
چو خونریز تیغ و چو خفتان و خود
چه کردیدن کارها ساخته
ز نور است تدکشت رایات دین
برون آمد از خانه خیر البشر
سپه در رکابش یکایک روان
روان شد ز یثرب میان بسته تند

که گفتی در آن وادی پر ز شور
بنزد یکی دره هولناک
نکرده در اندیشه واز زاغ
چو از روز زار و شتی بت لب
رسانید از خوبدینان پیام
گرفته بخاطر خیال شرور

درین باب از ام سلمه سخن
بفرمان آن ز مسلمین انجمن
پیمبر دلم شاد کرد از آن
ترا توبه از کرده ما سبق
کشودش ز کردن سر ریسمان
تصدق کنم در ره ذوالجلال
پسندد ز من داور ذوالجلال
رهاند خود را از آن قید و بند
که خبنوده باشد که مردیش
نخواند مناجات رب ارجعون
لعلی اعمل صالحا نیز وامش بریز
که بر گوشم آید شدید العقاب
بهر باب امیدواری بدست
بیفکن که تا برکشد دامنم
که هستم دل و روی و نامه سیاه
نبی را خبر شد چنین وانمود
پی کین نموده کمین همچو گرگ
کز تازند تا که بر اسلامیان
ببستند پی رزم جستن کمر
نشستند بر زین یلان گزین
میان تنگ بستند بهر سفر
چو خط لسان چو درع و خود
تدارک ز هر باب پرداخته
بگردش روان پردلان گزین
بپوشید بر تن لباس سفر
هم رزم جویان ز پیر و جوان
بهمراه لشکر باهنگ جنگ
که سازند با خصم جنگ آوری
باهنگ کین یکدل و رزم جو
خبر میرسید از قضا ناشنود
که گفتی عیان بود خورشید ماه
ندیده ز خورشید یا مه چراغ
و زان نیز بگذشت پاسی ز شب
پس از نغمهای درود و سلام
که اسلامیان را نمایند دور

لعلی اعمل صالحا فیما ترکت

لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا

اوبر

اذیت رسانند بر مسلمین
ببایست شان بست راه خطر
چو حاضر شدند آن صفدر نیکنام
برانها نیاورد کس ابتدا
کزان قوم مخصوص بازوی تست
ز دست یدالله عقدها
روان شد همانگه بان دره یار
ز ابطال و نام آوران سپاه
بفرمود باشید اندر قفا
بکاری نیایید و هیچ یک
رسیدند چون اندران سرزمین
نسازید کاری مگر آنکه من
رسیدند اندران وادی هولناک
چو رفتند نزدیک آن مردمان
بیک تیر ره مانده تا آن جناب
بنا گه یکی باد برخاست سخت
پس آنگاه آن صفدر نیکبخت
منم یاور دین و صی رسول
بخواهید اگر مدت کردگار
عیان زنگیان اندران سرزمین
غضنفر برافراخت با تیغ دست
ز هر سو نمودند گردش هجوم
مر آن صد نفر واز بن خوف و بیم
هم آخر شدند آن گروه عنید
برون آمد الله اکبر بلب
بگفتند اصحاب ما مرتضی
بدیشان بفرمود اندر جواب
چو کشتند از نام یزدان ذلیل
ندیدند بر خود چه تاب ستیز
گر استاده بودند هر یک هلاک
رسیدند چون نزد خیر البشر
نمودند اسلام و دین را قبول
شد از ابن عباس این داستان
ز تیغ جهان سوز سلطان دین
غرض چون از آنجا روانشد سپاه

زهر دره با صحاب دران زمین
نیابند تا مسلمین را ضرر
بفرمود او را رسول انام
بکن دفع آن دشمنان خدا
تماشای وجه الله از روی تست
کشود و کشاید الی انتها
که گرد دهان کافران رزم ساز
که بودند حاضر در آن رزمگاه
سپارید با او طریق صفا
مگر آنکه فرمان دهد [illegible]
بفرمود آن صد نفر را چنین
شما را بگویم از آن رو سخن
بلب راند نام خداوند پاک
بفرمود سازید اینجا مکان
ستادند با وحشت و اضطراب
که لرزید دلها چو برگ درخت
یکی نعره از دل برآورد سخت
شه لافتی زوج زهرا بتول
به بندید وایید در کارزار
بکف هر یکی مشعل آتشین
ز هر سمت ره بر بد اندیش بست
گرفتند اطراف آن مرز و بوم
دل و سینه کردید بد بر دو نیم
یکایک چو دود از زمین ناپدید
بنزد دلیران بدان تیره شب
که ای کار فرمای دست قضا
که کشتم ز نام خدا کامیاب
بر انها شدم حکمران و جلیل
بناچار کردند رو بر گریز
بیفتاده بودند بر روی خاک
نخستین پیمبر بداین خبر
ببخشید بر حال ایشان رسول

کمین کرده در وادی این قوم
همانم بفرمود آن مقتدا
که یکدم برو اندرین جایگاه
بان قوتی کان ترا کردگار
تویی قدرت الله تویی شیر حق
چو بشنید آن داستان مرتضی
فرستاد همراه او شاه دین
جوانان نام آور رزم جو
هر آنرا که فرمان دهد آن گزین
برفتند آن صد نفر همرهش
که باشید در این مکان ایمنه
بماندند آن صد نفر پشت سد
بیاورد اسماء اعظم بلب
نیامد آن پیشتر یکنفر
غضنفر در آن دره بنهاد گام
بلرزید اندام آن مسلمین
که از حق مر آنام باشد علی
بنی عم سالار دنیا و دین
نمایان درانوقت شد پیشرو
نمودند پر دیده در سر بسر
همی خواند آیات قران بلب
غضنفر بکف همچنان ذوالفقار
نظر بسته بر صولت حیدری
چو شد خالی آن وادی از دشمنان
بنزدیک آن صد نفر رفت باز
چه کردی که ما را دل از خوف و بیم
بخواندم بر این قوم نام خدا
نمودم زمین را از این قوم پاک
ببردند از تیز تیغم پناه
نمودند حمد خدا مسلمین
که از تیز تیغ توان قوم دون
برفتند شادان بماوای خود

در بیان محاربه مسلمانان با طایفه بنی المصطلق و برخی از گذارش آن

بمریسیع کردند رو رزمخواه
گر تا آنکه از لشکر مسلمین

گر آیند نالان پی کین برون
که خوانند پیش ولی خدا
بکفار جن تنگ بربند راه
بداده تو با نها بکن کارزار
تو آنکه بر خلق داری سبق
بچشم اندر آورد دست رضا
در آنوقت صدمرد از مسلمین
که دایم بیاورد شان بود درد
پذیرای امرش ز جان گشتند
فتادند دنبال کرده رهش
نگردید از این جا بجایی روان
غضنفر بوادی درون زد قدم
پس آنگه نمودار جماعت طلب
که از آن بباید شما را خطر
برآورد خونریز تیغ از نیام
بگفتند نزدیک شد بر زمین
زمین مر عجایب شده منجلی
ولی خدا صفدر روز کین
سیاهان بسیار ناورد جو
که باقی شد جای پای دگر
همی بود آن قوم را در طلب
بان خیل بی بود در کارزار
تماشاکنان طرز جنگ آوری
ولی خدا شد بالا روان
شکفته لب و خوشدل و سرفراز
بدانید که گردد تمامی دو نیم
پس از آن نمودم برزم ابتدا
فکندم سر سرکشان زانجاک
بناه رسل سرور رهبران سپاه
برفتند نزد رسول امین
هر آنسان رسیدند آنجا کنون
نشستند آسوده بر جای خود
روایت که گردید آینده سال
بر آن قوم اسلام شد دلنشین
گشایند کفار را دست کین

در افتاد در دشت هامون ها / که دارد پیمبر بدان سمت رو
باطراف حارث زده خیمه‌ها / که باشند با مصطفی رزم‌ساز
سپاه جهانگیر شه اندر رکاب / روانست در راه چون آفتاب
نه دست ستیز و نه پای درنگ / پشیمان شدند از تمنای جنگ
نهادند از سر خیال ستیز / نمودند رو در دیار گریز
فشردند پا در ره رزم و کین / ستادند کین‌خواه از مسلمین
چو آمد بسر بیع سالار دین / میان بست حارث باهنگ کین
فتادند در هم چو گرگ و بره / که سازند کار دو را یکسره
باصحاب فرمود سالار دین / که یکبار رانند رو ها بکین
کشیدند شمشیر پیکارگی / جهاندند در دشت کین بارگی
بیکساعت افتاد در کارزار / تن ده تن از کفر بر روی خاک
شدند از دم تیغ عدوان تباه / فتادند یکباره بر خاک راه
عنان داد بر اسب مانند برق / چو خورشید کاید ز مغرب بشرق
برافراخت بازو بکین عدو / بمیدان شد آن قوم را روبرو
بهر سو که رو کرد با ذوالفقار / نمودند از پیش تیغش فرار
چو در راه سیلی که باشد خسی / نه استاد در پیش تیغش کسی
هزبران نام آور شیر جنگ / فشارنده در جنگ پای درنگ
که روشن بدی چشم آن قوم دون / بر آن هر دو شیر اوژن ذوفنون
بدر بود در قوم مالک بنام / بیارد بنهاد در پیش کام
ز یک سو پسر نیز آورد رو / پی رزم خواهی شده دیرو
ولی شیر حق شاه دین مرتضی / معین کار فرمای دست قضا
برافراختن ذوالفقار دو سر / بینداخت از پیکر هر دو سر
فتادند چون آن دو پر دل براه / زخیدند ترسیده چشم سپاه
ز پیش آن سپه کرده رو بر فرار / ز پیش شه یزدان بکف ذوالفقار
گرفتند از آنها یکایک بزور / ز تیغ و سنان ز درع و ستور
دو باره بدی اشتران هزار / که بردند اسلامیان زیر بار
بغیر از قراضات و اسباب زر
ابا کودکان و زنان اسیر

در بیان احوال جویریه بنت حارث حرم حضرت رسول

از آن جمله یکزن بد اندر شمار / که بد دختر حارث ابن ضرار
جویریه بد نام آن نیک زن / که شد مرتضی را اسیر زمن
غرض شد پیمبر از آنجا روان / ابا شادی و خرمی هم عنان
اول شد مسلمان و آمد بپیش / بخیر البشر گفت احوال خویش
که پیمبر بداند جهان نهان / نه بیند که باشد اسیر زمانه
پیمبر بگفتش سرو و نزد او / از این ره بیا و کنی گفتگو
که او خواهد اکنون هر آنچ هست / فرستم که باشد رفیق رهت

کسانیکه بودند با در کین / ز قوم عرب اندران سرزمین
شنیدند چون داستان رسول / که آیند پی رزم باشد عجول
زبون و عبث گشت خاطر پریش / بماندند حیران در احوال خویش
هم آخر گروهی از آن قوم دون / که کرد بدشان خوف در دل درون
بجا ماند با حارث رزم جو / سپاهی که می بود از اهل او
بنی نیز با لشکر جنگ جو / بان دشت آورد از راه رو
فشردند اسلامیان پا درست / پی رزم بر تیغ چون شیر مست
زمانی نمودند باهم نبرد / ز هر سو بر آمد بر افلاک گرد
شنیدند اسلامیان انجمن / برین امر چون از پیمبر سخن
نهادند در رزم یکباره رو / شدند از دو جانب بهم جنگجو
و زین سو هم از مسلمین چند تن / ز بن مطلب گشت پر خون بدن
در این حال شیر خدا ذوالفقار / برآورد از کین پی کارزار
خروشید چون شیر وقت شکار / بغرید چون رعد در کوهسار
بیکدم از آن تیغ آتش فشان / بینداخت چندین سر از سرکشان
چکان بود خونش ز شمشیر کین / چو باران که ریزد بروی زمین
هم آخر دو تن را ز ابطال جیش / که در امر داور دشان بود طیش
هر از پیک هیجا چو غرنده شیر / یلانا مجو پهلوان دلیر
یکی بود مابی و یکی بد بسیر / نکندند از جیش خود را بدر
سر راه بگرفت بر شاه دین / برافراخت بازو باهنگ کین
یکی در یمین و یکی در یسار / ستادند مردانه بر کارزار
ندانند قدر هیچیک را امان / که تا بر زنند تیغ و سنان
فتادند بودو بد بر زمین / بر او آفرین خواند سالار دین
ببستند از کین دنا ورد دم / نمودند از رزم یکباره رم
سپاه مسلمان چو گرگ دری / فتادند در فکر غارتگری
هم آخر زنان کودکان شاهم / گرفتند با اسب کاو و رمه
بهمراه اموال و اسباب و گنج / هزار آمد از گوسفندان برنج
که بردند از آن لشکر نامور
که در از زمان کشتن شاد نیکو
غضنفر نمود از میانه اسیر / بیاورد همراه خود دستگیر
پیمبر چو دید آن زن محترم / روان کرد او را بسوی حرم
نمودند چون در مدینه مقر / ز دنبال دختر بیامد پدر
که ای یا رسول الله از محترم / که کردی روانش بسوی حرم
بمن بخش این دختر ناموری / که او را بهمره برم این سفر
مخیر کنش تا که آید بمن / بیا از جوابش خبر زد بمن
و گر می نخواهد که آید براه / دگر بعد از این نیست او را زمن مخواه

ز سالار دین چون شنید این سخن / بگفتا که احسان نمودی بمن
وز آنجا بر دختر آمد پدر / گرفت آن سخنهای پیشش بسر
بباید که باشی در اینجا اسیر / بیا تا شوم در رهت دستگیر
بپاسخ بدو گفت دختر چنین / که من خود پسندیدم اسلام و دین
پدر چون شنید این سخنها ز ند / بدشنام بر او ترش کرد زود
نبی چون شنید این چنین داستان / ز شفقت بآن زن بشد مهربان
پی همسری بردش اندر حرم / نمودش بدو در زنان محترم
که هر زن از آن قوم بود اسیر / باسلامیان از زنان دستگیر
مبادا که زان زن زنان را سبب / نشد قوم خود را گران از حسب
بتو نیک خوان ز زن نیک زاد / بر آن قوم نام بزرگی نهاد
الهی بر آرجح بود این رجا / که باشی تو باش زین سبب ملتجا
بود در حسب نسبتش با رسول / نسب دارد از دودمان بتول

مرا باشد این گفتگو با بتول / که فرمود با من در آیند رسول
که هستی عفیفه که بهر چرا / پسندی بخود اینچنین ماجرا
بر سول نبی ما و اقوام خویش / بیفکن سر از این اسیری بپیش
نمودم خدا و رسول اختیار / از این بعد کاری بکارم مدار
بیابد از آنجا یکه دو براه / باحوال ژولیده حال تباه
نمودش ز الطاف آزاد زود / بر آن سرافراز عقدش نمود
شد نسبت آن قوم را با رسول / یکایک شدند این عمل را قبول
یکایک نمودند آزاد باز / پی حرمت آن زن سرفراز
که بودند زین صلح خانه او / یکایک با طلاقتان رنگ کاه
که گشتند اندر زمان سر بسر / بنزد طوایف هم نامور
که او نیز از فضلت آن دهان / یکی رشته دارد از آن دودمان
ز مادر رساند بموسی نسب / که در یافت موسی ز جعفر حسب

بسر سایه باشدش زان درخت
سزد زین شرافت کند فخر اگر
مگر کرده از آن سبب بخت
بخشی بآن شاه والا گهر

آغاز داستان سال هجرت سال ششم از هجرت مصطفی

بیا ساقی ای مایه خرمی / بتاب وجودم بغمسا نمی
بیا ساقی ای دلبر دلبران / بدل ریز از باده رطل گران
بیا ساقی ای مهوش خوش خرام / بجای غم کن بخاطر حرام
بیا ساقی ای اختر نیک نام / که خلق جهان از تو یابند کام
سروش حقیقت بگوشم رسان / از این مست منزوی بهوشم رسان

ز جام جهان بین خبر ده مرا / ز صهبای معنی اثر ده مرا
که در ملک جان ترکتازی کند / بدفع غم کارسازی کند
بنوشانم از آن می لعل رنگ / که بزداید از دل کدورات زنگ
ز خمخانه عقل جامم بده / ز جام حیاتم مدام مده
که تا بر گشایم زبان سخن / کنم تازه این داستان کهن

براه حقیقت شوم تیز گام
ز احوال سالار دنیا و دین
بذکر حقایق سرایم کلام
به پیغمبر آمد در آن داستان چنین

در بیان صلح حدیبیه و برخی از وقایع آن

روایت کند راوی داستان / ز گفتار پاکان فرخ مهان
بخوابش چنین آمد اندر نظر / که شد آمر از داور دادگر
بهمراه اصحاب اسلامیان / همه بسته طوف حرم را میان
خبر داد از آن خواب سالار دین / مبی شاد گشتند از آن مسلمین
چو جبریل آورد آن سوره باز / بنی گشت بر آن سفر کارساز
بنی نیز از اشتران شصت و شش / بهمراه بر داشت جز بارکش
ز اصحاب هم هر که بد توان / شتر برد همراه و آمد دوان
ز بانها بلبیک کردند بیان / نهادند رو سوی ملک حجاز
نشستند و گفتند با یکدگر / سخنها از این داستان سر بسر
بنزدیک اعراب کردیم خاد / بگیرند دیگر ز ما اعتماد
ز هر سو نمایند رو بر ستیز / بر آرند از ما همه رستخیز
کسی را که دیدند شایان کین / نمودند از بهر رفتن معین
نمودند در راه ترتیب دان / که باشند کین خواه از اسلامیان
بهر جمله باشد کشایند دست / بلشکرشان رسانند در ده شکست

که سالار دین شاه مالک رقاب / شبی رفت در شهر یثرب بخواب
که داخل شود داخل محترم / تراشیده سر در زمین حرم
نمایند با آن شه محترم / یکایک صحابه طواف حرم
بر آن نیز بگذشت چندی زمان / شده از سور فتح اظهار آن
پی کردن عمره اسلامیان / ببستند از شوق خاطر میان
که سازد هدی بر طواف حرم / پس از آن کنند احرام محترم
نهادند میقات را چون قدم / ببستند احرام طوف حرم
رسید این خبر چون بقوم قریش / پی چاره کار کردند طیش
که گر آید اینجا محمد بزور / بپا بسته کرده در عیش و سور
بدانند کز ضعف مای دو زنگ / ندادیم ساز بدان جنگ
پس آنگه نمودند در کار عزم / که سازند در خفیه آهنگ رزم
دو صد تن شدند آن گروه عنید / بسرداری خالد بن ولید
نمود که به بندند بار ای کین / بستاند بدغافل از راه کین
غرض شد روان از پی عبور / بهمراه آن قوم بر راه زود

شب و روز در ره و کوهسار
نمایند نزدیک مصر کنار

که گر فرصت آید زمانی بدست
رسانند اسلامیان را شکست

یکی روز در ظهر وقت نماز
که بردند و جانب کارساز

بدید از سر کوه خالد ز دور
همی خواست تازد پی کین ستور

کشاید پی رزم ما زو بکین
بتازند بر فرقه مسلمین

که شد آن نماز پیمبر تمام
ببردند آن قوم در پیش کام

بیاران خود گفت خالد چنین
که تازیم در عصر بر مسلمین

چو دارند این مردمان سر بسر
نماز خود از جان خود دوستر

خصوصا چو در عصر استند باز
بیارند روی خود اندر نماز

نتابند رو از عناد یقین
چو استند در بندگی مسلمین

برین کار کردند چون عزم جزم
که در عصر آرند رو سوی رزم

هماندم بفرمان رب جلیل
نبی را خبر داد از آن جبرئیل

بیاورد از خوف حکم این چنین
که دارند در این زمان مسلمین

نماز یکه در خوف باشد قرار
فرستاد از او ز پروردگار

غرض دو سه دندان مشرکین
که جویند در عصر هم رسم کین

دگر روز آمد حدیبیه بار
بیفکند آن نامور شهریار

که بود امکان در جوار حرم
که شد منزل آن شه محترم

چو در راه اعراب مصطفی
بخواندی ز دعوت بره اصفیا

که استاده اند و طریق سداد
نمایند در راه یزدان جهاد

بگفتند اعراب با یکدگر
که خواهد محمد ازین ره مگر

نهد پای اندر زمین حرم
وزان رو شود دین زما محترم

ولیکن نخواهند شد آستان
که باشد راه از قریش اندر آن

چو اندر میانشان بود کین و جنگ
بگیرند راهش بر آن کار تنگ

گذشتن از آن فرقه مسلمین
نه بینند زین بعد یثرب زمین

در بیان خبردار شدن مشرکان و راه بستن بر معشر اخوان الرحمان

هر کشته کردند در این سفر
نگردد یکی باز سوی مقر

قریشی نام آوران نبرد
از اینجا برانند یکباره گرد

غرض چون رسیدند اندر زمین
پیمبر بهمراهی مسلمین

وزان مشرکان را یقین شد خبر
گرفتند این کینه را ز سر

هماندم ز شهر او بدیل ندرو
بسوی پیمبر هم رزم جو

بلات و بعزی قسم در میان
نهادند در کین اسلامیان

که تا خبیدانه هر یکی چشم و لب
پی کین کشتند اندرین ره تعب

نیازند تا آن شه محترم
شود وارد اندر زمین حرم

پیمبر چو بشنید این گفتگو
برایشان بر پیغام او در دو

که نبود مرا اندرین راه عزم
که امید شهر از پی کین و رزم

دلی از پی عمره ایم اندرون
که ایم بطوف حرم رهنمون

کشم اشتران هدی را تمام
گذارم شما را دوم والسلام

خبر چون رسید این بنزد قریش
بتحقیق این کار کرد بطیش

یکی از عرب بود عروه بنام
بدانا دلی شهره در خاص و عام

نمودند نزد پیمبر روان
که تا بر گشاید سخن را زبان

نه بیند که دارد چه مطلب درین
که آورده همراه خود مسلمین

چو عروه بیامد بر مصطفی
ورا دید اندر طریق صفا

شترهای قربان نساده براه
ندارد پی رزم همره سپاه

که همراه اسباب و آلات رزم
نه خون ریختن را بخود کرده عزم

تمامی بتلبیه حق شد زبان
بجود گشته مشغول پیر و جوان

بگفتا بسالار دین این چنین
که ای مهتر فرقه مسلمین

همه قوم از شهر خیمه برون
ز ده مرد و زن رزم را رهنمون

بلات و بعزی قسم کرده یاد
که تا هست یکتن ز قریشی نژاد

نیازند بر ترک آری قدم
زنی تا حرم را ز دیدار دم

مگر جو اهی آیدم خود بخود
تباه آوری زین عمل خود بخود

بپاسخ بفرمود او را رسول
که بر رزم کردن نباشم عجول

ولی بهر عمره درین سرزمین
رسیدم بهمراهی مسلمین

که ایم نمایم طواف حرم
بجنام آن خانه مبذل و کرم

کنم نحر این اشتران را تمام
شما را گذارم نهم در دو گام

سپهبد دوم ... دهی کام دم
بنادم بناد و در جستن ندم

چو عروه بپاسخ شنید این چنین
بگفتا جواب رسول امین

بیزدان که چون تو ندیدم کسی
بود منفعل از شیوه ملکیی

نباید کسی مانع آید شرا
که نبود بر او حیله و ماجرا

بیز آنکه در آن گشته نزد قریش
بتبلیغ پیغام بنمود طیش

شنیدند چون آن گروه این سخن
بپاسخ شنیدند از همرای دون

که گر او بیاید بشهر اندرون
بما زان سبب ختم شود رهنمون

از آن باب گردیم یکسر ذلیل
ندانند اعراب ما را جلیل

نمایند ازین حال ایشان گمان
که ما را نبوده رضا اندران

بدین شهر گر دیده داخل برود
شدیم از ره عجز یکجا صبور

نمایند جرأت بما هر گروه
برزم اندر آیند از شهر و کوه

شود عزت ما بکلی تمام
کند صبح لعرا نهاد و بنام

بر آنکه حفظ ابن خوف کی بود
دلیران از مردمان هنود

نمودند نزد پیمبر گسیل
که باشد سهیل ابن عمرو ذلیل

که در کار اینها ز هر دو دو
نمایند در صلح گفتگو

شود نام برهن ره صلح و جنگ
گرها در آن ره نمایند تنگ

برفتند حفص و سهیل از مکان
رسیدند نزد نبی در زمان

پیمبر چو از دور دیدان دوتن
بفرمود با مسلمین انجمن

که بر این گروه بد اندیشه‌ای
فتادند از جنگ در ضعف و رای

چرا می ندانند کار درست
بکار خود ار نه هر دم شکست

باعراب ما را گفتار نه باز
بپایند بر حال خود چاره ساز

که گر راست گویم بیابم شماع
ازایشان بود سلطنت بی نزاع

نیابند انوار نام آوری
بهم جمع شاهی و پیغمبری

خرابا بم ار خود بگویم دروغ
نیابد چراغ دروغی فروغ

هم ار کفایت شود شر ما
از اینها باعراب بی ماجرا

ز دزدان و گرگان قوم عرب
کفایت شود شرها بی تعب

گر از من بخواهند چیزی کنون
که باشم باعطای آن رهنمون

در بیان گفتگوی کفار با حضرت خیرالبشر و مخالفت عمر

نباشد خداوند از آن غضب
همین رد نخواهم نمودن طلب

برادم از ایشان حوائج تمام
نمایم ز مسئولشان شادکام

غرض چون رسیدند حفص و سهیل
ازان راه نزدیک اسلام جلیل

برفتند نزد رسول امین
نشستند اندر سخن آن و این

که این سال برگرد از این سفر
مکن سوی بطحا ز عمره نظر

به بینم تا چون شود کار تو
بر رونق رسد یا نه بازار تو

دهد پرتوت تا مر پیغمبری
بیابی فروغی ز نام آوری

دیا کرد این گفتگوها تمام
ز بطلان بباید سخن اختتام

چو قوم عرب شد ازین باخبر
که کردی درآیندم خیال اگر

بقهر ار گذاری ببطحا قدم
ز جرأت گشایند اعراب دم

بچشم همه خار گردیم و زار
نیابیم در کار خود اعتبار

چو اعراب دیدند ما را زبون
برازند دست تعدی برون

نیادیم تاب و توان و درنگ
ببایست سازیم با خصم جنگ

بسال دگر در همین ماه باز
پی عمره کردن بتو کارساز

سه روز از برای تو خالی حرم
نمائیم تا رو کنی محترم

کنی طوف و سعی آسوده حال
بپائی بر رفق از حرم بی ملال

بشرطیکه گر بگذرد آید زما
بسوی شما رد نمائی بما

وگر از تو آید یکی از حجاز
نخواهی ز ما تا فرستیم باز

بماند بنزدیک ما بی تعب
بدارنش کوتاه دست از طلب

رسید این سخن چون بپیش رسول
پذیرفت و بنمود از آنها قبول

بگفتا گر از من بنزد شما
بباید نسازید او را رها

که بپذیرم از آن چنان گر یقین
که ردو ما بلا از راه اسلام و دین

بشرطیکه بر مسلمین حجاز
نداوید دست تعدی دراز

بکار دیگه خواهند ازند دو
نسازید بر زجرشان گفتگو

ز اعمال و افعال و اسلام و دین
کنند آنچه خواهند در ارض زمین

نسازید اکراه بر دین و کفر
نبی گو نه خود خواست این کفر

زنا بید ابا دید کوتاه دست
که سازند آسوده بر جا نشست

برانهام این داستان از رسول
شنیدند و کردند هر یک قبول

شنیدند چون مسلمین این سخن
نمودند انکار از آن مؤتمن

خصوصا عمر کامد اندر غضب
بانکار این صلح بگشود لب

بگفتا بان سرور پاکدین
که آیا نداریم دین مبین

بحق نیست این دین اسلامیان
که هر یک ببستیم بر آن میان

بباطل نیند این گروه عنود
که دارند از کفر گفت و شنود

نبی گفت آری همه مسلمین
بحقند و بر باطل این مشرکین

چنین گفت در پاسخ آنکه عمر
که هستیم بر حق بر این دین اگر

ز هیم از چه رو این مذلت بدین
نمائیم بهر چه صلحی چنین

دگر گفت سالار دین شد جواب
که از فتح خواهم شد کامیاب

بما داده حق وعده فتح باز
بر آن دست خواهیم کردن دراز

ز وعده بگر چون خدا در کشود
نخواهد یقین خلف وعده بود

دگر کرد اظهار مقصد عمر
چهل تن کنند اتفاق ار اگر

نمایم خلاف محمد درین
نخواهم چنین کرد صلحی یقین

بلی راست گفت از نهان آنچه گفت
که بنمود اظهار راز نهفت

خلافی که در قلب بود شد درون
شدا همم با برادان رهنمون

کسی را که از حق نباشد نخست
وما ینطق آمد بقرآن درست

که هرگز نباید خواند وحی دم
نه بر خواهش خود گذارد قدم

سراید بوحی الهی سخن
نه از مکر و کین و نه از مکر و فن

کشودش بانکار یکباره لب
شد از دیگران هم اعانت طلب

که گر بد چهل تن مرا یار و یار
شدم بر خلاف نبی کارساز

همانسانکه گاه وصیت رسول
بفرمود شد بر خلافش عجول

که گوید پیمبر هم آن کلام
نباید درین ره گذاریم گام

خلاف اندر افتاد از آن درمیان
از آن رو شد این داستانها عیان

غرض چون برفتند حفص و سهیل
رسیدند نزدیک کفار خیل

بگفتند آن داستان سر بسر
که در صلح فرمود خیرالبشر

برمینزده گشتند شاد از قریش
نمودند در عقد این صلح طیش

وزان سود کرباره با شاه دین
عمر گفت با ما نگفتی چنین

که خواهیم کردن طواف حرم
ز راشسته سر با دغ و محترم

چو شد وعدها شکه دادی درست	تراشیده سر هم طواف حرم	بفرمود سالار دین این چنین	که گفتم شود فتح بر ما یقین
دوم اندران وادی محترم	تراشیده سر هم طواف حرم	ولیکن نگفتم که این سال یار	شود لطف یزدان بما کارزار
بو تیکه خواهد جهان افرین	نمائیم طوف حرم این چنین	دگرده زبان تعرض دران	بیاورد ما این شه سرفراز
بهمراهی بعضی از مردمان	که بودند با هم ز دل توامان	که این صلح نبود برین مسلمین	صلاح و نخواهیم باشد چنین
چو بشنید آن شاه ملک وجود	کرداوند زین باب گفت و شنود	نمودند انکار قول رسول	ندارند امر خدا را قبول
بفرمود در صلح اگر هست میل	کشایید بازو باهنگ جنگ	شنیدند چون نیز از مسلمین	گشودند بازو باهنگ کین
برفتند دو بر گروه قریش	نمودند در کار ناورد طیش	چو کفار دیدند احوال این	کشیدند یکبار شمشیر کین
چو بودند پر کین همه مستعد	ستاده دران کار مردان دو صد	بیکبار کردند با تیغ کین	همه روی سوی فرق مسلمین
عمر چون نمیداشت تاب قرار	بیاورده روی خود اندر فرار	بهمراهی همرهان از ستیز	گریزان برفتند مانند گرد
با تیغ وجوه از در کارزار	تمامی نمودند عاقل فرار	نشسته بدانجو دو سالار دین	نظر داشت بر حالت مسلمین
که کردند اینگونه رو بر فرار	نمودند ننگ فرار اختیار	برش بود استاده ضرغام دین	دگر نیز بعضی ازان مسلمین
گر رفتند یکیک بنی را ز پیش	فرو مانده بر حال زار خویش	تبسم نمود انشه مؤمنین	ولیکن نفرمود با کس سخن
چو نزدیک گشتند از شر کین	پی رزم بر کف همه تیغ کین	بفرمود ضرغام دین دار رسول	که از کارزار دونان نباشی ملول
بر افراز سوی عدو ذوالفقار	نگهدارشان باز از کارزار	چنان کن که کفار ازین بیشتر	نیارند پای جلادت دگر
غضنفر برافراخت شمشیر کین	سر راه بگرفت بر مشرکین	چنان نعرهٔ از جگر بر کشید	که دل کافر از دهشت درید
چو دیدند کفار روی علی	که در پیش رو شد چو خور منجلی	بگفتند با هم که امد کنون	بکین مرتضی قاتل عمرو دون
ز میدان نهادند رو بر کنار	گرفتند در منزل خود قرار	بگفتند کی صفدر مسلمین	پشیمان مگر گشت سالار دین
که کردند یاران او رو بجنگ	سر راه بر ما گرفتند تنگ	بپاسخ بگفتا چنین شیر حق	نبی هست بر گفته ما سبق
ندارد ز گفتار خود سر بتاب	همانست از او شما را جواب	فضولی بد این کان نمودند کا	نهادند پا در ده کارزار
شنیدند چون مشرکان این سخن	برفتند بر جای خود مطمئن	وز ان سو صحابه برفتند پیش	سر خجلت افکنده جمله چو میش
همه شرمسار و ملول و خجل	همه گشته از کار خود منفعل	یکایک گشودند بر عذر لب	نمودند عفو از پیمبر طلب
نبی هم بر انها زبان عتاب	گشوده بفرمود اینسان جواب	که خود می شناسم شما را توان	مگر دیدیم نه در یکیکان
نبودید گویا بهمراه من	نبد در احد یاور مؤمنن	که از ضعف بر دیده و بر فرار	نگردید صبر و در ند اختیار
ز بیم خوف بر کوهها رهنمون	دویدید و بردید خود را برون	شما را شناسم یکایک نکو	نه نزدید خود بیش ازین برد
شنیدند اصحاب چون این سخن	بگفتند شرمنده لرزنده تن	که داریم امید عفو از نبی	نداریم جز پیروی مطلبی
ازین پس هر آنرا که باشد سخن	خریدار گردیم از جان و تن	خدا داند و مصطفی بیگمان	نگوییم زین پس سخن اندران
برین صلح داریم هر یک رضا	نتابیم گردن ز حکم قضا	هر انرا که فرمان شود بنده ایم	بحکم و رضایت سر افکنده ایم
یقین اینکه فرمان دهی آن نکوست	در بیان نوشتن صلح نامه بین حضرت رسول و کفار قریش		ندادیم غیر از رضای تو دست
زبان نیست کس را بغیر از رضا			بفرما هر آن کان کند اقتضا
وزان سو دگر باره حفظ سهیل	نمودند بربستن عهد میل	برفتند نزدیک او مؤمنین	بگفتند در صلح از نو سخن
پیمبر علی را بر خویش خواند	بنزدیک زانوی خود برنشاند	بگفتش نویسد بمطلب سند	که تا باشد از هر طرف مستند
غضنفر بفرمان سالار دین	نخستین بکاغذ رقم زد چنین	به بسم الله او رد در ابتدا	که گردد مزین بنام خدا
چو بنوشت رحمن رحیم از نخست	سهیل ابن عمرو اندران راه جست	که رحمن ندانیم باشد چه نام	نباید بر این نام کردن قیام
همانرا که دانیم نام خدا	بران نام کن در سخن ابتدا	چو بد بسمک اللهم تا نون پیش	دم زن بران نام گفتار خویش
بفرمود شیر خدا را نبی	که این سهل باشد ز ان مطلبی	بود اسم خداوند پاک	نباشد ز ترتیم ان هیچ باک

بکن

بکن محو آنرا تو ای ابن عم	که ساکن شود خاطرش اندکی	بفرموده آن رسول امین	بدینگونه بنوشت ضرغام دین
وزان پس بمطلب بیاورد رو	وزان باب کردند آن گفتگو	که صلحی است اینکه شد برقرار	نمودند انداز میان اختیار
رسول خدا و بزرگان جیش	صنادید و نام آوران قریش	چو بنوشت آن لفظ از رضا	بتابید رو زان سهیل از رضا
که گر ما بدانیم هستی رسول	برحمت نگشتیم هرگز عدو	دگر نیک داری ز نام پدر	که از آن نیاری باظهار لب
بگوید عبد اللّٰهی نام باب	بنام پدر کن رقم این کتاب	پیمبر بفرمود او را چنین	که هستم رسول جهان از خدا
بدانید یا خود ندانید آن	همانم تفاوت نباشد دراز	شنیدم که در آخر زمان کار چو تو	درین باب بنمود گفت و شنود
برافروخت رخساره مرتضی	بر افراخت بازو چو دست قضا	قلم از کف افکند و گفت ای نبی	بفرمید مانند برق و میغ
بگفتا شما را چنین شد گمان	که در رزم مارا نباشد توان	اگر ازین میاد سالار دین	سرت می فکندم بروی زمین
پیمبر بفرمود او را چنین	که خاطر میاور ازین در محن	که انکار نام رسالت کنی	مگر گوش زد شد ترا اینچنین
ترا با هر آنان ز ابنای قوم دغا	همین یکدمم بد دیای خون	بکن محو نام رسالت ز من	نویس آنچنان کو بخواهد سخن
بپاسخ چنین گفت آن پاکدین	که هرگز نخواهم نمود این چنین	ترا از رسالت کنم محو نام	نخواهد شد این کار از من تمام
پیمبر چو بشنید از و این سخن	بگفتش بده این نوشته بمن	که تا خود بران کار دست آورد	از آن نامه این نام را بست
گرفت از علی چو کرد این سخن	بدست خود آن سرور مؤمنین	ز نو داد کاغذ بر او در زمان	که تا نام پاکش نویسد بران
پس از آن بفرمان سالار دین	رقم کرد ضرغام دین این چنین	که گردید اینگونه صلح استوار	که دادند دادند میانه قرار
محمد که عبد اللّٰهش هست باب	ابا سروران قریشی مآب	ازین روز تا سال آید بده	نباشد میان کینه و گیرودار
نیارند دو در ده رزم و کین	گذارند آن کینها بر زمین	ببندند در راه خیانت بهم	نسازند غارت ز اموالشان
گذارند صندوق سربسته بیان	که باشد در دگر کینهای دراز	بشرطیکه هر کس ز اعراب قبل	امان هر یکیرا که دارند میل
درآرند سر در امان هر کرا	نباشد آسوده از ماجرا	ولی شرط باشد دران نیز باز	که بی اذن اگر یک نفر از عباد
بباید بدر یار سالار دین	کند در دگر باره بر مشرکین	و زین سو دگر یکی بر حجاز	نخواهد پیمبر که از مدعا باز
ولی هر که باشد ز اسلام دین	بجا بدارند از دست کین	نیایند مانع بر رفتار او	بدین خود آورد بهر کار دین
نسازند اکراه او را بدین	که روتابد از مذهب مسلمین	نبی نیز بر کرد از این سفر	بمنزلگه خویش سازد مقر
بسال دگر از پی عمره باز	بیارند رو سوی ملک حجاز	نیارند همراه اسباب جنگ	سه روز بیش بود امتداد درنگ
نخواهند کاوند رو بر مصاف	گذارند شمشیرها در غلاف	چو بنوشت این نامه ضرغام دین	گواهش شدند از دو سو وان این
که شد این چنین شرطها در میان	ز قوم قریش و ز اسلامیان	پس از آن بفرمود سالار دین	علی را اگر انکار کردی و دین
که تا محو سازی رسالت ز من	ترا نیز باشد همینسان سخن	تنزیل قرآن نمودم قتال	بتاویل آن کرد خواهی جدال
بباید زمانی کزین مردمان	نباشد او را داد اندر جهان	فرو مانده باشی برنج و تعب	کشایند بر تو ز انکار لب
دران حال مظلوم باشی و زار	فرو مانده از صدمه روزگار	چو بگذشت سی سال از آن چهار	بصفین شدان سرور مؤمنان
معاویه استاد در پیش رو	ز راه عناد آمدش جنگجو	هم آخر چو شد در میان این قرار	که امر از دو حاکم شود استوار
نوشت از امیر همه مؤمنین	شد این ماجرا اندر میان این چنین	بگفتند اینمت از خود امیر	نبودیم بر کین ترا راه گیر
نه هرگز کشیدیم تیغت برو	نگشتیم هرگز ترا رزم جو	نویس این چنین ای سرافراز مرد	علی ابن ابیطالب این کار کرد
چو گفت این سخن عمرو عاص لعین	نوشت آنچنان آن شه پاکدین	پس از آن بگفتا رسول خدا	مرا گفت این داستان ابتدا
بفرمود زین گفتگوها حذر	که این داستانم بباید بسر	غرض نامه صلح چون شد تمام	میان قریش و رسول انام
نهادند برنامه امضای خویش	نوشتند بر همراه اقرار خویش	در انوقت قوم خزاعه بجا	نمودند تا داشت با صدر دار
که هستیم اندر امان رسول	نداریم گفتار خود را نکول	بنو بکر در کار کردند طیش	که هستیم اندر امان قریش
دو نامه بیک قسم شد در رقم	نوشتند در کار بی بیش و کم	یکی را نگهداشت سالار دین	یکی را عطا کرد بر مشرکین

برشد حفظ و سهیل از ماه
چو کردند این داستان استماع
چگونه تراشیم سرهای خویش
چو شد در برام سلمه فراز
تو تراش سر نحر کن اشتران
چو شد فارغ ان سرو ناموس
نمودند نحر ان شترها تمام
تعجب از این داستان پیشه کن
نگفتند کو بنده حکمت کیست
نمائیم تضاد دین حق باز
الهی بسالار دین مصطفی
کرد دل نیکو طریقه نفاق
بربند در مکر و حیله کوی
نباشد سرا زحکم در هیچ باب
طریحه روایت نموده چنین
سبیعه بنام ان زن پاک دین
رسانید خود را در ان زمین
پسندیده ام ملت مسلمین
قضا را رسید از زن هنگام
که باما تراشد همین دم سخن
کنون هست شهر اندرین نامه
در اندم بفرمان رب جلیل
همان دم پیمبر طلب کرد زن
و یا داری اکراه از شوهرت
بسوگند ها زن زبان برکشود
نه از بهر دنیا باسلام و دین
دلم گشت مایل باسلام و دین
رسانیده ام خویش بر درگهت
چو کرد ید ظاهر نبی سخن
زنی کو بیاید بیثرب زمین
عطا کرد پس مهر بر شوهرش
وزان بعد شد این چنین تر واج
نمودی بشوهر عطا مهر زن
مر این داستان نیز اینگونه بود
چو سالار دین شد بشرب روان

بماند ندبر جای اسلامیان
کشید ند سر در ره امتناع
دو عمره چون بکر بو پیش
وزین باب بنمود انشای باز
که خواهند کردن زنی دیگران
ازان نحر کردند تراشید سر
پس از ان بتقصیر یک یک تمام
زنادانی خلق اندیشه کن
ز هر یاب شان امر و نهی از یکیست
که بودند در روزگار دراز
بیان رهنمای طریق صفا
بپیماید اسلام را با وفاق

ملاصحاب فرمود خیر البشر
که ما هانکردیم طوف حرم
چو بشنید ان عون سالار دین
نبی را بگفتا ام سلمه چنین
پیمبر پسندید ان گفتگو
بدید ند چون سایر همرهان
نکشتند لیکن نشد تو امان
کرد عهد پیغمبر و بد دین
چسان در یکی دو دو رنگ
غرض بعد ازان رفت سالار دین
بان صفه در دین شیر مسلمین
بیوسید ره دین تصدیق یقین

در ذکر آمدن زن خزن حارث و کیفیت آن

که بد در حدیبیه چون دین
پسندید بر خویش دین مبین
بیامد بدربار سالار دین
رسانیده ام خویش در این زمین
بوقتیکه ان نامه امد تمام
که تا هر که اید برین انجمن
سخن بی نهایت گفتند دگر
نبی را رساندند این خبر جبرئیل
با او امدانه هر جهة در سخن
کرا او را نخواهی بود همرت
که این کار از بهر دنیا نبود
رسانیده ام خویش را این زمین
بچشم عیان شد طریق یقین
که باشم ز اخلاص همراه دین
چنین داد پاسخ بر ان انجمن
با هنک اظهار اسلام و دین
کران زن بان مهر بد همسرش
باذعان فرمان بر دو کار

ذنی بود از فرقه مشرکان
در انداخت خود را دمکه برون
بگفتا مرا هست حارث پدید
بد دکا هست اودم اینه شاه
چو دید نداغلا مشرکین
بیا داد کجا با ملک حجاز
بیا در کن اینزن که بر شوهرش
که گر بهر اسلام شد امتحان
بیا امتحان داد او را یمین
که بهر دنیا است این گفتگو
ندارم کراهیت از شوهرم
چو توفیق دادم خدا وند پاک
باهید غفران پروردگار
تو دانی و دانا جهان آفرین
که این شرط در باره مرد بود
اگر هست بر دین دلش دایکان
بیا و در زنرا بیثرب زمین
که هر زن باسلام او در رو

در بیان معجزی که در حدیبیه از حضرت ظاهر شد

ز ارض حدیبیه در انز باز
ابا مامور لشکر مسلمین

که ساز ند نحر و تراشند سر
نهدیم در سعی کردن قدم
نحو کشت زین باب خاطر حزین
کرزین کاخ خاطر نیا و رحمین
خود اول درین کار او دود
شد نزد کش زد نبال یک یک روان
چنین بود احوال آن مردمان
بدند اینچنین فرقه مسلمین
سزاوار باشد بامر رسول
سوی مدینه ازان سرزمین
برانچه عیان کن طریق یقین
بود دور از شبهه از دین
کذا دو قدم در ره چاکری
از اذعان فرمان شود کامیاب
بمکه در انوقت بود مشرکان
بسوی حدیبیه شد همچنان
ازان قوم خود را فکندم بدید
که داری مرا از ترحم نگاه
بگفتند هر یک سخن اندرین
سوی مسکن خود فرستیم باز
رسانیم در کرت دیگرش
بیا ایستاد و نمودن روان
که از بهر دین امدی این زمین
بیاورد عبث سوی اسلام رو
نخواهم شود دیگری هم سرم
نکردم ز بدنامی خویش باک
نمودم زما وای پیشین فرار
که جز این نبودم خیالی دگر
نه از باب زن گشت گفت و شنو
نخواهم نمودن ازانجا روان
بهمراه فرقه مسلمین
کرو شد ظاهر حال ان گفتگو
نکهدار دیش کردی ازان سخن
که فی الجمله شد ازان وا نمود
یکی روز گشتند منزل که زین

سرچاه ان بیکار یک قطره ال
ندید ند چون اب در ان زمین
در این دشت نبود جز این چاه اب
پیمبر چو بشنید این گفتگو
روایت کند دیگری این چنین
بگفتش برو اندرین چاه زود
بدانسان که پر گشت ان چه زاب
همانگونه ان چاه بد پر زاب
سر راه چون بود با مشرکان
برفتند نزد پیمبر روات
بقرب هزار و دو پانصد نفر
پیمبر چو بشنید ان داستان
در ان خیل چیزی که موجود بود
بفرمود نطعی نمودند باز
چو کرد از خداوند بر گه طلب
شنیدند چون مسلمین این سخن
ز خرما بدان نطع چون کرد جمع
نه خالی شد از نطع یک گوشه
ندانم منافق ببند دیده اش
الهی تو بر چشم نور دی سیه
ابو جهل طبعی کنادیم باز
الهی بحق نبی و ولی
عطا ساز توفیق کاری بما
چو امد شه دین بیثرب زمین
یکی مرد بد از گروه قریش
بنا گاه از کافری شد بری
ز مکه که بر ان بیثرب زمین
بخدمتگری نزد سالار دین
دو تن را نمودند در دم روان
که از ما بیاید یکی که ربود
روان ساز او را باین سرزمین
نبی نیز در کار شد دستگیر
ولی چون دو غیر تیغ نمود نتیط
یکی دید شمشیر شان اند کمر
جوان کافر ساده لوح ان شنید

نمودند لشکر با مر رسول
برفتند نزد نبی مسلمین
ز بی اب این چاه هم شد خراب
بدان چاه او دو از لطف دو
که یک تیر از جعبه سالار دین
سر تیر را کن در انجا فرود
وزان گشت پیر و جوان کامیاب
وزان مردم از هر طرف کامیاب
بماندند اسلامیان تمکان
ازان باب هر یک شکایت کنان
نباشد زاد و قه چیزی دگر
بفرمود اسلامیان را چنان
بدی چند خرما که شد وانمود
برای ریختن دانه ها افراد
پس از ان باصحاب گشود لب
تمامی شدند اندران انجمن
ببردند خرما هاهر سپه
نه کم خواست فانه تر توشه
نمیکشت ایشان پسندیده اش
وزان نور بر دل سرود دیده
نمائیم دست تولا دراز

کشیدند چون اب صبح و شام
بشکوه یکایک کشودند لب
یکی روز اکر یکند دانچنین
طلب کرد اب فرو شسته رو
براورد و یکتن طلب کرد پیش
چوان مرد کرد این عمل در زمان
بخوردند و بردند از آن مسلمین
چو ماندند در از زمین یکدو روز
ازان باب از او قها شد دوان
که یکتن ندارد دگر توشه ایش
نداریم بر خوردنی دست رس
که دارد هر انکس بجا توشه
ببردند دانها مسلمین
پس از ان ببرکت دعا اندران
که هر کو هر ان ظرف داند برش
بخوردند و بردند از مردمان
نمودند بر هر یکی باد ها
همان بود از دوقه بر مسلمین
نمیکرد یکدم در انها خیال
که تا حق دهد باطل بعین الیقین
بدامان پاکان ال رسول

در بیان داستان ابو بصیر و بر خوردن مصلحت شرط

روان در درگاه بر هر طلبین
که می بود ان قوم امیر حبش
بانجام انکرد دو او رسیه
بیامد بنزد رسول امین
مکان کرد دیگر که مسلمین
بیثرب پی بردن ان جوان
بما پی فرستی شد از خاطرت
بشرطی که کردی بما اندرین
فرستاد همراهشان بو بصیر
ز نور نگو امتحان نیل پی
براورد از بهر تعریف سر
بزد دست تیغ از میان بر کشید

ازین داستان رفت چون چند روز
بدش نام اندر میان بو بصیر
چو توفیق گشتش نمود طریق
شهادت باسلام گفتا بجوان
وزان سو خبر شد بقوم قریش
به پیغام گفتند با شاه دین
کنون امد از ما برت بو بصیر
رسیدند نزد نبی ان دو تن
برفتند ان هر سه در راه باز
یکی از دو همقان که بودش براه
که شکوه نماید بچشم مرا این
بگفتا نکو باشد این تیغ من

الشداب از ان چه بجا تمام
کرا از قحط اب ام اندر تعب
بماند بجا یکتن از مسلمین
وزان ریخت در چاه ان خوب دست
بدو داد از دست خود تیر جوش
بشداب از تیر در چه روان
بدان چاه ابش روان بر زمین
زاد و قه کرد تنگی سر روز
بکی را بند در میان قوت شام
دل هر یک از این سبب در شکن
زبی قوتی نیست طاقت بکس
بیاور ز هر چیز هر گوشه
بنزد یکان سرور پاک دین
فرو خواند اندر دو انس و جان
بیا دو ببرد توشه از بهر خویش
از انجا و گشتند انجا روان
همه نیز از خود و ز انبار ها
کرو گفتند از انجا بیثرب زمین
که نبود جز از قدرت ذو الجلال
به بینم با اعتقاد سلیم
بدانسان که باشد خدا را قبول
بکن ما بی برکت بما منجلی
که مقصود کرد دبما روا
یکی کرد از نو حکایت بروز
شتابید نزدش صغیر و کبیر
در انداخت خود را برون از قریش
بهمراه اسلامیان شد دوان
بیاورد او نمودند طلبش
که خود شرط کردی بما این چنین
ز رد کردنش شو بما دستگیر
بگفتند هر یک در این ره سخن
سفاد تد و سوی ملک حجاز
بنا گاه افکند بر او نگاه
کرانش خریدی بقیمت سنین
شده امتحان در هزار انجمن

بدست او بده تسبیح یاد	چنین تیغ را کس ندادد بیاد	ذکر کف با او چنین بو بصیر	که بر ص بده تا بر بنیم بصیر
چو آن تیغ کافر بدادش بدست	مسلمان یکی بقشر دو کار دست	بزد تیغ بر کردن کافر آنچنان	که افتاد سر از تنش در زمان
چو شد کشته آن پلید از اجل	که تا برد رفیقش زند بیدریغ	برسید از او دیو آنچنان	که در راه یثرب بیامد دوان
ز پی بو بصیر شد روان همچو باد	بکف تیغ خونریز دلیر عنان	برفتند از آنجا بیثرب مبین	بنزد رسول جهان آفرین
نشسته نبی بد بمسجد سراز	که آمد ز ده مرد کافر بتاز	پیمبر چو از دور آن مرد دید	همان تیر بر عارضش بنگرید
با اصحاب فرمود ترسیده است	همانا بخود ابتلا دیده است	که از راه آمد دوان مرد زود	چنین کرد آغاز گفت و شنود
که کشتیم از ایجاد و فر تیغ دور	بیا برفراز ید بازوی زور	رفیق مرا کشت و شد حمله ور	که از پیکر من کند دور سر
من از ترس او در نمودم فرار	رسیدم کنون بحضرت ای دخو	درین حرف بود آن غریب و فقیر	که آمد دره از قفا بو بصیر
بگفتا بسالار دین این سخن	که کشتی تو بر عهد خود مؤتمن	نمودی مرا همره او روان	بطحا فرستادیم زین مکان
ولی حق مرا داد از انها نجات	عطا کرد از تازه بر من حیات	پیمبر بفرمود کاین بد زنک	نکو آتش افروز دار بهر جنگ
اگر یابد اند جهانی یاوری	شود در زمان مرد نام آوری	پس آنکه بگفتش که اسب و سلاح	از آن کو بکشتی تر است مباح
بگیرد بهر جا که خواهد برد	میان اندرین سرزمین راه دور	چو بشنید از شاه دین این سخن	دگر بار مکری بیفکند بن
بهمراه ده تن ز مسلمین	گرا و ده بود اندر آن سرزمین	ز یثرب برفتند در دم برون	با رض جهن فتنه دار همچون
شدند اندر آن راه استوار	بهر کاروان پی نهادند رو	هر آن بردگی کامد از مشرکان	گرفتند اند در دهش ناگهان
ببردند اموال او سر بسر	شکستند بیچاره را دست و سر	چو بگذشت چندی از آن داستان	ابوجندل آمد ز بطحا روان
که بود او پسر از سهیل بن عمرو	نمی بود مشرک نمی خورد خمر	مسلمان بدند مشرکان برود	نگهدار بود نه بود او صبور
چو بشنید کیفیت بو بصیر	دراناخت خود را بمجلس بزرگ	بدانست کردو کند بر رسول	باو دوزنش ما پی کرد عجول
بهمراه هفتاد تن مسلمین	برون برد خود را از آن سرزمین	بیامد بارض جهن نزد او	در آن راه کشتند افتاد جو
پس از آن گروهی ز سپاه دغا	بر آنها شدند اندر آن کارزار	ز ارض جهن نیز یک چند تن	برفتند داخل در آن انجمن
که کشتند سیصد نفر در ...	ببردند اموال افزون ز حد	هر آن کاروان کز گروه قریش	کذر کرده بردند آن خیل و حشم
بجائی رسیدند دوان دون کار	که گردید بر مشرکان تنگ کار	هم تو بناچار کردند دو	بسوی پیمبر هر چاره جو
روان شد ابو سفیان لعین	ز بطحا بدربار سالار دین	پیام او دیدار گروه قریش	که میدا اشتند اندر آن باب طی
هر آن یک بود زش گشوده زبان	که سازد تمیشان طلب در زمان	کزین پس بگیر اندازیم کار	تو بفرست وزان راهشان باز دار
گذشتیم از ین شرط ما بیکبار	کنون بر تو جوئیم از انها امان	نبی هم فرستاد تا ان گروه	برفتند بیرون ز اندیشه و کوه
تمامی ببرد رسول امین	رسانند خود را در آن سرزمین	ز خدعه منکران آمدند از شمار	میان لشکر استاده بر کارزار
تو ای تر شد از آن سبب پشت دین	که افزود بر جرگه مسلمین	در آن وقت شد بر تمامی عیان	از آن حکمت شرطها در میان

دربیان لشکرکشی آن سرور بصوب قلعه خیبر

که از امر یزدان رسول امین			در آن دم جهان شمسنا مشرکین
چنین بود این داستان شگفت			که در نظم آن ز نزع دلیر گرفت
کنون بشنو این تازه این داستان	که بر خوانم از گفته داستان	که چون سرور دین رسول امین	مکان کرد از نو بیثرب زمین
گذشت از حدیبیه چون بیست و دو روز	رنازه نمودیم حکایت برون	که افراخت بازو پیمبر بکین	دگر روی ما علای اعلام دین
بفرمود اصحاب گشتند جمع	بمانند پروانه بر گرد شمع	چو گشتند اسلامیان انجمن	با صحاب آمد نبی در سخن
که باید بیان کرد در کار جنگ	بخیبر روان شد با هنگ جنگ	بر افراخت بازوی کین خواستن	پی کیش اسلام آراستن
ببندند هر یک میان بهر کار	که باید درین راه کردن گذار	شنیدند چون مسلمین این سخن	ز فرمان سالار دین این سخن
میانها نمودند از شوق تنگ	که از ندر و ها میدان جنگ	تمامی نمودند در کار عزم	مهیا ز هر باب اسباب رزم
ز شمشیر و تیر و سنان و کمان	ز درع و ز خود و ز برگستوان	ز زاد و ز تیر و اشتران بهر باد	ز اسبان تازی پی کارزار

مهیا چو کردید ساز سفر	ز ملبوس مفرد تر و از ما ...	بپشت ستور آن پسندیدن	نشستند بر زین یلان کرب
همه تن نموده در آهن نهان	بدانسان که در جسم باشد روان	سنانهای خطی گرفته بچنگ	میانها بناورد داوری تنگ
بدربار سالار دین مصطفی	نهادند رو با هزاران صفا	نبی هم ز بیت الشرف شد برون	پی رزم بر مسلمین رهنمون
دگر رایت مصطفی شد بلند	بگردش دلیران فیروزمند	فلک سای شد رایت اهل دین	نشستند بر زین یلان گزین
همه جوشن ابگون در بدن	با هن نهان سر بسر پا و تن	سراپا بآلات ناورد غرق	یکایک دلیران زپا تا بفرق
بهر لوا سرور ملک دین	بهمراهی حفظ جان آفرین	نهادند رو سوی خیبر براه	ز هر سو دوان در رکاب شاه
وزان سو چو آمد بخیبر خبر	که آمد پی رزم خیر البشر	بهمراهی لشکر مسلمین	ز یثرب با هنگ خیبر زمین
در افتاد شورش بقوم یهود	ز نیرشان بر آمد از آن باب دود	نمودند یکسر بناورد عزم	مهیا نمودند اسباب رزم
ز تیغ و سنان و ز سنگین عمود	ز تیر و کمان و ز خفتان و خود	ز اذوقه چندانکه بدشان توان	کشیدند در قلعه اندر زمان
نمودند این باور دست تیز	نشستند در انتظار ستیز	مهیای ناورد پیر و جوان	همه پر ز خون دل ز اسلامیان
شد آراسته بر جهار سر خیبر			نگهبان معین بهر هکذر
تمامی چو زنبور آلوده خانه			بقلعه مکان در جوار سماک

دربیان ورود لشکر نصرت اثر بحوالی خیبر

که آمد سپاه مسلمان زدور	مکان کرد نزدیکی پای صور	علمهای اسلام آمد بلند	ز هر سو از آن لشکر ارجمند
نمودند هر سو بپا سایبان	گرفتند مردان برتر شمکان	بهر جانبی خیمها شد بلند	ز گردان مشراو ز ارجمند
سراپرده مصطفی در میان	چو مه در میان کواکب عیان	چو کردند پای جلالت رسول	ز زین بر زمین کرد لشکر نزول
دلیران جنگی در آن دشت زود	بجستند از پشت اسبان فرود	نهادند رو بر سراپردها	نمودند اسبان بصحرا رها
بماندند تا گشت خورشید زرد	هوا آمد از تیره کی لاجورد	چو خورشید در کوه سر در کشید	فلک بر سر از تیره معجر کشید
چراغان نمودند افلاکیان	چو بنهفت خورشید رخ از میان	بر آمد سبک چتر سیمین مه	بگردش عیان از کواکب سپه
طلایه بفرمان سالار دین	برون رفت از لشکر مسلمین	بگردید سپه تا سحر که دوان	ز بهر حراست بهم هم عنان
چو بگشود پر شاهباز سحر	سفیده بر آورد از کوه سر	افق از شفق کرد رخ ...	که پهنان شب چاک زد بیدرنگ
چو از صبح پیراهن شب درید	بتدریج شد تیرگی ناپدید	بر آمد صدای مؤذن بلند	بجیبندان عنبر قرار ارجمند
نمودند تجدید آب وضو	سوی سرور دین نهادند رو	نبی نیز از خیمه آمد برون	پی سجده حلقه ار همنون
چو فارغ شدند از ادای نماز	بتعقیب خواندن نشستند باز	بر آیینه تا خد پدید آر مهر	بر افراخت مد بر فراز سپهر
ز جا خواست آن خسرو ملک دین	بگردش روان لشکر مسلمین	بنیروی اقبال و حفظ و درود	نهادند رو سوی حصن یهود
مقابل چو با قلعه گشتند باز	بجا ایستادند سر تا بر	یکی قلعه دید همچون سپهر	که ار دافتاد بل بد ماه و مهر
کمر بند و باروی او کشان	شهاب فلک بد ز سهمش نهان	تو گفتی که بنای دوزالست	بدان خوبیان حصن را نقش بست
نهاده بنش بود بر روی آب	سرش رفته تا چشمه آفتاب	یکی درب بودش بی استوار	بر او کرده بنا نقش و نگار
بگردش عیان خندقی بحر گون	چهل ذرع بد عرض و عمقش فزون	ولی تو بتو هفت بودش حصار	بمانند حصن فلک استوار
بهر برجش از مردم شیر چنگ	ستاده پی کین میان بسته تنگ	پیمبر چو احوال دید آنچنان	بتسبیح حق گشت رطب اللسان
غنیمین دعا دا بیارات لب	نمود از خداوند نصرت طلب	بدرگاه حق کرد روی نیاز	که بر فتح کرد بر ... کارساز
چو گر آنیا دست این کار کرد	نه آسان توان آنش گشود از نبرد	ز رحمت مکو کرد کار مجید	بما بخشد از فتح و نصرت کلید
پس آنگاه بر مسلمین کرد رو	بفرمود باشید آماده جو	گشائید بازو بکین خواستن	پی کیش اسلام آراستن
شنیدند چون نامداران جیش	بنا در دجستن نمودند طیش	میانها ببستند در جنگ تنگ	نشردند در رزم پای درنگ
ز دشمن نمودند پشت کمان	وزان سینه اهل کین را ستان	سپرها سر همچو قرص قمر	ببستند در پیش زنش گسر
وزان قلعه هم بردلان یهود	گشودند بازوی رزم زود	چو گشتند با یکدگر رو برو	یهودان و اسلامیان خیل جو

چنان مدد کردند از کینه جنگ / که از گرد شد روی خورشید تنگ
نمودند پشت کاه بهم / نشردند در رزم سازی قدم
فکندند چندان بهم تیر تیز / که گفتی بیاشد مگر رستخیز
نشد لیک فتح و بیامد شکست / نه آن دشمنه رزم بیاری کشت
بدانگونه تا درد کردید تنگ / نشردند در رزم پای درنگ
بوقتیکه این طبل زرینه پر / ز گردون بهم زد زمین بر دو سر
دلیران کشیدند از رزم دست / برفتند بر جایگاه نشست
قضا شست از خون رخ آسمان / ندرچینه تیر یکی زد میان
عیان شد فلک دلبر کوکب مهر / رخ ماه تندیلها بر سپهر
طلایه شد از جیش اسلامیان / پی پاس بستند هر سو میان
نهفتند شب هر لشکری / ولی سر پر از کین و کند آوری
پی رزم آورد جویان تیو / کشان از دل تنگ پر کین عرنو
سحر چون رخ آسمان شد سپید / شفق دامن چرخ در خون کشید
خروس سحر کرد آغاز بلند / دل دیو شد پر هراس گزند
سبک راهد صبح بر آسمان / عیان گشت و بگشاد از نو میان
لباس سیه شد جهان از سپید / چو بنمود رخسار تابنده شید
علم زد بگردون ز نو آفتاب / ز رویش بشد عالمی کامیاب
چو روز نخستین دلیران ز دم / پی رزم جستن نمودند عزم
ز جا خواستند هر دوان کین / کشیدند لشکر بران سر زمین
گرفتند اطراف آن مرز و بوم / نمودند در رزم جوئی هجوم
کمانها کشیدند از نو بجنگ / بره بر نهادند فاق خدنگ
نهادند دو سوی هم بر ستیز / بر آراستند از غضب رستخیز
ز خون گشت حال زمین سرخ رنگ / نفر بود سرپنجه گرز جنگ
پی رزم خواهی همه یکزبان / نمودند کوشش ز جان این دوان
ز هر سمت نام آوران در غضب / گشوده بکین دست و بر بسته لب
نکردید فتحی از این پی از آن / نشد سست چنگ او از آن میان
غرض هیبت روز دیگر آمد چنین / که بد در میان بچنان رزم کین
همانسان بدند از دو سو رزمجو / بهر روز بر کین هم دو برو
ز هر صبح تا عصر اندر نبرد / بیا بود در دشت کین تیره گرد

ذکر یافتن سرداری ابو بکر و کیفیت حال او

ولی بود عارض بجز عام دین / دمادم در آن روز دار زمین
پس از آن یکی روز خیر البشر / که در رزم خواهی گذارد قدم
ابوبکر را داد سالار فر / عطا کرد او را سپاه و علم
ابا شرزه شیران خنجر گذار / بهمراهی او روان نمود
میان بسته بر کارزار / دلیران اسلامیان هر چه بود
ابو بکر بر شد به پشت سمند / سوی خصم بنهاد بر در رو
علم کرد بر تارک خود بلند / ابا شیر مردان بر خویش جو
روان گشت با لشکری سوی کین / بر هم دلیری و گردی تمام
پی فتح خیبر بمیدان زمین / یکی بود در قلعه مرحب نام
ز شیر اوژنان برده گوی یلی / هزبری که شیر از دلش کرد رم
شده شهره از مردی و پردلی / یلی دیوبندی چو پیل دژم
سران نامور پهلوان دلیر / که خفتند در مکمن اژدها
در آن قلعه بد بر یهودان امیر / گرو داشت چشم سپه دو شنبی
نیامد در آن روز دها بهر جنگ / ابو بکر آمد دوان بهر کین
که از جنگ میدید بر خویش تنگ / دو دانم که از نزد سالار دین
برجب او این داستان شد خبر / که او نیز بد در دلیری تمام
ز عوت جدا گشت هوش تن / برادر یکی داشت حارث بنام
طلب کرد او را بر خویشتن / علم کشته سردار از مسلمین
پی رزم خواهی بکفش سخن / که اینک شنیدم در این رزم بکین
کشید سپه اندر این جایگه / بهمراه بر دار جیش یهود
ستاده پی رزم ما با سپه / با هنگ ناورد از قلعه زود
عنان تاب شو بر ره مسلمین / بمرکش یوزان دل ماد رش
طلب کن ز سردار اسلام کین / بزودی بنزد من آور سرش
ز جا خواست چون شیر شرزه بیان / بیاراسته البتیمر آراسته زود
ز نوبت برد رزم جستن میان / سر برنهاد از پی رزم خود
تقربوس کرد و بازو کشید / بکی خنجر خونچکان بر میان
مکان کرد بر تختگاه سمند / بر درع مانند بر بهار
یهودان چو دیدند احوال آن / با هنگ میدان ز پیر و جوان
کشیدند اسبان خود زیر زین / نمودند بر پشت اسبان مکان
پی رزم ماندند کرانه دری / بمیدان جهاندند اسب چو دود
همه دلبران کین و کند آوری / گشودند از قلعه آن در زود
بر آراستند از غضب تیغ کین / بمانی پی جستن کین و جنگ
چو شیران درنده خشمگین / با سلامیان راه بستند تنگ
ز هر سو رآمد بمیدان کین / رخ بیدلان زاجدا گشت رنگ
هیاهوی جنگ آوران گرز ریز / کشیدند صفها بمیدان جنگ
بافغان کری کرد و کرنا / تو گفتی زخیمش بر وزن جان
بجنبید جیش یهودان ز جا / ابو بکر چون دید آن داستان
ز جنبوش کرنا بجا لرزش تن / برون برد خود را از آن انجمن
سرخود گرفت شده خوابگاه / بکفار بگذاشت خیل و سپاه

بتابید

بتابید رو از طریق ستیز / پسندید بر خویش رسم گریز
سپاه مسلمانان اندر قفا / یکایک گرفتند راه فنا
ز راهی که سردار او رد دو / برفتند از راه پوی پو
تمامی سپردند راه فرار / نمودند تنگ گریز اختیار
ز پی هم یهودان بر آورده دست / رسانیدند اسلامیان از شکست
برفتند نزد پیمبر همه / چو از کرده گشته پریشان ز در
ز خجلت ابو بکر با مسلمین / همی نسبت خوف دادند دین
که از جنگ کردید رو بر فرار / نمودید تنگ گریز اختیار
چو از خوف کردید کاری چنین / نمازور وشد یهود لعین
وگرنه بجای شدیم بر فراد / از این فرقه شوم در کارزار
بگفتند در پاسخش مسلمین / ز چین تو شد کار بر ما چنین
چو رو سوی میدان سپاه یهود / نمودند در تاختن اسب زود
بسوی فرار از مکان درنگ / نکردی بدانسان که بایست جنگ
چو سردار رو کرد سوی فرار / نگیرد سپاهش بمیدان قرار
علم هر طرف رفت لشکر ز پی / بناچار سازند از راه سطی
بجا بود اگر هر بجا علم / نشردیم مانیز بر جا قدم
تو چون رو نمودی بسوی فرار / نیاد ست ما را گرفتن قرار
خجل شد ز خلق و ز کردار خویش / علامت نهاد و سرافکند پیش
در آن روز دیگر تمامی جنگ / نکردند آن قوم فولاد چنگ
بماندند تا شد درخشنده مهر / سوی کوهسار از فراز سپهر
چو شب گشت تاریک از روز شام / بمنزل هر یک نمودند مقام
شب د بوچهر سیه دل کنو / سبک پرده قیر برد هر زود
لآلی درخشان چو روی نگار / ز هر جانب چرخ شد آشکار
سحرگه بهنگام بانگ خروس / دگر باره برخاست آواز کوس
ببستند از جا دلیران دژم / نمودند سر بر رزم و کین عزم جزم
نهفتند پیکر بخود و زره / فکندند بند زره را گره
ز تیغ و سنان و کمان و خدنگ / گرفتند بر چنگ از بهر جنگ
سراسر بآهنگ میدان کین / نشستند تا هر دو آن کرزین
چو خورشید خاور ز تتق بر کشید / حجاب شب از چشم جلقان بدید
هیاهو بر آمد ز میدان کین / ز گرد آن و جنگ آوران گرز بر

ذکر یافتن سرداری عمر و رفتن او بطرف خیبر

علمها شد از هر طرف شته باز / برفتند اسلامیان در دم ساز
بد دربار سالار دین مصطفی / کشیدند صف از طریق صفا
پیمبر نظر کرد بر مسلمین / که آمد بچشمش هویدا عمر
کسی تا نماید تعین بهر کین / ز هر سو نظر داشت از آن گروه
طلب کرد او را بر خویشتن / بهر راه و هر رسم دانا بود
بپی گفت با او از این ره سخن / که سردار باید توانا بود
رود در طریقیکه باشد صلاح / نبا بد سر از امر و حکم رسول
پسندد نبود در راه خیر و صلاح / نسازد ز فرمان بزهان عدول
بر بند و زبی موده گفتار دم / بگیرد ز بد خواه دین کین خود
زند از طریق اطاعت قدم / کند زیب آرایش دین خود
نه همچون ابو بکر از رزمگاه / بفرمود بر فرقه مسلمین
که زان شود واگذارد سپاه / غرض بهر سرداری آن تمین
که گرد پی رزم آنکه سوار / که تا با یهودان شود رزمخواه
کند با یهودان دون کارزار / بهمراه کردش تمامی سپاه
علامت بداد و نمودش روان / بفرمود آن سرور پاکدین
بهمراهی مسلمین در زمان / دگر ده باید ز او اینچنین
بلفظ در ربار گوهر نشاد / به بندید بر رزم جستن میان
که رفتی چو در عرصه کارزار / ابا نامداران اسلامیان
بر آرید شمشیرها از غلاف / بیابید توفیق فرمان رب
نشائید پا در طریق مصاف / بنیروی بازوی جنگ آوری
ببندید ره بر عدو تیر و تنگ / بر آرید از جان کفار گرد
سنانها بر آرید از بهر جنگ / همه یکدل و یکجهت در نبرد
فرازید بر خصم برنده تیغ / نمائید از عرصه کارزار
نداریدد در راه دین جان دریغ / مبادا چو بو بکر در بر فرار
یهودان چو کردند ناورد جو / کرای رهنمای طریق مبین
مبادا که از رزم تابید رو / بپاسخ بگفتش عمر اینچنین
نیادیم رو بر قفا از ستیز / که نامرد و نامرد گرد دعیان
شود کر بپا در جهان رستخیز / ببندیم بر رزم آنسان میان
چو بو بکر دی کرد از کین فرار / هراز دلیران میدان کین
نتابید رو از ره کارزار / ببندند نامردمان کر نهی
بگفت این و آمد دوان سوی رزم / سوی دشت ناورد بنهاد پا
نموده بخود رزم را عزم جزم / علامت بگفت مسلمین از قفا
دگر باره چون شد بر مرحب خبر / بر او د پی رزم شمشیر تیز
که آمد پی رزم جستن عمر / بحارث چنین گفت کاین بادیه
ابا رزم جویان خیبر زمین / پی فلان قوم یاز بدست
بتازید یکسر بمیدان کین / بگرز گران همچو شیر مست
به بند او ندیدان سپه را ز کین / بفولاد واهن نهان کرد تن
ز خون سرخ سازید روی زمین / ز مرحب چو بشنید حارث سخن

براودد کرز کران بر بدوش
دکر باره مانند ببر بیان
همه تیغ زهرابداده بدست
ابا نیزه و کرزه کاوسار
دلش در طپش شد چو ماهی بتاب
بتابید از دشت هیجا عنان
شکسته سنان و کسسته عنان
نهادند کفار در مسلمین
نکونسار کردند شان از ستور
هم آخر کریزان بیانکه روان
نکندند شان از دم تیغ کین
علامت نهاد و باصحاب گفت
پیامبر بگفتند چنین از تو بود
سر افکنده در پیش و خاموش لب
بفرمود فردا علم را بهین
رسول خدا را یقین دوست اوست
کند فتح خیبر بمو دلسنکی
بحسرت تمامی زبرنا و پیر
بمالیک خود را غنیمت از مود
همه شب در این فکر مردم بجواب
چو آن شب بسر رفت کردید روز
بکرد سراپرده مصطفی
چو این بود در خاطر مسلمین
نباشد توانش که سازد نگاه
بامید شب را نخوابید کس
بهم برزنان هریک اسباب رزم
بمالیک خود را غنیمت از مود
که ناگاه دیدند سالار دین
چراغ دل و دیده را نور من
پسندیده داور ذوالمنن
نهال ثمر بخش ایمان و دین
که باشد بره فتح و نصرت قرین
پیامبر بگفتند دارد رمد
نیارد که سازد بجهان نگاه
نماید حاضر کنون ابن عم

ابا خاطری از غضب پرخروش
روان شد بمیدان اسلامیان
روان از پی کین چنان پیل مست
همه رزم جویان و خنجر گذار
بترسید کرد رزم کردد هلاک
برون تاخت از بیم اسب جان
برون جست و بگذاشت اسلامیان
کشیدند ادهم شمشیر کین
هزبران جنگ آوران عنود
نشدند انکرانمایه اسلامیان
زخون سرخ کردند روی زمین
که درد دل خود نشاید نهفت
که برما شکستی چنین رو نمود
بماسند چون خفته در نیم شب
دم بر شجاع دلیر امین
و دام بود دارند لب بادوست
فرازند سر بن نفر زانکه
که باشند ایشان همکران دلیر

سپاه یهودان زپی چون پلنگ
هجوم آوریدند خیل یهود
بیکبار کردند سوی عدو
عمر را شد از رخ ز بس خون رنگ
زبیم اندر آمد بگردش سرش
سوی منزل خویش آورد رو
درانداخت خود را ز میدان جنگ
بریدند و خستند چون شیر مست
همه مسلمین مانده حیران بکار
سپاه عدو تیز چنگ از قفا
عمر شرمسار و ملول و خجل
زچین شما گشت کارم تباه
غرض بست چین بر یکدیگر
جوان دید شاه سپهر صفا
که هرگز نکرد دگر زان جنگ
که او مرد مردانه صفدر است
یقین داشتند از صغار و کبار
عمر هم بآن آرزو بود جفت

همه بهر یاد آوریدند چنگ
تمامی رخ از غیر گشته کبود
دلیران کفار از خشم دو
زخواطر شده شرکین و سودای جنگ
بلرزید از بیدلی پیکرش
زخوف یهودان ناورد جو
رها کرد نام و ننگ هلاشت تنگ
از ایشان زشمشیر کین پا و دست
در اندشت پرخوف از کارزار
کشوده همه راه دست جفا
ز روی پیمبر شده منفعل
شدم ورنه از خصم ناورد خواه
بباد ندانخا لسرا سر بسر
حبیب خدا حضرت مصطفی
نتابد رخ از رزم بر وجه جنگ
زمین و زمان را کران لنکر است
که جز این نباشد دگر زین بها
زحسرت در آن شب زمانی نخفت
در این آرزو بود اما چه سود
نرفتند تا سر کشید آفتاب
فرو بست پوسیده چهر لب
که تا او کرا ست نماید قبول
رمد دارد او نیز اندر بصر
کر کرده ند سر داد در کارزار
زهر باب نزد رسول خدا
بامید این امر سخت عمر
نماید بر او این شرافت نزول
مراد وجه طلب خدا را ولی
هنرمند و دین دار و جان پرورم
که او راسزد خلعت هل اتی
یل رزمجو شیر پرور دگار
از آن مقتدای زمین و زمن
بدستار پیچیده چشم و سر است
که هستم طبیب از برای یقین
وز و فتح آید بگاه نبرد

در بیان سپردن رایت بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلم

برامد دگر باره گیتی فروز
یکایک ز اصحاب کردند جا
که دارد رمد سرور مؤمنین
نشسته بکنجی عال سیاه
یکایک نشستند اندر هوس
نماینده خود را که داریم عزم
بآن آرزو بود و خود بی غرور
حبیب خدا خاتم المرسلین
محیط کرم پاک دستور من
گرانمایه باب حسین و حسن
هژبر وغا سرور مؤمنین
ظفر بخشدش پاک حی زمن
که از درد در پیش پا ننگرد
نهان دارد از خلق رخسار ماه
که تا او نخاطر زدا بد غم

عیان کرد روشن بر عم سبب
نگهشان تمامی بسوی رسول
جز او نیست چون صاحب این هنر
از این باب بودند امیدوار
در این وقت هم هر یکی خود نما
زهر گوشه کردند گشان سر به بر
که شاید بمصداق قول رسول
نظر کرد و فرمود این علی
پسر عم و نام آور و نامدار
شه ملک دین سرور لافتی
گل گلستان جلال و وقار
شنیدند چون مسلمین این سخن
یکی ماه افتاده در بستر است
پیامبر بفرمود سالار دین
زمین جاره کرد دوراز بیج و درد

مگرنه

بگوئید کاید زمانی بر ما
یکایک بیامد بنزد دلیران شه او
ترا داد خواهد سپاه و علم
چو بشنید آن سرور ملک دین
سرافراز هم درد بند کیست
ثنا هم سرا از امر او بکیش
بگفت این و برخواست از جای خود
چو در پیشگاه نبی رو نهاد
بچشمش بمالید آب دهان
که ای ذوالمنن زین پس این درد چند
همان دم شدش رنج یکباره دور
لهی در زمستان یکی پیرهن
غرض داد پیغمبر او را لوا
رفیق رهت لطف دادار باد
زخوف تو لرزند اعدا همه
بر افراز بازو و شمشیر کین
پیامبر چنین گفت یا مصطفی
بفرما نصیحت کنم یا که جنگ
هر آنرا که باید بفرما کنون
که چون اندر آن سرزمینت مکان
ز رسم و ره دین نخست آر شو
ز کژی گذر در سوی راه راست
در آن وقت شمشیر باید کشید
چنین است آداب دین من
چو دستور پیش داد سالار دین
برون دید چون چشم زد یکی
سنان تمثال نخل امید
ابا شادی و خرمی همعنان
ببالای خیبر تو اول نظر
بدید آن شه یلی پر دلی ناجو
بلرزید اندر آن نا حبش زبیم
زجا خواست از خوف برزنگ رو
جوانی هنرمند و فولاد چنگ
نهنگ بجادو نک او رست
بنزدیک قلعه ستاده بخشم

از یاری شود یکزمان یاور ما
که خواندت در آیندم رسول
کر بر رزم سازی گذاری تند
پیامبر باصحاب گفتا چنین
که فرمان خدا و نبی اینکی است
که فرمان بری باشدم کار بس
خمید بد لیلتا زره پای خود
برابر ز راه ادب ایستاد
که ساکن شدش درد هم در زمان
به بهند ز سرما و گرما گزند
گران پس نه گرمی رسیدش نه برد
نمودی بتن تا شه مؤتمن
که باشد بهر قوم فرمانروا
جهان آفرینت نگهدار باد
چو از شیر غران پریشان رمه
بر آن قوم بدکیش بگشا کمین
که ای آفتاب سپهر صفا
کشم تیغ کین یا نمایم درنگ
ز رحمت مراسوی ایشان رهنمون
شود برگشا از نصیحت زبان
هدایت نما کار پرداز شو
ز کنج جهان بهتر از بهر ماست

در بیان مبارزت حیدر صفدر با یهودان قلعه خیبر

که زد او در سوی میدان کین
که می خواند آیات پاینده یکی
بدستی و دستی درفش سفید
سوی دشت ناورد آمد دوان
بره داشت دیدار شیر نامور
هژبری ز نسل یلان کامجو
دلش شد زخون غضنفر دو نیم
بیامد بر مرحب جنگجو
علامت بکف آن یل کین و خلق
هژبر بیابان جنگ او وریست
براه سپه دار دار خشم چشم

بفرموده آن شه ارو جان
که ای زیاری زمانی برش
زفتح تو داده بخلقان نوید
که من عبدم از عبید رسول
هر آنرا که فرمان دهد بکرو
هر آنرا که گوید بفیر آن نکوست
گرفتش یکی دست آمد روان
پیمبر چو دیدش ز جا جست چست
پس آنکه براو در دست دعا
نگهدار باشد ز رحمت طبن
ز پشمینه که جامه اندر بها
به گرما رسیدی از آن بر تنش
نوای سفیدش بدو داد گفت
شود همعنان تو نصر یقین
کنون رو بمیدان رزم و نبرد
بیابان چو دریا گر از موج خون
چو کرد مراجا بیابان کبس
نخستین بر رزم او دم بازده
پیمبر خیدر چو اینها شنفت
نخستین ز دعوتشان را بیان
که گر یکنفر راه جوید بدین
و گرد و نماید بر کاستی

میان را ابا داشت با ذوالفقار
بیفکند مانند قرص قمر
بکرد اندر آن پی جلالت بزن
ز پی نیز شد لشکر مسلمین
که آمد بمیدان پی رزم و کین
جوانی هنرمند و فولاد چنگ
چنان رعب آمد باو ذو در وی
سخن گفت با او نخستین چنین
بتکبیر این حصن او در دو
چو شیران درنده خشم کین
زیر این جون دو سردار بیشتر بود

برفتند اصحاب هم در زمان
شوی از دره یاوری یاورش
شد این گوش زد بر سپاه و عبید
نماید اگر او ز رحمت قبول
بد دیاگر گوید مردود دم
چو او مغز و عالم تمامند پوست
بد دیاران سرو دان و جان
ببوسید در بر گرفتش بحب
سوی درگه داور کبریا
شود دور هر رنج از جسم و تن
ببرداشت آن نامور شهریار
نه سرما گذشتی بر پیرهنش
که با جان پاکت ظفر باد جفت
رفیق رهت باد روح الامین
سپهر گشا را بکن زیر گرد
دلیران کن کن دم مرکب نگون
مقابل با عدا در آن سرزمین
و یا از نصایح شوم راه جو
سخن در جوابش براینگونه گفت
بیان کن بفرموده ذوالمنن
نهد بو زمین کوشش و دم وکین
بتابند رو از ره راستی
ز سرسینه دشمنان بر درید
ده و در رسم قانون و آیین من
کر سازد از و باعدو کارزار
گرانمایه برشانه خود سپر
روان شد بمیدان پی رزم و کین
روانه بمیدان با جنگ کین
علامت بکف همچو شیر عرین
فشاننده در جنگ پای درنگ
که نشناختار خویشتن پا و سر
که اسلام مکتب برآمد بزین
دلیر بیست فرزانه و نام جو
رسید آن یل آمد پی مسلمین
یقین دان که جوینده کین بود

بجان

چنان کاذکر شد از ان جوش هم
چو از دیده بان مرحب اینها شنید
بهمراهی لشکر رزم جو
چنانش ببند از پی کین کمند
برافراز بازوی کارزار
چو حارث شنید این سخن همچو ببر
ز مغفر سر خویشتن داد زیب
ببازو کمان و کمند سیه
برامد بمرکب چو پیل دژم
کشودند از قلعه ان درب زود
جلو ریز سوی بیابان کین
ز غوغای مردان و آواز کوس
کشیدند صف همچو حصن حصین
چو صف بسته کردید از هر طرف
پی آنکه چون روز پیش مکر
که تا همچو بوبکر با چون عمر
نترسد اگر عالمش دشمن است
برابر چو شد با ولی ودود
همی خواست کو را نماید نگون
بقدری بدادش بمیدان امان
دو پاره شد از پور کرفیل زور
کشیدند یکبار لشکر سران
خروشی کشیدند چون شیر مست
غضنفر هم افراخت بازو به تیغ
ز کین سینه خصم میکرد چاک
چو دیدند کفار بر خویش تنگ
ولیکن ز دهشت بماندند دور
ز دوزخ رفته رنگ و ز سر هوش
ولی گر بیا دست کفتن مر این
کجا رفت حارث یل نامور
نگوئید با من چرا حال خود
بپرسید عمر کرای شما
زمانی ز دلبی تن بخاک زمین
بکف داشت در رزم تیغ دو دم
چو بشنید مرحب از او این سخن

دلم را که کفتی شد اینه دوم
بمانند افعی رجا بردمید
بیاورد یاران قوم از حسود
که کردند یکباره زیر و زبر
مهل با زحمت کر بهر دستکار
کشید از جگرگاه پر کین غریو
بدرع اندر آورد تن بی شکیب
بیفکند از مردی و پردلی
بدانسان که شیر از رخش کرد دم
برون تاختند رزم ساز عنود
جهان تنگ شد مرکب حشر زمین
تو گفتی رخ دهر شد سندروس
یهودان بدین باهنگ کین
عنان داد حارث میان دو صف
بترساندش سرو نامور
که بهر آن شود حید رحیر دو
هم آورد اگر دیو و روی تن است
ز کین حمله ور گشت مانند دد
برهنه بر خاکش ز شمشیر خون
که با دایدش حالت این و آن
در افتاد از جانبین شور و شر
شد آن روی کفار از خوف تلخ
فشردند بر قبضه تیغ دست
فرو برد دشمن بی دریغ
روان بود خون یهودان بخاک
زه و در سم او سبز و جای بلند
گریزان بر فتند از رزم زود
روان پر ز تشویش و دل پر ز جوش
که شد کشته حارث بمیدان کین
که آمد شما را ز کین این بسر
ز کین خوابی و رزم و احوال خود
بیفتاد بر خاک ازین ماجرا
بیفکند سرها بمیدان کین
چو طومار پیچید لشکر بهم
بجوش آمدش دل بملک بدن

بچشم چنین آمد آن نامور
بحارث نظر کرد آن پر ز کین
برافراز کر شیلی بر سرش
باینها بیاموز رسم یلی
بزودی بکن دور از تن سرش
ز جا جست مانند پیل مست
بپیچید زنجیر کین بهیار
ز کین بست شمشیر کین بر کمر
ز لشکر بهمراه او بی شمار
سپاه یهودش روان از عقب
برامد ز کرده غو گاو دم
خروشیدن و ناله کرنا
علمها نمودند هر سو بلند
بیاورد بر جا نبرد و نبرد
رجز خواندن آغاز کرد و عنان
ندانست کان معدن پر دلیست
چو دیوی ببالای برج بلند
تصور نمودش چو آن سابر
گران لنگر عرش و شیر ودود
فرو برد بر تارکش تیغ کین
ز خونش زمین گشت چون ارغوان
یهودان چو دیدند احوال آن
نهادند رو سوی میدان کین
همی از دم تیغ آتش فشان
ز هر سو برامد بعیوق کرد
نه جز تیغ آتش فشان رهبری
نمودند تنگ قرار اختیار
نهادند رو سوی مرحب چو گرد
بپرسید مرحب که هر یک که چیست
کجا شد مر آن پیلتن پهلوان
هم آخر یکی گفت شد کشته او
برافراخت سردار اسلامیان
تن پردلان شد ز مرکب نگون
ندیدیم چون تاب پیکار او
سیه شد جهان در بر چشم او

که از او شود قلعه زیر و زبر
بگفتش روان شو سوی مسلمین
ز خون سرخ کن عارض و بکرش
بدانند تا سطوت پردلی
برکش بسوزان دل مادرش
باسباب ناورد داور دست
بران بست خنجر چو شیر ژیان
بقربوس زین گرزه گاو سر
روان شد پی کین بخیبر حصار
ز بس خشم از حرف بر بسته لب
زمین لرز لرزان شد از ضرب سم
برآورد جنگ او را از جا
دلیر آتش افروز ارجمند
بدانسان که در رزم بایست کرد
رها کرد بر رزم اسلامیان
هزبر دعا شیر یزدان علی است
عنان داد بر کوه پیکر سمند
برافراخت بازو به شمشیر کین
برافراخت تیغ دو سر بر یهود
که بشکافت از فرق تا پشت زین
ز جسم پلیدش برون رفت جان
که افتاد حارث بمیدان کین
پی قتل آن سرو ملک دین
ره نیستیشان بداهی نشان
ز خون گشت جیحون قضای نبرد
نه غیر از اجل دمیاز یاوری
بگفتند با یکدگر الفرار
لبی پر فسوس و دلی پر ز درد
شما را شکست از دم تیغ کیست
که بنود شما را کنون در میان
که بهرا چنین داستان داد دو
ز کین تیغ مانند شیر ژیان
ببایان کین شد چو دریای خون
بناچار کردیم بر پشت رو
ز جا شد دل شیر از خشم او

رخش از الم گشت چون شنبلید
چو شد حالشان گرد لشکر نکو
کجا آن نوای حارث شیر مرد
دریغ از سر افشانیت در نبرد
دریغا از آن مردی و مردمی
بیادم که قاتل کند زندگی
بکینش بر شدم بدانسان که کر
نمود آنکه هم خون بر خویش جرم
بر آنکه ز جا خواست چون پیل مست
یکی درع در بر نمود استوار
همی موج زد جوشنش در بدن
تو گفتی که ماری بگردد درخت
سر خویشتن داد زینت بخود
سنانی بمانند نخل دراز
کمندی پر از پیچ و بسیار خم
چو اسپی سبک خیز فولاد سم
کمان و صد و شصت افزون خدنگ
سپر زیب بخش سر دوش او
هر آنکس که ترکیب آن بود بد
چو عفریت بر کوه آن نامدار
همه کرده بر دوش خنجر گذار
تو گفتی که دریا برامد بموج
ز خیبر برون شد پی کین و جنگ
دو بهر تماشا مهیا شدند
سپاه از قفایش چنان مور و مار
بجلوه در آمد ز هر سو درفش
غو سنج و آوازه بوق و کوس
نظر کرد مرحب بسوی مرتضی
ز جا کند اسب و برافراخت تیغ
بدان عزم مرکب بران سو بتاخت
بجو دکفت البته ام ناشناخت
که کرده مرا مام مرحب بنام
که در رزم پیشم چو ببر و چه کرگ
شوم گر به شمشیر رزم آزما
ز بیمم دلیران ناورد جو

برش همچو ظلمت جهان سفید
چرا گشت جوشن برش را کفن
چه آمد برایم سرانجام بند
دریغا که آمد سرت زیر گرد
که دو کرد اکنون ببوی کی
نماند درین دهر باید یکی

بصد عجز دیگر دو عنا همعنان
چو حارث ازان صف در نیمروز
کجا آن نوای یادگار جهان
دریغ از دو دست سخاگستران
ولی شاد باشد روان ازین
ز شمشیر زان بتر سرش

در ذکر بمیدان آمدن مرحب یهودی بخونخواهی برادر مردود

باسباب ناورد داور دست
تو گفتی که دریا بر شد کوهسار
چو سیماب بر صفحه سیمتن
تن خویش پیچید چون ژنده سخت
عرق جنگ و نیز ام برهزرد
بکف داشت گردان یل رزم ساز
ببازو ببست از هنر بر دژم
توی توش و کوپال و انبوه دم
بیاراست بر خویش از بهر جنگ
بمیدان هیجا بدن پوش او
سر انگشت حیرت بدندان گزید
بپشت ستور از عصب پا نهاد
هم شیر جنگ از پی کارزار
زمین شد بهامون سپه فوج فوج
تو گفتی جهان تر شد و تنگ
پیاده نه بل بر شتر یا شدند
نخندق بودند عزم گذار
ز سرخ و سپید و کبود و بنفش
بجان جهان خواند گفتی فسوس
مشابه به پیکر همچو دست قضا
چو برقی که برخیزد از تیره میغ
بجرات سویش دست شد در فراخت
وگرنه ز خونم بجامی گداخت
ز نام بر بیندد ز با مها بکام
چه دیو و چه شیر و نیل سترگ
در رزم کند دیو در بر قضا
نیارند بر خواب آرام دو

بسمند و گرد و کمان و کمند
تن مرد جنگی چو کوه بلند
میان را یکی بست زنجیر کین
گران خنجری بر کمر کرد بند
یکی اسپ سنگ بر مغفرش
شنیدم سنانش ببی و سر
بگردن یکی گرزه گاو ساد
میان لاغر تن تمثال کوه
میان را ز شمشیر کین داد زیب
بمرکب برآمد بعزم مصاف
چو بر شد بالای توسند یو
بمین و بیارش یلان گزین
هزبران ... و فولاد جلد
ابا آن دلیران از دو دستان
همه اهل خیبر ز پیر و جوان
برون تاخت مرحب عنان سمند
علمها سرافراز افراختند
خروشیدن کرنا و نفیر
جهاندند صر صر تکان بید رنگ
زده نیزه بر سنگ شیر و دد و
بخواطرها ناچنان زنگ رنج
بدندش چو سد سکندر بجا
رجز خواندن آغاز کرد از بحبث
منم مرحب صاحب افسر
بگیرم بناورد که چون سنان
برآرم اگر گر ز خارا شکاف
بخوابیم به بندند تیر آن اگر

با این لشکر کشتند بوان
که نی بود چون شمع عالم فروز
چرا کو شد ث نام اندر جهان
دریغ از نشست هر پردرت
که خون علاقبت بر پیزد ز کین
بسوزم بمرکش دل مادرش
که بر جا نماند بخصم تو سر
که روا ور د سوی میدان رزم
ز خود و ز درع و سنان و سمند
درون شد با هن زیم کرند
ز فولاد آن نامداد گزین
چو شاخ درختی برج بلند
نهاده بجای سپر بر سرش
کشیدند در دزان انجمن
گرفت و بمرکب برآمد سوار
زمین از لگدکوب او ستوه
دلش لیک از بغض و کین بی شکیب
تو گفتی که البرز بر شد بهامون
برآمد ز جان یهودان غریو
دلیران و مردان میدان کین
همه سرکشان از پی کین و جنگ
همی رفت مانند بهتان
گهان دهان و مهان و کهان
کشید از جگرگاه پر کین غریو
دلیران ده رزم پرداختند
گرا وردکوش سپهر اسیر
نهادند رو سوی میدان جنگ
ببو تی روان گشت مرحب چو دود
که شیر خدا خواهد از کین کریخت
سنا دو نه جنبید اصلا ز جا
شناساندش نام خود تا درست
جوان و دلیر و هنر پرورم
ز رزم بنا بند جیحی عنان
نهد ناف بر پشت کین کوه قاف
برارند ماتمیه از خواب سر

چو حیدر سخنها ز مرحب شنفت
منم دست یزدان منم شیر حق
منم پیشوای زمان و زمین
منم انکه در عرش نام علی است
مرا خوانده شاه رسل بوتراب
منم حارث و ضیغم و قسوره
ز مرحب بشد هوش ازین گفتگو
بگرداند رو سوی قلعه چو دود
بماند دیو یکه قران شنید
ز رعبی که دریافتا ز شاه دین
بمرحب بیاورد در راه رو
چرا رو نبردی بکین خواستن
همانا که ترسیدی از نیکوار
که بودم یکی دایه در روزگار
خصوصا باین تعبیر خواب
بقتلم برافراختا زخم چنگ
خبر کردم از حال خود دایه را
چو دایه خبر شد ازان داد کیه
بمن گفت فایق شوی در نبرد
کنون نام این مرد بد حیدره
بگفت زبان نیست اصلا دروغ
بسی حیدره نام در عالم است
ز زن و مرد و پیر و جوان سربسر
گرفته ترا نام ایران و روم
چرا از پی گفتگوی رشتی
یکی دست و ماه رعبت
چوان بد سرشت این سخنها شنید
ز ابلیس مردود دون فریب
دگر باره بنهاد رو بر ستیز
بنزد غضنفر چو شد چون پلنگ
بباطل مده جان شیرین بباد
کنون گوش بر گفتگو گوش کن
که آخر زمان سرور پاک دین
باین دین رهنمائی کند
بود رایت فتح در مشت او

جوابش کلامش بدینگونه گفت
منم انکه بر خلق دارم سبق
منم ابن عم سید المرسلین
وزان جمله کون و مکان منجلی
زمین شد بنای ضلالت خراب
که نامم ز مادر شده حیدره
بیا بیدل از رزمگه زود رو

همانا ندانی تو نام مرا
منم کارساز سما تا سمک
منم سید سرور انس و جان
منم کار فرمای دست قضا
منم قاتل عمرو بن عبدود
چو در رزمگه برکشم تیغ کین
زجا در رمیدان غریوان دلیر

بمیدان ناورد کام مرا
منم مقتدای صفوف یلان
منم مرشد جبرئیل در بیان
منم صهر سالار دین مصطفی
زمن فتح شد روز بدر و احد
ز دستم شرر کردون بگاو زمین
بهنجار اهو ز چنگال شیر
روانا ز قفایش سپاه یهود
بگاو از رزمگه در رمید
بنزدش ولی شیخ ابلیس بود
چرا گشتی از خسارت این نوع زرد
که گیری ازین رزمگه کین خود
بپاسخ مرا او بدینگونه گفت
بسی علم بودش بعالم درست
که شیری تنم را ز خون کرد تر
باندیشه و خوف جستم ز خواب
که شیری مرا کرد ازین هلاک
ز تعبیر ان خواب کردم خبر
برزم چنین کس هنر یاد کر
که بود خرد گوئیا با تو جفت
مگر حیدره هست این یل بنام
بهر باره و برج کرده درنگ
بسی بی شوی خوار و بی اعتبار
کجا ماند خواهی چنین سربلند
که من از قضا میفرستم یهود
ترا نام داران بخوانند مرد
اجل گوئیا دامنش میکشید
بمیدان بیاورد دون بی شکیب
بتازی سمند از غضب در نهیب
میان بسته از بهر کارزار
کلامی که بود صلاح ان مگوی
رسیده بنور ته از دادگر
برافرازد اعلام پیغمبری
شود ختم ازو رتبه برتری
که از حیدر داد جان افرین

در بیان فریب دادن شیطان مرحب را

روان گشت چون دود دامن
گرفتش سر راه بر گفتگو
پی کیش اجداد اراستن
بزینت کو باترا ننگ و عار
که بود او بهر کار دم اموزکار
که بود از جهان زان سبب کامیاب
تم دایه دیدم چون پلنگ
بدو گفتم اسرار و سرمایه را
بفکرت سر افکندم یکدم بزیر
بجز حیدره نام ای شیر مرد
چرا افکنم کار خود را گره
که باشد بسی حرفها نا دروغ
ولی چون تو در روز میدان کنیت
ز بهر تماشا بوده مصر
چه ملک حجاز و چه این مرز و بوم
عبث عزت خویش بر هم زدی
ز از امنش استخوان در شکست

بتا که عیان گشت شیخ یهود
که ای صف شکن نامدار نبرد
نکردی چرا یاد این خود
چو مرحب ز شیخ این سخنها شنفت
مران دایه اندر کتب راه جست
برؤیا شبی امدم در نظر
ازان دهشت و غایت اضطراب
که خوابی بدیدم چنین هولناک
پس انکه بپاسخ برادر دو سر
که ازان بود سر بزاد خطر
چو بشنید شیطان بخندید و گفت
وگر راست باشد مر این کلام
ببین خلق بهر تماشای جنگ
اگر باز گردی بخیبر حصار
کر ایندم نتازی بمیدان سمند
کنون رو بمیدان ناورد زود
برو فتح شاید کسی در نبرد

در بیان مبارزت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با مرحب پلید بن

برافراختا زخشم شمشیر تیز
برافراخت بازو باهنگ جنگ
میند از خود را بچاه عناد
زیاده لب خویش خاموش کن
بباید بفرمان جان افرین
بکونین و مکان پیشوائی کند
کلید ظفر از سر انگشت او

ز دل دور بنمود صبر و شکیب
بدو گفت ضرغام دین کی سوار
رهی کان نباشد صلاح ان مپوی
زحال پیمبر بموسی خبر
کند خلق را سر بسر رهبری
به پشتش بود مهر پیغمبری
کنون این بود ان رسول امین

بکامل علامات او شد برون
بیا تا بنزد پیمبر رویم
پذیرای دین باش و میکن قبول
بگفتند موسی و هرون چنین
کنون کردم اظهار سر بسر
ز قتل برادر دلش بود خون
بلی چون قضا رو نماید بکس
چو اسلام گفتش سالار دین
غضب شد بحیدر چنان زور دن
بغرید چون رعد در کوه و دشت
خطاب امد از کردگار جلیل
بگیرید یکی دست و پکار زور
سپر ساز شهبال بر ذوالفقار
زجا جست روح الامین از فلک
چو افراخت شمشیر شیر ودود
بگسترد در لحظه روح الامین
چو خوش گفت ان لفظ معنی بزرین
چو تکبیر گفت و فرو برد تیغ
چو زد از سپر گشت ان ذوالفقار
وگر چو در عیدا د جبرئیل
نماندی نبی جان دگر بر زمین
بتعظیم او اسمان گشت خم
زمان و زمین شد ثنا خوان او
ز احسنت پر شد سما تا سمک
ز رضوان و غلمان و از حور عین
ز درگاه دادار جان افرین
که چون خورد بر فرق او ذوالفقار
همان نوع استاده بد پیکرش
نیامد چرا ضربت کارگر
چو جنبیدن صفدر شود نخست
دمی بر فراز و بگردن سرش
بیکسان نباشد بکس روزگار
بجنبید کبیرا بانکار لب
ادبت رساند بگاو زمین
خدا را بهر کار باشد توان

بهر کس نمایان تر از نیمروز
مرا نزاکه فرمان دهد کردگار
مرا نزاکه از حق رساند رسول
سخنها ز فرمان جان افرین
گر تا رو بدانش کذا ی که مکر
شدش در دل خون عدا فزون
اجل گردش یاد و فریاد سر
سوی کفر بگشاد لب ان لعین
که از جامه اش مو برآورد سر
برافراخت بازو بکف ذوالفقار
که ای پیک فرخنده جبرئیل
که گرد دیو خوار غضب ابروش
که در زد زمین گرچه هست استوار
بهمراه ان دو مقرب ملک
سر و دست و بازو گرفتند زود
سبل شهپر خود بروی زمین
که بادا بر و صد هزار افرین
جهان گفت بر جان او صد دریغ
دو نیمه شد ان خود و اسب و سوار
دراندم دم ذوالفقار دو سر
بر تیر وی بازوی جان افرین
زمین سر نهادش بزیر قدم
مکان و مکین مدح گوی او
ز روح القدس وز صوت ملک
ز هشتم فلک تا بهفتم زمین
بضرب ید اللهی افرین
دو نیمه تنش کرد و شد در گذار
همانسان دو نیمه یکی بد برش
نیفراخت تیغ و بازو مگر
بهر سمت افتادش از جسم لخت
دمی از شرارت نزد بر سری
چنین بوده تقدیر پروردگار
که این داستان می نماید عجب
تصور نشایست کردن درین
نباشد کسی را سخن اندران

چرا رفت باید براه لجاج
بهم یار باشیم در راه دین
که این نیز فرمان موسی است مان
که تا ختم حجت شود بر یهود
چو این گفتگو کرد سالار دین
رخش تیره گون شد ز خشم و غضب
بتابید سر از حق زبان ترود
بگفتا بخیر البشر نا سزا
بیاورد بر قبضه تیغ دست
دراندم بلرزید پشت فلک
سرافیل و میکاییل بر داروند
بده بال خود بر دم ضربه ای
چو بابش علی دست تیغ احد
رسید ندا از اسمان بر زمین
که دست ید اللهی را به راه
که افراخت شمشیر کین از غضب
چنانش یدالله برفرق زد
ز ضرب علی و ز تیغ دو سر
فرو رفت شمشیر اندر زمین
در بدا زمیان ضربتش سینه اش
عجب نیست از دست یزدان
بیایش نهادند رو خاکیان
ملایک بگفتند مدح ودود
ز لاهوت و ناسوت و کروبیان
ز زمزم و بطحا ز بیت الحرام
شنیدم که در باب این داستان
نفهمید از تندی تیغ کین
زبان تعرض بجید بگشاد
بدو گفت ضرغام دین ایچنین
بلی این چنین است رسم جهان
چنین است رسم سرای سپنج
بلی این چنین بود این داستان
که یک تیغ و یک ضرب اینسان کند
چو دست علی دست یزدان بود
صنوبات ذوات ملک وجود

چرا کرد باید بهم احتجاج
نباشیم اندر پی جنگ و کین
اگر راه یابی شوی سرفراز
نگویند مارا خبر زان یهود
بمرحب فزون گشت ازین لعین
بیفشرد از غیظ دندان بلب
وزان اندر افتد بزندان کور
که جز دوزخ اورا نبود مقر
خورشید مانند شیر مصف
طپیدن گرفت اسمان تا سماک
برو تا بنزد ولیم فرود
که نبود بکس طاقت ضرب او
که طاقت ضرب او بود
همانند بفرمان جان افرین
سپر باز کن با تو نخود نگاه
فرو برد الله اکبر بلب
که پنداشتی کوه برابرق زد
سپر گشت فی الفور شق القمر
مکان کرد بر بال روح الامین
ز تیمش شدی گاو و ماهی هلاک
که نبود کسی هم تراز دعاو
زدندش بکف بوسه افلاکیان
سپهرش بجبین زبان برگشود
ز لوح و قلم انس و جان جنیان
رسیده ز رضوان بود گر مقام
یکی کرده اینسان روایت بیان
از ان دو چهره دو راد بر ان لعین
که رفت مگر حرب کرد زنهار
که خود را بجنبان و انکه ببین
غم و شادمانی بهم تو امان
بدی شادمانی دی در دو رنج
که اندر خبر شد حکایت ازان
بیک لحظه قتل نبی الجان کند
چنین کار ها بر روی اسان بود
مطیعند او را نبا بود و بود

بود قدرت الله یدالله علی
هران کاندرو هست هر از خلل
نشانیست کس را نخ اندرین
یهودان چو دیدند سردار خویش
کشیدند شمشیرها از غلاف
یکی حمله آورد بر کافران
تو گفتی که بارید باران مرگ
فتاده کله خودها واژگون
سر و سینه و بازو و پا و دست
یهودان بهم جمع در گیر و دار
بلرزاند وافتاد تنشان ز بیم
همه دل پر از خوف و رخساره زرد
نگندند خود را بقلعه درون
ز خندق کشیدند تخته پل
همه تشنه خون کفار دین
بنزدیک خندق چو غرنده شیر
پیاده بماند تیر شهاب
همی ریختند از فراز حصار
نه خوفی ز سنگ و نه بیم از خطر
از آن در بر محکم شگفتی بماند
بنام خداوند جان آفرین
ز جا کند در بر دو آن بلند
بکف هم چنان آن ولی ودود
بدستش همان نوع آن در ببود
بمردی بهر باد قرب هزار
چنین گفت عثمان بخیر البشر
پیامبر بگفتش رسول امین
که یک جو ز مع مانده باب
لگد کرد چون خلق برنا و پیر
بماند ز نور رخ بل یهود
هواها که افکند و گل شد زمین
ز چوب سنانها زمین نیستان
نه گوشی شنید از چنان دار و گیر
که تا کر بکرد و رسید الامان
نگه داشتند از نقل آنکه دست

ز قدرت خداوند بالا و پست || ورزان میشود هر عجب منجلی

در بیان فتح قلعهٔ خیبر بدست امیر المؤمنین حیدر

بدین حال جانشان ز غم گشت پست
نهادند رو سوی دشت قتال
براند ز رزم جوانان جنگاوران
و یا سر و رو ریخت همچون تگرگ
بتمثال کشتی بدریای خون
همی ریخت از خصم چون شیر مست
بکف شیر حق خونچکان ذو الفقار
شدند از خوف دشمنان پیکر دو نیم
برفتند با ناله و آه سرد
بصد خوف و بیم و خطر همچو زن
که بستند در بر امام سبل
برهنه بکف از غضب تیغ کین
ستادند هر یک پی دار و گیر
از آن سمت بر حسب آن سمت آب
ز هر حربه آن فرقه زشتکار
نه ز آتش هراسان نه از آب باک
بیاری جهان آفرین بی نیاز
بجنباند آن در و صمصام دین
ببر برد چون عنکبوتی پرند
بخندق ز دون رفت آنگاه زود
با لاش مردم برفتند زود
ز اصحاب و لشکر بسمت حصار
که از دور دو دست علی را نگر
که اعجاز پای علی را ببین
ستاده بماند ز هوا بو تراب
ز خندق برآمد امام کبیر
رخ هر یک از خشم گشته کبود
ز بس خون روان گشت در دشت کین
ز پشت کاها هوا بی ستار
نه پیدا بکس بود بالا و زیر
یهودان دو نر از بر خویش جان
بفرمود سازندشان دست بست

فرو کوفت از غضب بوق و کوس
ولی خداوند بالا و پست
پی کینه خواهی چو شیر عرین
ز بس گرد شد تار روی سپهر
ز بس کشته گردید صحرا چو کوه
دو لجی ز نو باختن بار مرگ
هم آخر چو دیدند قوم یهود
بگفتند با یکدگر الفرار
همه سوی خیبر روان پوی پو
نمودند در بر حصار استوار
غضنفر هم از پی روان پیلتن
چو شیر ژیان رو بخیبر روان
بناگه غضنفر ز بالای زین
یهودان ببالای باره شدند
ولی سرور دین چنان سرمست
چو نزدیکی حصن خیبر رسید
دو انگشت بر حلقه در ببند
که لرزید برهم زمین و زمان
تو گفتی که لرزید برهم سپهر
همی خواست پلها ز دست از اجنت
چو شد جمع بر در جبل و سپاه
چو کشتی همی بود بر دست شاه
چنان کرده بر در بر دستش ستون
نظر کرد چون دید ماند آنچنان
هر آنکس که دیدان عجب گرفت
نگند از کف آن در و افراخت تیغ
دویده برون خیبر حصار
ز بس گرد شد از زمین بر فلک
فتوری چنان شد که در دور کار
یهودان فکندند گردن بسی
چو شد بر یهودان چنان کار سخت
مسخر چو شد حصن خیبر تمام

باو داده این اختیار از الست
سبب از مسبب نباشد جدا
چه داند کسی غیر جان آفرین
رخ از خشم مانند چشم خروس
غضبناک افراخت با تیغ دست
ز خون ساخت دریا بیابان کین
نهان گشت از چشم رخسار مهر
ز سم ستوران زمین شد ستوه
نه تنها همی ریخت سر خون تگرگ
که نبود هویدا در آن کار سوز
گریزان شدند از صف کارزار
دلیران و گردان پرخاشجو
پیاده گریزند هر سو قرار
با شرزه شیران فولاد چنگ
شدند آن هنرمند اسلامیان
فرو جست پیش سه [illegible]
ز میدان کین بر کناره شدند
همی رفت شمشیر از [illegible] دست
طلب برد نام و دود مجید
بود آنکه [illegible]
فتادند از [illegible] مهمان
بتحسین گشودند لب ماه و مهر
چو کوتاه بد کار نامرد دست
کشیدی از آنجا بآن سمت راه
ز خندق گذر داد جبل سپاه
شود خلق هر دم ببالا فزون
دلش پر نفاق و خموش لسان
بماند نه پیر و جوان در شگفت
فلک الحمد ز گفت و غبار دیغ
ز کین حمله کردند بی اختیار
نمودند گواه خیل ملک
ندیده کسی این چنان کارزار
ز خوف خداوند لطف علی
امان داد شان از سر نکبت
نمودند اسیر آنکه از خاص و عام

ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ
کشیدند لشکر ز خیبر برون
بخیبر [illegible]
بنزد پیمبر بلالش رساند
ولی بد صفیه چو ابر بهار
پیمبر سبب زان چو پرسید گفت
دو انگشت بنمود بر در ببست
وزانجا چو گشتیم در ره روان
بناچار رفت از دلم صبر و تاب
پیمبر چو بشنید این گفتگو
ببارید از چشم باران اشک
که بهر چه گشتی از آن زرد رو
ز شفقت پر آنکه بر آن [illegible]
زان ناله و گریه کرد [illegible]
ز ظلمی که بر آن اسیر و [illegible]
بیاد آمد آل نبی را گذر
همه کشته از تیغ کین جا بجا
بر احوالشان ریخت از چشم آب
بر آن عترت و نسل ایشان هزار
همه مسلمین زار و گریان شدند
ز اهل حرم نبی در شمار
چنین بود این داستان نیز راز
در آن وقت جعفر رسید از حبش
بود در سابق الکلام بیان
بهمراهی جعفر نامور
طلب داشت آن مسلمین را تمام
رسیدند در خدمت شاه دین
شدند آن جماعت پی هم عجول
ز شادی چو بشنید ختم رسل
ز میدان چو بردند رو بر کنار
که آمد ز ره جعفر نامور
ببستند اسلامیان نیز بار
برفتند در شهر از خاص و عام
رکاب نبی را همه ملتزم
که با این [illegible]

ز رومی و هندی تا چین و روس
ز چشم نماشی روان جوی خون
که آمد گرفتار اسلامیان
هر آنکس که دید آن شکسته بماند
بگلزار عارض ز چشم اشکبار
صفیه بپاسخ سخن چون شنفت
ز جا کند در [illegible]
فتاده بدیدم تن کشتگان
ز بس حزن گردید چشم پر آب
ز بس غم شد [illegible]
روان ساخت بر روی [illegible]
که افتاده بد پیکر کشتگان
بدل یاری آمد نبی در سخن
بیامد دلش را و غمگین سروش
نمودند در دشت کرب و بلا
بسا نیزه آن کشتگان سر ببر
تن بی سر افتاده بر روی خاک
نماید بار [illegible] کیشان عتاب
بهر دم کنندش [illegible]
بنج از آن اشک باران شدند

هر آنکس که در قلعه بود از زنان
ز حی ابن اخطب صفیه بنام
کشیدند [illegible]
ز حسن و جمالش که یزدان [illegible]
شکسته سر شوی او [illegible]
که چون [illegible] یزدان سپهر [illegible]
بلرزید بر هم زمان و زمین
ز اقوام و احباب و یاران خویش
توان و تحمل نماندم دگر
دل نازنینم [illegible]
نظر کرده سوی بلال از عتاب
ندارید [illegible]
که تا خاطر آسوده کرده مگر
کنون یادم آمد یکی داستان
ز بیداد آن کافران پلید
جوانان [illegible]
در آنم کجا بود خیر البشر
بر مسند که بر مرد پیغمبری
غرض چون پیمبر بگفت این سخن
پر آن زان پیمبر ز عین صلاح

در بیان آمدن جعفر طیار و شرفیاب شدن بخدمت آن سرور و مؤمنین

بپابوس آن سرور مؤمنین
گرفتند از مکه اسلامیان
نمودند از موطن خود سفر
که کردند از مصطفی شاد کام
بخیبر زمین در بیابان کین
دویدند بر پای بوس رسول
بیفشاند گرد سفر از برش
ز دیدن خودش کرد او را سوال
بزم شاد و آسوده جان در سفر
گرفتند بر پشت اسبان قرار
رسیده بمقصود و مطلب تمام
نهادند در شهر از نو قدم
گرفتن بقرب پیمبر قرار

بهمراهی مسلمین سر بسر
بفرمان سالار دنیا و دین
بنزدیک نجاشی پاکدین
شنیدند چون امر خیر البشر
بوقتیکه بودند شاه و سپاه
پیمبر چو رخسار جعفر بدید
بپرسید بنشاند او را به پیش
پس از آن [illegible] سالار دین
غرض بعد تعظیم آن سرور دین
بهمره اسیران و اسباب و زر
بجد [illegible] جعفر نامور
برانچه عطا کن [illegible]
بخوشنودی [illegible] رسول

از آن پشت بزرگان و فرماندهان
یکی بود دختر چو ماه تمام
ورا هم نمودند لشکر اسیر
چنان داده از حسن بر دست خال
عیان از جمالش نژاد مهان
محیط کرم کان ایمان علی
ز تن او فتاده سر شد حزین
از آن باب شد خاطرم زار و زرد
که آرام مگر در ره صبر سر
که دو رام ادش سیر و تاب توان
نمودی تر زنا به تغیر خطاب
که ما را بدید بر خویش کار ساز
[illegible]
که از دیگران کلک باشد زیاد
بآل پیمبر چه رو او رسید
بدیدند بر جا [illegible]
که تا بنگرد حالشان را مگر
چگونه نمودند از شر آن بری
[illegible] گریان شدند انجمن
نمودار از [illegible] خود نگاه
شده [illegible] پر از کفر و زنگار
که طبع اندر آن گشت افسانه ساز
بهمراه لشکر ز خیر البشر
که باشند فارغ ز خوف و فتن
در آن ملک گشتند [illegible]
بماندند نمودند ساز سفر
بنزدیک حصن [illegible]
ز شوقت [illegible]
بیان کرد جعفر هم احوال خویش
که شادی کنم فتح را یا برین
بیثرب روان گشت سالار دین
بمنزل رسیدند از آن سفر
بهمراهی همرهان دگر
بوقتیکه [illegible] در رسید
بود خلعت ناپسند قبول

غرض این چنین بود این داستان
بتو نبوت زدان جا ز انس پ
چو سالار دین شد بیثرب روان
که چون چند روزی رسول امین
یکی بود مردی اسامه بنام
که باید شوی در همین دم سوار
بهمراهی لشکر مسلمین
بمانند اندر امان خدا
بیا دیده بر دم شمشیر کین
اسامه چو بشنید از مصطفی
ز آلات ناورد اسباب کار
چو شد کار از هر جهت ساخته
نشستند بر مرکبان در زمان
به پیش اندر افتاد و لشکر ز پی
رسیدند نزدیک آن دیار
چو شیران که بیشند جو قصه
یکی از یهودان در آن کبر و دار
زن و مال و اولاد خود را تمام
باشرار دین رسول انام
که هستم ز اسلامیان این زمان
که این مرد را بیم جان این سخن
بپهلوی او نیزه زد چنان
و زانجا چو رفتند با مسلمین
بسوی اسامه نمود این خطاب
چو از مصطفی این سخنها شنفت
بگفتش پیمبر که ای بی ادب
مگر پرده دل دریدی از او
هماندم ز دربار رب جلیل
اسامه چو بشنید این داستان
مر این عذر را داد بر جود قرار
بصفین و در نهروان جمل
بدی عذر او بدتر از آن گناه
چنین بود این داستان نیز باز
روایت کند راوی این سخن
بیامد به یثرب ز خیبر زمین

در بیان فرستادن حضرت رسول اسامه را بجنگ یهود

دگرباره شد درز از مضمون
پس از در دم خیبر بیثرب متین
ز اصحاب انس و یک نام
ببندی میان از پی کارزار
بر آنها نمایند القای دین
نسازید در رزمشان ابتدا
بر ایشان چو نشان نماز زمین
بچشم اندر آورد درست وفا
فراهم نمودند بر کارزار
ز هر باب هر چه بپرداخته
بفرمان انس و انس و جان
نمودند راهی که بایست طی
بقومیکه بودند بر خواستگار
کشودند چنگال کین بر همه
کشیدا ز میان خنجر آبدار
فراهم نمود و بر مشتکام
بیان کرده اند شهادت کلام
بود مال و جان هم اندر امان
بگوید کنون اندرین انجمن
کرافتاد و از جسم او رفت جان
بیثرب بد دربار سالار دین
کراو چون ز اسلام شد کامیاب
بپاسخ نبی را بدینسان بگفت
چرا میکشائی به بیهوده لب
که مکشوف شد بر دلت حال او
رساند این خبر بر نبی جبرئیل
هماندم ببوکند شد تر زبان
وز آن پس نیامد سوی کارزار
ببوکند خود کرد اسامه عمل

چنین بود تفصیل آن داستان
مکان کرده بد نام بیرون دکان
طلب کرد او را بر خویشتن
بسوی فلان از بلاد یهود
اگر رو نمایند بر راستی
وگر پیش گیرند راه عناد
دگر هر چه بایست گفتن بگفت
هما نکه میان بسته در کار تنگ
ز هر چه بایست اندر سفر
کمرها ببستند از بهر کین
اسامه برافراخت در دم لوا
بسوی فدک رو نهادند زود
ز ابطال و نام آوران یهود
بیکدم شکستند شان بال و پر
چو از دود اسلامیان زاهدید
بیامد از آنجا بنزدیک کوه
شهادت بتوحید گفت آن نخست
اسامه شنید این سخن از یهود
نیاپید او را نهادن ز دست
وز و نیز غارت نمودند مال
پیمبر شد از این عمل با خبر
چرا کشتی او را از راه هوس
کرا و از سر ترس گفت این سخن
کجا بودت از خاطر او خبر
گذشته از آن با دل او چکار
بانکار دیگر سر زد از او
کز آن پس نیامد سوی جنگ رو
زمانیکه شیر خدا مرتضی
نیامد بلشکر که شاه دین

در بیان نامه فرستادن سید البشر بدعوت سلاطین هر کشور

ز گفتار روشن دلان نکته
بر افراختند تازه اعلام دین

که چون سرو اصفیا مصطفی
باظهار اشعار اسلام دو

که فی الجمله شد در این دم بیان
ز احوال سالار دنیا و دین
که این نو بنو فتنه زان میان
که لشکر فرستد پی کارزار
از آن باب فرمود با او سخن
که هستند در ام مذهب عنود
نیارند سر در ره کاستی
نیارند از کیش اسلام یاد
باو کرد تنبیه از سر در نهفت
بهمراهی لشکر شیر جنگ
ز ملبوس و مفروش و از ما حضر
کشیدند اسباب خود زین بزین
که باشد بر آن قوم فرمان روا
پی دعوت و رزم قوم یهود
کشیدند بر رزم شمشیر زود
ببستند بر یکدگر دست و سر
هماندم سر خویش بیرون کشید
بر آمد بر آن کوه در دار کروه
پس از آن به پیغمبری راه جست
ولی باز بر کین او رد نمود
کز از ترس این نقش از لب
ببردند چون و اسیران عیال
ز بهر عتابش برادر دسر
بباید برا و شوی داد رس
بایمان نبد خاطرش مطمئن
که بر قتل او تنگ کردی کمر
زبان را باقرار باشد قرار
که بر قتل او شد عبث دو برو
نکرد کسی را بکین رو برو
بیاورد افراخت دست قضا
بناوردان فرقه قاسطین
که در عذر جست از گناهش پناه
کرد در کران شد بیان کار ساز
فلک تخت مسند نشین صفا
بفرمود از شش جهت چار سو

بسوی سلاطین روی زمین
بسوی مقوقس فرستاد باز
یکی بود عبدالله نام باز
وز آن پس بعمرو امیه رسول
شجاع و هب را دگر کارساز
وز آن بعد فرمود در کار
بهر یک یکی نامه بنوشت باز
بطرزیکه شایسته بد زان جناب
فرستاد با هر یکی نامه
نخستین چو حاطب رسید نزد کار
نبی کرد عزت بر آن نامه بان
که دانم ز پی میرسد رهبری
کنون محترم داشتم داد آن
پس از آن بدادش کامکار
کراد فرستاده در آن زمین
بدی ماریه زان کنیزان یکی
بدی استرش دلدل تیز گام
الاغش یعفور نامیده شد
ولیکن بفرمود سالار دین
نخواهد بقا داشت او را زمان
کنون بشنو از حال قیصر عزیز
نبی بود غمگین و افسرده حال
چو دیدند حال شهر بکان چنین
ز احوال کردند هر یک سؤال
بدیدم در این شب بخواب اختیار
ازین باب خواطر مرا شد عیان
که نبود کسی ختنه کر جز یهود
بفرما که ریزند خونشان بخاک
درین گفتگو بود با مردمان
یکی از عرب آمد این سرزمین
که اندر عرب بهر پیغمبری
که تا خود نماید تحقیق حال
پس آنگه بفرمود تا ترجمان
چو بشنید فرمان هرقل زبان
چو دحیه شنید آن سخنها از او

فرستاد دعوت کز از بهر دین
کرد در راه دین کردش کار
بسوی عجم آمدن کارساز
بفرمود تا بر همین شد بجولان
شده نزد حارث فرستاد باز
که آمد روانه سلیط بن عمرو
در آن نامه فرمود افشای راز

نخستین یکی بود حاطب بنام
فرستاد پس دحیه را سوی روم
بدربار کسری بملک عجم
بنزدیک نجاشی نیکنام
که او نیز بود از ملوک جهان
بعزم یمن نزد عروه روان
ز شفقت زبان نصیحت کشود

در بیان احوال حاطب و مقوقس پادشاه اسکندریه

بنزد مقوقس رساند آن پیام
که بد لایق حال آن سرفراز
که دارد باقاق پیغمبری
گرامی نمودم فرستاده ات
برسم هدیه کنیزان چهار
بیثرب رساند با سالار دین
که کردش قبول نظر اندکی
که کشتی سوارش غضنفر مدام
ز بهر سواری پسندیده شد

مقوقس چو نامه رسید بدست
پس آنگه بپاسخ برآورد دم
ولی تا شود کار معلوم من
که راضی شود خاطرت زین سبب
الاغی با استری راهرو
ولیکن باقرار دین شد باز
از و ابراهیم آمد اندر وجود
علی را ببخشید استر رسول
که تا شاه دین بود اندر جهان

در ذکر رسیدن دحیه کلبی بدربار قیصر و شرح اخبار گذارش آن

که بد بهر قتلش نام در انجمن
از او ظاهر آثار حزن و ملال
که باشد شهنشه ملول و غمین
بدانند تا از چه دارد ملال
که شد سرور ختنه داران عیار
که باشد چه کیفیت اندرز مین
وز آنهم نبایست در غصه بود
نمایند پیر و جوانشان هلاک
که آمد رسولی ز بصری روان
سخن میسراید چنان و چنین
یکی می کند دعوی سروری
کشایید از او دهان سؤال
بیارد سخنها باو در میان
به پرسش کشودش از آن ترجمان
باظهار مقصود او رود رو

یکی روز در سلطنت کامیاب
در آن روز چون کرد در بار عام
کشیشان دانا دلان در سخن
بپاسخ بگفت آنکه نام جو
شهنشاه با دولتی نامدار
شنیدند چون پاسخ شهریار
چو هستند در تحت حکمت تمام
کز آن باب اندر کرد دلت
رساید از میر بصری پیام
ز امر عجبی کند داستان
کنون آنکه را گوید این داستان
ز هر باب گویند با او سخن
بپرسید از او سخنها تمام
که تا هر چه داری بگوید خبر
که در سرزمین عرب پیغمبر

ز اصحاب در رفتن فرمودش تمام
بنزدیک مصر روان مرز و بوم
بدعوت تکی باز فرمود دم
گذارد بدعوت کسری زود گام
ز بیت بزرگان و فرخ مهان
که بر دعوتش رو نهد در زمان
بتوحید اسلام دعوت نمود
رقم زد باعلام هر یک کتاب
پیامی و افشای هنگامه
بوسید و بر دیده خویش بست
چنین در جوابش نوشت از قلم
بگویم در این وقت از او سخن
نیاری ازین باب نفرین بلب
که از باد برند هر دو گرو
کشوده نگردید در آن زمان
که جز او پسر دیگری را نبود
که خود کرده بود از مقوقس قبول
بدان چارپا دایمش دیر دان
که بنمود ختم مقوقس بدین
نماند بشاهنشهی کامران
بر آورد چون چشم راحت ز خواب
ز عزت بتخت جلالت مقام
زبان بر کشودند در انجمن
که از خواب این حالتم داد رو
از آنها بپا گشت در روزگار
شدند شر در این آموزگار
تراهست در دست از آنها تمام
نباشد بخواطر دگر مشکلت
که ای شاه دریادل نیکنام
سخنهای آشفته سازد بیان
نمودم بدربار شاه روان
طلب داشت [illegible]
کز آن نموده بصری کلام
بیان کن در این انجمن سر بسر
ز باب نبوت بر آورده سر

کند دعوی و رتبه برتری / کشوده زبان بهر پیغمبری
کند خلق را دعوت از خاص و عام / پی دین اسلام هر صبح و شام
گروهی پسندیده اسلام نو / باو در ستیزند دیگر فریق
درین باب برپاست دایم جدال / نمایند آن قوم با هم قتال
بیان کرد با شاه چون ترجمان / بیکایک سخنها که آمد بیان
بفرمود تا دختی حیه ز تن / بکندند در ساعت از انجمن
بدید بد ملک جشنه دار دنشان / بشه گفت آن خاب خاطر نشان
بفرمود هرقل که از خواب من / اثر گشت ظاهر درین انجمن
همی راست آنرا که دیدم بخواب / دلم بود زین خواب بی صبر و تاب
پس آنگه سپرد آن نشه کامران / بمهمان سرا حیه را در زمان
که باشد در آنجا که آن خبر / تتبع نماید مگر خوب تر
پس آنگه سپهدار خود را طلب / بفرمود و بگشود در حکم لب
کسازد تفحص باطراف شام / ازین باب در جد و جهد تمام
که شاید بتفتیش این حرف لب / کند از عرب یکنفر را طلب
که او با پیمبر بخویشی زبان / کشاید بدو بار شاه مدوان
سپهدار آمد همانده برون / بفرموده در کار شد رهنمون
طلب کرد در برده هر مرد و زن / یکی را از اقوام آن مؤتمن
قضا را ابوسوفیان لعین / پس از صلح با سرور مسلمین
ز بهر تجارت ز ملک حجاز / سوی شام آورده بد روی باز
در آنوقت در شام بود آن لعین / که آمد سپهدار جویای این
چو دریافت او را بدر باشاه / بهمراه خود برد در دم براه
چو بنشست هرقل بتخت سپهر / بیاراست او زینت فرماندهی
ستادند خدمتگران هر طرف / بهر سمت فرمانبران بسته صف
که آمد سپهدار از راه باز / بهمراه سفیان ز اهل حجاز
بعرض اندر آورد لب در زمان / که در خدمت آورده ام این و آن
ز اقوام آن معدن برتری / که دارد بلب حرف پیغمبری
چو بشنید هرقل از و این سخن / همان در حضور همه انجمن
که بودند از روم نام آوران / ستاده همه جا بجا مهتران
بفرمود در دم مترجم طلب / که تا بر کشاید بگفتار لب
چو کردید حاضر بشه نام جو / بگوی مترجم بیاور درو
که تا بر کشاید زبان سؤال / نماید از آن قوم تفتیش حال
کزین قوم نزدیکتر در نسب / مر او را کدامین کشاید لب
مترجم سخن گفت با این و آن / بپاسخ چنین کرد سفیان بیان
که بنود برین مرد نزدیکتر / درین شهر و این قوم از من دگر
بفرمود هرقل که او را به پیش / بیارید تا گوید احوال خویش
بمانند آن دیگران در عقب / نیارند اصلا بگفتار لب
مگو آنکه چون این ز انسان بسر / بنابد نماید شه را خبر
نترسند و سازند تصدیق دست / که این بر صوابست یا بر خطاست
بپرسید سفیان که کرده درست دروغ / نشاید نیاید کلامش فروغ
نگویند آنها که این بود راست / شهنشه بداند که او بر خطاست
وزان دو سوی راستی برد رو / غلط فی نگفت اندرین گفتگو
هر آنرا که گفتش مترجم سخن / بیان کرد آن داستان کهن

در بیان گفتگوی قیصر با ابوسفیان ابتر

غرض گفت هرقل نخستین سخن / که یکسر بیان کرد زین انجمن
بصدق و حقیقت کلام درست / که هرگز گر از کذب جوی نجست
که این مرد کز نام پیغمبری / کند قوم را دعوی برتری
بزرگیست در قوم ز اصل و نسب / و یا هست اندر میان بی حسب
چو سفیان ز هرقل شنید این سخن / بیاد آمدش کینهای کهن
ولی باز از ترس تضییع خویش / سر صدق در کار آورد پیش
بگفتا که از رتبه و برتری / مر او را بود بر همه مهتری
ذنیعت کند رو نژادش بسی / ز قوم عرب نیست چون او کسی
ز پشت بزرگان و فرخ مهان / چو او نیست کس بیگمان در جهان
همیشه باجداد او سر بسر / بدی قوم را اتکا و نظر
بپرسید از آن پس ز آنها یکی / درین راه بردند سر اندکی
و یا این بود اولین داستان / که این مرد سازد بدینسان عیان
دگر باره سفیان زبان برگشود / نبود این چنین در سخن وانمود
که جز او نگفته کسی این سخن / ز آبای او در زمان کهن
نبود اولین زمره کاین مرد نام / نموده در این کار دستی درآن
دگر باره هرقل بپرسید از او / که اندر حقیقت سخن باز گو
که این مرد اندر نژادش شهی / ازین پیش بوده است فرماندهی
که تا این زمان باز خواهد طلب / نماید ازین باب بگشوده لب
دگر باره در پاسخ شه زبان / برآورد سفیان زود در زمان
که ای شاه دانا دل نیکنام / جهان تا جهانست بادت بکام
نبودند از آن قوم شاهنشهان / یکی تر نگفته سخن اندر آن
ولی در میان بودشان سروری / نمودند شان قوم فرمانبری
دگر گفت هرقل که در دین او / کدام از طوایف گذارند رو
ز نام آوران یا ضعیفان خیل / با آیین او می نمایند میل
جواب شهنشاه را گفت باز / که ای کامجو خسرو سرفراز
ضعیفان شوندش با سر قرین / نیارند نام آوران پا درین

دگرباره

دگرباره فرمود هرقل باو / که اندر ره راستی باز گو
اگر کم شود امتش یا زیاد / بمقصد بیاورده او زیاد
نهادند پا چون بدینش درون / یکی تن نیاید سرانان برون
دگر باره قیصر زبان برگشود / ازین باب فرمود گفت و شنود
که چون شد بدینش ز مردم یکی / بخاطر رسد اندر آنش شکی
و یا مستقیم است بر دین خود / پشیمان نکردد ز آئین خود
شهنشاه را داد سفیان جواب / که ای از تو در جهان کامیاب
هر آنکس که بنهاد پا اندر آن / ندیدیم هرگز پشیمان در آن
بمانند در دین خود پا بجا / بامید صدق و صفا و رجا
دگر گفت هرقل بکذب اتهام / شنیده کس از او سخن در مقام
و یا راستی بود گفتار او / بصدق و دیانت همه کار او
ازین پیش کاین دعوی آرد بپیش / چه بیگانگان را چه بر حال خویش
بدینگونه پاسخ ابوسوفیان / شهنشاه را گفت اندر زمان
که هرگز ندیدیم مکری از او / نیاورده برحیله باز رو
ولی بسته عهدی بما این زمان / ندانیم چون میکند اندر آن
چو در کیش او ما نداریم سر / ازین باب دارد بما کین و شر
همین قدر فرصت بسفیان رسید / که این نکته اندر میان آورید
که از عهد او در رود در میان / ندانیم تا چون کند اندر آن
دگرباره پرسید هرقل که کین / شما را باو بود در باب دین
نمودید با او ازین باب جنگ / که باشد قرار و که باشد درنگ
چگونه ست احوال ناورد او / هر آنسان که باشد کنون باز گو
ز هرقل چو سفیان شنید این سخن / بیاد آمدش داستان کهن
بگفتا که گشتیم ناورد ساز / ولی هر زمان بود دستی دراز
گهی فتح بود و زمانی شکست / که از صلح این رشته کین گسست
نبود است بر یک نسق کارها / نمودیم این کارها بارها
دگر گفت هرقل که تکلیف او / چه باشد بمردم همه باز گو
بگفتا که گوید پرستند کی / سزاوار حق باشد اندر بندگی
نگیرید با حق شریکی دگر / گذارید از دست دین پدر
بتان را پرستش نباشد سزا / بترسید بر خود ز روز جزا
تمامی بیارید روی نیاز / سوی دادگر داور بی نیاز
بود داغ بندگی یزدان پاک / ندارید جز از خداوند باک
درارید در مرد و زن در نماز / شوید از تصدق بهم کارساز
ندانید وطی زنا را حلال / نه جمع آورید از ربا ملک و مال
ندانید مردار را خوردنی / نه در خون ناحق پی افشردنی
نیارید بر مال ایتام دست / نسازید اطفال را دل شکست
بدارید حرمت ز پیران نگاه / بترسید بر خویشتن از گناه
نکوئی نمائید با والدین / رسانید بر هر که دارید دین
باحسان گشائید از لطف دست / نیارید بر قلب مسکین شکست
ندانید بت را خداوند خویش / طریق دیانت بگیرید پیش
پذیرای عفت شوید و رحم / نسازید کیال خود بیش و کم

در بیان ذکر کردن هرقل حکمت سؤالات خود را

پس از آن شهنشه زبان برگشاد / ز پرسیدن خود خبرها بداد
که از آن نسب را نمودم سؤال / که آگاه گردم از آن جمله حال
چو باشند باید رسولان شریف / نزاند ز نسب پایمال و خفیف
دگر آنکه گفتم ازین پیشتر / یکی اندرین کار او ره سپر
که گر دیگری گفته بود این سخن / توان برد در گفت این بر ظن
که این نیز چون او پی مهتری / کند دعوی امر پیغمبری
دگر باره کردم سؤال از شهی / که گر بود اندر نژادش مهی
توان گفت شاهی نماید طلب / گشاید ازین باب در حرف لب
که تا هیچ اجداد خود در جهان / نشینند ز شاهی بتخت مهان
مرا زانکه پرسیدم از دروغ / از آن بود تا بینم آثار فروغ
کسی کو نگوید بمخلوق بد / از وکی بخالق دروغی بود
دگر از مطیعان نمودم سؤال / که بینم عیان اندر آن وصف حال
چو در سابق الحال بر انبیا / مطیعان بنودند از اتقیا
بدند از ضعیفان بهر روزگار / که کردند راه یقین اختیار
دگر زانکه گفتم ازین ره سخن / که کم میشود یا زیاد انجمن
چو در امر ایمان بود اینچنین / که هر روز گردد زیادت یقین
فزون کرده انصار و اعوان او / ز هر سو بدینش گذارند رو
بجائی که گردد تمام العباد / کنندش تمام جهان اعتقاد
دگر آنکه گفتم پشیمان شوند / کسانیکه اندر دینش گروند
و یا هم چنانشان بماند یقین / نسازند دل دور از راه دین
پی آنکه بهر که خوی مستقر / شود می نیابد از آن در گذر
دگر آنکه پرسیدم از مکر او / که هرگز سوی حیله برداشت رو
از آن بود کز انبیا نیست کاد / که سازند مکر و حیل اعتیاد
دگر آنکه تکلیف او را سؤال / نمودم که تا یابمش شرح حال
کسی کو بدینش در آورد سر / بروی می نهد پای خود را دگر
و یا هست بر کیش خود مستقیم / نتابد سر از دین بهر خوف و بیم
چو بشنید سفیان ز شاه این خطاب / بیان کرد در پاسخ اینسان جواب
کز آنها یکی تن نگردد که / زیادت شود امتش دم بدم

پی انکه پیغمبران برسیدی   بیازند دو از ره بخردی
همیشه به نیکی نماید امر   نه بر میسر و ظلم باشد بحر
نمایند نهی از بدیها همه   که انها شبانند و عالم رمه
کنون انچه گفتی اگر هست راست   جهانرا تمام اربگیرد رواست
بماند نه زمانی درین سرزمین   که استاده ام کرد دش ملک دین
بدانستم او می نماید برون   بفیروزی و بخت و فرخنده نور
ولیکن نبودم بایشان گمان   که او باشد از چون شما مردمان
بدانستم ادمی توانم رسید   بدربار او با هزاران امید
بهر هیچ بردم دران ره تعب   نمیداشتم باز دست طلب
که تا خویشتن را رسانم برش   ببوسیدم ان مقدم انورش

درآوردش سر بفرمان نبی   نمودم بدو مایل او چاکری
وزان باب کردم دراین روزگار   بخلق جهان سربرافکند ار

در بیان مفهوم مضمون نامهٔ حضرت رسول بهرقل

بگفت این و ان نامه سرفراز   که اورده بد دحیه همراه باز
طلب کرد و بگرفت اندر زمان   ببوسید و در برگرفتش چو جان
پس از ان گشوده نمود نظر   وراخواند از صدق دل سربسر
نوشته دران دید انسان سخن   که فرموده بود انشه مؤتمن
بنام خداوند رحمن رحیم   که ذاتش قدیمست و لطفش عمیم
خداوند بخشنده ذوالمنن   که لاست در کنه او عقل و ظن
پس از ان ز تو محمد بنام   که باشد پیمبر بهر خاص و عام
که در راه حق از ره بندگی   نماید بعالم سرافکندگی
بنزد توای راه جوی سداد   شه روم یا هرقل پاکزاد
سلام خداوند بر هر که او   ز بهر هدایت شود راه جو
پس از ان ترا خوانم اندر دین   که گردی مسلمان ز صدق و یقین
قبول سخن کن که در دو جهان   ترا داد خواهد خدا ازدان
بمانی سلامت شوی کامیاب   نه بینی بروز قیامت عقاب
پذیرا شو این داستان ازمن   که بخشد ترا اجر ان ذوالمنن
دو چندان عطا سازدت کردگار   بر ان اجر چون باشدت اختیار
بیاید ترا گر قبول این سخن   ترا باشد اثام ان انجمن
رعیت نسازد اگر دین قبول   کند جرم بر ذمت شه نزول
پس از ان دران نامه محترم   یکی ایه قران نموده رقم
که بود از خطابی با هل کتاب   که مشرک نخواهد شدن کامیاب
چو ان نامه برخواند سالار روم   در افتاد شورش دران مرز و بوم
که شد قیل و قال و هیاهو بپا   نماندند سفیان و یاران بجا
برونشان نمودند از ان سرزمین   ندیدند انجام کار اندرین
ولی دحیه را داد حکایت خبر   که چون خواند ان نامه را سربسر
طلب کرد اسقف کیش کلان   که بد عالم و مهتر رومیان
بر او کرد اظهار امر خبر   فرو خواندش ان نامه نامور
بپاسخ بدو گفت اسقف چنین   که باشد یقین او رسول امین
همانست این انکه عیسی خبر   ز حالش بیان کرده از پیشتر
گذشته از ان بیشمر و نکار   که بردند خلقش همه انتظار
کتابم بتصدیق ایدر بیان   که هست او پیمبر بکون و مکان
همانست کز حق پیمبر بری   زده در میان دامن رهبری
اطاعت نمایم کلامش همه   که او چون شبانست و خلقان رمه
باسقف چنین گفت قیصر سخن   که نبود مناسب باحوال من
که گویم بتصدیق او این زمان   کتابم بجز نی در اینجا زبان
نماند مرا سلطنت بر قرار   پریشان شود کار دم از دو کار
نصاری شنیدند چون اینسخن   همانم درانجا شدند انجمن
پس انها سقف گشودند دست   بر برند تا خون ناخور پرست
در انوقت اسقف سوی دحیه رو   بیاورد و گفت اینسخنها برو
که چون نزد ان سرور مؤتمن   رسی در رسانش سلامی زمن
بگو پیش نمودم شهادت قبول   بتصدیق قول خدا و رسول
گواهی بحقیت داده ام   بجان اندرین راه استاده ام
ولیکن کلامم نیامد بگوش   کسی را ازین قوم بیعقل و هوش
خداوند باشد بعالم گواه   که کشتم بر نیر دمان نیک خواه
ولیکن نکردند گفتم قبول   سراسر شدند از کلامم ملول
گذشتم ز جان در ره دین تو   گرفتم ره و شرع ایین تو
بگفت این و کردند او را شهید   شهادت بدین گفت و دم در کشید

در بیان فرستادن هرقل نامه بغسانی جهت تحقیق احوال انجناب

چنین بود ان مرد نیکونهاد   که جان داد در راه ایمان باد
دران وقت هرقل زغسانیان   یکی را طلب کرد دانا بیان
بگفتش بتفتیش این ماجرا   ببایستی رفتن بیثرب بسر
که بینی ز احوال انشاد او   بچشم حقیقت همه کار او
بیاری پس از ان بان جا خبر   که دانیم احوال او سربسر
خصوصا سه مطلب عیان کن درست   که دانی مرا راه باید جست
یکی انکه گاه نخستین چسان   بکامی نشیند بسی اندران
دوم انکه او وا ببستیم بین   که دانی بود هم و همچنین
سیم انکه بر مهر پیغمبری   که بر کتف دارد تو خود بنگری

بدانی چنین چو دان زهر سه   یقین پی بر من این ماجرا
چو بشنید غسانی اندر زمان   شد از روم بر شهر یثرب روان
بیامد بدربار سالار دین   بدیدش نشسته بروی زمین
ز زیر قدم اب بودش روان   اطراف او جمع پیر و جوان
چو غسانی این داستان ازبر   ز راه تعجب دم اندر کشید
نبی را تحیت بگفت و سلام   پیمبر با وامد اندر کلام
نشاندش دران مجلس نامور   بپرسیدش از حال و رنج سفر
چو غسانی اسوده شد یکزمان   نظر کرد بر حالت این و ان
که چون در ده بندگی سر بزیر   بکایک شده در مکان جایگیر
باهستگی و ز طریق ادب   بعرض مقاصد گشاینده لب
هر انرا که فرمان دهد در زمان   نمایند هر یک اطاعت بجان
نظر کرد انکه بسالار دین   بهم صحبتان از یسار و یمین
بسمت یمین دید مردی جوان   که باشد پیمبر با و مهربان
هنرمند و دانا دل و نیکخو   که او نیز بر مصطفی داشت رو
بپرسید از نام او زین و ان   که بشناسد ان نامور را از ان
بگفتند در پاسخش مسلمین   که باشد علی بن عم شاه دین
بود صهر پیغمبر نامور   که دارد ز جانش پیمبر دوستر
چو غسانی احوال دید اینچنین   ز یادش شد ان مطلب سیمین
همی خواست تا خیزد از ان مقام   صدا زد مر او را رسول انام
که کردی فراموش ان سیمین   بیا مهر پیغمبر را ببین
چو بشنید غسانی اینسان سخن   ز دهشت طپیدن گرفتش بتن
که دادت خبر از خفایای کار   که شد اندرین کار اموزگار
بفرمان بر گشت در دم عجول   نظر کرد انکه بسوی رسول
نبی نیز برداشت جامه ز بر   که غسانی ترا نماید نظر
بکتف نبی مهر پیغمبری   عیان دید تابنده چون مشتری
ببوسید و امد برون سوی روم   همانا بر و وقت ان مرز و بوم
چو نزدیک قیصر رسید از سفر   بیان کرد ان حالها سربسر
که از چشم خود یکیک دیده بود   بمیعاد در قید تخیله بود
که دیدم ز حالش چنین و چنان   ز زیر قدم بود ابش روان
ز خاطر م امطلب سیمین   نهان بود فرمود سالار دین
که اینک بیا مهر پیغمبری   نمودار گر چشم خود بنگری
فراموش گشتت ز خاطر مگر   که خواهی نیاری درین کار سر
چو بشنید هرقل از و این سخن   همانم بفرمود با انجمن
که این باشد این سرور کز نخست   مسیحا خبر داد از ان درست
شود این پیمبر با شتر سوار   بپا دارد احکام پروردگار
برنگبد شرع و ره دین او   بگیرند ایین و قانون او
پس از ان بدحیه بگفت اینچنین   که ای نامور مؤمن پاکدین
از اینجا برو تا بنزد رسول   بگو کردم ایین و دینت قبول

تو با من شریکی بفرمان همی   سزاواری اکنون بشاهنشهی
ولی سلطنت را نتابید دو   نگردید از مصطفی کام جو

در ذکر نامهٔ حضرت رسول بکسری پادشاه عجم

چو عبدالله نامور کرد رو   بدربار کسری بادشاد رو
ببردند حجاب او را به پیش   بکسری رسانید پیغام خویش
بدو داد فرمان سالار دین   که او بود اندر ان سرزمین
چو کسری فرو خواند ان نامه را   ز بس عجب کو کرد هنگامه را
نوشته دران دید نام خدا   پس از نام سالار دین ابتدا
بسوی تو ای شهریار عجم   که اری با فزاد اسلام دم
سزاوار باشد مر او را سلام   که سازد براه هدایت قیام
پذیرای ایمان شود از نخست   شهادت دهد بر رسالت درست
بیزدان نسازد شریکی یقین   محمد رسولش بداند امین
کنون خوانمت سوی دین هدی   که هستم فرستادهٔ مقتدا
پذیرا شو این اسلام و دین   سلامت بمان از عذاب مبین
وگر رو بیاری سوی دین حق   بگیری ره و رسم ایین حق
گناه مجوسان تمامی تراست   که فرمان شه بر رعیت رواست
چو خسرو مران نامه سرفراز   فرو خواند او در دستی دراز
ز بس عجب بر حال خود ننگرید   ز نخوت مران نامه برهم درید
که شد بنده من چنین بی ادب   که بامن ازین طرز بگشود لب
نویسد مرا نام در زیر نام   نخستین بنام خود ارد تمام
ز نا سازگاری سپهر بلند   عمر را نموده چنان ارجمند
که خواهد سرافرازی و مهتری   بشاهنشهان جستن برتری
گذارد ز ملک و اکلیل و تخت   تفو بر تو ای دهر وارونه بخت
پس انکه کفی خاک انعام او   بفرمود کاین هست اکرام او
چو عبدالله امد به یثرب حزین   بیان کرد ان قصه بر شاه دین
بفرمود ان سرور نیکبخت   که برگشت زان دودمان تاج و تخت
ندادم ازین دادن خاک باک   که ملکش بباد ادبر از خاک پاک

بزودی بگیرند از و امتیم   دران ملک ظاهر شود حرمتی
شود تابع دین تمام عجم   سنندان کفر بکاده دم

در بیان فرستادن خسرو پرویز باذان عامل یمن جهت فرستادن ان سرور مؤتمن

غرض وقت عبدالله نامور
که بازان بدش عامل آن زمین
مرانرا که دعوای پیغمبری
دبا باز کوسیدا و را چنین
نمایند ما ان ولایت خراب
که در سوی یثرب کذارند زود
بفهمید احوال او سربسر
زنخها تراشیده شارب دراز
بفرمود با آن دو تن این چنین
بپاسخ بکفتند پروردکار
که شارب کنم قطع بر عکس ریش
بپاسخ بکفتند هر دو تن
فرستاده دین امر او در قسم
رسانیمت از او بدینسان پیام
که اسپی از او نسبی دکر
شناسی شهنشاه را ادبکار
بپاسخ بفرمود آن نامدار
ولی پادشاهی جهان آفرین
دلی کر تو اقرار سازی بدین
همانم برفتند از هر دو تن
همان نیز از کشتن شهریار
که دیدیم بسیار شاهنشهان
ابا انکه اندر لباس کهن
که این نیست کردار شاهنشهان
بدانیم تا خود چه باید نمود
بباذان رسانید از او رقم
اکابر همی خواستندش بتخت
مرانرا که آمد ز کسری خبر
تعرض نسازیش ازین کفتکو
همانم بهمراه اتباع خویش
نمای بدین مبین سرفراز
مران بود چون مهر پیغمبری
بفرمان آن شه دو مؤمن
بیفکند خارش بخاک زمین
چنین بود اجمال این داستان

زملک عجم چون بسوی عرب
یمن نیز بد شاه را در مکین
نماید باسلک نام آوری
که زین پس بکوید سخن اندرین
نشان نماند از آن جز سراب
نبی را نمایند کفت و شنود
نمایید ما را از آن ماجرا
ستادند نزد پیمبر فراز
که کی امر کرده شما را برین
که کسری بود داده ایشان قرار
کذارم چنین ریش بر روی خویش
که هستیم ما از دیار یمن
که تا او کشاید برای کار دم
که کر همه ما نی پی ز کام
ببخشد ترا ان شه نامور
ازو تار کردد نژاد و زکار
که بر من خبر داد پروردکار
بن مید هد در تمام زمین
مسلمان شوی از طریق یقین
بنزدیک باذان عامل یمن
که فرمود از کفت پروردکار
بعمر خود از دودمان جهان
تسبلک نقیران کدا بحمن
بود طرز پیغمبران جهان
مر این صدق تا حرف بیهوده بود
وزان شرح احوال از بیش و کم
شدم من بشاه منتهی بکجت
ترا در اذیت از ان بیشتر
نیاورد باید ای او هیچ پرو
کرفتند آیین اسلام پیش
بماندند اندر یمن کارساز
بدعوی برادر دم دی
جدا کرد باذان سرش از بدن

فرستاد خسرو کسی در یمن
که در دم دو مرد قوی کردوان
بباذان بداورا بنزدیک من
نهد از سر این شورش و های هو
چو باذان مران حکم کسری بدید
ولی خفیه با یکنفرشان بکفت
برفتند چون آن دو در ره روان
نبی را بدا مد از آن طرز و کار
که شارب کذارید ایشان دراز
بفرمود آن سرور پاکدین
کنون باز کوئید مطلب چه بود
شه پادشاهان که کسری بنام
کنون کفته باذان بما این چنین
بنزد شهنشاه کردون اساس
وکر دو بتلبی ازین امدن
تو و قوم را بی نماید هلاک
که شد کشته کسری در این شب بخواب
بزودی همین ملک کسری و دو
مرا میکنادم همه ملک ما
بکفتند با او خبر سربسر
ولی باز کفتند هر دو تن
ولیکن ندیدیم در روزکار
چو بشنید باذان سخن این چنین
نمانیم در کار صبر این قدر
چو شد چند روزی از این داستان
که کسری بشد کشته از من بخواب
کنونا خذ پیمان از مرزبان
تامل نما تا بیاید ز من
چو باذان خبر کشت از شرح حال
ابا نام داران ملک عجم
از آنجمله خدمتکر ها که کرد
که عیسی بدش نام در آن زمین
بیاورد او در دستی دراز

بنزدیک باران نوشت این سخن
بیثرب بنزد عرب مردمان
که روشن شود جان تاریک مرز
که لشکر فرستم بنا و رداو
همانم دو تن را بره برکزید
که با او چو کردید کفت و شنفت
رسیدند نزد شه نامدار
کرنبد را با نهاد در انزوکا
زنخها تراشیده دارید باز
که بر من خداوند کفت این چنین
که تا این سفر بر شما رو نمود
بود داده ایشان بباذان پیام
که ادیم رواندین سرزمین
کشاید تر الب پی التماس
قبولت نیاید ز ما این سخن
کند این ولایت یکی توده خاک
بنای جهانبانیش شد خراب
شود آنچه این مرز و بوم را
که هستی در این زمان کامیاب
که خود دیده بودند از آن نامور
بباذان ز احوال آن مؤمن
چنین با مهابت شهی باوقار
بپاسخ بکفتا که دانم یقین
که از صدق قولش بیاید خبر
ز شیرویه امد یکی تن روان
که بد بود در فارس او را دکان
ز بهر اطاعت بکن در زمان
زنا زه مرا امر و نهی سخن
بدانست زان نامور صدق قال
که بود اندران ملک از بیش و کم
بشاه رسل آن پسندیده مرد
کزین کرد برجو بستن ز باده دین
سرش از تن آورد در رزم باز
که تا کس نکوید سخن اندرین
که زان شه شد درا ینجا بیان

در بیان کیفیت نامه حضرت رسول بحارث

وزان سو چو آمد شجاع وهب
بدو داد فرمان خیر البشر
بپاسخ چو بکشود بران لبی
بهم چون برادر بکیریم دست
که از او کند ملک و بر زوال
نکاند منا اندر او ردسر
نشر طعمه کردید برخاک کور
ولی نامه عمروه اندر خبر
از آن باب از حرف شد بسته دم
چو عمرو بن امیه امد روان
بدربار نجاشی نیک بخت
چو نجاشی آن نامه نامور
پس از آن فرو خواند آن نامه را
شهادت بکفت از طریق یقین
نخستین باسلام شد راه جو
که ایشان از اینجا بیثرب زمین
چو در فتنه بحر کردند جا
ولی امد این داستان در خبر
کشیده مران رخت بود از جهان
که در آن زمان بود فرمان دو
بیا ساقی ای راح تو روح جان
صبوحی ز می خانه معرفت
ز می دوت تلب در روح بده
مغنی کجائی ز چنک و رباب
بیا ساقی ای نونهال امید
ز می شو بشورید کار کارساز
که از نو لب نطق باز آوره
بذکر حقایق زبان سخن
که یکسال بکذشت از صلح باز
همان نیز در ماه ذیقعده رو
ابا اشتران هدی رو براه
بدانسانکه در نامه بدشان قرار
ببردند در خانه خود درون
تماشا کر مسلمین هر طرف
بهمراهی مسلمین در حرم

بنزدیک حارث بپاراست
نمودش ز آیین و دین با خبر
طلب کرد شرکت با مر نبی
تصرف نمائیم ملکی که هست
نیابد ثمر از جهان جز وبال
ز ملک جهان کرد قطع نظر
سرش مسکن عقرب و مار و مور

رسانید پیغام سالار دین
چو برخواند حارث مران نامه باز
که با من شود اندرین باب یار
چو بشنید آن حال خیر البشر
چو شد فتح مکه مران نا امید
بدست اندر شوکشتن ملاذ
همانسانکه فرموده بد شاه دین

در ذکر کیفیت نامه حضرت رسول بنجاشی و حارث یمن

زیثرب سوی یمن ما مران
رسانید خود را بآن پای تخت
نظر کرد بنهاد بر چشم و سر
پسندید بر خویش مذهب
شد از زمره فرقه مسلمین
که او نیز در دین بیاورد دل
کند خدمت از سپهر یقین
شد از چاره کوتاه دست رجا
ز مرحمت سرا بآن خیر البشر

بهمراه آن نامه را برد باز
مران نامه نامور را ببداد
بتعظیم آن نامه برخواست زود
که او در باقرار اسلام سر
یکی دختر روزکاران پس
پس از آن بهمراهی شصت تن
بکشتی چو داخل شد انکار دوان
بنا کاه آن کشتی کامیاب
که بود این نجاشی نه آن اولین

آغاز داستان سعادت در سال هشتم از هجرت مقدسه

زلالت فرح بخش ملک روان
دلم را به پیمای از مکرمت
صفائی ز صافی صبوحم بده
سر خفته امرا بر او ز خواب
رسان کوش جانرا ز جامی نوید
بسوی حقیقت کشان از مجاز

ز یکجرعه بر جسم روحی بده
بیا ساقی ای ماه شیرین سخن
بیا ساقی ای مایه خرمی
سرودی بیان کن با آهنکی
ز صهبا مغنی به پیما صبوح
ز یکساغرم تر زبانی بده

در بیان عمره قضا و برخی از کیفیات آن

که شد شاه دین با اهل حجاز
پی عمره او ردان نامجوی
نهادند بر مکه شاه و سپاه
برفتند از شهر بر کوهسار
پس آنکه برفتند خود هم برون
ستادند بر کوه همه با بسته صف
نهادند پا خوش دل و محترم

بدانسانکه اندر حدیبیه کار
ز یثرب برون برد با سعی
خبر شد بکفار از این داستان
نخستین پی شرط صلح دو روز
نمودند بر کوه کاشانها
نبی نیز آمد بمکه درون
بطوف حرم آن شه پاکدین

طلب کرد او را بدین مبین
بیاورد دستی سوی دین دلش
بشاهی نمائیم طی روزکار
باصحاب فرمود از آن خبر
خدا از کف آن ملک دم در کشید
نماندش بجز حسرت اندر بلد
بدیدند اسلامیان این چنین
بیامد که چون بود او را اثر
ز رفتار استاد مشکین قلم
که فرموده بود آنشه سرفراز
بیامات سالار دین کرد یاد
ز اورنک شاهی بیامد فرود
رود از کفش پادشاهی اکر
طلب کرد و بکرفت او را بیر
روان ساخت او را ز ملک
بدادند بر باد از او عنان
ز باد مخالف بشد غرقاب
که شد نزد او جعفر پاکدین
بدان دیکری از نژاد مهان
بملک یمن سرور و پیشوا
دل مرده را زان فتوحی بده
ز جامی کنم فارغ از ما و من
بجا کم بیفشان ز جامی نمی
ز دف ساز الام و اسقاط طی
ز عرفان فتوحی رسانم برج
ز صورت فروغ معانی بده
حکایت ز ملک حجاز اورد
کشایم بآیین سال کهن
در آن صلح بکرفته آخر قرار
بهمراه اسلامیان سربسر
که بر عمره آیند اسلامیان
بتانی که در مروه بود و صفا
نهادند خالی همه خانها
بطوف حرم شد ز ره رهنمون
روان کشت با فرقه مسلمین

چو شد کار طوفان تمامی تمام
نبی صفا بر نهادند کام
نمایند ظاهر جلادت بکار
کنند اندران ره دویدن شعار
چو شد انقضای توقف دو روز
بهارم چو بفروخت گیتی فروز
چو بنهاد از شهر بیرون قدم
زنی دختر حمزه برداشت دم
نه آنجا برادر بدش نه پدر
غریب وطن بود آن نیکفر
غرض از پی مصطفی شد روان
براور د از جان پر غم فغان
که از بیکسی باشدم غم بدل
فرو رفته پای امیدم بگل
نخواهم که بی تو بمانم دمی
ندارم درین سرزمین همدمی
سپردش بزهرای اطهر ز راه
که باشد بر آن یاور و نیکخواه
در آنجا بفیروزی و احترام
نمودند در شهر یثرب مقام
براه رجا هست یارب چنین
که سازند مکر طوف آن سرزمین
کند مرتهد پای آن محترم
بخواه اینکه این ادد و ماندش

جز مودت دو شه مسلمین
گشایند در سعی آن سرزمین
ببستند تا مشرکان سربسر
در افتند در خون از آن نهانگر
برون رفت از شهر سالار دین
بهمراه معشر مسلمین
که در آن زمان مکه بودش مکان
جدا مانده از اقربا و کسان
ز تنهائیش بود در دل غمی
بنودش ز اقوام چون همدمی
که عامه بزد مینم دکر
ببر هر ره خویشتن در سفر
ز هجران احباب و یاران خویش
شب و روز بیزارم از جان خویش
همانم غضنفر رسید از عقب
بنزدیک خود کرد او را طلب
ببردش روان فاطمه همرکاب
بد و میزبان گشت در خورد و خواب
گرفتند منزل بمأوای خویش
گزیدند در خانها جای خویش
نماند بجا از دو دیده دلش
کنی از کرم حل از مشکلش
زیادت پس از سعی و طوف حرم
صبوح اجل مرا پیمانه‌اش

در ذکر کیفیت آل عبا علیهم السلام و نزول آیهٔ تطهیر

کنونم یکی داستان در نظر
بیامد ز احوال خیر البشر
که شاه رسل عقل کل بدر دین
حبیب خدا سید المرسلین
عبا اندر افکند بر دوش خویش
طلب کرد احباب خود را به پیش
تمامی بر خود بزیر عبا
مکان داد شان چون پیمبر قبا
که یارب بود این جماعت ز من
مرا اهل بیت‌اند این چار تن
بحکم بهر کس که با هر یکی
از ایشان شود جنگجو اندکی
الهی تو هم نیز هم جنگ باش
بهر کس که جنگست در جنگ باش
بشو دوست با دوستانشان ز مهر
بگردان رخ از دشمنانشان بقهر
ز حق آوریدش درود و سلام
پس از آن رسانید او را پیام
بود در سم طالب مطلوب این
حبیبات و محبوب با هم چنین
پس از آن بشد ام سلمه به پیش
که داخل کند در عبا جسم خویش
بفرمود شاه جلیلش چنین
که داخل شو این زمان اندرین
پس آنگاه جبریل لب برگشود
چنین کرد مستدعی را نمود
چو خدمتگر خاندان توام
در اینوقت هم میهمان توام
نباشد ازین باب در دل غمت
برو داد شد زین منزلت عالمت
که گر باشدم اذن سر در عبا
ددارم بنزدیک پای شما
ز درگاه بیچون وحید و دود
تطهیرشان آیه آمد فرود
چو جبریل کرد این از آنجا روان
تو بستان ز نور بر آسمان
تعجب نمودند افلاکیان
که باشد چه نوری که داری عیان
مرا مصطفی کرد از خود رهان
شده بر تمنای خود کامیاب
بگاه یک بگفتند او را چنین
که حمد است مخصوص جان آفرین
نماید ز تو صدق گفتار تو
بود این جلالت سزاوار تو

گه گرد آن حکایت بیشان بیان
امام مبین باب صاحب زمان
یکی روز آمد به بیت الشرف
نظر کرد بر هر یکی از هر طرف
علی بود و زهرا حسین و حسن
که گشتند جمع اندران انجمن
بدرگاه حق کرد آنگاه رو
بحق در دعا داشت این گفتگو
تو دانی که هستند این مردمان
مراهم چو جان در بدن بی گمان
مصالحم بهر کس که با این چهار
نماید ره صلح را اختیار
بکن صلح با هر که صلح آورد
بر ایشان ره دوستی بسپرد
چو کرد آن دعا آن رسول جلیل
همانم رسید از سما جبرئیل
که فرمود حق مستجاب است دعا
نمودم بدادم ترا مدعا
ترا دل که منزلگه حق بود
بخواهد هر آن حکم مطلق بود
چو برداشت آن عبا گوشه
مگر نا بیابد از آن توشه
نکو باشد حال ایشان زمان
نباشد ترا جای که این مکان
مرا بادر سول الله از خود حساب
نمائید تا زان شوم کامیاب
بفرمود شاه رسل در جواب
که داریم از خود ترا در حساب
طلب کرد آنکه ز شاه جلیل
دخول عبا را بخود جبرئیل
برو اذن فرمود سالار دین
سر اندر عبا برد روح الامین
تعالی الله از آن بزرگی و جاه
که آمد بتطهیرشان حق گواه
ضیا ریز زد خانه بر هزار
بدیدند کروبیان آشکار
بگفتا بباشم چگونه چنین
شدم داخل اهل بیت امین
شنیدند چون این سخن حاملان
چو اهل حجب بلکه هفت آسمان
که جان بخش و رزاق و بخشنده است
ز قدرت جلالت نمایندهٔ آست
سزد گر تفاخر کند بر فلک
بکروبیان از سما تا سمک

بدرگاه بخشندهٔ کارساز
بود دست امید راجی دراز
شود خدمت تابش قبول
ز خدمتگران ایدان در شمار

در بیان برگشتن آفتاب بجهة نماز جناب ولایت مآب

شنیدستم از راویان سخن
ثقات زمان مهتران زمن
که روزی ضیا بخش صدق و صفا
لحبیب خدا حضرت مصطفی
ز بهر نماز آن شه پاکدین
دپی صف ز نان فرقهٔ مسلمین
ز آثار وحیش بماند غش
بدنکشت اندر زمان مرتعش
شه اوصیا سرور مؤمنین
پسر عم و داماد سالار دین
پی بندگی از سر کرفت خدمت
چو جان مصطفی با بر دکو رفت
گر آمد ز دربار رب جلیل
سبک پیک فرخ لقا جبرئیل
دمادم ز تنزیل وحی و درود
نبی را ز جبریل در کار بود
که تا خود نیفتد نبی بر زمین
شود ختم وحی جهان آفرین
روایت کند دیگری این چنین
که بخواب سالار دنیا و دین
همانسان بزانو سر شاه دین
غضنفر نشسته در آن سر زمین
بتنظیم آن سرور پاکدین
ندانست حق را رضا اندرین
زمانه ره تیرگی ساز کرد
ستاره درخشیدن آغاز کرد
و یا گشت پا در سالار دین
علی آن حال اندران سرزمین
ز شفقت سوی مرتضی برد رو
بدو کرد آغاز در گفتگو
غضنفر بپاسخ زبان برگشود
چنین کرد بر مصطفی وانمود
بیامد ز عصر و فریضه ادا
تو دانی و دانم این را خدا
که یارب علی بندهٔ خاص تست
بایمان کامل بصدق و درست
کشد فرض عصرش قضا این چنین
نخواهم ملول ای جهان آفرین
چو کرد این مناجات سالار دین
همانم بحکم جهان آفرین
دگر باره خورشید شد کارسان
ستاره نهان گشت از چشم باز
ز نو باز آن نیر تابناک
فشان کرد انوار هر سو بخاک
غضنفر هم از روی صدق و یقین
ادا کرد فرض جهان آفرین
دگر ره کواکب درخشنده رو
نمودار گشتند از چار سو
چنین بود این داستان شگفت
که نقشش در آیینه دل گرفت
ولی گو دل را بنا شد اشر
به بهشت از پیشها اگر بیشتر
الهی مرا چشم دل باز کن
بحث تولا سرافراز کن
ز بوجهل طبعی نفورم بده
بهر کس عطا کن سرا ایستی

آغاز داستان سال اول هجرت مقدسه

بیا ساقی ای دلبر ماه رو
گر از جان ترا دل کند جستجو
بکف ساغر و جام بر کبر و زود
بگو تا مغنی بگوید سرود
زننده ضرب از خرمی کف بکف
حلاجل ز شادی فشاند دف

که تا او تولای آن خاندان
مگر راه یابد بملک جنان
ز انده شود آزاد با آل رسول
ببخشایدش پاک پروردگار
بهمان جهان نامداران دین
پرستندگان جهان آفرین
که ظهر بر در که بی سیاه
پی بندگی برده روی نیاز
فریضه چو کرد ندکسرا دا
ز وحی حالتی شدش ابتدا
عرق از جبین مبینش روان
بر آن شد که افتد بجا ناتوان
پسر عم و بند کردن فراز
ز جا جست و اغوش او ورد باز
بسینه نهادش سر نامود
گرفتش ز اخلاص چون جان بیر
ز آیات قرآن پیاپی خبر
رساندی در بر مرآن خیر البشر
همانسان غضنفر سر مصطفی
بسینه با این صدق و صفا
همانگونه تا گشت خورشید زرد
هوا نیز از تیرگی لاجورد
علی را بدامن سر مصطفی
در آنحال بود از طریق وفا
نجنبید از جا ز راه وفا
که در خواب راحت بود مصطفی
بر آنگونه تا چیره زنگی دهر
نکو گشت در چاه شب پهر
که برخواست آثار وحی از میان
نبی نیز برداشت سر در زمان
چو شنبه عرق از جبینش روان
بتهلیل و تحمید حق تر زبان
که کردی فریضه ادا یا مگر
بجا ماند و آمد قضا سربسر
که در سر مرا بود چون پیکرت
بسینه گرفتم سر اطهرت
چو بستند پیمبر این داستان
بر آورد دست دعا در زمان
بطاعت میان تنگنا ورده است
پرستاری مصطفی کرده است
چرا نکه تو ساردار افرض خویش
نباشد درین باب خواطر پریش
ز معرب صدائی بیامد عیان
چنان نازده یا اسیاد در دمان
بمنزل که عصر ماوی گرید
حجاب شب از چشم خلقان درید
بدید مردم دپیر و جوان
ز بعد از غروب آنچنان داستان
چو فارغ شد آن مقتدای جهان
فرو رفت خورشید تابان نهان
بیک لحظه شد رو دو کردش
نبی را بخواهش چنبید لب
طفیلی بی و ولی کن فکان
نباشد عجب بیت این داستان
بدانسانکه دید ند صد بار بیش
بنزد مدخر پای انکار پیش
ز بغض عدوی علی دم بده
بهر ادلم امکن هیچ کم
بیک دوره صدق مورد بده
که تا رو نهاد سوی کاستی

بیا ساقی ای مهوش گلعذار
صبوحی شوریده کان کن نثار
سرودی سراید باهنگ چنگ
که بر دل ره صبر گردیده تنگ
بیا ساقی ایمایه هوش دل
بکن جامی و ره گوش دل

که دل را فزایای هوشی کند
بیا ساقیا ای همای فتوح
ز راه حقیقت ز روح و فا
بذکر حقایق گشاید زبان
ز احوال شاه رسل مصطفی
طبری روایت نموده چنین
پی دعوت خلق میداشت رو
بتبلیغ حجت نمودی سخن
ز باب شفقت یکی نامه کرد
خداوند او ما سوی بنده اند
خلائق کش هست حق نام
مرا داده برانبیا سروری
نپیچی سر از حکم تر دان دمی
کنون داعیم ره ایزدت
وگر پیش گیری ره کاستی
رعیت تمامی ترا پیرومند
ببردی از آن فرقه مسلمین
ز بهر سعادت روان شد چو باد
یکی مرد شرجیل بد نام او
کانم که اسلامیان لشکری
یکی نامه از شاه مجری مراست
چو بشنید شرجیل ملعون چنین
ز بس بغض خاطر شد آتشین
ز خونش نمودند گلگون زمین
مران مرد بیچاره آمد شهید
بشیر چو آمد ز قتلش خبر
سرافراز مردان میدان کین
ناز و ته و استر بار و د
چو شد کارها سر بسر ساخته
که باشند سرخیل آن انجمن
بدینسان که اول همه لشکری
بفرمان او رو نمایند باز
در آنوقت عبدالله ماجو
وگر کشته شد او هم از کارزار
قضا را در آن دم که سالار دین

تشناسای فرخ سروشی کند
ده حوزی کن نمایان بروح
ز صهبای معنی ز جام صفا

ز راه حقیقت گشاید دری
بیفشان بخاک دل آب ناب
که عنقای جان پر گشائی کند

در بیان غزوهٔ موته و شطری از گذارش آن

کرد روزی رسول جهان آفرین
بهر سمت از باب دین راه جو
پی دعوت خلق هر انجمن
چنین کام ذی برد و خامه کرد
بامرش همه عالمین زنده اند
دهد خلق را رزق از خان عام
همان تاج لولاک و پیغمبری
بگردن نگیری بدعا سلے
که اسلام آری دو نجات آیدت
ز کفری یقین کم کنی ایستی
هر آنه این کرگیری همه بگروند
زبان او رو مؤمن و پاکدین
قضا را گذارش براهی فتاد
زکین قتل اسلامیان کام او
ز اعوان و انصار پیغمبری
دهم تا بر و گز رسول خداست
بجوش آمدش منبع بغض و کین
برادر دو دست ستم ناستین

پس از عمره و طوف بیت الحرام
سفیران نمودی بهر سو روان
از آن جمله نزدیک سالار روم
نخستین نوشت آفرین خدا
خرد گشته ذاتش ندانسته است
ز جمشید و بخشد گناهان بسی
کنون باید ای شاه با فر و هوش
گناه کسانی که آن بنده اند
چو کردی مسلمان ز صدق و یقین
بماند کامت بگردن همه
جوان نامه مرحمت شد تمام
که اندر میان بود حارث بنام
زمینی که او را بود موته نام
بپرسید از او کز داری چه نام
بگفتش بلی هستم از مسلمین
جوابش ستانم روانه شوم
شد از خشم رخساره اش قیرگون
گرفتند و دستش ببستند و گفت

در بیان خبر دادن رسالت سرور و فرستادن لشکر

عجز گشت از آن باب خیرالبشر
هزبران و نام آوران کزین
مهیا نمود از برای سفر
ز هر باب اسباب پرداخته
نکو خواه و فرمانده و موتمن
ز جعفر نماید فرمان بری
بیاورد نام آوران رزم ساز
نماید نبرداری قوم رو
باسلامیان باشد آن وقت کار
مران گفتگو داشت با مسلمین

هماندم سپاه کین کرد گرد
بسی داد شان خود و درع و سمند
ز ملبوس و مفروش و اسباب کار
برادری انرود پاکدین
یکی جعفر و زید بود دیگر
اگر کشته شد آن جوان دلیر
وگر زید هم درمیان کشته شد
پذیرند امرش صغیر و کبیر
هر آنرا که خواهند سازند میر
یکی از یهودان در آنجا بکار

صفا را کند یک زمان رهبری
که بر دارد از روی مطلب نقاب
نقاب بیان خود نمائی کند
کشد داستان نو اندر میان
حدیثی سراید بصدق و صفا
بمسجد بدش در مدینه مقام
بنزد سلاطین دور زمان
که بد حاکم شام و آن مرز و بوم
که بنود یکی دم ز بنده جدا
وزین گفتگو عقل دم بسته است
چو با تو بگردد ز فرمان کسی
که بر گفت من باشدت هوش و گوش
بحکم و رضایت سر افکنده اند
صوابت دهد پاک جان آورش
که هستی سیان و رعیت همه
بپیچید و دادش رسول انام
روان گشت از انجا سوی شهر شام
در آن سرزمین گشت او را مقام
کجا در پی مقصد و ره کدام
روانه بشام از این سرزمین
دوباره بنزد پیمبر روم
بجوش آمدش دل چو دریای خون
دنتغش بداد تد درخاک خفت
بخاکش فکندند او را و کین
بخاک اندر افتاد و دم در کشید
همه شرزه شیران گاه نبرد
هم از گرز و تیغ و سنان و کمند
عطا کرد شان از پی کارزار
سه تن کرد تعیین بر آن مسلمین
سیم بن رواحه آن یل نامور
بود در پی آن تمامی امیر
بخون خود و خاک اغشته شد
ز هر باب لشکر ز برنا و پیر
شوند از پی یکدگر جای گیر
نظر داشت بر حال شاه و سپاه

چو بشنید فرمان پیغمبری
بگفتا گر این مرد پیغمبر است
اگر خصم یک ما بود صد هزار
یکی گفت با او کز این چیره ره
اگر می شمرند همتا دتن
کنون این سه تن را پی هم شمرد
اگر هست پیغمبر این سرفراز
عرض لشکر مسلمین روبراه
تمامی هزبر کین کارزار
همه شیر تمثال و اژدر وشان
ز بس گرد پوشید رخسار مهر
بدانسان بهامون روانه شدند
که هستند آن لشکری صف شکن
ز ایلات و احشام وادی تمام
بارض مشارقه گشته جمع
شنیدند چون مسلمین این سخن
چو گوینده این داستان را بگفت
طپید ز بیرشان دل اندرون
سه باره چو بودند اینها هنوز
بماندند در کار حیران و زار
نشستند بر حال خود بیش و پیش
هم آخر بزرگان شدند انجمن
یکی گفت باید بخیر البشر
سپاهی ز روم و ز اطرافیان
زمایل ز انها ز هشتاد بیش
بکین خواستن شان کنون نیست رو
یکی گفت هرگز نبوده چنین
که او یار باشد کز هست عم
هم او بد پناه و هم او بود یار
جهان زان چون کند یاوری
یکی گفت که بر شبیخون کنم
که ای نام جویان اسلام و دین
چو او چاره ساز است کارها
بسی کرده این کارها و نکار
که فتح و شکست آرد او در جهان

که میگفت باجر که لشکری
فرستاده حضرت داور است
نه بینند بیرون ز کارزار
کو آهت کر باشد در این ماجرا
بسید اگر بر سر انجمن
بشیب اگر هر سر انام مرد
نگردد یکی تن از این هر سر باز
نهادند ار مشرکین کینه خواه
ابا نیزه و گرزه گاوسار
هم از دم تیغ آتش فشان
گر آمد ز بانگ ستوران سپهر
شب و روز در راه می آمدند
همه رزم جو از در کارزار
تمامی پر از کین شده تیز کام
بمانند پروانه بر گرد شمع
لرزیدشان دل بملک یمن
شد از زلزله بر تن شان کهن
بماند آنکه بشنید این در شگفت
معین در آن روز در کارزار

در باب مشورت نمودن مسلمانان در باب جنگ و رجوع

پی مشورتشان زبان پر سخن
نرستیم از این حال اکنون جز
پی کین اسلام بسته میان
دل هر یک از این سبب هست ریش
برای آنچه باشد نکوتر بگو
که از کثرت جیش چون هم کین
بسر گر بیارد بلا و الم
خنک آنکه یارش بود کردگار
کجا بد رسد بر کسی از دیگری
نه سنجیم بیشک بود خوبتر
هزبران میدان و مردان کین
ز رونق آید بیاز ارها
در این سبز گنبد چنین کرده
هر آنرا که خواهد نماید همان

بعین سرداری از فرق
بباید کین هر سه سردار او
بیفتند بر خاک میدان کین
بگفتا که گر انبیا پیش از این
یکایک نتادند بر خاک خون
ز بن باب گفتم که این هر سه تن
چنین رفته حکم از لوا زقسم
برفتند در دم ز شهر برون
چو سد سکندر دو یاکره تا
همه آهنین چنگ و فولاد تن
در آن تیر که برق الاتش جنگ
مقر گشتشان چون زمین معان
ابا صد هزار از عرب لشکری
روانشد سوی مدینه زرا
همه تشنه بر خون اسلامیان
تمامی نشستند ستادی روان
سراسر از آن قوم ترسان شدند
که یک با هزار این چه جنگ آورست
ولی مشرکان در شماره دو دست

سوی مصلحت تیز بشتافتند
که مارا فراوان کنون دشمن است
دو باره بود جیش کین صد هزار
نداریم تاب و توان درنگ
هر آنرا که فرماندهی آن کنیم
بما یار باد اخداوند پاک
چو هر گه که هیجا بیاراستیم
ز هر بیخداوندمان یار بس
یکی گفت بر گشتن از ره نکوست
یکی زان میان اندر آمد سخن
نباشد ز انبوهی خصم باک
که طالوت بد لشکری بس قلیل
نترسید از لشکر بی عدد
همان به توکل بدست آوریم

که باشند فرماندهٔ انجمن
بیارند دیگر دین شهر رو
بخون غرقه رخسار و موی چنین
نمودند سردار برکین چنین
یکی تن نمیرفت از انها برون
نه بهشته تن پر دیاد و طن
نکردند مر این حکمها پیش و کم
بر ایشان بدندان واین زهمون
دلیران و نام آوران مصاف
همه چون پلنگان بجوش و خروش
درخشنده مانند چشم پلنگ
شنیدند کز روم جیشی گران
همه سر پر از کین و جنگ و درنگ
که باشند با مصطفی رزم خواه
همه اسیر پی رزم بسته میان
ز دل گشتشان دور تاب و توان
از آن رزم خواهی پشیمان شدند
نه این کار اندر خور لشکری است
هزار از عدد کار بازیچه نیست
نه تاب ستیز و نه روی فرار
فرو مانده هر یک بحال نزار
همه ریسمان خرد بافتند
هراسان از آن تهاروان دربست
نباشد بما تاب این کارزار
بود جنگ ما ایکن بسنگ
بخدمت روانها کردگان کنیم
نداریم از غیر او بیم و باک
مدد از جهان آفرین خواستیم
ز هر رنج و محنت نگهدار بس
ندارد خداوند این رزم دوست
چنین گفت با مسلمین انجمن
اگر یار باشد خداوند پاک
که جالوت را کرد خوار و ذلیل
ببینید بدل بر کر بیواحد
بدل جرات شیر مست آوریم

بتادیم از کین بمیدان جنگ / فشاریم در جنگ پای درنگ
برآریم از خشم تیغ و سنان / همان نیز گرز و کمند و کمان
یکی روز با خصم جنگ آوریم / بمیدان هیجا درنگ آوریم
بشوئیم دلها بخوناب مرگ / زکین تیر باریم چون تگرگ
زجانها چو یکباره دل برکنیم / یقین بر مخالف شکست آوریم
اگر کشته گردیم ز دشمن بجنگ / سوی خلد آریم رو بیدرنگ
وگر رفت کفار را سر بباد / سوی مصطفی رو نمائیم شاد
کنون هست تا تیر چاره بشست / نباید بر خویشتن راه بست
بهرسان که گردید سود آوریم / ازین رزم جستن درود آوریم
شنیدند چون این سخن دیگران / نمودند تحسینش از هر کران
بگفتند کو سیه را آفرین / که در هوشمندی نداری قرین
روان تو دایم فرحناک باد / معین جهان داور پاک باد
همانا که گفتی صواب است و بر / ازین به نگوید دگر هیچ کس
تمامی نمودند آنگاه عزم / که آرند رو با بمیدان رزم
توکل بداد ار بچون کنند / مگر جسم کفار پرخون کنند
چو شد گفتها با نبی‌ها تمام / زجا خواستند آنکه از خاص و عام
ز نو تن پی رزم آراستند / مدد از جهان آفرین خواستند
ستوران فولاد سم زیر زین / کشیدند از نو بآهنگ کین
نشستند بر کوه پیکر سمند / نمودند هر سو علمها بلند
نیاورد جستن روانه شدند / سوی راه بلقا چو باد آمدند
چنان دان که جنبش پی در شمار / نبودند بیش از سه باره هزار
یکی منزلی بود نامش شرف / رسیدند لشکر ز هر دو طرف
چو پشت مار از گرد شد روز تنگ / بدانسان که کم گشت گیتی فروز
دران تیرگی برق نعل سمند / همی بد جهنده بچرخ بلند
بلرزید از بیم پشت سمک / بترسید بر خویش شیر فلک
زمین از سواران برآمد بجوش / فلک را بدرید گوش از خروش

در ذکر تلاقی فریقین و اقتتال فیمابینهم

سپاه نبی نیز دران زمین / رسیدند چو با ناورد و کین
بفیروزی حفظ حق توامان / نمودند دران بیابان مکان
رسیدند کفار چون مور و مار / ابا نیزه و گرزهٔ گاوسار
شدند آن دو لشکر بهم روبرو / همه رزم جویان پرخاشجو
از آن سو سپاه و از این سو سپاه / ز گرد سپه تار رخشان ماه
بروته برفتند اسلامیان / پی رزم بسته یکایک میان
چو دیدند کفار هم اینچنین / کشیدند لشکر بران سرزمین
صفی چون دل کوه آراستند / بر جوشن خود بیاراستند
نهادند بر دوش گرز گران / همه رزم جویان نام آوران
سنانها بدست و میانها بتیغ / گرفتند مانند برق تیغ
رشتو بباشد بمیدان علم / نهادند بهر رزم سازی قدم
وز آن سو سپاه نبی نیز صف / کشیدند از بهر کین یک طرف
همه در زره خویش کرده نهان / سنانها بکف تیغ کین بر میان
ببازو فکنده کمان و کمند / نمودند بر کین علمها بلند
چو صفها ز هر سو بیاراستند / نقیبان یکین مبارز خواستند
زکفار بر کین اسلامیان / ببستند قریب هزاری میان
بمیدان جهاندند تازی سمند / سنانها نمودند بر کین بلند
چو زید بن حارث چنان دید دو / بیارات سپکو شمشیر و خود
بآهنگ میدان سنانی بلند / گرفته بیامد به پشت سمند
عنان داد از خشم یک بارگی / بمیدان بران بادپا بارگی
برآورد شمشیر کین از میان / ز پی تاخت بردند اسلامیان
وز آن سو چو کفار دیدند این / چنان تاخت از لشکر مسلمین
دمیدند از خشم در کرنا / برآمد ببیکار لشکر زجا
دلیران بمیدان کین ریختند / بیکدیگر از خشم آویختند
ز گرد سپه تار شد آسمان / جنبش درآمد زمین و زمان
سهیل ستوران بچرخ برین / شد و تفرقه در سران گزین
چو زید بن حارث چنان دید تیغ / برافراخت بر کافران بیدریغ
ز هر سو روان ساخت جوها ز خون / از آن فرقه بخت وارون دون
سنان بر کفش گشت تا دیده تیز / برآورد از کافران رستخیز
سنانش چو بشکست شمشیر کین / برافراخت بر تارک مشرکین
همی کرد پرخون تن کافران / بخاک ره افکند جسم سران
هم آخر زدندش بشمشیر کین / فکندندش از زین بخاک زمین
چو جعفر چنان دید زان جا علم / گرفت و بمیدان کین زد قدم
برافراخت شمشیر بر کافران / بران رزم جویان جنگ آوران
یکی حمله از نو برآراست سخت / فرو ریخت سرها چو برگ درخت
بدانسان که گفتش سنان قضا / همچنین قدر و نهادش بپا
زمین آمد از خون چو دریا بجوش / ز دهشت جدا از فلک گشت هوش
ز بس کرد روی هوا تیره گون / کلاه خودها چون حبابی ز خون
یلی بد برادر بضرغام دین / سزاوار بودش بهر جا چنین
شجاعت بمیراث بدشان اگر / پسر از مرتضی بود آن نامور
زهر سو بیفکند از تیغ کین / بسی از دلیران بخاک زمین
سپهدار آن همچو کوه زمین / همی ریخت از ضرب شمشیر کین

چو ماهی شناور بدریای جنگ / فکندی ز کفار سر بیدرنگ
ولی چون شدش سرخ پیکر بخون / ز شمشیران قوم ملعون دون
بدانست باید دو جان در تن / شود خاک میدان بدن را کفن
دل از هستی خویش یکباره کند / بغرقاب بحر فنا در فکند
پیاده شد از اسب ناگاه زود / بیاورد شمشیر بران فرود
ببرید از پای آن اسب پی / بخود راه امید را کرد طی
چو ببرید از تیغ پای سمند / پیاده بماندند یل ارجمند
تو گوئی چهار دو شمشیر کین / گرانمایه مرکب هژبر عرین
بهنگام او بهر میدان جنگ / عجب کرد بر خویشتن کار تنگ
بپا نگه که پیکرش ریز ریز / شود می نسازد خیال گریز
براه خدا جان فشانی کند / بروز هنر از جوانی کند
بماندند کفار هم زان ستیز / نخواهد بود خیال گریز
غرض چون بیفتاد آن اسب باز / زهر سمت آورد رو در رزم ساز
پیاده بدریای کین غوطه ور / پی رزم صید اشتب یکباره سر
شناور شد از خشم در آن میان / چو غرنده شیر و چو ببر بیان
زهر سو روان ساخت دریای خون / همی کرد کفار را سرنگون
بر تیغ تیزش چو حر اژدها / نگشتی ز جنگش یکی تن رها
هم آخر بیفتاد از تیغ کین / یکی دستان نامور [illegible]
ولی باز از مردی و مردمی / نیاورد ناورد را یار کی
چو در جنگ روباه جنگی هزبر / [illegible]
زیکدست افگند بر خاک پست / سر و سینه و بازو و پا و دست
که تا که یکی ناخنش از قفا / بدست [illegible] تیغ جفا
بدانسان که افتاد دستان برش / زخون سرخ شد از قدم تا سرش
چو دید اینچنان جعفر نامور / علم را بسینه گرفت و [illegible]
عدو را همی داد از پا فراز / همان داشت خود در میانه قرار
ولی رحمت الله بود شوهر / رسید [illegible] ناورد [illegible]
چو دیدند کافران این چنین / هجوم آوریدند گردش بکین
گرفتند اطراف آن شرزه شیر / ز هر سو فکندند شمشیر و تیر
تنش شد چو لاله بخون سرخ رنگ / ولی بود بر جا هنوزش درنگ
نه خونش ز بیم و نه بیمش ز تیر / چو در خیل گرگ هژبر دلیر
هم آخر ز نوک سنانش زخاک / گرفتند کفار بی بیم و باک
نمودند از کین بگرزش بلند / بنوک سنان بود آن ارجمند
بدن از دم خنجرش چاک چاک / از آن قطره قطره چکان خون پاک
بناگه زدندش بخاک زمین / زکین و عصیان گروه لعین
که شد طوطیا سان همه پیکرش / غبار بیابان کین بسترش
روایت کند دیگری اینچنین / که هم بر سر نیزه آن پاک دین
میان هوا داد او داد و بال / خداوند بخشنده ذوالجلال
که پرید در خلد مانند کروبیان / بشد قصر فردوس او را مکان
ز نوک سنانها بشد ناپدید / دگر کس بروی زمینش ندید
نمایان دست ببریده اولین / ز آل پیمبر و اسلام دین
سوم بود عباس آن نامراد / که در راه دین رفت دستش زیاد
بگاهی که در دشت کرب و بلا / سپردند احباب داد ولا
چو نوبت بعباس شد کارزار / بآورد ز آب آمد سوار
بدوشش یکی مشک و چشمش پر آب / بکف تیغ و پای شرف در رکاب
پس از پای بوسه تشنه لب / بآورد ز آب دست طلب
ببک حمله آن زاده بوتراب / رسانید بنیاد دشمن بباب
که تا شاید آب آن شه محترم / رساند بلب تشنگان حرم
که ناگاه آن کافران عنید / ببرداری ابن سعد پلید
فگندند بر جانش تیرها / علم کشیدند شمشیرها
نمودند یکباره گردش هجوم / گرفتند اطراف آن مرز و بوم
فکندند از پیکرش هر دو دست / که بنیاد دین شد از آن در شکست
زباران تیر آن گروه لعین / فکندندش از زین بخاک زمین
بجنت عطا کرد او را دو بال / خداوند بخشنده ذوالجلال
چو جعفر بماندند کروبیان / بپرواز هستند اندر جنان
که با بال با توتان هر دو تن / ببیرند دران مرتبه چمن
غرض گشت جعفر بدانسان شهید / که شد از نظر عاقبت ناپدید
بیفتاد بر خاک از نو علم / بمیدان سواری که گرد قدم
بدی بن رواحه آن هزبر دلیر / گرفت آن علامت بکف همچو شیر
برآورد تیغ یلی از غلاف / چو شیران روان شد بدست مصاف
دمی تاخت مرکب بالا و پست / فرو ریخت از کافران پا و دست
بغرید کاهی چو شیر ژیان / با عراب و بر لشکر روم میان
هم آخر نمودند گردش هجوم / دلیران اعراب گردان روم

در خبردار کردن ختمی مآب جماعت اصحاب از واقعه

ز شمشیر و گرز و سنانش ز کین / فکندند بیجان بخاک زمین
چو گردید از خون خود سرخ رنگ / روان شد بباغ جنان بیدرنگ
رسید اینچنین داستان در خبر / ز مدحت سرایان خیر البشر
که چون رفت لشکر ز یثرب برون / بتوبه پی رزم شد رهنمون
یکی روز ازان روزها شاه دین / بمسجد مکان داشت با مسلمین
پی وعظ بر منبر آورد پا / که گرد ز نو خلق را رهنما

قضا را مطابق بُد آن روز باز
که ناگاه از آن رجان آفرین
اندر آنجا یکایک بیادی خبر
که زید بن حارث کنون کرد عزم
چنین و چنان کرد تا شد شهید
روان گشت از دیده مردمان
علم برفرازید و بگرفت تیغ
چو شیری که افتد بفوج بره
نداد تدبر او خیال گریز
بدست دگر گشت ناورد ساز
پس آنگاه فرمود آن مقتدا
گرفته بسینه علم بهر جنگ
بفرمود کز نیزه اش مشرکین
پس ازان علی را طلب کرد زود
بنوک سنانان تن نامور
چو حال برادر بدانگونه دید
برامد شرر ناله آتش زجان
بلی اندران حال واندی کی
غرض چون غضنفر بدانگونه دید
ز خوناب گلگونه شد روی او
تن زورمندش شد ناتوان
بیکبار گریان و نالان شدند
ز هر یک جدا گشت تاب و توان
برخسارها شد روان اشک خون
کنون گوش ده یکزمان بی بیان
ز سردار خالی شد آن دشت کین
قدم زد بمیدان هیجا دلیر
پلنگان سروان گزین
دمی خواست از کافران رزم و کین
چو کفار دیدند خیره کی
کشیدند از خشم شمشیر کین
بلرزید از بیم پشت سمک
گریزان چو آهو ز چنگ پلنگ
گریزان برفتند از رزم گاه
بلی ما که سردار جنگ آورد

بروزیکه لشکر بدی رزم ساز
بچشم نبی شد عیان از زمین
که هر یک کنون بر چه دارند سر
که رو او دد در بیابان زدُم
بخاک ره افتاد در خون طپید
ز رخسار خوناب جاتم روان
بکف آر چون برق در تیره میغ
کند کارزار و در ایل سره
بدانند کز جان نماید ستیز
برافراخت شمشیر در رزم باز
که دست دگر از تنش شد جدا
فشرده برانگونه پای درنگ
ربودند او را ز روی زمین
برو نیز این داستان را نمود
که گفتی برادر ده از تیر پر
رخش شد ز زهر الم شنبلید
برنج کشت خوناب اشکش روان
کسی را که باشد برادر یکی
ز موج الم شد رخش شنبلید
سفید امد از غم سیه موی او
بعارض شدش اشک خونین روان
زچشم ابا الم اشک باران شدند

مقابل بهم از دو جانب جنود
بدانسان که در منبر آن سرفراز
بیان کرده آنرا سراسر تمام
برادر دو شمشیر او در دو
برامد ز اصحاب یکسر خروش
پس آنگاه فرمود آن مقتدا
ز هر سو چو در بحر جنگی نهنگ
پیاده شد و اسب خود کرد پی
چنین و چنان کرد اندر جهاد
کند رزم با فرقه مشرکین
ندارد کنون دست آنکه ریدن
بناگه ببارید از چشم اب
نمودند آن پیکر ارجمند
که از چشم خود آنشه ماکدین
ابا پیکری سربسر چاک چاک
علی را چنان حالتی داد رو
بدانسان که در عمران نامور
خصوصا چو جعفر هژبر پردلی
تو گفتی که تدش زغم کشت خم
ز چشمش تو گفتی برون زد نمی
چو دیدند آن داستان مرد و زن
خروش اندر افتاد در اهل دین

ز اسلام و از کافران عنود
نظر داشت بر حال آن رزم باز
یکایک باصحاب خیر الانام
ازان مشرکان کشت ناوردجو
بدل هر که او در از غصه جوش
که جعفر بناورد کرد ابتدا
بخونریزی خصم بگشوده چنگ
کند تازه رزم یکباره طی
که یکدست از پیکرش اوفتاد
بترویج و اعلای اعلام دین
ستاده بمیدان کین سر ز تن
شدش زردوان در دمی چون افتاد
همانسان بنوک سنانها بلند
بدمیدان بیابان میدان کین
چکان قطره قطره ازان خون بخاک
که نتوان بیان کرد تمثال او
چنان حالتی رو نداد ش دگر
جوانی دلیری سخا گستری
شدش سست بازو و بار الم
غمش کرد در ملک خاطر ظهور
فغان اندر افتاد اندر زمن
ز دل برکشیدند آه و انین
عزا اندر افتاد شان در میان
زمانم بدلها غم امد فزون
در افتاد بیجان در آن دار و گیر
همانـدم بناورد آورد رو
ابا عارضی از الم شنبلید
علم برگرفت و بکین زد قدم
نمودی بآن مشرکان کارزار
دلیران اعراب و گردان روم
زمین موج زن چو دریای خون
ازان مهلکه جا برون برد رخت
رمیدند یکبار از دشت کین
برفتند از آن دکا در دشت
عنان سپه دار نسپاه نکا

در بیان آنکه ز میدان حرب مسلمانان را سبک ظفر

که آید بیان باقی داستان
بیفتاد از نو علم بر زمین
بیفشرده پا اندران دار و گیر
که کشتند پر خون بمیدان کین
زخون کرده گلرنگ لختی زمین
همان بخت اسلام تیره کی
نهادند بر تار مسلمین
هوا تیره گون شد سیه سرفلان
برون برد زیرا از آن سخت جنگ
مران رزم جویان کردن فرار
سپه نیز بر کین دز نکنا در دم

چو عبدالله ابن رواح دلیر
ز اسلام لشکر یکی جنگ جو
که بُد نام او خالد بن ولید
رخش زرد و دل لخت جان پر الم
لمی بر یمین و یکی بر یسار
تمامی نمودند بر کین هجوم
ز بس گرد شد آسمان قیرگون
چو خالد چنان دید وارو نه بخت
چو دیدند اسلامیان این چنین
شکسته سر و دست و بازو و پشت
چو بکر بخت سردار آن رزم گاه

غرض چون برفتند زان رزمگه
که ای دین بخش سرپر صفا
نه تیر زکیتم در کارزار
کنون آمدند آن دلیران دو
فرستاده امد بشهر مدینه
همی خواستا بر کشاید سخن
که دانی بدانسان وقایع همه
تمام آنچه واقع شد آن سرفراز
گریزان شدن خالد نور جنگ
چو فرمود آن شاه دین
تمامی نمودند سیلاب خون
پیمبر بفرمود کای مردمان
که کشتند پرخون بمیدان کین
تمامی بدانید اینها یقین
کند حق مادام قوی دین ما
همه شرمسار و ملول و خجل
نه در ها گشودند شان کودکان
بهمراه نیکان و اشرار خود
شنیدند چون لشکر اینسان سخن
نماند مدد در کوچها بیکران
که اینسان گریزان بیند ز شهر
نمود از کرم غور هر یک بقول
حلال تا ر کند رحمت داوری
الهی بآن دست کز تن جدا
نه مغلوب کرد و ز نفس شریر
برو لطف غفار بادا ربی
که در هر که وگاه در روز کار
روایت یکی هست دیگر چنین
پس ازان سه تن خالد جنگجو
پس ازان کشیدند از جنگ دست
بحفظ سپاه از دو سو همعنان
که با ما چنین کرد چون روزگار
اکنون روی دس ندادیم چون
نشستند و گفتند با هم سخن
عضنفر که بد قاتل عمرو دون

گریزان ز میدان کین مسلمین
حبیب جهان افتخار مصطفی
نه نصرت بما داد پروردگار
ز پی نیز شاید بیاید عدو
ابا خاطر شاد الم پر ز خون
که خود گفته بودند آن انجمن
شتابان بیست اطلاع از ره
یکایک بتفصیل فرمود باز
نیاورد در جهت تاب درنگ
نعمان اندر افتاد در مسلمین
بگلزار عارض ز مژگان برون
چرا شد نالان و پیر و جوان
فتادند بیجان بخاک زمین
که کرد دعوی مردم اسلام
بفرما حضرت اینچنین
گر هر چون بیان و دل بشکسته
نه ره شان بدادند خاصان
نگر دیدا ایشان در جان خود
ز اقوام و احباب و فرزندان
شده مورد طعنه هر
برادر مهار دست ناورد کرد
کریکساده ماند ز ان پر ملول
محمد علی ابن عبد اوری
شد از تیغ عدوان براه خدا
نه ابلیس آید ببود و راه گیر

سواری ز بهتان خالد چو باد
بمیدان سه سردار ما کشته شد
الهی ذبح بر دیم از دو میان
هر آنرا که باید صلاح انجمن
بمسجد درون رفت بیان چنین
پیمبر بگفتش که تا سترا
پس ازان یکایک چه ها گرو
زمادر دران سر زدان گریز
سراسر بفرمود آنکه بیان
زن و مرد و پیر و جوان سر بسر
همه از الم اشکباران شدند
بگفتند بر پیشوایان خود
سپاه چنین ناتوان همه بگفت
در مکان دیاکان دنام اوران
ز هر چون رسیدند لشکر بزه
هراسان و ترسان و رخسان ندد
که بهر چه از رزم بگریختند
کنون ره ندادید در خانها
فرو ریختند از الم آب گرم
پیمبر بخشید شان از کرم
کر باز مو اهد زمین علی
نشاه فتح دکاهی شکست آمدی
جهان را بما سهد روشن نان
بر آیم بخشای قلبی قوی
بهر گز بر آرد یکی دستادی

پیمبر رسول و چنین عرضه داد
بخون پیکر هر یک آغشته شد
ناچار بیرون شدیم از میان
بلما ز از رآه رحمت عیان
بیرون نشسته رسول امین
مبر گو پیر از صورت ما جرا
بفرمود اندر میان و انمود
هم آخر فتادند بمیدان کین
وگفتی که خود بوده آنجا میان
در افتاد ازین ره بجان شاه
مکر هیچو ابر بهاران شدند
بگریم و برزوجهای خود
که یزدان کند یار تو تو بحق
همان بر سرانحمرت انسران
بیاد او مترلی اوان دامگاه
ز ان خوف میدان و بیم نبرد
چرا با اعادی نیا میختید
نیاید دیگر بکاشانها
برخسارها از چشم هر یک شد
بفرمود انقوم را محترم
نمایند در رزم دشمن دلیر
ملندی یکی گاه پست آمدی
ببیمبی باید ملک جان
که گیرد ز صورت دیده معنوی
نباشد امیدش بجز کار ساز
ز هر بد بعالم نگهدار بس
بیفضل تو دا اید دنابد دارد
نگردد مدد رنج دستی دراز
زخود گرد نام اوری نمود
که گر هر سپه داشت تا جنگ
بی مشورت بر گشود ندلب
بخون پیکر هر یک آغشته شد
که گر هم از ان سبب بیش شد
ببا مد پی یاوری مرتضا
پی جست نا رد جنگ وری

در بیان اتمام و انجام رزم موته برابر بهادر بکر

که گردید دران بیابان کین
بناورد آورد و تازه رو
برفتند هر یک بجای نشست
چه اسلام لشکر چه از دو میان
نگشتیم پیرو در کارزار
بجاه عمرو ماتیم اندرون
هم آخر شد ملا بچنین رای زن
ز بهر مدد شد بیاد هنون

چو شد گشته از هر سه سردار
زمانی بان رزم مشغول بود
طلایه ز هر سو بر دو شد بد
دلی مسلمین اندران نیم شب
بمیدان سه سردار ما کشته شد
ببایست دکا ز مکر و زنو
که شهرت دهیم این زمان گر قضا
بهمراه او فوجی از لشکری

چو بن شاد ملعون برآدیم سر که ازان رسد دو میان اجر / بترسد ازین باب شاید عدو نه بیند اسلام بجود لزوم او
چو شد دل شکسته سپه کاز بمیدان با چهره کشن توان / چو فردا برادیم در رزم سر بمیدان ببندیم نقشی دگر
سپاه یمین را بسمت یسار بدادیم برجا پی کارزار / یسار سپه را بجای یمین بداد رسیم اد لشکر مسلمین
علمدار کرکون نمائیم رنگ که تغییر یابد بهنگام جنگ / بنام علی شاید از کارزار شود فتح از فضل پروردگار
چو گوینده گفت این سخن سربسر پسندید مدان جمیع اد نظر / بدادند این گونه با خود قرار درانداختند از زمان اشتهار
کراینک غضنفر پی یاوری رسیده باهنگ جنگ آوری / بهمراهی جیش اسلام دین ز بهر مدد آمد این سرزمین
بشد گوش زد بر عدو این سخن کر شاد ند اسلامیان انجمن / چو آمد علی قاتل عمرو دون بآنها پی یاوری رهنمون
درافتاد در کفر کف و شید ازین حال دلشان بسی پر طپید / بلرزید شان جان بملک بدن زخاطر نهادند نام وطن
غرض شب چو بگذشت و گردید روز برافروخت از تازه گیتی فروز / کشیدند لشکر باوردگاه ستادند برجا یکایک سپاه
بچشم عدو غیر دو ز عنت بدیدند کان لشکر جای جست / علم رنگ دیگر سپه تازه رو بدیدند کفار از هر دو سو
چو از هر طرف غیر دو ز عنت عیان گشت آن داستان دو رنت / چنین شان بخاطر گذر کرد باز که آمد علی این زمان رزم ساز
بنام علی لشکر مسلمین کشیدند مدد رزم شمشیر کین / سپاه عدو نیزها جوف رو بناورد آورد بیکار جو
بهم از دو سو ریختند از نبرد بگردون برآمد دگرباره گرد / هیاهوی مردان فولاد چنگ ببرد از رخ بیدلان آب و رنگ
غو مهره کان شد بچرخ برین چکاچاک شمشیر مردان کین / غرض دست شد کافر از کارزار زخوف علی اندران کارزار
زبس بیم لرزیدشان دل ببر بدانسان که نشناخت کس پا ز سر / هم آخر بناچار ازان ستیز نهادند روی خود اندر گریز
سپاه مسلمانشان از قفا همه رو کشودند دست جفا / بریدند از تیغشان دست و سر شکستند از گرز پشت و کمر
فکندند شان بر خاک زمین زخونشان نمودند گلگون جبین / چو بیگاه شد دور گشتند باز بمنزلگه خویشتن سرفراز
وز آنجا بسوی بیت شاد کام نهادند رو بردیار و مقام / غنیمت ز دشمن بکف بیشمار بمنزل رسیدند از آن سفر
غرض این چنین برد یلم خبر ز مدحت سرایان خیر البشر / بجز حق ندانند کس صدق کار هر آن کو خواهی بکن اختیار

در بیان کیفیت غزوهٔ ذات السلاسل و خبر از احوال آن

نخستین روایت بداز جعلی … / … کجو ناو خبرها ندیده کسی
ز فیعاد دین خوی برده رو … / … ندانم کجا دیده ماخذ برو
چو شد چند روزی ازین داستان دگرباره شد داستان عیان / کر آمد ز دیار رب جلیل مطاع امین حضرت جبرئیل
خبر داد کز کفر کیشان دون گروهی تراینده تشنه بخون / ز اعراب قریب ده و دو هزار کنون نیز آماده بر کارزار
بیابان زمین مجمع بر باد کین بماندند کرکان نموده کمین / که ناگاه در شهر آرند رو باسلام کردند ناورد جو
کنون کرد بایست آهنگ جنگ سر ره بر آن قوم او و دتنگ / ابوبکر را ده ز مردان چهار که باشند آن چار هر یک هزار
روان ساز از بهر آویز جنگ که تا ده بر آن قوم راز ندنگ / بگیرند آن قوم دون کین جود وزان دو نقاد بدبر بی خود
چو شد گوش زد بر رسول امین ز جبریل فرمان جان آفرین / هم آنگاه آمد بمسجد درون ز فرمان حق خلق را رهنمون
ببر شد از ستمد حمد خدا نمود از پی داستان ابتدا / بجز هو دکین سان جهان آفرین مرا داده پیغام روح الامین
که بایست بنمود ساز نبرد برآورد از جان کفار گرد / پس آنگه یکی لشکر آراست باز بلشکر ز اسباب شد کارساز
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند ز تبر و کمان و ز تازی سمند / ز هر گونه اسباب شد کارساز عطا کرد بر هر یک از سرفراز
نمودند لشکر هم آهنگ جنگ میانها پی رزم یکباره تنگ / ندارند هر باب کردند باز که باشند در کار کین کارساز
همه تن نموده بدیع اندرون زده بر میان خنجر آبگون / میانها بشمشیر آراستند بخون تشنه گرد آن نو جو
سنانهای خطی یکایک بکف ستادند تر دینی صف صف / پیمبر چو احوال دید این چنین ببی کرد حمد جهان آفرین

در بیان مامور نمودن ابابکر بسرداری لشکر

دعا کرد در حق آن قوم باز … / … که کشتند در راه دین کارساز
بامر خداوند فرمان دو … / … ز صدقند در راه دین راه جو

ابوبکر را پیش خواند و بگفت که جز حکم یزدان نشاید شگفت / بدادر که او خود گواه من است خرد اندرین ره گواه من است
که جز امر یزدان نگویم بکس بود هر کسی را همان دسترس / درآیندم مرا جبرئیل امین چنین گفت از امر جان آفرین
که باید تو باشی درین راه باز باسلامیان یاور و کارساز / سپاهی نمایند فرمان بری ز هر باب در کار جنگ آوری
بامر تو اسلامیان سربسر ببندند فرمان بر ایشان کمر / پی رزم کفار بندند رو بترویج دین ساعی و راه جو
از اینجا نمایند تا یندم سفر بشدید بر رزم اعدا کمر / بیا بر زمین طیبه نام آوری بکفار سازید جنگ آوری
تو دیدی پای لیری پیش بگیر بدایشان ناورد پیش / ولیکن ملاقات با کافران چو کردی پی وعظ بگشا زبان
نخستین باین اسلام باز زبان از پی موعظت کن دراز / ز آیات قرآن و امر و ز دود بیاد اینمیان گفت و شنود
بقانون اسلام شو راهبر بترسانشان از عذاب سقر / تو ز توفیق یزدان مگرشان یکی درو دل بر او یقین اندکی
دو دگر یکی تن بسوی راه راست ز کج جهان بهر از بهر ماست / دگر خود شتابند با راستی شتابند دوازده راستی
در آن وقت شمشیر باید کشید سر و سینه دشمنان بر درید / جدا کرد سرشان ز ملک بدن ز خون کرد گلزار خاک وطن
زنان کودکانشان نمودن اسیر به بند کند غضب دستگیر / باموالشان دست باید گشود ز جا و مکانشان برآورد دود
هر آنرا که گفتم نمودن نکوست بجز این ندارد خداوند دوست / دگر هر چه بد گفتنی گفت باز ابوبکر آن سرور سرفراز
پس از آن عطا کرد او را لوا که باشد بر آن قوم فرمان روا / چو بوبکر سر داد گردید زود روان شد ز یثرب با شنید دود
برون رفت از شهر با لشکری پی جستن کین و جنگ آوری / چو بیچاره از شهر آمد برون دلش گشت از خوف عرقاب خون
با هستگی و ناتوانی روان ز بیم عدو پیکرش ناتوان / همی راند هر گه بی رزم نرم تو گفتی که داد از گنهکار شرم

در بیان خبردار شدن کفار و مشاورت کردن

چو نزد عدو رفت بهر نبرد … / … هراسان و ترسان و در خار نزد
بهمراهی لشکر مسلمین … / … نمودند منزل بآن سرزمین
وزان سو بکفار چون شد خبر ز احوال اصحاب خیر البشر / که بوبکر با جنگجو مردمان کنون شد برزم خواهی روان
بزرگان کفار در دم ستوه شدند از پی مشورت هر گروه / نشستند با هم پی گفتگو شدند از پی کار خود راه جو
که باید سر ره بگیریم تنگ برین قوم جادوگر تیز چنگ / بگوئیم بهر چه کار آمدید مگر از پی زینهار آمدید
ندارید چون رزم جویان پی امان شما را نه پیدا کسی / نباید ببر خواهش شتافتن نه بر مردن خود کمر بافتن
بگیرن گرفت ... بازو دست نه بینید در رزم غیر از شکست / دگر در زمان تیز یازید تیغ بجان خود دخواهید یکسر دریغ
کنون این بود راه این دشت کین نماید ان کو بود نام گزین / مگر شان بتابیم رو از نبرد نخیزد بمیدان کین تیره گرد
نباشد درین جیش چون مصطفی چرا باید از رزم دیدن جفا / علی هم اگر بود اندر میان نبینیم بر رزم خواهی میان
کنون چون نباشد درین دو یکی ببایست در کار صبر اندکی / بگفتند این و نشستند زود دو صد تن بپشت ستوران چو دود
ابا درع و خود و کمند و کمان گرفته بگردن عمود گران / بصد زیب و فر و شکوه و یلی برفتند با صولت و پردلی
بنزدیک آن فرقهٔ مسلمین بپرسش گشودند لب این چنین / که نام و نشانتان بگوئید راست دگر آنچه در سر شما را هواست
ز بهر چه این سرزمین آمدید پی دوستی یا بکین آمدید / بگوئید نام سپهدار چیست سپه راز دشمن نگهدار کیست
که ما راست با او یکی گفتگو بگوئید کار دیار ... / دمی تا بگوئیم با هم سخن ز دانیم از یاد ذبح و محن
خبر شد ازین چون ابوبکر باز که باید شود نزد ایشان فراز / بیند چاره اش غیر رفتن دگر ز دین کار بر ترسد از نوکر
برون رفت با مردمان چند تن بیامد بنزد یلان انجمن / گزیدند در دست ما و ایکی که دید دو راز مردمان اندکی
چو با هم بیکجا مکان ساختند ز هر سو زبانها برافراختند / نخستین ابوبکر گفتند این که هرگز نبودت بما رزم و کین
نه هرگز بمیدان تراخواستیم نه بهر تو ما ورد آراستیم / مگو تا کنون بر چه کار آمدی پی صلح ما کارزار آمدی
اگر دوستی راست دایت درست ندارید ما هیچ پای نست / دگر خواهش رزم داری یقین بگر بید عال تو میدان کین
ز تو بیک زماده فزون لشکر است سر تراز حالت هلاک افسر است / خرد را بگردان کنون کاردان بجو لب نگو ساز برما سان

بیا تیغ چون سازی ابوبکر گفت / که کین راستی را نشاید نهفت
پیمبر چنینم بفرموده است / بهر در رهنما نیز حق بوده است
که دعوت نمایم بآیین او / بخوانم شما را سوی دین او
کسی کو شما را عطا کرده جان / بجای تن از لطف تاب و توان
نشاید که آرید او را شریک / نه در جان نه بجان نه در رشته نیک
دگر زین سخن باز پیچید سر / بیا دید رو جانب دین اگر
بجز رزم نبود دگر چاره‌ای / بجز تیغ کین نیست غمخواره‌ای
بیکبار از هر طرف بر سخن / زبان بر گشودند دانا انجمن
بجا آییدم بگذرید چاره‌ای / که از مسکن خویش آواره‌ای
گرفتار هستی کنون در بلا / بصد گونه رنج و الم مبتلا
کنون تا ترا هست راه گریز / ز خواطر بکن دور یاد ستیز
که کردست یازی سوی تیغ کین / ز خونتان شود سرخ روی زمین
غنیمت شمر عاقبت را کنون / نخورده شکست و نه گشته زبون
کنی کام یابی درین کارزار / نه مهلت که خواهی بودن فرار
تو دلیلی این چند تن لشکرت / یقین داد بر باد خواهی سرت
کسی کو پسندد بود راه بد / بگفتند و در راه کردند رد

بدانید ز اصحاب پیغمبرم / سپهدار و فرمانده لشکرم
مرا کرده مامور این سرزمین / همراه لشکر بترویج دین
بترسانم از خشم جان آفرین / نمایم ره و رسم ایمان و دین
بدانید او را وحید مبین / نشاید بر او شریکی یقین
روان سوی اسلام آیید زود / چنان تا دهد تان ز توحید سود
بر آریم با مسلمین تیغ کین / ز خونتان نمائیم رنگین زمین
چو بوبکر گفت این و خاموش شد / تو گفتی بپایان پر از جوش شد
بگفتند او را که بیجز دبی / ز خود دور کن دست تیغ و نبی
مداری ز غرنده شیران خبر / که در رزم یک لحظه تاب جگر
نبد گر قرابت ترا داد دس / نصیبت کنون بود شمشیر و بس
همراه این قوم برگرد زود / بجائی که آرامگاه تو بود
نخواهیم ما جز نبی و ولی / ندادیم از دیگران بر دلی
همراه یاران خود باز گرد / بخواطر میاور دگر پس نبرد
کنون ای بجز بد گفتنی گفته‌ایم / بکوش تو بود ترو با سفته‌ایم
باسمی که سردار هستی مناز / که لشکر نکردند ترا کارساز
هم البته آن بد باو میرسد / سوی منزل خویشتن پاره جو

در بیان جواب و سؤال ابوبکر با مسلمانان

چو بوبکر احوال دید این چنین / دلش گشت پرخوف از رزم و کین
کنون دانم ایشان صلاح شما / نکوئی و رسم فلاح شما
چو دشمن ز احصات افزون فزند / یقین گشت خواهیم از آنها زبون
ندارد خبر کس ز احوال ما / نه برباد خواهد شدن مال ما
غنیمت شماریم این زندگی / همان در جهان عیش و پایندگی
شکستی نه از رزم آمد هنوز / نه باریده زان آتش عمر سوز
نه سرها ز تن گشت از رزم دور / نه بر کس بپایان کین گشت کو
دل اندکی هم خود بیشتر کن / ز بدنامی خویش اندیشه کن
ابا آن نصایح که کردم سرا / بیاوردم آگاه سازم ماجرا
چه شد رزم سازی بکار دگر / چه شد غیرت فرقه مسلمین
بجز خجلت از آن هیچ نیست / در آن نوبت با بدبخالت گریست
تو خود شرم کن از پیمبر دمی / ز خجلت مکن در دو عالمی
سر بودش همراه لشکر فراز / که میداشت در جانب کارزار
نکردند ز ابو همی خصم باک / نکردند ز کفار را از هلاک
بماندند نام نکو در جهان / که گویند تا انقراض زمان
ز کفار هم نیست چند تن جنود / که سازند خود را چنین در نمود
همان به که گیرید در کار دست / بتازیم بر کفرکیشان درست
که تیغ و شکست از کرد کار / ببینیم تا چون شود روزگار

باسلامیان گفت کای مردمان / هشیوار دانادلان و مهان
که یکسر بتابیم از رزم رو / که نبود چنین رزم سازی نکو
همان به که چون گشت خورشید زرد / هوا نیز از تیرگی لاجورد
سر خویش گیریم و راه وطن / نگردیده گلرنگ از خون بدن
بپاسخ بگفتند او را چنین / که ما آمدیم از پی رزم و کین
کنون گرچه بر ما همه سروری / اطاعت کنندت همه لشکری
ز روی زمین شد ز خون سرخ رنگ / گریزیم از اسلامیان انجمن
پیمبر ترا گر بگوید که من / نخواهد رفت از پیش پای درنگ
چه شد کاین چنین روی بر تافتی / سوی خانه خویش بشتافتی
چگوئی در آن نوبت او را جواب / بآیین کرده دگفته ناصواب
بترس از خدا و بکن عزم رزم / که با خصم سازیم میدان رزم
ندیدی که چون جعفر نامور / چسان داشت در رزم کفار
دو صد بود کفار را او تکین / هر آن یک هزار آمد آن سرزمین
بدانسان نگرداند سر پا باد / نهادند در خلد پای مراد
ترا بیش از آن هست اکنون سپاه / چرا باشدت خوف از رزمگاه
عبث میبایست بافت دو / نشایست کردن چنین گفتگو
بآیین اسلام و ترویج دین / کشائیم بر خصم بازوی کین
بیامد ابوبکر گفت این چنین / که ای بخرد فرقه مسلمین

ندانید آنرا که حیدر از آن / بظاهر نه بینند راز نهان
هر آنرا که گویم هم آن کنید / بگفتار من گوش از جان کنید
ندیدید در موته آن داستان / که از خصم آمد بسی با عیان
ز بیباکی جعفران گونه کار / باسلامیان رفت در کارزار
نبود کرد بایست او آنکه راه / نبد در توان جست در کار راه
هر آنرا که گفتم هم آن کنید / بگفتار من گوش از جان کنید
شنیدند چون گفت او مسلمین / نگفتند دیگر سخن بعد ازین
بامر ابوبکر اسلامیان / ببستند از بهر رفتن میان
هماندم از آنجا بهامون شدند / وزان رزمگه زود بیرون شدند
بگفتند آنرا که دیده بدند / سخنها که هر یک شنیده بدند
شده عاصی کردگار و رسول / چو کردی ز فرمان یزدان عدول
بحیرت که آمد جواب سخن / فرو ماند در پاسخ آن جناب

تمامی شما را کنون سرورم / فرستاده پاک پیغمبرم
همانسان که گفتم ببایست کرد / ز سر کرد بیرون خیال نبرد
چو بد خصم بیرون ز حد مسلمین / فتادند بیجان بخاک زمین
اگر می‌نمودند در کار جزم / نمی‌گشتشان کار ز ایشان برزم
چه حاصل شما راست زینگونه رزم / نباشد چنین رزم از روی حزم
نباشد صلاح اندرین حال جنگ / نبایست بر خویشتن کرد تنگ
غرض چون نکوتر کردید هور / نکندند در جواب ما دو چون
نشستند بر کوه پیکر سمند / جوانان دانا دل هوشمند
برفتند آن لشکر نامجو / بنزد پیمبر همه زرد رو
پیمبر ببوبکر گفت این چنین / که سوگند بر پاک حق مبین
سر خجلت افکند بوبکر پیش / فروماند در کرده زشت خویش
چه گوید پی عذر در انجمن / نماندش رهی تا بگوید جواب

در بیان سردار ابر عمر بفرمان حضرت خیر البشر

پس آنگه پیمبر بر آمد رسول / ز کردار بوبکر گشته ملول
بفرمود آنگاه با مسلمین / که ای رهروان طریق یقین
نمودم روا سرور لشکری / فرستادمش بهر جنگ آوری
بگفتند با او سخنها درشت / بترسید و بر رزم بنمود پشت
گریزان بنزد من آمد کنون / ابا خواطری از الم غرق خون
فرستم عمر را پی رزم و کین / همراه لشکر بدان سرزمین
برو با دلیران پی رزم زود / بدان دشت از امر حق زود زود
چو او معصیت کرد حق را چنین / مبادا شود هم چنان نیز این
نصیحت بسی کرد و با مردمان / پی رزم سازی نمودش روان
همراهی لشکر تیز چنگ / عمر شد روان از پی کین و جنگ
ولی با تأنی دمادم براه / همی بود همراه خیل و سپاه
بگفتا که ای نامجو یاوران / دلیران هشیار و جنگ‌آوران
ولی نیست الحال هنگام کین / بگیرید آرام کان زود زین
چو فردا برآید بلند آفتاب / شود عالم از پرتوش کامیاب
ببینیم تا چرخ نیلوفری / کرا می‌دهد در جهان برتری
چو زرین درفش فلک از زمین / شود راست بر سپهر برین
بگیریم از کین سنانها بمشت / بتازیم بر رزم خواهان درشت
تمامی کنون استراحت کنید / شبی اندرین دشت راحت کنید
فلک کرد چتر زر افشان بلند / زمین را بگسترده دیبای پرند
بکین خواستن شان که گونه تو / بود ای پی رزمشان گفتگو
ز هر سو بیامد سخنها میان / ز احوال و کردار اسلامیان
چو بنود بهمره نبی و ولی / بود در رزم کردار بیحاصلی

نخستین بیان کرد حمد خدا / ثنای جهان آفرین کبریا
بیاد ابوبکر و ساز جنگ / دلیران که رهوان فولاد چنگ
گروهی از آنها برون آمدند / بر وخو فرزاد هم چون آمدند
نه امر مرا کرده او هیچ گوش / نه بر حکم یزدان فراداشت هوش
کنون گویدا ایشان مرا جلیل / ز حکم مهیمن و دود جلیل
پس آنکه طلب کرد او را بگفت / که فرمان حق را نشاید نهفت
ولی بجز بوبکر گردان مکن / صلاحی بفکن بدانکو نه بر
دگر آنچه را با ابوبکر گفت / عمر را همان پند در گوش سفت
هر آنکو که همراه بوبکر بود / عمر را همان نیز همره نمود
عمر هم بهمراهی مسلمین / روان شد باهنگ میدان کین
چو نزدیک شد با سپاه عدو / باسلامیان کرد آنگاه رو
هم اکنون بباشید راس بارنو / که نبود جز از رزم جستن گریز
شبانز بهر آرامش آمد پدید / که فردا باشد برو زو سفید
فرازیم بازو بکین خواستن / پی کیش اسلام آراستن
کرا تاج عزت بفرق آورد / کرا ادیم در رزم عزت آورد
شود عالم از پرتوش سرخ رنگ / سزاوار باشد در آن نوبت جنگ
بمیدان یکی ترکتازی کنیم / میان یلان سرفرازی کنیم
که تا کشورند اسلامیان / بگفتند تا صبح آمد عیان
خبر شد بکفار از آن داستان / که آمد یکی جنگجو پهلوان
دگر زه یکی ساختند انجمن / شنیدند و گفتند با هم سخن
که چون کرد باید بر آن نهاد کس / که در رو نماند از رزم جستن گریز
چو مقصود باشد از آن تن / بود لعمونا ... این اخی

یکی کرد زان دو اندر میان / ستادیم بر رزم اسلامیان
چو بوبکر را خوف واره کرد / عمر را بباید کنون چاره کرد
کرفتن نبایست در کار سست / که تا کرد دانیم همانسان درست
بکفتند و قربت دو صد تن دوان / شدند از غضب سوی اسلامیان
نهان کرده تنها بالات جنگ / یکی تاخت بردند شان بیدرنک
بتندی با اسلامیان این چنین / بکفتند کای نامداران کزین
بکوئید سردار لشکر کجاست / دمی کر بیاید بر ما رواست
که کوئیم با او سخنها دمی / زدائیم از دل بود کر غمی
بکوئید کاید یکی دم برون / شود بر شما کارزار همون
چو امد خبر زین عمر را بکوش / تو کفتی جدا از سرش کشت هوش
ولی چاره چون نیز زان نبود / ز تازه دلش راغبی بر فزود
فرستاده را داد کانرا بخواند / از این ده سخنها فراوان براند
بکفتا اکر ای پاکدین یاوران / برزم همرهان دو دلاوران
کلان کلستان امید من / نهال نوبستان جاوید من
ندانم در این کار پر خوف و کین / چو اندیشه دارند کفار دین
همین دانم این بحر خونخواره است / زمین زیر ما همچو کهواره است
یکی موج ارد اکر روزکار / همه غرق خون بینم از کارزار
کنون نیز کر دان سپهر بلند / ندانم کرا بخت خواهد پسند
چو کفتند کفار سردار کو / بکوئید کار دیما زود دو
ندانم چه دارند در دل دکر / مصلحت دو یا بکین شان نظر
دل پر غم زین بر امد بجوش / چنانم که بیجان یکی جسم و توش
بکوئید هر یک ز پیر و جوان / که با بد چه سازیم با مشرکان
چو بر مهتری عقل باشد جدا / اکر کشته خلقیم از بهر خدا
صلاح در ره و رسم صلح و نبرد / بهر سان کردانید صلح و نبرد
چو یاران شنیدند ان کفتکو / بد نیکو نه دادند پاسخ بدو
که ما راست رای خرد این چنین / که با خصم سازیم میدان کین
به بینیم تا از کونه سپهر / کند بر که قهر و دهد بر که مهر
کرا فتح و فیروزمندی دهد / کرا افکند خار زیر لحد
ولی این جهان رفت باید برون / یکی دم بنزد یلان تو هم درون
مکر از ره موعظتشان یکی / رود دل سوی راه ایمان یکی
چنین بود فرمان سالار دین / که سازند سرمشق خود مسلمین
ندانیم از این عمل بهتری / ابر خلقمان نیست جز این بری
تو مانی و قانون و ایین خود / نه ور رسم و ارایش دین خود
عمر چون چنان دید چاره ندید / بدریای حسرت کناره ندید
نه جز رزم او را بکفتند حرف / نه پیدا شد از بحر با غور ژرف
بناچار بر پای شد زان مکان / ولی برد همراه خود این دوان
نشستند بر پای با درسکی / ابا خبثت و خوف و بیچارکی
همی رفت تا شد بر کافران / ابا ان دلیران جنگ آوران

در بیان گفتگوی کفار با عمر

چو دیدند کفار کامد عمر / کرفتند حرف نخستین ز سر
که با ما نه هرزه ترا کارزار / نه اند و میان کینه و کارزار
چو ما و تو ائیم از یکی دودمان / یقین نیست ملک با اسلامیان
ندادیم با یکدکر رزم و کین / نه از ملک و مال و نه ایمان و دین
عبث تیغ بهم کشیدن چرا / سر و سینه هم دریدن چرا
چرا باید از کین بهم تاختن / بمیدان سر خویشتن باختن
بکو این همه دیر کردن چه بود / تمانی در این کار کردن چه سود
بر نیز ازمانی که شادی کنیم / بدو داین غم بدهای کنیم
دمی تا به بینم این روزکار / چه ره را بما کرد اموزکار
هم انکه یکی جایکه ساختند / زبان سوی یکدیکر افراختند
عمر را بکفتند کای نامور / تو بر خویش مپسند راه خطر
نکه کن بفکرت بانجام کار / بباش ایمن از فتنه روزکار
بکو از مدینه بدین سرزمین / پی دوستی امدی یا بکین
ابا این دلیران پرخاشجو / ز بیم چه این سو نهادید رو
پی مهر امیز شو یا وری / رسیدید یا بهر جنگ آوری
هر انرا اکر داری اکنون نهان / کنون ساز بر ما یکایک بیان
ندانیم تا خاطرت بر چه است / روان ساز لشکر بجا که راست
نمائیم انسانکه بایست کرد / چه از مهر و صلح و چه از کین نبرد
نداریم پاسخ که از هیچ باب / ترا لیک نمائیم زان کامیاب
نباشد چو کاری به از راستی / زکژی مکن رو سوی کاستی

پاسخ عمر کفار را

بپاسخ عمر شان بیاراست گفت / که راز دل از خود نشاید نهفت
بدانید کز مسلمین لشکرم / عزیزم ز اصحاب پیغمبرم
چو بر کشت بوبکر از این سرزمین / پیمبر مرا خواست از بهر کین
علمدار و سردار لشکر شود / سر عزتم زان بافلاک شود
پی رزم با لشکر مسلمین / روان کرد از انجا بدین سرزمین
ببندیم تا بر شما راه تنگ / فتادیم در جنگ پای درنگ
ولی اول از موعظت با یکی / مکر سوی راه اوری اندکی
ببخشد که ایزد داد کر / شوید ایمن از خوف و بیم سقر

با رکرد

دیوانکی

وارد

دگر ره نمایند بر کاستی / کم آرید بر خود بهر راستی
نرازیم باز و بکین خواستن / پی لشکر اسلام اراستن
بر ارید شمشیر تیز از میان / بتازیم از کین چو شیر ژیان
به بینیم تا سربلندی کراست / بعالم غو ارجمندی کراست
زخون دشت تا رود جیحون کنیم / دل کفر از تیغ پر خون کنیم
همه مرد و زنشان نمائیم اسیر / ببندیم کنید ستم دستکیر
پس از ان بیثرب زمین سربلند / بتازیم نزد پیمبر سمند
عمر چون چنین کفت با کر ز خشم / برفتند هر یک بروز هر چشم
بپاسخ بکفتند او را چنین / که نبود ترا هوش از سر یقین
باین چند تن مردم لشکری / بسرداری اهنک جنک اوری
ندیدی بمیدان دلیران کین / که سازند کلزار خاک زمین
برازند چون تیغ کین از غلاف / بلرزاند از ان فضای مصاف
چو مرد جنکی دل شرزه شیر / بدرد بهنجار چنین حریر
ز کرز کران کوه لرزد بهم / ز شور غیوران کند شیر رم
چو مرد ابر اید با فلاک مهر / بدرد دل زنکی دیو چهر
برائیم بر رزم شمشیر زود / بکوبیم سرهان بسنکی عمود
به بندند مرا خود از نوک تیغ / بجان خورد خواهید یکسر دریغ
ببایند انکه بنای سپهر / که تا بر که قهر اورد بر که مهر
نمودیم اهستکی چون زدی / ندیدید بر خویش دیکر غمی
ولی از دم تیغ جنک آوران / شوی سوی یثرب بخاری روان
ز نوک سنانها سوی سر بلند / ز نعل ستوران تند ارجمند
کفن کرده دت درع و خود و لحد / زخون شسته کرده تا زین بکرید
بکفتند و از جای برخواستند / سوی منزل خود ندا راستند
عمر نیز از جای بر خواست زود / بمنزلکه خویش ماوی نمود
دلی پر هراس و لبی پر فسوس / رخ از خوف میدان شده سندروس
بحیرت فرو مانده در کار خویش / بفکرت سر از خون افکنده پیش

در بیان گفتگوی عمر با سرداران لشکر

چنین کرد با همرهان کفتکو / کرای نامداران پرخاشجو
دلیران شیر اوژن نامدار / کوان سر افراز خیر کذار
چنان بینم احوال دوران دون / که کردیم از رزم جستن زبون
چو کفار از حد و حصرند بیش / به بینم باید بر احوال خویش
به از ملک هر دو جهان نیکیست / دمی عمر شاهی و پاینده کیست
عبث تن بشمشیر دادن چرا / ز ملک بدن خون کشادن چرا
عدو همچو یاجوج غارتکر است / بهنکام کین خشمکین اژدر است
سپاه مسلمان چو خشت نشین / ندارند در رزم شان تاب و توست
کنون دانم ایشان برای نکو / که باید بر پیچیم از رزم رو
نشیند چو خورشید کوهسار / شود عارض مهر چون قیر اد
بزیبا نداریم اسبان خویش / ره یثرب ادیم بر خویش پیش
ابا شادمانی بعشرتسرای / بتازیم بر رزم تا زین سرزمین
ندارند تا دشمنان زین خبر / شویم ایمن از این بلا و خطر
سر خویش و ماوای مال و بیش / بکیریم تا کشته تن در پی دین
دکرنه چو یازید شمشیر کین / پی رزم ما این یلان کزین
ز نوک سنان و ز کرز کران / برازند از بهمان دو زمان
شنیدند چون از عمر مسلمین / بپاسخ بدادند او را چنین
که کر این زمان سرد لشکری / ترا هست بر دیکری برتری
نخواهد کسی جز کلام ترا / رضا جوئی و رای و کام ترا
پی انکه دادت پیمبر علم / که بر رزم جستن کذاری قدم
بسر داد باید ولی چشم و کوش / سخن بشنوی دانش و فر و هوش
شناسد بجود راه سود و زیان / پر از ان بیبنده بکاری صیان
پیمبر بکفت چو بوبکر باز / نیاری عبث روی رجعت فراز
صلاح نه بینی چنان کو بدید / نه روی کس از ما شد سرنکون
نه از خون کس سرخ امد زمین / نکردی بپاشد بمیدان کین
نه دستی بشد از ضرب خنجر سوا / نه دشمن بکین کشته ما زرم را
نیاورد پر کس برون از خدنک / نه از کوبش کرز شد پای لنک
نه دو داد تن امد سر کین کریز / نه بر کشتی شد دو تن خمی
ترا تا متن دو زبیکار چیست / شکیبت زاسیب شمشیر کیست
پیمبر بکو میدا کرچه دد / کریزان شدی سوی ما بوی بد
ترا دادم اسلامیان انجمن / نشانده بمنزلکه خویشتن
بجنبدمت ساز در ولدوبو / که ما بی با اصحاب فرمان روا
چرا در ناورد بر تافتی / سوی مسکن خویش بشتافتی
در انوقت وان پرسش اورا چرا / جوابی که دار خواهی چرا
دمی مکرت دو و بین بیشتر کن / زان شرم و اذرم اندیشه کن
ببین تا چه داری در اندیشه اب / ذرین کفته و کرده تا صواب

پاسخ عمر سرداران لشکر را

بر انها بپاسخ بکفتا عمر / که ای بیخرد نرفتر کینه ور
ندانم نبی را چه دادی جواب / کنون نیست تا ورد راه صواب
هر انرا که کوئیم باید شنید / دم از رزم با بد کنون در کشید
ندانید دو بیاطن از انکه من / بدانستم از حال بیرا نخست

سپر دیم در دم چو صبح   ازخون نان شود سرخ میدان
پی ریزش خون اسلامیان   خواهم که بندند جنتی میان
صدای بن بود کان بکفم کون   شدم از پی یاوری دهمنان
بپاسخ بگفتند او را چنین   دلیران و گردان یثرب زمین
که گفتی شب قتل با لشکری   که با خصم سازیم جنگ آوری
زرفته است یکشب کنون بیشتر   چرا رفت ان کین زخاطر بدر
بزد کرنا یکان گزین   مکن زرد رو لشکر ما از کین
بیا و بناورد دار ریو تیز   براریم از کافران رستخیز
دگر باره گفتا عمر این چنین   کرای بوالهوس فرقه مسلمین
در انوقت می بود انسان صلاح   کنون باشد این نوع رسم فلاح
پیمبر مرا گفت بر لشکری   نمایم برین داستان سروری
همانرا که گفتم پسند بیکار   مرا هست چون این زمان اختیار
کنون دانم اینسان برای نکو   که باید بپیچیم از رزم رو
نگوئید دیگر سخن بیش ازین   عبث در هوا خواهی ان و این
غرض چون شد از وی از پیش   فرو بست شب قهر مجر زخشم
کواکب زهر سو چو رخشنده شد   بگردون گردنده امد پدید
زجا خواست سردار چون جوک   برخت سفر تیز او ورد دست
نهادند بهر کجان زود زین   دلیران و دانشوران کرزین
بپشت هیونان نشستند زود   برفتند سوی حبیب ودود   جیوگلان
همه سوی یثرب بماند باد   شدندان دلیران نکونها
هماندم زجبریل امد خبر   زین حال نزدیک خیر البشر
که امد عمر نزد زرد   درین سرزمین شوفکین بر تیز
پیمبر چو بشنید اینسان سخن   هماندم بمسجد نمود انجمن
برامد بمنبر زبان بر گشود   بتسبیح و تحمید حی ودود
پس ازان خبر داد ازان سربسر   که بیجا از راه حق سر عمر
گریزان چو بوبکر امد ز راه   کنون لرز لرزان بهمره سپاه
زخوف روان سرز مرمان برب   بتابید و بربست از رزم لب
ازین باب شد کار او ناقبول   چو بشنید امر خدا و رسول
درین حرف بودند کامد   ابا نا بجویان پر خواشود
بنزد پیمبر همه زود زرد   هراسان و ترسان ز بیم بنزد
پیمبر بسوی عمر لب گشود   بدو کرد اغاز گفت و شنود
که عاصی شدی بر خدا بیگمان   همانیز بر مصطفای زمان
نصیحت ترا چند کردم نخست   که بایست رفتن ره حق درست
علامت ترا دادم و مردمان   نمودم پی رزم کردن روان
نکردی ستیز و بحثی بنزد   گریزان شدی این چنین ز زند
کنون لعن حق شامل حال تو است   سقر نیز گنجینه مال تو است
پس ازان بفرمود با مسلمین   که سازد کنونم روح الامین
زلطف خداوند هر ذی وجود   وحید جهان افرین ودود
که سازم علی را سر لشکری   فرستم پی کین و جنگ آوری
شود فتح بر دست او بیگمان   بحکم حکیم زمین و زمان
ازو رفت بر باد خواهد علو   چه آرد سوی رزم از خشم رو
بگیرد از ان مشرکان کین خود   دهد زیب ارایش دین خود
که او دست بخشنده داور است   خدا را بهر امر فرمان بر است
اهرانرا که فرمان حق در رسد   پذیرد گرش تیغ بر سر رسد

در بیان سردار کردن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

علی را طلب کرد انگه برش   بوسیدن عارض انور رش
بطعن تو باید دوی بر ستیز   بپا سازی از دشمنان رستخیز
بر ایشان زکین اوری حالشان   بیغما بگیری زر و مالشان
زنان کودکانشان نمائی اسیر   بیاری بعید محن دستگیر
ولی از پس موعظت باید این   که با خصم سازید میدان کین
بوعظ اندر اورد باید بپا   نخستین بر انکه جو مرد ما
رود کر یکی تن سوی راه دین   بما بهتر است از تمام زمین
عطا کرد از مهر انکه علم   بر ان مقتدای جمیع امم
که باشد بجنگ اوران حکم دین   پی رزم ان جنگجو مردمان
همانگان بوبکر داد و عمر   بفرمود همراه ان نامور
بگفتا که یزدان دهقان نو   پی دفع ان فرقه گمرهان
بیادی جان از فر رمزه   بیاری دلکفا در از بر کرد
بریزید انها سر و پا و دست   گر رزم برخاست چو شیر مست
غضنفر بود از سخنها بتول   بتعظیم بوسید پای رسول
هیا هوی جنگ اوران تازه شد   زحیدر جهانی پر آوازه شد
برافراخت ان رایت نامور   ببست از پی رزم جستن کمر
روان شد پی رزم با مردمان   چو صرصر که اید بصحرا روان
بعکس ابوبکر و طرد عمر   روان شد بر حیدر حیدر
چو باد وزان سوی کفار دین   روان گشت با فرقه مسلمین
بدانسانکه گفتند اسلامیان   بمانند اسبان ما بیگمان
زبس کاه و بیگه مرد ندیم   درین راه از خستگی مانده ام
شب و روز ان سرور با کدین   همی تاخت با فرقه مسلمین
مدانسانکه از سند و سیم هیون   زهر سو همی جست اتش برون
چو عصر قرب سپاه عدو   مکان کردان لشکر جنگجو

هماندم بامر ولی امین   نمودند منزل در ان سر زمین
بشادی نشستند اسلامیان   نمایم پی رزم بسته میان
چو کفار کشتلانان باخبر   که امد ز نو لشکری نامور
دگر روز دو صد تن بمانند شیر   بجستند از جایگاهان دلیر
نشستند بر کوه تن مرکبان   همه تن بجوشن نموده نهان
ابا نیزه تیغ و سنگین عمود   جهانند تا نداسبان رخ ازکین کبود
سوی لشکر مسلمین از غضب   زبس خشم از حرف بربسته لب
جهانند نزدیک لشکر سمند   بگفتند پر خواشجویان بلند
که سردار لشکر بگوئید کیست   فرود امد از این مکان شهر جیست
دمی ایداز لشکر خود برون   شود بر ظهور خبر رهنمون
ببینیم تا برچه اش همت نو   رسیده پی صلح یا رزم جو
بهرسان که باشد نمائیم ان   نداریم پای سگی در میان
غضنفر چو بشنید اینسان سخن   طلبکرد مرکب بر خویشتن
اباچند تن از بزرگان جنش   روان گشت نزدیک اعدا بطرز
چو گشتند با یکدگر رو برو   نمودند کفار این گفتگو
بجید دگه ای رزمجو پهلوان   دلیر و هنرمند و روشن روان
نخستین بیان کن که نام تو چیست   درین سرزمین رای و کام تو چیست
ابا رزمجویان پرخاش جو   نهادی ز بهر چه این همت رو
پی صلح دارید رو یا بکین   زبیگانه جنبید یا مسلمین
همانرا که باشد بما گوی راست   مپیچ از ره راستی سوی کاست
بپاسخ منم گفت ضرغام دین   ولی خدا سرور مؤمنین
بلی عمرو محمود و کان سیلی   ابوطالبم باب و نامم علی
بهمراه اسلامیان مردمان   کنونم زپیغمبر رسالت روان
که سازم دمی موعظتشان نخست   مگر کار بی رزم گردد درست
بیائید یکسر باسلام و دین   دهد حق شمارا بجنت برین
همه فارغ از خوف ما رسفر   گشائید سوی جنان بال و پر
دگر کاستی را نمائید رو   زشمشیر کردیمتان رزمجو
گشائیم بازو بکین خواستن   پی کیش اسلام اراستن
زخون دشت ماورد دریا کنم   عو پر دلی بر شما کنیم
نداریم انکه عمران و آن   بجز تیغ بنود میانجی میان
سرنیزه و نوک شمشیر کین   بود از زمان یاور مسلمین
بریزیم خون تا نمائیم اسیر   شما او زنها همه دستگیر
شنیدند چون کافران این سخن   که فرمودان سرور مؤتمن
بپاسخ بدادند او را چنین   که داریم هر یک تمنای این
سرنیزه و دشت کین بخت ماست   خم تیغ و پشت هیون تخت ماست
قضای غرا که بما کلش است   طلبکار ازاد وان در شست
ببینی که اندم در ارد سپهر   کراز ز دو ذلت گراسرخ چهر
غضنفر دگر گفتشان اینچنین   کرای نامداران کوان کرزن
عبث رفتن راه باطل چرا   نمودن نجود کار مشکل چرا
خدائی که از بینی کرست   مرانرا که کرد حکمتش نقش بست
سزاوار نیز دانیستا و سبر   پرستش نشاید بجز او راز کس
محمد برو پاک پیغمبر است   فرستادهٔ حضرت داور است
مرانرا که گوید ببایست کرد   نباید خیال ستیز و نبرد
بیائید یکسر سوی دین او   بدان پاک قانون و ایین او
بگفتند در پاسخ او راچنین   بزد کان اعراب ان سرزمین
که فردا بگوئیم با تو سخن   زشمشیر خونریز فولاد تن
بجز رزم نبود کزینی دگر   ببایست دادن ترا جان و سر
نخواهیم پیغمبر و مقتدا   شود کر سر از پیکر ما جدا
نخستین همانسانکه گفتیمتان   بکوش دل از تیغ خوانیمشان
بگفتند این و روانه چو دود   بمنزلکه خویش گشتند زود
غضنفر هم از رهبجش عدو   بیاورد بر لشکر خویش رو
بماندند تا گشت خورشید زرد   وزان شد زمان و زمین لاجورد
زقتال پر نقطه گشت اسمان   چو گو گشت زرینه طشت از دهان
زمهر بود رخشنده چون شد   چو بر روی زنگی نشان سپید
همه رزم را تنگ بسته میان   چو قوم ضلال و چه اسلامیان
غضنفر بفرمود بر مسلمین   که اورید اسبان خود زیر زین
پرستار باشید شان همچنان   که باشند زین مرکبان
رسانیدشان یک بیک کاه ذکر   رویداندرین شب مصاف نجوی
که باشند اماده در صبح رو   که باید پی رزم بر زد قدم
بفرموده ان سپهر یقین   نمودند رفتار ان مسلمین
بگفتند تا گرد بیجان کنند   شفق خنده زن بر سر چرخ بند
بجستند از جا برای نماز   بهمراهی ان شه سرفراز
فرهینه چو کردند یکسر ادا   نمودند ماورد را ابتدا
نکردیده روشن هنوز اسمان   نشستند بر باد پا مرکبان
ابا درع و خود و کمان و کمند   نمودند منزل بپشت سمند
جلوریز سوی سپاه عدو   نهادند جلنا و ران زود رو
غضنفر روان پیش پیش همه   تو گفتی که شیر است لشکر شکن
همه ره بمانند باد وزان   برفتند سوی عدو دوزمان
چو شیران درنده خشم کین   گشوده همه دست و بازو بکین
یکی تاخت بردند بر کافران   تهمتن سواران و جنگ اوران

کشیدند از خشم شمشیر کین پی قتل آن مشرکان لعین
فشردند بر قبضه تیغ دست ستادند بر کین چو شیران مست
چو کفار دیدند احوال این نمودند بر پشت اسپان مکین
کشیدند شمشیر کین و سنان بدادند بر بادپایان عنان
ببستند بر مسلمین راه تنگ نمودند بر رزم جستن درنگ
غضنفر بر او رد شمشیر زود ببادی و نام مهیمن ودود
چو شیر یکه افتد بیکدشت میش همی ساخت نشتان ز شمشیر ریش
غبار زمین شد بچرخ برین زخون گشت همچون قضای زمین
سر و دست از تن همی ریخت خوار ولی خدا از دم ذوالفقار
تو گفتی بیارید باران مرگ و یا سر فرو ریخت همچون تگرگ
زخون روی میدان شده لاله گون روان هر طرف بر زمین جوی خون
ز تیغ و سنان و کمان و خدنگ تو گفتی که بستان شده دشت جنگ
گلش تیغ و تیرش ثمر تیز سنان کمان شاخ و دست و فضا گلستان
نمودند کفار را دربدر سر از ضرب شمشیر کین برزگر
ز بر کشته کردید چون کوه دشت که آسان نه کس را تواند گذشت
برآمد ز جیش علی الامان امان داد شان شاه اسلامیان
ز کشتن نگه داشت ضرغام دست بفرمود سالار تا دست بست
ببستند آن کافران دست و دود دلیران نامی ولی و ودود
ز خورد و بزرگ و کهان و مهان کشیدند شان در بند گران
گشودند آنگاه دست یلی بتاراج اموال آن پر دلی
ز ر و مال و اسباب و اشتر هزار بردند کردان خنجر گذار
بسی گوسفندان و گاو و دنبان غنیمت ببردند اسلامیان
نمودند آنگاه هر یک اسیر زنان کودکانشان همه دستگیر
کنیز و غلام و سیاه و سفید هر آن کاندران دشت آمد پدید
پس از آن دلیران و جنگ آوران خراب اوفتادند شان خانمان
بهر سمت آتش شد افروخته بسا این و اشجارشان سوخته
هنوز از عقب لشکر مسلمین رسید یکه کردید فتحی چنین
بصد شادی و خرمی هم عنان برفتند در راه یثرب روان
همان دم بیامد رود جلیل خبر داد بر مصطفی جبرئیل
ز فتحی که بنمود حیدر بجنگ بکفار ره کرد از جنگ تنگ
فرو خواند پس سوره عادیات ز احوال آن شاه فرخ صفات
پیمبر همانگاه با مردمان پذیره براه علی شد روان
زن و کودک و مرد و خورد و بزرگ ز رومی و هندی و تاجیک و ترک
سر راه حیدر ز هر شادمان پذیره برفتند هم در زمان
ز یثرب گذشتند چون چند میل نمایان شد آن رهنمای سبیل
نخستین عیان گشت از دور گرد بدانسان که آفاق تیره گرد
چو آن کرد آباد برزد دو تا نمایان شد از دور رایات شاه
که نمایه اسلامیان در عقب ز بس خرمی خنده زن زیر لب
ابا آن اسیران و اموال و زر بمنزل رسیدند از آن سفر
ز بسیاری آن اسیران و مال ز احصا فزون مانده وهم و خیال
بقدر یکه خیبر از هیچ جنگ بیامد چنان حال کسرا خجل
علی چون جمال پیمبر بدید ز مرکب فرو جست و سویش دوید
نبی نیز از اسپ آمد فرود سوی او روان گشت از شوق زود
گرفتند دو بر تن یکدگر شنیدند و گفتند از آن سفر
پیمبر ببوسید چشم و سرش بیفشاند گرد سفر از برش
ابا شادی و خرمی هم عنان بمنزل رسیدند اسلامیان
چنان دان که از آن غزا گواستن که مامور گشت از هر دو تن
شود تا که معلوم بر مردمان بدانند احوال از این و آن
بجز این دگر هیچ الله کار نیست تو گویی که محتاج اظهار نیست
الهی بآن شاه فرخنده پی که راه وفا را چنان کرد طی
میان در ره بندگی داشت تنگ ستیز و بح دین کرد با خصم جنگ

آغاز داستان فتح مکه معظمه زاد الله شرفا

برای عطا کن نوالا چنان که سر بر نکرد از آن آستان
چنین کرد راوی روایت سخن ز گفتار دانشوران کهن
که چون سال هشتم ز ماه صیا بیثرب مکان داشت خیرالانام
یکی داستان شد بدوران پدید که از آن جهت فتح را او بدید
چنین آمد این داستان در نظر ز مدحت سرایان خیرالبشر
که چون در حدیبیه شد آن قرار که مدهوش شد اندر آن روزگار
نمودند کفار و سالار دین دران نامه صلح شرط این چنین
که هر کو امان جست از مصطفی بدادند کفار با هر وفا
مران کو ز کفار جوید امان بدارد نبی نیز پاس اندر آن
که باشد سالم ز آسیب دهر بداوند از یکدگر دست قهر
بمانند آسوده از هر دو سو نکرد بکیشان کسی دو برو
نه از مشرکین و نه از اسلامیان بیاید بر آنها یکی ز آسمان
طوایف شنیدند چون این سخن که بودند حاضر در آن انجمن
خزاعه نبی را شد اندر امان کاینه مکفار شد تو امان
برفتند هر یک بماوای خود نشستند آسوده بر جای خود
برآمد بر این داستان چون دو سال درافتاد اندر میان قیل و قال
بدانسان که یکتن درآن روزگار ز قوم کنان بود در اندیار

نشسته یکی روز در انجمن همچو پیمبر زبان پر سخن
بر او کرد جمعی ز قوم کنان تمامی بر او همدم و مهربان
بنا که نمود اندر آنجا گذر ز قوم خزاعه یکی نامود
کری بود اندر امان رسول همانگاه آمد بمنعش عجول
بگفتش چه بستی تو ای لعین که تا بر لب آرد سخنی چنین
اگر دفعه دیگر این سخن بگویی ترا خود دو سازم دهن
نیاورد سخن این چنین بر زبان که سالم نخواهی ببردن بدر
ولی آن کنانی نکرد این قبول نه تو خواندی شعری بهجو رسول
خزاعی چو بشنید این سخن ز خشمش یکی مشت زد بر دهن
کنانی چو آن مشت خورد از طلب ز قوم کنان کرد نصرت طلب
دویدند یاران خویشاوندان پی نصرت یار خود در زمان
خزاعی هم امداد از قوم خویش طلب کرد تا پا نهادند پیش
دویدند از هر طرف سوی هم در صلح بستند بر روی هم
فتادند در هم چو گرگ و شکال کشیدند شمشیر بر کارزار
بهم ریختند از پی کین و جنگ ره آشتی گشت در کار تنگ
نکندند بر روی هم سنگ و چوب شکستند از هم سر و دست و چوب
تمادی از آن بیز چون کرد کار شمشیر شد نوبت کارزار
بسا تن که از تیغ شد چاک چاک در افتاد بر خون بخاک هلاک
چو بودند قوم کنان بیشتر نمودند زان بر خزاعه ظفر
خزاعه نیاورد تاب ستیز بناچار آورد رو بر گریز
برفتند تا سرزمین حرم که باشند از آن جایگه محترم
کانه مدد خواستند از قریش که سازند در کار ناورد طیش
مر آنها هم از درع و تیغ و زره نمودند آن قوم را کامیاب
هم از چارپایان هم آلات جنگ بداد آن قوم را بی درنگ
بسا تن ز قوم خزاعه هلاک بیفتاد از آن نازنه بر روی خاک
یکی از خزاعه که بد عمرو نام بدانشوری در میان بد تمام
همانگاه بکوفت بردین قرار ز باب حرم کرده دودم فراز
بیامد از آنجا بیثرب زمین بدربار سالار دنیا و دین
نخستین با انشای اشعار لب گشود از نبی گشت نصرت طلب
بیان کرد آن داستان سر بسر که بر قوم ره داده بد آن سفر
پیمبر چو بشنید آن داستان ز جا خواست بهر مدد در زمان
بفرمود بس باشد این گفتگو ترا بهر یاری بیاد سیر زود
بیامد همانگاه آن محترم از آنجا یکه سوی اهل حرم
طلب کرد آب از پی غسل زود و زآن شست و شو چهره خود نمود
در اثنای آن غسل اندر حرم همی گفت آن سرور محترم
که یاری بیابم بیاری اگر بیاریم کنون پای خود پیشتر
یقین از نبی یاوری این زمان بمکه شوم از مدینه روان
برو آمد آنگه ز بیت الشرف طلبکرد اصحاب از هر طرف
بعزم سفر تنگ کرده میان ز هر جا بخواند اسلامیان
پس آنگه بر آورد دست دعا سوی درگه داور کبریا
بگفت ای نگهدار هر جان و تن روان ساز دوح روان در بدن
نگهدار جاسوس این مشرکین جهت تا نیابند این سرزمین
کسی زان جماعت مرا با خبر نگردد از این داستان بهره ور

در بیان نامه فرستادن خاطب ابن ابی بلتعه بجانب مشرکان

بگفت این و مشغول شد شاه بتجهیز اسباب خیل و سپاه
ولی بیشتر زان خبر چند گاه بیثرب بیامد یکی زن ز راه
که خاطب ز شام و بود از قریش با سلام دین کرد از شوق طیش
با هل اسلام دور از زمین بیامد بد با و سالار دین
در آن وقت بودش مدینه مکان ولی بد عیال اش بر مشرکان
کز این داستان شد بیا در حجاز در جنگ از تازه کردید باز
پس از رفته گشتند خائف قریش که او دو پیمبر بآن سمت جیش
سوی اهل خاطب رسیده باز که آنها شوند از خبر کارساز
رساند آن بآن باب خاطب خبر پی چاره خیزند آنها مگر
رسید این خبر چون بخاطب ز راه بکفار زین باب شد خبر جو
یکی نامه بنوشت اندر خفا فرستاد کفار را از دغا
چو فرموده بد شاه دنیا و دین خبر کس نساز د عدو را از این
لهذا ز پی بود ساره بنام که دور از زمان داشت شهر مقام
ولی بود اصلش ز ملک حجاز بدو داد خاطب مر آن نامه زود
که تا در خفا او رساند بمکه بکفار آن نامه را زود بر
ز خاطب گرفت آن زمان نامه که تا سازد آغاز هنگامه را
بسوی سر خویش در دم نهان نمود و هم آنگاه آمد روان
که آید زیثرب بملک حجاز شوند آن خبر باز هنگامه ساز
همانگه بفرمان رب جلیل نبی را خبر داد از آن جبرئیل
که اینک فلان زن بود نامه باز از این سرزمین سوی ملک حجاز
پیمبر ز بهر علی را طلب نمود و فرستاد شان از عجب
که تا نامه زان زن بگیرید باز نگردد بکفار از آن کار سر
علی با زبیر از عقب آن زمان بتعجیل گشتند در ره روان
برفتند دنبال او از اشه رسید ملیران زن حیله دو
طلبکار گشتند کاغذ از او بآنکار اندر همین رهرو

که با من نباشد کنون نامه   خبر نی ندارم ز هنگامه
بتفتیش کردند و هر یکی   ندیدند از او تراند کی
چه پیدا شد نامه در دست زن   بجید ز زیر آمد اندر سخن
که ظاهر نباشد کنون نامه باز   بسوی کند هم بر در وی نیاز
بیا تا که نزد خیر البشر   بیادیم و بهر ذکر خبر
عضنفر چو بشنید از او اینچنین   بگفتا که فرمود سالار دین
که باشد همراه او نامه   که زو نیز باز در هنگامه
منادا منرا البشر بر جبرئیل   مرا روح الامین برد و دلیل
بگفتا این و بر قبضه تیغ دست   بغیر از دختم الخون پرست
برافراخت بر آن زن حیله جو   کتاید بیان کن که آن نامه کو
وگر نامه ایندم نسازی عیان   نما هم دو نیمت به تیغ از میان
ره چاره چون دید مسدود زن   رها کرد از بیم جان مکر و فن
ز سر معجر خود بینداخت زود   مر آن نامه از زیر گیسو نمود
از و بستدان نامه ضرغام دین   بیاورد نزد رسول امین
بفرمود آن نامور مقتدا   که کردند بر خلق یثرب ندا
که در مسجد آمدند و در زمان   ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
چو گشتند در مسجد آن قوم جمع   نمانده بود او به بر گرد شمع
بر آمد بمنبر رسول امین   نظر کرد بر فرقه مسلمین
بدستش همان نامه بود باز   بفرمود آنگاه افشای راز
که یا ایها الناس ز ذو الجلال   نمودم مرا بهر این سوال
که اخبار ما را در این سرزمین   بگفتا که داد از فرقه مشرکین
کنون اهل این سرزمین یکنفر   بمکه فرستاده از ما خبر
نوشته یکی نامه زینسان شتاب   کنایند کفار آگه بر آن
کنون صاحب نامه خیزد ز جا   که او حیث کند در دست ورجا
ز روی جفا کرده او آشکار   شود با ناین پرده از روی کار
بجنبید از جای خود یکنفر   بیاورد اقرار از باز سر
ولی بو حاطب که زان انجمن   ز بیم زنی بود لرزنده تن
گشوده زبان از سر حزن و لب   تو گفتی بپیچد البت در نیمه شب
دگر باره سالار دین لب گشود   ازان نامه بفرمود گفت و شنود
چه باید در دیم گفت سالار دین   زبان خواستش حاطب از روی دین
تنش لرزه لرزان چه شاخ درخت   که لرزد بخود چون وزد باد سخت
مکابر آن گشوده در کار لب   نمود کرد عذر از پیمبر طلب
که خود یا رسول الله ایشان منم   که کردم روان سوی آن انجمن
ولی شان نباور دمی ره رها   که هستم پیمبر بدور زمان
غلط من نوشتم و از طرّم بهر دین   بجا هست در راه دینم یقین
بگفتش پیمبر بیان کن چرا   بیا ساختی اینچنین ماجرا
بپاسخ چنین گفت حاطب دیگر   که ای پاک دین سرور نامور
مبر بلیش امکم اندرین ره خیال   که دارم در آن ملک اهل و عیال
ندارم در آن شهر زمین یاوری   نه هستم در آنجا نام او زنی
ز اهل و عشیره در آنسر زمین   ندارم کسی ندران شهر کین
نبادی بتنها در این زد ظفر   عیالم بماندند انار نزد
مرا هیچ نه بود بر مشرکین   گر این رو نباشد با مان کین
از آن نیز و شربت دم این نامه را   که ماندم ز خود دور هنگامه را
در آن وقت بر خواستند از جا عمر   ز بهر جلادت بر آورد سر
گرانی مصطفی آنجا باشد اگر   الهی دو را زده ایزد دسر
که هست این منافق باین دین   نداد دستور آن در سالار دین
بفرمود آنسرور سر فراز   کنانا اهل بد دست آن ایزد آن
بود گر کند توبه بخشد خدا   بفلس نباید نمود ابتدا
ولیکن ز مسجد کشیدش برون   که دیگر نکردند بکس رهنمون
شنیدند چون اینچنین مردمان   بنیچند بر خواستند از میان
بکابل بپشتش بشد زند دست   که پیر و نکند... ز جای نشست
مر آن مرد بیچاره رو بر قفا   نظر داشت بر آن سپهر صفا
روان بود و میکرد از پی نظر   که شاید کند عفو خیر البشر
ببخشایدش ایشه پاک دین   برو دلش نسازند از آن سرزمین
چه سالار دین دید احوال او   ببخشید از لطف احوال او
مراد از تلطف شد کار ساز   بفرمود کاورا بیارند باز

داستان آمدن ابو سفیان بمدینه طیبه و طلب امان کردن و عاقبت کار او

بحاطب پی نومید بکشود لب   براو کرد عمران ز یزدان طلب
بفرمود دیگر مکن اینچنین   یکی باش با فرقه مسلمین
و زانسو ابو سوفیان با تمام   که بشنید آید ستان امام
که قوم کنان و خزاعه بهم   گشودند اندر ره فتنه دم
فتادند به چه کران در سفر   بیاکت این داستان تا همر
اغاثت بقوم کنان مشرکین   نمودند تا کار شد اینچنین
گسسته شد آن رشته صلح باز   دگر باره شد سست فتنه دراز
بجوش آمد ز امر دلش زینچنین   ز دهشت طپان گشته و حش...
همانگه که باشند از آن درد نای   مر آنکه نه انشام مرکب رخاند
پی چاره جوئی روانشد براه   گرد آورد مکر و سیل فتنه نگاه
ببندد بدان آتش ره انشاد   بجز آیا ندا بر ستیز و عناد
بیامد از آنجا بیثرب همین   بخدمت گرامی در سالار دین

بحجت ادا کرد بر مصطفی   صدید ستاده تازه عهد و وفا
که اقوام خود را بکن حفظ جان   ز باب امان شان تو رهنمون
بفرمای بر مدت صلح باز   شود تا نه در دست صلح آن دراز
برین گفتگو ماند کو نیز دل   به نیکی و بخشش بکن مشکل
بیاور پی کینه در کار طیش   نکردند تا در چو با آن قریش
بفرمود سالار دین این چنین   که مکری بمکر کرده اید اندرین
شکستید پیمان و عهد نخست   که خواهید کردن دگر ره درست
بپاسخ بگفتا نه هرگز یقین   ز ما مکر صادر شود اندرین
بران صلح هستیم ما استوار   که اندر حدیبیه آمد قرار
دگر باره فرمود سالار دین   شما را اگر هست مکر اندرین
شکسته نکردید از اقرار   بماندید بر شرطها استوار
در آن صلح هستید ثابت قدم   مرا نیز بود در آن کار دم
چو مایوس شد از حبیب ودود   بیامد بنزد ابوبکر زود
ملک گردد از او امان قریش   که آسوده باشند از اسلام جیش
بپاسخ ابوبکر گفتش که وای   عبث در پی این سخن برمیا
اراهست یارا که یابد از او   تواند در این کار او ورد رو
اگر اذن باشد ز سالار دین   کسی را تواند زدن دم در این
ز بوبکر هم گشت چون ناامید   بیامد بنزد عمران عنید
از و خواست در باب مطلب امان   که تا او بر آن قوم گردد ضمان
عمر نیز اندر جوابش بگفت   همانگه ز ابو بکر در آن شگفت
چو شد از عمر نیز او ناامید   از این گونه گفتار دم در کشید
بیامد از آنجا همانده روان   سوی خانه مصطفی در زمان
بر دختر خویش ام حبیب   که او را شود اندرین ره ادیب
چو آمد بمنزل که دخترش   نشیند همی خواست اندر برش
همانگاه ام حبیبه چو باد   بر چیدن فرش و بر هاد
بید خیز ید گفت که زیر پای   مر آن فرش چیدی مانم بجای
نخواهی نشینم برین فرش باز   ببرچید فرش و شکردی در آن
بگفتا برین فرش سالار دین   نشیند همی اندرین سرزمین
نمی خواهم از آنکه جای نبی   نشیمن نباشد جز این مطلبی
برین فرش کی میرسد دست کس   چه ماتو با شرک پای نجس
چو بشنید سفیان ز دخت حزین   ببردن رفت با قهر از آن سرزمین
بیامد بباب سرای علی   که ز آنجا بیامد مکر جا ولی
بزهر از زبان تحت کشود   در آن باب بنمود گفت و شنود
که ای دختر سید محترم   مهین بانوی بانوان حرم
ترا باب باشد رسول امین   تو مخدومه بر همه مسلمین
امان ده با قوام خود آن قریش   که آسوده باشند از اسلام جیش
بفرمای میعاد پیمان زیاد   که بر چیده گردد بنای فساد
بفرمود زهرا از هر جهت   امان من نماند را امان نی ابت
ترا گر امان داد سالار دین   مرا نیز باشد امان اندرین
دگر باره سفیان زبان بر گشود   از این باب بنمود گفت و شنود
که پس اذن ده بر حسین و حسن   که از اینها امان وعده آید بمن
ببخشند هر یک مرا گر امان   ز باب تو خوشنود گردم روان
دگر باره فرمود زهرا چنین   که اینها ندارند رخصت در این
نگویند بی اذن جد کار   کلامی در این باب هیچ مباد
چو گردید مایوس سفیان دون   بر مرتضی شد بره رهنمون
بگفتا که اندر قرابت بمن   تو نزد یکتر هستی از انجمن
بمن گشته در کار ما راه سد   براه صوابی مرا کن مدد
صلاح آنچه داری مرا کن بیان   ز بیم تا بر آن دامن اندر میان
بفرمود آنسرور مؤمنین   جواب ابو سوفیان این چنین
که هستی تو اینم بر اند قریش   در این ره چرا داری ای تقعد وطن
برو بر در مسجد مصطفی   ستاده ندا کن ز راه دغا
که دادم امان قوم خود را تمام   که باشند اندر وطن شادگام
پس آنگه بکن پای خود در رکاب   برو تا بر قوم خود کامیاب
چو بشنید سفیان از او این سخن   بگفتا در ره اندرین راه من
تمام این طرز گفت و شنید   بمن نفع از این کار خواهد رسید
بفرمود ضرغام دین این چنین   که بود و نبودش ندانم درین
ولی چاره‌ئی من ندانم دگر   ترا تا در آری در آن کار سر
پس آمد ابو سوفیان همچو باد   در مسجد مصطفی ایستاد
ندا کرد کای مردم تیز جنبش   بدانید دادم امان بر قریش
تمامی کنون در امان منند   بمر آنکه جسم و جان منند
بگفت این و آمد با شتر سوار   ببندی برون رفت از آن دیار
همی دفت باشد همه در دون   خبر دادن قوم را رهنمون
دو دید مدد در پیش راه شتر   بتفتیش احوال کردند طپش
که بر کوچه کردی در این راه باز   که گشتی ز یثرب در این ره مجاز
بپاسخ بیان کرد سفیان سخن   همانها که خود کرد در انجمن
سراسر بهودان بحنهایان   که با هر که او ره بد در میان
پس از آن بیان کرد کار احتز   که خود گشته بود اندر آن دستگیر
که نومید گشتم چو از مرد و زن   علی گشت بر من چنین رای زن
که رفتم بمسجد نمودم ندا   که جو دکرده ام در امان ایشان
چه بشنیدا کنون مرا مسلما   چو گفت بنده زان ولایت دون

بیان کرد زان داستان چون سخن
نباشد رهی اندرین گفتگو
امان تو هیچ است در هیچ باب
غرض چون ز یثرب ابوسفیان
بسر کرد کان سپه رو نمود
بیارند با قوم رو ها بسر ره
که سازد دیت اماده کان
ببطحا روانشد شه انس و جان
در آنجا بفرمود افطار صوم
ولی چون بفرمود افطار صوم
بفرمود انرود پاک دین
بلی ایمن است رسم جهان
شنیدند آن جبند ادا اکر
غرض این چنین بود آن داستان
دلیران نام آور تیر جنگ
دگر اشتران شان برون از عدد
خبر بود پنهان بر آن قوم دون
قضا را در آن شب ابوسفیان
برفتند از مکه با هم برون
که تا در چه کارند آن مسلمین
دو تن نیز او بود در راه باز
یکی بد پسر عم یکی عم زاد
ازین پیش کایشان ز مشرکین
در آن وقت در خیمه بد شاه دین
در آن وقت از پاسبانان براه
چو بشناخت عباس آنه به پست
اگر باد اذن آنشه پاک دین
چو داخل در آن گشت بعد از سلام
پسر عم و بن عمات این زمان
ستاده پی اذن در این مکان
پیمبر بفرمود پاسخ چنین
که ایمان نیاورد تر اندرین
و با آنکه بر آسمان بلند
برون رفت عباس چون از مکان
بسرعت ابیک بتو بر زبان

بروختند گردنکشان انجمن

در بیان قصه حضرت خیر الانام بعزم فتح بلد الله الحرام

برون رفت و شد در حجازی مکان
درین باب فرمود گفت و شنود
که کردند در مکه ملحوس پا
بنی را خلیفه بود در زمان
بفیروزی و حفظ حق تو امان
همان نیز فرمود خوردند قوم
نمودند جمیع ز جهال قوم
که کشتند عاصی از آن مسلمین
همیشه حمایت بود اندران
چه شد وامر آنشاه شد ندان خبر
که شد شه زان حکایت بیان
میانها بیاورد اورد بنک
پیاده بهمراه افزون ز حد
که ایند بهر جنبر رهمون
بهمراهی چند تن از میان
که ایند بهر جنبر رهمون
بصلحند باید رپی رزم و کین
ز اقوام خود از زمین حجاز
از آن اختر دین سپهر رشاد
برفتند تنها از آن سرزمین
که عباس امد در آن سرزمین
زیاد اسید امد از آن سپاه
ولیکن نگهداشت ز آن هر دو دست
کنارند پا اندران سرزمین
چنین گفت با آنشه نیکنام
پشیمان و تائب باین ده روان
نگهداشت از خدمت پاسبان
که نبود مرا احتیاجی بر این
برون آوری چشم تا از زمین
ببنداز ی ز بهر رفتن کمند
بمطلب گشودم سلم زبان
گشوده ستاده بر آن آستان

که کرده علی ریختند تا بزار

بفرمود بر خلق خیر الانام
که هر یک به بندند در ره صباب
بفرمود پس بولبابه امیر
غرض روز دویم ز ماه صیام
رسیدند چون بر کراع الغمیم
از آنجا بکرد قصر نماز
بزدند از روز تا شام
خود و اهل و اولاد تا نفع صوم
نمودند اذعان امر رسول
ازین بود تکفیر بعض از خدا
چو کردند در دشت ظهران کنار
که بد چارصد اسپ در آن میان
ندانست لیکن کس از مشرکین
همانا که در خواب اسلام دین
زکفار و نام آوران قریش
مگر تا به بینند یکتن براه
همان نیز عباس عم رسول
که بودند از قوم سالار دین
الآن زمان در میان قریش
بنزدیکی کوههای حرم
بهمراهی آن دو تن بزرگ کام
نظر کرد بر آن سه مرد سواد
که باشند تا عرض بر مصطفی
گذر کرد عباس از آن پاسبان
که باد اندایت پدر مادرم
پی پای بوست درین سرزمین
اگر اذن یابند آیند پیش
پسر عم مرا هست حرمت نمود
و با باشدت خانه از طلا
چو از شاه دین اذن بر آن یافت
که باد اندای تو جان و سرم
همان نیز بن عمات سه پیش

تو خود می دهی قوم خود را ملال
که از آن توان برد در کار رو
نگردید کسی زین امان کامیاب
که تا آن سفر را گذارند کام
بهمراهی جیش اسلامیان
به یثرب زمین بر صغیر و کبیر
ز یثرب برون رفت خیر الانام
پیمبر بفرمان حق قدیم
روان شد همانند بسوی حرم
در آن باب کشتند عاصی تمام
بماندند عاصی از آن بی فتور
پی صوم ترکش بیامد قبول
بفرمود بر خلق از ابتدا
بگرد بنی جمع شد ده هزار
که همراه بردند اسلامیان
که بهر وثاق از شهر سالار دین
مر آن امر را از جهان آفرین
کرد کارها بود شان سعی و طین
بپرسند از مصطفی و سپاه
پی پیش باز آمد آنشب عجول
ولی داخل فرقه مشرکین
مر آن هر دو را بود در کفر طیش
رسیدند بر آن شه محترم
پی پای بوس رسول انام
که دارند سوی پیمبر گذار
نمائیم احوالشان از وفا
بحرگاه سالار دین شد روان
که بود از آن خوب تر دیگرم
رسیدند با یکدگر آن دو این
پشیمان ز کردار و رفتار خویش
پسر عم اندر لجاجت فزود
گران مایه اندر جهان اعتلا
زمانی ستاده به پیرون ستان
دگر اقربا و پدر مادرم
پشیمان رسیده ز کردار خویش

چو هست او برادر مراد در جهان
چو کردم سلم چنین گفتگو
صدا زد که با ما چنان کن که کرد
پیمبر چو بشنید آن گفتگو
پذیرفتشان توبه از رحمت
بتوحید گشتند رطب اللسان
نمودند اذعان بزبان دین
بخود گفت عباس انگه سخن
شود این ولایت یکی توده خاک
از آنجا بیامد بمرکب سوار
یکی هیمه کز پای شبا ز بهشت
بران فکر و اندیشه می شد بزیر
همی گفت سفیان براز دیگران
ندانم که از چیست این از دحام
صدی زد بسفیان در آن تار شب
بگفتا که عباس باشم بنام
که باد ادای لقایت سرم
فروزنده شعلها این دمان
بهمراه اسلامیان ده هزار
چو بشنید سفیان از و این سخن
بعباس گفت ای دل آزاد مرد
کنون راه جو شو ز شفقت مرا
که گردی ردیفم باستر سوار
چو بشنید سفیان بیامد بزود
بهر جرگه و اتیشی می رسید
یکایک بدیدند او را براه
گذر کرد ناگاه آن نامور
که ای دشمن حق در این دارو گیر
بگفت این و از جای برخواست زود
بباب سرا پرده شاه دین
که اینک ابوسفیان این زمان
مرا اذن ده تا زنم گردنش
غرض چونکه عباس امد فرود
که باد اندای تو دست سرم
دگر امر هر سوی فرمان تو است

ترا نسبت صهر باشد بر آن
ز بیرون شنید ندا و از او
باخوان خود یوسف آن نیک مرد
بر آنها ز رحمت بیاورد رو
ببخشیدشان از ره مکرمت

در بیان مسلمان شدن ابوسفیان و برخی از کیفیات آن

که کرد رو بشهر اندر آن مؤتمن
شود اهل او پایمال و هلاک
زار دور و دوانشد سوی کوهسار
به بیند بگوید از آن سرگذشت
که ناگه بسفیان شد امد نگاه
که ای هوشمندان و دانشوران
نموده کدام از طوایف مقام
ز پاسخ بلبیک بگشود لب
از اینجا روانم بسوی مقام
دگر اقربا و پدر مادرم
که باشند در این زمان این مکان
رسیده در این جای کار زار
طپان گشت روح بخیل بدن
بباید بلحوالهن چاره کرد
که آسوده مانیم ازین ماجرا
ترا تا دهم از میانه گذار
در دیش باستر شد از خوف زود
گرفتند راهش سیاه و سفید
بپورش گشوده زبان عذر خواه
در آن راه بر خوابگاه عمر
کنون گشته اسلامیان را اسیر
روان شد سوی مصطفی همچو دود
رسیدند با یکدگر آن و این
اسیر است در جنگ اسلامیان
سبک سازم از بار این سر تنش
بدربار شاه رسل رفت زود
فدای وفایت پدر مادرم
که چشم تمامی باحسان تواست

نمانند محروم از احسان تو
همانگاه سفیان که بد بی عمش
بجنبای بر هادر راه کرد
طلبکرد آن هر دو را سوی خویش
نهادند شادان مر آن هر دو رو

بشهر اندر اید بقهر این زمان
نماند یکی تن ز قوم قریش
بگردش که امد در آن جایگاه
فرستد مرا او را سوی شهر باز
که سفیان بحرب در حکیم و بدیل
نماید برین دشت آتش بپی
چو عباس بشنید آن گفتگو
که ای مرد دانا دل مهربان
چو بشناخت عباس آن عمو را
بگو تا کجا بودی از این طریق
بپاسخ بدو گفت عباس باز
که فردا بیاید بشهر اندرون
دل لشکر گشت زین داستان پر زخون
مرا رهنما شو ز چاره دمی
دگر باره عباس گفتش چنین
رسانم ترا نزد نبی این زمان
دگر باره او و دو عباس دو
چو بشناختند شکران محترم
پی احترامش بسفیان یکی
عمر چون نظر کرد او و دو
سزاوار حمد است جل و علا
ز پی نیز عباس استر براند
عمر زود تر رفت در اندرون
ندارد امانی و عهدی ز کس
عمر را چنین بود این جنگ
مکان کرد نزدیکی مصطفی
کنون این ابوسفیان برد آست
بپاسخ بفرمود آن نامدار

نباشند بیرون ز پیمان تو
درین باب می بود بر دل غمش
کر کرده ام اندر جهان عزم رزم
نشایدشان از لطف بر خویش
زبان سهر اسلام در نزد او
هم اندر نبوت بهم تو امان
گرفتند راه طریق یقین
نداده کسی راز رحمت امان
پی چاره باید در این کار طیش
نباید مگر هم گذاری براه
باخبار اهل دیار حجاز
روانند و هستند در قال و قیل
فروزنده اشرار اندیکی
در آنوقت بشناخت آواز او
بگو کیستی اندرین ده روان
شب از بهر تعظیم و پوزش گشود
بوندان جماعت کدامین فریق
که اینک بود مصطفی در حجاز
باخبارت آیندم شدم رهنمون
پی چاره کار شد رهنمون
که بر دل رسیده از این رنج و غم
ندانم کنون چاره غیر از تب
بجواهم برای تو از او امان
باسلام لشکر بهمراه او
بود جمع فرمان روای حرم
نیاورد بر منع روانه یکی
بسفیان ز مقصد بدبر گفتگو
که گردد بچنگال ما مبتلا
که خود داد دادار ره را ساند
نبی را باخبار شد رهنمون
نباید شود گر بداد درش
که بر دست بسته شد این خبر جلد
بحرف اندر آمد بصد وصف
که از من بدل امان اند آست
که عاکونش بجهر دو دهر

چو بشنید عباس اذن رسول   باوو دنش شد همانندم عجول
اباخاری و مسکنت سر به پیش   پریشان ز کردار و رفتار خویش
کر ایا کنون وقت شد هران   که اید شهادت تو ابر زبان
بپاسخ ابو سوفیان لب کشود   بنی را بکریم و عزت ستود
چو بسیار هستی بعالم کریم   رحیم و رود و فیض بخش و حلیم
بید در آمدی بودی مدد   که از ما نکه داشتی دست بد
بدو کرد در حرف عباس رو   که بر دین شهادت همین جا بکو
بسر تیغ اسلامیان کردنت   فتد خار اندر بیابان تنت
بلرزید از بیم جان پیکرش   ز بیطاقتی دور زن شد سرش
ز بسیاری خوف لرزان صدا   نمودی کلام شهادت ادا
سخن را عمر ار میان راه جست   که بایست بر هر دو دیدن درست
نبایست دیگر از اینها سخن   سرائیے ازین پس درین انجمن
من و ابن عم خود بهم در سخن   چه نسبت ترا در میان امدن
که امشب کجائی بمانی مکان   توقف کنی یا کرکردی روان
که همراه عباس کردم روان   بمانم بجائیکه سازد مکان
بمنزلکه خود نهادند رو   بهم هر دو در صحبت و کفتکو
پشیمان شد از امدن در زمان   بخود برکشود از ملامت زبان
اکر کشته بودی مکه روان   بفتح و ظفر می شدم توامان
چو در خاطر خود نمود این خیال   پیمبر صدا زد با فشای حال
که کر می نمودی چنین کار تا   نمیکشت دستت بمقصود تا
تو مخذول و منکوب کشتی و خار   نهادی بخود بار عار فرار
برامد صدای اذان بلال   ز عباس نمود سفیان سؤال
بپاسخ بسفیان بکفتا چنان   مؤذن در اینوقت کوید اذان
تو ساز این زمان بر تجهیز خویش   که کیرد راه عبادت به پیش
وز انجا باورد او را روان   بدربار سالار دین در زمان
باطراف ان ماه برج شرف   ستاده همه مسلمین هر طرف
بیاورد سفیان بعباس رو   زبان برکشود اندرین کفتکو
چه بسیار سازند تکریم او   نمایند اظهار تعظیم او
که کر پادشاه ذکر دم روان   سوی شهر ازین مکان در زمان
که رانند رو در ره دین حق   باسلام کیرند شاید سبق
پس انکه بعباس اورد رو   برو کرد ازین بابها کفتکو
بپاسخ نبی کفت او را سخن   که کویند هر کس از ان انجمن
بشرطیکه از جنک ارند دست   بمانند بر جایکاه نشست
نبی را چنین کفت عباس باز   که ای از کرم خلق را دلنواز
چو مخصوص کردانی او را یقین   ازین باب کردد خریدار دین

درون برد او را در ان انجمن   بپاداشت از ترس لرزند تن
بسفیان نظر کرد سالار دین   پس انکاه فرمود او را چنین
بتو بنوق بر زبان که از لطف او   به پیغمبری کشته ام کامجو
که بادا فدای تو جان و سرم   دکر اهل بیت و پدر مادرم
اکر با خدا بد خدائی دکر   زیادی بما میرسیدش اثر
ولی در رسالت هنوزم شکی   مرا هست در پیش دل اندکی
دکر نه بیزدان که در این امان   همین جا بیفتد تنت بی روان
چو بشنید سفیان از و این سخن   طپان کشت مرغ دلش در بدن
ز باب ضرورت زبان برکشاد   شهادت باسلام دین کرد یاد
پس انکه بعباس کفتا چنین   چه سازم بعزّا و لات اندرین
چو دو او زیدی باسلام و دین   ازان پس بعزّا و لات برین
بدو کفت سفیان که ای هرزه کو   زنهید از این سخن اندرو
پس انکه پیمبر بیاورد رو   بسفیان و فرمود این کفتکو
چو فرمان سالار دین داشت کفت   بپاسخ ابو سوفیان باز کفت
پیمبر سپردش بعباس دست   که او را هم در بر خود نشست
ولی چون ابو سوفیان پلید   بهمراه عباس منزل کزید
که بر خویش کردم ازین ره ستم   فکندم تن خود بزندان غم
بزودی نمودم سپاه انجمن   کشودم برین قوم باب محن
همانا نکه در خیمه بودش مکان   ندا کرد سوی ابو سوفیان
خدایا دی ما نمودی بجنک   ترا لیے شد اندر میان کار تنک
غرض چون بکردون سپیده دمید   جهان زاید صبح صادق پدید
که ایا چه باشد درینهم صدا   ز بهر چه دارد منادی ندا
که کردند مردم برای نماز   همین دم ز غسل و وضو کار ساز
بکفتا این و تعلیم کردش وضو   که اندر نماز ایدش راه جو
در انوقت ان سرور مؤتمن   وضو می نمود اندر ان انجمن
هر ان قطره کز اب دستش چکید   ربودند از هم سیاه و سفید
که هرکز ندیدیم شاه عجم   بود با چنین در جهان محترم
غرض چون ادا کشت از صبح فرض   نبی داد و سایند سفیان بعرض
بترسانم ان قوم را از خدا   ز دعوت بر انها کنم ابتدا
مرخص نمودش رسول امین   که کردد روان سوی شهر ان لعین
که کویم چه با مردم اندیار   که باشند اسوده از کارزار
شهادت بتوحید و پیغمبری   بمانند اسوده از داوری
دکر هر کی در خانه کیرد حرم   نشیند بود در میان محترم
تو دانی که سفیان بود خرد دوست   تفاخر بهر کار مطلوب اوست
بفرمود انکاه ان مؤتمن   رود هر که از خانه اش انجمن

وخوف ریختن از میان ایمنند   تمامی چو اندر امان سکنند
بشرطیکه بندد در خانه باز   نکردد بکس در مر کارساز
دکر کفت عباس با شاه دین   که ای پیشوای صراط مبین
چو اسلامیان را پراکنده دید   شود کرد دل مکری او پدید
نکهدارش ایندم درین دیده باز   که صد لشکر و موج فراز
زنی کشت عباس او را روان   رشیامر زد سالم در زمان
مکو مکر کردید با من کنون   که کشتی زپی ایندم رهنمون
که هرکز نداریم بر مکر رو   تو خود بر رهید این کفتکو
که تلبینی از چشم خود سربسر   انسازی این کفتکوها دکر
غنیمتن کذر کرد خالد ندا   بهمراه یکفوج از ان سپاه
بدو داد عباس پاسخ چنین   که بود در انها پیمبر همین
کذر کرد چون خالد و فوج باز   یکی فوج یکر بیامد فراز
دکر باره پرسید سفیان ز پی   که باشد بهمره در انها کنون
غرض هر یک از ان سپه میرسید   برانیکو نه مکر بکفت و شنید
بدو داد عباس پاسخ دکر   که این لشکر لانستکار دکر
بکفتی سعد ابو دانکه علم   به پیش سپه می نهادی قدم
تمامی با هن تن خویش غرق   نموده ز نولش قدم تا بفرق
ز پرسش بعباس اورد رو   که اینها که باشند خود بازکو
بدو کفت سفیان که این نامدار   نکو سلطنت یابد در روزکار
بکفتش که اینها ز پیغمبریست   ز بخشایش و رحمت داوریست
ولی از سر ترس کفت این سخن   ز اندیشه و خوف ان انجمن
که امد علمدار شه سپاه   روان بود با صد تجبر براه
بسا خون که امروز در یزد بخاک   بسا تن که افتد بحال هلاک
چو بشنید سفیان چنان کفتکو   رها کرد عباس اورد رو
صفوف سپه را بهم تی کرفت   بخدمت شاه دین سے شتافت
بکفتا فدای تو بادا سرم   دکر ام بابا و پدر مادرم
همانا که بشنید بد سربسر   بیان کرد نزدیک خیر البشر
بود خاطرت جمع زینهار نان   که جنکی نخواهد شد این زمان
ولی خدا نیز اند در زمان   کرفتن علم را و امد روان
در انحال سیاره انکیختند   روان شد بهنجار از کشب
در انحال زان لشکر ارجمند   بدی کرد بر چرخ کردون بلند
که سفیان در امد بشهر اندرون   بتعجیل می تاخت دوره بیرون
بکفتند او را چه داری خبر   چه باشد عبا دیکه بنمود نظر
بپاسخ چنین کفت سفیان سخن   که کر داشت از مسلمین انجمن
که کر بے ندانند شمار سپاه   عبا را بپیخشه بر اید ز راه

دکر هر که در خانه خود مکان   نماید مر او راست و جان امان
چو ازانجا ابو سوفیان   که کردد سوی شهر مکه روان
بود مکر کار ابو سوفیان   مبادا کران کاری از دنیان
بفرمود ان ماه برج صفا   که او را در ان شو کنون در قفا
سپاه خدا را نه بلبید مکر   نبیند یی لشکر دیکر کسر
چو سفیان نظر کرد دید این چنین   بکفتا ای پیمبر همانم ز راه کمین
بدو داد عباس پاسخ چنین   که معلوم خواهد ترا شد یقین
ولی ساعتی باش در این مکان   که تا لشکر حق بیاید در ان
ستادند با هم در ان رهکذر   که تا بکذرد لشکر از هر کنار
چو سفیان همانفوج را بنکریست   بکفت ای رسولست کامد پدید
بود خالد و چرخی لشکر است   یکی فوج از جیش انس در است
ز بیرانداز ان قوم بد نامور   نمودند از راه در ذم کذر
بپاسخ عبا و کفت عباس باز   دبیراست بر این سپه کارساز
که او مسعبر پیغمبر امد روا   باخر رسیدا این کروه سپاه
برانیکه نه تا با هزاران ثنا   نمودار شد رایت مصطفی
ز کار اصحاب کرد تو را   چه خیل مهاجر چه انصار را
بجز چشم از کر نبودی عیان   همه در زره تنک بسته میان
بکفتا بزه کن چه بشند باز   که اینده همراه ان سرفراز
چو عباس کفتار او را شنید   ازان حرف بیهوده اش لب کزید
چو عباس کفت اینسخن سربسر   بتصدیق سفیان زبر اورد سر
چو نزدیک شد موکب شاه دین   بسفیان سخن کفت سعد این چنین
که امروز روز ستیز است و جنک   ابا ما اوردیم تنک
کنون ادس و خرج بخواهد باز   ازین جنک کیهای خود رد ادا
بسوی حبیب جهان افرین   که تا باز کوید سخن اندرین
رسانید خود را چو بر مصطفی   ز کابش ابو سفیان با صد صفا
شنیدی ز سعد این سخنها که کفت   ز تهدید می کرد کفت و شنفت
جوابش بفرمود سالار دین   که واقع نخواهد شد اینها یقین
چو بشنید سفیان سخن اینچنین   دلش مطمئن شد ز سالار دین
بنیر نی الطاف جان افرین   بعزت روان شد ازان سرزمین
در انداخت خود را بمکه درون   که کرد از ان خبر رهنمون
بیانا نکه دیدند اهل حجاز   مرانی کرد را بخبر لیک باز
چو دیدند او را کروه قریش   پذیره براهش نمودند طیش
چه باشد مر اشوب در کوهها   که کرد انچنین هست در کوهها
بدانند کاینک محمد رسید   ابا لشکری از سیاه و سپید
پس انکه ندا کرد کای مردمان   بدانید همراه زبیر و جوان

که باید کریزید در خانها
چو بشنید هند جگرخوار این
که چون او نخواهد کسی را همین
بدو گفت سفیان که ای هند وای
همه پادشاهان ایران و روم
کنون باش ساکت که خوش ...
گرفته سپه دشت را سربسر
وزان سو بفرمود سالار دین
مکوبید تن از زن و مرد باز
دو عبدالله و سیمی بدمنش
مران هر دو تن را هدر کرد خون
غرض کشته گشتند امروز دون
یکی زان دو مرد دگر در حرم
نکرد نداد و را به تیغ الم
غرض کشته گشتند آنها تمام
فتاد مهر پنج بر روی خاک
در آن وقت شد مسلمین را خبر
بر آنها امان داده آن پاک دین
بر خود و شمشیر اندر کمر
شنید مه چون ناصدا ...
ولی چون نهان بود در زیر خود
بدو گفت کای راه جوی ...
بود صهر پیغمبر پاک دین
ازین خانه بر کرد و زین پس زبان
که باید نباشند درین مکان
که کردی دلم را ازین ره ملول
نظر ام ... چون نکند
بگفتا فدایت شود جان من
بخواهر بفرمود ضرغام دین
برو اینچه سوگند خود بگو
یکی خیمه بود اندر آنجا بپا
ستاده بر مصطفی فاطمه
شناشد ... در زمان
گشودم هانی بمطلب دهان
مرا زانکه دادی ...

به بندید درها یکایک تمام
بجوش آمدش منبع بغض و کین
چه بد کرده اینم خبر ...
ازین پس سوی این سخنها ...
گذارند بر حکم او سر نو بوم

ندیدم مکانی که آن ...
هیچ گفت با مردمان قریش
ببازید این نادرساز
ندیدم کنون دولتی ...
با سلام دارند رو سر بسر

در ذکر ورود حضرت رسالت پناهی به مکه معظمه

بآن نامور فرقه مسلمین
که بودند اندر زمین حجاز
که بودند با هم حلیف و امین
که باشند بر قتلشان دشمنان
بشمشیر فرمان مؤمن
بپهلوی آن خانه محترم
بفرمان آن شاه ... پادشاه حرم

که در شهر بر قتل کوشند چند
دو مرد آن سه بودند و زنان دو تن
دو زن نیز کاندر غنا و سرود
که گر پرده کعبه گیرند دست
بیازار آمد مقیس لعین
بدی پرده خانه در دست او
یکی زان زنان را بشمشیر کین

در بیان گفتگوی جناب ولایت مآب با ام هانی

که جمعی از آن قوم بیدادگر
ندا از مددستی بر آن مسلمین
خود او در برخانه او کند
فتادند از خوف جان بر زمین
بشد عارض انور شه ... نمود
منم دختر عم سالار دین
عزیز است نزد رسول امین
نگهدار از خواهش این ...
مر این دشمنان خدا این زمان
شکایت نمایم بنزد رسول
بچشمش عیان گشت آن ارجمند
توئی قوت روح ایمان من
که سوگند خوردی بکن ...
چو کشتی بر آن نامور ...
در آن خیمه سالار ...
بحضرت که داری ... همه
گشودن ... انجمن ... زمان
که دیدم چها از علی این زمان
مرا بر با سلامشان در دهان

سوی خانه ام هانی روان
غضنفر چو بشنید این سخن
صدا زد که ای صاحب خانه زود
بیامد برون ام هانی در
ندانست کان مرد باشد علی
برادر مرا هست شیر خدا
نگهدار در کار ما پس ادب
دگر باره فرمود ضرغام دین
بپاسخ بگفتا ام هانی سخن
ز خواهر چو بشنید شیر خدا
دوید و بکردن نمودش ...
چه سازم بسوگند خود این زمان
ببالای وادی شه اصطفی
همانگاه شد ام هانی روان
... خود ... لب
در آنجا چو بر حرف بگشود لب
یکی مرحبا گفت ... او را ز مهر
به پاسخ بدو گفت سالار دین
بدو گفت زهرا که از ...

بدانید دولت سرای منت
که در گشتن این ... باشد ...
به بندید در خانها ...
که کرد از اثر تمام زمین
بجز دین او نماند دگر
بلای رسد گر سخن نشنوی
نیارد کسی پا نهد پیشتر
نباشید خرانکه آید بجنگ
که کردند ایذای آن مؤمن
نمودند هجو نبی را نمود
ببایست تنشان ز شمشیر ...
شد کشته از ضرب مسلمین
که جان رفت چون تیر از شست او
علی خدا از ... زمین
کشیدند شان مسلمین ...
بخفتند در خاک ... هلاک
برفتند در راه از بیم جان
همان دم بپوشید ...
ببایست این قوم بیرون نمود
بیفکند سوی برادر نظر
که آمد اندرین ... مجلی
که باشد بهر ... مقتدا
همه از بیهوده تن در ...
برون کن ازین خانه این مشرکین
که سوگند بر خالق ذوالمنن
ز سر کرد خود ... جدا
تن خود به پایش در انداخت ...
چه سازم شکایت کنم زبان
ستاده با عزاز و فر و صفا
بپابوس آن سرور انس و جان
مر آن خیمه ... پیمبر حجاب
... خود نمودش طلب
برو از تبسم ...
که باشد امان در امان ...
شکایت نمائی نداری ...

که ترسند کفار ازو این چنین
پی دفع سوگند این گفتگو
که او در ره حق رعایت بکن
ز بهر تراب که بابوتراب
امان داده هر کرا این زمان
غرض رفت در شهر سالار دین
سپهدار مردم آن محترم
طلب کرد پس شیبه را در زمان
فرستد همین دم کلید حرم
رسانید پیغام سالار دین
کلید که هستم ازو در جهان
چو برگشت شیبه بر شاه ...
بفرمود پیغام او را دگر
به قتلت کشایم در اندر زمان
بیاورد دو دم کلید حرم
طلب کرد در خدمت خود عمر
که تکذیب کردی مرا اندرین
بجواب اندرون دهر ...
کنون این اثر باشد از جواب من
چو بگشود اندر کلید آن شه جهان
چو بنهاد پا در درون حرم
که منقوش بود اندرو ... باز
بفرمان آن شاه والا گهر
وزان بعد آن سرور حق پرست
که یا ایها الناس ...
در آن وقت هر یک بر کار خویش
یقین رنج خواهد از آن قوم خون
ستاده در آن وقت بودند خوار
که دادیم هر یک ترا این زمان
ترا سر بسر این زمان بنده ایم
نگوییم بجز آنکه زان پیشتر
بگفتا که باکی نباشد کنون
کنون می نگیرم شما را ...
به پیغمبر خود نمودید بد
چو کردید دو دم ازین سرزمین

کنند دعنان از رسول امین
بشد صادر از من بفرمان او
ندارد بود هر کشش ملتمس

بگفتا فدایت سر و جان من
بفرمود سالار دین بوتراب
کنون هر کسی را که دادی امان

در ذکر احوال حضرت رسول در مکه معظمه

روان در رکابش همه مسلمین
که نزد که باشد کلید حرم
نمودش بنزدیک مادر روان
که در آن بود مطلب بکرم
مر آن زن بپاسخ بگفت این چنین
عزیز نبزد کهان و مهان
بیان کرد گفتار مادر چنین
که گر می بیاوری در بن کار سر
که یکباره بگذرد ساری جهان
فرستاد نزدیک آن محترم
بهر مدعای شه نامور
که گفتم شود خواهد آخر چنین
مرا یک ببند این حکایت نمود
که گردید ظاهر به هر انجمن
نمود از برد بد مردمات
نظر کرد آن سید محترم
بدیدند بت کانش فراز
سپرد مدان نقشها سر بسر
بدو جانب در بت بگرفت دست
کان شما چیست در حوض من
صدا دید قوم از گروه قریش
ز باب هلاکت شود رهنمون
یکایک بلی مرا ...
بعفو نکوئی سراسر کهان
بفرمان از جان سرافکنده ایم
با خوان خود داد یوسف خبر
بر آنها شد از مغفرت رهنمون
گذشت آنچه کردید با دیگران
بدادید نسبت بکذب و حسد
کشیدند از بغض با او بکین

چو آمد بنزدیک بیت الحرام
بر مادر شیبه گفتند هست
بگفتش طلب کن ز مادر کلید
چو شیبه بنزدیک مادر رسید
که بر گو باو کسی از ما ...
بخواهی که از ما بگیری در دست
دگر باره فرمود او را رسول
تعلل کنی در فرستادنش
چو شیبه بمادر بگفت این سخن
چو او در نزد پیمبر کلید
چو کردند حاضر عمر آنمکان
دهد فتح بر ما خداوند پاک
تو انکار کردی بکردی غلو
بگفت این و آمد بنزدیک در
از آن روز آمد مقرر چنین
بکعبه درون چند صورت ...
بفرمود تا بشکنند از میان
پس آنکه دو رکعت ...
پس از ذکر توحید بگشود لب
چه خواهم نمودن شما را کنون
که بد شان بخاطر چنان جایگیر
چو بسیار ایذا بر آن نامور
چو فرمود سالار دین این سخن
چو دانیم هستی بعالم کریم
چو گفتند آن مردمان این سخن
بو ... که قدرت بود ...
ببام زد ایزد شما را تمام
ولی بد نمودید هر یکی
برآمد بدشان ز خانمان قدیم
کشیدند لشکر پی کین و جنگ

مرا بر حرف بد بهر پیمان من
به نیکی شود از خدا کامیاب
امان من او را بود تو امان
ترا هست هستی ازان کامیاب
اما است با آن امان تو امان
مکان کرده ما بین رکن و مقام
کلید حرم هست او را بدست
بگو پس که هنگام آن در رسید
بدو کرد از آن باب گفت و شنید
کنون آمد ستی پی ...
بود بیگان این تمنای ...
که شوهر ده مادر برفتش عجول
شود امر از قتل ...
ملرزید از خوف جانش بتن
پیمبر ... اصحاب ...
گشودش بتادیب آنکه ...
از آن صلح بنود بما بیم و باک
زبان برگشودی بکذب رسول
ز بگشودن در برآورد دست
که بعد از گشودن نماید این
ز اعمال آن مشرکان عنید
نماندند آنها در آنجا نشان
ادا کرد آن شاه گردن فراز
ندا کرد بر آن گروه عرب
... حال با ...
که جز قتل نبود بر آنها ...
ز هر یک رسیده بلا زین بشتر
زبان برگشودند لرزنده تن
ز فضلت نداریم بر خود ...
بفرمود آن سرور مؤمنین
دگر باره بُرد از نکوئی سبق
برو ارحم الراحمین است نام
گرفتید راه فرومایه ای
فکندید در وطن رنج و بیم
میانها بقتلم نمودید تنگ

ولی ایندم از دمان سر ببر
نهادم یکایک بهر قدم
جو مرده که از قبر اید برون
بس انکه بفرمود کای مردمون
و در رحمتش از ازل تا ابد
بغیر از گناهی که از جرم نام
با هلش نبایست کردن قتال
بهمراهی لشکر مسلمین
پس انگاه بر شیشه ور درد
که کس می نگیرد از دیگران
خواهد چنین بود اندیشه
ندادند دهد با همرهان بکو
بدی سعد و نصرت انمکان
رسید ان بنا زابهم دوخته
نکذ ذکر جا الحقش بر زبان
جو کردید ان روز وقت اذان
در انوقت بکچند از ان قوم دون
کرا این سر چون خر بالای بام
کر تا بشنود این ابن خروش
ابوسوفیان گفت از ترس من
در انوقت سالار دین شان طلب
بگفتند گفتیم در توبه رو
در انجا که ایستاد از کرم
نگوئید هر کر نبود این سخن
بیزدان که نبود مراد و سند
بناشد که فردای محشر تمام
ز خوبشان معاصی نماید برون
نه از این بکیزد او داکاه
ز من کار من و ز شما کار تان
کنون عذر کردم شما را تمام
چو فرمود این گفتگو شاه دین
بر انگاه بر ذاخذ بیعت نشست
چه بودند هر یک خونها مسد
چو شد ظهر کردند هر یک نماز
پس از فرض عصر انشه پاکدین

نمودم که باشید دور از حرم
نیادم از اینها از این بعد هم
دل زنده شان شد بهر هر نو
بدانید هر یک از این انجمن
بباید به دست حادی رسد
بود مصر و اید بهر سقف و بام
نکنی نباشد گرفتن حلال
بهادیم باندرین سرزمین
که حرم دار نوباد
فرستاد در دم بر مادرش
که او را بگیرد امام زمان
که دزد ان ایچ انه ندانکرد
بیاد دل سرزمین زمان
بروز بد خویش اند وخته
که بیها فتادند اندر زمان
ببام حرم رفت بالابلال
بصحبت بد انمکان رهنمون
خش می سراید بدینسان کلام
رسد این صدای عنصر نکوش
نگویم ازین باب اصلا سخن
نموده باظهار بگشود لب
نمائیم هر یک از این گفتگو
بفرمود از رحمت ان محترم
که باشد محمد از ان انجمن
چه بیگانه مردم چه خویش و تبار
نمایند با بار عصیان تمام
سیه رو بمانند و اشفته روز
نه ان می شود بهر ابلیس تا
بیاد دید رونق بیازار تا ز

وزین پیشتر دعوت هر یک زدی
شنیدند چون آن گروه انجمن
برفتند یک یک بسوی خانمان
کرد خو کرده این خانه را محرم
کیاهش نبایست کندن رها
ز کیم کردن دست بایست بست
همی ساعت از روز بد بهرها
ازین بس نباشد کسی را حلال
بردی ره ایزد دارکلید
که تا این زمان نیست هم شغل باز
چو کرد بر در ان جمله دست
غرض چون برون امد از محترم
ز مهر تو بد یکی محترم
کفی سنگ دیده بکف شاه دین
بفرمود بردند از انجایگاه
زبانا ز راه اذان بر کشود
یکی گفت جوش می نیاید مرا
یکی گفت شادم ز پیر و زدکار
یکی گفت این خانه مال خداست
که دیوار سارد کنوش خبر
که هر یک چه گفتند اینجا سخن
وز انجا روان شه اصطفی
که ای آل هاشم منم مقتدا
پس انکه کیند انچه از جهان
مگر انکه پرهیزکاری کند
دبیگانگان اخر سر دی
عمل هر کسی را بود یاد او
ترازوی عدلست اندر حساب
عمل هر که را داع رحمت

مران ظلم کیشی که رشته تا کنون
نو کرد جانشان از وصیت بتن
رسیده بنسان زینا زیان
در حجم طاره اشته ما بنر حرم
در حرم بایدکه بد رها
نخوش بایست ما حل جست
حلال انکه در شهر کردیم جا
که داخل شود شهر را با امان
اشهد و هبت اداور او نوید
بانمها بداز در زمین نماز
بپا بود از در بت ان صومر سست
پس از بحران نشتها از حرم
بپهلوی هم چیده کرد حرم
کرفت و بپاشیدشان بر زمین
شکستند و کردند یکیک تباه
ونهر فریضه اشارت نمود
که بینم بچشم خود این ماجرا
که باهم نباشد درین روزگار
کند بر طرف گر زاین گونه خواست
بگیرد عتاب و هم باهو سر
عناسه یکیک بتر دلیل من
مکان کرد چون همه گرد صفا
شما را رسولم با مر خدا
شما را بود از معاصی دران
اطاعت بهر جان باری کند
عیان کرده اند رصف داوری
ازان رونق اید بیازار او
شود هر کسی از عمل کامیاب
ذبی نور دستار امل کو هست
بدانید از مرد و زن و السلام
مکان کرد از انه دران زمین
کشودند پیر و جوان در دهان
نمودند در سند یکی ابتدا
مرا زود زهم کشته نزدیک شاه
که بودند حاضر ز پیر و جوان

در ذکر بیعت گرفتن حضرت رسول از اهل مکه

بدستش بدادند هر قوم دین
شنیدند از زندگانی بود بد
پیمبر دگر باره بنشست بار
دگر باره کردید شرط کزین

بکایک زبهر شهادت زبان
هادند و سوی دین هدا
ازانکه تا گشت بیعت تمام
بی اخذ بیعت ز خیل زنان

طلب داشت انگاه ظرفی ز اب
بر انها بود امر بیعت چنین
نقابی کشیده برخسار خویش
که ثابت بمانند در امر دین
که کوئی زنا را اکنون این سخن
دگر باره هند لعین لب کشود
ندانم که انها چه باشد مرا
هر انکه بر وی بود حلال
پیمبر چو دانست کان هند بود
بپاسخ بگفتا که اری منم
دگر گفت سالار دین بازنان
دگر باره هند لعین لب کشود
عمر چون شنید این سخن ان پلید
پیمبر دگر گفت بر طفل خویش
دگر باره بگشود لب در زمان
چه از او علی بد پسر کشته بود
چو سالار دین این سخن زان شنود
شنید این سخن هند و بکشود لب
دگر باره فرمود سالار دین
دگر باره هندش بگفت این زمان
نباشیم در فکر عصیان تو
یکی بود ز اصحاب نامش عتاب
مراو را نبی کرد حاکم بشهر
یکی نامه بنوشت او داد دان
نصایح بر او کرد و خواندش امیر
نهادند هر قوم رو در اره
چنین بود اجمال این داستان
بان شهر یزدان دیعسوب دین
براه عطا کن ره راستی
بدینرای فرمان یزدان شود
که بی شاه راه یقین رو کند
چو سالار دین شد بیثرب زمین
بایلات و اعراب هر قوم باز
ولیکن کسی را ندادا ز جنگ
که از بهر دعوت کشایند لب

بیاوردند و ظرف دست اعتاب
چو خواهند کردید اخر بکد
ز خوف نبی سر فکنده به پیش
نسازند جفت و شریکی بهمن
شد شرط در کار ان انجمن
ازین باب بنمود گفت و شنود
حلالست یا مورث ماجرا
بنه بر همین صحبت و قیل و قال
ز گفتار ایشان تبسم نمود
ز بس جرم و تقصیر لرزد تنم
نباید شدن باز نام عنان
بگفتا زنا را زنی کی نمود
نجندید واز جو نم در کشید
نگیرید راه هلاکت به پیش
بپاسخ نبی را بدادا نچنان
بید رش بخون پیکر اغشته بود
دگر باره لب بر تبسم کشود
که از ما نمودی نکوئی طلب
که عصیان نورزید در کار دین

بتر انگاه فرمود خیل زنان
و زانحال هند جگر خواره باز
چو فرمود سالار دین انجمن
بپاسخ چنین گفت هند پلید
دگر گفت ان نامور مقتدا
که بمسک بود بی ابو سوفیان
چو بشنید سفیان از او این سخن
و زین بعد هم هر چه خواهی بکن
بفرمود با هند ان نامور
ز من عفو کن سر به سر ماجرا
ببایست عفت بجو دکر زنان
ز زن حرکجائی نمایند زنا
چو خود پیش ازین کرده بود تربنا
که این قتل اطفال کاریست بد
که خوردی نکردیم طفل هلاک
بدی حنظله و جهان نام او
بفرمود بهتان نباید زدن
چو بهتان قبیحست در روزگار
براه نفتن هر که شد استوار

که هر یک نمایند دست اندران
نشسته بر انجا که بد فراز
که بیعت نمایند ان انجمن
که این شرط با مرد هاکس نبد
بدزدی نباشد رضای خدا
ربودم از و چیزها هر زمان
بدو داد پاسخ که از مال من
سیفکن زگفتار بیهوده بن
که هندی تو عنبر بودت بدید
که داو و مال بخشد سزا
که اینست فرمان پروردگار
کجا بود در روزگار این بنا
که این بود بر هند دایم بنا
خدا را غضب زین عملها بود
تواند ربزدکی مکتدی بخاک
ز زهر اجل تلخ شد کام او
کیرا عالم چه مرد و چه زن
نمودیم ما ترک ان اختیار
بسد فیض از فضل پروردگار
که داریم اینجا یکایک مکان
نغرهیم دام فرمان تو
جوان و بد برای راه یقین
باسلام دین رهنمائی کند
بود حکم زان تندران انجمن
به بندند و اسبها را ز زین
براه نفس خلق را پیشرو
حبیب خدا حضرت مصطفی
باولاد و امجاد ان نیک بخت
مسخر کند شهر بند دلش
بر بیمان درو انتز کرد کان گشت غو
بدنبال با کان نکابو کند
که کردند بر مردمان ثبت خواب
که ایند بر دین تهر بهودوان
بال مدیح ان شه سرفراز
کرما هاعو اهیم شد کارساز

در بیان رجعت حضرت رسالت پناهی بمدینه منیر

هنرمند و جویای راه صواب
که باشد از عدل او جمله بهر
که باشند محکوم او دیگران
نمودش روان سرزمین جایگه
وزان سرزمین رسته بیرون سپاه
که گردید شطری ازانها بیان
ولی خدا سرور مؤمنین
که رو تا بد از کژی و کاستی

خردمند و نیکخواه و امین
بران قوم فرمان روائی کند
نمایند فرمان بری مردمان
و زانجا بفرمود تا مسلمین
ببام نبوی مدینه ز نو
الهی بان ماه برج وفا
بزهرا و دیگر حسین و حسن
دمد نور ایمان با بش وکلش

در ذکر وقایع چند که بعد از فتح مکه معظمه واقع شد

فرستاد از هر طرف مسلمین
نمایند دستی بدعوت دراز
که ارند بر مشرکین کار تنگ
نمایند در راه ایمان طلب

روان ساخت لشکر ز هر سو براه
بخوانند از هر طرف مردمان
از انجمله فوجی فرستاده باز
بپاسخ بگفتند انقوم باز

نداديم اندر اطاعت زبان	بناشيم كين خواه با اين و آن	نديديم ونى دشمن جنگجو	نخواهيم شد با شما در برو
پيمبر چو بشنيد ازين داستان	كه گفتند اندر جواب اين و آن	بگفتند با مصطفى مسلمين	كه بايد گشائيم بازو بكين
بپاسخ بفرمود آن سرفراز	نبايست گرديدشان رزم ساز	چو دانند آنها بزرگى نكو	كه دانا و فهميده كار است او
ازين پس از آنها بسى مردمان	براه خدا داد خواهند جان	دگر ره يكى داد و آن كرد باز	بسوى حرم ديگر از سرفراز
كه خواندم آن قوم را سوى دين	شناسد بر آنها طريق يقين	چو عمرو ابن اميه آمد در آن	بر آن قوم برخواند آن داستان
نيامد قبول سخن بر كسى	نگشتند جوياى دين اندكى	گذشته از آن امتناع زياد	ز هر يك از آن مردمان دور و داد
دگر باره اسلاميان انجمن	بگفتند با مصطفى اين سخن	كه بر رزم بنديم بايد كمر	برهنيم از تيغشان بال و پر
گشائيم بازو بكين خواستن	پى كيش اسلام آراستن	بفرمود آن نامورشان جواب	كه در رزم نبود طريق صواب
چو در اين زمان ميرسد مكتفى	كه آرد باسلام از شوق سر	بود آن بزرگ هر انجمن	پذيرند او را تمامى سخن
وزان پس بيكبار و انكر بود	بسوى محارب كه دعوت نمود	شنيدند آن قوم گفتار او	باسلام كردند از شوق رو
بخالد يكى داد لشكر دگر	بقومى فرستاد آن نامور	كه تا او بهمراهى مسلمين	بخوانندشان سوى راه يقين
كه بودند آنها بنو مصطلق	بجا بودشان كينه از ماسبق	روان گشت چون خالد بن وليد	گر آسازد آن قوم گفت و شنيد
چو سابق بر آن النعين عنود	بر آن قوم پر كين و بدخواه بود	بزرگى از آنها بيامد به پيش	بتر هر بنى از پى كار خويش
ز باب اطاعت بر آورد سر	امان دادش از ذم خير البشر	يكى نامه بنوشتم در زمان	كه هستند اين قوم اندر امان
برفته در آن قوم خالد همى	كه بر كشتنم رو فرخنده روى	چو خالد در آنجا بيفكند بار	مپا خواست سازد ز كين كارزار
رسيد آن ما نزد مان پى زپى	نمودند منشور خود را بوى	چو مايوس شد خالد از كين و جنگ	دلش گشت از اين سبب پر ز ننگ
منادى بفرمود بانگ نماز	كه آرند رو جانب كارساز	از آنجا كه بودند اين همه	برفتند يكجا همچون رمه
كه در صف در آيند بهر نماز	نمايند رو جانب بى نياز	بفرمود كاسلاميان سر بسر	ببستند بر كين آنها كمر
ستادند چون در صفوف	گشودند لعين دست يا و در با	بر آن قوم بيچاره را سر بسر	نمودند از تيغ زهر آب بر
بسى كشته افتاد از آنها چنان	همه پر ز خون در مغاك هلاك	بغارت بر آورد آنگاه دست	دل مرد و زن را تمامى شكست
ربود آنچه آن قوم را بود مال	بياورد آن مرد خندان جمال	كسانى كه ماندند باقى ز جنگ	برفتند نزد نبى بيدرنگ
بكف نامه مصطفى در امان	ز خالد زن و مرد فرياد خوان	نبى حال آن قوم چون بنگريد	ز باب تأسف لب خود گزيد
بياورد بر قبله روى نياز	بگفتا اى بدرماندگان كارساز	ترا مى برم اندرين دم پناه	ز كار يكه بنمود خالد براه
تو دانى اى پاك جان آفرين	كه عصيان نمود آن پليد لعين	پر آنگاه مالى ز اسلاميان	كه بود از غنايم در آنجا عيان
بضرغام دين داد آن سرفراز	بنمودش روان سوى آن قوم باز	كه سازد در عنا بهر مرد و زن	برون آوردشان ز رنج و محن
نبى را ناخوش شد آنها وليكن	ز ظلمى كه در داد شان آن لعين	روان گشت ضرغام دين در مآب	سوى قوم آمد ز يثرب روان
چو دامن در آن قوم گرديد باز	بگو خدا كشتنشان كارساز	نخستين بهر خون كه شد ريخته	بخاك اندر آن رزم آويخته
ديت داد آنرو و سرفراز	كه كشتند را هى ز زن و مرد باز	از آن پس ز طفلى كه اندر سگو	تلف شد كه گويند آن تو
بهر يك ديت داد و خوشنود كرد	كه از آن نباشد كسى دل بدرد	دگر داد تاوان از ظروفها	كه آمد شكسته يكايك بجا
و ملايكه بجا بود	بهر كو عوض زان عطا كرد زود	ز اشجار و حيوان ز هر يك بقدر	تلف شد عوض داد آن نامور
هم از ذريتها كه بهرشان	يكا راست بخشيد تاوان آن	وزان پس ز باب كنيز و غلام	كه آمد تلف داد آن نيكنام
لباسى كه شد پاره ز مرد و زن	غرامت عطا كرد آن مؤتمن	دگر بچه ترسيده كودكان	هم از بهر خوفى كه بد در ميان
جوانشدان با نداشتند باز	عطاها نمود آن شه سرفراز	وزان بعد چيزى كه آمد زياد	بآنها يكايك بانعام داد
كه باشند راضى و سالار دين	نماز ند با مسلمين وليكن	چو آن كارها كرد آن نامور	بيامد بدرگاه خير البشر
بپرسيد سالار دين نخست	چو كردى عيانا ز نكل	بيان كرد ضرغام دين سر بسر	هر آن امر كو بود در آن سفر

پيمبر پسنديد و كردش دعا	كه بخشد ترا ذو المنن مدعا	مرا يا على چون تو اندر يا ورى	هلا كس اگر كه تو باشد برى
تو از من چو هارون از انى من	ولى نيست پيغمبرى غير من	سعادت كسى راست يار و قرين	كه باشد ترا تابع راه دين
شقى باشد آن كو ترا راهبر	ندارد بگيرد طريق دگر	غرض اندر آن سال سالار دين	فرستاد يك چند تن مسلمين

در بیان غزوهٔ حنین و دیگر از وقایع مهم

كه تا هر يكى از راه تدبير و بيش			ده بر شكستن گرفتند پيش
ز بتهاى نامى سواع و منات			شكستند مانند عزى و لات
روايت كند راوى اين سخن	ز گفتار كارآگهان كهن	كه چون خواست سالار دين رفت باز	پى فتح مكه بملك حجاز
چنان چند انكار و را داستان	كه سوى هوازن كنونم روان	نداريم كارى بقوم قريش	پى رزم بيگانه سازيم جيش
چو از شهر شد دور آن سرفراز	بگرداند ره را بسوى حجاز	ندانند تا مشركان كار او	وزان رو نيايد بسازد اراو
بدان نامور راهنمايان	كه هر وقت ميرفت بر كارزار	نمودى بهر دم عنين چنين	كه خواهيم رفتن بديگر زمين
چو بيرون شد از شهر سهيد راه	روان كرد از راه ديگر سپاه	غرض اندر آن روز از اين ستان	گذر كرد در رهگذر زين و آن
كه اينك پيمبر پى رزم و كين	سپه آورد اندرين سرزمين	از آن باب آن قوم در فكر كار	فتادند سازند آلات زار
ميانها نمودند در كار تنگ	مهيا ز هر باب اسباب جنگ	ز شمشير و درع و ز خود و سنان	ز اسبان تازى در كستوان
بجد و يكه در وسع هر كرا	مهيا نمود از پى ماجرا	چو گرديد آن كارها ساخته	تدارك ز هر باب پرداخته
بزرگان شدند آن زمان انجمن	پى مشورتشان زبان پرسخن	كه بايد كه باشد بر آنها امير	شوند از ره قوم فرمان پذير
شنيدند و گفتند باهم سخن	كه تا متفق گشت آن انجمن	شود مالك عوف فرمانروا	سپارند او را سپاه و لوا
كه او بند او را سرانجام كار	ز امرش نتابند رو هيچ بار	چه شد گفتگوها در آنجا تمام	بسوى مقامش نهادند گام
نمودند او را امير سپاه	سپردند بر او ره و رسم راه	مر او نيز كرد آن امارت قبول	كه بيند نا و ر دراى رسول
ز جا خواست با لشكرى بيحد	با اسب و اسباب افزون ز حد	پى رزم بستند يكسر ميان	كه گردند كين خواه از اسلاميان
در آنوقت مالك بند بر كار	مر اندر اسنام اشد اختيار	كه بايد زن و مال و اطفال هم	بهمراه آريم چون رزم
كه اندر پى لشكر استن باز	به ببندند از مردمان تركتاز	نمايند تحريص مردان بجنگ	يكايك ميانها ببندند تنگ
كه چون دشمن آيد بآوردگاه	پى رزم استند يكسر سپاه	به بينند بردست دشمن عيال	بترسند بر غارت ملك و مال
پى حفظ ناموس رو بر ستيز	نيارند در دل خيال گريز	بهمره تمامى عيال و حشم	نهادند بر رزم خواهى قدم
زمينى كه اوطاس بدنام او	شدند از زمين را همراه جو	نمودند منزل در آن سرزمين	چو گردان نشستند بر ياد كين
در آن قوم بد مرد اعماى پير	كه اندر جوانى بدى شير گير	نكوراى و دانادل و هوشمند	جهانديده بسيار از چون و چند
بتن گشته مويش ز پيرى سفيد	در آن قوم محبوب نامش دريد	بهمراه لشكر آمد سراه	فرود آمد اندر ميان سپاه
يكى دست ماليد بر آن زمين	پس از آن بپرسيد از آن و اين	كه نام اين زمين را چه باشد كنون	كه مستيد در ماندنش رهنمود
بگفتند اوطاس باشد بنام	همانجا كه داريم در ما مقام	بآنها بگفتا و ديد اين چنين	كه نيكو زمين است از بهر كين
نه لغزنده باشد نه بسيار سخت	توانست شد اندر آن نيكبخت	بجولان نگه ابتيا باشد نكو	سپاهى كه نا در جويد درو
پس آنگه باندیشه شد كنجكاو	كه بر گوشم آمد كنون بانگ گاو	چرا گر به طفل آيد بگوش	هم از بره و بز برآمد خروش
مگر هست همراه خيل زنان	گر بشنيدم آوازها اين زمان	بگفتند او را كه مالك چنين	نموداست تدبير از بهر كين
كه باشند همراه مال و عيال	كه سازند مردانه مردان جدال	چو بشنيد آن داستان آن و اين	بزد دست بر دست و گفتا چنين
بمردان كه مرديست مال الشتاب	بيهوده گفتار دارد زيان	ز بهر چه اين دن گوسفند	نكو دانداش مكرت پسند
نديداست جنگ و ندارد خبر	كه تا در چه رو بايد آورد سر	بگوئيد پيغام از من باو	كه يك لحظه آرد باين سمت رو
بيازيم اندر ميان انجمن	نشينيم با يكدگر در سخن	چو گرديم با يكدگر گفتگو	عيان كرد آنگاه راى نكو
همانند خواندند او را به پيش	نشانيد او را بپهلوى خويش	بپرسيد از او تدبير كار	كه سازد نشان از پى كارزار

چن

بیان کرد مالک بدین انجمن
کزین جنگ با نامور سروری
نشد خوب او در زطفل و زن
شود چون سپه از عدو دیده کرین
نمان فکر جان باشد از زو کار
بآخر مکانی از آن سرزمین
بیاورد لیران واستان بجنگ
ز مردان هر آنقدر باشید بجین
بیدان اگر خصم شد کامیاب
اگر فتح آید شما را بجنگ
پاسخ بگفتش که هستی تو پیر
دگر باره گفتش و دید این سخن
بگفتش از آنها نیامد نبی
نیامد یکی تن در این رزم ما
اگر بخت بود و مساعد شود
که آمد ز نام او را بهر کین
بدو داد مالک در آنجا جواب
بهمراه جمعیت و خیل خویش
بگفتا اگر زیرد و جوان نفع و ضر
کنون خواستم روز کار شتاب
هم از مکر و اندیشه در روز جنگ
بگفتا این و خاموش شد انجمن
نکردند بر گفت او گوش باز
وران سو خبر شد بالا ازدین
باو طاس هستند منزل گزین
ز حق وعده فتح داده و ظفر
بهم عزمت باید بدست
نمودند هریک سرانجام کار
ز زوبین و برگستوان و کمند
زهر سو دلیران کردن فراز
بدو داد سالار دین تیر جنگ
روان شد بآیین بیک اختری
گرفت آن علم دو زمان مرتضا
ده و دو هزارش سپه در رکاب
ز دین خواست زان ده که در شیر کرد

که گفتند زان پیش با انجمن
نه با آنکه دارد لبر مجبری
بهمراه خود اندرین انجمن
کجا دیده رو نماید بچیز
بتابد چو روز ده کارزاد
که بودند هر قوم منزل گزین
که سازند ده بر بتابد نشان
شایسته خاطر بودن پریش
تواند شدن بر مرکب رکاب
یکایک رسند از قفا بند زن
بر نیست هوشت که جا گیر
که بر من نماید از آن انجمن
برفتند هریک سوی ماینی
که از داعیات شود کارساز
زرفتندان دو قبیله برون
کیاستند حاضر درین سرزمین
که عمرو ابن عامر بود هم رکاب
نهادند پا بهر یاری به پیش
نیاید کسی را کنون در نظر
که کردم ز تاو ر دخود کامیاب
چسان ساختم خصم را دا ابلک

بگفتش که مردان ترا کاردان
بنا بیت تخم هوازن نباد
چرا باید او در دمال و عیال
ندارد در اندم خیال عیال
کنون باز کردان مر این کوه کار
بمحکم ترین قلعها در زمان
نه هر کز ترا نفع بخشد بکار
که چون عرصه شد تنگ بر کس بجنگ
نباید بهمراه خیل زنان
و گر شد شکستی درین کارزار
خوف گشته از زمان دراز
کجایند مردان کعب و کلاب
مران دو قبیله نهادند رو
ز مالک چو بشنید اینها دریغ
دگر باره پرسید درین پیام
یکایک از اینها برآشفتاد
دگر عوف عامر درین سرزمین
چو بشنید از مالک اینها درید
عبث رفت تخم هوازن بباد
مبادم درین رزم دامی بلی
به بیهوده دادند تن را بباد

در ذکر رفتن حضرت خیر المرسلین بعزم نبرد با مشرکین

زجمعیت لشکر مشرکین
نشسته تمامی با هند کین
که نصرت قرینت بود از خطر
هر آنرا که در خاطری نفس بست
که جویند با مشرکین کارزار
ز ملبوس و مفروش و تازی سمند
نمودند آیات خود شقه باز
مهیا شدند جمله از بهر جنگ
روان در پیش موج تا لشکر
بفرمان فرمان ردای قضا
ز لطف خدا خوش شد کامیاب
زمین فیر کون شد هوا لاجورد

گر دارد هوازن پی رزم رو
با سلامیان کرد افشای راز
شما را زن و مال انقوم باز
شنیدند چون مسلمین این سخن
ز شمشیر و درع و زخفتان و خود
هر آنرا که در کار بود و ضرور
بپشت ستوران ببستند زین
در آمد ز بیت الشرف شاه دین
علمدار خود کرد سالار دین
بآیین شاهنشهی شد روان
روان شد بهامون سپه فوج فوج
روایت کند دیگری از دو آب

نمودند بر خویشتن این زمان
دهی اندرین رزم راه فساد
مقابل بدشمن برو ز قتال
نه پا بیت خود ساز د اطفال و مال
که همراه داری خیل زنان
معین نما منزل این وان
مگر اسب و شمشیر در کارزار
نه بیند بخود تاب صبر و درنگ
برسید بر خود ز دود ز زمان
فضیحت نه بیند از روزگار
بود این چنین رسم ناورد باز
کز آنها شوم در سخن کامیاب
سوی مامن خویش از چار سو
بگفتا که بخت از میان برپرید
بزرگان که باشند حاضر براه
که دانم از آن در سرانجام کار
شده از پی رزم منزل کنون
یکی آه سرد از جگر برکشید
بپا شد بدینگونه برپا فساد
بدیدند تا مردم پردلی
بباد فنا تخم خود از عناد
برفتند بر جای خود انجمن
بماندند بر جای خود فتنها
فراهم شده لشکری رزمجو
که بایست با خصم شد رزم ساز
دهد باز بخشنده کارساز
که فرمود انشید مؤتمن
ز تیر و کمان و ز سنگین عمود
مهیا نمودند با صد سرور
نشستند بر زین یلان گزین
مکان کرد از تازه بر پشت زین
علی را بحکم جهان آفرین
پی رزم با حفظ حق تو امان
تو گفتی مگر بحر آمد بموج
ز گفتار روشن دلان ثقات

که بودند آن لشکر دل نگار ز زن
دو نیزه و دو هزار از شما
که این لشکر نامور دلیر مرد
مر این لشکر نامجو رزمکین
کسی را کجا هست یارای این
که شد چشم بر اندیشه کارگر
همین بود کامد بیانش کنون
غرض چون رسیدند اسلامیان
بنزدیک قوم هوازن زراه
نموده مکان اندرین سرزمین
بگفت این دلیران دو نبرد
بباید شما را بنبدید تنگ
بهمراه خود بهر کین و قتال
که بر حفظ ناموس خود در نبرد
شما را مگر زن فتد بار عار
نماید کوتاهی از کار و جنگ
شود چون سپه با شما روبرو
برآید شمشیر کین خواستن
بتازید بر جیش دشمن سمند
بهر قوم کاورده بر جنگ رو
شنیدند چون قوم از و این سخن
ببیشه درختان نمودی کمین
و آن سو اجر سالار دین از زمان
شفق بار کرد ید سجاده وار
مؤذن اذا کرد بانگ نماز
چو برچیده شد دستگاه نماز
همانگاه آن لشکر مسلمین
سراشیب دره کز آنجا گذار
که ناگاه کفار کردند رو
مقدم باسلام لشکر روان
بیکبار از کثرت خوف و بیم
مقدم چرا آورد رو بفرار
گریزان چرا هو ز چنگال شیر
بیاورد اسباب الات جنگ
بدانند تا مردمان ابد دست

ده و چهار ان و شماره هزار
روان اندران وقت بر کارزار
یقین فتح در رزم خواند نام کردگار
بریزند خون از تن مشرکین
که با این جماعت دلید بکین
در این شائبه و زد بتر لطف و فر

در ذکر فتح لشکر اسلام و شکست یافتن قوم هوازن

مکان کرد با آن گرامی سپاه
نشسته با هنگ میدان کین
برآورده از دشت کین تیره گرد
نمایند مردانه آغاز جنگ
نبایست بردن زن و طفل را
برآرید از دشمن خویش گرد
نمایند اگر از میانه فرار
و گر نه فتادید پای درنگ
بیکبار گردید شان رزمجو
پی کین اجداد آراستن
نمائید خود را از آن سر بلند
و ز آنش بنود است دنا داو
برفتند هر یک پی جنگ کین
بهر دره از پی رزم کین
بهمراه لشکر نماز امکان
فلک را ز خون سرخ آمد کنار
شدند آن زمان پی ستیز کی کارزار
پی رزم کفار شد کارساز
گزیدند منزل ببالای زین
در آن راه آمد پیمبر روان
با سلامیان جیش ازجا بسو
بنی سلم بد راه رو آن زمان
رمیدند از رزم قوم سلیم
ز دست مقدم بشد اختیار
نمودند رو ها بالای زین
در آن وقت رو بر اندر تنگ
توکل بیزدان بباید جست

روایت کند دیگری همچنین
غرض چون نسیه شد بهامون دوان
ز انجمله بو بکر گفت این سخن
ابا این ستوران اسباب جنگ
چرا ورد ایشچ چها بر زبان
اغاثت که آمد از آن یار غار

خبر شد بمالک از آن دار و گیر
بفرمود تا قوم گشتند جمع
رسیده سپاه سلیمان بکین
گذارید رد شتاور د کام
مبادید شما پا پس در عقب
مدانید کر ستیر آمد بجنگ
ز زن خود تواند اگر دید باز
شوید اندرین رزمجا جاگیر
و فتحی که تا زینها شد هوا
برآرید با تیغ بازوی خویش
بجد بدید بعالم نبرد
قبایل خود آورده و بر کین
ببردند همراه خیل زنان
چپ و راست بستند یکباره راه
بخفتند تا شب بوند سپاه
برون آمد از خیمه سالار دین
پس از ذکر تعقیبات نماز
برون آمد او در کنار و فا
علمها بر آمد بگرد و ن بلند
باطراف لشکر و سر فراز
کشیدند شمشیر کین از غلاف
که کردند یکبار بر رزم رو
گریزان نهادند و برتافتا
بیفتاد شور و شر اندر دها
ز حشمی که بر آن سپه خورده بود
بیاورد اسباب آلات جنگ
بجز حق نباید کسی هیچ کار

که بودند آن لشکر مسلمین
فتادند در عیب از این روان
که بیباک شد مسلمین انجمن
نماینده بر بد اندیش جنگ
همانکه به کهف با مردمان
بجز البشر این دان کار زار
ازان شد دل زمره مؤمنان
پیمبر بهمراهی مسلمین
که آمد پیمبر پی کین دلیر
نمایان پروانه بر گرد شمع
نموده مکان اندرین سرزمین
نمایند بر خویش راحت حرام
گشائید آنکه بیاورد لب
بیارد عدو شد که ناگه بجنگ
که ار شور دست دشمن دراز
کمین بهر کین کرده ساند گیر
عنانها نمایند برکین رها
بیارید بکین بهر نابی بجین
ندانند چه بایست در رزم کرد
نه از ضرب گوپال و شمشیر تیز
نمودند هر یک بجا مکان
نشستند بر جای خود رزم ساز
بپیچید ناچار از پیش راه
کشیدند صف در برش مسلمین
ز نوبت از بهر رفتن بکین
شد از بهر ناورد جنگ
روان گشت اندر بر او رجمند
روان بود آن لشکر سرفراز
نهادند رو ها بدشت مصاف
ز الا دیاشین سپاه عدو
بهم خورد از آن لشکر مصطفی
بیکبار گشتند در ره روان
نکردید کثرت بکین کارساز
در آن وقت رو بر بد اندیش تنگ
ز یزدان بود فتح در کارزار

توکل بیامد چو بر خدا — نمایند درکار چون ابتدا
در آمد غضنفر چو دیگر کمین — برافراخت بازو بشمشیر کین
علم برکف احمد پی کارزار — برافراخت بر مشرکین ذوالفقار
ز اصحاب جلص سی و نه نفر — بماندند در نزد آن نامور
براندم پیمبر با ستر سوار — ستاده نظر داشت بر کارزار
که هریک گریزان از آن رزمگاه — گذشتند از نزد سالار دین
بهمراه آن شاه برج شرف — دو تن بود استاده از هر طرف
بیک جانبش بود عباس نام — بیک سمت سفیان ستاده فراز
... ابن عم بدی همنشین — یکی خادم درگهش
همی گفت اصحاب را شاه دین — بکام گریزها این سرزمین
... سرور انبیا مصطفی — شه پاکدین ماه برج صفا
بیائید نزد پیمبر همه — که نزد شبان جمع گردد رمه
ولی کر بهنگام بر حرف گوش — تو گفتی ز مردم جدا بود هوش
عنان تاب گشتند از آن ستیز — نهادند از خوف رو برگریز
ز تو بهبود همره آن جناب — در آنوقت بودش روان دل کباب
نصیبه بنام ازین پیشگاه — بدست توکل سپرده زمام
در آنوقت ازین دل ... — ندا کرد بر فرقه مسلمین
که ابنت پیمبر و مقتدا — چرا میشوید از بر او جدا
نمایند درکار خود استوار — بگردن نگیرید عار فرار
ولی کر بگفتش نمیداد گوش — برفتند از راه خالی ز هوش
در آنوقت از پیش او ... — براه گریز آمد ... عمر
نصیبه بدو گفت ... کارزار — چرا می نمائی بدینسان فرار
بود این حبیب خدا مصطفی — ستاده باین فر و صفا
همانا ندارید شرم از رسول — که اندر گریز ...
بپاسخ چنین گفت او را عمر — که اینست کار قضا و قدر
بحکم خداوند کردیم رو — بسوی گریز از میان راه جو
پس آنگاه استر از آن سرزمین — دوانید در پیش سالار دین
بدیدش ولی خدا ... — بخصم است با تیغ کین جنگجو
یکی دست و تیغ و یک بر علم — نشرده ... رزم سازی قلم
بماند بر تیکه در ... تیغ — در افتد برافراخته دست و تیغ
در آنوقت فرمود سالار دین — بعباس عموی خود اینچنین
بیالای این تل ... — بر این سپه را بفرما صدا
که از ما دو جانب ... — نترسند از فرقه مشرکین
چو او بد بلند ... — از آن باب فرمود کرد او ندا
همانم بفرمان آن نامور — ... و عباس سر
بغرید چون رعد در کوهسار — ندا کرد بانقوم را چند بار
بفرمان سالار دنیا و دین — همی گفت ای فرقه مسلمین
که ای مسلمین ... روز کار — بکامی که بنهاد از کارزار
پیمبر نبود اندرین سرزمین — چرا رو نهادید بر مشرکین
چرا شد شما را بدین گونه کار — گریزان چرائید از کارزار
ولی کس نمیداد گوش بحرف — بموج اندر آن بود دریای ژرف
نهاده هر آن یک بیک سمت رو — گریزان پی کار خود راه جو
پیمبر در آنوقت ... — برآورد بر درگه کبریا
که ای افرینندهٔ کاردان — بهر کس تو ای یاور مستعان
مرا وعده فتح دادی نخست — کنون چشم در راه احسان تست
در آنوقت جبریل آمد فرود — برو کرد پیغام حق ...
بگفتا دعائی نمودی کنون — که کرد بد موسی بر آن ...
از آن باب بشکافت دریای نیل — بلا شد بفرعون و قومش دلیل
کنون لطف حق باشدت ... — ز نصرت شوی این زمان کامیاب
پس آنگاه فرمود سالار دین — بسفیان عم زاده اش اینچنین
که یک کف از آن ریگ ... — بیاشید سوی عدو هر طرف
... — براور دو پس دست بر ریگ باز
بگفتا ای خداوند ... — اگر کشته گردند این مسلمین
کسی ... — نماند ...

در فتح لشکر اسلام و گریختن هوازن از میدان

ازان پس جو انصار صوت رسول — شنیدند گشتند از خود ملول
روان از پی هم ... کرد — بیکبار نهادند رو بر نبرد
ز خجلت برفتند سوی رسول — پیاپی شدند از پی کین عجول
نهادند رو ها بدشت مصاف — شکستند شمشیرها را غلاف
رسیدند از پی ... — کشودند در رزم بازو بکین
بدانسانکه شد آسمان لاجورد — برآمد ز دشت غبار تیره کرد
ز عباس پرسید سالار دین — کیند این جماعت که جویند کین
سوی دشت ... — بگفتا که انصار دارند رو
بعباس فرمود آن نامور — که اکنون بیاشد بمیدان شرر
که بردند رو مسلمین اندران — تنور نبرد است گرم این زمان
بود وعده حق ز هر باب ... — کند هر زمان ... خواست
رسیدند از مشرکین کینه خواه — در آنوقت فوج ملایک ز راه
بدانسانکه دیدند انجم ... — بیکباره سوار انسان ...
چو شیران که افتند اندر رمه — بیاسبان ابلق نشسته همه

عمامه بسر جامهای سفید — زمانی پدید و گهی ناپدید
بدانسان که تنگ چون شیر کین — گریزان برفتند از آن زمین
کسانیکه گشتند آنجا اسیر — ستدندان سپه راز کین دستگیر
بگفتند کوان سواران که بود — که گردید او را بما وا نمود
برزم اندرون همچو شیران مست — گرفتند ما را و بستند دست
بپاسخ بگفتند اسلامیان — که بودند آن سواران ملک در میان
پی نصرت دین خداوند پاک — فرستاد فوج ملایک ز خاک
غرض چونکه انصار در نزد — نمودند برخواست از ...
غضنفر هم از پیش چون شیر مست — علم بود با ذوالفقارش بدست
همی کشت از آن کافران عنود — که برخواست از ...
بقرب چهل تن ز نام آوران — که ابطال بودند جنگاوران
ز شمشیر آن سرور پاکدین — نتادند بیجان بخاک رهین
بدانگونه کز فرق تا بر قدم — دو نیم از دم ذوالفقار دودم
که بینی دو نیم و ... — بدی پیکران کرده ...
روایت کند دیگری از رواة — ز گفتار روشن کلان ثقات
که چون از بر سید المرسلین — گریزان برفتند ...
نماندند جز آل هاشم دگر — بهمراه آن سرور نامور
نبی چند بد هاشمی ... — چو ذرات در پرتو آفتاب
مبنی نیز شمشیر خود از غلاف — کشید و روان شد بسوی مصاف
در آنوقت مالک بیامد ... — ز کفار مغرور ...
بگفتا محمد از اینها کدام — بود تا که گیرم از و انتقام
نمودند سالار دین را باو — بگفت ... با مصطفی ...
براورد شمشیر و بازو فراخت — همی خواست مرکب بآن سمت تاخت
زند تا نبی را مگر تیغ تیز — که ...
برون رفت ایمن از اسلامیان — بناورد مالک ببسته میان
که بدما در شام ایمن که بود — ز خدمتگران حبیب ودود
چو شد آن جوانمرد او را به پیش — براورد در رزم شمشیر خویش
گرفتش سر ره بناورد تنگ — بمالک بیاورد در وی بجنگ
بیادی سالار دین مصطفی — سپرد اندر آن رزم شرط وفا
هم آخر ز شمشیران پر زکین — بیفتاد بیجان بخاک زمین
چو شد کشته ایمن دگرباره باز — براورد دست حبان دراز
پی دفع خون سالار دین — همی خواست مرکب بتازد بکین
هر آنقدر براسب زد بر رکاب — نیامد بنزدیک آن جناب
بناچار برگشت مالک ز راه — درون رفت اندر میان سپاه
بیفکند عباس هر سو نظر — ندید از غضنفر در آنجا اثر
بخواطر رسیدش که ... — گریزان شده از سپاه ...
تعجب چنانش بدل درگرفت — که ابراز اخرف را سر گرفت
بگفتا عجب حالتی روی داد — که فرزند بوطالب اینجا نماند
علی در چنین وقت رو برگرفت — گذارد دنیا ر ...
ابا آن دلیری و مردانگی — که ... داشت فرزانگی
گذارد رسول و نماید فرار — بکامی برد بعد ازین بار عار
چو بشنید فضل از پدر این سخن — بپاسخ پدر را برادر و ...
که کوتاه کن از غضنفر زبان — مده نسبت این کارها را باز
که هرگز نباشد علی را فرار — نخواهد نمودن ز دشمن فرار
بود دشمنش گر هزاران یکی — که هرگز نترسد ز خصم اندکی
چو بشنید عباس اینسان سخن — بگفت او مگو هست ...
که کوئی نکرده خیال گریز — بیایست سازد با عدا ستیز
بدو گفت فضل ای پدر کن نظر — به پیش صف کفر ...
زند تیغ در راه دین همچو شیر — بسان که از تیغ ...
بدو گفت عباس ... — مرا ده که تا بینم او را مکان
دگر باره فضلش بگفت ای ... — در آن گرد تا ...
که در آن ... چو بینی بچشم — بنا ... بود بر ... بچشم
در آن سمت عباس چون ... — در آن گرد ... برق دید
بگفتا که ... — که ...
دلم ... — که چشم در آن ...
بگفتش که آن برق شمشیر اوست — که دشمن ...
روان ساز از جسمها جوی خون — بدو ...
ز برق جهان سوز تیغ دو سر — کند لشکر کفر زیر و زبر
بود آن یدالله حیدری — همان ...
چو عباس نیکو نظر کرد دید — ... صولت حیدری ...
بگفتا ندانی بود عمر او — که نیکو ...
نکو کار فرزند نیکو بود — که نیکوئی از طینت او بود
چنین بود ضرب علی در جهان — که خوانند ...
نشد احتیاجی ... — وز آن یک شدی ناشنواند ...
غرض داتش ذوالفقار ... — در افتاد بر جان اعدا شرر
نهادند بر خویش عار فرار — گریزان برفتند از کارزار
سپاه مسلمانان از قفا — همه ... دست جفا
گرفتند از آنها همه ملک و مال — اسیر او رمیدند اهل و عیال
ببردند از آن شتران گله — که بودند در آن بیابان بله
زنان کودکان دختران ... — نمودند بگرفتند ...

ز مردان گرفتند و بستند دست
بغیما ز زنان کودکان دختران
غنیمت بقدر یکه وهم و خیال
که ارند هر یک بجای نشست
کشیدند از قتل و تاراج دست
نگهداشت تا آن رسول امین
که گر عفو باشد و گر بندگی
از انجا که بد بر عمر ابن قراد
ولی چون یکی دست بسته اسیر
در آن روز در انصار یکتن اسیر
قضا را بیامد در آنجا عمر
که این بود جاسوس قوم شریر
که تا زین سپس رو نیارد دگر
رسید این خبر چون بسمع رسول
که تا از اسیران نریزید خون
غضبناک شد سرور مسلمین
مگر من نگفتم که خونا شیر
بپاسخ بگفتند انصار باز
چو بشنید سالار دین این سخن
بر انگونه بد تا عمیر و وهب
ببخشید بر انجماعت رسول
نخست از ابو بکر شد باورش
ازان پس ازو تب بیامد ز خشم
فرستاد ایشان بدین
ز شیطان صفتها نگهدار دین
یکی مرد بود از بنی عبد دار
کز آن قوم بد طلحه ان نوح غضب
بدست علی چون هلاک
ز کین نبی وولی ذوالعجم
درین رزم آمد پی کین خویش
در اندم که اسلامیان از فرار
نبی را چو تنها در آن رزم دید
بخود گفت عباس باشد معین
بخود گفت کاین ابن عم مصطفی است
چو شد با ابو سفیان دو بود از تفی

بقید اسیری جهان بر زمست
که بودند افزون ز حد و بیان
وصف و شمارش بدی کند و کال
بدارند از قتل و تاراج دست
برفتند و جایگاه نشست

که اسلامیان چو آمد شمار
...ودو هزار اشتران در شمار
چو خورشید بر آسمان شد بلند
منادی چو در داد آن شهسوار
هر انکو اسیر یکه بُد هم هش

در بیان خشم گرفتن سید ابرار بر جماعت انصار

که ترسنده بُد دو که کارزار
بدیدی بر افراختی تیغ چو شیر
بیاورد از دشمنان دستگیر
بیفکند سوی اسیران نظر
پی اخذ اخبار میداشت طبش
نیفتد بجاسوسی اند هوس
بسی گشت از این حکایت ملول
شدی زانچه بر گشتنش همو زن
که سر زد ز انصار کاری چنین
نریزد کسی از صغیر و کبیر
که آمد عمر در میان کارساز
بگرداند روی خود از انجمن
نبود از پی معذرت بار لب
بفرمود تو به از ایشان قبول
که کرد اشار چشم بر لشکری
وز ین سه مصطفی اندر آمد بخشم

چو دشمن بر او ز دست سپهر
با ظهار جرئت هادی ننهد
بمنزلگه خود بدادش مکان
مران مرد بیچاره را چون بدید
بود دشمن حق بزنگردنش
بخوردن چو از هم فریب عمر
بیامد بانصار اندر سخن
پس از آن نبی را بیامد خبر
فرستاد نزدیک انصار کس
نکند ید بهر چه از بن سرش
نمودیم این کار هم سر بسر
ز بس خشم پیچید ز انصار و
نزدیک سالار دین در سخن
چنان بود این داستان سر بسر
چو او چشم زد مصطفی شد ملول
الهی بر اینچه بود از رحیا

در ذکر یکی از معجزها که در آن از آن حضرت ظاهر شد

که تر زید حاضر دران روز کار
که آمد بروز احد تیر چند
بیفتاد بیجان سرو سبز چالاک
بهر دم دلش افروخت الم
که در و تقد هد ز آن این چوید
گریزان برفتند از کارزار
بصد خرمی تیغ بر کف دوید
نیارد که خواهم از وجست کین
یقین با نبی در طریق صفاست
که تا رکشاید طریق جفا

زکین نبی بود پر خون دلش
یل نامور پهلوان دلیر
مر این مرد هم بود از آن دودمان
چو در مکه او داشت فرصتی
بجنگش مخالف نموده کین
بیامد پی کینه جو بی بر پیش
چو از جانب راست او در دو
ازان جایگه سوی چپ کرد رو
نخواهد گذارد که تیغ ستم
زنی مصطفی را ندهد کس

ز مردان سها بدی سپهر
کسیب یلان شد در ان کارزار
بزمودان سرو ار جمند
شنیدند فرمان ان مقتدا
بیاورد با خود بمنزلگهش
نمایند در ان سرا کنند کی
کند حکم در باره از وایر
هادی عمر روی خود بر کران
ندی از دلیری پی قتل دم
که تا مصطفی حکم سازد روان
بانصار می آمد بگفت و شنید
سبک ساز از بار این سرزنش
ببیند اخبار از پیکرش دور سر
نکردی چرا گوش بر امر من
که از دیگری دور کردند سر
که ای بیخرد مردم بوالهوس
کشیدید در خاک و خون پیکرش
بگفتار تاکید و امر عمر
نیامد بران انجمن رو برو
طلب کرد بخشایش انجمن
ابو بکر را کارها با عمر
باخر عمر شد بخشش مجود
کردار می راد را بدین پایگاه
نوا او را بهر کار ما شی معین
موفق بتوفیق خود دار بش
بجنگ مخالف بدی منزلش
که بود هنگام کین سر که
وزان باب خواطر بنیم تو امان
که تا مصطفی را از نده رتبه
مگر راه جوید پی جست کین
بر افراخت بازو بشمشیر خویش
بجبار شد از قضا ره برو
بسفیان شد از ان طرف رو برو
بناگاه بر او فرود آورد
بخود گفت فرصت همین ... بس

بر افراخت شمشیر از دو ...
چو دیوار شد حایل مصطفی
مراد را چه شد تیر چاره در شست
که ای شیبه نزدیک نه پای خویش
نهادش یکی دست بر سینه باز
از آن پس نظر کرد چون بر رسول
همه کینها کز زمان دراز
منور باسلام شد خاطرش
بیاورد رو جانب رزمگاه
چو آن رزم شد منقضی زمت باد
نکوتر بُد از اینچه خود خواستی
الهی بر اینچه بخشاهمان
چو کار هوازن بشد ساخته
بمرلهی از اسیران و مال
دگر کرد فوجی ز لشکر معین
چو از روز یکصد تن از مشرکین
دو قسمت شدند آن گروه لعین
گروه ثقیف او دیدند رو
بشد مالک عوف هم زان زمین
پیمبر هم اندر روان کرد باز
بهمراه فوجی ز مردان کار
دگر گشت سفیان حرب لعین
عزیمت کرد انسو دانش جان
ولی چونکه عامر با وطاس رو
کشیدند در رزم شمشیر کین
چو تندی نمودند ایام بزد
چو سردار شد مسلمین را تیز
هم آخر بکشتند با بن عسن
که چون کشته در رزم آمد
پی رزم بگرفت او هم علم
چو شد فتح و کفار رو بر گریز
ولی چون ابوسفیان لعین
برون آمد از شهر قوم ثقیف
زمانی نشدند بپای در ...
ناچار آن لشکر مسلمین

زند تا بر آن سرو پا کدین
کشودن بیاد دست جفا
ز بس ترس بنهاد بر چشم دست
مباش اندرین حال زار و نژند
دعا کرد کای داور کارساز
دلش کرد بر محبت بتول
بدل داشت بکذاشت یک باره باز
در افتاد شور و لا بر سرش
در افکند خود را میان سپاه
بنزدیک آن شاه کرد فراز

بناگاه یک شعله آتش بجست
جلو دیگر نزدیک شد سوی ...
نهاد او ره خوف پا بر فضا
ادا کرد ابلک و روی فنا
از و دور گشت جنبش ابلیس دون
چنان یار شد خاطرش با یقین
ز نور تولا دلش شد سفید
پس آنکه بفرمود سالار دین
جهان رزم می کرد با مشرکین
بفرمود او را رسول امیر

در ذکر فرستادن اسرا و غنایم بجعرانه و رفتن او و نمودن کفار

زهر باب در رزم پرداخته
که افزون بد از وصف و حد خیال
که باشند او را رفیق و معین
فتادند بیجان بخاک زمین
ز بهر گریز اندران سرزمین
سوی طایف از آن زمین تو بو
بطایف روان همره مشرکین
بهر فرقه لشکری رزم ساز
باوطاس جوینده کارزار
معین بر سرداری مسلمین
ز هر جانبی لشکری پر روان
بیاورد با لشکر نامجو
کشودند بر یکدگر بال و برز
سر عامر آمد دگر زیر گرد
در افتادشان در میان قال و قیل
که بد مونس و یار و همدمش
را یا بداد و را سوی جایگه
بیاورد بنهاد از نو قدم
نهادند با سینه سراز ستیز
روان شد از آنجا بطایف ضریر
گروهی از آنها ز طایف دوید
گرفتند بر یکدگر کار تنگ
عنان تاب گشتند از دست کین

بفرمود آنگاه سالار دین
بجعرانه آرند و از مکان
بدادند پاس اسیران درست
کسانیکه کردند از آنجا فرار
ز اعراب هر کس که بود از مکان
دگر هر که تابع بد از این روان
در آن حصن محصور شد بارشنا
ابوموسی و عامر اشعری
که با خیل اعراب جنگ آورند
که با فوجی از لشکر نامجو
که تا او دو سوی ستیز و نبرد
با عراب او یکسر از بهر جنگ
در صلح بستند بر روی هم
علم از کف افکند و با مرگ جفت
هر آنکس بجز یار داشت لب
که بد نام او موسی اشعری
بکبری علم رو نمائی بجنگ
نمودند اسلامیان کارزار
مر او نیز شادان بهمره سپاه
بر افراخت بازو با هنگ جنگ
پی رزم گشتند چون روبرو
هم آخر ابوسفیان در فرار
برفتند سوی پیمبر ز راه

که راه عبور در آن راه بست
وز آن آتش آمد فرو زدش تیز
که از لطف کرد پشت مصطفی
بیاورد بر جانب مصطفی
که گرد در راه هدایت ...
که جز او نبود ست دیگر مطلبی
بد انسان که آن کفر دم درکشید
قدم در ره با هنگ میدان کین
که گر بد برادر زدش بر زمین
کز آن کو حوادث آورد این
بان کار همت بیار استی
که کردی عطا شیبه را از امان
بد یا بن و دفا از آن سرزمین
نگهدار باشند بر این اوان
نگیرند آن کار را سهل و ست
گریزان برفتند از کارزار
باوطاس گشتند در دم روان
بد سال هر یک بیامد روان
ز بیگانه بربست بر شهر راه
تعین کرد از بهر جنگ آوری
جهانستان بیاورد تنگ آورند
بطایف گذارند بر حرب رو
بر آرند از جان کفار گرد
سر راه بر هم نمودند تنگ
فشردند بر رزم ساری قدم
نالک بابان همه بخفت
نمودند بر خویش راهی طلب
که در آن زمان داشت فرمان بری
بدشمن ببست ... سر راه تنگ
بقدر یکه شد فتح انجام کار
برفتند نزد پیمبر ز راه
سرده بکفار او رو تنگ
ز شمشیر او یکدگر کینه جو
... انکشت اسیمه از کار زار
گریزان از ... رزم یکسر سپاه

البوسفیان سد بر شاه دین | اشکایت کر از لشکر مسلمین
نه قومی نمودی همه مرا | که بیکاره بودند در ماجرا

در بیان حرکت فرمودن حضرت آن نبی با لشکر سوی طایف

ازلها اهانت نشد اینقدر
بیمهیا درد دیر جواب
پو آنگاه فرمود سالار دین
خود او در پای شرف در رکاب
سوی شهر طایف بیاورد رو
ده چاره ببستند بر شهر تنگ
چو ده روز بگذشت این بر وی
بفرمود تا از شر رزم جو
هران بت که باید بره شکن
چو قدری را ردی سالار دین
چو شدان دو لشکر بهم روبرو
کزید نام او در میانه شهاب
کسی را نشد جان حرب او
غضنفر میان کرد بر جنگ تند
بگفتا که ای سرور مؤمنین
بفرمود ضرغام دین زد جواب
بگفت این و برکند مرکب ز جا
ببک حمله و ضرب حیدری
پی آنکه برافراخت دست علی
بیکدم شد آن لشکر نامور
سراسیمه هر سو نهادند رو
برفتند شان ز قفا چون بلا
وزانجا بر جعت نهادند رو
چوا زدور دیدش شه اصطفی
بکف دست بگرفتش از بامو
عمر را بد آمد این داستان
مکر با نباشیمت از یاد و رای
بپاسخ عمر را بگفت این سخن
کیر ان شایست گفتن سخن
کر بود این هم ازان کز پیش
که در مکر ادیم دو سر برسر
بگفت این و بر تافت رو از رسول
کجا گفتم کاینسان ساین
همانسان برفرمود یزدان عزت

بپشت سمند دوران ببندند زین
روان گشت چون زر فلک افتاد
بهمراه ان لشکر نامجو
نشستند پای جلادت بجنگ
که بودند مشغول جنگ آوری
پی رزم اورد بهر سمت رو
دپیکر هر خصم دور افکند
نمودند طی راه ازان سرزمین
ز یکدیگر از بهر دین رزم جو
زنام اوری در زمان کامیاب
چو مشهور بد صولت و ضرب
که سازد ز خونش زمین سرخ رنگ
بنه کار میدان او را بمن
که این از تو بود طریق صواب
بمیدان ناورد بنهاد پا
سترد شر ز دل یاد جنگ آوری
بیاورد آن قوم از پر دلی
چو کرد از دم باد زیر جهد
پی حفظ جان سر ببر راه جو
نکندند بر شیشه صبر سنگ
برفتند زنهی به کام جو
بتکبیر بگشاد لب از وفا
برفتند از مردمان دو رو
بر پیش آمد و کرد این شایه
که ما انتهی فرق باد یکر ان
که گویند ما از نبد ذوالمنن
میان خدا و یدالله رمز
بنادی ز فرمان یزدان جه
نموده طواف و تراشیده مو
عضبناک بنمود ان تا اهلو
بخواهیم رفتن بملک حجاز
تا جز همانگونه آمد درست

علمها نمودند از نو بلند
بشوال مه سال هشتم براه
گزین کرد در پای قلعه مکان
شب و روز با تیغ و تیر و سنان
پیمبر یکی فوج از مسلمین
هرانرا که ببیند کند پایمال
بیاورد ضرغام دین رو براه
سپاهی کر از آمد اسد نظر
نخستین دلیری از ان مشرکین
مبارز طلب کرد از مسلمین
بخوف اندر افتاد جان یلان
ابو العاص و لباد سالار دین
که دو دم سوی او برپرد
نه مرد میدان این شرزه شیر
شهاب خدا و ندبران شهاب
فکندش بروی زمین و از کود
ز دست یدالله مرتضی
روان گشت خونشان بمیدان کین
چو شاهین که بر صید عصفور مال
شکستند بتها و بتخانه ها
نبی بود مشغول ناورد باد
پذیره براهش بیامد روان
نشستند باهم زمانی دراز
که ما را کنی دور او را براز
علی را بخود می نمائی یکی
نه من راز گفتم که حق گفت راز
عمر را مدار این سخن در غضب
بروز حدیبیه ز ان داستان
بگفتی چنین و نشد آنچنان
صدا ند ز لب باز خیر البشر
بگفتم که فرمود پروردگار
برفتیم دیدی که در مکه باز

کردلوی زچاهی برآید بکر
زنیک و بدش از خطا و صواب
نشستند مردان به پشت سمند
روان گشت با لشکر کینه خواه
در رزم بگشود هم در زمان
دو جانب بهم رزم را هم عنان
روان ساخت همراه ضرغام دین
کشاید ز کین دست رزم و قتال
وان در دکابش مرا سر سپاه
پی رزم ان شرود نامور
فرس تاخت در دشت هیجا بکین
که با او کشاید در رزم و کین
بجنبید بر کین کیر اعتماد
بیامد بر امام مبین
دراد م سر شرا مگو زیر کرد
مبادا کر کردی بجنگش اسیر
بتابید چون برشهاب آفتاب
تنش گشت گلزار از موج خون
وزان تیغ چون تیغ حکم قضا
بشد سرخ از خون فضای نبرد
کشاید نمودان سپه پایمال
که بود اندران راه کاشانها
که برگشت انشاه کردن فراز
گرفتش بهر تنگ مانند جان
بگفتند بایکدگر حال و راز
بخلوت نشستی زمانی دراز
بما بینت التفات اندکی
باین مؤتمن در زمان دراز
بانکار انقول بگشود لب
که فرمان شد از ما در کن فکان
مراین نیز باشد بعینه همان
پی پاسخ حرف او کای عمر
که خواهد چنین عاقبت گشت کار
تراشیده سر در طواف و نماز

دلت از چه باشد چنین با قبول
بود علت غائی ممکنات
سزاوار باشد که بر بو تراب
ستایند او را بهر نیل اجر
ندانم چه گویم سخن اندرین
چنین بود در هر حال عمر
ازین نیز بگذشت چون چند روز
که غیلان پدر نافع بد نام
پیمبر خبر شد از ین داستان
یکی وادیی بود فج نام او
کشیدند شمشیر کین از غلاف
سپه نیز با تیغ و گرز و سنان
ولی شیر یزدان و دست خدا
ز خون کرد جاری در آن دشت رود
پی رزم آمد عنان بر عناد
نهادند بر هم چو شیر و پلنگ
سپاهش نمودند و بر زراد
گروهی گرفتند از انها اسیر
وزانجا چو بر قلعه آمد خبر
بدلها فزون گشت بیم و بلا
تنی چند زان فرقه مشرکین
غلامان چندی هم از اندرون
چو شد کار بر اهل قلعه تنگ
ز پیران و کارآگهان سپاه
کز اینجا به بندی اگر بار خویش
بیائیم انکه یکایک برون
پیمبر چو بشنید این سخن
بهمراهی عسکر رزم جو
بیثرب بیامد شهنشاه دین
نماز و زکوتش ز دین کن برون
کز نبود در کوع و سجود اندران
بپا ایستادن برپا صلوة
کرد منزلت هست جان من
کشیدند کردن همه انجمن
معصیان نبادر کبی از دین

کنی رد فرمان امر رسول
مبرا بیش از نقص باشد صفات
ز باب امارت شود کامیاب
کنندش در اسلام فرمان

در بیان مبارزت حضرت امیر مؤمنان با نافع ابن غیلان

یکی روز آنسان کرد از تو بروز
بگاه دلیری و مردی تمام
بفرمود ضرغام دین را روان
در آنجا نمودند ان هر دو رو
نهادند رو سوی دشت مصاف
فکندند از کین عنان بر عنان
بنام خداوند کرد ابتدا
ز بس بر شمشیر بران فرود
بان کفر کیش لعین در زمان
بهمراه کردند در جنگ تنگ
گریزان برفتند از کارزار
ببردند همراه خود دستگیر
که بشکست ان لشکر نامور
نهادند در اضطرابی عظیم
برفتند نزدیک سالار دین
یکایک فکندند خود را برون
ز بسیاری کوشش و کین و جنگ
ز بس ضعیفان شده خیرخواه
بیثرب روی از پی کار خویش
بیثرب پی خدمتت هنوز
ببخشید بر حال از انجمن
بسوی مدینه نهادند رو
که گیرد این و لیکن چنین
کر ائیم اسلام را همچنین
نخواهم گذارد کسی با دوان
نمائید اعطای مال زکوة
نتابد سر از امر و فرمان من
که تا بر کرباشد نشان سخن
که تیز جدا کرد دش دو بره

بلی انکه را خوب بی حرمتش
بانکار او برگشاید زبان
امیرش بخوانند بر مؤمنین
بدانسانکه او دید کار دران

که مردی ز قلعه بیامد برون
ابا فوجی از لشکر مشرکین
بهمراه فوجی ز لشکر براه
رسیدند چون ان دو لشکر بهم
ازان سمت نافع ازین سو علی
بخون ریختن برکشیدند تیغ
براورد در رزم تیغ دو سر
هم اخر بنافع دران رزمگاه
نهاد از خشم رو سوی هم
ولی عاقبت ان شه پاکدین
غضنفر بکف تیغ از پی روان
وزانجا بفتح و ظفر هم عنان
بیفتاد نافع بخاک زمین
وزان باب دلها برآمد بجوش
نمودند اسلام و دین را قبول
برفتند در خدمت شاه دین
تنی چند از قلعه آمد برون
رسیدند چون نزد سالار دین
که گردیم اسوده از قتل و مال
بگیریم دستم و ده دین نو
همانگونه داد اندر انجا قرار
زمانی چو بگذشت زان داستان
که گیر بود این مذهب سرفراز
بپاسخ بفرمود سالار دین
بیزدان بچون خدای ودود
وگر نیز فرستم دگر باره باز
ز تن دور گردن مردها را بتیغ
بناگاه بگرفت دست علی
نمانده بر قوم عصیان من

فرستد بخلقت عصمتش
تفاخر هم ازان کند بعد ازان
بگویند تا روز قیامت ز بهر دین
پس از مرگ هم سزا باشد باز
نوداناتی ای پاکجان از فزون
سلوکش بد در ما خیر البشر
پی رزم بر مسلمین رهنمون
میان بست بر رزم جستن زکین
که کردند از مشرکین رزمخواه
نهادند بر رزم جستن قدم
کشودند باز و برزم ولی
فتادند بر قتل هم بیدریغ
نزد یخت از مشرکان پا و سر
بیفتاد ناگاه او وانگاه
در صلح بستند بر روی هم
بیفکندش از زین بروی زمین
همی ریخت سر از تن این واز
برفتند نزد نبی در زمان
ز خونش بشد سرخ میدان کین
ز سرها جدا گشت از ین باب هو
شدند از مقیمان باب رسول
نمودند اقرار دین مبین
سوی خیمه مصطفی رهنمون
ببوسیدش گشودند لب آن زمان
نگردیم از دشمنی پایمال
بپذیریم تا نوی و این تو
بفرمود لشکر نمودند بار
برفتند پیران طایف روان
بشرطیکه دران نباشد نماز
که خیری نباشد بدینی چنین
کر ایجاد جانها بتنها نمود
بگیرا که کرد در تو بر زمان
برد در اسیری ز ناز جد بیغ
کر اینست از معد بر دلی
کذارند از دست بیان

بعهد از من این تیر حق سوی تو
که تیر خدای چه باشد بگو
در آن وقت بوبکر گفت و عمر
غزا با اهل طایف چو دیدند اگر
روایت کند دیگری این چنین
کشیدند بعضی ز اصحاب
ز حق گشته تا خلق کوزوه
چو برگشت از شهر طایف رسول
بتالیف آن مسلمین جدید
بعینیه و طالس و علقمه
دگر چند تن زان گروه عبید
بدانگونه مردان برانگونه داد
بانها که بودند در دین قلیم
غضبناک شد شاعر از مصطفی
چو شنیدا ندانستن شاه دین
غضنفر ز عباس بگرفت دست
کنون قطع خواهی نمودم ز
وا امید عباس دل باز چید
جو اندر بران غنایم رسید
عطای پیمبر ترا بود کم
چو عباس بشنید از شاه دین
را بود در دل نا یسان خیال
بدو گفت عباس جانم فدا
چنین گفت ضرغام دینش جواب
بگیر از شتر صد که باد یکران
دگر باره عباس گفتا چنین
مرا انچه دانی بهر صلاح
که گیری ز اشتر درایندم چو
ز ان جایگه رفت عباس باز
همان چار اشتر بهمراه او
چو انصار دیدند آن داستان
گروهی از آنها برنجیدند باز
که تا بود محتاج ما را بدست
چو سالار دین این سخنها شنید
که نبود جز انصار در روی کس

که نماید عهد هر زاد و یش
که هر مردمان می شود در و
که فضلی نباشد از این بیشتر
که زنند این شرع مبین
که فرمود چون این سخن شاه دین

صحابه بگفتند با شاه دین
بفرمود تیر خدا مرتضی است
که امروز فرمود بر بوتراب
نبودند احکام دیگر قبول
که زین پس کسی را فرستم بجنگ

در ذکر تقسیم غنائم مجتمع در جعرانه بین مسلمانان

بتقسیم اموال امد رسول
باعطای اموال دست او بیاز
بنضر بن حارث چو انها همه
که بودند اسلام دیگر احدید
که اسلام باشند خورسند شاد
ندانان خداوند خلق عظیم
بتابید رو از طریق صفا
بفرمود با سرور مؤمنین
ببر در نو جانی که بود سرش
مرا زین سخن در دیم مردمان
بدانست خواهد زبانش برید
بعباس امد بگفت و شنید
بخواطر بنا شد از بیت الم
پس از قطع امید حرفی چنین
که از قطع خواهی مرا کرد لال
بود بر جناب رسول خدا
که داد اشتر چار تن انجناب
شوی همسر و همدم و یاوران
که هستی تو بر من وکیل و امین
که در ان بود راه و رسم فلاح
کنی با مهاجر نصیب اختیار

بجعرانه در بر غنائم نهاد
بسفیان و حرب و معاویه باز
دگر مالک عوف و جبر و علا
بهر یک ز اشتر عطا کرد صد
یکی را ز انصار او بیش و کم
یکی بود عباس شاعر بنام
بلب داند شعر شکایت ز خشم
که قطع زبانش بکن در زمان
بدو گفت عباس کی مرتضا
بفرمود او را غضنفر چنین
غضنفر هم او رد داور ابرون
که گر بوز دست دل در اینگه بران
ازین اشتران انچه خواهی بگیر
بگفتا بچنین بود قطع زبان
غضنفر بفرمود او را جواب
چو بسیار هشنید نیکو سیر
ز خیل مهاجر بیادند مراد
فضیلت چو خیل مهاجر قبول
هر آنرا اگر فرمایی ان کنم
بپاسخ بفرمود ضرغام دین
نمائی قبول انچه داد رسول

در کیفیت رنجش انصار از سید مختار صلعم و راضی شدن در آخر کار

که تقسیم شد ان غنایم چنین
گشود سر مصطفی در زمان
چو اقوام خود دید از کف گدا
بدانگونه احوال انصار دید
شنیدند اندر جنان نجلی

بانصار ازان بهره کس نداد
سخنهای بیشان بلب بر گذشت
فراموش گشتیم از خاطرش
بفرمود کانصار در منزلی
ببین جا چو ان قوم گشتند جمع

که ای پیشوای صراط مبین
که او کار فرمای دست قضا است
بتعظیم و تکریم او را جواب
برفتند شادان زباب رسول
که سازد مرا اینکار ها بند ناز
که بوبکر باشد یقین یا عمر
همیشه در و بود ماند احمقان
بهر کس که بایست زر مال داد
حکیم ابن حزام که بد ز مسار
که بودند هر یک بکین مبتلا
که بودند با یکدگر هم عدد
ببخشید بکفلس از بیش و کم
بد و چار بخشید خیر الانام
که اندر عطا بیشتر داشت چشم
که دیگر نگوید سخن اندران
بقطع زبانم تو هستی رضا
که انعام کن ام سالار دین
بجز انکه اشتران رهنمون
که دادت نبی چار از اشتران
که چشمت شود زین سبب ملک سیر
که مامور گشتی مر این زمان
که این بود فرمایش ان جناب
که نبود شما را نظیری دگر
نخواهی اگر باشدت اختیار
ز بهر تو کرده اندرین ده رسول
باز رت و فاداری از جان کنم
که دانم صلاح تر این چنین
نباشی ازین باب زار و ملول
رضا مند از لطف آن سر فراز
نگردند نامی ز انصار یاد
بجز انکه خویش او در دو
نمودند با خود خیالات زشت
نباشد بما رحمت دیگرش
گزینند از بهر خود محفلی
دران جمع شد مصطفی هم بهم

بدی بهر سرور مؤمنین
که آیا نبودم که چون آمدید
ز دلها شده دور الفت تمام
شب و روز با یکدگر در ستیز
سر فقر و بطاقتی در کار
ستردم از میان شور و شر
ز ذلت بعزت کشیدید
شنیدند انصار چون این سخن
که باشد ز خوشنودی از رسول
خدا از تو ما را گرامی نمود
ده مرحمتها شمردن گرفت
ندادند یک تن چو او را جواب
شنیدند انصار چون این سخن
فدای تو بادا سر و جان ما
ز احسان و فضل تو شرمنده ایم
دگر باره بگشود لب شاه دین
که کردند تکذیب تو دیگران
بدادیم در خانها جای تو
چو این گفتگو کرد ان ارجمند
بجستند پیران زجا در زمان
که گشتیم ایندم یکایک رضا
بکن قسمت انها باقوام خویش
بدل خود تان زانکه زان اشتران
که محکم کنم شان بدین اعتقاد
نمودم با یمانتان اعتقاد
شما را غنیمت بود مصطفی
بهر کس بود سهم چیزی دگر
چو هستند ان قوم صندوق راز
نخواهم ز انصار گشتن جدا
هم اولاد اولاد ایشان تمام
نبی هم از انجا بیقعده ماد
بیثرب دگر باره امد درون
چنین امد این داستان در خبر
بیا ساقی ای مهوش خوش خرام
بگوش دل از می بخوانم سروش

کشیدند دندان قوم مرا کین
رسیدم شما خار بودید و زار
کشیده بهم تیغ کین از نیام
بهم کرده چنگال خونریز تیز
پریشان و درمانده از روزگار
نشستید شادان بهم ان و این
شدید از جهان مردم نامور
ازان نامور سرور مؤتمن
نداریم دل زین حکایت ملول
در رحمت و فضل بر ما گشود
ز الطاف خود نام بردن گرفت
دگر باره بگشاد لب انجناب
ازان نامور سرور مؤتمن
که از تو است این و ایمان ما
عبیدیم تا در جهان زنده ایم
بفرمود انصار را این چنین
نمودیم تصدیق تو قولت بران
معین نمودیم ماوی تو
صداها بگریه برامد بلند
یکایک بسوی پیمبر روان
نهادیم گردن بحکم قضا
نباشیم ازین داستان سیر دل
شما را ندادم چو ان دیگران
بیایند شاید براه سداد
که باشید اندر طریق رشاد
سپارید با او طریق صفا
شما مصطفی را بگیرید بهر
مراد رجهان مونس و دلنواز
برین قوم رحمت نماید خدا
که هستند اندر جهان نیکنام
برآورد روی جلالت براه

پس انگاه بر حرف آورد رو
بکفر اندرون در گذار سفر
که زنار بودید هر یک بعنم
ز باب طمع هر یکی کرده رو
خداوند جان افزین عطوف
در فقر بر بستان حق بر رو
کشیدند دست طمع دیگران
زبانها گشودند از چار سو
یکایک هر آنرا که گفتی درست
پیمبر دگر باره اندر سخن
یکایک بیان کرد احسان خویش
که بهر چه دارید ساکت زبان
بگفتند در پاسخش این چنین
ترا بر همه عالمین منت است
ندارد زبان تاب اظهار گفت
که خواهید اگر میتوانید گفت
بوقتیکه ترسنده بودی ترا
بکردیم یاری ترا روز و شب
دل هر یکی زد از این باب جوش
نبی را نهادند سر بر قدم
کنون انچه داریم ز اموال و زر
بفرمود شان انشا اصطفی
بدادم بانها که در دین جدید
تمام اندادم از انها یکی
نه هستید یا رضامند از من
برید از میان دیگران گوسفند
پس انگاه فرمود ان مؤتمن
روند از در ما همه مردم دهی
الهی بیامرز انصار را
شنیدند انصار چون این سخن
سپهر جمله اندر کاشر روان

آغاز داستان سال هشتم از هجرت مقدس

که بی مقدمت هست شادی حرام
که کرد در بیهوشیم پرده پوش

بیا ساقی ای مایه خرمی
بیا ساقی ای مجلس آرای دل

با نها نمود این چنین گفتگو
نشسته چو مرغان بی بال و پر
نبی بود نان بار از بیش و کم
شما را در هر باب از چار سو
زمین کرد بر یکدگرتان زدود
عطاتان عطا کرد از چار سو
ز هر باب از سو بیاد زمان
نمودند تصدیق گفتار او
و الطاف و انعام و احسان است
درامد بان نامور انجمن
سر صمت او ور دانگاه پیش
نگوشید پاسخ چرا این وان
که داریم منت ز سالار دین
که ایجاد تان از بابت رحمت است
همان به که داریم اندر نهفت
که زین باب ساز ید گفت و شنفت
نگهدار گشتیت از ما جز
پرستار بودیت از هر سبب
برامد بیکبار از انها خروش
گشودند بر عذر گفتار دم
کنیمت فدا یکیک سر بسر
که ای یاوران طریق صفا
نهادند پا با هزاران امید
که بدتان بدین اعتقاد که
که قسمت بود اشتران زان وان
شما دست بر او نمائید بند
که انصار هستند خاصان من
بمانیم با انصار من هم رسی
هم اولاد ایقوم هشیار
برفتند شادان ازان انجمن
بفیروزی و خرمی هم عنان
بلقان هدایت ذنوب همون
که در دل گران ظلمت رفته
که بر خیزد از مرد لی هر غمی
که خالیست جایت بما وای دل

بد

بیک جرعه زان آب روح صفت
بپاسلت ای دیده دانم
ازان آب آتش فشانم سبد
که از موجه غم بجانم مدد
بپاسلت ای معرفت
کند از حضیض باوج شرف
که تا بر حقایق کشایم زبان
چنین کرد راوی بیان سخن
زطایف بیثرب بیامد روان
چو از شام تجار و ران زمین
بپرسیدی لشکر بحساب
بلغا کشیده سپه سر بسر
قبایل ز غسان و حران و نقر
بعزم نبرد رسول امین
رسید این سخنها بکار دین
برفتن اماکنه زبیت الشرف
ز ایلات اعراب و از دشت و کوه
برفتند از هر طرف مرزبان
در انو تا ان اختر برج دین
مواعظ در و بیحساب و شمار
پراکنده پی دفع کین و فساد
ترویج دین مبین مسلمین
نیابند دو هیچ یک بر فرار
اعانت نماید قوی بر ضعیف
برغبت نهادند و بر جهاد
برفتند لشکر پی اجتماع
که شاید کشد انتقام بطول
ز تیغ و ز درع و ز خود و سنان
چو شدان نداد لشه ساخته
نهادند رو سوی دشت تبوک
که بود این بار جهان آفرین
پیمبر چو بشنید از رو دود
چو ضرغام دین ماند اندر وطن
که سالار دین دار داز او ملال
رسید این خبر چون بضرغام دین

بجواهر کشایم در معرفت
چراغ دل و جان مهجور من
و زان راه معنی نشانم بده
ز یاد با ... ناتوان آمده
دبادی دلالی ... کم فشان

رحیقانه هوش جام بده
زجامی بکن روشن چشم جان
زشادی بجا کم بیفشان بیی
ازان لعل کوثر دو جام
بده ساغری زان می بی غشم

در بیان وقایع تسخیر غزوهٔ تبوک

ز گفتار دانشوران کهن
ز فتح و ظفر چو شد شادمان
رسیده نمودند اظهار این
شده از پی رزم باد رکاب
بحمص اندرون خویش کرده مقر
چو از کوههای چو از اهل شهر
روان است از آنجا بیثرب زمین
ز گفتار تجار از مسلمین
بفرمود قاصد روان هر طرف
با سلامیان هر کسی هر گروه
ما ... درون لشکر اندر زمان
جبیب خدا خاتم المرسلین
ضایع دود کرد از هر کار
بیان کرد بر خلق حکم جهاد
برارند باید بتیغ کین
بکردن نگیرد کسی بار عار
چنین است این دین حنیف
یکایک بیابید در سه سلاح
بمنزل سرای سنیة الوداع
باشند از ذلت ... ملول
ز اسب و ز گرز و ز تیر و کمان
نه راه بر هر کار پرداخته
ز یثرب زمین در طریق سلوک
که بامر قضا یا رسول امین
علی را همانا دم خلیفه نمود
دران باب گفتند مردم سخن
نبردش بهمراه از بر قتال
همانا دم روان شد زیثرب برون

که چون شاه مسند نشین
و زین چون بر آمد نهانی قتیل
که هرقل شهنشاه اقلیم روم
رسیده بحمص ایندم از ملک روم
ز ایلات اعراب هم بعدد
فراهم سپاهی و بی امتداد
که سازند با مسلمین کین و جنگ
پی رزم زد دامن اندر میان
بهر فرقه و زمره از مسلمین
ز یثرب زمین تا بملک حجاز
بشهر مدینه سپه گشت جمع
برآمد بسی نامور دو د
بفرمود احکام هر باب بد
که بابت اود ... و هم جنگ
بخصم بد اندیش سازند جنگ
که بود بتر از کریز و ستیز
عرب چون ...
سپاه از طوایف هم از مسلمین
بفرمود از و فرقه در توان
ز ملبوس و مهر و شوار ماحضر
هر آنرا که باشد بمیل اضطرار
پیمبر بفرمود کردند ساز
علی را بشهر اندرون دار جا
یکی زان دو باشد در شهر باز
بفرمود کو ماند در مکان
ز راه حسد وز طریق نفاق
بود شوم همراهیش باسپاه
چو آمد نبرد ... خیبر

و زان جام بر دل پیام بده
که با سم ز راه حقیقت نشان
که تا بستر از دو دنیا ...
دجامی جیوة مدام سبد
که یکباره بر جان زند آتشم
فزاید بدل هوشم از معرفت
ز نو سر کنم در سخن داستان
جبیب خدا حضرت مصطفی
در افتاد در مردمان غلغله
گرفته سپاهش همه مرز و بوم
توجه نموده بر این مرز و بوم
نهادند بر شاه روی امید
شده در رکابش همه کینه ور
میانها نموده بنا و رد تنگ
بر آن داد فرمان بآسلامیان
که بودند داخل باسلام دین
که کردند از بهر کین کارساز
بما نشیه پروانه بر گرد شمع
نخستین یکی خطبه انشا نمود
بر آن قوم از امر حق احد
سر راه او در بر خصم تند
نثار اندر خبلهای ذر نیک
گریزی بهر حال از بهر مرد
شدند اجماعت همه کارساز
رسیدند هر باب یثرب زمین
نهادند همراه خود مردمان
هر آنرا که باشد ضرور سفر
نهادند با خود ز نردیک دور
شدند آن قبایل تمامی سوار
که باشد نبی را در آنجا بجا
یکی کرد از بهر دین در نماز
خود آمد بهمراه لشکر روان
گروهی که بدشان بهم اتفاق
نبردند او را از این ره براه
بفرمود شاه نبرو رنا مود

که گفتم بمانی بیثرب درون
از این ده برون نامدم از وطن
بود این سخنها تمامی دروغ
چه هرزون زمو یتو تا مصطفی
تو هستی درین خلیفه مرا
روان شد دگر باره ضرغام دین
کسانیکه بودند اندر نفاق
نمودند تا بکد گر اتفاق
ز لبس بعضی از رهزان ضلال
هم آخر در این راه بر کندند و
یکی حفره در راه آنها کنند
بطوریکه چون کس بیفتد درو
گرفتند بالای آن از حصیر
ببردند از خاکهای زمین
باطراف آن سنگها هر کنار
چو کردند آنکار در راه باز
غضنفر هم آمد از آنجا روان
دهان خود آورد آنکه بلند
که ای شهر قبل تو در این مکان
بپاسخ بر آن باسب گفت اینچنین
مکن خون و ترس جانبکه شو رفیق
چه مرکب بنزد لب آنچه رسید
روان شو محیط جهان آفرین
چو بشنید فرمان ضرغام دین
خداوند کرد از زمین استوار
جهان زار ساهد ز دیل کهن
که از این ...
که کردی مرا خبر خواهی براه
کسانیکه بودند همراه او
بفرمود کاین خاک کردند دور
بگفتند اند تعجب سخن
بفرمود ضرغام دین شان که ...
پس آنگاه فرمود بر اسب خویش
چه مرکب ...
نگهدار شد چون خداوند ...

چو شد کامد بر سفر ...
که گر ز انباشد بر اینگونه ظن
بر این گفتگوها نباشد فروغ
تو باشی بعالم ز یار صفا

بپاسخ چنین گفت ضرغام تن
بفرمود سالار دین اینچنین
رضا نیستی تا مراد ز من
بجز من دلی نیست پیغمبری

در بیان بروز نفاق جمعی از منافقین بر دفع امیر المؤمنین

ببدشان بسالار دین اتفاق
که یکباره جویند راه شقاق
ز هر سو نمودند فکر و خیال
کرسازند خاهی سر راه او
ببریدند بچاه ز رخ از زمین
بموت و هلاک شود رو برو
که پوشیده تا آن نبود زیر
بجای دگر در دم از راه کین
نهادند آن فرقه خاکسار
برفتند از ره دران سر فراز
بفرمان ... جهان
بنزدیکی کوشش آن دشمند
بدادند ترتیب در این زمان
که بخشد خداوند جوشن دوان
که هستیم در حفظ حق تو امان
باستاد و از ترس لرزان چه بید
که سخت است در زیر پایت مرا
روان گشت مرکب بر آن سر زمین
بکردند مالم از آن خاک دار
ز شادی کشید از دل خود خروش
سلامت بیاین سر زمین ...
که گشتی دران تا رو خیر خواه
از آن حیله جویان بد خواه او
بدید آر شد حفره مانند گور
نمودند اظهار حرف و سخن
که دانید باشد ز کار که این
که سر بر آراو و مرتبش
زبان بهر اظهار ان بر گشود
بیابند از کار خود هیچ سود

چه دیدند از امر سالار دین
نمایند تدبیر کار علی
که تا از چه بانی دهان به زیر
بجائی که الیشه زانجا کند
نمودند کوه ز بر عمیق
خلایجه ببا بد از آن حفره باد
فشاندند خاکی ببالای آن
که تا کس نگیرد از آن باخبر
که ضرغام دین چون شد اندر دو
که تا در رکابش که از ندرو
چو آمد بنزدیک حفره ز راه
بگفتا ای ولی دو دو مبین
مباد از این ره تمامی گذر
که گشتی مر این زمان میکواه
بگفت این و مرکب نیند براند
غضنفر دگر باره کرد ش طلب
خداوند ظاهر کند این زمان
بر آن حفره توسن ز دو بدن کرفت
چو بگذشت مرکب از آنجایگاه
که هستی چه بیمار در روزگار
بفرمود او را غضنفر چنین
پس آنگاه روی ضرب و عقب
که خود کرده بودند این کار را
جفا پیشگان چون بدیدند باز
که با یعبه که بگرفته اینکار پیش
بگفتند هرگز ندانیم ما
بیان کن مکابل از آنها سخن
که خواهند تا از خلاف قضا
ولی کرده اینها فلان و فلان

که گفتند مردم چنان و چنین
کز این باب خاطر مباد حزین
تو باشی بدار بن از این عمل
که بابی از آن دین بر تری
امین و برادر بهر دو سرا
ز نزد پیمبر بیثرب ز مین
روان شد غضنفر بیثرب زمین
کنند اندران حیلهٔ منجلی
شود کشته تا جید و حید در
بباید کند از ره آن نا مود
زند بر در اندیشهای دقیق
شود دست هر کس بکردن دران
که یکسان باین راه شد در زمان
در افتاد در این چاه چند دیگر
بر بردند انسنگها دار او
در آن ره نبیند احوال او
باستاد آن مرکب نیکخواه
در آنجا بود حفره در این زمین
که کو یم کند آن خود خوبتر
خدای تعالی ...
که خود را بنزدیک حفره رساند
که در دل مکن خوف از هیچ باب
ز باب تو امری بر مردمان
ز بس ... بجنبیدن کرفت
دگر باره استاد در این راه
گرامی بدرگاه پروردگار
که لجوت نهد کرد کار بین
بپیچید و جوز و مگشو دلب
هم در آغاز شد کار شان
ز است حیله و مکر شان کار ساز
که گر دیگر رفتار کرد او خویش
که عامل که باشد در این کار ما
که کرده کدام این دران انجمن
نمایند کاری بود اقتضا
که هستند تا مکد گر توامان

یکایک اسامی پی هم شمرد
که انها بهمراه سالار دین
پی قتل ان سرور پاکدین
شنیدند اصحاب چون این خبر
که تا باخبر باشد ان سرفراز
که پیک خداوند زان زودتر
بامر خداوند جان ازرب
چنین بود این داستان نیز یاد
همانا بفرمان رب جلیل
یکایک ازان داستان جبرئیل
دگر کرد کان ده تن عاملین
هم از گفتن مرتضی در جواب
یکایک بر مصطفی باز گفت
که با مرتضی کرده اند این چنین
چو این داستان گفت ان سرفراز
اشارت نمودند باید که کر
که شد کشته حیدر دران ... باد
دگرگونه کرد این سخن چون شنید
که ترسند مردم ز اندیشها
همانا نگه گفتند شد کشته او
چه دین و چه ایمن چه پیغمبری
ولی این زمان رفت باید برش
بهنگام فرصت کنیمش هلاک
مگر انکه شد عمر هر دو تمام
بشاشت نمودند هر یک جدا
چنین بود احوال ان انجمن
الهی به بیزاریم تر زبان
وزان بعد اولاد او و اتمام
منی دو دستت و اما ال رسول
بهنگام مرگم بر این اعتقاد
تو والا امام فرمان تواست
بهران مرا با همین اعتقاد
عرض چون بشد از شنید روان
بهمراه انشاه والا جناب
بود در روز بد و واحد سکرش

که تا ده نفر را ازان نام برد
روانشد در جرکه مسلمین
نمایند در راه عقبه کمین
بگفتند با انشه مؤتمن
نکردند برد دست دشمن دار
نبی را رساند از پیغامبر

نمودند این کار در روزگار
که در راه سازند مکری مکر
ولی حق کند حفظ ان مقتدا
که این داستان را نویسد تمام
بپاسخ بفرمود سالار دین
بگفت این و شد سوی ... روان

در ذکر خبر شدن حضرت سید المرسلین و خبر کردن جماعت مسلمین

نبی را خبر داد از ان جبرئیل
خبر داد بران رسول جلیل
وزان بد سگالی بسالار دین
که از حق رسد بر پیمبر خطاب
بر و منکشف ساخت راز نهفت
مرا نیز هستند اندر کمین
بهم رو نمودند از قوم باز
که باشد چه بسیار این حیله ور
شد مدش رفیقان ما کارساز
چنین گفت کر بو خبر در رسید
بیارند بر قتل او بلکه پ
برین نیز خواهیم او در دو
کنند تا یکی مکر و حیلت گری
پی طینت شد بر این یاورش
چو شد کشته حیدر ازین ترتبات
بباید کرد دیگر بباشند کام
ازین باب کردند جمعد خد
کرد اند شان مسلمین مؤمن
ازان قوم باشی گواهم بران
کزان یازده می شمارم امام
ندادم جز اینها اگر ابتول
بدارد که تا زان بهایم رشان

کر کردند با مرتضی این واز
ازان کندن حفره در بین راه
ز گفتار اصحاب نیکو سیر
نباید دستی بر اینان وان
پیمبر چو بشنید این داستان
ولی شد سلامت روان بو تراب
کر بودند در فکران مکر و کین
کنون مرتضی امداد ده زور
سرا از خوف جان تافت از گفتگو
سلامت علی بر دجانا رضیان
بمد جان سلامت از ین داستان
نجبریل و نی حفظ یزدان بود
نماشیم کارش بزودی تمام
که خواطر کند جمع زین رهگذر
بود اندرین کار چیزی دگر
بگفتند و رفتند از انسر زمین
که باشد سلامت دو بیند علی
خداوند بخشد بهر یک سزا
نخواهم کسی را پس از مصطفی
وزانها یکی هست بر جا کنون
زحق نیز باشد امیدم چنین
کنون این امانت ترا داده ام

ذکر بیان طلبیدن حضرت خیر البشر و شماره کردن لشکر

بهمراه لشکر شه انس و جان
یکی بود از مسلمین در رکاب
بشد چالاک چالاک از قدم تا سرش

بجز رب بجا ماند ضرغام دین
که بد مضرب نام در انجمن
ازین باب مضرب شد نام ما

بامردوده حیله ور با جهان
رسانند سالار دین را ضرر
نخواهد شد زانچه خواهد خدا
فرستند بد بار خیر الانام
که زین ره نیاسید دارو عین
بپیروزی و حفظ حق تو امان
بشهر اندرون گشت منزلگه
که امد زبان در بیانش دران
در این راه ازین چنین و چنان
وزان گفتن مرکب خیر خواه
که باید نمودن بپی راه تیم
سلامت ازین راه کرده روان
حکایت بیان کرد با مردمان
رمز هم نخواهند شد کامیاب
پی قتل سالار دنیا و دین
خبر وارش ... ازین حکایه
نیاورد قتل علی را سیر و
که بر او نیامد زیان ره زیان
ولی می نباشد یقین این چنان
که قتل او نیز اسان بود
که از او نماند نشانی زنام
که از ما بحالش نباشد ضرر
که هر ره بیامد علی در سفر
پی تهنیت نزد سالار دین
نشد بر علی صدمه محجلی
بطوری که شایسته اند جزا
بغیر از علی از سپهر صفا
شدم بر تولا عیان رهنمون
که ثابت بدارد مرا اندرین
با خذش دم مرا ... اماده ام
مرا چشم در راه احسان تواست
که هستم ازین باب خورسند و شاد
دوانگشت در ره رسول امین
زبون ضرب شمشیر خود ... تیز
درانروز هم بود او کارساز

سا ودا بفرمود سالار دین
وزان پس بیامد بر شاه دین
عدد شد ازین لشکر نامدار
درین امر مضرب چه شد کارساز
بود مؤمنین پنج همراه بیست
اگر یافت کرد دیگر هم نکوست
مرا نیم بمضرب بود این چنین
درانیم بفرمود سالار دین
که یک تن ازین لشکر مسلمین
نگیرند پیشی برین یک نفر
وزان پس ببوی حذیفه نظر
بیا که ای حذیفه گشتی بکار
حکایت هر انرا که دیدی بیار
که باشد نمایان شر و حسد
برهنه خونم در انسر زمین
یکی سنگ باشد در انجا یکی
رسیدی چو نزدیک بر ان حجر
مراد ر دل خود دهی جا یکی
یکی نیز سوراخ بهر نظر
یقین سنگ خواهد نمودن چنین
بدو گفت فرمان سالار دین
سواره تنی چند بر اشتران
کسی باشد ایمکان این زمان
که او نیز برکرده داشت بدراه
تفحص نمودند انکه کسی
کند خود منادی که زو پیشتر
پی انکه زهر سمت بالا و زیر
هر انرا که کردند و گفتند با
برامد بفرمان بیچون خدا
حذیفه بگفتش که زین ره چسان
بره نه خونم درین سرزمین
رساید بر گوش این گفتگو
زهم ریخت کامد حذیفه برون
پریدا زسر کوه تا بر زمین
خبر داد بر مصطفای مجید

که بشمرد لشکر مسلمین
که کردم شمر عسکر مسلمین
دو ده بعد ازان پنج هر یکهزار
رسایند در معرض عرض باز
که در ده هزار از انها یکی است

با استاد مضرب بیک هلکه
بغیر از غلامان و خدمتگر
دگر باره فرمود سالار دین
که گشتم دگر باره لشکر شمار
بلی این چنین خلق جهان

در بیان برحجا از کیفیات اهالی عقبه

که کردند بار از مکان مسلمین
نگیرند پیشی بسالار دین
که ایجت درمان خیر البشر
بفکند و فرمود خیر البشر
بیفکن نظر در ده این و ان
خبرها از صورت ماجرا
رسانند خواهند تا بر تو بد
ز راه عداوت بشمشیر کین
که افتاده انجا به پهلوی راه
بکوبین که فرمود خیر البشر
کناری ز بهر نفس نیز راه
مرا و اکناری بنزدیک سه
تو در سنگ منشین و در هر آه
دران سنگ گردید منزلگهش
پیاده جلو ما بقیه روان
بیایست گشتن نمودن نهان
بما کار کرد از ین ره تباه
ندبند در راه پیدا کسی
نیاورد کسی در برین کوه سر
چپ و داستان مردم شهر
حذیفه شنید از نشست وز راز
ببوی حذیفه ز سنگ بر اندا
توان وقت از بیش این ناکسان
ولکین شهنشاه دنیا و دین
تواند رساندترا نزد او
که کردند ببوی نبی رهنمون
بیامد بنزدیک سالار دین
هر انرا که در کوه دید و شنید

ولی حکم شد تا منادی ندا
چو شاه رسل رو نماید براه
منادی نمود این ندا در میان
که پیشی بگیرا این زمان بر گروه
ببین ما که اید نخستین بپیش
حذیفه چنین گفت با شاه دین
مرا گر ببینند در راه باز
بپاسخ بفرمود خیر البشر
بنزدیک ان سنگ رو کن گذر
که باید همین دم کشائی نگه
که از کس نباشد مرا بیم و باک
که تا هر که اید به بینم عیان
روان شد حذیفه بسوی کوه بار
نظر داشت در راه ان کوهسار
نمودند با یکدگر گفتگو
مبادا که از ما بیاید اثر
شود باطل ان زحمت ما همه
بگفتند با هم که اسباب ران
که بهتر توانیم ما کرد کار
نشستند چون کرد اندر کمین
چو کردند هر یک بجای مکان
که ایندم برو نزد خیر البشر
که ببیند این قوم اگر هر دو هم
دگر باره بکشود سنگ زبان
حذیفه چو کرد این اراده بجوی
بنا کر بفرمان بیچون و دو
دگر باره چون او لشکر شتاب
بفرمود او را رسول زمن

شمر کرد ان لشکر نامور
شماراند او دم ازان دیگران
که بشمر ازان مردمان مسلمین
ز نیکان بدیدم یکی در هزار
یکی نیک باشد هزار ان بدان
ولی حرف در اصل ... جای ...
چه گوید دران نار سوده
نماید بلشکر با علی صدا
بیاسیند در قفا بی سپاه
سراسر شنیدند ندا سلامیان
قدم نه از انجا ببالای کوه
ولی ماخبر باش بر حال خویش
که بینم کنون بر رخ مسلمین
که بر چیز خواهی شوم کارساز
که کردی چو بر اصل عقبه گذر
که بایست دران ترا راه جست
که تا در دو رونت نگارم قدم
ز تنگی منزل نکردم هلاک
بود جای من محکم اندر میان
بیامد همان سنگ را در کنار
بدید امد ندان دو ده با جهان
که بایست کردن کنون جستجو
رساند نزد محمد خبر
بماند سالم ... ور مه
برو جمع گشته چو بر شاخ برگ
چو تنها نماید درین ره گذر
پی قتل ان یوسف مصر دین
پی قتل ان سرور انس و جان
خبر داد سازش ازین سر بسر
بماند دست از روان کوتهم
که انکو ترا داد در من مکان
که خیزد زجا سنگ و بار بشد
بماند مرغی تنش کشته زود
بفرمان فرمانده کارساز
شناسا شدی خود بر انجمن

بگفتا که دو دسته بودند باز / نخستین مران مردم حیله ساز
ولی چون نهادند بر کوه رو / نمودند از هر طرف جستجو
ندیدند بیگانه در آن مکان / کشودند روهای خود در زمان
بدیدم یکایک از آنها تمام / شناسا شدم هر یکی را براه
پس آنکه نبود آن یکایک شمار / که تا شد عددشان ز دو د باجها
بفرمود آن سرور مؤتمن / که خواهد کند حفظ اگر ذوالمنن
نباشد کسی را بعالم توان / که دستی کشاید بایذا دران
پس آنگاه آن سرور مؤتمن / سر تن را بفرمود همراه من
بباشید ایندم درین کوه شب / که ببینند الطاف پروردگار
بدانید تا کردگار ودود / ز دشمن چسان حفظ خواهد نمود
حذیفه و عمار و سلمان براه / برفتند با مصطفی خیرخواه
یکی اشتر را کشیدی مهار / یکی بد روان از پی بدکار
بدان کوه آورد رو شاه دین / سوی راه عقبه از آن سرزمین
بدیدان گروه منافق سوار / تنی چند استاده از هر کنار
پیاده کسانیکه بودند باز / بهر گوشه ایستاده فراز
مر آنها که بدشان ببالا مکان / دبر کرده پرده بپا اند زمان
نکندند یک یک ببالا برین / نگردید بر مصطفی راه گیر
یکایک ز بالای اشتر برید / بدانسان که ز آنها یکی را ندید
ولی چون فکندند از آنجا برون / که کردند زان بر نبی راه گیر
مگر رم کند اشتر مصطفی / ببیند از آن آسمان زینها
پس آنگاه آن سرور مؤتمن / بعمار فرمود اینسان سخن
که بالای این کوه بر شو فراز / بشو و از عصا بر علو کارساز
بتن با عصا بر سر اشتران / که افتند از آنجا بپایین روان
روان گشت عمار بالای کوه / بیاورد رو جانب آن گروه
بزد با عصا هر شتر را بسر / فتادند پایین در آن هکذر
سواران آنها سر و دست و پا / شکسته فتادند هریک بجا
بدانسان که دو زکار در آن / بهر یک بجا ماندن در دباز
پس از آن که شد زخمها مندمل / بدند از علامت یکایک خجل
که بر هر یکی بد بجا زان نشان / بدیدند مردم یکایک عیان
بحفظ خدا آنشه نامور / سلامت نمود اندر آن ره گذر
حذیفه نمود این حکایت بیان / کز آنها که بودند در آن زمان
برم داد ناشتر شاه دین / نموده در آن کوه از کین کمین
عمر بود و بوبکر و سفیان دن / معاویه و طلحه ذوالنون
ابالاعور و سالم و بن وقاص / مغیره ابا خالد و عمرو عاص
ابوموسی و بوعبیده بهم / دگر بود بن عوف شان هم تمام
چو کردند شان دور از آن هلاک / حذیفه پی عرض آورد سر
که دانید کیاید این مردمان / چرا یکفرها نسازی روان
که دیزد ز تن خونشان بر زمین / نباشد ترا تا دگر کس بکین
بفرمود سر آن سرور مؤتمن / نگویند تا مردم این سخن
که چون زایت زنان نظم بود / بیاورد از جمستان دو دسر
چنین بود این داستان شگفت / که طبع از پی نظم آن پر گرفت
روایت بود اندرین پیش شمار / بگره همین یک بشد اختصار

دربیان کیفیت جناب رسالت پناهی بارض تبوک

بنی چون بیامد بارض تبوک / دگرباره آراست رسم سلوک
بهر یک از آن لشکر مسلمین / چه قوم منافق چه از مؤمنین
زجرم یکایک بپوشید چشم / فرو بست بر هر یکی باب خشم
در آن سرزمین کشت ضرلکزین / فرستاد از هر طرف مسلمین
که خواندند مردم براه سگا / کشایند بر خصم باب جهاد
از آن جمله شد بوعبیده روان / بفرمان آن سرور دانشوران
بهمراهی فوجی از مسلمین / ز سمتی باعلای اعلام دین
برفت او بنزدیک اهل خرام / که بدشان در آنوقت فرمان مقال
پس او خیل او در دشان دستگیر / غنایم فراوان و نسوان اسیر
دگر سعد انصار شد در دو راه / هم زمان سالار دین با سپاه
که رفتند سوی گروه سلیم / فکندند بر جان آن قوم بیم
چو نزدیک شد با سپاه عدو / نبردند آن قوم بر رزم رو
زبس خوف کردند دوبر فراز / نهادند بر خویشتن بار عار
نمودند رجعت سپاه رسول / ز تابود ز خصم بر جا ملول
پس آنگه پیمبر بفرمود باز / که خالد شود از رهی کارساز
بهمراهی فوجی از مسلمین / بسوی اکید دارای آن سرزمین
که در حصن جندل بش تر جایگاه / بهمراه بودش فراوان سپاه
ولیکن ز اعجاز آن سرفراز / بخالد از آن باب بگشود راز
که شاید کفایت کند کرد کار / زمانشا او ازبرای شکار
چو کاوان کوهی بیازمدرو / کفایت شود زان سبب شر او
روان گشت خالد بهمراه خیل / بسوی اکید دمانند سیل
قضا را شبی بود روشن زماه / که آمد بنزدیک خالد ز راه
بهمراهی فرقه مسلمین / نمودند در پشت قلعه کمین
در آنوقت کاوان کوهی زراه / رسیدند نزدیک آن جایگاه
بیازی در آن سرزمین فراخ / مر آن یک بدوار دست شاخ
اکید در آنوقت نزد زنان / در آن قلعه در قصر بودش مکان

نهاده بر ساغر و جام می / نموده دمی زیج ایام طی
شراب کشیده چنان در خمار / که در بزم بودش هوای شکار
نشسته در آن محفل ناز و نوش / که آواز کاوان رسیدش بگوش
که هریک زند شاخ بر دیگری / ز آواز ساز تند خنیاگری
چو افکند در آن بیابان نظر / نمودند کاوان ز پیش گذر
چو چشمش بکاوان کوهی فتاد / خیال شکارش نمود از دیار
هماندم ز جا خاست بهر شکار / بمرکب در آن نیمه شب شد سوار
ره دیگری داشت آن شاه / که بودی بهمراه او صبح و شام
برون آمد ز قلعه برون / بهمراه خاصان بر و رهنمون
نهادند رو سوی کاوان براه / باحوال مستی و حال تباه
که خالد برون آمد از آن کمین / بهمراهی فرقه مسلمین
گرفتند اطراف آنها درست / که راه فراری بکیی نجست
نمودند شان در زمان دستگیر / ببردند همراه لشکر اسیر
بخاک اندر افتاد حسان ز تیغ / جهان گفت بر حال زارش دریغ
بیامد دگرباره خالد فراز / بنزدیک آن حصن شد در مساز
در قلعه بستند بر روی او / کشیدند شمشیرها سوی او
اکیدر بخالد بگفت اینچنان / که کردد اگذاری مر این زمان
کشایم در قلعه بر روی تو / سپه می نیایم کنون سوی تو
بدو داد سوگند خالد درست / که سر بر نتابد ز عهد نخست
پس از آن روان ساخت تنها براه / که رفت او بقلعه ز دو سپاه
چو در قلعه آمد اکیدر درون / بخالد شد از یاوری رهنمون
در قلعه بگشود شان در زمان / که در قلعه رفتند این راوان
بدو داد اشتر دو باره هزار / دگر هشتصد اسپ رهوار
زره چارصد نیزه هم چارصد / ز شمشیر چو تیر پانصد عدد
فرستاد در دم ز بهر رسول / که سازند عذرش ز رحمت قبول
بگیرند از و جزیه هر ساله باز / نگردند از کین به او در زمان
نبی هم قبول هدایا از آن / نمود و بدو داد خط امان
روایت یکی هست دیگر چنین / که شد از زمان امر سالار دین
که کرد بسوی اکید روان / ز بهر دو تنی چند از مردمان
که شاید بیابد پی کین و جنگ / حصار اکیدر بود دو منزل
ز بهر اچنین گفت با مصطفی / که ای زیب بخش سپهر صفا
در این شب که تابنده مهر سپهر / جهان کرده روشن چو رخسار مهر
ز بس روشنی هست پیدا از آن / در آن دشت چند اگر پای هور
چسان میتوان رفت سوی حصار / که باشد یقین دیده با هر کار
بفرمود آن سرور ملک دین / که چون رو نمو دید بر این زمین
سپارید راه طریق صفا / بگویید صلوات بر مصطفی
که تابد همه نور صلوات باز / بباید بر این روشنی کارساز
زیادی نیارید رو باز پس / شما را نه بیند درین راه کس
شود آنکه از گاو کوهی هدف / شمار از یزدان درین ره رسد
غرض چون سوی حصن کردند رو / برفتند در راه صلوات گو
رسیدند نزدیک قلعه فراز / نشستند اندر کمین کارساز
ز اعجاز آن سرور نامور / نمود آن کلام پیمبر اثر
بناگاه کاوان کوهی ز راه / رسیدند نزدیک آن جایگاه
ببازی در آن دشت کردند رو / باطراف آن قلعه از چار سو
قضا را اکیدر نظر داشت باز / در آن دشت با عشرت و اهتزاز
که آن فوج کاوان کوهی پدید / هوای شکارش بدل شد پدید
همی خواست کاید ز منزل برون / که آمد زنش منع را رهنمون
در انداخت بر دامنش دست زود / در آنوقت از آن کار مشغول بود
که هستند نزدیک اسلامیان / مبادا که از آنها بیابی زیان
چو شاید که یکچند از مسلمین / کمین کرده باشند در این زمین
بناگاه آیند بهر امت / بگیرند در نیم شب دامنت
اکیدر بدادش بدینسان جواب / که ای بیخبر در چنین جا هنوز
کجا می تواند کس اینجا رسید / که موذار بجنبند باید پدید
غرض اینچنین گفت نشنید او / بیاورد از قلعه بیرون شتر
بهمراهی چند تن یاوران / بدنبال کاوان بیامد دوان
چو قیدی از آن قلعه شد در دو / ز بهر از کمین که بر او در سر
ببستند شان راه از قلعه باز / نمودند دست تعدی دراز
هم آخر نمودند او را اسیر / ببردند همراه خود دستگیر
اکیدر چو احوال دید اینچنان / ز بس عجز بگشود لب در زمان
بسوی دبیر اندر او در دو / که ای نامور مرد پرخاشجو
کز این جا بنزدیک سالار خویش / نخواهم بر هم بااین حال پیش
نمایید اول برهنه تنم / دو دستم ببندید بر گردنم
پس آنگه بنزدیک آن نامور / بریدم برهنه تن و پا و سر
مگر تا بسوزد بحالم دلش / شود مطلب از حالتم حاصلش
چو دید این چنینم کند رحم باز / ببخشایدم شاید آن سرفراز
بکندند آنگاه رختش ز تن / پس از آنگاه با خویشتن
غرض چون رسیدند از راه باز / بدین حال نزدیک آن سرفراز
نشانیدش آنگه ز راه کرم / نمودش بر مردمان محترم
ز پیرهنش شد در زمان دلنواز / زبان بهر دعوت نمودش دراز
که بگشا زبان بهر توحید حق / نه زینمین حالت ما سبو

مرا نیز میداد رسول امین / فرستاده پاک جان آفرین
که تا بخشدت در جهان اختری / بپا پای دو داد بخشنده کام
بعقبا ام از کردگار مجید / ترا حاصل آید بجنت امید
بپاسخ اگید زبان برگشود / چنین کرد مقصود خود وا نمود
که چون من ندارم گمان یقین / که هستی ز حق خاتم المرسلین
نیادم باقرار دینت زبان / شود تا ازین بعد بر مرعیان
ولی میدهم از چنین و چنان / ز اسب و ز اشتر ز تیغ و سنان
که تا خود نباشی ازین ره ملول / مرا نیز هر سال باشد قبول
بفرمود در پاسخ مصطفی / چه باشد گرت وعده نبود وفا
رهائی چو یابی ازین قید و بند / وفا وعده اترا با شد پسند
بپاسخ نبی را چنین گفت باز / که ای نامور سرور سرفراز
نباشد کنون از دو حالت برون / که گشتی برایندا تستا هم کنون
یکی آنکه داری ز پیغمبری / بکون و مکان رتبه سروری
و یا آنکه هستی ز شاهنشهان / خدا سلطنت داده تا اندر جهان
اگر در حقیقت رسولی یقین / کند یاریت کردگار مبین
همین سان که گشتی بمن چیره دست / دوباره مرادت خواهند بست
وگر پادشاهی مرا این نجات باز / ترا می شود در جهان کارساز
گرار دیدن چند کاوانچنز / مرا خار داد در دین سرزمین
پسندید او را سخن مصطفی / نمودش رها از طریق وفا
مرا ونیز بنهاد اند در زمان / قرار یکه بدهد چنین و چنان
نوشتند شرحی بران گفتگو / که تا خود نتابد ازان گفته رو
نبی هم بدو داد خط امان / نمودش ازانجا بمسکن روان
اگید رهم او رد دو نیز کام / بمنزلگه خویشتن زان مقام
دگر از فتوحات ان روزگار / که کرد ایزد از لطف پروردگار
بدانسان که از قوم آید تمام / نهادند رو بر رسول انام
نمودند بجهات فرمان بری / نهادند در بر ره چاکری
که هر سال در جزیه آرند رو / نکردند بکین شان کسی روبرو
با و نیز بنوشت خط امان / برفتند باخرمی تو امان
دگر بود اربا و ازدیج تمام / کردند نزد رسول انام
نمودند اظهار شرمندگی / نهادند سر بر خط بندگی
براینها هم از لطف آن محترم / یکی داد خط امان از کرم
چنین بود ایندا استا نیز باز / کرامد زبان در بیانش درآن

در ذکر آمدن هرقل پادشاه روم و مراجعت آن سرور از تبوک

پس ازان بسالار دین شد خبر / که هرقل نکرده خیال سفر
ندارد بدل میل جنگ رسول / نباشد ز اسلام اشکر ملول
گذشته ازان چون رسید خبر / که امد بنزدیک خیر البشر
یکی را ز اعیان فرستاد باز / که آید بنزدیک آن سرفراز
که تا بیند ازان نشانها که بود / بتورات و انجیل زان ذو نمود
اگر هست اینها تمامی درست / بیایست در خدمتش راه جست
چو امد فرستاده زان سرزمین / بجد متکبری نزد سالار دین
باوصاف و اخلاق آن نامور / ز دقت بیفکند هر سو نظر
یکایک بدانسان که بایسته دید / ز رفتار و کردار و گفت و شنید
وزانجا بهرقل بیاورد رو / نمودش یکایک ازان گفتگو
چو بشنید هرقل ازو این سخن / بر خویشتن خواند هر انجمن
چو رفتند بوش بنزدیک باز / زبان کرد بهر نصیحت دراز
که این آن رسولست کامد خبر / عیسی و انجیل بهرش اثر
بیایست دینش نمودن قبول / نشایست بود از وجودش ملول
شنیدند چون نامداران روم / نمودند هر دو گرش هجوم
گشودند هریک بانکار لب / ترا نمودند ازین ره طلب
که هرگز بدینش نیاییم رو / نگردیم تابع بایین او
و کیش مسیحا نتابیم سر / نداریم از کیش دو ستر
چو سالار روم این سخنها شنید / بترسید بر خویش و دم در کشید
بترسید از شورش ازدحام / که برزند خویش و بلوای عام
بشد خائف از دولت خویشتن / نیاورد دیگر بلب این سخن
ولیکن بباطن بران سرفراز / خود او ورد دست بولادران
زبانی بهر اقرار دین برگشود / بر پنهانی اذعان ایمان نمود
وزانجا روان شد سوی پای تخت / نه تا گرددان شور و آشوب سخت
چو امد بجمع رسول این خبر / پی رجعت آورد از تازه سر
بفرمود تا خلق یکباره بار / ببستند و گشتند یکسر سوار
بسوی مدینه ازان سرزمین / روان گشت آن سرور پاک دین
بفیروزی و خرمی هم عنان / بمنزل رسیدند اصحاب باز

در ذکر ظهور معجزه مرغ بریان و شمه از وقایع آن

چنین کرد راوی بیان سخن / کز چون دمان سرور موتمن
شهنشاه دنیا و دین مصطفی / مه برج ایمان سپهر صفا
بسوی تبوک از مدینه برون / پی رزم بر مسلمین رهنمون
باصحاب فرمود بهر سفر / مهیا نمائید هر ما حضر
مر انرا که باشد درازه بکار / نمایند از بهر از ذوقه بار
یکایک مسیر از پی خود دلی / ببردند انرا که بد مردنی

ازا بجمله بدلو شد اید و ملک / نهاده پیرندان یک بیک
بخوردند ازان راه چند روز / عفونت نمود از نعامی بروز
بشد کنده آن گوشتها سربسر / که گرگس پی نیارست خوردن دگر
بگفتند با مصطفی یک بیک / که شد گوشتها ضایع اندر نمک
نخواهیم دیگر بدینسان غذا / ندادیم برای خورشها رضا
که ملبکار هستیم در این سفر / که بر ما رسانی طعامی دگر
درآمد رسول امین در سخن / چنین داد پاسخ بران انجمن
که دارد شباهت مرا این داستان / که امد بموسی ز قوم آن زمان
که گفتند خواهیم سیر و پیاز / نیاریم طاقت بیک چیز باز
نمایند اینهم بیکایک بیان / اگر خواهید از خوردنی در زمان
بپاسخ بگفتند بران خباب / اگر خواهیم حلوا و مرغ و کباب
بفرمود با قوم سالار دین / هر آنکس که بر کمر کرد هجول
ولی قوم موسی ز بهر طلب / پی ماندن برگشودند لب
بفرمود یزدان که بعد از این / که گردید در نوع خلقت الله
عذابش تمام کرد یکران / نباشد عذابی چوان در میان
نمودند هر یک قبول سخن / بجو بودند و کافر شدند انجمن
وزان پس خداوند جان آفرین / مسخ اند او شاد در زمین
چو بوزینه و خرس و خوک و / پراکنده گشتند نزدیک و دور
کزان تا چهار صد نوع از جانور / شد بدان جماعت ازان یکنظر
وزان پس نخواهم که از آسمان / شما را رسد خوردنی این زمان
مبادا که در کفر آرید سر / عذاب الهی کند تان اثر
مرا این نیست جز مهر یا کرم / مرا با شما هست روز الست
در احوال مرغی بدانند که / بر ایشی ز روی هوا تیز پر
یکی را ز اصحاب فرمود او / که این مرغ روز از خلایق بگو
که گوید رسول خدا این چنین / در ایندم ببیقتی بروی زمین
چو امرد بر مرغ گفت این سخن / بماندم بیفتاد در انجمن
بفرمود شو انر و زاد / باذن خدا شو بزود این زمان
بماندم بفرمان آن سرفراز / بتش چو گوهر بفرمود باز
پس آنکه بفرمود سالار دین / بان نامور فرقه مسلمین
که بر کرد این مرغ کی به جا / شنیدند بر کرده هم جا بجا
نشستند اصحاب چندین هزار / باطراف آن مرغ از هر کنار
دگر باره با مرغ سالار دین / ملمه که هر یک گفت بر چنین
کراینده شو از بن بال و پر / که از پر نماند تنت را اثر
همانگه بفرمود شاه دین / خزر ریخت پر از تنش بر زمین
بینداخت از پیکرش بال و پر / که بر تن نماند شو نشان و اثر
دگر باره فرمود سالار دین / بان مرغ بی بال و پر این چنین
باذن خداوند روزی رسان / بینداز از جسم خود استخوان
که جز گوشت نبود ترا در بدن / ز منقار و پا نیز کن دور تن
همانا بفرمان سالار دین / تن مرغ شد سر بسر این چنین
پس آنکه بر آن استخوان خطاب / نمود از سر مرحمت این خطاب
که گشتند یکسر همه جانثار / تو گفتی که فالیز آورده بار
ببرها نمودند که خطاب / که انواع سبزی بشو در حباب
همانا بدل شد به سبزی تمام / بفرموده آن رسول انام
پس آنگاه فرمود آن مقتدا / باصحاب کی بندگان خدا
برآید بر خوردنش دست خوش / بخوردید اینجا خواهید هر زمان
بخوردن نشستند لشکر تمام / بفرموده آن رسول انام
در اندم یکی ز انگروه عنود / ازین باب بشنود گفت و شنود
که دعوی نماید بحجت / که هستند مرغان بملک خدا
که از فضل روزی ده بیهمتا / یکی بیشه بهان شود بلکه باب
چرا زان نیارد بدنیا نظیر / که گردد بهر خاطری جایگیر
ز اعجاز آن سرور موتمن / بدانست کان مرد گفت این سخن
بفرمود گای بندگان خدا / بسم الله کرده چون ابتدا
بیارید نام خدا در طلب / نبی را نماید رحمت طلب
چو صلوات بر آل اطهار او / فرستید بر خوردن آرید رو
کزان پر دهد طعم مرغان تمام / که خواهید بر ایندم آورد نام
چو کردند این کار هم مسلمین / بفرموده مصطفی همچنین
بخوردند و گشتند سیر از طعام / بگفتند با آن رسول انام
که محتاج هستیم اکنون باب / که دیدیم از خوردنش کامیاب
بفرمود آن سرور موتمن / باصحاب اندر جواب سخن
که هر کس هر انرا که دارد طلب / تجاوز نماز اکه گفتم بلب
که نام خدا بود و صلوات باز / بران سرور و عترت سرفراز
پس ازان همه لقمه ازید دهان / که امد دو مان پی شودان نهان
وزان نیز خود دندان سر بسر / که شد در دهان آب شیر و شکر
هر انرا که هر کس بدل داشت یاد / شد آن لقمه از امر آن سرفراز
چو گشتند سیر آن همه مردم تمام / بان مرغ فرمود خیر الانام
که از امر حق شو چو گاه نخست / ز بال و پر و استخوانها درست
همان نیز جانت که بخته برون / بیاید ز تو و در بدن رهنمون
پدید شد ناگاه آن مرغ باز / پی اوّل شد از امر آن سرفراز
برد بال و منقار گشتش درست / براورد پر چون زمان نخست
بفرمود آنگاه سالار دین / که ایندم بفرمان جان آفرین

زجاجیزه پرواز کن در هوا
نماند شبها هیچ در امکان
که دیدند هر یک بدین چشم سر
بگردش نشستند بسیارها
همانگونه ماندند بو جهل بد
نه از حرف بیهوده بستند لب
براه عطا کن ره راست
عمر ضبعی از خود نماید برون
روایت کند راوی داستان
بهر فرقه از مشرکین بست عهد
هم آخر یکایک از آن شرطها
وز آن باب شد از خدا بر رسول
بهم بر زند شرطها را درست
ز یثرب نهد رو بملک حجاز
روان گشت بوبکر رو بر حجاز
رساند سالار دین را سلام
تو باید کنی با علی این زمان
طلب کرد شیر خدا را به پیش
بگیری ز بوبکر آیات پس
بخوانی بر آنها همه سر بسر
همانگاه بر ناقه مصطفی
سوار شد آه بر ذی الحلیفه رسید
چو بوبکر ضرغام دین را بدید
که با بوالحسن خوش سوار آمده
که از تو بگیرم آن سوره باز
بگفت این و بگرفت آن سوره باز
زبان سر مصطفی بر گشود
چو گشتم روانه زمین بسته
بفرمود در پاسخ او رسول
که هرگز نسازد رسالت ادا
ز آن سو چو بگرفت آن سرفراز
بکف داشت آن ذو الفقار که
که فرمود از سید محترم
نیاید با مومنین مشرکین
بود تا بمیعاد خود بر قرار

براهی روان شو که بودت هوا
ز آن خورد هیچ ما که بود از زمن
که بریان شدان مرغ بی بال و پر
بودند پر بار انبار ها
نه کشتند از حق حقیقت طلب
دل از نعمتشان بود غرقاب خون

بدیدند ناگاه از مسلمین
چنین بود اطعام سالار دین
بیک لحظه سبزی خیار و گیاه
نه کوتاه کردند دست عناد
مکر اندکی از نکو بندگان
الهی به پیغمبر و آل او

در ذکر نزول آیه برائت و فرستادن حضرت امیر المؤمنین را

ز گفتار نیکان و کار آگهان
که دارند در شرطها جد و جهد
بودند کفار از کفرها
یکی چند آیت ز قران نزول
بر آنها نکرده درین باب بست
بخواند بر آن قوم بدکیش باز
ز یثرب زمین تا شود کار ساز
پس از آن ز حق گفت او را پیام
وگرنه نه خواهند کردن و ان
بدو گفت اسرار و پیغام خویش
نباید رسالت کند زین سپس
بهر جمع و بازار و کوه و کده
مکان کرد حیدر بصدق و صفا
ابوبکر و آن امکان بنگرید
ز بس خوف بر غالب شد دل طپید
بفرما که بهر چه کار آمدی
روم خود از این جا بملک حجاز
وز آنجا روان شد بملک حجاز
وزان باب بنمود گفت و شنود
مگر کرد از من ظهور بدی
که گشتی چو در امر رفتن عجول
شناسا بود هر کسی را خدا
ز بوبکر آیات شد بر حجاز
بکفار میداد از آن خبر
برهنه نسازند طوف حرم
بکرد حرم بهر حج بعد از این
بدارم ان عهد را استوار

که چون سرور انبیا مصطفی
بماند ز آن در امان رسول
نهادند رو در ره خود سری
ز باب برائه از آن مشرکین
پیمبر چو آنها ابوبکر داد
بهنگام حج در کراز دحام
چو شند دور قدری ز یثرب زمین
که باشد شنا بهر کس خدا
همانگاه آن شه مؤتمن
که باید همین دم شوی کار ساز
بگرد آنش باز بر این زمین
بهم بر زنی شرطها را تمام
بره رو نهاد آن شه سرفراز
نظر داشت در راه بوبکر باز
پذیره براهش روان گشت زود
بپاسخ بفرمود ضرغام دین
بخوانم بر آن مشرکان سر بسر
ابوبکر هم رفت از آن سرزمین
که کردی سرافرازم از بهر کار
و یا از خداوند جان آفرین
بیامد مرا در زمان جبرئیل
مگر من تنها کو بهد پا در دین
بهنگام صبح آن شه دیدور دید
بآن قوم خواندی با علی صدا
نباید بحج مشرکی بعد از این
دگر هر کرا عهد با مصطفی
هر آنکس که شرطی نبرده است

که آمد پرواز مرغ از زمین
بر آن بی صفت فرقه مسلمین
چه بریان و حلوا چه شیر و چه آب
نه زین معجز افزود شان اعتقاد
که بودند اندر میان از زمان
با صحاب ابرار خوش حال او
که رو تابد از کژی و کاستی
براه هدایت بود رهنمون
ضیا بخش انوار صدق و صفا
نکرد دینا و ردشان کس عجول
فراموش شد عهد پیغمبری
که بیزار باشد رسول امین
که تا او نماید بکفار یاد
بر آن قوم حجت نماید تمام
بیامد ز حق جبرئیل امین
نسازد کسی این رسالت ادا
چو بشنید از جبرئیل این سخن
نبی زو بسوی بلاد حجاز
روی خود سوی فرقه مشرکین
که از عهد و پیمان نگویند نام
ز یثرب روان شد بسوی حجاز
که آمد ز ره آن شه سرفراز
بپوزش زبان تواضع گشود
که مامور دم از مصطفی این چنین
ندارم درین راه مطلب دگر
بیثرب بدربار سالار دین
که بودند مردم همه خواستگار
ترا آیه گشت نازل بر این
پیام او دیدار و درود جلیل
بخواند مران سوره بر مشرکین
بکفار برخواند تا بر سر روز
پر از آن نمودی با اینشان ندا
که راهش نباشد درین سرزمین
بود در میان باشد اندر وفا
بود مدتش چار ماه دگر

سه روز پیاپی بهر صبح و شام
همی گفت شمشیر بران بکف
چو می اسداند ندا انجمن
بپاسخ نگفتند با سد علی
بگفتند کفار او را چنین
در آن وقت از مشرکین بد دو تن
برادر بد بدان دو مرد لئیم
شده روز خندق ز تیغ عمرو دون
بتهدید گفتند او را جواب
نه خواهیم مهلت نه ایمن دین
نمائیم گر کشت ابتدا
بیائید اسلام و دست و تیغ
بکف ای وزیر نصیر ذو الفقار
وز آنجا پر از نصر و تقصیر باز
در روی رفت در مسکن خویش باز
ز بو کرد رو سوی خیر منکری
وز آن سو چو از ره رسید در به
بید با خبر او حکایت رسول
ببالا سانکه آثار حزن و ملال
کان شد با صحاب هر یک از این
همانا چو بود بنهادند در
ره او هست ظاهر ملالت چنین
چو بوذر سبداین سخن رفت باز
بپاسخ بفرمود آن مؤتمن
که وحی خدا نیامد بمن
عرض روز آمد ابوذر به پیش
پیمبر چو فرمود اذنش در آن
بناگاه از دور ضرغام دین
گرفتش ببر بوسه داد و شد روان
تا بینی نما تا خبر سر رسول
کنم شاد شاد از این سبب در جهان
چنین معروض داشت خیر البشر
بپاسخ بدو گفت سالار دین
بگفت این و آمد بمرکب سوار
چو زی خسرو شاه رسل آمد

بر آمد بکوه آن امام انام
بر آن قوم خیره کان کافر طرف
بگفتند با یکدگر این سخن
که از او شود این سخن منجلی
که داریم در دنیا سخت تیغ کین
که بودند حاضر در آن انجمن
بر بر عبد ود آن یل شیر گیر
ز شمشیر حیدر شنا و زبون
یکایک بکن جواهی با عوض
نباشد جوابت بجز تیغ کین
کنیم دگر سر پیکر جدا
ندارم دگر این تماشا دریغ
و سایند دست آن شیر نامدار
دگر پاره شد ر وطن کار ساز

ز بهر ندا در میان زد صدا
چه بر کوه شا و چه بر روی خاک
که یا رب که باشد که ز این کرو
بیاد کسی گفت اینسان سخن
بگردید محمد ز ما کامیاب
یکی سد جو ابرو بگی نعمه نام
که ضرغام دین عمرو را کشته بود
چو تنها بدید ندا آن هر دو تن
که هستیم بجواز این گفتگو
کنون گر نخواهی نباشیم رو
بفرمود آن سرور محترم
همان تیغ که عمرو در ریخت خون
تن کافر از خوف ما سد بید
بفیروزی و حفظ خیر الوا

در بیان خبر دار شدن حضرت سید المرسلین بمورث علی را

روان شد غضنفر بسوی میر لش
اران باب بی بود زار و ملول
بدی ظاهر از آن سپهر جلال
که ز نجی رسیده بضرغام دین
نمودند با او چنین گفتگو
ندانیم لیکن سبب اندرین
بپرسید مکری نز آن سروران
که بود از این باب اندوه ص
در احوال آن سرور مؤتمن
طلب کرد آن از پی کار خویش
ز مسجد همانگاه آمد روان
پدیدار شداندر آن سرزمین
وز آن پس نمودش چنین گفتگو
دسانم که باشد ز هجرت ملول
که آسایش آید بره در زمان
که آمد علی شادمان از سفر
که مژده تو باشا بهشت برین
صحابه روان هم عنان بشتاب
پیاده شد و در بسوی ترید

نیامد ازان باب وحی خدا
ملال شدش هر زمان بیشتر
ز بس حزن آن سرور محترم
دیا گشت ادمون خود ناصبر
که دانیم خود نور در رسول
تو از او بپرسهای تفتیش حال
ز سالار دین کرد حاجت طلب
ولی از علی چون ندارم خبر
از این باب باشد پریشان دلم
کرد او ورد از پی کار خود
بهاموز نسیم اندر اندر و
ابوذر چو از دور او را بدید
که یا دانای تو جان و سر
شب و روز گشته کرفتار غم
غضنفر بود آن سپه انجول
ز بهر بشارت شدم این زمان
دین شادمان اوریکی دلم
پذیره روان شد براه علی
از آن پس ز مرکب پیاده شد

بآن گفتگو ها نمود ابتدا
نمیکرد از هیچکس بیم و باک
نترسد ندامی نماید بکوه
بغیر از علی کس در این انجمن
ندارم جز تیغ او را جواب
هر آن یک بر هم و دلیری که
عمو بش تن و خال اعشه بود
علی را دران سبند ای عجن
کر داری در سینه ام اعتراض
بحسن ش تو بنیک کی راه جو
که خواهید اکنون ترتیب یک
همراه دارم مهیا کنون
بلرزید از بیم و دم در کشید
بدربار سالار دین شد روان
بنزدیک سالار دین شد فراز
بدربار شاه رسل چاکری
بر تقریب احوال آن مقتدا
فزون گشت اندر هش آن بیشتر
نبی رفت نزد زنان در حرم
ز اخبار و ماندها داد کرد
بپرسش که از حیث آن سبب ملول
که گوید جوابت چو کردی سوال
بتفتیش احوال بگشود لب
عم این سبب هست اندر نظر
ملالت از این ره بود حاصلم
دهد روی دهان باز از جود
مگو با غضنفر شود دیر رو
پذیره براهش ز شادی ندو
دگر از او پدر مادرم
ز دادم از این مژده از او الم
روان شد ابوذر بر رسول
ز نزد علی آمدم این مکان
شما از این خبر چه حاصل
که او در رسیدش بیا صبح علی
بهم بر گشودند آغوش زود

پیمبر بیاد دید از چشم آب / ز بس شوق از دیدن انجناب
پس آنکه بفرمود آن محترم / که بادا فدایت پدر مادرم
بگو تا چه کردی که در این سفر / نکردم خدا و ملاذان باخبر
نبودم جز هیچ از کار تو / دلم بود ازین باب بیمار تو
بگفا بلیغ بیان کرد ضرغام دین / ز دزدنار و کردار با مشرکین
چو آن داستان را تمامی بگفت / ز شادی جمال پیمبر شکفت
بفرمود حق بود دانا برین / که خواهی نمودن رسالت حنین
که ماه و دگر آن ز فرستادنت / نهادم مر این بار بر گردنت
بخواست خود بیند زبیداستان / که از این فرستادن ابو وان
نخستین ابوبکر کردن یقین / پس از آن فرستاد شاه دین
نخشد مصطفی را ز باب هوا / خدا بود در امر فرمان روا
خدا هم پشیمان نکرد ذکا / بود نکتها اندرین بیشمار
نمایند دانشوران تا یقین / که بوبکر نبود سزاوار دین
چو هر چند آنست نبود شر نهان / چگونه ریاست کند اندر آن
چو از چندایت نشد کامیاب / چسان سر براز دامن پاک
کسی را که نبود توان اندرین / نبی را چسان باشد از جانشین

در ذکر مباهله با نصاری نجران و برخی از وقایع آن

روایت کند راوی داستان / زکردار پاکان دکر دهان
که چون سرور دین سپهر صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
پس از فتح مکه بهر سرزمین / فرستاده سو کرد از مسلمین
سفیران روان کرد از چار سو / باد سال و تبلیغ پیغام او
بهر شهر و هر نامداری رسول / پی دعوت خلق اسلام قبول
بهر شهر یاری یکی نامه باز / در آن ساخت اظهار سر فراز
ز انجمله بر شهر نجران سفیر / فرستاد آن مقتدای بشیر
که خواند مر آن قوم را سوی دین / در آورد ز دعوت بدین مبین
یکی نامه او رد اندر رقم / نصایح در آن کرد درج و قسم
ز آیات قرآن آیات چند / که یا بینیاد دید حق را شتاب
بدانید بر خلق پیغمبرم / فرستاده حضرت داورم
نهاد اندر آن نام بگفتار حق / که بر زند بروی رسولان سبق
مرا آن بود که زره بندگی / نمائیم حق را سرافکندگی
برای هیچ در دادیم ذرکاد رو / که باشد مطابق بگفتار او
شهادت بتوحید و پیغمبری / بگوئید در دین به فرمانبری
غرض داد شان اختیار از سه کار / هر آنرا که خواهند کرد اختیار
نخستین شتابید سوی دین / نمودن اطاعت صدق و یقین
دوم جزیه از روی ذلت ادا / نمودن بجا صد از مقتدا
سیم گر نخواهید کردن از این / نشینید بر جامه‌های کین
که از پی رسیم با لشکر جو / بنا ورد آئین دو روبرو
فرستاده کین پیغ در زمان / رساندند پیغام بر مهوشان
چو آمد به نجران فرستاده باز / که ایلچیان مردمان کارساز
بزرگان و دانشوران سربسر / چو کشتند از آن داستان باخبر
نشستند با یکدگر روبرو / نهادند در مشورت بازو
زپیران و دانادلان و سران / بکشتند هر یک سخن اندر آن
ز ایمان و از جزیه و جنگ باز / کشیدند آن سخن در میانه دراز
هم آخر باندیشهای صواب / نمودند آن کار را فتح باب
که یکچند از عالمان و سران / ببایند نزد نبی در زمان
کشایند و را بگفتار لب / نمایند اعجاز و حجت طلب
شناسند مصداق و بطلان او / نمایند در کار او جستجو
ببینند کاثار پیغمبری / دو و هست با فرّ بال اخری
در آن نقل اند دو بر جواب / باندیشه نیک و فکر صواب
نیارند بیهوده در حرف رو / نسازند با صلان گفتگو
ابا آنکه بودند دانا بران / که او هست خاتم پیغمبران
باغوای شیطان و حب جلال / نمودند هر یک در این ره خیال
چو کردیدان فکرها ساخته / تدارک ز هر باب پرداخته
تو چند از نامداران چهل / برفتن در آن راه کردند میل
ز دانشوران و بزرگان دو ره / ز در زم ازمایان مرد و بوم
سر تن بود بر آن تمامی امیر / که بودند شان قوم فرمان پذیر
یکی زان سه تن بود عبد المسیح / که بودش لسان و بیان فصیح
بخواندند سید و را مردمان / که بود آن مطاع همه انجمن
دوم بود عاقب که بد پیشوا / در آن قوم از کار فرمانروا
سیم بود بو حارثه کز علو / بر وداشتند اعتماد اهل او
بهمراه خیل و گروه و خدم / نهادند در راه پیش قدم
ابا حشمت و زینت کلاه او / بتیزب نهادند در ره کلاه
لباس همه پرنیان و حریر / شده با تجمّل بدین جا بکرا
بانگشتان انگشتری از طلا / بصد زینت و حشمت و اعتلا
بدانسا نکه قوم عرب در جهان / ندیدند هرگز چنان مردمان
برفتند چون گرد منبر مدون / نمودند شان برنج و همون
پیاده شدند اندر آن سرزمین / ستادند نزدیک سالار دین
بحرمت بکفتند بر آن حساب / و لیکن نفر عو دکر اجواب
چو سالار دین شان نشد در سخن / برفتند بیرون از آن انجمن

بنزدیک سلمان دین عوف باز / نشستند و کردند آغاز راز
چو بودند با آن دو تن آشنا / ز آغاز انجام احوال ما
که این را اگر گوئید پیغمبر است / فرستاده حضرت داور است
بنامه نوشته که هم پرور / سویش بساز کنون گفتگو
ندانیم کاین را چه باشد سبب / که بهر چه نیاید بگفتار لب
نمانند بیهوده ز رنج سفر / اگر کشتیم از خانمان در بدر
شنیدند چون آن دو تن این سخن / که گفتند مر آنها را انجمن
نبودند دانا چو بر آن جواب / نگفتند شان پاسخ از هیچ باب
ولیکن برند شان زان زمین / بمنزلگه سرور مؤمنین
چو گفتند آن داستان با علی / جوابش شد از مرتضی منجلی
که از خود نمایند دور این لباس / همان نیز انگشتر و این اساس
در آیند شما را بود تا که بر / که بیرون کنید این لباس حریر
در آنوقت گوید سخن مصطفی / شود با شما در طریق صفا
شنیدند چون آن نصاری حسین / نمودند از عام ضرغام دین
نمانیم فکندند آن رختها / نمودند انگشتر از کف رها
لباس دگر هر یکی در بدن / نمودند و رفتند آن انجمن
چو گفتند سالار دین را سلام / جوابش بفرمود با احترام
بفرمود آنگاه سالار دین / بحق خدا و بدهان آفرین
که در راه دین دعوت چون آن طریق / رسیدید ملت باید رفیق
از آن بود کاندر جواب سخن / نگفتم کلامی بآن انجمن
پس آنگه نشستند بر گفتگو / نهادند هم زگفتار رو
همه روز اندر سوال و جواب / ببردند در خدمت انجناب
پس آنکه یکی گفت زان انجمن / چه گوئی در باب مسیحا سخن
چو بر آن سوال آمدند بی عدول / بفرمود کان بنده بد رسول
بگفتند هر کس که بی پدر / شنیدیکه موجود کرده دگر
همانگاه آمد ز حق جبرئیل / یکی آیه خواند از روی جلیل
که عیسی بود در مثل از حق / چو آدم که بر خلق باد سبق
که خلق آمد از خاک از لفظ کن / در افکندند در ملک ایجاد بن
نه بودش پدر نه بدش مادری / خدا خلق کردش ز قدرت دگری
مر آن قوم بودند اندر لجاج / نمودند با مصطفی احتجاج
دگر باره جبریل آمد فرود / ز یزدان بیاورد این آیه زود
فرو خواند قل تعالوا ندع ابنائنا / که باشد در اینکار ابنائنا
بباشید با این زمان حوشتن / در آریم در معرض این سخن
که خوانیم فرزند و زن در عیف / سوی هم بنفرین برآریم لب
شود لعن حق شامل کاذبین / هویدا شود از جهان راه دین
برین داستان شد میانه قرار / نمودند این شرطها استوار
که فردا اگذارند و بر دعا / نمایند ظاهر بهم مدعا
نصاری برفتند جا خویش / گزیدند مر آن بماوی خویش
ابو حارثه گفت با دیگران / که فردا شود صدق و کذب عیان
بیاید اگر با صحابه براه / نباشد پیمبر بود پادشاه
نترسید از او نباشد نبی / ندارد بجز سلطنت مطلبی
نباشد بجز مطلب پیکان / که آرد بهمراه خود این زنان
و گر با خواص خود آید برون / که کرده سوی بهار همون
بود مطلب هر خداوند جون / نیاید بهر او بر دعا رخ پیش

در بیان سبب تسلیم نصاری از مباهله و بر صلح خرسند شدن

بیابیت ترسید نش از دعا / که سازد بجود ثابت این مدعا
یقین این بود آن نبی که زود / بانجیل شد ذکر آن و انمود
عرض چون برآمد بلند آفتاب / زبس اشرف شد بدوران جناب
روان شد بدولتسرای بتول / باورده نا این وان شد عجول
چو بنهاد پا اندر آن انجمن / طلب کرد در بر حسین و حسن
یکی دست بگرفت از آن دو بک / ببر بر کشیدند در راه جان
که بودند آنشان آن دو تن / ز بهر پیمبر روان انجمن
علی را که جان کرد بر او فدا / روان ساخت از پیش دوران جناب
بناچون نبی بود غیر از بتول / روانکشت اندر قفای رسول
بدینگونه آمد ز خانه برون / ز بهر دعا خلق را رهنمون
همانم بهمراه این وان / بشد از مدینه بصحرا روان
وز آن سمت همراه نصارا تمام / نهادند از شهر بیرون گام
بری نمودند هر یک نگاه / که آمد پیمبر نمایان ز راه
گرفته دو دست از حسین و حسن / علی پیش و زهرا پی گام زن
چو بو حارثه دید کرد ابو / رسیدند از این گرد فرزند
بپرسید هستند اینها کیان / که او بوده همراه خود این زمان
چه نسبت بود در میانشان درست / که اورد نشرا بجو زاد حست
بپاسخ بگفتند شان این سخن / که زهرا و حیدر حسین و حسن
دو فرزند و دختر یکی صهر او / که بیحد بهر یک بود مهر او
ندارد کسی دوستر زین چهار / چو جانست او را درین روزگار
چو آمد در آن دشت سالار دین / دو زانو نشستند در آن سرزمین
ز بهر دعا و بلندگاه رب / بیاورد مطلب کند تا طلب
چو عاقب چنان دید اطوار او / همی خواست که آید بدو رو برو
بهمراه او لا دخود و زنان / نهی را شود در دعا همزبان

بو حادثه آمدش پیش رو پی منع وانکار در گفتگو
که سوگند بر کردگار جهان که در وها بجستم من مدعیان
که گر لب کشایند بهر دعا هماندم برآید از آن مدعا
نماند یکی از نصارا اینجا ببر هند بر جای خود جابجا
نشسته چو پیغمبران بر زمین نیابیت او در دنش دو پکین
نیارید بهر دعا و بکار که هرگز نخواهید شد کامکار
در آنوقت آن سرور نامور فرستاد نزد نصارا خبر
که آیند ایندم ز بهر دعا که می بود تا ز اندر آن مدعا
نصاری برفتند آنگه به پیش ابا حواط از خوف گردیده زرد
بگفتند با آن شه مؤتمن که خوانی دعا با کدام انجمن
بفرمود آن سرور پاک دین که با بهترین خلق روی زمین
که ای بهترین نزد پروردگار ز خط فند ندان زمان ای رهنما
چو فرمود سالار دین این سخن طپان گشت آن قوم را دل ز بیم
بگفتند سالار دین را دگر کز یمن مسلمین فرقه نامود
کسی را نگشتی درین نصبران بهمراه آورده این چهار
کشاید لب خویش بهر دعا بر آید از این چار من مدعا
دگر باره فرمود سالار دین که گر کردم شما را خبر اندر
که مامور دم از حق برین چاره کار گشائیم دعا را لب از انجمن
شد از روی آن قوم زین حرف رنگ برو ناز بدنشان توان درنگ
رخ هر یک از خوف گردید زرد جهان گشتشان در نظر تیره
برفتند نزدیک یاران خویش فرو رفته در فکر احوال خویش
بدیشان بگفتند یاران سخن چه آمد شما را درین انجمن
که گشتند اینگونه زار و پریش سر افکنده در کار خویش
مگر می نیارید رو بهر دعا که آید عیار صورت مدعا
بگفتند خواهیم گفتن جواب کنونیم در فکر و رای صواب
نمودند پنهان ز اصحاب کار که اگر نکردند اگر گیر و دار
در آن مه جوانی ز دانشوران کری بود در جرگه یاد داز
بما نها بیاورد و بر سخن که یکدم بترسید از ذو المنن
بیاد آورید آنچه اندر کتاب بیان شد شما را ازین ارباب
ز اوصاف آن سرور مؤتمن که گردید ظاهر سپهر انجمن
به یزدان که دانید پیغمبر است فرستاده حضرت داور است
نرفته زمانی کنون در جهان که گشتند میمون و خوار این و آن
بترسید از حق برین داوری راه اندر ادید بکدم سر
بدیدند چون هست او خیر خواه نبستند او را به بیهوده دام
نشستند ساکت سر افکنده پیش فرومانده هریک باحوال خویش
درین وقت منذر برادر دگر کز آنها بد او هم یکی نامود
برادر بو حادثه در نسب بگفتا بر قوم بگشود لب
بر آن قوم را اعتمادی تمام بدو داشتندش همه احترام
چو دیدند آنگاه اصحاب خویش ستادند حیران همه سرپیش
گرفتند دو سرهنگ را از دو دست برفتند و کردند جای نشست
باصحاب خود گفت یکیم مرا بدیشان گشادید دم ماجرا
که گوئیم خلوت سخنها درست گرفتن بیاستان کار دست
چو رفتند آنها بر نزدیک هم برادر دمندر بگفتا در دم
کز ناصح نکو یک کس از دروغ نباشد به بیهوده گوئی فروغ
شما را منم مشفق و مهربان نخواهم که بینید بد در جهان
نظر کن نمائید هر یک بکار بدانید فرجام این گیر و دار
ندادید اگر از سخن بیم و باک نیفتید اندر مغاک هلاک
بباد فنا داد خواهید جان همان نیز از این کار خلق جهان
شنیدند چون این سخن ابی و ان بپاسخ بگفتند او را چنان
که دانیم ما خیر خواهی شما بما کن بیان صورت ماجرا
که درکار درمانده و مضطرب پریشان و حیران و بی پا و دم
هر آنکه دانی صلاح و نکو ز راه شفقت بما باز گو
دگر باره منذر زبان بر گشود ازین باب بیهوده گفت و شنود
که دانید هر قوم با مرسلین نهادند رو بهر دعا در زمین
بر تیره عاپیکر جود هدی نمودند و گشتند در دم تلف
کنون هر که دانا بود بر کتاب بدانند که پیغمبر است این جناب
بود این همان کز رسولان خبر رسیده ز در بوده داد کر
ز اوصاف او پاکسانش بدست نوشتند و گفتند هر یک نخست
گذشته از آن آنچه در این زمان شما را دهم در علامت نشان
که لرزد ز دیدار آن دل ابتن بترسند از خوف هر انجمن
گشاید چشم حقیقت بران که بینند از آنها یکایک نشان
چو ظاهر بود این زمان در نظر به بینید آنرا خود از چشم سر
بگفتند او را با پاسخ چنین که برهاشان ده کونان و این
چو منذر از آنها سخنها شنید باظهار مطلب زبان بر کشود
که ایندم به ببیسد افتاب کرار کرد بر دگر فتن نقاب
درختان نهاده همه سبزه که هستند بر جای خود ناگذر
لیو راز هوا رو با بن تیره خاک درآورده از خوف و بیم هلاک
نهاده همه بر زمین چنبر دان بگسترده پرهای خود بر جهان
به بستند هر یک برابر بره دو که کشته درین سرزمین وانمود
بلرزد بدن کوه دارید چشم نیارید حق را ازین ره بخشم

بربستند ابرهای سیاه که بسته بخورشید با پنجه راه
ابا اینکه فصل بهار است باز بیایست بر آید اندر حجاز
وزین ره به بینید بر مصطفی که با اهل خود در طریق صفا
چگونه دعا را برآورده دست نشسته چو پیغمبران در نشست
نمائید اگر حرف نفرین قبول کشاید زبان در تکلم رسول
تمامی شویم اندرین جا هلاک همین لحظه افتیم بر روی خاک
نه بینیم اهل و نه مال و عیال بماند بما از یکایک وبال
نظر چون نمودند آن هر دو تن بر آنها طپان گشت دل در بدن
بلرزید اعضای آنها چنان که گفتی ز تنشان برون رفت جان
بهتر شد بهر یک که گر انتخاب مگوئید کلامی بیابد عذاب
زبس خوف نزدیک شد جان و تن که گردند آن هر دو تن رهنمون
چو منذر چنان دید گفت این سخن که آرند ایمان گر این انجمن
بدنیا و عقبی همه سرفراز بمانند از داور کارساز
دگر می نخواهند برداشت دست ز دنیا گر دارند در آن نشست
برودی بیارند بر صلح رو که در صلح کردند از و کام جو
ولیکن عبث بود این کارها که گردید باد از میان بر دها
ندیدند از او دعا را طلب بخواهش گشودید زین باب لب
چو پیغمبران کار دارا تمام نسازند بر ترنهادند کام
کنون هرچه شاهنشه بار بید که در صلح کردید از و کام جو
نشاید تاخیر در این سخن که بر باد خواهید داد انجمن
نماید شما را کنون داستان باحوال پوئیم که شد از نهان
که چون قوم دیدند ظاهر عذاب نمودند اقرار بر اجتناب
بگفتند با منذر آن هر دو تن که یکدم بسوی نزد او گام زن
دهی هر چه با او درین ره قرار زرا باشد از ما بدست اختیار
ولیا بیر عمه آرزو
بود او گرامی بر مصطفی
که تا او کند با نبی گفتگو
دهد گوش بر خواهشش آرزو

در ذکر مصالحه نصارای نجران و قبول نمودن جزیه را ایشان

چو بشنید منذر از آنها سخن بسوی پیمبر بشد گام زن
محبت بخشنید باسلام گفت باقرار حق گر گفت و شنفت
که اقرار دارم بتوحید حق نهاده یکی بر مرسلین سبق
دگر آنکه هستی رسول امین نمانند عیسی بخلق زمین
ز حق بود عیسی یکی بنده با بی هیدی خلق را کارساز
کنون دارم اقرار دینت همه که هستی شه عالمینت مرا
ولی قوم را هست امیدان که از صلح آری سخن در میان
بچیزی که قدرت بود بر ادا نمائی ما ظهار آن مبتدا
دعا را کنار این دم کار که دانیم قدرت بر کردگار
پس آنکه پیمبر بضرغام دین بفرمود تا اندر آن سرزمین
بر آنها به صلح آورد باز رو نماید با نجام آن گفتگو
غضنفر چو فرمان از او شنود زبان بر سوال سخن بر گشود
که باد آنذایت پدر مادرم بنه رها چسان رو بصلح آورم
بفرمود آن سرور مؤتمن که دارم رضا بر رضای تو من
هر آنرا که رای تو باشد روا مرا نیز باشد رضا اندر آن
پس آنگاه آن شاه اقلیم جود ز صلح اندر آمد بگفت و شنود
که هر سال جامه دو بار هزار رسانند بر مردم این دیار
بود جامهای نفیس نکو که ار سال آرا کنار مدرو
دگر از طلا نیز سالی هزار رسانید با جامه بر آیند با
که از سال چون رفت شش ماه از بیک نیمه کردید از آن کارساز
نماید چو آن نیم دیگر گذر رسانند آن نیمه را هم دگر
پس آنگاه او در ضرغام دین مر آن هر دو را اندر آن سرزمین
بنزدیک سالار بیت الحرام بخاری و زاری که بر دند نام
از آنها که گفتند با شاه دین نبودند اقرار در آن زمین
بپاسخ بفرمود شه مصطفی که کردم قبول از طریق وفا
ولی گر دعا را گشودید دست بیک لحظه گشتید در خاک پست
شما را شد آتش تمام دفین یکی ترنمی ماند بر جا یقین
برفتید یکسر بجز البوار بدادید مرگه انجا قرار
در آنجا رسول امین شد روان سوی شهر با مردم آن در زمان
مرا نیز هم از مکان دیار نهادند با حال زار و تباه
الهی به پیغمبر و آل او باصحاب و احباب چو شمال او
براجی عطا کز طریق صفا که تا اندر آید براه وفا
نهد سر از آستان کرم
عانت کنندش باهر نفس
شود بهر چه منکری محترم
شوندش را الطاف فریادرس

در ذکر برخی از کیفیات غزوه عمرو ابن معدیکرب

رسید این روایت چنین در نظر ز گفتار پاکان والا گهر
که چون سرور دین سپهر صفا حبیب جهان آفرین مصطفی
بیثرب رسید از زمین تبوک دگر باره آراسته رسم سلوک
یکی مرد بود از گروه عرب که بد نام او عمرو معدی کرب
هنرپیشه و پهلوان و دلیر تو وصف جنگ آور و شیرگیر
ز ابطال مشهور دوران ما بیامد بنزد نبی آن جوان

چو آمد بنزد پیمبر ز راه / نبی گشت از رحمت حق جواه
بدو گفت از باب رحمت حسین / که ای عمرو اقرار میکن بدین
که ایمن شوی از خدا و رسول / نترسی ازان وحشت و شور و شر
نبی را چنین گفت او در جواب / که هرگز نترسم ز هیچ باب
ز دو زیکه از مام زائیده ام / ز چیزی بعالم نترسیده ام
ندیده دلم ترسی از هولها / شود خصم اگر شیر یا اژدها
بفرمودش آنرو باکین / که هول قیامت نباشد چنین
صدائی برآید ز صور ان چنان / که در جنبش اید ازان مردها
نماند یکی زنده بر جا مکو / که خواهد نمیرد ازان داد کر
برآید دگرباره آنسان صدا / که انها که مردند در ابتدا
همه زنده گردند ازان دو یمین / بجنبش درآید تمام زمین
بیک صف بدارند مردمان / شکافد ز هم پرده اسمان
بپاشد ز هم خاکدان زمین / شود ریزریز این جبال متین
برآید چو کوه از جهنم شرار / شود هر دلی در بدن بیقرار
ز بهر گناهان کند اضطراب / هر انکس بیفتد بفکر حساب
بدانسان که هر کس بکردار خود / کند رو نبیند دیگر از یار خود
مگر انکه خواهد خداوند / که ایمن نماند ازان رستخیز
کجا دیده این چنین گیرودار / که داری دل خود بران استوار
چو بشنید عمرو این سخن از رسول / سر گشت اقرار ایمان قبول
چو بودش عظیم این سخن در نظر / که نشنیده از کس بر پیغمبر خبر
گروهی که بودند همراه او / در انراه یار و نکوخواه او
یکایک نمودند اقرار دین / گرفتند این دین مبین
چو گشتند اسلام را کارسان / برون رفت زان سرزمین عمرو باز
یکی را در انراه در پیش دید / گرفتش که با ان پیش او دوید
بنزدیک سالار دین مصطفی / بگفت ای مه اسمان صفا
بکن حکم مارا بقانون دین / که باب مرا کشته این پیش ازین
بفرمود انرو نامور / که اسلام شد حکم انها بدو
هم ان خون که در کفر شد ریخته / ز اسلام شد رشته بگسیخته
قصاصی نباشد بران گنبها / بباید رهن کرد ادرسینها
چو بشنید عمرو این سخن از رسول / ز اسلام گردید ازین ره ملول
نباید روا از طریق سداد / نیامد درون از ره ازنداد
بگمراه اندر او در رو شد روان / همانندم بهمراهی این وان
سوی ال بن کعب امد چو شیر / بغارت ببرد آنچه شد دستگیر
بقوم خود او رد دار راه رد / بگفتند با مصطفی حال او
پیمبر چو ازان شد باخبر / علی را طلب کرد در دم ببر
بجنبل مهاجر نمودش امیر / که باشند شر انقوم فرمان بگیر
بایل زبیدش روانه نمود / که یازند بازوی رزم زود
پس انکه سپاهی بجا داد بلا / ولی سر بفرمان حیدر نهاد
که باشند در امر ضرغام دین / بهم لشکر از خالد و ان واین
غضنفر هم امد انجا روان / همانندم بهمراهی این وان
ولی چرخی کرد خالد براه / که بر مسلمین باشد او بدخواه
بدانسان شب روز ره میبرید / که نزدیک ایل جعفی رسید
خبر شد بان ایل از انداستان / که خالد برین سمت امد روان
همانگاه نبی از ان مرد و زن / برفتند ازانجا بسوی یمن
بایل زبید ان دگر نیمه رو / نهادند در کار خود چاره جو
رسید این خبر چون بضرغام دین / که خالد فرستاد پیغام چنین
که بر جا توقف نما تا ز پی / نمائیم بالشکر انراه طی
رسیدند چو نان در لشکر هم / گذاریم انگاه باهم قدم
شنید این خبر خالد و رو براه / بیاورد تشنید پیغام شاه
چو جنبید با لشکر خویش باز / دگر ره خبر شد بان سرفراز
بفرمود با خالد بن سعید / که گرد سر ره بابن ولید
نیارد گذارد فراتر قدم / که تا در رسند آن دو لشکر بهم
چو فرمان ضرغام دین را شنید / ز رودی روان گشت ابن سعید
نگهداشت او دوان بهر راه / که تا در رسد شیر حق با سپاه
ز خویش فرمود خالد طلب / نمود از سلامت با وبازلب
که کردی خلاف من ازین چرا / چرا می نمائی چنین ماجرا
بباید شنیدند تا امر حق / بفرمان فرمانده ذوالمنن
پس انکه بسوی زبید اسپاه / گرفتند در حد ره شاه راه
نمودند ان راه پر خوف طی / که بردند بر مسکن ایل پی
دران ایل بد عمرو معدی کرب / بره کرد نام او ازان عرب
یکی تن از ان قوم شه را براه / نظر کرد کاید روان با سپاه
ازانجا بکه جانب عمرو زو / بیاورد و بنمود این گفتگو
که چون شاه تو کرا بخوان / ز بهر نبرد تو اید روان
بپاسخ بدو گفت عمرو اینچنین / که چون رو نماید باین سرزمین
گذارد قدم بر فضای نبرد / ببیند چه با من تواند کرد
چو نزدیک شدند دو لشکر بهم / نهادند بر رزم جولی قدم
ز هر سو کشیدند در دشت صفا / ستادند جویای کین هر طرف
هم انگاه عمرو امد از خیل باز / بمیدان که گرد بکین رزم ساز
مبارز طلب کرد از مسلمین / که تا رزم سازند دران سرزمین
وزان سمت هم خالد بن سعید / دل از شوق رزمش بیکر طپید

بیامد بنزدیک ضرغام دین / زبان برگشود از پی رزم و کین
که مادر اندر ای تو جان و سرم / نه تنها همین بل پدر مادرم
مرا دشمن انها که در این زمین / بیاورد غنایم ما هنگ کین
ببینم تا چرخ نیلوفری / بمیدان کرا میل هست پیش
گر ابخت فیروزمندی دهد / مگر از سر بلندی دهد
کدامین بیفتم بنزد الست / بخون غرقه رخساره و یاود
بپاسخ بفرمود ان نامور / مرا منصب دانی ایندم اگر
شنیدن سیاست فرمان من / نگهداشتی عهد و پیمان من
بیان تا که خود در وکنم بهتر / بدانم که با او چه بایست کرد
بگفت این و مرکب بمیدان کشید / بر انگیخت ان صفدر دین رخش
بدانسان خروشی کشید از جگر / که گردید از ان عمرو ایمه سر
نتابید روز از فضای ستیز / بر انگیخت مرکب براه گریز
چو تیری که از شست گردد رها / برو نجست ازچنگ ان اژدها
غضنفر هم افراخت تیغ دوسر / بر انقوم او در برزد سر
ز دانا چو خود شیر اندر نبرد / گریزان شد از نبرد شیر
کال ره انداختش نامور / ز عمرو اندران ره برادر پسر
دو کامه زنی عمرو دادگر اسیر / ببردند اندر زمان دستگیر
غنایم فراوان بهمره روان / غضنفر شد از ان زمین در زمان
زنان دختر انشان تمامی اسیر / بیاورد همراه خود دستگیر
همان نیز بسیار از ان مردمان / گرفتند و بستند اسلامیان
باخذ زکوة انشه ما کرد ب / یکی را نمود اندر انجا تعین
که بد نام خالد بن سعید / مر او ماند دران سرزمین برگزید
که سازد از انقوم اخذ زکو / بیاد ادراز نوبهای صلوة
وز انها که گردند دران ستیز / دران رزم و زد و ها بخون ریز
نمایند اگر باز دو بر مکاذ / سازند اقرار دین بر زبان
نمایند ازانقوم ایمان قبول / بمانند اندر امان رسول

در بیان فرستادن انکه کنیزی لبلال و خالد بن لبید داد بحضرت امیر المؤمنین

بابها نیاید کسی روی جنگ / بگیرند بر مردمان کار تنگ
وز انجا روان شد بتیرب ز جنگ / بجد متکری نزد سالار دین
چو از ان اسیران شه نامدار / کنیزی بخود کرده بود اختیار
ز راه عناد بکه خالد از و / بدل داشت گردید انساجو
ز اسلام پیغمبر را بخواند / بحال کنیزان برو باز راند
بگفت ای بریده بنوعی خبر / ازین باز گو نزد خیرالبشر
که کرده خیانت علی در میان / ز مال غنایم ما بدامیان
که سالار دین را برو اعتماد / شود سست از ان ظهور و فساد
بریده بیامد از انجا روان / بد دینار سالار دین در زبان
که تا مصطفی را رساند خبر / به پیش امدش اندران ره عمر
بپرسید از حال ان جنگ باز / که گشتند مغلوب با فتح ساز
پس انکه نمودش خبر را طلب / که پیش امد ز اجر باشد سبب
بپاسخ بگفت ان سخن با عمر / که باشد سبب اندرین ره خبر
که در این خیانت که با سپاه / علی کرده کوهم بسالار دین
بیان کرد پس ان خبر سر بسر / ز باب کنیزک بر پیش عمر
نبی شاد شد چون بسی ابتسم / خروش امدش کینهای کهن
بگفتش بگو با نبی سر بسر / که کرد دعصیان خیر البشر
چو زهرا بود خانه مرتضی / نباشد پیمبر ازین ره رضا
پس انکه بریده بیامد بجول / روان شد بدو لشکر ای رسول
ز خالد یکی نامه بنهاد باز / بنزد یکی دست ان سرفراز
چو در باب ضرغام دین سر بسر / نوشته در ان نامه بود ان خبر
نبی چون فرو خواند ان نامه رد / بلا نیست زان قوم هنگام را
رخش از غضب ان چنان برفروخت / که خود شنید بر جو حوالا بتوخت
بریده کمان کرد کان خشم او / بود از خیانت که شد باز گو
ز بهر سخن لب گشود انزمان / که سازد دگرباره اینرا بیان
بگفت ار بود کار ازین پیش چنین / تلف کرد اموال از مسلمین
چو بشنید انرو دمو تمن / ز لفظ بریده بدانسان سخن
بفرمود وای بریده تو را / منافق شدی اندرین ماجرا
بحق باشد علی را حلال / مر انرا که بر من حلال است مال
علی بهتر است از همه مردمان / تو و قوم را این گمان بیگمان
مرا از من بود بهتر از هر که هست / که گلکت فضل صورت نقش بست
حذر کن ز کین علی در جهان / که بد خواه دستان خدا بیگمان
بریده چو بشنید ان گفتگو / خجلت شد سر را خود ازو
بگفتا خدا را ازین ره شاه / که باشد غضب بر رسول الله
طلبکار رحمت شد از حق بجان / نه زین پس نگویم ازین ره سخن
نه هرگز کنم بد بحال علی / نگاری گزان بد شود منجلی
چو بشنید سالار دین این سخن / طلبکار عفوش شد از ذوالمنن
بفرمود عذر بریده قبول / بخشود بران خطایش رسول

در ذکر مسلمانی عمرو ابن معدی کرب زبیدی

چنین بود احوال ان مردمان / باحوال ضرغام دین ان زمان
بدل داشتند از علی کینها / ز دی کینشان جوش در سینه ها

غرض چون روان گشت ضرغام دین
بیامد بمنزلگه خویش عمرو
چو کوتاه شد دستش از هر طرف
در اندم که استاده بود او بدر
بیامد بنزدیک ناقه چو باد
بران دست و بازو فرود اورید
وزو کرد اسلام خالد قبول
مرا او نیز تیغ از میان بر گشاد
در اسلام او در از تازه سر
باسلام رو کرد یکباره کی
روایت نمودند ایشان دو تن
که همراه جمعی از اسلامیان
بخواندند بر مردم ان دیار
غرض خالد امد از انجا روان
بدعوت گشودند هر روز لب
ولیکن نیامد بدین یکنفر
یکی نامه بنوشت ان تازه باز
که رو او و زان زمین بر یمن
بگوید بخالد کزان سرزمین
مگر انکه خواهند از مردمان
غضنفر بفرمان سالار دین
بهمراهی خالد اورد رو
روایت هم او کرد ایندا ستان
که امد ز دربار سالار دین
معزز چو جان در بر شاه دین
ز شمشیر او راست شد پشت دین
شنیدند زین داستان چون خبر
رسیدند چون در بر شاه دین
فریضه چو از صبح بنمود ادا
پس از حمد یزدان نامبر باز
کلامش بران جمع بنمود اثر
نهادند از هر طرف رو بدین
چو سالار دین شد ازین با خبر
چو برداشت از سجده شکر سر
نمودند ایمان و دین را قبول

از انجا یکی سوی یثرب زمین
نمودند او را باسلام امر
ز اسلام در یافت از نوش و فر
یکی ناقه او در امد بنظر
دو دست و دو پایش بهم بر نهاد
بیکضرب ان چار پا را برید
امان دادش از امر زوج بتول
برسم عوض نزد خالد نهاد

در انسر زمین ماند ابن سعید
که کرد و نمائی باسلام و دین
بیامد بدربار خالد ز راه
که از منحرش خون روان بد چو جو
برادر انگاه تیغ از نیام
وز انجا بنزدیک خالد دوان
بدو داد خالد ان از طمل وزن
بخشید بر خالد ان تیغ خویش

در بیان فرستادن حضرت امیر المؤمنین را بیمن

زگفتار روشن دلان ثقات
بپیوستند از بهر رفتن مبات
پی دعوت ایات پروردگار
ز یثرب بسوی یمن در زمان
نمودند اهل یمن را طلب
سطول اند را امد زمان سفر
که اید بران مردمان کارساز
هدایت کند بلکه ان انجمن
بباید بدربار سالار دین
در ان ملک کردند با او روان
بسوی یمن شد ز یثرب زمین
براء ابن عازب بد و باز داد
که اید بتوفیق یزدان بیان
ز یثرب غضنفر بان سرزمین
گرامی تر از خلق دعوی نمین
دلیران بو سعد پیش سرزمین
که میدان سرور نامود
ستادند اطراف ان سرزمین
سخن را بمردم نمود ابتدا
بر ایشان فرو خواند ان سرفراز
نماندم باسلام بردند سر
گزیدند بر خویش راه یقین
بحمد خداوند او در سر
ببهبود انگاه ان نامور
نه برای فرمان شدند از رسول

که سالار دین ان سپهر اسید
ز یثرب زمین رو بملک یمن
طلبکار دینشان شوند از نخست
بهمراه یکچند از مسلمین
از انرو که تا شسته انمردمان
پیمبر از ین داستان شد ملول
طلبکرد ضرغام دین را ابر
ز باب نصایح مگر این دوان
ابا ان کسانیکه همراه او
وز انجا بنجران نماید گذر
بفرمود با خالد و دیگران
بجد مشکری همره شاه دین
که چون مرتضی شد بسوی یمن
بود صهر و بن عم ان نامور
بود انکه از تیغ او شد بباد
از و جیش اسلام یابد نوی
بجمعیت و ازدحام تمام
در انوقت شیر خدا در نماز
نخستین بتوحید خود زد سخن
ز باب نصایح بیاراست لب
بیکره ز ان قوم خورد و کبار
چو گشتند در راه ایمان عجول
بشد شادمان از ان نامور
که بادا بهمدان سلام خدا
پس از قوم همدان تمام یمن

که او را غضنفر بران بر گزید
توانی نشستند دین سرزمین
که در راه دین کرد شش ماه خواه
در افتاده اند کدر گاه او
که صمصام ان تیغ ابو دام
برفت و باسلام شد رهنمون
که بودند از عمرو در انجمن
ره منزل خویش بگرفت پیش
پسندید این خیر البشر
رهانید خود را از یکباره کی
بفرمود بر خالد بن ولید
نمایند با یکدگر انجمن
مگو کار بیجنگ اید درست
در انسر زمین بود منزل گزین
بخوانند در راه دین این زمان
که انها نکردند ایمان قبول
بفرمود مامور دان سفر
بیایند در راه ایمان روان
بران ملک زینجا نهادند رو
بگیرند مران جزیه را سر بسر
بیثرب شوند از یمن در زمان
دگر باره امد روان زان دمن
خبردار گشتند ان انجمن
حسین و حسن را گرامی پدر
سر مرحب و عمرو عدوان نهاد
ظهیر است در صوری و معنوی
پذیره براهش نهادند گام
بیاورد در دو جانب کارساز
بیامد بالقای ان انجمن
مران قوم را کرد در دین طلب
نمودند دین مبین اختیار
غضنفر نوشت این خبر بر رسول
بشکر خدا و ندند سجود
که کردند در راه دین ابتدا
یکایک بگفتند در دین سخن

ز اعراب از هر طرف فوج فوج
رسولان ز دربار شاهان تمام
ره دین سپردند خورد و بزرگ
سیاه و سفید و صغیر و کبیر
بیا ساقی ای هوش بخشای دل
ز اشک صراحی بساغر بریز
بیا ساقی ای یاور واپسین
ز جام صبوری صبوحم بده
وداع جهان کرد باید چون
بجامی ز بیهوشیم دست گیر
بده ساقی ان اتش اسکون
بده ساقی از اب اتش نمون
بیا ساید از ان زمانی هکر
که تا از حقایق زبان سخن
روایت کند راوی داستان
ز هجرت بیامد بیثرب زمین
همان نیز بودش بیثرب مکان
بیاورد در حج یکی ایه باز
چو بشنیدان ایه از جبرئیل
که ارند رو در طواف حرم
بتعلیم اعمال حج مرد و زن
ره بستند رفتار سالار دین
ز هر سو خلایق ببستند بار
چو گردید جمعیت خلق جمع
خلایق روانش همه در رکاب
چو در ذی الحلیفه بیاورد رو
که مردم نمایند تنظیف تن
برارند از تن تمامی لباس
نمایند احرام اعمال زود
در ان جا یکه بست احرام باز
خلایق ستادند از هر طرف
بلبیک بگشود از شوق لب
بهر دره و کوه و پست و بلند
پس از هر نماز و بهر نیم شب
صدا شتر زنبهر یکی در حرم

برفتند چون بحر کاید بموج
رسیدند نزد رسول انام

یکایک نمودند اقرار دین
برافراخت اسلام از چرخ سر

آغاز سال اندوه مآل دهم از هجرت نبویه

ز جامی بموج اور دریای دل
که از بحر غم گشته دل موج خیز
ز جام و صراحی بر اور اینن
نوای و تحمل بر وحم بده
برهبر از صراحی بجام اشک خون
که خاموشیم بخشد از دار و گیر
که یکسو کند خاطر از چند و چون
که در دل طلاطم کند موج خون

بیا ساقی ای اختر تابناک
بگو تا مغنی سرودی کند
ز خون جگر پر کنم جام دل
که گردون گردنده دون پرور است
دم اخرین است جامی بده
صبوحی که جان را نماید خموش
بخشد مگر حالت هوش را
بخاک وجودم بیفشان نمی

در ذکر داستان حجة الوداع و بر حج از گذاردن

زگفتار دانادلان جهان
بترویج و اعلای اعلام دین
شب و روز بر دعوت مردمان
که کرد دبنی دابران کارساز
ز فرمان فرمان روای جلیل
بهمراهی انشه محترم
که ارند بیرون قدم از وطن
نمایند ان بعد هر یک چنین
چه اهل بوادی چه از کوهسار
بمانند پروانه بر گرد شمع
چو ذرات در پرتو افتاب
خلایق زن و مرد دنبال او
برارند موی زیاد از بدن
نبندند بر خویشتن این اساس
که اینگونه باشد رضای ودود
برون امدان سرور سرفراز
دو رویه کشیدند در راه صف
که کرده خداوند او را طلب
همی گفت لبیک از ارجمند
بلبیک بودش صدا زیر لب
بیاورد ان سرور محترم

که چون سرور دین شه اصطفی
بران نیز بگذشته نه سال باز
چو سال دهم شد ز رب جلیل
روان کرد ان سرور محترم
منادی بمردم بود کاندر ندا
چو اینسال ان سرور پاکدین
بسوی قبائل فرستاد باز
غرض هر یکی شد ازان با خبر
بسوی مدینه تمامی روان
شتر و بیشتر هم شد در ذیقعده
در اورد پای سعادت برین
پیمبر در انجا بیامد فرود
چه موی ز هار و چه زیر بغل
ز ناخن در ان پوشش باز
پس انگاه در مسجد شجره رو
ببیدا رسیدند چون مردمان
در انوقت ان سرور مؤتمن
مکرر همی گفت و میرفت باز
در انراه رو هر سوار یک دو
سیاق هدی کرده او زده بار
غرض تا چهارم ز ذی حجه ماه

برفتند در حج که مسلمین
جهان پر شد از رحمت دادگر
ز رومی و هندی و تاجیک و ترک
بخواطر شد اسلام ان جای گیر
بیفشان زلالی ز رحمت بخاک
چو بنی دلان رود دروی کند
که تلخست از دهر غم کام دل
وز ان دل بغرقاب خون اندر است
ز بار اتوان کلاهی بده
وز ان تا بحشر نیاید بهوش
بهوش اورد قلب مدهوش را
که جا کرده در ان غم عالمی
در ارد ما بندیشه کار سر
گشاید ز احوال دور زمن
حبیب خدا حضرت مصطفی
که بر حج زرفتا نشه سرفراز
بیامد بر مصطفی جبرئیل
نماید بمردم طواف حرم
بگوید بمردم با علی صدا
بحج می شتابد ز یثرب زمین
که کردند از بهر حج کارسان
که دارد پیمبر خیال سفر
پیاپی رسیدند از مردمان
پیمبر ز شهر اندر امد براه
بتایید حق شاد کام و قرین
منادی بفرمود کردند زود
نمایند دور از بدن لا افل
بخواندند از اوند دو رکعت نماز
بیاورد مردم دنبال او
بنزدیک میلی که هست اندران
بیان کرد تلبیه در انجمن
در انراه ان سرور سرفراز
بلبیک او از پی کشید
ز یثرب زمین تا بملک حجاز
بمکه در دو رفت شاه و سپاه

ز طاق بنی شیبه امد درون
بحمد و ثنای خدا رهنمون

بجدش فرستاد صلوات باز
خلیل خدا انشه سرفراز

و زانجا روان کشت ان نامور
بیامد بنزدیک رکن حجر

ببوسید و اند ز طواف حرم
بدو انکشت ان سرور محترم

چو کردید ان هفت شوط تمام
از انجا برون شد بسوی مقام

بیاورد در دو جانب کارساز
نمود اندر انجا دو رکعت نماز

و زانجا سر چاه زمزم کذر
بیاورد ان سرور نامور

یکی جرعه از اب کردش طلب
بنوشید و اندر دعا برد لب

ولی در دعا و باصل حرم
بیاورد ان سرور محترم

وزانجا روان شد بسوی حجر
بمالید و بوسید او را دکر

وزان جایکه ان شه اصطفی
بیامد روانه بسوی صفا

چو بر شد بران کوه بر ذکر او
بحمد خدا شد روان راه جو

دعا را بیاراست انکاه لب
ز حق کشت از نو حوائج طلب

بدانکونه استاد مدت زمان
وزانجا بیامد بمروه روان

چو بر مروه شد باز اندر دعا
طلب کرد از ذو المنن مدعا

در انجا یکی ران رسول جلیل
برانکونه بنمود مکث طویل

وزانجا دکرباره روی صفا
بیاورد سوی صفا مصطفی

برینکونه تا هفت ملت شدند
باتمام او در ان موتمن

پس انکه اشارت بسوی عقب
نموده باین حرف بکشود لب

که اینک بود اینمکان جبرئیل
کند امر از کردکار جلیل

که هر کو هدی نیست همراه او
بعمره شود منقلب حج او

بعمره کند منقلب حج خویش
محل کشتن ار دا زان لب بپیش

بدانستم ار خود که حکم این چنین
نماید درین کردکار مبین

بیاورده بودم هدی همرهم
شما را براه امدم همچنین

ولیکن سزاوار نبود کنون
که ریزم هدی را درین راه خون

بباید ستاد و ار سازد نجا
سپردن طریق وفا در جا

چو فرمود این امر خیر البشر
بپاسخ چنین گفت او را عمر

باین ره چه کونه نمایم رو
چکد اب غسل از سر و روی و مو

چو کرد اعتراض ابن حفص و عمر
بپاسخ بفرمود خیر البشر

که هرکز نخواهی تو از نو نماز
بحج تمتع کر شد و امود

سراقه ابن مالک در انده سخن
چنین کفت با انشه موتمن

که کشتیم دانا باحکام دین
ز لطف تو و فضل جان افرین

بدانسان که مخلوق از کردکار
همین دم شدیم اندرین روزکار

ولیکن تفرقا که اندر جهان
همین سان بود حکم در هر زمان

و یا این زمان بود این امر باز
بباشد بوقتی دکر کارساز

بپاسخ بفرمود او را رسول
که بود در دین حکم اصلا عدول

بفرمان فرمانروای احد
همین حکم باقی بود تا ابد

در انکه سعیش بشد رهنمون
بهم برد انکشتها را درون

که اینکونه حج است در عمره باز
هم جمع در روزکار دراز

الی انقراض جهان این چنین
بود حکم از امر جان افرین

در انوقت ضرغام دین از یمن
بفرمان انور رسید موتمن

پی حج روان شد بسوی حجاز
بمکه درون امد از رو نیاز

چو در خانه فاطمه برد رو
ببر دید او را لباس نکو

ببرسید از او ازین ره خبر
بکفتش که فرمود خیر البشر

که کرده محل کرده اینسان چنین
چنین است حکم جهان افرین

همانکه غضنفر بیامد برون
بتحقیق نزد نبی رهنمون

ببالا درین کرد عرض این چنین
که زهرا چنین کرد و کفت از یقین

بفرمود او را پیمبر جواب
که از حق رسید این چنینم خطاب

که سازند حج را بعمره بدل
برانکونه کردید حکم ازل

پس انکه علی را بپرسید باز
که خود بر چه نیت شدی کارساز

بهنکام احرام نیت هر ان
نمودی در اینده بشارت بیان

بپاسخ بیانکرد ضرغام دین
که نیت نمودم در بیندم چنین

که احرام بندم ز صدق و صفا
بدانسان که بسته بران مصطفی

بدو کفت سالار دین در جواب
که می باش ز احرام خود کامیاب

شریکی بمن در هدی این زمان
همانسان باحرام باقی بمان

در ذکر وقایع منا و عرفات

که باشیم باهم درین دو یکی
نباشد تفاوت بحکم اندکی

چو شد روز هشتم ز ذی حجه ماه
چنین داد فرمان حبیب اله

که سازند مردم همه غسل باز
باحرام حج یک یک کارساز

وزانجا بلبیک حق تر زبان
برفتند سوی منا در زمان

بماندند انروز و شب سربسر
در اندشت همراه ان راهبر

چو فرض صباحی نمودند ادا
شه دین برفتن نمود ابتدا

سوی موقف او در رفتن روان
روان در رکابش همه مسلمین

همانکونه لبیک کویان همه
برفتند در خدمتش چون رمه

چو در دشت عرفات کردند جا
نمودند منزل در ان جا بجا

یکی خیمه از بهر شاه درین
نمودند برپا در ان سرزمین

باطراف ان خیمه اسلامیان
یکایک نمودند منزل عیان

چو خورشید اندر شد کدر
ببستند از غسل تن سربسر

بعرفات رفت انشه اصطفی
بهم اشتران قوم ما صد فدا

در انوقت لبیک بکر بکفت
بمردم در امد بکفت و شنفت

بانشای خطبه زبان بر کشود
بپایان او امر والهی نمود

پس انکاه استاد سالار دین
ز بهر نماز اندران سرزمین

از ان یک اقامه دو شد کفته باز
پی هم ادا کرد هر دو نماز

و زانجا بشد در محل وقوف
ز اسلامیان شد فراهم صفوف

باطراف ان ناقه کشتند جمع
بماندند پروانه بر کرد شمع

بهرجا کران ناقه مسکن درو
برفتند مردم باطراف او

بفرمود ان ماه برج یقین
بان نامور فرقه مسلمین

که موقف نه تنها بود اینمکان
درانجا که اشتر ستاده بران

همه موقف این زمین سربسر
بنا بیت شد بر سر یکدکر

چو فرمود سالار دین این سخن
پراکنده کشتند ان انجمن

بمشعر همین نیز کرد مد ساز
که شد بهر تعلیمشان کارساز

چو خورشید بنشست در زیر تنا
بفرمود از انجا نمودند بار

چو بنشست بر ناقه انبالکین
باهستکی رفت در انزمین

پس از ان بر تابع کشود
بفرمود با خلق کفت و شنود

که سرعت نیاید در کار دین
باهستکی راه کیرید پیش

ضعیفان نکردند تا پایمال
بترسید از قادر ذو الجلال

بسارش همی کرد رهزن فریق
که سازند اهسته قطع طریق

سر ناقه انسان کشیدی فراز
که سر میرسیدش به بینی مهار

بمردم همی کرد کفت و شنود
همان در زبانی و حیش نمود

برانکونه تا شد بمشعر درون
بخلق از هدایت یکی رهنمون

در انجا بیاورد روی نیاز
بدرکاه حق از برای نماز

اذان یک اقامه دو ان بنکاه
بفرمود و فرض عشا کرد شاه

پی هم بفرمود هر دو نماز
وزان پس در ان سرزمین ماند باز

که تا کشت صبح اندران سرزمین
ادا کرد ان فرض با مسلمین

چو خورشید پیدا شد از کوهسار
از انجایکه کشت از نو سوار

رسیدند اندر زمین منا
نهادند رمی جمره را ابتدا

از دندان جمره را چو بر هفت سنک
نمودند در ان بیابان درنک

پس انکه بفرمود ان سرفراز
درانجا هدی را بکشتند باز

چو بد صد شتر از رسول امین
که او را ده بود اندران سرزمین

بضرغام دین داد سی و چهار
که فرمود نحر اندران هر کدار

بشصت و سه شد دیکر افراخت دست
بفرمود خود نحر ان خوب رست

که بد مرتضی مصطفی را شریک
در ان نحر کردن بر این قسم لیک

پس از ان صد اشتر ز هر یک یکی
بریدند از کوشت لیک اندکی

بیک دیک سنکی نهادند باز
بپختند از بهر ان سرفراز

چو شد پخته قدری ازان شاه دین
بهمراهی سرور مؤمنین

بجوشاندند یکدکر وقت چاشت
که هر لقمه از صد شتر خورد و داشت

مران اشتران را تصدق تمام
در انجا بفرمود خیر الانام

وزان پس در انجا رسید سر
همان نیز اسلامیان سربسر

تراشید سر چون سر ذو المنن
روانشد بسوی حرم شاه دین

همه مسلمین نیز اندر رکاب
ز خود منکری خوش دل و کامیاب

نمودند طوف حرم سربسر
وزانجا بسوی صفا راه بر

پس از طوف و سعی ان رسول امین
زنو در منا کشت منزل کزین

چو اخر شد ایام تشریق باز
روان کشت ان سرور سرفراز

در انروز فرمود خیر الانام
در ان راه رمی سه جمره تمام

وزان پس از انجا نمودند بار
بیاورد در راه وادی کذار

بابطح مکان کرد سالار دین
بهمراهی فرقه مسلمین

ولی روز دویم ز تشریق بود
که این سوره نصر امد فرود

پیمبر از ان سوره دریافت یاد
که زان پس نکردید حج کارساز

بود حج او در جهان اخرین
که کردش خبر دار اتمام دین

چو زان نیز بر توبه شد رهنمون
بدانست بایست رفتن برون

عرض کار حج چون بیامد تمام
ز مکه روان کشت خیر الانام

وداع حرم کرد و امد برون
ز بطحا بیثرب زمین رهنمون

بسوی مدینه بفرمود بار
ببستند ان فرقه نامدار

در اورد پای شرف در رکاب
ز فیض مدوحش همه کامیاب

باطراف انشه روان پاکدین
روان سربسر فرقه مسلمین

غضنفر بهمراه و دیگر سپاه
بریدند باهم شب و روز راه

در بیان مجملی از کیفیات یوم غدیر و نصب حضرت امیر

برانکونه تا شد بخم غدیر
پیمبر بفرمان حق جای کیر

عرض شد سبب انچه اید بیان
بتوفیق حق اندرین داستان

چو در سابق الحال در حج امین
زباب خلافت بسالار دین

بنر داده بود از خدای ودود
که باید علی را خلیفه نمود

ولی چون نبود امر حکم بار
کمر باید نماند شود کارساز

چو میدید از خلق سالار دین
که هستند با شیر یزدان بکین

ز خوفیکه اید از دین بری
نمیکرد ان امر را رهبری

بتعویق میداشت انداستان
که تا فرصتی ایدش اندر ان

کذشته از ان خوف بر جان خویش
زند خواهی خلق بودش بپیش

جماعات کردی بانها تمام
کشوده زبان زین سخنها تمام

زناب کاسه بکفتی سخن
رسانید کم کو بان انجمن

که کر کو شود گوشها پر ازین
نشوند یکباره از شاه دین
ولی خواست جنبنده دوربین
که دانند ترا هر مرد و زن

شود محنت کبریائی تمام
بر آن قوم یکباره از خاص و عام
یکی تن نگوید نبودم خبر
نکرد این چنین نامه خیرالبشر

جو اسلامیان سربسر در رکا
همراه بودند یاران جناب
گذشتند کز آن مکان غدیر
برفتند هریک رهی ناگزیر

بهر شهر و هر وادی آن انجمن
برفتندی مانند هر جا سخن
از آن باب چون انشر پاکدین
از آن ره رسیدند اندر آن سرزمین

بیامد ز دربار رب جلیل
باخبار سالار دین جبرئیل
یکی آیه آورد همراه خویش
سر امر و تاکید در کار بیش

که البته باید رسانی کنون
بمردم شوی ز خبر رهنمون
معین کنی بر هر مرد و زن
مبرهن نمائی بهر انجمن

که باشد خلیفه ازین پس علی
بدانند تا مردم او را ولی
که گر سر نیاری در این کار پیش
یقین کوتهی کرده باشی بخویش

مشو خائف از خلق در روزگار
بمردم رسان امر پروردگار
پیمبر چو آن حکم دید از خدا
بتبلیغ آن امر کرد ابتدا

بماندند بیامد در آنجا فرود
در آن خاک بی آب منزل نمود
بارسال فرمان یزدان پاک
مکان کرد سالار دین [illegible]

بجائیکه آنجا بد جایگاه
نه سر سای منزل نه بر آب چاه
ببابان بی آب دور از علف
که میگشت انسان و حیوان تلف

منادی بفرمود کاندر ندا
بمردم بگوید با علی صدا
گرایشد این جایگه مرد و زن
بنزد پیمبر شوید انجمن

کسانیکه رفتند از پیش رو
برجعت شوند از زمان راه جو
مر آنها که هستند اندر قفا
بیایند اندر بر مصطفی

منادی برآورد هر سو خروش
بمردم رسید این صداها بگوش
ز هر سو برفتند در آن زمین
بفرمان بری نزد سالار دین

خلایق بجائیکه گشت جمع
بمانند پروانه بر گرد شمع
چنان گرم بود آن مکان از هوا
که بستند بعضی رداها بپا

بفرمود آنگاه سالار دین
که جاروب کردند نقدی زمین
ز بر درختان خار از جهان
نمودند جای پیمبر عیان

ز بهر نبی منبری مسلمین
نمودند برپا در آن سرزمین

که بود از جهاز شتر پایه‌اش
ز خار مغیلان بر آن سایه‌اش

در بیان مجملی از فرمایشات حضرت رسول در باب خلافت [illegible]

بالای منبر برآمد رسول
همراه خود برد زوج بتول
شده جمع چندین هزار انجمن
باطراف آن سرور مؤتمن

پس آنگاه در خطبه آورد درود
بحمد و ثنای خدای ودود
فراوان نصایح بیان اندر آن
بذکر مواعظ گشوده زبان

پس آنگه بحضار او در دو
بفرمود این گفتگو روبرو
درین راه بایست شد راهگیر
که از مرگ نبود کسی را گزیر

ز تقدیر بخشنده ذوالمنن
روان شد هر آزاد و آن در بدن
بناچار زان راه گردد روان
بود مرگ اندر پیش سکان

بهر قالبی روح چون در دمید
ببایست زهر فنا را چشید
مقرر بهر نفس باشد اجل
ز فرمان فرمان ده لم یزل

هر آن زنده میرنده باشد یقین
بجز ذات پاک جهان آفرین
که او را نباشد زوال و خلل
بود حی پاینده بیچون بدل

پس آنگه بفرمود ای مردمان
بدانید هریک ز پیر و جوان
مرا گرد بایست لابد سفر
بار ما دو زمانه داد گر

ز تقدیر جان آفرین جلیل
رسیده بگوشم صدای رحیل
برم رخت بیرون ز ملک جهان
کنون وقت آن شد که گردم نهان

وداع شما ها و این روزگار
تمام کنم رو به پروردگار
نه بینید دیگر مرا مردمان
بمنزلگه قدس سازم مکان

دو چیز گران می نهم در میان
ز بهر هدایت بر اهل ایمان
کند در دو عالم شود سربلند
بتحقیق هر کس بر آن دست بند

نگردید گمراه در روزگار
چو دارید این هر دو را استوار
نگردند از هم جدا آن و این
بود اکبر از دو یمین اولین

اول زان دو باشد کلام خدا
که احکام حق را بود مقتدا
ز قرآن تواند کرد رهنما
دوم عترت من که احکام دین

بهم توامند این دو تا رستخیز
بیایند تا در بر آن دو چیز
رساند بمن هر دو را تا خدا
نگردند یک لحظه از هم جدا

بنزد من آیند این هر دو یار
لب کوثر از امر پروردگار
بر آن قوم ایشان با علی ندا
پس آنگه ندا کرد آن مقتدا

که پائیم من سزاوارتر
هم مرد و زن را از این جان و سر
که یارب تو دانی که باشد [illegible]
بیکبار گفتند آن مسلمین

ز جانها بخود هستی سزاوارتر
جز اذعان نبد در سر اندر نظر
دو بازوی حیدر گرفت و بلند
پس آنگاه آن سرور ارجمند

نمود آنچنان تا بر اسلامیان
بعقد دیگر زنبر بغل شد عیان
همان نیز اولی بجان و تنم
بفرمود از آنکه مولا منم

بود این علی نیز مولای او
ز جان در جهان هست اولای او
بجان و تن او اولی تر از خویشتن
بدانید او را هر مرد و زن

که اولی تر است او بجان همه
بسرها و تنها و روانها همه
ولی خداوند جان آفرین
نبی را وصی سرور مؤمنین

علی را بدانید مولای خویش
بگیرید راه تولا به پیش
پس از آن بکن وال و الا طلب
کشود و ز یزدان نمود آن طلب

که یارب بکن دوستی هر کرا
بلی را بود دوست در این سرا
بکن دشمنی هر که را دشمن است
که حیدر امام جو جان در تن است

هر آنکو علی را نهد برکنار
تو او را بهر دو جهان وا گذار
بدانید ای مردمان سربسر
که زین پس نخواهد چنین شد دگر

که سازم چنین مجلسی را قیام
در این ره گذارم دگر باره گام
بود این زمان مجمع الحرمین
که گویم شما را سخن اندر این

نمائید گوش دل اندر سخن
گذارید سرها بفرمان من
بود صاحب امر هر یک خدا
پس از حق پیمبر بود مقتدا

که گوید سخن از حلال و حرام
نماید براه هدایت تمام
پس از من ولی یک یک علی است
که احکام قرآن بر او منجلی است

بود این علی آنکه گفتم نخست
شناسید و بینید ره راه دوست
بود تا قیامت همین حکم باز
نسازید دست تخلف دراز

نمائید هریک ولایش قبول
بدانید او را وصی رسول
نمائید نسازید در این دگر
بدانید مولای خود سربسر

ز جانها بدانید شاه ولی هم
بدارید بر او دل تولا همه
ز فرمان دادار جان آفرین
همیشه تا حشر باشد همین

ز تغییر و تبدیل باشد مصون
نگردد بخلقش کسی رهنمون
همین است فرمان یزدان پاک
هر آنکس که رو تافت گردد هلاک

بود پیشوای همه مومنین
ز حق هست بهر خلافت تعین
پس از او ز ذریت من امام
ز اولاد او بینید قیم مقام

امامت بود اندرین خاندان
از این روز تا انقراض زمان
خداوند علم حلال و حرام
عطا کرد از لطف بر من تمام

هر اسرار سازند بر من خدا
رسانیدم امر ابرین مقتدا
نباشد بجا علم دیگر یقین
مگر آنکه دادم جهان آفرین

همان علومیکه آمد بمن
رساندم بر این سرور مؤتمن
بدانید ای مردمان او امام
بود در جهان بر همه خاص و عام

ز حق گفتم این داستان سربسر
نخواهد که تغییر باید دگر
خلیفه بود او وصی باشد او
نگردد خلائق بآن راه جو

بگوئید با غائبان این سخن
که گفتم شما را درین انجمن
الهی تو لعنت بکن هر کرا
که انکار او سازد از ماجرا

غضب کن بهر کس ز انکار رب
گشاید نماید خلافی طلب
به بیند هر یک بود این علی
که کردم شما را همه مجلی

نگوید کسی در خلافش سخن
به بینید هر یک از این انجمن
نخواهد چنین محفلی شد دگر
به بینید هریک کنون سربسر

همین است امر جهان آفرین
خلافی نخواهد شدن در دین
بدانید تا حشر این حکم باز
بود بر خلایق همه کارساز

بدارید هوش دل و گوش دل
بناشید از امر ایشان کسل
نگوئید یکی تن ندیدم درست
بخلقش نبایست کس راه جست

نگفتم سخن جز بفرمان رب
نسازد با نکار کس باز لب
همین است و جز این نباشد کسی
نباشد سزا امر بر ما کسی

همین باشد آگاه [illegible]
عرب تا عجم از حجازی و ترا
ز خورد و بزرگ و سیاه و سفید
نباید جز این مقتدائی پدید

پس از من بود پیشوا این علی
از این کرد احکام حق منجلی
شنیدید و دیدید یکان تمام
ز گفت خدا و ز پیمبر کلام

نگوئید ندیدم یکی زین سبب
نکرد از این حکم سرپیچ کس
شناسید شایستم یکایک
شبانست این عالمین چون رمه

نه هستید معذور دیگر بر این
بود شاهد ام جان آفرین
گواهست در گفتگویم خدا
درین حکم حاصل نکرده دغا

از این روز تا من یقوم القیام
همین حکم باشد ز حق والسلام
غرض زین عبارات سالار دین
بسی گفت با فرقه مسلمین

پس آنگاه آورد روی نیاز
سوی درگه داور کارساز
که یارب تو باشی اندر دینه گواه
که گشتیم بر این مرد ما خیر خواه

رسانیدم امرا که شد امر باز
شدم بهر تبلیغ آن کارساز
بگوئید ای مردمان سربسر
که نبود کسی با خلافش دگر

نمودیم اذعان امر رسول
نهادیم بر چشم دست قبول
بدانسانکه فرمان بود از خدا
بدانیم امر او هم مقتدا

نمائید بیعت تمامی کنون
که هست او شما را کنون رهنمون
نمائید او را تمامی سلام
شتابید بهر بیعتش تیزگام

هر آنکس که اسلام کرد اختیار
بود هست این حکم برقرار
نباشد از اسلام این حکم دور
بجا باشد این امر تا نفخ صور

هر آنکس که موجود گشت از خدا
بر این امامت و این مقتدا
سزاوار نبود کسی را دگر
گر آرد بانکار این امر سر

غرض آنقدر گفت آن مؤتمن
که گردد گواهی از آن پر سخن
بر این مختصر نیست بیش تاب
که کرد از این گفتگو کامیاب

چو ساکت شد از حرف سالار دین
بیکبار گفتند آن مسلمین
که کردیم اذعان امر خدا
نمائیم در بیعتش ابتدا

بدانیم او را تمامی امام ندادیم اندر خلافش کلام
بدانیم شرا اولی بهر چار زن بخوانیم اولی بهر انجمن
ندادیم جز انقیادش دل نخواهیم کردید پیمان گسل
بگفتند و جستند از جاه پی بیعتش هم چو موج دمه
نخستین ابوبکر بود و عمر کرد و بیعتا و ندا او سر
عمر لب ببخ بخ بیاراست زود علی را ابا سر امارت ستود
که کشتی تو مولای هر مرد و زن ز جان و تن اولی بهر انجمن
سزاوار حداست جان ارغوان که کردت کنون سرور مؤمنین
من کشتی اولی نه تنها کنون که بر کرد هی شدتی رهنمون
پس از ان یکایک زن و مرد یار برفتند نزد یلان سرفراز
غرض زان شبی روز و روز دگر براین گونه ان کار یکسر تمر
سر روز و سه شب انجا غنیمه نمودند بیعت مضر تمام دین
چو جمعیت منو سید بشمار شنیدم که هفتاد بود از هزار
چو شد کار بیعت سراسر تمام بفرمودان سرور نیکنام
کران جایکه نیز بستند بار پی کوچ گشتند مردم سوار
نهادند رو ها تمامی براه اران دشت یکباره شاه
دیوی وطن سر بسر تیر کام برفتند از ایرا صبح و شام
مراین شمه بود از انداستان که شد گفته از گفته داستان

در ذکر جمعیت منافقین و قصد ایشان باب قتل خاتم النبیین

چو کردند از انجا یکی رد و براه برفتند بر ان انجایگاه
یکایک از ان مردم دست جو نمودند یکبار سازد و
که اینک در انجا رسول انام چنین که دکا دعلی را امام
اگر گیرد این کار برا و قرار بما تنگ سازد دیتی روزگار
اگر خود در ماب چار روز و شب نیاود بجز ظاهر ادکار لب
مرا نزا که گفتیم سازد بتول نیاید بابر از رما عجول
علی چون شود صاحب حکم باز نماید بعیسی دست بطور داز
مرا نیز اگرو دل بود با عمر برادر بکرده اران باب سر
نباید کنیم اندران کو هی کر شود دو زبار سوی هیچ
دمادم شود سخنتر کار ما کسادا یا از نو سبا زار ما
محمد کنون خواهد این دین ما کند سنت و شهر ما اعیان
که باشد حلالش بکاشانه اش نیاید بر و دولت خانه اش
بنائی که اورا نهادن چنین که باشیم مغلوب انی ان این
درین باب بایست کن حیله رو بدعش کنار دمیر از چار سو
اگر کشت کار ش دانیزه نما کنادیم سوی علی نیز کام
نماشیم از چاره پیچاره اش برادیم از سیم یکباره اش
مکر ما کر آسوده کردیم ازین فراغت بیابیم ازان دابی
غرض هر یکی انها نمودند عزم که سازد قتل پیمبر بجزم
یکی عقبه بود اندران راه باز که بایست رفتن در انجا فراز
تنی چند از مردم کینه جو دران شب بران راه بردند رو
قضا را شبی بود پر ابر و تار کر رفتند ان قوم بر کوهسار
مدنمان جاعه و چار تن که کردند انکار ان انجمن
نمودند هر یک بجائی کمین نشستند دکین سالار دین
دو مهار از دبلک کردند باز سراز بر ساز ندا از فراز
مکر دو کنداشتر مصطفی زند بر زمین انشه صفا
پیمبر چو نزدیک ان کوه سر بیامد که سازد روانجا گذر
بفرمود عمار را در جلو در از هم باشتر شود راه رو
بکرد مهار و نهد رو براه بهمراه باشد مران نیک خواه
حذیفه ز دنبال کرد روان نبی در میان پیش و پس این و ان
بدین گونه تا بر سر کوهسار برفتند و کیهد ندا ز انجا گذار
زپی زیر پای شتر مشرکین دبر ها نکندند ادروی کین
جوان عقر رسید و میخواست ماد کر از زم کند دو بر اهی فراز
صدا نعره بر سرود دین نکی کر ای ناقه آرام ما تر الدکی
چو تر بی که باشد پیمبر سوار نماید احفظ پرورد کار
بنا کاه ان ناقه اندر زمان کنو دا ز برای تکلم زبان
بلفظ عرب در بیان سکو بیا صد بدینکو نبرد دکو
که مو کند بر دل تپر وردکار کردادم بجا پای خود استوار
بوتا انکه داری بچشم مکان نتر سوز بتهو هیچ این جهان
چو دیدند کفار کان ناصر بنا و رد بر حال خیر البشر
نهادند بر نا فر از خشم رو که کردند بر دفع او راه جو
مکر انکندش ز بالا بزیر بدفعش برارید شمشیر تیر
چو نزدیک گشتند بر نا فراز که سازند دست تعدی دراز
حذیفه بهمراه عمار دست فشردند بر تیغ چون سیر مست
نهادند و سوی ان ظالمان که خواهند کین بیهده دین و ان
جهان کافر ان بته روزگار نمودند از تیر جانها فرار
چو رفتند از انجا یکه دو تن بگفتا حذیفه بخیر البشر
کدایا کر باشند این مشرکین که هستند سالار دین ابکین
بیا تیغ بفرمود خیر الانام که هستند اینها منافق تمام
بیا و عقبی بهر دو رنفاق بکس شاد بود سر بر آفاق
حذیفه دکر گفت با مصطفی کرای افتاب سپهر صفا

چرا می نکوئی که در این زمان بباراند سر از تن این و ان
بر انگیزند خوشان بخاک زمین که زین پیش باشند با تو بکین
بپاسخ بفرمودان مقتدا که امر نکرده بدین در خدا
بود این چنین امر پرورد کار که سازیم ما شان دو روزگار
گذشته از انروزهم این انجمن نکویند در باب این انجمن
که کردند اینها اعانت برو که تا کشته بر دشمنان یا بجو
پس آنان بپرسید شان سر بتن برانداخت یکباره ان انجمن
خداوند داشتر شان جزا به هر طریقه که داند سزا
دگر باره گفتا حذیفه سخن کانسان این پرز کین انجمن
ز انصار یا از مهاجر بوند که اینکونه مردم چنین تو اند
پس از آن پیمبر شمردن گرفت یکایک از آن نام بردن گرفت
حذیفه چو بشنید این داستان بخاموشی او در درو درزمان
دگر ره بفرمود سالار دین مگو شک ترا او نمود اندرین
کنون که نخواهی نمودن بطر سوی این جماعت بر افراز سر
حذیفه چو او دید بر کرد رو یکی برق تابید نا که مگوه
که کردید روشن جهان همچو روز تو گفتی که بفروخت گیتی فروز
بقدری بطول اندر ان ... زمان که شناعت از چشم خورد این وان
بدانسان که فرمود سالار دین بدید ایخنان بود و کشتش یقین
و زانجا چو بگذشت خیر البشر ز بهر نماز اندر او ورد سر
رسیدند انمردم پرز کین مکند بدخو در راه اسلامیین
ز بهر نماز اندر او ورده سر ستادند همراه خیر البشر
کرازند روز و نماز بهر یار که لعنت کند شان بران ... سار
چنین بود احوال ان مسلمین بجد مکوی نزد سالار دین
خداوند بخشد بهر یک جزا بطور دیگر داند برانها سزا
بود بدتر از هر عذاب الم که باشد ... با عدو ...
شب دو روز ... دو نما چو مرغی است محبوس اندر قفس
ازان بود فرمود سالار دین نمو دمنل ما او ذی از مسلمین
خداوند ایشان بلا چون بود که از هر عم و ذبح افزون بود

در ذکر جمعیت نمودن منافقین و ... صحیفه

ازان پس بفرمود ان مقتدا که کردند ... از امیا ندا
که دو دار ... نبایند و ستم تن یکیکان در ... دریغ
که شاید بپاسند باز کار دود نکردند بپا دیگر از نو شرود
یکی تن ز انان قوم سالم بنام که بد در نفاق و عداوت تمام
بیامد ز یک سمت اندر گذر ابوبکر دید انمکان با عمر
که بر بو عبیده نهادند رو بهم صحبتان دو دنیا که بد کو
چو سالم بدید ان ستم و اهم بگفتار بکشود شان باز دم
که فرمود ... نام ... دیگر رده سر تن یکیکان دو ...
کنون در میان همه ... راز که هستید ... حیله ساز
مگوئید اکر میرسانم خبر همین دم تمامی بخیر البشر
که رفتند زین راستان عهد یار که ما او سار د بکر کتف دار
بس انکه نمود ... ما جبر زکار دیگر بودشان در نظر
و زان پس بگفتند او را تمام کر داد بم هر یک بدین راه کام
که مرهان سالار دنیا و دین بیادیم جاری شود اندرین
مراین را اگر واجب نموده بما نیادیم فرمان او وا بر جا
که باشیم با مرتضی حیله ساز نخواهیم کو دست دارد دراز
چو سالم از انها شنید این سخن با نها یکی شد دران انجمن
که دارد دل او ... هاشمی بهر دم ز ایام افزون عیبی
گران دشمنی باشدم ذو طلو خصوصا با او از همه بیشتر
عنیتی ... که اندرین راه نماید منم تا شوم راه جو
نمودند سوکند و کردند عهد که سازند این کار را جد و جهد
چو فرمود انسرور مؤتمن که رو دزده ارندان انجمن
برفتند ان چار تن نزد او در ان زمره شد ندس هر دو برو
بفرمود سالار دین این چنین نکردم مکر منعشان اندرین
که کشتید با یکدکر و برو شد ند از پی کار جو د حیله جو
بگفتند هر یک بخیر البشر ندیدیم این روز ما یکدکر
مکر این زمان اکه هستم باز بجد مکری دو برت سرفراز
چو بشنیدان حرف خیر البشر نمودار تعجب هر یک نظر
بفرمود ابا انها خوب تر بد اسدیا دا و دادکر
که سود دکر غافل از هیچ باب جز دار داز هر خطا و صواب
و زان جایکه شد بثیرب زمین رسول خدا هر شش مسلمین
خود در سپهر حضرت مصطفی سپردند انها طریق جفا
سلک جا تمامی شد ند انجمن بگفتند هر یک دراهم سخن
که بایست دادیم از چه رو که کردیم در کار خود کار جو
هم احر نوشتند این نامه را در و ذبح کردند هنکامه را
عنیتیس بی نقض بیعت سخن نوشتند هر یک از ان انجمن
پس ازان خلافت یکایک یقین نمودند ما بین خود این چنین
که باشد سزا و بر این جز ابوبکر و سالم عبیده عمر
جز این چار تن را نباشد روا که کردند بر خلق فرمان روا
نیارند کو جانب مرتضی کنا ود در ین راه روی صفا

هم آنجا کردا عقبه ازدی کین
سال دهم در محرم تمام
مران نامه کمروانه پلید
نمودند پنهان تا رها تا رسید
وزان باب شد تنها انسکار
علی را بمحراب کردن شهید
دگر دیدن خون آل رسول
ماعان نمودن یکایک شهید
از آن روز تا در مدینه حضور
الهی بسوز دل مصطفی
بنو یا و های شر مؤمن
که هردم رسان لعنت و خشم خود
زند جنگ در امر شاه دین
با عدای دین بکین رهنمون
بیثرب چو سالار دین کرد جا
شب و روز در فکر بودند باز
که مشغول کردند ان مردمان
مکر حق بکیرد نمو کر قرار
بجا مرتدان نمیکرد کار
دگر حکمتی چند بود اندرین
که باید مه سندی کر بر سفر
همراه مسلمین تیز چنگ
اسامه چو بشنید از او درست
همراه اکر فرماندهی ان کنیم
پیمبر چو بشنید ازو این سخن
بترویج اسلام و اعلای دین
کران حمله بود تا مردمان
که از مدرود در طریق سفر
که داریم کردن بفرمان تمام
مرا ره اکر میداشتیم این سفر
چو کردیم اسباب ره درست
بفرمودشان اذن تا جد نو
سرانجامشان تیز جوید ماه ماه
بیك فرصتی باز جوید مکان
که ساده جمیع از مسلمین

نشستند خیر البشر را کمین
نوشتند در نامه از خون نامه
نهان کرد در کعبه ما جد امید
بجا شیکران داستانسند پدید
ز هر باب هر روز در روزگار
ساتمها کر بر مجتبی در رسید
راندا حتما سل ال بتو
شد ... از چشمها ناپدید
شد دمی تر و سر نیزان نور
بان دهنود ره طریق صفا
شهید ره دین حسین و حسن
ران فرقه فاسق جور کیش

دکر ... دار کروه خود
سیر و منبر بو عبیده زکین
کنان باب بعد از وفات رسول
که کردند غصب خلافت چنان
در خامه مرصع سوخس
امران را اسباب کرد در کربلا
سری آل پیمبر تمام
ده هر ظلم اکنون که امد در مبین
نمی شد اکر غصب حق علی
الهی بزهرای اطهر بتول
بان پنج و چار اختر برج دین
ابراج عطا کن طریق صفا

وران نامه را مهر کردند
نمودند و داد را این ... مبهم
بانکار کشتند هریك عمول
که باشد برابکونه تا این زمان
با هرای اطهر عوان دون خصن
بباشد یاران شهسوار کربلا
وقایع کرد و اندر شهر شام
با کشت خواهد شد بعد از این
نمکسیت این فتنها مخلی
عوض علی ابن عم رسول
بحق کلامت کتاب مبین
کرتا بسپرد راه دین از وفا
فرود کرد دش درده دین نصین
شوی تا شود کین دلشر او زن
که بودند در کار ان سر بکین

دهم ذکر سرداری اسامه و ماموریت او بشام

ز موکشته مردمان رهنما
که ایند در عصب حق کارساز
باسند شاید بجای نوان
علی را بکف ماندان اختیار
نمی کفت در زی تمار کرد کار
که دانا ستبران جهان افرین
نزدیکی شام اری کند
سامها بسند کار ثلث
بخشم از قتول اندر او ردد ست
روانها سپا مکر و کار کنیم
بفرمود با مسلمین انجمن
سپارند تا ور ده ما سر کین
که بودند در کار حیله کران
وزان قوم خالی بماند مقر
دین ره کذاریم السیر کام
ما تمام امد نباشد دکر
سرها نمای بفرمان نواست
سرانجام خود دادن ان قوم
که باشند از باب ذرای نیاز
که اند در کار دو این از
بشام اور در واد ان سرزمین

باطهای ان نامه ظلم دین
پی دم ان فتنه و شور و شر
وکر دای حق سد رسول
اگرچه نبی بود دانا ربی
جنس کشت مامور از اذکر
عرض اسامه ساه زد رو
ده هر جهاد اند داسر ضی
بو مانی ران قوم فرماد دا
که هستیم خد مسکران سر بسر
براهت یکایك سر و جان فدا
که هر یك نمانند سار سفر
وز انها کریم کرد ان چهار
ز اعقاب ان نامه و عقبه باز
سپید مد چو این سخن مسلمین
ولیکن ز بهر سدار لکنون
بفرما که یکچند باشیم باز
چو بشنید سالار دین این سخن
که ارند جون روی خود در سفر
ولیکن بفرمود اسامه کنون
اسامه همانند زرون زنت زود
بنی تیز صد اشنا امر او باز

وران نامه ... اندر امیر سفر
نباشند ان مردمان جهول
که البته خواهد شدن انجمن
که تمام حجت شود بیشتر
بفرمود ما او جبن کفتکو
کشائی سپه هم مار و بکین
بکف ما بسد از امار لوا
بمرهات از صدق بسته کمر
نمائیم در راه حکم خدا
کنار ندبه شام رو از مفر
که بد هر یکی در شماره هزار
در ان جمع اوردستان کارساز
بپاسخ بکفتند با شاه دین
بیا در سیم کشتن به رهنمون
شویم از پی راه خود کارساز
که کفتند در پاسخش انجمن
نباشند محتاج چیزی دکر
برد قوم را از مدینه برون
ملتکر که خویش منزل نمود
که کردند مردم بره کارساز

همی خواست خالی کند از زمین
بترغیب و تحریص بودش زبان
بناگاه بیمار شد مصطفی
چو دیدند بیماری مصطفی
بتاخیر کردند رو سر بسر
که بودند رانده جیش او
کران جمله ی بود قیس بن سعد
بنزد اسامه برفتند سپاه
چنین است امر رسول امین
بماندند براند قیس و حباب
نمودند رجعت بر شاه دین
وز انجا اسامه روان شد براه
ولیکن چو قیس امد از راه باز
که باشد پیمبر بان حال زار
که کر رحلت اید نبی را به پیش
شود فتنه حادث در اسلام باز
به بینیم تا کار سالار دین
بکردت سالار دین از میان
غرض شد اسامه رضا اندرین
وز انجا بلشکر که اول بدین
وز انجا یکی را ز بهر خبر
رساند بانها خبر زود تر
بپرسید از حال خیر البشر
بنزد ابوبکر و ان مردمان
بمانید هریك بماوای خویش
چو سالار دین از مرض به شود
بدانید انکه بود امدی رو
که دانید ما حالت خود یکی
به بینید تا چون شود داستان
بهمراه خود دیکر اوردمان
خبر شد اسامه چو زین داستان
که خیر البشر را بدین حال زار
غرض بسکه کفتند ان انجمن
بنشب اندر ایند در شهر باز
نکرد رحم را بکتن از دین

اغاز بیماری حضرت خاتم الانبیاء مرض وفات

بپژمرد کلزار صدق و صفا
تعلل نمودند اندر وفا
نرفتند بیرون ز بهر سفر
کرارند در کار خود باز رو
حباب ابن منذر از ان بود بعد
کرارند زان سرزمین دو براه
که باید روان کردی از این زمین
سپه را بفرموده انجناب
ز ده قیس با دیکران زان زمین
بهمراه خود برد یکسر سپاه
نشستند انها بهم حیله ساز
فتاده به بیماری از روزگار
چو در بستر افتاده با حال ریش
که نتوان دکر کشتن کارساز
چسان میشود در جهان اندرین
نبابیم زین رفتن انکه زیان
کرایند در منزل اولین
نمودند رجعت بهم ان دلیر
روان ساختند انجماعت دکر
که باشند از حالها باخبر
ز کفتار بوبکر و لفظ عمر
که باشد پیمبر چنین و چنان
نشیند اسوده بر جای خویش
یکی را فرستاد در راه زود
بیاید بر جای خود رود رو
نه بپسید این حال را اندکی
خبر دار باشید از این روان
ببردند نزد اسامه روان
که ان پیك بنمود یکیك بیان
کذاریم دیگر هم این جا فرار
اسامه رضا داد بر این سخن
بفهمید احوال ان سرفراز
که در شهر د احل شدند از وان

ببستر در افتاد سالار دین
هم انها که بودند اندر نفاق
بفرمود ان سرور پاکدین
نمانند لشکر برون زان زمین
دکر جمعی از فرقه مسلمین
روان ساخت نزد اسامه یکی
بری همره خویش لشکر براه
رساندند نزد اسامه تمام
بکفتند با انشه مؤتمن
بفرمود انسرور نامور
برفتند نزد اسامه ز راه
که امیر وی این نباشد درست
بشهر اندر نباشد زما یکنفر
بباید ماندیم بر جای خویش
اکر رو به بهبود شد حال او
بباید در شهر باشیم باز
به بینند چونی می شود دور کار
که نزدیك باشند بر شهر باز
که در شهر رو اورد زان زمین
عرض پیك چون شد روان از انجا
خبرا چو بشنید از وی سخن
شود حال لعز هر زمان صعب تر
که دایم رسانم ز خیر البشر
ابوبکر را داد ابنسان خبر
سپه را بدایم اندر نهان
لیکن نباشید در شهر زود
جوار جانب عایشه این خبر
که برا و بیان کرد از تو خبر
پس انکه بکفتند او را چنین
حرامست بر ما سفر بیکمان
که سازند تا خیر امر سفر
اکر عافیت یافت ان نامور
و کر کشت حادث امور دکر

ازان فرقه پر نفاق لعین
دما دم بان حیله جو مردمان
تنش کشت از ضعف بستر کزین
بهم داشتند از عناد اتفاق
بیك چند از فرقه مسلمین
نمانند بر جای از ان و این
که بودند مامور از شاه دین
که باید نمانی دکر اندکی
نمانند بجا یکنفر از سپاه
اسامه روان کشت از انمقام
که کردیم بیرون همه انجمن
که اینها نخواهند رفتن این سفر
زحیله شدندش بر خیر خواه
نشاید کرفتن مر این کار سست
رود از میان پای خیر البشر
نشینیم هریك بماوای خویش
برفتن توانیم شد دو برو
شویم از پی کار خود چاره ساز
بیارند از مصلحت و بکار
شوند از پی کار خود چاره ساز
خبر کیرد از حال سالار دین
بر عایشه رفت هم در زمان
فرستاد پیغام بر انجمن
بیاد است بر کس نمودن نظر
شما را ز حالش سراسر خبر
که سنکین شده حال خیر البشر
بهمراه حیله این مردمان
نسازید این کار بر کس بروز
بیامد ابوبکر با عمر
که ابتر احوال خیر البشر
که جایز نمی باشد این انجمن
نبایست بیرون روید از نهان
ابوبکر رجعت کند با عمر
شتابند هریك بسوی سفر
رساند بر لشکر ان خبر

کر آنجا بیایید در شهر نیز
سر خویش اندر میان در زند
وزان پس ابوبکر با این روان
قضا را مرض بود بر آنجناب
در آنوقت بهبود بر شد پدید
بگفتند حضار کان شر چه بود
که بعضی ز جیش اسامه کنون
بدانید کاندر برون والمنن
اسامه روان کرد دارای زمن
نمائید همراه وی از کنون
مکرر همی گفت این بد سخن
برفتند مردم بمسجد درون
اگر داشت تاب و توان نماز
که کرد او امامت بر آن مسلمین
چو برگشت از مسجد آن سرفراز
پرستاری انس و جان
پی عادت خود روان شد با
نمودند منع بلال از سخن
در آنوقت شد عایشه با خبر
علی هست مشغول خود منکر
چو مردم بمسجد شدند با خبر
تمامی نشستند در انتظار
که گشته مرض بر پیمبر گران
کدام نماز اندرین سر صبح
که گردد پیمبر روانه براه
بهر هدایت اذن بهر نماز
که باشید یکدم بجا تا سؤال
وز آنجا بسرعت روان شد
نبی را صدای داد بگوش
رجا خواست فضل ابن عباس
که ابتد بمسجد ابوبکر رود
بامر نبی مر ازین راه ساز
بیزدان که شر عظیمی که در
وزان پس بیاورد همره بلال
سراسر حکایت که رو داده بود

در بیان خلافت ابوبکر و عمر بعد رحلت از کیفیات آن

برفتند در راه یثرب روان
در آن روز بر شدت التهاب
در آمد ازین ره بگفت و شنید
کر درین زمان دو بیثرب نمود
نهادند در شهر پا اندرون
دم هست پیدا ازین انجمن
بهمراهی لشکر مسلمین
که کرده نبوی سفر همچنون
که لشکر کنند چون آن انجمن
بلال را از میان همچنون
روان بی سندان سرو سرفراز
بمسجد فرمان سالار دین
بخدمت نکری نشد زنو کار
نمودند در آن مرض هم عنان
که ساد نبی را از آن با خبر
که گوید بر آن سرو دین مؤتمن
فرستاد پیغام نزد سپید
تو باید بمردم سکے رهبری
نمودند جمعیت از مرد و زن
که آمد ابوبکر اول کار
ز جمعش شده دو تاب و توان
امامت کم بهر مسلمین
اسامه امیر و بود سپاه
نه امر بگه ایسے بکس کار ساز
تمام از آن حضرت ذوالجلال
که تا پر سد از آن حبیب الله
دل پر غم زان بر آمد بجوش
بیامد بر یلان در فراز
بجای پیمبر شده راه جو
رسیده که رو او دم بر نماز
رسید از کلام پیمبر بگوش
بر مصطفی تا کند شرح حال
تمامی بمود از زمان و امور

بشب پا نهادند در آنجا
بدانسان که یاد ای ببدن نداشت
بفرمود شر عظیمی کنون
بپاسخ بفرمود آن مؤتمن
برید بهر زمان جان فرتب
مکرر همی گفت کای مردمان
نمائید ارجنا از او و راه
خداوند سما بیدار
چو شد در از زهاوت یار
مؤذن صلا چون بداد اذان
و کریے نبودش بدانم تو ان
برانگونه بود این عمل مشکل
چو فضل ابن عباس و آن پاکدین
چو شد صبح امروز بهر نماز
زبس بود در شدت و التهاب
گذشته از آن ما تدارد درون
که کرده نبی را مرض اشتدا
بمسجد درین زمان کن نماز
کر آمد پیمبر ز بهر نماز
بمحراب شاه رسل بر دو
مرا امر فرمود بهر نماز
بپاسخ بگفت از آن انجمن
بیزدان کر نبود مر این کار
بس آنکه بلال آمد اندر سخن
هر آنرا که گوید بیا در حضر
بیامد مدد با حضرالبشر
بفرمود کو سبز بیینید کیست
چو بکشود اندر به بستر بلا
بگوید بمردم که سالار دین
چو فضل بشنید این چنین گفتگو
بفرمود سالار دین این سخن
بلال آمد آن داستان سر بسر
که آمد ابوبکر و گفت این چنین

بونداند آن شور و شر و ستیز
ز بهر عزا جامه برتن درند
نمودند منزل بکاشانها
سخن بحال شنیدن نداشت
بشهر مدینه بشد همچنون
بیاران خود چون شنید این سخن
که بهر ادم از آن جماعت یقین
نمائید جیش اسامه روان
ندارید در این ولایت نکاه
که سازد از ایزد تخلف ازو
که ساز پیمبر ادای نماز
خبر داری شد پیمبر از آن
علی را نمود اندر آن دم روان
امامت علی کرد هر صبح و شام
شب و روز بودند در آن زمین
بلال از اذان گشت اجاره
نکرد بید مخبر از آن انجناب
نداد نداد کر اید درون
بیاد دگر دیگر قدم بر نهاد
کر آید دین پس بکار تو بار
و یا شیر یزدان شود کار ساز
چنین کرد با مردمان گفتگو
کرایم با سلامیان کار ساز
ابوبکر را گفت این نا سخن
که سالار دینت نماید دو ان
بپاسخ ابوبکر را گفت لکن
دسانم شما را از آن سر بسر
بسته نزد کونت آنکه در
اینسان زدن ایند آن بهر حجت
نمودش بیان سر بسر کز حال
مرا کرد بهر امامت تعین
بگفتا مگر نیست در جیش او
همین بود کامد درین انجمن
رسانید بر عرض خیر البشر
که مامور دم از امر سالار دین

کرایم و بهر امامت کنون
نشسته بمحراب اکنون فراز
چو بشنید آن سرور مؤتمن
برید م از این جا بمسجد درون
بر ارکستان فتنه در دور کار
یکی دست بر ساز فضل باز
بمسجد نهاد آنشه محترم
گروه منافق بکردش تمام
نکرده برو اقتدا مسلمین
شمر ید ملا این داستان عظیم
وان گشت آن شه و سرفراز
چو دیدند آن کفر کیشان چنین
نمودند مردم بآن مقتدا
چو آمد نماز پیمبر تمام
کرایا عجب ملا بدازین
بجیش اسامه بونداند درون
دگر باره در شهر گشتند باز
پس آنکه بفرمود تا مردمان
بر آن پله اولین کرد جا
ثنای خداوند چون کرد یاد
بتحقیق کرد او و داد کر
نباشد کر بزی کسی داد دین
نمودم چنین واضح این راه دین
پس از من نیاید دو بر خلاف
بدانید ای مردمان سر بسر
سپارم حوالے شما را بدین
کدام دو چیز این زمان در جهان
تمسک بجوئید هر دو باز
خلیفم بونداین دو از من یقین
بیایند در حوض کوثر بر
بتحقیق کاندر خلقی بزود
پس آنکه بگویند آن مردمان
ولیکن پس از من سوی عاریت
ازین باب دو بد از رحم حق
اکنون گفتم این داستان سر بسر

در بیان خطبه ابوبکر و عمر بعد رحلت از کیفیات آن

سراسر بگفت بلال این سخن
که شد خلق از فتنه ها همچنون
نماید مگر حفظ پروردگار
یکی کرده بر دوش حیدر دراز
ز بهر هدایت قدم از کرم
نموده در آنجا یکه از دحام
نشسته تمامی در آن سرزمین
از آن صاحب فضل و خلق کرم
بدانگونه تا شد بمحراب باز
نکند مدخود داد آن مسلمین
ز صدق و ارادت همه اقتدا
نظر بر قفا کرد آن نیکنام
در احوال بوبکر مان و این
شوندش ز بهر هدی همچنون
که کرد ند بر مردمان فتنه ساز
بمنبر نماید او و امکان
نشستند مردم همه جا بجا
زبان حقایق شمر بر کشاد
وسیله مرا اندرین ره جنر
نماند بجز ذات جان آفرین
که شک نماند کنیز ادرین
نسازید با یکدگر اختلاف
نکویم حلالی شما را مگر
مگر آنکه فرمان شاه اندرین
تمام شما را ز هر یک بیان
که باشید شو بخدا سرفراز
که هستند با یکدگر در حرین
در آنجا ز بان سؤال او دم
نمایند از حوض من تشنه رود
که هستیم ما همانان و فلان
نهادید دو از طریق فساد
برحمت غضب جسته ایندم سبق
کرا گاه کردید از آن مکر

بفرمود با یاوران این چنین
بحق خداوند پاک قدیم
عصابه یکی بست آنکه بسر
بصد ناتوانی بیامد براه
در آندم بمحراب ابوبکر جا
کسانیکه از جیش گردیده باز
چو دیدند اسلامیان انجمن
که با حالی از ضعف لرزند تن
ابوبکر را اندر آنجا بدید
نهان در میان خلائق بدن
بیاورد در روانشه سرفراز
ابوبکر را اندر آنجا ندید
که کردم روانشان از اینجا براه
خلاف مرا کرده اندر این زمان
خداوند فرموده این قوم دون
گرفتند دست رسول امین
کشود از پی حمد یزدان زبان
بفرمود آنگاه کای مردمان
براهی که هر یک شما را بران
شما را نهادم بر وشن رهی
شبش هست چون روز روشن یقین
بدانسان که کردند پیشینیان
که قرآن بجلیش برده و
حلال و حرام انچه اندر کتاب
که تا دست دارید آن دو
بگو هست تر از یکے الامن
نگردد ندارم جدا این دو را
بپرسم شما را اکر هر یک چنان
بدانسان که از اشتران تشنه
بپاسخ بگویم بآنها چنین
ز دین دو دگشتید و بیگانه اند
نمائید فکر خود و کار خود
بگفت این و از منبر آمد فرود

شوم خلق را این زمان همچنون
کنون گر خواهد بمسجد نماز
که بر پا کنیدم کنون از زمین
باسلام فتوری عظیم
روان گشت آنگاه آن نامور
که کرد دیار اسلامیان خیر خواه
نموده بآئین و سر و دجا
ستاده بکردش برای نماز
بر آمد براه آنشه مؤتمن
پس سوزش گشته سوزان بدن
گرفتش گریبان و واپس کشید
بودند از شرم آن انجمن
نشسته با نجام اصو نماز
بفرمود با خلق گفت و شنید
که باشند همراه با آن سپاه
نگشتند همراه لشکر روان
بغیر تاب فتنه بونه همچنون
بپا گشت با صف از آن زمین
بر او کرد شکر و ستایش بیان
بدانید هر یک ز پیر و جوان
نهادن بپایست پا اندر آن
که نبود در آن خدشه کرهی
نیارید بر کس ز دوی خویش
زبون ندگوی خلاف از میان
خداوند فرموده اظهار او
بود منبع هستی و کل باب
نگردید دو راه گمراه نیز
که هستند توام بهر انجمن
بهم تو امانند تا رستخیز
رعایت نمودید از این روان
نمائید از آب منع نصیب
که دانم بود نامتان او این
غریبند اگر اهل بیگانه اید
بمنزل رسانیدن یا بدخود
روان گشت در حجره خویش زود

نبی را بهانی دهند اخرین
وزان پس نشد یکی کار با
چو امد ازانجا به بیت الشرف
طلبکرد انگاه ان نامور
چو رفتند نزدیک خیر البشر
نگشتم شما وابوه کار سان
بپاسخ ابوبکر گفت این چنین
عمر گفت برگشتم ازین سبب
دگرباره فرمود ان پاکدین
شود لعن حق شامل حال او
سر دفعه بفرمود این داستان
ازان وقت مسجد وامدن
ازانها که ظاهر شدش از جفا
ز ال پیمبر برامد فغان
نشستند در گریه و نوحه باز
دو تن بفرمود کاورید پیش
عمر چون بدانست کان نامه چیست
که این مرد از اشتداد الم
پس ازان دران قوم شد اختلاف
یکی گفت فرمان او مقتداست
یکی گفت دیگر ازان مسلمین
ببایست حاضر نمودن بریش
برامد صداها در انجا بلند
که ازاکه کردی طلب این زمان
بفرمود ان سرور مؤتمن
ولیکن وصیت کنم اندرین
شما را وصیت نمایم بدین
کسیرا که فرمود پروردگار
بایذای انسرور مؤتمن
بانکار قول خدا و رسول
باشد در انداخت در اختلاف
بجود کرد لعن خدا و رسول
عیان کرد رد کلام رسول
بکین شد نبی یا دم اخرین
بال نبی کرد انگونه کار

در بیان وفات طلبیدن حضرت خیر البشر دوات و ممانعت عمر ابتر

ستاندند اهل حرم هر طرف
ز خویش ابوبکر را با عمر
برانها بیفکند انگه نظر
چرا امدید اندرین شهر باز
که باز امدیم اندرین سرزمین
که هرکس بیا دم ز بان طلب
که بیرون کنید این سپه زین زمین
که تا بد ازین جیش اعمال رد
مکرر نمود این سخن را بیان
ز حزنی که عارض شدش زین سخن
که هستند اندر طریق جفا
بزاری نمودند و مردمان
ز احوال ان سرور سرفراز
بهمراه کنفی که تا امر خویش
نبی را ازان نامه منظور چیست
بهذیان گشوده دران دم دهن
نهادند رو بر صواب و خلاف
ز هر باب امر از رسول خداست
که نبود سزاوار ما را چنین
که شادان شود خاطر انبوه
بتنگ امد ان سرور ارجمند
پی خواستن برگشودی زبان
پس از انکه گفتید این سخن
که با عترت من ندارید کین
که سازید نیکو سلوک انچنین
بشانش و ما ینطق از انحراف
بکوشید از بیم در انجمن
شد ان بد سرشت از ره کج بی
بیاورد رو بر طریق عدو
ز بدخواهی کینه دیرین نقول
بمنع دوات امد از کین عجول
فتادند اندر اختلاف مسلمین
که ان ظلم برجاست بد روزگار

ز بیحالی و ضعف از تازه باز
بهمراهی جمعی ازان مسلمین
پس انکه بفرمود کای مردمان
نکردید در امر فرمان بری
که سازیم عهد تو تازه بجوش
شوم واقف از حال خیر البشر
مگر دید همراه لشکر روان
تخلف کند هر که ازین سفر
بفرمود این حرف وامد بجوش
زنان انکه می دید ازان و این
شد از هوش ان سرور مؤتمن
زن و مرد اسلامیان سربسر
پس از مدتی ان شه نامور
نویسم دران این زمان سربسر
بان مرد او رود در سخن
بما حسب کانی کتاب خدا
یکی گفت صدقت قول عمر
ببایست فرمایشات رسول
که تا در چنین حالت اختلاف
غرض چون درانداختن اختلاف
وزان یکی گفت از مسلمین
بیاریم تا هر چه خواهی دگر
نباشد مرا احتیاجی بران
نتابید رو از اهل بیت رسول
کسی از تغافل کند گر نظر
بدو داد نسبت هذیان عمر
کسیرا که ایذاش از ابتدا
بیارست کان نامه کرده درست
جدا کرد خود از منزل الحوجنان
ز جیش اسامه بتابید رو
بگردن گرفت از هر کرهی
وصیت که نمود اخر نفس
چنان کونت ابواب کین بر ملا

که بنشست در محفل مسلمین
که پا اندر ادر بمنبر فراز
ببستر مکان کرد انسرفراز
که بودند حاضر در انجمن
نکردم ازینجا شما را روان
نمودید اغاز حیله گری
سر خدمت ادیم در کار بیش
نگوئید ازان دیگر ام خبر
نمانند دیگر بجا این زمان
کند لعنتش داور دادگر
زبس ضعف دندان زهر ور
گر بودند بدخواه در راه دین
فغان برکشیدند ان انجمن
کشیدند اه و انین از جگر
باسلامیان کرد از نو نظر
که زین پس نگردید گمره دگر
که هر کرده بنشین در انجمن
نخواهیم جز ان ذکر معتمد
ز تاب مرض گفت خیر البشر
نمائیم همراهیت زمره قبول
نمائیم دادیم رو بر خلاف
نهادند رو بر طریق خلاف
بپرسید ازان سرور پاکدین
بفرما هر انچه باشدت در نظر
نخواهم که حاضر کنید این زمان
نسازید نازل کلام علو
بدانید چه کرد اندر اندم عمر
خلاف خدا گفت بر خیر البشر
بایذای خود داد نسبت خدا
وزان کرد ایین اسلام سست
که باشد براینگونه تا این زمان
درانداخت اندر میان گفتگو
که در دین نباشد کسی راه هی
نیارست انجام ازان بیکس
که ظاهر شدش امر در کربلا

دمی بود کند در گفتگو
ز احوال سالار دین سربسر
زبان ز ابنا شد ازین پس روان
نیامد سخن بر زبانم دگر
رساندند ایذا بان خاندان
زبس بغض ان کافران جهول
شکستند ان بیعت مرتضی
نمودند غصب حقوق علی
بدانسان که گویند هر انجمن
بان قلب مجروح شاه نجف
بان دو گل گلستان وفا
بان قطب ایمان سپهر وجود
بجاه ملایک بحق کتب
بدرماندگان بغم مبتلا
به بیزاری ار داوری دو ورزش
که داریم رو سوی ال رسول
الهی برایحی بود این رجا
کند خدمتی کاهل بیت رسول
دهادش ازان حوض اب اعناب
ز انسداد ورا ازان حوض باز
سپاس خدائی که جان آفرید
سپاس خدائی که روز الست
به نیکی سخن کرد بد ز کس
زدم چنگ در دامن اهل دین
بی حرمت این وان تا مگر
مشوق چو محمود همدم ایان
سرائید نظمی چو در خوشاب
چراغیست هر فردش اندر سخن
وزان پس ویفا زبان برگشاد
هران یک باندیشه در دوبین
ندانم که چون بوده احوال دهر
ز الام و اسقام زیج جهان
چه خواهی کند عامی بی هنر
توقع چه باشد ز عبدی کمین
که شاید خداوند باز در قبول

ندانم چگویم در احوال او
سخن سر کنم در خبر معتبر
که ازان حکایت نماید بیان
ز ظلمی که امد بخیر البشر
که ان ظلم باقی بود در جهان
نکردند اذعان امر رسول
نگشتند بر حکم یزدان رضا
که شد ان مفاسد ازان منجلی
ازان رب در داستانها سخن
بان یاور دین سپهر شرف
دوا و بره عرش پروردگار
که بر جا بود اختر شر امور
باسمای اعظم بغیر عجب
بخون شهیدان کرب و بلا
که جز اهل انها نیارم بلب
نمائیم از انها تولا قبول
که مانند برین دعا پابجا
پسندند و سازند انوی تولا

بدل بود دم امید از کردگار
ولی هست واقف خداوند دل
دلم پر ز خون چشم شد پر ز اب
ازان مردمان تیره روزگار
بجا بود نعش پیمبر هنوز
بسوی سقیفه نهادند گام
بگوساله سامری از حرف
بال نبی راه ظلم و عناد
الهی بان حالت مصطفی
بزهرای اطهر بسوز دلش
بان نونهالان راه یقین
امام مبین پیشوای جهان
بحق رسولان بهر روزگار
که ما را ازان قوم داری بری
بسازی ز توفیق ما را عری
بمانیم بر جا برین اعتقاد
ز راهی که رفتند ان رهروان
که ازان سبز ز سالار دین

در خاتمه کتاب

تنم را ز حکمت روان افرید
مرا با سخن از کرم نقش بست
همانند در دو عالم مرا دوات بس
خداوند کاوان راه یقین
به نیکی توانم براورد سر
باسود کی روزگاری دراز
عراق درخشنده تر ز افتاب
که روشن کند بزم هر انجمن
بان طرز داد بلاغت بداد
بدند درکار فکری متین
که هر یک ز گفتار بردند بهر
نیاید کسی را سخن بر حساب
که خواهد گذارد بدوران اثر
که از خرمی خوش بیانان خوش چنین
شمارند مدح ارجا گران رسول

سپاس خدا را که از فضل ان
سخن کرد بر من ز رحمت نصیب
نسا مدتا مردم دانشمند
نمودم براین دفتر ناقبول
ز استاد فردوسی نیکنام
ز فکرت بهر لفظ ز خامه را
کجا کس تواند زدن دم دران
نموده استادی قدرت دو ربی
برامد بران روزگاری دران
نوشتند این داستان سربسر
کنون بنه اوضاع این روزگار
ز لطف حق این نامه امد تمام
که نادیده استاد و نابرده رنج
بامید وادی و فضل خدا
بگاهی که لی خان بود لی مکان

که گویم سخن اند دین بی شمار
که ماندم در دین ارز و پا بگل
نماند بخواطر که صبر و تاب
که لعنت برانها کند کردگار
که کردان عناد ار بکایک روز
نمودند جمعیت و ازدحام
نهادند رو هر یک از هر طرف
گشودند ان فرقه بد نهاد
بان شاه مسندنشین صفا
بجز نیکه بود از جهان حاضر
بنجوم شرف رهنمایان دین
ولی خداوند صاحب دمار
بذات و صفات تو ای کردگار
کنی از تولای انها عری
بیاری باین فرمانبری
که اینست رسم فلاح و سکا
مرا نیز از انراه کرد روان
شود در قیامت شفیعش حسین
که در حشر باشد انان کامیاب
بود زان سبب در میان سرفراز
شدم بر تمنای خود کامران
ازان شد برابر قلم ان
ز زشتی این گفته ناپسند
ز نام علی ولی و رسول
نخستین مرا این وزن امد تمام
بسی سال بنوشت شهنامه را
که در وصف ان کند باشد زبان
بهر سطری ازان هنرپروری
که شد صاحب جام هم نظم سان
که باشد ازانها بعالم اثر
که جز غم نیارد بخواطر گذار
باین حالت از فتح تا اختتام
بخواهد که پرسازد از نظم گنج
نمودم براین داستان ابتدا
فرو مانده باشند دیان از سخن

سوء خاک از دوزکار دردم
شود مغفرت شامل حال من
بما غیبا نام نیکی سپهر
دکر او ستادان نیکو نهاد
ابو القاسم کر بچو نام مایب
امیدش زدرکاه رحمت مراد
بخشا ز رحمت کناهان ما
براجح ز فضلت چو باشد دعا
الهنا وحیدا جهان داورا
بود زنده نامش ازین نامه باز
چو جز رحمت نیست بر کس امید

بکو زنده کردم ازین نامه باز
وزان نیکوئی یا بد احوال من
بکام شود شکر ان نجام دهر
که دادم از انها سخنها بسی
شوم در دو عالم از دو کامیاب
نوای غافر الذنب پروردکار
ز شیطان نکهدار ایمان ما
بامید اری بدارش بجا
تو توفیق این نظم دادی مرا
بند کار در دو زکار دراز
سیه کشته اخر تو خود کن سفید
تو قع ترا اتحاد ندعقل

مرا یاد کرده ولای علی
بخشند کام جهان فرین
کسی کو مراشد سبب وجود
روان جمله را شاد ایکو
براجح بود یارب انبیاز رجا
الهی به پیغمبر و آل او
که جز رحمت نیست امید کس
که تا در جهان هست جان در تن
نکهدار این نامه در دوزکار
نسازش بباد دین هر که خجل
نمای از کرم جمله را کامیاب
که هر نقص بینه ازین نامه نقل

ز مهر شود دین و ایمان جلی
بان پادشاهان کردن فراز
ازین نامه از باب مام انکه بود
رجب بیا الله و خیر البشر
که ما بشی تو اش ناصر و ملجا
با صحاب اسیر او خوشحال او
ز رحمت بهر کس بیود داد رس
که داز علی و پیمبر سخن
که ما نداز بن خسته دل یادکار
ز هر سید برا کنش ان دکل
که ایمن ز یوم یقوم الحساب

با غماض و اصلاح آن سر سرا
که بی عیب نبود بجز کردگار

[illegible]

رود تا قرب چون ندا آمد
کز نیا نبیا بدعوای دوستی
کفتند کاینات که هر یک بلی
بنهاد چون پای نا حضرت خلیل
یعقوب اکر بهجر پسر کشت مبتلا
در دوزکار کس نشنید انچه بر حسین
غیر از حسین بر دکری این ستم نشد
سلطان کربلا چو عزم سفر نمود
هم خون سپند بر سر اتش سپهر
منبو دکعبه در خود پیرهن سیاه
بر خاک مجتبی چو پی سفر رسید
اه از دمی که نتربها رخسته اش
کردون سینه ش چو تشنها خون زده
زین حرف کریه سر در دیوار بهار
چون سیلهای غم ره انکار و انکر
میاد کربلا بغیر الحرم رسید
نوح زتازه غرق طوفان دوم شد
یا از کشاکش ام و صدمه یهود
یا خون پاک حضرت یحیی بطشت
یا فرق بوتراب بمحراب در سجود

دد زبدن جواب بلی زانبیا رسید
شد ابتلا ز ان قبول که بر او بلا رسید
مصطفی معنوی بشر کربلا رسید
لیکن ذبیح او ز برابرش فدا رسید
در لطف شد وصال پسر ابتلا رسید
در کربلا ز کوفه شاه چه جفا

میثاق دوستی و ما حب عرض شد
از ساغر زمانه و ساقی روزگار
نوح نجی که صدمه طوفان قبول کرد
خود نیز اکر در اتش نمرودیان تا
یوسف که چند سال ز بابا نهان کرفت
یان و عنا و خون شو تار شد باد

بند دوم

کردون خمید و جامه نیلی بپر نمود
از بن شراد ماه بکرد و با ثر نمود
چون این خبر بتربت زهرا کذر نمود
بران غریب ناله ز سوز جکر نمود
بهر وداع اهل حرم دیده تر نمود
از دوری تو خاک فراق بسر نمود

بکرفت سیل اشک خاکها کو انکو
علمان و حور جامه نیلی بپر کشند
آه از جکر کشید و بباریدا اشک خون
فریاد و اه از فراز شر بلند شد
در بر کرفت اکبر و کفت ای ضیاء چشم
دامان اکبرش بکف و اشک در کفت

بند سوم

امواج غصه خسته لا ز انبیا کرفت
دست قضا چو تیر قد در کمان کرفت
کر خلیل اتش بمزد دیان کرفت
عیسی ز دار خویش ره اسمان کرفت
یا بطن حوت یونس در ان کرفت
از ضرب تیغ زاده ملجم نشان کرفت

شهباز عشق و طریق شهادت شکار کرد
بر بسته راه لشکر کین بر امام دین
در موج بحر حادثه مو شاد دور کار
یا یوسفی و باده کرفتار کرد
یا جبهه منور خیر البشر شکافت
یا مجتبی ز تازه جکر پاره پاره شد

ز ذرات اما از زمین و سما رسید
هر جام غم که عقل کمان ز ذصلا رسید
آخر خلاصه از کرد کربلا رسید
برانش زسایل و دیجان ندا رسید
بکر که عاقبت ز کجا تا کجا رسید
دادم رضا بانچه بما از خدا رسید
آن شاه تشنه کام کربلا غم رسید
چون زین جمال بپر بباز خبر نمود
جبریل چون غلد بنی اخبر نمود
ز احیل سان بپوستند نوحه سر
ازان سفر با خر بیش چند نمود
آخر ز رفتنت فلک خون جکر نمود
در باد داد و عده که پا من پید نمود
او داود اع کرد و عبتر به روانه شد
صید حرم هوای ریاض جنان کرفت
افواج غم احاطه بران بیکسان کرفت
بس زبجها که از ستم تیلیان کرفت
با اهر من ز نو سلیمان نشان کرفت
با نا له و ناله بر وحاینان کرفت
ز هر او و اه از بیداد ان فغان کرفت

بکرفت شاه دین چو بدشت عمر قرار
ای آنکه در ریاض جنان آرمیده
یک ره ز مزار با تو زحال دل فکار
این دشت کربلاست که منزل نموده
این اکبر است و اصغر و عباس و جعفرم
کرکان شام و کوفه کرفتند در میان
دستی برز بقبضه تیغ دو دو سر را
چو نشد زمین کرب و بلا منزل حسین
چو نکشت تو شهنشه دین تنک روزکار
حرب بدین صفت فلک بجاز کون ندید
کس کی شنیده بو سفی و صد هزار کرک
بهر تنی که رسید بر سوز اشک حفن
اینک نموده لشکر اعدا
بهر سفر شایقی هم بود ضرور
یاک بنه بهر که از بهر یادیم
کر این مکالمات ز بن غم عرش شد
شد سر نکون ز اسب دو جهو در سبد
روحانیان ز شرم کرفتند دوری
کرد غرا بچهره هنتم فلک نشست
زینب بکربه کفت چو چشم چون طپید
جست بکربلا و سر سوی کوفه رفت
نشنیده هیچکس بدو عالم ز جن و انس
بر استغاثه کرد و جواب کسی نداد
چون داه کاروان نبوی قتلکاه شد
در باز موج خون دل افاق سرخ کرد
غبار ابلوده امد از کوه ناله
بکرفتار هجوم غمش کریه در کلو
واحسرتا که شمر بزد در بر حسین
کفتای براد از ستم ابن سعد
مای بر اهل بیت پیمبر نبود
چون نشد بر اهل پیمبر مقام شام
شد منهدم ز بید و چنین ساز
آه از دمی که زینب خونین جکر نمود
کز سیتین یزید و شامی یزیدیان
واحسرتا که زینب بزم یزید شد

بند چهارم

با انبیا بروضه رضوان خزیده
کویم که با خبر شوی از انشیند
با اهل بیت محنت رسیده
عثمان و عون و قاسم و ماتم رسیده
ال را با او ببین کرنه دیده
یکباره دل ز اهل حرم بر بریده

از اهل بیت خویش فراموش کرده
اینست و عده کاه تو با داور مجید
اینک فیه است و باب سکینه ام
این خیمه کاه و ملکه و دجله فرات
با مرتضادی ز نجف با بر برون کنار
ان صولت و صلابت و عند ادری

بند پنجم

کردند اهل کین همه آهنک کار زار
یکسو تنی غریب بیکسو صد هزار
پاپاره پاره میدید میا بهتما
بر هر یکی کشید ز دل آه پر شرار
از بهر یاری پدرت صیحه بر او
اینک رود بشام عروست اسیر وار
دستی بپی حمایتم از استین برار

از هر کناره کوفی و شامی کشیده
از پشت سر عیال پریشان نشسته
دوران شناور که بدریای جنکها
دستی بکردن علی اکبر نمود و کفت
پس رو نهاد بر رخ قاسم بکریه
پس کفت ای برادر با جان برابرم
بنکر ز تاب تشنه لبی کودکان جهان

بند ششم

بر خون نشین طپیده بر سیم سطح خاک
با انکه سر ز دای عمل از ساکنان خاک
از چشم اسمان بزمین ریخت خون و خاک
بعد از تو در جهان ز اسیر برادرم
ما نیز اسیر دار در واینم از تنا
کردند مبتلا بچنین ماجرا سوال

از پشت ذو الجناح چو بر بنشست خروش
جوش از زمین بر امد و ز افلاک
هو را نشان بسوختم از این سادات
خواهی محاو دکی این دشتراهم
همراه خود بخلد ببری تیم
امد ندا ز درکه معبود کای جبیر

بند هفتم

عالم ز دو داه اسیر اسپاه شد
افلاک پر شرار زمین تیره شد
چون اهل بیت را بقتیلان نکاه شد
چون در میان قتلکه آن جایگاه
بر صورتش چنانچه ز سیل بپا شد
کشتم اسیر و شاه اجایکاه شد

ابرام پر امد و بر در بروز کرد
یا تفرقی ز سر و مایان نشاد
تا عابدین بکر خسته بر زمین
از غم سکینه نوحه افغان ز سر کرفت
واه از دمی که زینب غمدیده در جهان
اینک بشام میروم و میکند رحمت

بند هشتم

صبح بیان اهلی بند مقام شاه
ز کشتن حسین کشید انتقام شاه
دختران موی پریشان قدام شاه
سناده اشک ز حرم امام شاه
در طشت غرق خون سر پاک امام شاه

خاک جو ز صدمه فیلان بیاد رفت
کر شد مقام ظلم ز کوفی بر اهل
با دست بسته برده کان حرم
اولاد مصطفی ز ستمکاری یزید
کردان سوال سید سجاد را یکی

دود در مدینه کعبه نجلی بزد کرم
کو یا نداشتی بجهان بود رد دیده
بعفو ختمی حسین و شفاعت حرید
کلثوم در زینب ز ندعا ز غم خمید
وین لشکر یزید از دین برید
تا کی مکان بتربت پاکت کزیده
کاین کونه داسراز نمکی باز خیده
در خون طپید کو نه مکانی غریب
واند و کین ستاد چو کربلای
وو پیش دشمنان نه بایتیم ابرار
تا که شدش بقتلکه بیاد دان کزار
کای شبه بقربه جبید بر بادر
کای بر جوار تو و سیح داماد
عباس ای ز باب مرا با ندا باد کار
افتاده اند خسته و بالان بیکار
نوید که اسمان و زمین بر خروش شد
نور دو چشم فاطمه با جسم چاک
از جبرئیل ما که روح الامین فغان
صبرت از این مصیبت غم ده ده
شه ماه دوم بشام رضا داد علی صاحب
کز نه ز نفرون سکینه بوستان
کشتی فدا شناخته ز بر احوال
اب تشنه غرق خون شد
ابلک نفان و ناله ز ماه و ماه
جو مهر اسمان شرف بکلا شد
مرغ دلش طپان شده مانش بپاه
او بیکر کو ز و بلاغله زنکیاه
از جور کوفیان لعین بپاه شد
بلکه کاروان اسیر کرد و در راه
در در ز کار جوره بیعت اینچ بود
و ظلم و کینه شده ها ز نقطه نکام
کردید ما تمای از اتما شام
بخبر ان میانه نوغای عام شام
کشتند تشنه بکین علام شام
ز ظلمهای ! بقر بود شام

هر ظلم و کینه که بهر تن جلال رسید
تا ذو الفقار شیر خدا در نیام کرد
برتخت ز دست اندیزید پلید …
در کربلا غمی که بال نبی رسید
اندم که عابدین سر پا امام دید
راجح خوش باش که این داستان غم
راجح خوش باش که این شور …
هر ظلم و کینه که مهر بحر و بر رسید

بند نهم

بر آل بوتراب عدو قتل عام کرد
پرورده کان دوش نبی را بخون نشست (?)
قصب وجود و مرکز … غلام کرد
… امید عالمیان را چو شام کرد
گفتی مگر قیامت عظمی قیام کرد
…
دفتر بهم درید و قلم الجام کرد

بند اول

بستان ز پی طواف حرم یاد کربلا
… گرفت از همه کار کربلا
گلچین روزگار ز گلزار کربلا
زنجیر کین ببازوی بیمار کربلا
قربانیان نوی … بیکا
فریاد از آن زمان که شد از ظلم …

بند دوم

گفتی سپهر … رسید
گفتی مگر نشاه رسل … رسید
…

بند سوم

…

بند چهارم

…

بند پنجم

…

بند ششم

…

بند هفتم

…

بند هشتم

…

امر بزبان حال امام علیه السلام گوید

…

وکیست وقعة الله

…

امر بزبان حال زینب خاتون

…

دمی که شاه شهیدان اوتاشه سوی میدان
نه بودی انکه بریتی برهنه پا بمیدان

بسر زنان ز پیش پابرهنه چون بدوا
چنان جور لعینان زبراه شاد وند

دران زمان که برادر شمر خنجر زا
کبود کشته وکتم زکعب نیزه دمن

چگونه دل نبرادر زداه ناله بر بکم
چه تازیانه که میزد بفرق شمر پلید

في ذكر الائمة عليهم السلم

ربنا صل على ختم الرسل
وعلى الصهر الذي معراجه
من به نصرته في الغزوات
من بها زوج فخر الاوصيا
وعلى سبط الرسول المصطفى
من هو الممنوع من ماء الفرات
من هو المعبود كان دينه
من به الارض بقت بعد ابيه
منهما زوج دين الاحمدي
وعلى الكاظم الخلق العظيم
ان من زاد الرضا مشهده
وعلى الطهر النقي المقتدى
وعلى القائم من آل النبي
ربنا ادفع شر شيطان رجيم
ومن الشيخ اللئيم الاموي
ربنا صل على خير الانام
وعلى فاطمة بنت النبي
وعلى الخامس من آل العبا
وعلى الصادق في كشف العلو
وعلى نجل الجود والمجد التقي
لعن الله على اعدائهم
اعطني سؤلي فاني ادنى
ادبدبهاو شرو نفس بحال تباه
كربر رسنکچه کردی اندرین بازار عمر

باعث الايجاد فخر العالمين
حين كثر الجبت فوق الكفين
حين فر الناس مثل الصمين
وهي اللؤلؤ بين الصدفين
شافع الخلق ذبيح الفئتين
من هو المحصور بين العسكرين
فلذا صار شفيع الثقلين
وهو الصابر جور الفرقتين
منهما الاحبار ملأ الخافقين
من هو الحجة بين الصادقين
فضله اعلى لمن زار الحسن
بالنبي والوصي المقتدين
عجل الله تعالى فرجهن
ربنا اغفر ذنبنا والوالدين

الذي كان على الخلق هدى
الذي بات على مضجعه
وعلى بنت الرسول المجتبى
وعلى المدفون في ارض البقيع
من بحر له مهده روح الامين
من هو الرحمن عزله في السبق
وعلى المغلول في ايدي الخصم
وعلى الباقر مصباح الهدى
بهما المذهب سمي جعفري
وعلى المسموم في ايدي الخصم
وعلى الموصوف بالجود التقي
وعلى الموصوف بالجيش الحسن
ربنا اغفر لنصر العاصي الحقير
قد برئت اللات والعزى معا

وله ايضا

سيد الابرار والفخر العظام
زهرة الزهراء والبدر التمام
من به تم البلايا من لئام
وعلى المدفون في دار السلام
والنقي الطاهر الطهر الكرام
واسئل الله بانجاح المهام

وعلى من بات في بستره
وعلى المسموم بالسم النقيع
وعلى السجاد زين العابدين
وعلى السلطان بالطوس الرضا
وعلى العسكر مقباس الهدى
ربنا ارحم عندنا اذهب النفس

در بیان احوال خود فرماید

بر در بخشنده داور پنا اورده
کو بو از سود اکری دوی سیا اورده

ارمغان بر در کرمغفار در هنکام حشر
لعنت حق خورده لم فرط شیطان اورده ام

من يعرج في السما طرفة عين
لفدى نفس رسول الثقلين
زهرة الزهراء ام الحسنين
صاحب الحلم نجيب الطرفين
من به اعطي لفطرس جنحين
الذي المرتش احدى القرطين
سيد السجاد زين المشعرين
وعلى الصادق شمس المشرقين
اذ هما للخلق كانا راشدين
من يبعد قبره من حرمين
من فخر الاوصيا قرة عين
من له يولد ختم المصطفين
اذ توسلت بهم في النشأتين
حين صار ابالولاية جاحدين
لعنود المقتدي بالاولين
الذي مولده بيت الحرام
ثاني الاشراف من بين الانام
وعلى الباقر مصباح الظلام
شافع الامة في يوم القيام
وعلى المختوم من نجل الهمام
واعف عنا حين ان نحي العظام
فتقبل اللهم عني ذا الكلام
احتياج وخجلت وعجز وگناه اورده ام
مایه از کف داده ام حال تباه اورده ام

مفلس و مسکینم و بر درکه عاجز نواز
با هزار امیدواری دو براه اورده ام

امیدوارم ...

... ١٢١٦ ... ١٢٨٦

... ١٢٨٦ ...

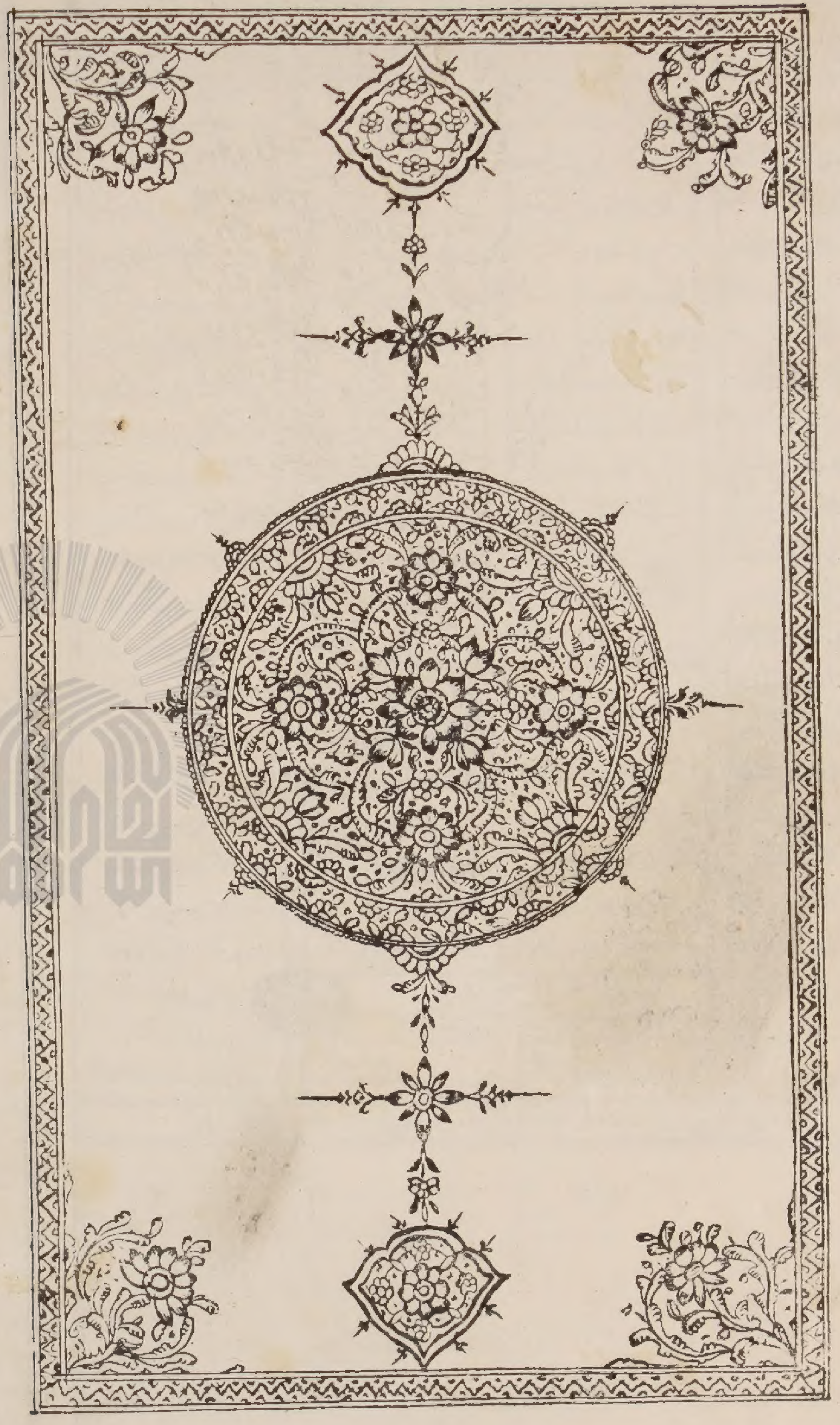

ن